BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
207 Replace			
	27		1297
		011	0601
37	31		
		37	
854 342 396	35		

به مناسبت دهمین سال پیروزی انقلاب اسلامی در ایران

قصهٔ یوسف

(الجامع الستین للطائف البساتین)

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذین یَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه
اُوْلٰئِك الَّذِینَ هَدٰیهُمُ الله وَ اُوْلٰئِكَ هُمْ اُوْلُوْا الْاَلْبابْ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.



قصهٔ یوسف (ع)

(الجامع الستین للطائف البساتین)

املای

احمد بن محمّد بن زید طوسی

به اهتمام

محمّد روشن

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۲۱۱

چاپ اوّل: ۱۳۴۵
. . . .
چاپ سوم: ۱۳۶۷

با اصلاحات و اضافات



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

سه هزار نسخه از این کتاب درچاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد.

فهرست مندرجات

مقدمه چاپ سوم

چاپ نخستین «قصهٔ یوسف» که تفسیری عارفانه از احسن‌القصص، واز امالی شیخ‌الامام‌الاجل تاج‌الدین سیف‌النظر جمال‌الائمه ابوبکر احمدبن محمدبن زید طوسی است، ازسوی بنگاه ترجمه ونشرکتاب به روزگاری که من درشهرزادگاه خود ـ رشت ـ به‌کار دلپذیر دبیری اشتغال‌داشتم، انجام پذیرفت ومن اشرافی برچاپ آن نداشتم، ازآن است که کتاب «تفسیر سورهٔ یوسف» نام گرفت!

باآنکه خوشبختانه کتاب به‌صورتی مطبوع به‌طبع رسید وشمار غلطهای آن اندك بود ومایهٔ آزار نبود، به‌اشارت یك دوتن ازعزیزان دریافتم که در سرآغاز بابهای سیزدهم وچهاردهم اشتباهی روی داده است، وباب سیزدهم بتکرار آمده است.

چون کتاب با اقبال فراوان روبروگشته بود، بنگاه به‌نامه‌ای دراسفند ۱۳۴۹ برآهنگ تجدید چاپ کتاب برآمده بود. من ازآنان درخواستم که نادرستیهای اثر را بپیرایند وفهرستها وواژه‌نامه‌ای که فراهم ساخته‌ام برکتاب بیفزایند! دریغ که چاپ دوم اثر نیز بی‌آگاهی من وبدون آن اضافات سودمند منتشر گردید.

اینک که به عنایت مسؤولان گرامی شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ سوم «قصهٔ یوسف» به‌طبع می‌رسد، جای سپاس است که کتاب از نادرستیها پیراسته می‌شود، واستدراکهای من درمتن ملحوظ می‌گردد، و گذشته از آن، اثر با افزودن واژه‌نامه‌ای کامل و گویا که همواره درتصحیح ونشر متنهای کهن مطمح‌نظر من بوده است، به‌اضافهٔ فهرستی جامع ازاحادیث واخبار، وبرگردان کهن آن احادیث به‌فارسی، وفهرست امثال وحکم واقوال منتشر می‌گردد.

امیداست این خدمت ناچیز نزد ارباب نظر ودانشوران وپژوهندگان گرامی پسندیده آید.

الحمدلله اولا وآخراً

محمد روشن - شهریورماه ۱۳۶۷

به‌نام خدا

مقدمهٔ مصحح

درقرآن مجید سوره‌ای است که به «احسن‌القصص»[1] موصوف گردیده‌است . حدیث آوارگی یوسف وداستان دلدادگی زلیخا ،وآن مایهٔ شور وشوق وشیفتگی وهجر ووصل که دراین سوره‌است، بسیاری ازنویسندگان وشاعران ومفسران‌را الهام بخشیده . چنانکه دراین زمینه‌آثاری‌گرامی وارجمندآفریده‌اند .

درمیانهٔ این‌آثار ارجمند ، که پاره‌ای ازآنها به‌جای مانده، وبرخی ازدست‌شده، کتابی‌است درشرح وتفسیر این سوره‌که «جامع‌الستین للطائف البساتین» نام یافته است .

«جامع‌الستین...» تفسیر صوفیانه‌ای است‌که بانثری روان وشیوا ، وبه‌رنگی عرفانی نگاشته‌آمده. چنانکه درآغاز کتاب اشارت رفته‌است ، این تفسیر ازامالی : «خواجه امام تاج‌الدین سیف‌النظر جمال‌الائمه ابوبکر احمدبن محمدبن زیدالطوسی است، که چون ازدیار خوراسان نهضت‌کرد وبه بلادکوهستان وعراق رحلت‌کرد... خلق از وی التماس کردندکه درفن موعظه مجموعی سازد ... اما به‌هرجا مانعی پیدا شد چون ازدحام اشغال وسرعت انتقال ، تابه‌جانب‌آذربیجان رسید ... قومی را از متعلمان ... رغبتها وافردید . سؤال ایشان را اجابت‌کرد، ودراساس وقاعدهٔ سخن فکرت‌کرد ... بهتر ازقصهٔ یوسف نبود ... چون این قصه خوشترین قصه‌ها بود ... شصت مجلس موشح به لطایف وظرایف املاکرد ...»[2]

کوشش درراه شناختن تاج‌الدین ابوبکر احمدبن زیدالطوسی بی‌سود ماند . از جستجوی درکتابهای رجال وطبقات مفسران نیز نامی ویادی ازوی به‌دست نیامد . ناگزیر تاآگاهیهای تازه‌ای دربارهٔ وی به‌دست‌آید ، باید بدین‌اندازه‌که ازکتاب وی برمی‌آید

۱ــ سورهٔ ۱۲ (یوسف) ، آیهٔ ۳ ۲ــ رك متن : ص۱ و ۲

خرسند بودکه : این خواجه امام ابوبکر درخراسان می‌زیسته است، وچنانکه ازنسبت وی پیداست ، ازاهل طوس به شمار می‌رفته ، مذکری دانشمند بوده که خلق‌را موعظه می‌کرده، چندی نیز به‌جبال وعراق کوچیده است، وازآن پس به‌آذربایجان رفته . نکته‌ای که‌آشکار است این‌است که درهمهٔ شهرها بااقبال خلق روبرو می‌آمده ، چنانکه ازوی درمی‌خواسته‌اند تامجموعی درفن موعظه بسازد واومجال نمی‌کرده . درآذربایجان فراغتی یافته ، وتفسیر سورهٔ یوسف‌را املاکرده است .

درمطبوعات فارسی ، نخستین‌بارکه از «جامع‌الستین ...» سخنی رفت ، در ماهنامهٔ یغما بود[۱] ، که درآن سه حکایت بانام «نسخهٔ قدیمی تفسیر سورهٔ یوسف موجود درکتابخانهٔ عمومی رشت» ازاین تفسیر نقل گردید . اما نسخه همچنان ناشناخته ماند .

دانشمندگرامی آقای دکتر معین نخستین‌کس بودندکه به معرفی دقیق وعلمی «نسخهٔ خطی تفسیر سورهٔ یوسف (ع) ، مجموعهٔ متعلق به‌کتابخانهٔ ملی رشت» پرداختند، ومشخصات ومختصات آن‌را به مقالتی درماهنامهٔ یغما برشمردند.[۲] ازآن پس «تفسیر سورهٔ یوسف کتابخانهٔ عمومی رشت» نسختی نامبردار گردید ، وگمان می‌رفت که نسخه‌ای منحصر وبی‌نظیر باشد . ازاین روی نگارنده برسرآن شدکه به‌آراستن ونشر آن بایستد . ناگزیر اساس‌کار خودرا برهمان نسخه نهاد وتصحیح آن‌را به‌پایان برد . تاسالی برآمد وبه‌اتفاقی خوش ، درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، درمیان عکسهای نسخه‌هایی‌که به‌اهتمام استاد دانشمند مجتبی مینوی ازترکیه فراهم‌آمده بود ، نسختی پاکیزه ومنقح ، باتاریخی قدیم‌تر ازنسخهٔ رشت، یافت . درنگ‌ودودلی روانداشت . کاررا ازسرگرفت، وبه‌مقابلهٔ مجددآن بانسخهٔ‌کتابخانهٔ عمومی رشت پرداخت .

چنانکه دربالا اشارت رفت ، ازاحوال تاج‌الدین ابوبکر طوسی خبری به‌دست نیامد تاعصر ودورهٔ وی‌شناخته‌گردد . ازاین‌روی سالهای تألیف‌کتاب نیز به‌تحقیق شناخته نیامد. استادگرامی‌آقای دکتر معین درمعرفی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ عمومی رشت، بابرشمردن نکته‌های دستوری واختصاصات‌کتابتی ــ که درآن نسخه ازجهتی ویژه وقابل ملاحظه است ــ آن‌را ازمؤلفات سدهٔ ششم هجری دانسته‌اند.[۳] نثر روان وبی‌پیرایهٔ‌کتاب، وشیوهٔ نگارش واختصاصاتی‌که درآن است ، چنین حدسی‌را تأیید می‌کند . ازسوی دیگر اشارت‌گونه‌ای درمتن‌کتاب‌آمده است ، که می‌تواند گویای زمان تقریبی نگارش‌آن‌باشد:

«... ای عجب ، پیشینگان معجزات عیان می‌دیدند ، می‌نگرویدند . ومؤمنان بعد ازچهارصد سال وپانصدسال خبری بشنیدند ، وبدان بگرویدند.»

۱ـ سال اول ، شمارهٔ ٤ ، ص۱٦۳ ونیز شمارهٔ٥ همان سال ، ص۷ـ۲۲٦ و شمارهٔ٦، ص۲٦٤
۲ـ سال اول ، شمارهٔ ۷ ، ص۳۱۹ ۳ـ یغما ، سال‌اول ، شمارهٔ ۷ ، ص۳۱۹

نوع پرداخت کتاب و روش تنظیم آن نیز با کتاب «کشف‌الاسرار وعدةالابرار» ابوالفضل رشیدالدین میبدی مشهور به تفسیر خواجه عبدالله انصاری که به‌سال ۵۲۰ هجری قمری نگاشته آمده است ، همانندی بسیار دارد .

«جامع‌الستین ...» در شصت فصل است، ونام کتاب نیز خودگویای بخشهای شصت گانهٔ آن است . درهرفصل نگارنده نخست آیتی ازسورهٔ یوسف می‌آورد ، سپس از قول شیخ‌الامام ، شأن نزول ومتشابهات آن‌را بیان می کند ، وبه‌شرح وتفسیرآیه می‌پردازد. آن گاه برسرقصه می‌رود ، وچون اندك مایه ازآن بیان کرد ، باآوردن لطیفه مضمونهایی عارفانه ودلکش می‌آفریند . گاه بدان بسنده نمی‌کند ،واشارت ونظیره‌ای نیز برآن می‌افزاید . درمیانه جای به‌جای بیتی چند می‌آورد . ودرپاره‌ای موارد ، بانقل حکایتی کلام‌را زینت می‌بخشد . درپایان ، فصل‌ها را بااشعاری که گاه به‌نهایت سست وسبك است، به‌انجام می‌رساند .

چنانکه گذشت شیوهٔ نگارش کتاب ساده وروان وشیواست . جمله‌ها کوتاه و رساست . واژه وترکیب نامستعمل درآن نیست ، واگر هست اندك است. درآوردن واژه‌های تازی یاترك آن سخت نمی‌گیرد . این عدم تقید درآوردن واژه‌های نادر ، چه فارسی وچه تازی ، یکسان است .

نثر کتاب‌را مشخصاتی است که پاره‌ای ازآن برشمرده می‌شود :

× ازتکرار فعل‌ها پرهیز ندارد ، وافعال‌را گاه هفت‌بار وهشت‌بار مکرر می کند:

«روز قیامت ، روزی عظیم است ، زیرا که روز اظهار هیبت بود . وروز عرض امت بود . وروزحشر وقیامت بود. وروز نقد اعمال ومحاسبت بود. وروز درد وحسرت بود. وروز بلا ومحنت بود. وروز پشیمانی وندامت بود . نه‌پیران را درآن‌روز حرمت بود، ونه‌جوانان‌را حشمت‌بود . نه برمردان رأفت‌بود، ونه برسرپوشیدگان رحمت بود. ونه دردلها شفقت بود، ونه توانگران را نعمت بود. ونه‌درویشان را معاونت بود، ونه دوستان‌را صداقت بود...» (ص۲ـ۳۴۳) ونیز رك : (صفحات ۳۵ و۱۸٦ و۴۸۷ و۵٤٦ و۵۷٦ و...)

× به‌آوردن مترادفات گرایشی چندان ندارد . سجع وموازنه‌را گاه رعایت می کند، اما نه‌چندان که رنگ تصنع وتکلف پذیرد :

«یوسف صدیق وفادار بود ، ویعقوب خود اورا بـه‌صبرآموزگار بود . وزلیخا درعشق ودرد او بی‌قرار بود، واندوه وشادی دراین قصه بسیار بود، وخبر دهنده از او ملك جبار بود .» (ص۳۸).

«ازخان ومانش هجرت‌آمد . وازپدر وخویش وتبارش فرقت‌آمد . محبوس بند وچاه‌شد ، قرین درد وآه‌شد . درمن یزیدعرض دنیاش بفروختند . ودل وجان اورا

به‌تف‌آتش فرقت بسوختند .» (ص٦٤) .

× به هنگام نقل خواب اصل را رعایت می‌کند ، وفعل را به صورت ماضی استمراری می‌آورد :

«درهفت سالگی به‌خواب دیدکی یازده عصا اززمین رسته بودی ، یکی‌کوچك ازپس‌آن برآمدی وبالاگرفتی تااز همه درگنشتی . پس‌آن یازده عصارا ازبن برکندی.» (ص٥٩) و رك : (صفحات ٧١ و١١٠ و١٧٩ و٣٩١ و٤١٧ و...)

× در ترکیبات اضافی ، کسرهٔ اضافه را تقریباً درسراسر کتاب به‌شکل یامی‌نویسد:

«پس خطابی جلال درآید ...» (ص٢٥) «یکی ازخواصی علما ...» (ص٣١) «این خاکدانی دنیاکی تو اینجا سلطنت رانی ...» (ص٨٠) و نیز (صفحات ١٥١ و١٥٤ و٥٠٦ و...)

× به‌جای «آورده‌اند» عموماً ترکیب‌کهنه‌تر «می‌آید» دیده می‌شود :

«درخبر می‌آید از مصطفی ...» (ص٦٦) «همچنین می‌آیدکی ملك تعالی...» (ص٥٤٢) و رك (صفحات ١٢٦ و١٣٩ و١٤٦ و٢٤٧ و٢٧١ و٣٠٣ و٣٦٣ و...).

× آورده‌اند نیز درمتن‌آمده است :

«آورده‌اندکی چون سید صلوات‌الله علیه ...» (ص١٨٤) و نیز (صفحات ٢٧٨ و٣٠٢ و٦٧٠) .

× استعمال «او» به‌جای «آن» اندك نیست : «آن‌کشتی را درازی هزارگز بود، وچهارصدگز پهنای او بود.» (ص٢٧٩) و رك (صفحات ٣٣٤ و٥٤٤ و...)

× فعل امر را با «می» به‌کار می‌برد :

« گفت منتظر می‌باش تابرین درخت انیت چه‌گل پیدا شود .» (ص٦١) «درقعرآن‌چاه می‌باش ومرا می‌پرست .» (ص١٢٩) و رك (ص٤٨٣) .

× واژه‌های جمع تازی‌را دوباره جمع می‌بندند :

احوالها . (ص٤٧) عجایبها . اغنیاان .

× افزودن «را» برمتمم دراین متن دیده می‌شود :

«برادران یوسف به مصر آمدند ازبهر حاجت‌را.» (ص٤٧٥) «ازبرای حق همسایگی را ساعتی برسرتربت او رسیدم .» (ص٦٤٨) .

درمیان «می» استمرار و فعل تقریباً همه‌جا فاصله می‌اندازد :

«تو درو خود را می مسکن و جایگاه کنی.» (ص٨٢) «خدیجه گفت مرا ملامت مکنیدکه می شوهر درویش خواهی» (ص٣٦٠)

و نیز رك (صفحات ٢٧١ و٣٣٥ و٤٠٢ و٥٢٤ و٦٠٨ و...)

× دربیشتر موارد به‌جای «مبادا» «نباید» آورده است :

«باخودگفت [لقمان] اگر بپرسم نباید کی خاطرش رنجور شود.» (ص۶۶۸)
و رك: (صفحات ۳۶۴ و۵۳۴ و۵۷۲ و...)
ودریك دومورد «نبادا» ذکر کرده:
«نبادا کی شمارا ازدرگاه خود رانده باشد.» (ص۶—۴۹۷) و (ص۶۹)
× تقریباً در همه جا «باوا» به‌شکل «بازو» دیده می‌شود:
«پس داودگفت: بار خدایا، آنك قصدکرد در درگاه تو، بازو چکنی؟»
(ص ۸۱۱) ونیز رك: (صفحات ۳۶۸ و۴۲۰ و۴۵۰ و۵۵۵ و...)
× «بااین» را نیز به‌صورت «بازین» آورده است:
«گفتند: یاپدر، بازین همه دولت و نعمت چشم ما باتو روشن بود.» (ص۶۶۲)
و (ص ۶۷۵).
و «باآن» را نیز «بازان»:
«بنده بـازان‌همه علت وبیماری تن درسکونت وصابری نهد.» (ص ۳۷۶).
و نیز (صفحات ۵۷۸ و۷۰۱)
× در چند مورد جناس تصحیف‌آمده است:
«حق تعالی را درین قصه غیرتها بود، وخلق‌را دراستماع این عبرتها بود.»
(ص۴۹). «مستی بیامد ومشتی بر وی زد.» (ص۱۷۶) «نگر تابدین نعمت امروزینه نازی، وجمله درهوای خود نبازی.» (ص۴۳۱)
و رك: (صفحات ۸۷ و۲۲۸ و۳۶۴).
× به‌پایان واژه‌های تازی پسوند مکان فارسی می‌افزاید:
عرض‌گاه (ص۷۶و۹۰) قـدم‌گاه (ص۹۱) حوالت‌گاه (ص۸۰) عـرصات‌گاه (ص۶۱۲)
× جای به جای دراین متن، تبدیل حروف نیز دیده می‌شود:
وایست. بیاود. لاوه. وامسلمانی. وادرویشی. وانادانی. واسری. گرماوه. واپس. وادرگاه. یاوی. دروان. وابها. فام—وام. هنبر. آوه. هنباز. زفان. نوایگان. کرشبه. بلگها
× وگاه واژه‌ها را به‌تخفیف می‌آورد:
بلنترین. گوا. سیا. پازده. دوستر. جوامرد.
× واینك پاره‌ای از واژه‌هاکه‌کهنه‌تر می‌نماید:
هستی «تکبر» (ص۲۷۲ و ص۷۰۶) افسوس داشتن (ص۴۶۸) موشك «مشك» (ص ۱۸۶) اومید (ص ۴۳۸) بالکانه (ص ۴۱۳) بدست. بحلی خواستن (ص ۳۴۷ و ۶۷۹) برس (ص۶۲۱) دشخوار (ص۷۶) خوراسان (ص۱ و۱۳۸) پـول «پل»

(ص۳۳۸) شارستان (ص ٤۰۵) .
× مثلهایی درمتن‌آمده است‌که ازآنهاست :
ملك به مردان توان داشت ، و مردان به‌مال توان داشت . (ص۲٥٤)
رسن اگر چه دراز بود ، آخر گذرگاهش به چنبر بود . (ص۳۲۱)
غریب‌را پیوسته دل باوطن خود بود . (ص۳۲۱)

شیوهٔ طبع‌کتاب

دربالا گفته‌آمدکه درآغاز گمان می‌رفت نسخه‌ای‌که درکتابخانهٔ عمومی رشت نگهداری می‌شود ، نسخه‌ای منحصر به‌فرد باشد . از این روی اساس برآن نهاده شد ، وکار تصحیح برمبنای‌آن نسخه به‌پایان‌آمد . اما پس ازآشنایی بانسخهٔ محفوظ درکتابخانهٔ اسعد افندی‌که ازهرجهت ـ قدمت و صحت ـ برنسخهٔ کتابخانهٔ جمعیت نشر فرهنگ رشت برتری داشت ، رواندانست‌که به همان صورت در نشرآن بایستد . ناگـزیرکار را از سرگرفت . عکس نسخهٔ‌کتابخانهٔ اسعد افندی را ـ که میکروفیلم آن درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است ـ فراهم‌آورد ومتن قرار داد ، وبراساس‌آن به مقابله بانسخهٔ رشت پرداخت ، و اختلافات را در حاشیه نقل‌کرد .

در چاپ‌کتاب از خصایص‌کتابت ، آنچه‌که درنسخهٔ اساس‌بود ـ وازآن یادخواهد شد ـ جز در مورد «کی» چشم پوشید وهمه را فرونهاد ،وکتاب را به شیوهٔ معمول و متداول به‌طبع رسانید .

امید است‌کوششی‌که درراه آراستن این متن به‌کار رفته است ـ وخود به‌نارسایی آن‌آگاهی دارد ـ پذیرفته‌آید .

چگونگی نسخه‌ها :

۱ـ نسخهٔ‌کتابخانهٔ اسعد افندی .

عکس این نسخه ازگروه‌آن فیلمهاست‌که استاد مجتبی مینوی ازترکیه ، برای دانشگاه تهران فراهم آورده‌اند . کتاب در ۱۷۵ برگ است ، وفیلم‌آن به شمارهٔ ٥٤۱ درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه موجود . در پایان نسخهٔ عکسی ، ازکاتب وتاریخ‌کتابت‌آن چنین یاد شده است :

« تمت‌الكتاب بعون الله الملك الوهاب فی‌منتصف صفر سنة احد عشر و سبعمائة ورحم‌الله لمن قرأ ولمن نظر فيه ولمن دعا لكاتبه ولمصنفه آمين يارب‌العالمين يارب. على يدالعبد الضعيف المحتاج الى رحمة‌الله رب جبريل بن محمدبن اسلام‌بن ايمان بن مؤمن عن ولايت نخجوان عن قرية اوقوين . »



صفحهٔ آغاز نسخهٔ اسعد افندی

X ۱۵۷

157

صفحهٔ انجام نسخهٔ اسعد افندی

در حاشیهٔ برگ ۹۶ ب نیز چنین اشارتی آمده است :

«فی منتصف صفر سنهٔ احد عشر سبعمائة تمت بخط عبد ضعیف جبریل‌بن محمدبن اسلام‌بن ایمان‌بن مؤمن رحمهم‌الله علیهم .»

این نسخه به‌غایب مضبوط وجالب است . نکته‌های املایی وشیوهٔ خط‌آن‌را اختصاصاتی‌است که درزیر برشمرده می‌شود :

۱ــ پ وچ وگ را به شیوهٔ دیرینهٔ ب وج وك می‌نویسد . گاه برسر «ك» سه‌نقطه می‌افزاید .

۲ــ درهمهٔ موارد دال وذال را رعایت می‌کند .

۳ــ «که» موصول وربط را در بیشتر موارد «کی» می‌نویسد . ازاین شیوه در چاپ پیروی شد .

٤ــ های غیرملفوظ را در پایان کلماتی چون : چنانك . آنچ . آنك . هرچ . هرك انداخته است .

٥ــ همزهٔ «است» را به هنگام پیوستن به‌کلمهٔ پیشین دربیشتر موارد می‌اندازد: مثالست . روزیست . رسالتست .

ولی در هنگام اتصال به‌کلماتی‌که به‌های غیرملفوظ پایان می‌پذیرد ، اگر فعل باشد ، همزه را محفوظ می‌دارد : گشته است . رسیده است .

٦ــ واژه‌های تازی وفارسی راکه به الف پایان می‌پذیرد ، در حالت اضافه عموماً به‌صورت همزه ، ودرحالت توصیف به‌صورت ی نوشته است :

کبریاء ، سرهاء ایشان ، بلاء سر ، درختهای افراشته ، اژدهای‌دمنده .

۷ــ «می» استمرار ومضارع‌را برسر افعال غالباً جدا می‌نویسد : می‌رود ، می‌نهفت ،می گوید ، می‌برند .

۸ــ همزهٔ بعد ازالف‌را به‌شکل یا می‌نویسد : حبایل ، سایل ، مایل .

۹ــ حرف اضافهٔ «به» راکه برسر اسم وقید می‌آید ، پیوسته می‌نویسد : بخواب، بیکبار ، بمعنی .

۱۰ــ یای نکره و خطاب‌کلمات فارسی‌راکه به‌های غیر ملفوظ ختم می‌شود به‌صورت همزه می‌نویسد :

دیوانهٔ ، فرشتهٔ ، قصهٔ ، بگذاشتهٔ ، پنداشتهٔ ، برافراشتهٔ . به جای : دیوانه‌ای . فرشته‌ای ...

۱۱ــ های غیرملفوظ واژه‌هارا به هنگام پیوستن به علامت جمع «ها» حذف می‌کند : شاخها ، چشمها ، پروانها .

۱۲ ــ گویی ، جویی ، و همانند‌های‌آن‌را «گوی ، جوی ...» می‌نویسد .

۱۳ــ کلماتی چون : توانایم ، شمایند ، نابینایم ، دانایم را به صورت توانانام ، شماناند ، نابینانام ، دانانام ، اغنیانام ، می‌نویسد .

۱٤ــ درکتابت پاره‌ای ازواژه‌ها شیوه‌ای خاص دارد ، از آنهاست : جفها «جفاها» ، گناگون «گوناگون» ، کیمسال «کی امسال» ، کندك «کی‌اندك» ، خوازن «خازن» ، خوانه «خانه» ، کتاه «کوتاه» .

۳ــ نسخهٔ کتابخانهٔ جمعیت نشر فرهنگ رشت .

نسخه‌ای است به‌خط نسخ خوانای نسبتاً خوش در ۱۲×۲۳ سانتی‌متر . عنوان فصلها باشنگرف نوشته شده است . هرصفحه به‌طور متوسط ۲۳ سطر است . درحاشیهٔ این نسخه ، لیلی ومجنون نظامی‌را نوشته‌اند . آنجاکه متن تفسیر سورهٔ یوسف به‌پایان می‌رسد، رسالتی‌که در «شرح ام‌داود» است نوشته شده است . ازتاریخ‌کتابت نسخه ، در پایان بخش تفسیر چنین یاد شده :

«قدتم قصة یوسف فی یوم‌الجمعة ثالث عشر ربیع‌الثانی سنهٔ سبع و اربعین و ثمانمائة حامداً کاتبه لله سبحانه حمده تقدس وتعالی نفسه مصلیاً علی‌رسوله ومسلماً تسلیماً.»

این نسخه نیز نسختی پاکیزه ومضبوط است . کاتب ، استنساخ‌آن‌را جز درچند مورد ، بادقتی خاص به‌پایان‌آورده است . ازموارد اشتباه ، یك دو تصحیف است‌که در استنساخ روی داده :

«واصل عقل‌درلغت‌بستن بود ...» (ص۲۳) «واصل عقل ورفعت پسین بود .» (ص۱۵ نسخهٔ رشت) ، «عاصی بپراگندگی وزلت اقرار دهد .» (ص۱۹٦) «عاصی تبراکندکی اقرار دهد .» (ص۱۱۸ نسخهٔ رشت) .

درکتابت این نسخه نیز اختصاصاتی است‌که ازآن جمله است :

۱ــ ب وج وك به‌جای پ وچ وگ می‌نویسد .

۲ــ دال وذال را عموماً رعایت می‌کند .

۳ــ که موصول وربطرا دربیشترجای‌ها به‌صورت امروزی «که» و درپاره‌ای موارد به‌شکل «کی» می‌نویسد .

٤ــ ضمیر متصل دوم شخص جمع «ید» را درپاره‌ای موارد به‌صورت «یت» می‌نویسد : کردیت ، فرمودیت .

٥ ــ چنانکه ، آنچه و چندانکه را به صورت چنانك ، آنچ و چندانك می‌نویسد[1].

***

درکتاب «ادبیات فارسی» از استوری ، در بخش «علوم قرآنی» نیز یادی ازاین کتاب رفته است :

۱ــ برای توضیحات بیشتر ، مجلهٔ یغما ، سال اول ، شمارهٔ۷ ، ص۳۱۹ دیده شود .

کتاب قصهٔ یوسف علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خداوندی را که قادر بر کمالاتست و آفریدگار روز و شب و سالهاست
در هستی بی همالست و در رحمت و صنع بی مثالست و درود بر محمد
مصطفی که ... و اصحاب و آل ... چنین گوید خواجه امام تاج الدین
سیف النظر جمال الائمة ابوبکر احمد بن محمد بن زید الطوسی رضی الله عنه
چون از دیار خراسان نهضت کردیم و بلاد کوهستان و عراق رحلت کرد...
[illegible]

صفحهٔ آغاز نسخهٔ رشت

صواب بگوید گویی او چند درد و حسرة ببیند دیگر آنست که یوسف در نهاد
پدر بوذ و پدر را مونس و یاور بوذ از کنار پدر جدا شذ و بکید براذران مبتلا
شذ در بازار عوض دنیا با بها شذ اسیر کید زلیخا شذ رهین درد ناشکیبا
شذ اگر چه این همه محنت با او پیدا شذ باخر از جمله محنت رها شذ بر مصر یان
امیر و مولی شذ بوصل پدر مهنا شذ بعد از انک این محنت و نعمة در باب
او آشکارا شذ باخر اسیر مرگ و فنا شذ مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت در
قصهٔ یوسف نگه کنید و از یوسف و قصهٔ وی پند می گیرید و عبرت
می بینید فاعتبروا یا اولی الابصار و بهمه روزگار خود از و برداریذ
تا بمحنت و اندوه غمگین نباشید که هر کجا که محنت و اندوه باشد از
عقب آن شادی و راحت بوذ و بشادی و انس مباشیذ که هر کجا که
شادی و راحة در رسذ در عقب آن مرگ تن و زوال و عزلت زوذ
در رسذ یوسف را چون راحت بغایت رسیذ منشور مرگ و عزلش
در رسیذ توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین. بَیت
هر کرا قصهٔ یوسف نه بس است :: عبرة و پند بگیرد نه کس است
نه کسی باشد آنکس که و را :: قصهٔ یوسف عبرة نه بس است
بشکنذ زوذ قفص از پی آنک :: سست باشد قفصی کز نفس است
ای ترا عمر میان دو نفس :: دو نفس جان تو چون قفص است
ور چنین نیست برو حیله کن :: که نمیری اگرت دسترس است
ور چنین است چرا در سر تو :: بیهده چندین باد و هوس است
قد تم قصة یوسف فی یوم الجمعة تسع عشر ربیع
الثانی سنة سبع و اربعین و ثمانمایة حامد
کاتبه لله سبحانه حمده تقدس و تعالی
نفسه مصلیا علی رسوله و مسلما
تسلیما




صفحهٔ انجام نسخهٔ رشت

«جامع للطائف البساتین که تفسیری است صوفیانه از سورهٔ یوسف (سورهٔ دوازدهم) در شصت فصل تألیف تاج‌الدین سیف‌النظر جمال‌الدین ابوبکربن احمدبن زیدالطوسی (به‌قول ایوانف) یا تاج‌الدین ابوبکر احمدبن محمد یزیدالطوسی (به‌گفتهٔ اسعد افندی درفهرست کتابخانهٔ خود)، رجوع کنید به‌فهرست کتابخانهٔ اسعد افندی ۹۴ وبایزید ۲۷۷–۲۸۸ و ایوانف ۱۲٤۱».

«نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، دربارهٔ نسخه‌های خطی، دفتر نخستین، ادبیات فارسی، تألیف استوری، ترجمهٔ دانشمند فقید عباس اقبال. ص۱۱٦»

نسخه‌ای دیگر از «جامع‌الستین ...» درکتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران است. کاتب این نسخه مصطفی‌بن شیر پیرعلی سورکولی کره‌کوزی است، که خودرا از دودمان خالدبن ولید و نوادهٔ دختری امام چهارم می‌داند. تاریخ کتابت این نسخه نیمهٔ روز ۱٦ج۲\۹۹٤ است.

در این نسخه کاتب منظومهٔ «یوسف و زلیخا»ی جامی را جای به جای درمتن گنجانیده است، وخود دراین باره می‌گوید:

«فقیر حقیر مصطفی المشهور به علمی پلنگانی چون میل عوام براشعار مناسب و راغب دید، به التماس صواحبی چند ازکلام املح‌الشعرا مولانا عبدالرحمن جامی قدس‌سره که در قصهٔ یوسف وزلیخا به‌نظم درآورده است، چند بیتی درج خواهد داد...»

دانشمند کتاب‌شناس آقای دانش‌پژوه درمعرفی این نسخه می‌نویسند:

«از خواجه سید امام تاج‌الدین سیف‌النظر جمال‌الائمه (الدین) ابوبکر احمدبن محمدبن زید (یزید) طوسی است. چنانکه دردیباچه آمده است، در تفسیر عرفانی داستان یوسف پیغمبر به‌فارسی، و «کتاب الستین الجامع للطائف البساتین» هم نامیده می‌شود. نسخهٔ ش ۲۸۷ بایزید ازاین‌کتاب تاریخ ۸٤۱ دارد، پس از مولی حسین‌بن علی واعظ کاشفی بیهقی سبزواری درگذشتهٔ ۹۱۰ نخواهد بود، بلکه کاشفی آن‌را برای شاگردان املا می‌کرده، وآنها درشصت مجلس آن‌را نوشته‌اند.

نسخهٔ ما همان کتاب طوسی است باافزوده‌های شعری مصطفی علمی پلنگانی پسر شیخ پیرعلی سورکولی در ۹٦۳ (نویسندهٔ نسخهٔ ما در ۹۹٤). «مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، شمارهٔ ۱، سال هشتم، فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات، ص٤۹ – ۱٤۷».

نسخه‌هایی دیگر که ازاین متن شناخته‌آمده است، اینهاست:

× نسخهٔ کتابخانهٔ آقای محمود فرهاد معتمد. مورخ ۱۲ج۲\۱۲۱۸. «نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. ج۳. ص۱۸٦»

× نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا. در مجموعه‌ای به‌شمارهٔ ۲۰٦. «همان نشریه.

همان شماره . ص۳۹۹»

***

مقدمه را با سپاسگزاری ازاستاد بزرگوار آقای دکتر معین ، که نگارنده به راهنمایی ایشان برسر این کار شد ، و سروران ارجمند آقایان ایرج افشار ودکتر بهرام فره‌وشی ، وهمکار گرامی‌آقای حسین فریار به‌پایان می‌برد .

ازدوست عزیز آقای کمال اجتماعی که با دلسوزی ومراقبت خاص‌خود درتصحیح ومقابلهٔ نمونه‌های چاپی کوشش ورزیده‌اند امتنان دارد.

اهدای کتاب به استاد فرزانه ابراهیم پورداود .

محمد روشن

کتاب قصهٔ یوسف[1]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین[2]

سپاس خداوندی را کی قادر بر کمالست و آفریدگار روز وشب وماه[3] [و] سالست، در ذات[4] هستی بی همالست و در صفات وصنع بی مثال است، و درود بر[5] مصطفی کی پیش‌وای امت و اصحاب و آلست.

احوال[6] چنین گوید خواجه امام اجل تاج الدّین سیف النظر جمال الائمة ابوبکر احمد بن محمد بن زید الطوسی قدس الله روحه ونوّر ضریحه[7] کی چون از دیار خوراسان[8] نهضت کردیم و ببلاد کوهستان و عراق رحلت کردیم، رغبتها درعلم فقه و ادب فاتر دیدیم و دواعی خلق بر تذکیر و تحصیل علم[9] وافر دیدیم، تا بحدی کی در محافل[10] رسوم علم نظم مندرس گشته بود و هر کس بعلم وعظ ملابس گشته بود. در هر شهر کی خلق را موعظه کردیم و باراه رشاد[11] ایشان را دعوت کردیم از ما التماس کردند کی درفن موعظه[12] مجموعی[13] سازیم و آنچ مکنون وسع و بیان بود و دلایل[14] اهل ایمان بود درو بپردازیم. بهرجا مانعی پیداشد از موانع زمان و عایقی از عوایق آسمان چون[15] ازدحام اشتغال[16] و سرعت انتقال تا[17]

۱ـ + علیه السلام ۲ـ «و به نستعین» ندارد ۳ـ ندارد ۴ـ ندارد ۵ـ + محمد
۶ـ ندارد ۷ـ رضی الله عنه ۸ـ خراسان ۹ـ بر تحصیل علم و تذکیر
۱۰ـ محاصل ۱۱ـ رشد ۱۲ـ مواعیظ ۱۳ـ مجموعهٔ ۱۴ـ + راه
۱۵ـ + از ۱۶ـ درمتن: اشغال ۱۷ـ ندارد

بجانب آذربیجان رسیدیم[۱] قومی را از متعلّمان در تحصیل این فن[۲] رغبتها وافر دیدیم، سؤال ایشان‌را اجابت کردیم ودر اساس و قاعدهٔ سخن باخودبسی فکرت کردیم، بهتر از قصهٔ یوسف نبود کی[۳] اساس[٤] سازیم و ابتدا از آن آغازیم[٥].

ملك تعالی آنرا احسن‌القصص گفته است واز رسول صلی‌الله علیه[٦] روایت آمده است کی «تعلّموا قصّة یوسف و علّموها اولادکم فان لکم ولهم فیها عبراً.»

پس چون این قصّه خوشترین[۷] قصّها بود و از[۸] قصص گزیدهٔ بارخدا بود و درو گویندگان را فکرتها بود و شنوندگان را عبرتها بود[۹] سخن برابتداءِ سورت یوسف بنا کردیم و شصت مجلس موشح بلطایف و ظرایف درو[۱۰] بر کسانی کی اختلاف[۱۱] داشتند املا کردیم تا مبتدیان را عدّتی باشد و منتهیان را تذکرتی باشد وباقصی‌الممکن جهد و حیلت کردیم تاآن را از اکاذیب حکایات واباطیل و ترّهات صیانت کردیم و همه[۱۲] آن املا کردیم کی از استادان ثقات و اهل احادیث و روایات شنیدیم ودر کتبهاء [۲الف] معتمد خواندیم و دیدیم، و درهر مجلسی[۱۳] علی حدة ازلطایف ونظایر آن قدریاد کردیم کی‌می‌خواستیم، و آنرا به‌اسجاع لطیف[۱٤] والفاظ رشیق و ابیات ملیح بیاراستیم و آنچ انصاف بیان و فصاحت بود و امکان و[۱٥] بلاغت بود درو بدادیم[۱٦]؛و آنرا **کتاب‌الستین‌الجامع للطائف‌البساتین** نام نهادیم. وشرط ما باآنکس کی تحصیل این کتاب کند [آنست][۱۷] کی ما را درحال حیات[۱۸] و بعدوفات بدعاءخیر مددفرستد[۱۹] والفاظ او را[۲۰] یك بیك حفظ کند ونگاه دارد وآنرا بهترین ذخایر خود پندارد، تاهم[۲۱] امروزش[۲۲]

۱ـ متن: رسید ۲ـ ندارد ۳ـ+آنرا ٤ـ وقاعدهٔ سخن ٥ـ آغاز
٦ـ علیه السلام ۷ـ بهترین ۸ـ آن ۹ـ از «ودروگویندگان ...» ندارد
۱۰ـ ندارد ۱۱ـ که بما اعتقاد ۱۲ـ+از ۱۳ـ از «وروایات...» پارگی دارد
۱٤ـ از «علی‌حده از...» پارگی دارد ۱٥ـ از «ابیات...» پارگی دارد
۱٦ـ در وی طراز ساز دادیم ۱۷ـ متن ندارد ۱۸ـ حیوة ۱۹ـ کنند
۲۰ ـ این را ۲۱ـ همش ۲۲ـ امروز

بردهد و هم فردا از سعـادت خبر دهد « والله المستعان و علیه التّکلان و منه ـ الملتمس الی التّوفیق والغفران[۱] » .

قال الشّیخ الامام الاجلّ[۲] تاج الدّین سیف النّظر جمال الائمّه[۳] ابوبکر احمد[۴] بن محمد بن زید الطّوسی[۵] باسناد صحیح عن النّبی صلع[۶]، انه قال: «کلمة الحکمة ضالّة کلّ مؤمن[۷] فاذا وجدها فهو احقّ بها.» مصطفی گفت صلع[۸]: علم و حکمت گم کردهٔ[۹] مؤمنست، هر کی [را] دریافتنش ظفر باشد آن بدو سزاوار تر باشد؛ یعنی همچنانك گم کننده[۱۰] گمشده را می جوید تا بیابد، دانا در طلب علم و حکمت می پویدتا بداند، وجاهل همه گرد مال و نعمت گردد، پندارد کی رستن[۱۱] او در آنست. جاهل چون گرد شرب و اکل گردید مَثل او مَثل چهارپایان آمد، «یتمتعون و یأکلون کما تأکل الانعام والنّار مثوی لَهم.»[(۱)] وعاقل چون گرد فضل و دانش گردید مَثل او مَثل خداوندان آمد، «واولوا العلم قائماً بالقسط لا اله الا هو العزیز الحکیم ـ انّ الدّین عندالله الاسلام.»[(۲)]

دو چیز از دو چیزی سیری نیابد: تن از مال ودل از علم. مصطفی صلع گفت[۱۲] «منهومان لا یشبعان طالب المال وطالب العلم[۱۳]» طالب مال[۱۴] را هر چند[۱۵] مال بیشتر بود بیشتر خواهد و طالب علم را هر چند علم بیشتر بود بیشتر خواهد، زیرا کی مال سبب معیشت[۱۶] و بقاست و علم سبب معرفت خداست؛ چنانك تن هرگز از بقا سیری نیابد[۱۷]، دل هرگز از خدا سیری نیابد. و نیکوترین علمها[۱۸] علم پند و

۱ـ + الحمدلله اولاً وآخراً وظاهراً و باطناً وصلی‌الله علی سیدنا محمد وآله و صحبه اجمعین بسم‌الله الرحمن الرحیم ۲ـ از «قال...» ندارد ۳ـ ندارد ۴ـ ندارد ۵ـ ندارد ۶ـ صلی‌الله علیه وسلم ۷ـ از «کلمة . . .» ندارد ۸ـ رسول صلی‌الله علیه وسلم میفرماید ۹ـ از «علم و...» پارگی دارد ۱۰ـ از «یعنی ...» پارگی دارد ۱۱ـ زیستن ۱۲ـ مصطفی گفت صلی‌الله علیه وسلم ۱۳ـ طالب العلم وطالب المال ۱۴ـ درمتن: طالب المال ۱۵ـ + که ۱۶ـ از «هرچند علم..» پارگی دارد ۱۷ـ از «سبب معرفت...» پارگی دارد ۱۸ـ از «نیابد...» پارگی دارد

(۱) سورهٔ محمد/۱۳ (۲) سورهٔ آل عمران/۱۸ و ۱۹

حکمت است زیرا کی حکمت بعبرت دلالت کند و عبرت به انابت دلالت کند و انابت بمحبت دلالت کند، «انّ الله یحبّ التوّابین و یحبّ المتطهّرین.»(۱) وعبرت بیشتر در[۱] داستان وقصهٔ[۲] روزگار گذشتگان است و در صحیفهٔ احوال پیشینگانست و ذکر و قصهٔ[۲] احوال یوسف نیکوترین آیت آنست[۳]، «نحن نقصّ علیك احسن القصص بما اوحینا الیك هذا القرآن»(۲).

۱ــ ندارد ۲ــ «وقصه» ندارد ۳ــ قصهٔ آدمیانست

(۱) سورهٔ بقره/۲۲۲ (۲) سورهٔ یوسف/۳

فصل اول

فی سبب نزوله[1]

سعد بن وقّاص[2] رضی الله عنه گوید[3] کی سید سادات[4] و مهتر [۲ب] کون و کاینات صلع[5]، آن نجوم قرآن کی بدفعات از حضرت جلال[6] رحمن[7] می آمد بدان گرویدگان[8] می خواندو آن [همه] امر و نهی بود[9] و وعد و وعید بود و تهدید[10] و تحریص در طاعت بود و آداب مجلس و صحبت بود. گفتند یا رسول الله چه بودی اگر مارا حدیثی فرستادی کی دل مارا باستماع آن سلوتی بودی. جبریل آمد و آیت آورد کی «الله[11] نزّل احسن الحدیث کتاباً متشابهاً.»(1) گفتند چه بودی اگر ما را موعظه فرستادی[12] تا روز گار ما را از او زیادت منفعتی بودی. جبریل آمد و آیت آورد: «الم یأن للّذین[13] آمنوا أن تخشع قلوبهم لذکر الله.»(2) گفتند چه بودی اگر[14] ما را از احوال پیشینگان قصه فرستادی تا ما را در[15] مطالعهٔ روز گار ایشان عبرتی بودی. جبریل آمد و آیت آورد: «نحن نقصّ علیك احسن القصص.»(3)

۱ـ الفصل الاول من الاحادیث فی سبب نزوله ۲ـ سعد بن ابی وقاص ۳ـ گفت
۴ـ + خواجهٔ موجودات نقطهٔ دایرهٔ مکونات ۵ـ علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
۶ـ ذوالجلال ۷ـ بی زوال ۸ـ بر آن گروندگان ۹ـ ندارد ۱۰ـ + بود
۱۱ـ از «آمد...» پارگی دارد ۱۲ـ از «موعظه...» پارگی دارد ۱۳ـ از «الم...» پارگی دارد ۱۴ـ که ۱۵ـ از

---

(۱) سورة الزمر/۲۴ (۲) سورة الحدید/۱۵ (۳) سورهٔ یوسف/۳

لطیفه : ندانم تا[1] درخواست بنده[2] نگرم یادرداد[3] آفریننده . این میخواهد بی‌حجاب و بی‌بار واو میدهد بی‌درنگ و بی‌شمار، چنانست کی می گوید[4] مکن آهنگ هیچ درگاه و در همه‌کاری بمن[5] پناه و هرچ خواهی از من خواه[6]. همه عاجزند قادر منم ، همه از تو[7] غایبند حاضر منم ، اگر یار خواهی یار توم، «فنعم المولی ونعم النّصیر.»(۱)[8] واگر دوست‌خواهی‌دوست‌دارتوم، «الله ولیّ الّذین آمنوا یخرجهم من الظّلمات الی النّور.»(۲) واگر نگاه دارنده‌خواهی رقیب[9] ونگه‌دار توم، «قل من یکلؤکم باللّیل والنهار.» واگر نعمت خواهی منعم و پروردگارتوم[10]، «ویرزقه من حیث لایحتسب.»(۳) واگر حدیث خواهی محدّث توم[11] وسخن گزار توم، «الله نزّل احسن الحدیث کتاباً متشابهاً.»(٤) واگر پند می‌خواهی واعظ نیکودان و نیکوکار توم،«الم یأن للّذین آمنوا أن تخشع قلوبهم لذکرالله.»(۵) واگر قصه می[12] خواهی بقصه بشارت دهندهٔ روزگارتوم،[13] «نحن نقصّ علیك احسن القصص.»(۶) در همه چیزی مدد ازمن خواه کی لطیف ومهربان وآفریدگار توم، «الله لطیف بعباده یرزق من یشاء.»(۷) می گوید[14] بدرگاه دیگران تاکی شتابی! هرچ از خلق پراکنده‌خواهی بدرگاه ما جمله یابی[15]. پادشاه عالم بـه موسی عمـران وحی کرد کی ای موسی دردوعالم ازمن بیزاری مخواه وتازنده‌ای[16] ازدیگران یاری مخواه وتا پای‌بر[17] زمین بهشت ننهی ساکن مباش و تا ابلیس را بتیغ اجل کشته نبینی از کید او ایمن مباش .

۱ــ «تا» ندارد ۲ــ همه ۳ــ دادن ٤ــ + ای بندهٔ من ۵ــ + کن
۶ــ می‌خواه ۷ــ «ازتو» ندارد ۸ــ + واگر ناصر خواهی ناصر توام ۹ــ + رفیق
تو منم ۱۰ــ منم ۱۱ ــ ندارد ۱۲ــ ندارد ۱۳ــ تومنم ۱٤ــ ندارد
۱۵ــ بیابی ۱۶ــ درمتن : تامن زنده‌ام ۱۷ــ در

---

(۱) سورة‌الانفال/٤۱ (۲) سورهٔ بقره/۲۵۸ (۳) سورهٔ طلاق/۲ (٤) سورهٔ زمر/۲٤ (۵) سورة‌الحدید/۱۵ (۶) سورهٔ یوسف/۳ (۷) سورهٔ شوری/۱۸

پس چون حق تعالی[۱] خود را بداد و دهش عرضه کرد و هرچ‌می‌خواستند می‌داد، چون قصه‌خواستند قصه‌فرستاد ، ابتداش[۲] «بسم‌الله الرّحمن الرّحیم‌الر.» نخست اعداد آیات و کلمات و حروف[۳] یاد کنیم آنکه دل راغبان و [۳ الف] مستمعان بفضیلت[۴] او شاد کنیم .

اول،بدانك این سورت بمکه فروآمد و آیتهاش[۵] صد و یازده آمد[۶] و کلماتش هزار وهفتصد و هفتاد وشش آمد[۶] و حروفش هفت‌هزار وصدوشصت‌آمد. درهر آیتی ترا بمقصود[۷] هدایتی ودرهر اشارتی دیگر گونه بشارتی ودرهرکلمه‌ای پندی وحکمتی و درهرحرفی فضلی ولطفی. و از[۸] فضایل این[۹] یکی آنست کی ابیّ بن کعب روایت می کند از مصطفی‌صلع[۱۰] کی گفت سورة یوسف‌رابیاموزید و ممالیك و درم‌خریدگان را درآموزید[۱۱] کی هیچ کس نباشد کی این سورت[۱۲] بیاموزد کی پادشاه عالم در وقت رحلت از دار دنیا با او فضل و احسان نکند و آفت سکرات مرگ[۱۳] برو آسان نکند[۱۴] و در عالم دنیااو را درباب برادران[۱۵] نیکوخواه دارد و آفت غل‌وغش و بغض وحسد نگاه دارد .

«الر»ـ ابن‌عباس[۱۶] ترجمان قرآن‌رضی‌الله عنه‌می گوید معنیش آنست کی[۱۷] « اناالله اعلم و أری» من آن خدایم کی می‌بینم کردار شما و میدانم ضمایر و اسرار شما، و میگوید[۱۸] این کتاب رافرستادیم[۱۹] در روزگار شماوحی وتنزیل و قرآن است نه‌سخن‌کاهنان وجادوانست[۲۰] . وبعضی از مفسران روایت کرده‌اند کی‌این هرحرفی‌از حروف‌هجا[۲۱] کی‌بر سرسورتهاست چون«الر»و « کهیعص»[۲۲]

۱ـ ندارد ۲ـ ندارد ۳ـ حروفش ۴ـ بفضل ۵ـ آیاتش ۶ـ است
۷ـ مقصودی‌و ۸ـ + فضل ۹ـ + سورة ۱۰ـ صلی‌الله‌علیه وسلم ۱۱ـ بیاموزید
۱۲ـ + را ۱۳ـ موت ۱۴ـ گرداند ۱۵ـ + نیکونیت و ۱۶ـ + میگوید
۱۷ـ از «ترجمان...» ندارد ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ فرستادم ۲۰ـ جاودان است
۲۱ـ تهجی ۲۲ـ + وغیراین هرحرفی فراگرفته است ازصفتی ... الخ

هر حرف باز گرفته است از صفتی از صفات خداوند ، و چنانست کی قسم یاد می کند و می گوید[۱] «اناولطفی وربوبیتی» بمن و آلاء من بلطف و نعماء من و بخداوندی و کبریاء[۲] من کی « تلك آیات کتاب المبین» این است آیات کتابی پیدا کنندهٔ احکام اندر حلال و حرام .

«انا انزلناه» ، پس گفت[۳] ما فرو فرستادیم «قرآناً عربیاً . »[(۱)] این جواب آنست کی مشرکان عرب گفتند[٤] محمد[٥] این از خود می گوید و یا[٦] از کسی می‌آموزد . جبّار عالم آیت فرستاد « لسان‌الّذی یلحدون‌الیه اعجمی‌و هذالسان عربیٌ مبین . »[(۲)] گفت ما فرستادیم این قرآن را بزبان عرب تابدانند معانی آن و واقف شوند بکلمات ومبانی آن .

پادشاه عالم‌قرآن را بچندنام یاد کرد: بلفظ فرقان یاد کرد[۷] «تبارك‌الّذی نزّل‌الفرقان علی‌عبده[۸] . »جای دیگرش نور گفت[۹] «و انزلناالیکم نوراً مبیناً . » جای دیگرش کتاب خواند «الحمدلله‌الّذی انزل‌علی عبده‌الکتاب.» جای‌دیگرش ذکر خواند «وانزلنا الیك الذّکر .» جای دیگرش عزیز خواند « انّه لکتاب عزیز . » جای دیگرش کریم خواند « انّه لقرآن کریم . » و جای دیگرش عظیم‌خواند«سبعاً من‌المثانی والقرآن العظیم .»به شصت‌نام درمحکم تنزیلش[۱۰] یاد کرد . چرا ؟ زیرا کی هرچند مسمّی[۳ب] عزیزتر بود او را اسامی[۱۱] بیشتر بود . پادشاه عالم کی عزیزوبی‌همتاست[۱۲] او را هزار ویك نام نیکو وزیباست[۱۳] «ولله الاسماء الحسنی فادعوه‌بها . »[(۳)] او را هزار کم یك نام دربابهاء محبان و عاشقان درعالم مهرمسمّی، کزعدد اسامی او پروا بود .

۱ـ ندارد ۲ـ کبریایی ۳ـ ندارد ٤ـ + که ۵ـ + عرب ٦ـ + خود ۷ـ خواند ۸ـ ندارد ۹ـ خواند ۱۰ـ تنزیل ۱۱ـ اسماء ۱۲ـ بود ۱۳ـ «نیکو وزیباست» ندارد

(۱) سورهٔ فصلت/۲ (۲) سورهٔ نحل/۱۰۵ (۳) سورهٔ اعراف/۱۷۹

بیت

گه کوکب و گه بدر تمامت خوانم — گه راحت روح و ناز و کامت خوانم
نـام تو بسی و چون بنامت خوانم — از مهر ندانم بکـدامت خـوانم
گه مؤمن و جبّار و سلامت خوانم — گه خالق و باری و قسامت خـوانم
گه واحد و غفـار انـامت خوانم — از مهر تو هر گه کی کلامت خوانم

این نه عجب کی او عزیز است و نامش بسیار «ولله العزّة و لرسوله و للمؤمنین.»(۱) چون تو او را از عزیزی کی بود نزد تو بچند نام بخواندی «هو الله الّذی لا اله الا هو الملك القدّوس السّلام المؤمن المهیمن العزیز الجبّار المتکبّر»(۲) تـا آخـر سورت. او ترا از عزیزی کـی بودی بچند نام[۱] بخواند[۲]، «التّائبون العابـدون الحامدون السّائحون الرّاکعون السّاجدون الآمرون بـالمعروف و النّاهون عن المنکر» الی آخره «و بشّر المؤمنین.»(۳) می گوید بندهٔ من، تا تو مرا بنام نیکو می خوانی من ترا بنام نیکوتر[۳] می خوانم. تا تو مرا با آفرید گاری بر خلقان عرضه می کنی من ترا بنیکوکاری بر فرشتگان[٤] جلوه می کنم و تا تو عذر میخواهی من کردارهای تو می پوشم و تا تو توبه می کنی من جفاهاء تو می بخشم، تا عالمیان بدانند[۵] همچنانك من پیش تو عزیز و جبارم تو بدرگاه من عزیز و بزرگواری.

«قرآناً عربیاً.»(٤) گفته اند کی قرآن را از بهر آن قرآن گویند[٦] کی مقرونست بیکدیگر.[۷] همچنانك آیات قرآن پیوسته است خوانندهٔ قرآن بروابط الفت پیوسته است باقبال قبول خالق[۸] اکبر[۹].

در خبر می آید[۱۰] کی سید صلع[۱۱] گفت فردا کی بندهٔ قرآن خوان از در

۱ــ نامت ۲ــ خواند ۳ــ نیکو ٤ــ فریشتگان ۵ــ + که
٦ــ گفته اند ۷ــ + بروایتها و گفته انداز بهر آن مقرون است بیکدیگر ۸ــ خداوند
۹ــ + خواننده پیوسته است بیکدیگر ۱۰ــ است ۱۱ــ از رسول علیه السلام

---

(۱) سورهٔ منافقون/۸ (۲) سورهٔ حشر/۲۲ (۳) سورهٔ توبه/۱۱۳ (٤) سورهٔ فصلت/۲

بهشت در شود در زمین بهشت نگرد انهار واشجار بیند، چشم ببالا کند درجات بی‌شمار بیند، گوید این درجتها چیست؟ خطاب آید کی این درجات تست ، اقرأ وارقأ[۱] میخوان ومی‌رو. گوید[۲] بچند روم ؟ گوید بهرسورتی درجتی . فرشتگان[۳] ازتعجب گویند بارخدایا بهرسورتی درجتی ! گوید بهرعشری درجتی . گویند بهر عشری درجتی ! گوید بهرآیتی[٤] درجتی . گویند[۵] بهرآیتی[٦] درجتی ! گوید[۷] بهرکلمه‌ای درجتی . گویند بهرکلمه‌ای درجتی ! گوید بهر حرفی درجتی ، ثری تا بعلی. بنده قرآن می‌خواند وفرشتگان[۸] از چپ وراست او درآمده بهرحرفی درجه‌ایش بر می‌دارند .چون بآخر رسد بنده بمشهد[۹] شهوددیدار جمال حق رسیده باشد، برآن مسندبقای ابدی تکیه زند[۱۰] ، گوید ملکاقرآن[٤الف]خواندم وختم کردم. ندای جلال[۱۱] درآید کی بندهٔ بیچاره توازخود می‌خواندی[۱۲] ومن‌می‌شنیدم و در تو می‌نگریدم،نوبت تو گذشت اکنون نوبت[۱۳] منست،بنشین تامن میخوانم وتو بگوش می‌شنو و بدیده درجلال[۱٤] وجمال من[۱۵] می‌نگر . پس پادشاه‌عالم آغاز کند و برخواند «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. طه‌ما انزلنا علیك‌القرآن لتشقی .»(۱) بنده‌واله[۱٦] استماع آن[۱۷] شود، از لذت سماع نیست و بی‌چاره[۱۸] شود و عقل ازو رمیده شود،قرارازوبریده شود . گویدبارخدایا شنیدم قراءت‌و گفتارتو، گوی[۱۹] چون بودلذّت دیدارتو؟پادشاه‌عالم حجاب جلال[۲۰] بردارد و گویدبندهٔمن گفتار[۲۱] من شنیدی وندانستی کی چون‌است! اینك دیدارم ببین تابدانی کی بی‌چونست .

۱ــ ندارد ۲ــ + بارخدایا به‌هرچند چند ۳ــ فریشتگان ٤ــ کلمتی
۵ــ ندارد ٦ــ حرفی ۷ــ ندارد ۸ــ فریشتگان ۹ــ بمشهود ۱۰ــ زده
۱۱ــ + ازحضرت عزت ۱۲ــ خواندی ۱۳ــ ازآن ۱٤ــ ندارد ۱۵ــ ما
۱٦ــ ندارد ۱۷ــ واله ۱۸ــ ندارد ۱۹ــ ندارد ۲۰ــ ندارد
۲۱ــ گفتارم

(۱) سورهٔ طه/۱

بیت

فردا بطفیل ختم قرآن برویم — در روضهٔ وصل نبات شادی درویم[1]
گوییم بدان که ما بدو می گرویم[2] — بنمای جمالت کی بدان در گرویم

الفصل الثانی
فی فضایل القرآن[3] و قراءته[4]

قال الشیخ[5] الامام رضی الله عنه «للمؤمن خمس فرحات دایمة : فرحة الایمان و فرحة القرآن و فرحة الجنان و فرحة رؤیة الاخوان و فرحة قبول[6] شهر رمضان .» گفت مؤمنان را در آن[7] بهشت جاودان پنج شادی بود بی کران: یکی شادی ایمان و دیگر شادی قرآن و سیم[8] شادی[9] بهشت با نعمت[10] فراوان و چهارم[11] شادی دیدار برادران و پنجم[11] شادی قبول ماه رمضان . فردا کی بنده برخیزد چون ایمان با او بود بی غم شود، چون در بهشت شود عزیز و[12] مکرّم شود چون در بهشت دوستان را بیند، از درد فرقت بی الم شود، چون قبول روزهٔ ماه رمضان بیند مستوجب دیدار پادشاه عالم شود.[13] ایمان آور[14] تا بامن آشنا گردی «اولئك هم المؤمنون حقاً.»(۱) راه بهشت گیر تا از غم رها گردی[15] «فی ظلال علی الارائك متّکئون .»(۲) روزهٔ ماه رمضان بدار تا مستوجب خیر ولقا گردی[16] «وأن تصوموا خیر لکم .»(۳) قرآن قدیم را در سلب حروف تفهیم و

۱ـ ندارد. درمتن «نبوت شادی در رویم» ۲ـ می نگریم ۳ـ + العظیم ۴ـ ندارد
۵ـ ندارد ٦ـ ندارد ۷ـ ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ + نعمت
۱۰ـ ندارد ۱۱ ـ ندارد ۱۲ ـ + خرم شود چون قرآن بخواند عزیز و
۱۳ـ + گوید ای بندهٔ من ۱٤ـ آر ۱۵ـ + قوله تعالی فهم فی روضة یحبرون برادران را درصحن بهشت بین تا از اندوه جدا گردی قوله تعالی ... ۱٦ـ + قوله تعالی

---

(۱) سورهٔ انفال/٤ (۲) سورهٔ یس/٥٦ (۳) سورهٔ بقره/۱۸۰

کلمات تنبیه وتقویم برخوان تا براه مقصود خویش دانا گردی[١] «انا انزلناه قرآناً عربیاً.»(١)

مصطفی صلع[٢] گفت[٣] «من قرأالقرآن جعل‌الله بینه و بین‌النّار سبع خنادق، عرض کـل خندق مسیرة اربعة[٤] مائة عام.» گفت هرك قرآن بخـواند و بدل در عالم بیداری وانتباه بود پادشاه عالم میان اوو آتش دوزخ هفت خندق پیدا کند،[٥] عرض هرخندقی چهارصد[٦] ساله راه بود.

موعظه: تاچند گردی گرد آنك ترا از[٧] منهاج رشد خود گم راه دارد، دست [٤ب] همت در اذیال جمال[٨] حروف و آیات قرآن زن تا ترا از آتش دوزخ[٩] نگاه دارد، و نگر تا این رمز بر کمان نشنوی[١٠] کی از یافت این سعادت محروم مانی[١١].

مصطفی صلع[١٢] گفت «من قرأالقـرآن وظن[١٣] ان لـن یغفـرالله له[١٤] کان کالمستهزی بالقرآن» گفت هرك قرآن بخواند و گمان برد کی بـآخرت از[١٥] مغفرت محروم ماند[١٦] بقرآن استهزا کرده باشد و بملك تعالی گمان بدبرده باشد.

لطیفه: مثل قرآن‌خوان چون مثل غازی بود در مصاف کافران. غازی از دو بیرون نباشد: اگر کشته گردد شهادت یابد و اگر زنده ماند غنیمت یابد. حال اهل قرآن از دو بیرون نباشد: یا خواننده باشد یا شنونده. اگرخواننده باشد[١٧] ثواب جنت یابد و اگرشنونده باشد[١٨] به اجر[١٩] با خواننده مشارکت یابد. قوله صلع[٢٠] «القاری والمستمع فی‌الاجر سواءان» اگر خواننده نه‌ای تا بخوانی

١ـ + قوله‌تعالی ٢ـ صلی‌الله علیه‌وسلم ٣ـ فرمود ٤ـ خمس ٥ـ + که
٦ـ پانصد ٧ـ + راه و ٨ـ جمال اذیال ٩ـ ندارد ١٠ـ نشوی
١١ـ بمانی ١٢ـ صلی‌الله‌علیه‌وسلم ١٣ـ فظن ١٤ـ ندارد ١٥ـ +
رحمت و ١٦ـ + وی ١٧ـ بود ١٨ـ بود ١٩ـ + ثواب
٢٠ـ قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم

(١) سورهٔ یوسف/٢

از خواننده بشنو تا ضایع نمانی. ثواب خواننده چیست، آنك[۱] مصطفی گفت صلعم[۲] «من قرأالقرآن[۳] غرس‌الله له شجرة فی‌الجنّة» الی آخره. گفت هرك عشری از قرآن بخواند پادشاه عالم[٤] درآن[٥] روضهٔ بهشت از بهراو[٦] درختی بنشاند ساق آن[۷] از یاقوت سرخ وشاخ آن[۸] از زمرّد سبز، بلگهاء[۹] آن ازحلّهٔ خضراء، پهناء هر بلگی[۱۰] چندانك اگر کلاخ‌بیچه‌ای[۱۱] درسایهٔ اوهمه‌عمر[۱۲] بپرد پیرشود و بمیرد پیش‌ازآن کی[۱۳] مسافت‌سایهٔ‌آن برگ ببرد. خوانندهٔ قرآن رابحضرت‌رحمن[۱٤] این ثواب مدّخر است و شنونده با خواننده در این منصب برابر است.

حکایت

اصمعی گویددر بادیه می‌رفتم[۱٥]، سیاهی رادیدم ازپس درخت[۱٦]، حالی[۱۷] بجست، تیغی تیز بر کشیده ونیزه‌ای[۱۸] در[۱۹] دست گرفته، نیزه برسینهٔ من‌راست کرد[۲۰] و گفت جامه بیرون کن و برجان خود ستم‌مکن و دل عیال و فرزندان[۲۱] خود را با درد قرین[۲۲] مکن. گفتم یااخ‌العرب، مرابشناس و حرمت بدار. گفت نزدیك دزدان معرفت نباشد و در دل ایشان حرمت وشفقت[۲۳] نباشد، جامه‌بیرون کن وسرِ کار[۲٤] خویش گیر. گفتم مردی مسافرم مرا از جامه نگزیرد.[۲٥] گفت من‌نیز دزدم[۲٦] ودست تنگم‌مرا ازنفقه‌نمی گزیرد[۲۷]. گفتم اگر نفقه‌می‌خواهی[۲۸] خزینه‌ای هست آبادان‌تر از جامهٔ من. گفت آن کدامست. گفتم «و فی‌السّماءِ رزقکم و ماتوعدون.»[(۱)] اعرابی چون این‌بشنید لرزه براندام اوافتاد، شمشیر

۱ـ از«ثواب...» ندارد ۲ـ علیه‌صلوةوالسلم ۳ـ عشرمن‌القرآن ٤ـ+ او را در ٥ـ ندارد ٦ـ ندارد ۷ـ ساقش ۸ـ شاخش ۹ـ برگها ۱۰ـ برگی ۱۱ـ کلاغ بچهٔ ۱۲ـ+ خویش ۱۳ـ + در سایهٔ ظل او بپرد ۱٤ـ رحمان ۱٥ـ ندارد ۱٦ـ درختی ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ رمحی ۱۹ـ بر ۲۰ـ کرده ۲۱ـ فرزندان وعیال ۲۲ـ فرقة خود با درد و غم ۲۳ـ رحمة و حرمة ۲٤ ـ ندارد ۲٥ ـ ناگزیر بود ۲٦ ـ دزد ۲۷ـ نگریزد ۲۸ـ خواهی

---

(۱) سورة‌الذاریات/۲۲

و نیزه بینداخت و روی ببیابان[۱] در[۲] نهاد و سرسوی آسمان[۳] کرد و گفت « الهی امسکت رزقی فی السّماءِوحیّرتنی علی وجه اطباق الثّری[٤] [۵ الف] لاسرق فیما بین الوری.»[۵] بارخدایا روزی[٦] من در آسمان بداشتی ومرا درطلب آن متحیّر بگذاشتی[۷] تا از بهر فقر وفاقه ناجوامردی[۸] می کنم ودرمیان خلق دزدی می کنم! «هات مالی[۹] عندك»[۱۰] اگر[۱۱] ببندگی پذرفته‌ای[۱۲]، بده آنچ مرا نهاده‌ای. اصمعی گوید چون آن[۱۳] صدق واجابت[۱٤] او[۱۵] پیداشد دروقت کاسه‌ای دیدم پر از طعام بادو تا[۱٦] نان سپید[۱۷] از اوج هوا درآمد و در پیش او بیفتاد. اعرابی گرسنه بود دست درنهاد و سیر بخورد وروی ببیابان[۱۸] نهاد ومی گفت «احسنت ربّی.» دیگر او را ندیدم، تا بعد از دوسال بکعبه رفتم او را دیدم گلیمی بمیان درآورده و طواف می کرد. گفتم «انت ذاك الاعرابی؟» گفت «اناذاك و[۱۹] لست کذلك.» گفتم توآنی. گفت من همانم[۲۰] کی تودیدی ولکن[۲۱] نه چنانم[۲۲] کی تودیدی. گفتم بگوتا حالت چیست. گفت از آن روز باز کی مرادیدی هرشب نمازشام همان[۲۳] کاسه و[۲٤] دوتا[۲۵] نان می آید و تعهد روزگار ما می کند. چون بخورم[۲٦] کاسه از نقرهٔ سپید باشد، قرب[۲۷] هفتصد[۲۸] کاسه در[۲۹] شکاف کوهی نهاده‌ام. گفتم چرا در کار[۳۰] خویش صرف نمی کنی[۳۱]؟ گفت ناجوامردی[۳۲] بود[۳۳] نان کریمان خوردن وکاسهٔ ایشان شکستن. گفتم چرا بدرویشان[۳٤] حرم تفرقه[۳۵] نمی کنی؟ گفت بی فرمان او درآن هیچ تصرف[۳٦] نکنم.

۱ـ دربیابان ۲ـ ندارد ۳ـ درمتن: آسما ٤ـ متن: اطباقی الثری ۵ـ + گفت
٦ـ رزق ۷ـ فروگذاشتی ۸ـ ناجوانمردی ۹ـ فی ۱۰ـ + ان کنت عبدك ۱۱ـ + مرا ۱۲ـ پذیرفتهٔ ۱۳ـ این ۱٤ـ نیت ۱۵ـ ندارد
۱٦ـ ندارد ۱۷ـ + که ۱۸ـ دربیابان ۱۹ـ در متن: «انا ذاك و» ندارد
۲۰ـ آنم ۲۱ـ ولی ۲۲ـ نچنانم ۲۳ـ آن ۲٤ـ + آن ۲۵ـ متن: + آن
۲٦ـ + آن ۲۷ـ چنین است جمله: پیش من بماند نزدیك ۲۸ـ هفصد ۲۹ـ ندارد
۳۰ـ به کار ۳۱ـ نکنی ۳۲ـ ناجوانمردی ۳۳ـ باشد ۳٤ـ بردرویشان
۳۵ـ نفقه ۳٦ـ صرف

اصمعی گوید مراخوش آمد آن[۱] حال و گفتار او، خواستم کی روی را در دست و پای او مالم. گفت ای[۲] شیخ مکن[۳] اگر بما[٤] تقرّب می کنی[٥] هم از آن چیزی بخوان کی آن روز خواندی. گفتم چه[٦] خواندم آن[۷] روز[۸]؟ گفت «و فی السّماءِ رزقکم و ما- توعدون - فورب السّمآءِ والارض انه لحقّ مثل ما انکم تنطقون.»(۱) گفت آن کدام سفله باشد کی خداوند[۹] را بر گفت[۱۰] او[۱۱] تهمت کند تا اورا حاجت بسوگند[۱۲] بود. پس گفت من میخواهم کی سماع این لفظ را نثاری کنم یك بار دیگر بگو. باری دیگر[۱۳] بگفتم. آهی بکرد و جان بداد.[۱٤] ندایی شنیدم از آسمان و منادی را ندیدم.[۱۵] گفت هر کس کی خواهد کی آخرت را برگ و عدّه ساز کند[۱٦] بشتابد تا بر بزرگترین[۱۷] دوست خدای[۱۸] نماز کند. اهل موسم جمله روی بدو نهادند وجهاز[۱۹] کردند و نماز[۲۰] کردند و دفن کردند.[۲۱] بعداز هفته‌ای شبی[۲۲] او را درهیأتی[۲۳] و صورتی[۲٤] نیکو بخواب دیدم. گفتم بچه رسیدی بدین چه‌رسیدی[۲٥]؟ گفت بدان رسیدم بدین درجه[۲٦] کی کلام حق را بصدق[۲۷] بگوش هوش[۲۸] بشنیدم.

[۲۹] ای‌مرد خواننده[۳۰] بخوان تاچنین سعادتی[۳۱] یابی‌وای مرد امّی بشنو تا در آن سعادت با او[۳۲] مشارکت یابی.

بیت

برخوان توکتاب ذکر وبنشین[۳۳] خاموش[٥ب] خواننده اگر نه‌ای تو باری بنیوش

۱ـ از ۲ـ یا ۳ـ ندارد ٤ ـ مرا ٥ـ کنی ٦ـ چون
۷ـ ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ + خویش ۱۰ـ گفتار ۱۱ ـ ندارد
۱۲ ـ سوگند ۱۳ ـ «باری دیگر» ندارد ۱٤ ـ تسلیم کرد گفت
۱۵ ـ «منادی‌را ندیدم» ندارد ۱٦ ـ سازد ۱۷ ـبزرگترین ۱۸ ـ+تعالی
۱۹ ـ چهار تکبیر ۲۰ ـ دفن ۲۱ـ «دفن کردند» ندارد ۲۲ ـ ندارد
۲۳ ـهیئتی ۲٤ ـندارد ۲٥ـ بدین‌مقام ۲٦ـ ندارد ۲۷ ـندارد
۲۸ ـ+وجان ودل ۲۹ـ+موعظه ۳۰ـقاری ۳۱ـ سعادت ۳۲ـوی
۳۳ـ منشین

---

(۱) سورة‌الذاریات/۲۲و۲۳

تـا بر کف تـو نهم شراب‌ای در غـوش[۱] تومی‌خورو من ترا[۲] همی گویم نوش

موعظه ۳: می گوید هرچ ازتو دروجود می‌آید[٤] در راه مـا اجر آن ضایع نیست و بدرگاه ما آنچ تو[٥] بمن دهی بمثل آنت مکـافا[٦] کنم و باضعاف آن بـا تو مواسا کنم «من جاء بالحسنة فله‌عشر امثالها»(۱) الآیه[۷]. بنگر تاتو بمن چه‌دادی کی‌من بهتر از آنت عوض ندادم. اگر تو بمن جان‌دادی من بتوجنان دادم «اشتری من المؤمنین انفسهم»(۲) الآیه[۸] و اگر تو بمن دل‌دادی من بتو ایمان‌دادم «وزیّنه فی قلوبکم.[۹]»(۳) واگر تو بمن حج‌دادی من بتو امان‌دادم «ومن دخله کان آمناً.»(٤) واگر تو بمن نماز[۱۰] وطـاعت[۱۱] دادی‌من بتو نور معرفت[۱۲] دادم «یسعی نورهم بین ایدیهم وبایمانهم.»(٥) واگر تو بمن زکوة وصدقه[۱۳] دادی‌من بتو پاکی‌وطهارت[۱٤] دادم «صدقة تطهّرهم وتزکّیهم بها.»(٦) واگر تو از بهرمن قرآن خواندی تا من می‌شنیدم و ترا می‌دیدم فردا من بصفت[۱٥] تعالی و کبریاء[۱٦] خود می‌خوانم تـا تو می‌شنوی[۱۷] ومرا می‌بینی، خواندن تو بلب ودندان [بود] و خواندن من بفضل و احسان، اگر تو امروز درخواندن تکلّف کنی و دلهاببری فردامن اگر نه در[۱۸] خواندن[۱۹] تلطّف کنم جانها ببرم.

بیت

در عشق عـلاج درد تـو دانـم من وز[۲۰] وصل خود انصاف توبستانم‌من

۱ـ درنوش ۲ـ تامنت ۳ـ لطیفه ٤ـ آید ٥ـ ندارد ٦ـ مکافات
۷ـ ندارد ۸ـ آیه راندارد ۹ـ + الایمان ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ ندارد
۱۲ـ متن: نورومعرفت ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ ندارد ۱٥ـ بوصف ۱٦ـ کبریایی
۱۷ـ شنوی ۱۸ـ «اگر نه در» ندارد ۱۹ـ بخواندن ۲۰ـ از

---

(۱) سورهٔ انعام/۱٦۱ (۲) سورهٔ توبه/۱۱۱ (۳) سورهٔ حجرات/۷
(٤) سورهٔ آل عمران/۹۱ (٥) سورهٔ حدید/۱۲ (٦) سورهٔ توبه/۱۰٤

خواندی تو بسی[۱] زبهرمن[۲] قرآن را فردا شنوی تو[۳] چون کی برخوانم من

امام ابوالمظفر سمعانی گوید کی[۴] اگر در بهشت مرگ روا بودی در دو حال[۵] بنده جان بدادی : یکی در وقت[۶] قرآن[۷] خـواندن جبّار و دیگر در وقت سلام و دیدار . پس چون بهشت سرای بقا بود و مرگ در او ناروا بود، پادشاه عالم چون خواهد کی کلام خود خواند جانها بمسامیر لطف ببندد ، پس کلام خواند[۸] .چون لذّت کلام حق بجان رسد خواهد کی از قالب کنار[۹] گیرد ، خودرا بسته بیند قرار گیرد. پس چون شورش سماع در آن ارواح عاشقان پدید آید جبّار عالم گوید:«عبادی سمعتم قرآءتی و کلامی فها لُقیتی[۱۰] و سلامی.» حجاب عزّت بـردارد و گـوید : بندگان من ، شنیدید[۱۱] کلام و گفتار من ،اینك ببینید سلام و دیدار من . چون بریق جمال حق بر ارواح ایشان بتابد آتش عشق در سر ایشان علم گیرد ، خواهد کی روان وجان وقالب ایشان بسوزد ، پادشاه عالم دو صفت را از صفات[۱۲] خود رقیب ایشان گرداند : یکی صفت جمال و دیگر صفت جلال . هر گه[۱۳] کی صفت جلال خواهد [۶الف] کی جان او[۱۴] را غـارت کند صفت جمالش تقویت کند ؛ وهر گه کی صفت جمالش خواهد کی جان او غارت کند صفت جلالش تقویت کند. بنده بماند در[۱۵] وصف جمال و جلال در مهب[۱۶] نسیم اقبال و افضال، ساعتی نازان از روح وصـال وساعتی سوزان از بیم زوال . پس جبار عالم گوید : از بیم فرقت منال و منديش[۱۷] از هجر[۱۸] و بال(؟) و مترس از بیم انتقال ، تکیه زن بر مسند قرب وصال ، تویی بندهٔ ابدی بی‌زوال، ومن ترا خداوند بی‌مثال .

شعر

ای خوشا آن باد لطف کوی[۱۹] وصل ذوالجلال کو روان عاشقان را تازه گرداند وصال

۱ــ ندارد ۲ــ + بسی ۳ــ شنوا تویی.متن: بشنوی تو ۴ــ ندارد ۵ــ حالت
۶ــ ندارد ۷ــ ندارد ۸ــ بخواند ۹ــ کناره ۱۰ــ درمتن : لقیتنی
۱۱ــ شنیدند ۱۲ــ اوصاف ۱۳ــ هرگاه ۱۴ــ ایشان ۱۵ــ + میان
۱۶ــ درمتن : مهتب ۱۷ــ میندیش ۱۸ــ هجرت ۱۹ــ کوی لطف

اندر آید پس بدرّد پرده هاء هجر را بر دوچشم‌عاشقانش جلوه گرداند جمال[۱]
در نوردد این بساط اندهان را یکسره[۲] سلوت آرد بی‌تقاضا ، وصلت آرد بی‌سؤال
چون ببیند جان‌عاشق‌او بدان لرزان‌شود گوید آیا[۳] این بماند یا نگردد وصف حال
پس خطاب حق درآید عاشقا انده مدار تو مرایی بر دوام ومن ترا ام بی زوال

الفصل الثالث

فی فضائل القرآن[٤] وقراءته[٥]

قال الامام رضی الله عنه: «مثل القرآن مثل الجنة[٦] فیها کلّ تالد جدید[٧] وطارق قدیم[٨] والقرآن فیه کل رطب و یابس، فی الجنّة قصور و درجات و فی القرآن سور و آیات[٩].» بدانك قرآن مانند است ببهشت جاودان . در بهشت از هزار[۱۰] گونه نعمت است ودرقرآن از هزار[۱۱] گونه پند وحکمت است . در بهشت قصور ودرجات است ، درقرآن سُور[۱۲] وآیات است . دربهشت انهار واشجار[۱۳] است ودر قرآن اخبار واعتبار است . درجنان[۱٤] عیش حمید است ودرقرآن وعد و وعید است[۱۵] . دربهشت غلمان و ولدان است[۱٦] ، در قرآن تبیان و رضوان است و نور وسرور است[۱۷] . ندانم تا قرآن نسختی[۱۸] از بهشت جاودان است یا بهشت خود در طی جمال[۱۹] قرآن نهانست .

بیت

ناری کی دلم زتف خود سوخته‌ای نوری کی روان من بر افروخته‌ای

۱ـ جلال ۲ـ یکسری ۳ـ ای جان ٤ـ+ العظیم ٥ـ ندارد
٦ـ + الجنة ۷ـ ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ از « فی الجنة قصور . . . » ندارد
۱۰ـ هر ۱۱ـ هر ۱۲ـ درمتن : سورت ۱۳ـ اشجار وانهار ۱٤ـ بهشت
۱۵ـ ندارد ۱٦ـ+ وحور ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ نسخهٔ ۱۹ـ ندارد

مـانند جـمال تـو بـدنیا نبدست[۱] جـانا زبهشت این صفت انـدوختهای

چنانك مؤمن از لذّت[۲] دیدار[۳] جنان[٤] هرگز[٥] سیر نگردد ، عاشق[٦] هرگز از استماع آیات قرآن سیر نگردد . بهشت در نهاد خویش یکی عـالم و هرروز راحتش درافزون ، کلام حق[۷] در نهاد خویش یکی و هر روز لذّتش دیگر گون، [۸] «انّا انزلناه قرآناً عربیّاً .» (۱) قرآن بزبان تازی واهل بهشت را زبان تازی ، چون قرآن مانندبهشت بود درشرع کرم کی روا بود کی اهل قرآن نه در بهشت بود.

لطیفه : زینت قرآن بی[۹] جمال بهشت تمام است وزینت بهشت بی جمال و کمال قرآن ناتمام است، زیرا کی [٦ب] بهشت بوستان است و زینت بوستان[۱۰] درآب روان والحان مرغان بودودرختهای افراشته وصـورتهاء نگاشته بود ودر گلشن آراسته وسرو پیراسته بود ودر گلهاءِ شکفته ومیوههاءِ آویخته بود . و در بهشت اکنون نه الحان مرغان بود ونه آب روان است ونه گلشن آراستهبود ونه سروپیراسته است . همه درختان سرفرو داشتهاند، همه حـوران و غلمان و ولدان چشم در خواب گذاشتهاند[۱۱] . چرا ؟ زیرا کی چون ملك تعالی بهشت را بیافرید ، بهشت[۱۲] گفت : الهی ، مرا چـرا آفریدی ؟ گفت[۱۳] : «لتکون مسکناً لاهل الایمـان و اهل القـرآن . »[۱٤] فرداء [قیامت][۱٥] بلال حبشی بحاجبی در پیش آن[۱٦] مهتر[۱۷] ایستاده باشد ، در بهشت بکوبد[۱۸] ، رضوان در بگشاید ، بهشت

۱ـ نبود ۲ـ لذات ۳ـ ندارد ٤ـ متن : جبار ٥ـ ندارد ٦ـ + قرآن ۷ـ قرآن مجید ۸ـ + قوله ۹ـ وی ۱۰ـ متن ندارد ۱۱ـ از «افراشته...» چنین است : ودروگلها شکفته ومیوهها آویخته ودربهشت اکنون نه الحان مرغان است ونه آب روان ونه گلشن آراسته و نه سرو پیراسته ، همه درختان سر فروداشته همه حوران و غلمان و ولدان چشم درخواب گذاشته ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ ملك تعالی فرمود از بهرآنك مسکن اهل ایمان و اهل قرآن باشی ۱٤ـ ندارد ۱٥ـ متن ندارد ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ + عالم ۱۸ـ درمتن : بگوید

(۱) سورهٔ یوسف/۲

همچنان باشد کی شهری رفته یا آسیابی آب زده. سید صلع[1] قدم بر آستان[2] بهشت نهد و گوید: «بسم الله الرحمن الرحيم، الحمدلله الّذی صدقنا وعده» بریق نور جمال ایمان با نور جلال قرآن از ناصیهٔ آن مهتر بر فضای فردوس برین[3] بتابد. بهشت[4] آراسته گردد، مرغان در سرایيدن آیند، آبها در رفتن آید، گلها در شکفتن آید، حوران[5] در گفتن آیند[6]، درختها افراشته شود[7]، کوشکها بنگاشت[8]. پس پیدا گشت کی بهشت با زینت خود[9] آیت کمال[10] نگیرد تا از قرآن زیور و فرّ وجلال[11] نگیرد.

ای بندهٔ مغبون[12]، از ساحت[13] امر و فرمان بیرون، بحطام عرض دنیا مغرور ومفتون، بنگر تا با تو چه می گوید خداوند بیچون: «انا انزلناه قرآناً عربیا»(۱).

بیت

ای گشته بدست[14] آفت دیو زبون وز صحبت او بکار خود در مغبون
برخوان و بدان[15] زپیش خویشش اکنون قرآن قدیم فی کتاب مکنون

این نه عجب کی بهشت آراستهٔ نور قرآنست، این عجب تر کی آواز[16] مرغان والحان[17] ونغمات ایشان بکلمات قرآنست. واین نکته‌ای عجب است کی استاد علی اکرم[18] گوید کی جملهٔ قرآن شش هزار وششصد و شصت و شش آیت است و کلمات آن هفتاد هزار و چهارصد وسی نه است و حروفش سیصد هزار و شصت هزار و بیست وپنج است[19]. پادشاه عالم فردا هر آیتی از آیات قرآن و هر

۱ـ علیه الصلوة والسلم ۲ـ آستانهٔ ۳ـ ندارد ٤ـ هشت بهشت ٥ـ متن: حورا
٦ـ متن: آید ۷ـ شوند ۸ـ «کوشکها بنگاشت» ندارد ۹ـ + نظام
۱۰ـ «آیت کمال» ندارد ۱۱ـ جمال ۱۲ـ + موعظه ۱۳ـ ساخته
۱٤ـ بچنگ و ۱٥ـ بران ۱٦ـ سرائیدن ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ آدم
۱۹ـ از «شش هزار و ششصد وشصت وشش آیت است» ببعد چنین است: «... وحروفش سیصد هزار وشصت هزار وبیست وپنج است وکلمات آن هفتاد هزار وچهارصد وسی ونه است الخ»

(۱) سورهٔ یوسف/۲

کلمه‌ای علیحده از کلمات آن وهرحرفی ازحروف آن‌درزبان جنسی ازاجناس مرغان بهشت نهد تا بنغمت خویش می‌سرایند[۱] و بالحان[۲] خود مؤمنان را لذّت می‌افزایند.

واگر کسی گوید: چون[۳] ممکن بود کی [۷ الف] مرغان قرآن‌خوانند؟ جوابش را از کتاب پادشاه[٤] بده[٥]: «وان من شیء الّا یسبّح بحمده.»(۱) وچون روا بود کی ذکر وتسبیح خداوند گویند، هم روا بود کی بواسطهٔ الهام‌رحمن‌ازبهر لذّات مؤمنان کلام‌وقرآن‌خوانند. وآنچ‌مؤیّداین‌سخن‌است[آن] کی‌سیّدصلع[٦] گفت: «اکرم[۷] الخطّاف فانها تعمر[۸] بیوتکم و تقرؤ[۹] آخـر سورةالحشر» وفی قوله[۱۰]: «تقول‌فی‌صفیرها[۱۱] ولاالضّالین». پس[۱۲] قرآن‌براجناس‌حدیث خلقان‌فضیلت دارد، اهل قرآن براصناف کلّ[۱۳] خلقان مزّیت[١٤] دارد، چنانك هیچ سخن‌بقرآن مانند نیست[۱٥] درجاه و منزلت. مصطفی گفت صلع[۱٦]: «من اُعطی القرآن فقد اُعطی‌ثلث‌النبوة.»[۱۷] هرکـرا قـرآن ارزانی داشتند، درجـات او رابا سیکی از درجات پیغمبران[۱۸] برافراشتند. اجر قرآن خوان[۱۹] از اجر انبیا[۲۰] بیشتر نباشد وثواب او از ثواب اولیا کمتر نباشد.

واگر گویی قرآن خوان را هم ثواب اولیاست[۲۱] وهم درجات انبیاست، بفتوای صاحب شریعت رواست. مصطفی[۲۲] صلع[۲۳] گفت: «من قرأ القرآن‌وهو[٢٤]

۱ـ بخوانند ۲ـ ندارد ۳ـ ندارد ٤ـ ندارد ٥ـ بدهم ٦ـ علیه افضل‌الصلوة واکمل‌التحیات ۷ـ اکرمو ۸ـ یعمر ۹ـ متن: یقرؤا ۱۰ـ وقوله ۱۱ـ ضریرها ۱۲ـ + چون در دنیا می‌خوانند چنانك خلقان بدانند مضمون قرآة را روا باشدکه در عقبی بدانندا‌ظهار قدرة را وتحقیق کرامت را. اشارت: چنانك ۱۳ـ کل اصناف ١٤ ـ در متن: مرتبت ۱٥ ـ نماند ۱٦ ـ صلی‌الله علیه‌وسلم ۱۷ـ ثلث ۱۸ـ انبیا ۱۹ـ + بیش ۲۰ ـ ندارد ۲۱ ـ هست ۲۲ـ سید ۲۳ـ صلی‌الله علیه وسلم ٢٤ـ متن ندارد

(۱) سورةالاسراء/٤٦

ینظر فیه اعطی ثواب الاولیاءِ، ومن قرأ القرآن عن ظهر القلب اعطی ثواب الانبیاءِ.»
هرك قرآن خواند از مصحف، او را ثواب اولیا بدهند[۱] وهرك قرآن خواند از حفظ[۲] واز بر، اورا ثواب انبیا بدهند[۳].

[حکایت]

حفص بن عیاض[۴] گوید[۵]: مرا همسایه‌ای بود فاسق و نابکار، و خلق از همسایگی[۶] او در رنج و تعب[۷] بسیار. از دنیا بیرون شد. شبی او را بخواب دیدم برهیأتی[۸] وصورتی نیکو[۹]، حلّه‌ای در تن و عمامه‌ای برسر. اورا گفتم: ای مرد فاسق، این مرتبت[۱۰] به‌چه یافتی؟ مرا گفت: خاموش باش کی آنکس کی خوانندهٔ قرآن باشد[۱۱]، او نه اهل فسق و عصیان باشد[۱۲]. گفتم: تو قرآن را[۱۳] جمله دانی؟ گفت: نه، دو سورت دانستم: سورت الدخان[۱۴] وسورت یس، بسورت الدخان[۱۵] از دود[۱۶] دوزخ و آفت آن[۱۷] برستم و بسورت یس بجوار قرب حضرت رحمن[۱۸] پیوستم. چون[۱۹] از دو سورت چندین تأثیر سعادت پیدا شود[۲۰] بنگر تا فردا از جوامع دیگر سورتها چه دولت آشکارا شود.

حکایت[۲۱]

ابن سماك گوید: هرك اوخوانندهٔ قرآن بود، فردای قیامت دردرجه، او[۲۲] برابر پیغمبران[۲۳] بود. گفتند[۲۴]: به‌چه حجت ترا این معلوم شد[۲۵]؟ گفت: استاد خودرا بخواب دیدم درقبّهٔ خضرا[۲۶] نشسته اززمرد سبز[۲۷]، حلّه‌ای در تن، تاجی مکلّل بیاقوت وجواهر برسر. از او پرسیدم کی به چه رسیدی بدینچ رسیدی؟ [۷ب]

۱ــ دهند ۲ــ ندارد ۳ــ دهند ٤ ــ متن: عباث ٥ ــ + که
٦ــ مجاورت ۷ــ تعب و رنج ۸ــ هیئتی ۹ــ «صورتی نیکو» ندارد ۱۰ــ مرتبه
۱۱ــ بود ۱۲ــ بود ۱۳ــ ندارد ۱٤ــ دخان ۱٥ــ دخان ۱٦ــ ندارد
۱۷ــ او ۱۸ــ حق ۱۹ــ متن ندارد ۲۰ــ شد ۲۱ــ «حکایت» ندارد
۲۲ــ ندارد ۲۳ــ پیغامبران ۲٤ــ گفتم ۲٥ــ گشت ۲٦ــ در متن: خضرا سبز ۲۷ــ ندارد

گفت : بسه سورت از سورتهای قرآن . این قبه از جمال فاتحة الکتاب است یعنی از «الحمدلله رب العالمین» کی بما دادند[۱] ، و این تاج از سورت «قل هوالله احد»[۲] است کی بر سر ما[۳] نهادند ، واین حلّه از سورة الواقعه است کی در ما پوشانیدند[۴] . او را[۵] گفتم : من قرآن بسیار خوانم چه گویی ، بدین منصب رسم[۶] ؟ گفت : اگر در نظر حق خوانی بی ریای خلق ، بهر سورتی[۷] مانند این سعادتی[۸] یابی ، واگر در نظر خلق خوانی[۹] از جمله محروم مانی . گفت[۱۰] : من قرآن بسیار خواندم[۱۱] آنچ نظر خلق بدان راه یافت بثواب آن در[۱۲] نرسیدم ، این سه سورت[۱۳] بسحرگاه در نظر حق خواندم از آثار جمال حق[۱۴] این همه سعادت بدیدم.

چون در ضمن[۱۵] آیات قرآن این همه سعادت بود و ترا از دراست[۱۶] و قراءت آن این همه اقبال ودولت[۱۷] بود ، پادشاه عالم درباب تو این عنایت نمود[۱۸] . قرآن قدیم را از آن[۱۹] سید[۲۰] یادگار تو ساخت و درجات ترا بر وفق حروف و آیات[۲۱] او برافراخت . گفت : « انا انزلناه قرآناً عربیّاً لعلّکم تعقلون . » یعنی تفهمون[۲۲] و تعلمون[۲۳] . گفت : برای[۲۴] آن فرستادند تا بخوانی و مضمون[۲۵] آیات آن بدانی ، ودریابی آنچ من بدنیا بشما[۲۶] داده‌ام وآخرت را ذخیره نهاده‌ام .

و اصل عقل درلغت[۲۷] بستن[۲۸] بود ، هر کی[۲۹] او نفس خود را از ناشایست بقرآن دربند کند ، فردا ملك تعالی اورا بثواب اهل قرآن خرسند کند ، و همین معنی بود[۳۰] کی مصطفی صلعم[۳۱] گفت[۳۲] : «لادین لمن لا عقل له» . گفتند : یا

۱ـ از «یعنی از الحمد . . . » ندارد ۲ـ اخلاص ۳ـ من ۴ـ پوشیدند
۵ـ وی را ۶ـ برسم یا نه ۷ـ سورت ۸ـ سعادت ۹ـ + وبریاء
۱۰ـ ندارد ۱۱ـ + ولیکن ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ + را ۱۴ـ آن
۱۵ـ ندارد ۱۶ـ درمتن : درات ۱۷ـ «اقبال ودولت» ندارد ۱۸ـ فرمود
۱۹ـ اول ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ تعلمون ۲۳ـ تفهمون
۲۴ـ درمتن : ترا ای ۲۵ـ مضمونش بدانی ۲۶ـ شما را دادم ۲۷ـ ورفعت
۲۸ـ پسین ۲۹ـ هر کس که ۳۰ـ متن «بود» ندارد ۳۱ـ ندارد
۳۲ـ + صلی‌الله علیه وسلم

رسول‌الله دیوانه در بهشت نباشد. گفت: نه آن عقلی می گویم کی ضدّ دیوانگی بود[۱]، آن عقلی می گویم کی ضدّ[۲] بیگانگی بود[۳]. هر کرا قدم از منکرات شریعت بعقال[٤] امر و نهی قرآن در بند نباشد، او را با جمال دین حق هیچ[۵] پیوند نباشد.

موعظه[٦]: امروز نفس را[۷] بخدا[۸] خرسند کن و آرزو[۹] وحرص و هوی را در بند کن و بوسیلت قرآن با دین حق پیوند کن و فردا بر سمند[۱۰] سعادت حق[۱۱] بر نشین و قصد درگاه قبول اقبال خداوند کن. ای کسی کی درراه بندگی بشتافتی، نگر کی[۱۲] خوار نداری این خلعت را کی یافتی. هر طاعت کی بر[۱۳] فعل او ثواب بیشتر[۱٤] بر ترك[۱۵] او عقاب[۱٦] بیشتر[۱۷]. مصطفی صلع[۱۸] گفت. «لیس فی النّار اشدّ عذاباً ممّن حفظ القرآن ثمّ نسیه.»[۱۹] هیچ کس در قیامت سخت عذاب‌تر از آن کس[۲۰] نیست کی قرآن یاد گیرد و پس به‌غفلت فراموش کند. ترسم کی فردا اشخاص[۲۱] جمال[۲۲] او با تو[۲۳] خصومت کند، واحسرتا کی روزگار [۸ الف] ترا باشد، اگر فردا آن[۲٤] خواندن قرآن را[۲۵] بر تو حجّت کند.

در خبر می آید کی فردا[۲٦] گروهی‌را در عرصات قیامت آرند و آن‌صفت حال ایشان خصم روزگار ایشان گشته باشد. زاهدی را می آرند[۲۷] وآن زهد او خصم او گشته. آن زهد[۲۸] گوید: بار خدایا او[۲۹] مرا ازخود بنمود و با او[۳۰] از حقیقت من ذره‌ای نبود. صوفیی را می آرند[۳۱] وصفا خصم[۳۲] او گشته. آن صفاء او[۳۳] گوید: بار خدایا بظاهر او[۳٤] بمن تولّی کرد و بباطن از من[۳۵] تبرّا کرد.

۱ــ باشد ۲ــ + کفر ۳ــ باشد ٤ــ+شریعة ۵ــ ندارد ٦ــ در متن: موعظه، بیت ۷ــ+بخدمت ۸ــ خدا ۹ــ ازآز ۱۰ــ مسند
۱۱ــ ندارد ۱۲ــ تا ۱۳ــ در ۱٤ــ + است ۱۵ ــ ناکردن
۱٦ــعقوبت ۱۷ــ+است ۱۸ــصلی‌الله‌علیه وسلم ۱۹ــ+گفت ۲۰ــندارد
۲۱ــ شخص ۲۲ــ جمال قرآن ۲۳ــ با او ۲٤ــ از ۲۵ــ ندارد
۲٦ــ + قیامت ۲۷ــ بیاورند ۲۸ــ «آن زهد» ندارد ۲۹ــ ندارد
۳۰ــ ندارد ۳۱ــ بیاورند ۳۲ــ خشم ۳۳ــ «آن صفاء او» ندارد
۳٤ــندارد ۳۵ــ ندارد

عالمی را می‌آرند و علم خصم او[1] گشته، آن علم[2] گوید: بار خدایا او[3] مرا بیاموخت و بمن[4] جز اسباب وحطام دنیا چیزی دیگر نخواست و نیندوخت. مُقری را[5] می‌آرند[6] و قرآن خصم او گشته. قرآن گوید: بار خدایا او مرا بخواند ونفس خود را در راه[7] متابعت من نراند. بازاری ودوکان داری[8] را می‌آرند و امانت خصم او گشته. امانت[9] گوید: بار خدایا او با خلق تو[10] بازار کرد و دل ازمن بری و بیزار کرد. مَلکی را می‌آرند وآن مُلك اوخصم او گشته. آن مُلك او گوید: بار خدایا او بمعاونت من مدّتی جهان داری کرد و بر بندگان تو ستمکاری کرد. پس خطاب جلال درآید: هر کسی دست خصم خویش گیرید و ببساط عدل من آرید تا من حکم عدل برانم وانصاف هر کس از خصم او بستانم.

موعظه: بسا خلقا کی رسوا شود اگر[11] آن حکم عدل او پیدا شود. بس عاصی[12] در عالم[13] درد خود شیدا شود، چون آن[14] قضاء او آشکارا[15] شود. بسا پرده کی دریده شود، چون وصف عدل ملك تعالی بروزگار خلق نگرنده شود. بسا امیر کی اسیر شود، فردا کی حق تعالی مظلومان را دست گیر شود. بسا سرا کی بی کلاه وافسر شود، فردا کی ظالم ومظلوم بداور شود. بسا خون کز دیده ها روان شود، فردا کی هر کس از کرده‌ها[16] پشیمان شود.

بیت

هر کسی ازدرد بی‌درمان خودشیدا شود ... آه از آنگه[17] کان[18] فغان عاصیان پیدا شود
آن[19] یکی راحلّهٔ ایمان اودرتن[20] کنند ... وین[21] یکی راپرده‌بردارندتارسواشود
ای بسا دانا کی اندر کارخود نادان شود ... وی بسا نادان کی اندر کارخود دانا شود

۱ــ وی ۲ــ «آن علم» ندارد ۳ــ ندارد ٤ــ + هیچ کار نکرد ٥ــ از «جز اسباب . . .» ندارد ٦ــ قرآن‌خوان را بیاورند ۷ــ ندارد ۸ــ «دوکان داری» ندارد ۹ــ ندارد ۱۰ــ «باخلق تو» ندارد ۱۱ــ چون ۱۲ــ + که ۱۳ــ + از ۱٤ــ این ۱٥ــ پیدا ۱٦ــ درمتن: کردها ۱۷ــ کردارها ۱۸ــ آن دم ۱۹ــ این ۲۰ــ برتن ۲۱ــ وآن

ای بسا چون ماه‌رویا کآتشش[1] بریان کند | وای بسا روی سیه کش کار بر بالا شود
ای بسا با یار و جفت و بازن و فرزند خویش | پردرد[2] پر کین از این[3] وین[4] از آن[5] تنها شود
نه گذارند دختری را تا بر مادر شود | نه گذارند مر پسر[6] را کو بر بابا شود
عاصیا توبه گزین و عذر زلّتها بخواه | پیش از آن کت تن بمرگ که از توبه نا پروا شود

الفصل الرابع
فی فضائل القرآن

«نحن نقص علیك.»(۱) قال الامام رضی الله عنه: «مثل القرآن کمثل الماءِ الجاری، فی الماءِ حیوة النّفوس وفی القرآن حیوة القلوب.» [۸ ب] مَثل قرآن مَثل آب است[7] روان، در آب حیوة تن‌ها بود، ودر قرآن حیوة دلها بود. آب از آسمان آید «وانزلنا من السّماءِ ماءً طهوراً.»(۲) وقرآن از آسمان آمد «نزل به الرّوح الامین. علی قلبك.»(۳) آب از آسمان[8] قطره قطره آمد[9]، واگر جمله بیکبار[10] آمدی در دنیا[11] جای آب[12] نبودی «وما ننزله الا بقدرٍ معلوم.»(٤) وقرآن آیت آیت[13] آمد واگر جمله[14] بیکبار آمدی دلها را طاقت احتمال آن نبودی، «فلا اقسم بمواقع النّجوم.»(٥) آب را[15] صفت طهارت است، چون تن بنجاست بیالاید بآب پاك گردد، وقرآن را[16] صفت طهارت است، چون تن بگناه و زلّت[17] بیالاید بقرآن پاك گردد[18]، «فاولئك یبدّل الله سیّآتهم حسنات.»(٦) نظر کردن[19] در آب

۱ـ درمتن: کاتش ۲ـ پردوره ۳ـ ازآن ٤ـ وآن ٥ـ ازین
٦ـ در متن: بسرا ۷ـ آبیست ۸ـ ندارد ۹ـ آید ۱۰ـ ندارد
۱۱ـ ندارد ۱۲ـ آن ۱۳ـ نجم نجم ۱٤ـ ندارد ۱٥ـ ندارد
۱٦ـ + نیز ۱۷ـ + غیبت ۱۸ـ شود ۱۹ـ نگرستن

(۱) سورهٔ یوسف/۳ (۲) سورهٔ فرقان/٤۸ (۳) سورهٔ شعراء/۱۹۳ (٤) سورهٔ حجر/۲۱ (٥) سورهٔ واقعه/۷٥ (٦) سورهٔ فرقان/۷۰

روان[1] چشم را روشنایی دهدو نظر کردن[2] در قرآن[3] هم چشم را روشنایی دهد و هم دل را آشنایی دهد. همه چیز[4] را قیمت است، آب[5] را قیمت[6] نیست. نه‌از خساست آن، بلکی از نفاست آن چیز، ازیراکی در آب حیوة وزندگانی است و همه مال دنیا یك ساعته[7] حیوة وزندگانی نیرزد. و همه کتابهارا قیمت است مگرقرآن[8]، کی قیمت آن ممکن نیست، زیراکی‌درو نجات ورستگاریست وهمه مملکت[9] دنیا یك ساعته[10] نجات ورستگاری‌نیرزد.

حکایت

سایلی در مسجد ابن‌سمّاك[11] برپا خاست[12] واورا گفت: مرا یك درم سیم خواه. او[13] گفت[14]: قرآن دانی؟ گفت: الحمد[15] دانم. گفت: برخوان[16]. الحمدبخواندبقراءتی نیکو. ابن‌سمّاك[17] گفت: ثواب این بمن فروش[18]. گفت: به چه‌خری؟ گفت: بهرچ دارم ازضیاع وعقار وازجامه وتجمّل واز نقدوعرض[19]. درویش روی‌بگردانید[20] و گفت: «جئتك لان اسئلك[21] درهماً علی سبیل‌الافتقار ام‌لأبیع کلام‌الملك الجبّار!» گفت: من این بازرگانی‌نمی کنم، من‌آمدم تا بتو حاجت‌وضرورت خودفروشم [نه بدان‌تاسخن پادشاه و کلام حق بفروشم!][22]. چون آن[23] درویش از مسجد بیرون[24] آمد، منزلش دور بود، ابری درآمدوتگرگ باریدن گرفت. آن درویش[25] پناه[26] بگور خانه‌ای برد[27]. در ساعت سواری را دید با جامهٔ سبز بدره‌ای[28] برقربوس[29] زین نهاده. بر او سلام کرد و گفت: تویی

۱ـ ندارد ۲ـ نگرستن ۳ـ بقرآن ٤ـ چیزی ٥ـ درمتن: این
٦ـ ندارد ۷ـ ساعت ۸ـ+را ۹ـ ملك ۱۰ـ ساعت ۱۱ـ ابن‌السماك ۱۲ـ درمتن: برپا خواست و گفت ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ + ای سایل
۱۵ـ الحمدلله ۱٦ـ بخوان ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ بفروش ۱۹ـ از املاك و تجمل از نقد و جنس و از متاع و منقول ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ اسأل
۲۲ـ «نه بدان تاسخن پادشاه وکلام حق بفروشم» از نسخهٔ اساس افتاده ۲۳ ـ ندارد
۲٤ـ بدر ۲۵ـ+از بیم تگرگ ۲٦ـندارد ۲۷ـ در شد ۲۸ـبدرهٔ زر ۲۹ـ بالاء

کی نفروختی کلام مولی بحطام[1] عرض دنیا[2]؟ گفت : منم . آن بدره[3] بدو داد ، گفت :[4] بگیر ودر کار خویش صرف کن وچون این[5] برسد[6] دیگر از من طلب کن. گفت : تو کیستی ؟ گفت : « انا یقینك بالله .»[7] درویش آن بدره[8] فرو ریخت ، ده[9] هزار درم نقره[10] بود ، هردرمی را یکسو نبشته[11] سورة قل هوالله احد[12] و بر دیگر سو نبشته[13] بود سورة الحمد[14] .

ای دوست[15] ، چند بدنیا رغبت کنی و با خلق در راه طلب [۹ الف] او تجارت کنی ؟ رو درمان کار خود کن و اگر معاملت می کنی[16] باحق کن ، کی تا[17] خلق[18] سود خود نبیند با تو معاملت نکند و حق تعالی تا سود تو نبیند با تو معاملت نکند ، « خلقتکم لتربحوا علی لا لاربح علیکم . » هر کس کی روی از معاملت با خلق بتافت ، دنیا و آخرت در راه معاملت باحق بیافت .

« انا انزلناه قرآناً عربیاً .»(۱)[19] آب را سه صفت[20] است : طهارت[21] و لطافت ونظافت . وقرآن را سه صفت[22] است : فصاحت و جزالت وطراوت . تا در تن جان می‌بود هرگز از آب سیری نیابد ، تا دردل ایمان می‌بود[23] هرگز از قرآن سیری نیابد . ازینجا گفت[24] : مَثل قرآن مثل آبست .

بیت

آن چشم نگر کی پر زخوابست مگر[25] وان زلف نگر کی پر[26] زتابست مگر[27]
ازبس که روان کشتگان[28] تازه[29] کند در لطف وخوشی ورقت آبست مگر[30]

۱ــ بچیزی ۲ــ دنیایی درویش ۳ــ + زر ٤ــ + این ٥ــ آن
٦ــ صرف کنی ۷ــ + گفت من آن یقین توام بخدای ۸ــ + را ۹ــ ندارد.
۱۰ــ زر ۱۱ــ نوشته ۱۲ــ سورة الاخلاص ۱۳ــ نوشته ۱٤ــ فاتحة ــ الکتاب. موعظه ۱٥ــ ندارد ۱٦ــ کنی ۱۷ــ ندارد ۱۸ــ + تا
۱۹ ــ از « خلقتکم . . . » ندارد ۲۰ــ صفات ۲۱ ــ پاکی ۲۲ ــ صفات
۲۳ــ بود ۲٤ــ گفتم ۲٥ــ گویی ۲٦ ــ جمله ۲۷ ــ گویی
۲۸ــ مردگان ۲۹ــ زنده ۳۰ــ گویی

(۱) سورة یوسف/۲

در عالم نعمت بسیار است ولکن[۱] آب نیکوترین نعمتهاست، ودر قرآن قصّها[۲] بسیار است ولکن[۳] قصّهٔ یوسف نیکوترین قصّهاست: «نحن نقصّ علیك احسن القصص.»(۱) گفت: بگویم[٤] بر تو[٥] ای محمّد[٦] نیکوترین قصّها.

النظایر[۷]: پادشاه عالم چند چیزرا بلفظ نیکوتر[۸] یاد کرد، صنع خودرا نیکوتر[۹] گفت: «فتبارك الله احسن الخالقین.»(۲) قرآن‌را[۱۰] نیکوتر[۱۱] گفت: «الله نزّل احسن الحدیث کتاباً.» بانگ نماز را[۱۲] نیکوتر[۱۳] گفت: «ومن احسن قولاً ممّن دعا الی الله». دین اسلام‌را نیکوتر گفت: «ومن احسن دیناً ممّن اسلم وجهه لله». صورت آدم[۱٤] را نیکوتر گفت: «لقدخلقنا الانسان فی احسن تقویم.»(۳)[۱٥] صورت فرزندان اورا نیکوتر گفت: «وصوّرکم فأحسن صورکم.»(٤)[۱٦] جزای خودرا[۱۷] نیکوتر گفت از عمل بنده[۱۸]: «لیجزیهم الله احسن ما عملوا.»(٥) قصّهٔ یوسف‌را علیه‌السّلام[۱۹] نیکوتر گفت: «نحن نقصّ علیك احسن القصص.»(٦) اوّل گفت: صنع من نیکوترین صنعهاست[۲۰]، زیرا کی هر کسی[۲۱] عمل بآلت کند، من بی‌آلت کنم، و هر کسی[۲۲] از چیزی چیزی کند، من از ناچیز چیز کنم، وهر کسی کار بمدت کند، من اگر خواهم هزاران عالم دیگر بیافرینم ومدّت و مهلت[۲۳] درمیان نه. هر کسی کار از بهر حیلت(؟) وجذب[۲٤] منفعت[۲٥] ودفع مضرّت کند، من روز و شب[۲٦] درکار[۲۷] وبذره‌ای از آن منفعت نه، وار ناکردن مضرّت نه. هر

۱ـ ولیکن ۲ـ قصص ۳ـ ولیکن ٤ـ بگوییم ٥ـ با تو
٦ـ ندارد ۷ـ نظایر ۸ـ نیکوترین ۹ـ نیکوترین یاد کرد ۱۰ـ قرآن‌را
۱۱ـ نیکوترین ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ نیکوترین ۱٤ـ آدمی ۱٥ـ و صورکم فأحسن صورکم ۱٦ـ صورت آدم را نیکوتر گفت لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
۱۷ـ + ازعمل بنده ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ + چرا ۲۱ـ هر کس
۲۲ـ هر کس ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ ندارد ۲٥ـ + خود ۲٦ـ شب وروز
۲۷ـ + بنده و مرا

---

(۱) سورهٔ یوسف/۳ (۲) سورهٔ مؤمنون/۱٤ (۳) سورهٔ تین/٤ (٤) سورهٔ مؤمن/٦٤ (٥) سورهٔ نور/۳۸ (٦) سورهٔ یوسف/۳

کسی کی صورتی[1] نگارد، اگر بشب بود بروشنایی‌اش[2] حاجت آید[3]. من هزاران هزار صورت درظلمت ارحام درسه‌تاریکی[4] بنگارم[5] و مرا[6] بروشنایی حاجت نه. رنگرزرا رنگ باید تا رنگرزی[7] کند، من صدهزاران هزار نقش گوناگون بر نبات خضرا[8] بنگارم و رنگ درمیان نه. هر کسی کی چیزی گیرد بدست گیرد، درشبان روزی چهارصد هزار[9] وچهل‌هزار و چهار هزار نفس گرم ازهر جانوری بگیرم وبدل[10] آن نفس سرد بدو[11] دهم ودست درمیان‌نه. پس چون کار من بی آلت مهیّا بود [۹ ب] وصنع من بی‌مایه ومدّت لطیف و زیبا بود، ازین قبل صنع من نیکوترین صنعها بود، «فتبارك‌الله احسن‌الخالقین.»(۱)

یکی را از بزرگان پرسیدند کی: حالت چونست؟ گفت: در راه عشق صانع عاشق صنع او گشته‌ام. گفتند[12]: چون بود کی عاشق صنع گشتی؟ گفت: زیرا کی صنعم‌بدودلالت کرد تاحسن‌صانع‌جان و دل مرا[13] غارت کرد. هر کس[14] کی کسی را دوست دارد، نظر ازدیدار صنع او[15] بر ندارد.

حکایت

نعمان‌بن بشیر گوید: در اقصای روم کنیز کی را دیدم با جمال، نظرم[16] براو افتاد. با من[17] گفت[18]: نه خداوند تو ترا نهی کرده است از نظر باغیار؟ گفتم: نظر نه باغیار است بلکی بصنع خالق[19] و جبّار است. هر کرا با صانع آشنایی بودچشم‌ودل او را ازنظارهٔ صنع او روشنایی بود. آن کنیزك[20] گفت:

۱ــ + منقش ۲ــ بروشنایی ۳ــ بود ۴ــ ندارد ۵ــ بنگاشتم
۶ــ ندارد ۷ــ تاکه صباغی ۸ــ + وصحرا ۹ــ: صد هزار ۱۰ــ عوض
۱۱ــ بوی ۱۲ــ گفت ۱۳ــ دل و جانم ۱۴ــ هرکسی ۱۵ــ ندارد
۱۶ــ نظرمن ۱۷ــ ندارد ۱۸ــ + یا شیخ ۱۹ــ ندارد ۲۰ــ جاریه

---

(۱) سورهٔ مؤمنون/۱۴

« حسبی ایّها الرجل . » بس بود ای مرد ، تا کی دل مرا زیرو زبر کنی[۱] ؟! ایمان آورم[۲] بدان صانعی کی در[۳] صنع او نظر کنی .

دیگر کلام خود را نیکوتر[٤] گفت : «اللهُ نزّل احسن الحدیث کتاباً» . گفت: سخن من نیکوترین سخنهاست ، زیرا[۵] کی در او امر ونهی است و وعدو وعید است[٦] ، ثواب وعقاب است[۷] ، وفا و صفا است[۸] ، وصل وفصلست ، حکمت و عبرت است[۹] . هرچ ازحکمت حکما و علوم[۱۰] علما در عالم مُظهرست در یك آیت از آیات قرآن مضمر است . مصطفی صلع گفت : «القرآن بحرعمیق لایدرك قعره.» گفت . مثل قرآن مثل دریا است[۱۱] کی قعر آن بی منتها است[۱۲] ، درو[۱۳] هزارعالم[۱٤] گوناگون است ، بهرعالمی[۱۵] هزار فهم بباید تا حقیقت آن دریابد[۱٦] .

دیگر دین مسلمانی را نیکوتر[۱۷] گفت : « ومن احسن دیناً ممّن اسلم وجهه‌لله » . زیرا کی بنای او بر نظافت است ، قوله علیه السّلام[۱۸] : « بُنی الاسلام علی النّظافة .» وختم او بر[۱۹] شهادت است . هر کی در مسلمانی[۲۰] در بدایت با نظافت بود ودر نهایت باشهادت بود ، او از[۲۱] اهل نجات وسعادت بود[۲۲] ، «من کان فی اوّل دیوانه خیرو [فی] آخر دیوانه خیر غفر مابین الخیرین» . هر کی را در اول دیوانش نیکی بود ودر آخر دیوانش نیکی بود ، بیامرزند آنچ میان هردو خیر بود . دلیل بر آن کی[۲۳] دین مسلمانی نیکوترین دینهاست ، آنست کی فردای قیامت چندانك یکی از خوا ّص علماء ادیان دیگر را شفاعت بود ، یکی را ازعوام دین اسلام شفاعت بود ، وچندانك یکی را[۲٤] ازپیغامبران ادیان دیگر شفاعت بود، یکی را از علماءِ[۲۵] دین اسلام شفاعت بود، وچندانك کلّ و جملهٔ[۲٦] پیغامبران

۱ـ کردی ۲ـ آوردم ۳ـ تودر ٤ـ نیکو ۵ـ از بهر ٦ـ ندارد
۷ـ ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ علم ۱۱ ـ + آن دریایی
۱۲ـ بی‌قعر ومنتهاست ۱۳ـ درقرآن ۱٤ـ علم ۱۵ـ علمی ۱٦ـ بدانند و دریابند ۱۷ـ نیکو ۱۸ـ علیه الصلوة والسلم ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ ندارد
۲۱ـ ندارد ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ ندارد ۲۵ـ + این ۲٦ـ ندارد

را در امّت خود شفاعت‌بود ، تنها[۱] پیغامبر ما را صلع در امّت خود شفاعت بود.[۲]

دیگرکلمات[۳] بانگ نماز را نیکوترین کلمتها خواند[٤] ، زیرا کی درو کلمهٔ‌توحید [۱۰ الف] وشهادت‌است واقرار بوحدانیت است وتحریص بطاعت[٥] است وتعظیم خداوند جمال[٦] وجلال وعزّتست . مؤذن‌بفتوی‌صاحب شریعت امین درگاه عظمتست[۷] « المؤذنون امناءالله. » حشر مؤذنان در[۸] قیامت با اهل ولایت و شهادت ونبوت است .

مصطفی صلع[۹] گفت : هرك[۱۰] یك سال مؤذنی کند ، حشر او با اولیابود ، وآنك دوسال[۱۱] کند ، حشر او باشهدا بود ، وآنك سه‌سال[۱۲] کند ، حشر او با انبیا بود ، وآنك ازین‌سه‌سال بر گذرد[۱۳] ، پادشاه‌عالم اورا برفیق بازنگذارد[۱٤] مونس و دوست ورفیق و یار[۱۵] ودلارامش خدابود . ودرخبر[۱٦] می‌آید ازمصطفی صلع[۱۷] کی مؤّذن از دار دنیا رخت بر نبندد[۱۸] ، تا نخست[۱۹] دربهشت جای خود[۲۰] نبیند . پس چون در اذان این همه‌فضیلتها بـود ، اذان در نهاد خود نیکوترین کلمتهابود .

دیگر جزاء خودرا نیکوتر گفت : «لیجزیهم الله احسن مـا عملوا .»[(۱)] زیرا کی عمل بنده فانی بود وجزای خدا[۲۱] باقی بود وباقی ازفانی نیکوتر بود. ودیگرعمل بنده چنان بود کی ازوآید وجـزای آفریننده چنان بود کـی ازو آید ، وآنچ ازخداوندان[۲۲] آید بهتر ازآن کی از بندگان[۲۳] آید . دیگرعمل

۱ـ ندارد ۲ـ + پس چون وامسلمانا حق را این چندین‌کرامتها بود دین مسلمانی نیکوترین ملتها بود ۳ـ ندارد ٤ـ گفت ٥ـ برطاعت ٦ـ متن:ندارد ۷ـ قوله علیه‌الصلوة والسلام ۸ـ روز ۹ـ علیه‌الصلوة والسلم ۱۰ـ هرکسی ۱۱ـ+مؤذنی ۱۲ـ+مؤذنی ۱۳ـبگذرد ۱٤ـ توفیق وا نگیرد ازو ۱۵ـ یاور ۱٦ـ «درخبر» ازاصل‌افتاده ۱۷ـصلی‌الله علیه‌وسلم ۱۸ـرحلت نکند ۱۹ـ+جای‌خود ۲۰ـندارد ۲۱ـاو ۲۲ـخداوند ۲۳ـبنده

(۱) سورهٔ نور/۳۸

بنده معدود ومقدور بود و جزای آفریننده[1] جاوید ومؤبّد بود. آنچ جاوید[2] ومؤبّد بود، به[3] از آنك معدود[4] ومقدّر بود. ودیگر عمل بنده باروی وریا بود، وجزای آفریننده باوصل ولقا بود. آنچ باوصل ولقا بود، به[5] از آنچ باروی وریا بود. پس چون جزای حق[6] بی‌منتها بود، نیکوترین جزاها بود.

دیگر صورت آدم را نیکو[7] گفت: «لقدخلقنا الانسان فی احسن تقویم»(۱) زیرا کی اگر[8] صورت آدم برخلاف[9] صورت بنی آدم[10] بود، مصوّرش پادشاه عالم بود[11]؛ وصورتی[12] را کی مصوّر او بود، در نهاد خود زیبا و نیکو بود. هر کسی صورت کند، لکن[13] نتواند درو سمع و بصر[14] وحیوة وقوّة پیدا کند[15]. جبّار عالم صورتی از خاك مهیّا کرد وسمع وبصر وحیات و قوت وخواست[16] درو پیدا کرد، تا بدانند کی صورت او نیکوترین صورتها بود[17]. وهر کسی کی صورتی کند از آب وخاك و از آتش وباد نگاه[18] دارد بقدرت خود[19]. جبّار عالم برین هر[20] چهار اصل صورت نگاشت[21]: برباد صورت عیسی بنگاشت وطهارت بدو داد «فنفخنا فیه من روحنا.»(۲) برآتش صورت جنّیان بنگاشت ولطافت بدو داد: «وخلق الجانّ من مارج من نار.»(۳) وبرآب صورت آدمیان بنگاشت وصباحت بدو داد وجمال بدو داد[22]: «صوّرکم فأحسن صورکم.»(٤) وبر خاك صورت آدم بنگاشت وحسن وملاحت بدو داد: «لقدخلقنا الانسان[23] فی احسن تقویم.»(۱) پس براو ثنا کرد[24] و گفت: نیکو

۱ـ خداوند بی‌عدد ۲ـ جاودان ۳ـ بهتر ٤ـ محدود ۵ـ بهتر
٦ـ + بی‌روی و بی‌ریا ۷ـ نیکوتر ۸ـ ندارد ۹ـ بخلاف ۱۰ـ صورتهاء
دیگر بود ۱۱ـ «مصورش پادشاه عالم بود» ندارد ۱۲ـ صورت ۱۳ـ ولیکن
۱٤ـ + کنند ۱۵ـ کنند ۱٦ـ «وقوت وخواست» ندارد ۱۷ـ است
۱۸ـ آب وآتش و خاك و باد نگه ۱۹ـ «بقدرت خود» ندارد ۲۰ـ ندارد
۲۱ـ بنگاشت ۲۲ـ «وجمال بدوداد» ندارد ۲۳ـ «لقد خلقنا الانسان» ندارد
۲٤ـ ندارد

(۱) سورهٔ تین/٤ (۲) سورهٔ تحریم/۱۲ (۳) سورهٔ الرحمن/۱۵ (٤) سورهٔ مؤمن/٦٦

صورتها کی اینست ، مصوّرش آفریدگار آسمان وزمین است .

بیت[۱]

فرید جمال[۲] لا یری مثل حسنه — فمن[۱۰ب] وجهه ماءالجلالة یقطر[۳]
یری[٤]هور[٥]ب النّاس فی‌زی حسنه[٦] — فما له شبه و لا مثل فجلّ المصوّر[۷]

دیگر صورت فرزندان آدم[۸] را نیکو گفت:« وصوّر کم فأحسن‌صور کم.»(۱) گفت : صورت فرزندآدم[۹] نیکوست، زیرا کی هرچ از بدایع درعالم عیانست‌در طی[۱۰] نهاد ترکیب او نهانست : «وفی انفسکم افلا تبصرون ؟ »(۲) اگردرجهان آفتاب درفشانست ، در تن[۱۱] عقل نشانست . اگر در جهان ماه تابنده[۱۲] است ، در تن علم زاینده[۱۳] است . اگر درعالم چشمه‌هاست[۱٤] درتن تو چشم‌هاست[۱۵].اگر در عالم جویهاست ، درتن تو[۱٦] رگهاست . اگردر عالم کوههاست ، در تن تو[۱۷] استخوانهاست . اگر درعالم درختهاست ، در تن‌تو[۱۸] مویهاست . وهمچنین در جمله اوصاف[۱۹] هرچ از جوارح برتن است ، همه زنده بجان است[۲۰] وجان خود یکی ؛ وهرچ ازبدایع درعالم عیانست[۲۱] همه پاینده بدو و او خود یکی :

بیت

بیدار ندیم[۲۲] و مهربان و تو یکی — در خواب رقیب و پاسبان و تو یکی
تن‌زنده بجان و باز جان‌تو یکی[۲۳] — دارندهٔ دهر چون روان تو یکی[۲٤]

۱ـ شعر ۲ـ هما ۳ـ نظر ٤ـ تراه ٥ـ برب ٦ـ فماله
۷ـ شبیه ولا مثل فحل المصور ۸ـ آدمیان را ۹ـ بنی‌آدم ۱۰ـ ندارد
۱۱ـ + آدمی ۱۲ـ تابان ۱۳ـ تابان ۱٤ـ در متن : چشمها(به‌فتح میم)
۱۵ـ در متن همه جا ، است ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ ندارد
۱۹ـ کذافی‌جمیع‌الاوصاف ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ عالمست ۲۲ـ ومهم.متن: بودیم
۲۳ـ دارندهٔ دهر چون روان تو یکی ۲٤ـ تن زنده بجان وبازجان تو یکی

---

(۱) سورهٔ مؤمن/٦٦ (۲) سورهٔ‌الذاریات/۲۱

دیگر، قصّه[1] و حال یوسف را علیه‌السلام[2] نیکو گفت: «نحن نقصّ علیك احسن القصص.»(۱) گروهی گفتند: «ای[3] اعجب القصص.» این قصّه عجب‌ترین قصّه‌هاست[4]، زیراکی درمیان دوضدّ جمع بود. هم فرقت بودهم وصلت، هم‌محنت‌بود هم‌شادی، هم‌راحت بودهم آفت، هم وفا بود هم جفا، هم‌مالکی بود هم مملوکی.[5] در بدایت بند و چاه بود، در نهایت تخت و گاه[6] بود. باوّل بیم و هلاك بود و بآخر عزّ و ملك بود. پس‌چون درو این چندین اندوه وطرب[7] بود، در نهادخود شگفت وعجب بود.

و این بس‌عجب مدار، فردای قیامت در آن صحرای عرض وهیبت حال بندهٔ درویش با خداوند[8] خویش هزار بار ازین عجب‌تر باشد. درویش را امروز ذلّ و خواری[9] بود، فردا روح و شادی بود. امروز درد و اندیشه وآه[10] باشد فرداش عزّ ودولت[11] وجاه باشد. امروز درمیان خلق بهر بدی خرسند بود، فردا قرین قبول اقبال خداوند بود[12]. می‌آید[13] کی آن[14] بنده‌را ازخاك برانگیزند[15]، با گونه‌ای زرد ودلی[16] پر بیم و درد، باچشمی[17] گریان‌وجسمی ناتوان. فرشتگان[18] گرد او درآیند تا بمقام عرضش[19] آرند. پادشاه عالم گوید: «ملائکتی هوّنوا علی انفسکم کی اسئله عن حاله فانّه بان عن‌الاهل غریباً وبات فی‌القبر فریداً.» بگذارید تا نخست منش‌بپرسم کی روز گارهاست تا از قوم و از[20] اهل خود جدا رفته[21] است ومدّتهاست کی‌در گور ولحد تنها خفته[22] است. پس‌ملك‌تعالی[23] گوید:

۱ ــ ندارد ۲ ــ ندارد ۳ ــ ندارد ٤ ــ قصصها ٥ ــ + بود
٦ ــ کلاه ۷ ــ شادی ۸ ــ خدای ۹ ــ در متن: دل خواری ۱۰ ــ درد
واندوه ۱۱ ــ ندارد ۱۲ ــ ندارد ۱۳ ــ در خبر است ۱٤ ــ فردا
۱٥ ــ برانگیزاند ۱٦ ــ دل ۱۷ ــ متن: چشم ۱۸ ــ فریشتگان ۱۹ ــ عز
وصلش. در متن: عرض‌اش ۲۰ ــ ندارد ۲۱ ــ ندارد ۲۲ ــ ندارد
۲۳ ــ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف/۳

عبدی کیف حالك ؟ فیقول العبد :[۱] کما اریتنی . گوید : بندهٔ بیچاره چونی ؟[۲] گوید : چنانك مرا[۳] نمودی . گوید: محنتهای دنیا چون دیدی ؟ گوید :چنانك [۱۱ الف] آفریدی . گوید : کاس[٤] زهر مرگ چون چشیدی ؟ گوید : چنانك چشانیدی . گوید : در گور تنگ تاریك[۵] چون گذاشتی ؟ گوید : چنانك[٦] داشتی. گوید : بندهٔ بیچاره ، من خود دانم ولکن[۷] تو نیز پاره‌ای از خود باز[۸] گوی . بنده گوید : بار خدایا غصّها دیدم وزهرها چشیدم و بیماریها کشیدم .ملك گوید: راست می گویی[۹] ، من آن‌همه دیدم[۱۰] . بنده گوید[۱۱] باآن‌همه[۱۲] بر تو بدل نجستم و ازخدمتت[۱۳] نگسستم[۱٤] وباکس نپیوستم[۱۵] ملك تعالی گوید:این‌همه دانستم[۱٦] . پس گوید : بندهٔ من اگر دی[۱۷] بیماربودی ، امروزت[۱۸] صحّتی[۱۹] دادم، هرگزت[۲۰] بیماری[۲۱] نباشد[۲۲] ، واگر دی[۲۳] درمیان[۲٤] خلق خوار[۲۵] بودی ، امروزت[۲٦] عزّتی‌دادم کی هرگزت خواری نباشد ، واگر دی دشمن‌کام بودی ، امروزت[۲۷] راحتی‌دادم کی ورای آن کامکاری[۲۸] نباشد ، واگر دی[۲۹] غمناك بودی ، امروزت وصلتی‌دادم کی هرگزت اندوه وزاری نبود[۳۰] .

شعر[۳۱]

کی بود کان باز[۳۲] قدرت اندر آید از کمین
پس کند بیدار خیل خفتگان را در[۳۳] زمین

۱ـ + الهی ۲ـ + بنده ۳ـ ندارد ٤ـ کاسه ۵ـ + روزگار
٦ـ چنان‌کم ۷ـ ولیکن ۸ـ چیزی بگو ۹ـ گفتی ۱۰ـ دیدی
۱۱ـ + خداوندا ۱۲ـ + محنتها ۱۳ـ خدمت ۱٤ـ ننشستم
۱۵ـ نه‌پیوستم ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ آن روز ۱۸ـ امروز ۱۹ـ صحت
۲۰ـ هرگز ۲۱ـ بیمار ۲۲ـ نباشی ۲۳ـ آن روز ۲٤ـ ندارد
۲۵ـ دشمن‌کام ۲٦ و۲۷ـ امروز ۲۸ـ در متن : کام‌کاری ۲۹ـ آن روز
۳۰ـ نباشد ۳۱ـ بیت ۳۲ـ بار ۳۳ـ اندر

باز گیرد ایـن نقاب خـاك را از رویشان[۱]
تـا خبر گردد عیان و تـا گمان گـردد یقین
گر سعادت یـار باشد یـا عنایت دستگیر[۲]
در زمان آید براق و بـا تو گوید بر نشین
بر نشینی می روی تـا در جـوار قرب حق
یك بیك می گوی با او آنچ[۳] بودی زو غمین
پس ملك[٤] گوید کی رفتت آن بلاها[٥] واسری
یـافتی بس عزّ وصلم دل مدار اکنون حزین
ای خوشا اندر وصال آن ناز این ولطف آن[٦]
این شده جویان[۷] آن و آن شده خواهان این
این همی گوید جمالت ای ملك با من نمای[۸]
و آن همی گـوید نمودم دوستا اینك ببین

الفصل الخامس

من قصة یوسف علیه السلام

فی قوله تعالی : « نحن نقصّ علیك احسن القصص.»(۱) قال الامام رضی الله عنه : بلغنی[۹] باسناد صحیح عن[۱۰] علیّ بن ابی طالب رضی الله عنه. قال: «ستّة اشیاء حسن

۱ـ در متن ؛ روی ایشان ۲ـ در متن ؛ دست گیر ۳ـ بـازو بگویی انك
٤ـ + تعالی ٥ـ را ٦ـ سوال و ناز ولطف ۷ـجویای ۸ـ درمتن ؛
بمن نمای ای ملك ۹ـ ندارد ۱۰ـ+ عن النبی صلی الله علیه وسلم رواه .

(۱) سورهٔ یوسف/۳

ولکن فی‌ستّة من‌النّاس‌احسن. العدل حسن ولکن فی‌الامراءِ احسن، السّخاء[۱]، حسن‌ولکن فی‌الاغنیاءِ احسن، الزّهد حسن‌ولکن فی‌العلماءِ احسن، الشّکرحسن ولکن فی‌الفقراءِ احسن، التّوبة حسن ولکن فی‌الشّباب احسن، الحیاء حسن ولکن فی‌النّساءِ احسن، [۲]وجمیع القصص فی‌القرآن حسن‌ولکن قصّة یوسف‌علیه السّلم[۳]منها[۴]احسن، یدلّ علیه قوله تعالی: «نحن نقصّ علیك احسن القصص.»(۱) و یذکر ترجمةالخبر، ثمّ یقول: پادشاه عالم قصّهٔ حال یوسف را نیکوترین قصّها گفت. گروهی گفته‌اند[۵]: احسن القصص یعنی اعجب القصص، و این قول گفته‌آمد[۶]، و گروهی برظاهر حمل کردند و گفتند: احسن القصص نیکوترین قصّهاست [۱۱ب]،زیرا کی یوسف علیه‌السّلام[۷] باجمال وبها بود ودرحسن‌وملاحت بی‌منتها بود، واز خلق بصورت و سیرت فرد وتنها بود، «کلّ شیء من‌الظّریف ظریف.»چون ظرف یوسف برترین ظرافتها بود وخبر دهنده از وصف‌وحال[۸] او خداوند بود، قصّهٔ یوسف نیکوترین قصّها بود.

و گفته‌اند: [۹]نیکوترین ازبهر آن بود کی‌یوسف صدیق‌وفادار بودویعقوب خود اورا بصبرآموزگار بود[۱۰] وزلیخا درعشق ودرد[۱۱] او بی قرار بود، واندوه وشادی درین قصّه‌بسیاربود، وخبردهنده ازو[۱۲] ملك[۱۳] جبّار بود، فلاجرم[۱۴] حدیث ایشان[۱۵] نیکوترین احادیث[۱۶] اهل روزگار بود.

و گفته‌اند: احسن القصص یعنی[۱۷] اوجع القصص[۱۸]، دردناك‌ترین‌قصّهاست زیرا کی درو تأدیب انبیاست وتعذیب اولیاست وتهذیب[۱۹] بیگانه و آشناست، تا نگرنده درنگرد، گوید: ای‌عجب بیك‌زلّت چون‌یعقوبی‌را آن همه دردوفرقت[۲۰]

۱ــ السخاوة ۲ــ+ وقال رضی‌الله‌عنه ۳ــ ندارد ۴ــ ندارد ۵ــ گفتند
۶ــ«واین‌قول گفته آمد» ندارد ۷ــ ندارد ۸ــ حال‌او و وصف وجمال ۹ــ+قصهٔ‌یوسف
۱۰ــ از«یعقوب...» ندارد ۱۱ــ ندارد ۱۲ــ آن ۱۳ــ خداوند ۱۴ــ پس لاجرم
۱۵ــ او ۱۶ــ حدیثها ۱۷ــ ای ۱۸ــ+ یعنی ۱۹ــ تهدید ۲۰ــ فراق

(۱) سورهٔ‌یوسف/۳

آمده بود[۱] وچون یوسفی راآن همه بلا ومحنت[۲] آمده بود[۳]! وچون برادران‌او[٤] را آن همه ریب وتهمت بود[۵]! وچون زلیخا[٦] را آن همه سوز وحرقت بود! و چون زنان مصررا آن‌همه‌آز وشهوت بود[۷]! آن را کی سرتاسر دیوان زلّت[۸] بود حال او در[۹] قیامت برچه[۱۰] صفت‌بود. یعقوب‌را علیه‌السّلام[۱۱] چه سهو[۱۲] و زلّت‌بود کی‌مستوجب[۱۳] این همه‌بلا ومحنت بود!

[۱٤] گویند: [یعقوب][۱۵] کنیز کی‌داشت،آن کنیزك را فرزندی‌بود[۱٦] چهار ساله،آن‌فرزند[۱۷] اورا بفروخت، میان او ومادرش جدایی‌افکند، تا خداوندش مبتلا کرد بفراق[۱۸] وهجران فرزند.

[۱۹] ای مسلمانان،هیچ‌درد[۲۰] درعالم بتر[۲۱] از[۲۲] فراق[۲۳] نیست و هیچ دوست[۲٤] را با فرقت[۲۵] دوست ساز[۲٦] و اتفاق نیست. صدهزار[۲۷] ضربت تیغ‌هندی با دل‌و جان دوستان آن نکند کی یك[۲۸] ساعته[۲۹] فراق دوستان کند. موسی‌کلیم[۳۰] بار خدا[۳۱] گوید: هزار[۳۲] جرعه زهر[۳۳] بی‌اختیاری[۳٤] در راه طلب‌حق نوش کردم، هیچ درد بمذاق سرّمن[۳۵] طلختر[۳٦] ازآن‌نیامد کی‌خضرمرا[۳۷] گفت:«هذافراق بینی‌و بینك.»

موعظه: وآن‌فراق موسی وخضر علیهماالسّلام[۳۸] اگرچه صعب بود فرا[۳۹]

۱ـ آمد ۲ـ محنت و بلا ۳ـ آمد ٤ـ یوسف ۵ ـ آمد
٦ ـ زلیخایی ۷ ـ از « چون زنان . . . » ندارد ۸ ـ + و معصیت باشد
۹ـ روز ۱۰ـ بچه ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ ندارد ۱۳ـمتن: موجب
۱٤ـ+ قصه ۱۵ـ متن : ندارد ۱٦ـ داشت ۱۷ـ در متن : فرزندی
۱۸ـ فرقت ۱۹ـ+ موعظه ۲۰ـ دردی ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ + درد
۲۳ـ + سخت‌تر ۲٤ـ دوستی ۲۵ـ درد فراق ۲٦ـ سوز و ساز
۲۷ـصدهزاران ۲۸ـبیك ۲۹ـ ساعت ۳۰ـ+علیه‌السلم ۳۱ـندارد
۳۲ـ هزاران ۳۳ـ صبر ۳٤ـ اختیاری ۳۵ـ از «هیچ درد . . . » ندارد
۳٦ـچنین‌است درمتن ۳۷ـندارد ۳۸ـندارد ۳۹ـآخر

سر[۱] آمد ، و آن‌فراق یعقوب و یوسف‌علیهما‌السلام[۲] اگرچه‌دیر در[۳] کشید آخر[۴] روز وصال بر آمد . آن فراق مدّت[۵] مادر و کودك[۶] اگرچه بسیـار شده بود آخر بسر آمد[۷] و نوبت اورا گذر آمد . وای بر آن بنده کی عمری[۸] در تکاپوی[۹] طلب[۱۰] می‌پوید[۱۲ الف] و راه درگاه قبول او می‌جوید ، شبها بشدّت بروز[۱۱] می‌آرد وروزها بمحنت بشب[۱۲] می‌برد[۱۳] ، چون آن تن او بر بستر مرگ در[۱۴] گذر آید و[۱۵] انفاس شمردهٔ او بیکی باز آید ، ازجانب‌چپ خطاب‌خیبت و نومیدی درآید کی : «عبدی،هذا فراق‌بینی وبینك.»

بیت

عاجز[۱۶] زفراق ناشده[۱۷] کیست بگوی — چون[۱۸] دردفراق‌درجهان‌چیست[۱۹] بگوی
میگریم از فراق وگویی مگری — وان[۲۰] کیست کی از فراق نگریست بگوی

[۲۱] قولی‌دیگر درسبب ابتلاء یعقوب‌بفراق یوسف‌آن‌بود کی یعقوب‌دعوتی ساخته بود ومهتران بنی اسرائیل[۲۲] را خوانده بود . درویشی بدرآن[۲۳] خـانه[۲۴] بگذشت ، بوی آن‌طعام بشنید ،آنجا سؤال کرد . یعقوب در تعهد مهتران‌بود ، ازآواز آن‌درویش غافل ماند. آن‌درویش نومید باز گشت ، پادشاه عالم[۲۵] گفت: ملائکتی[۲۶] می‌بینید پیغامبر[۲۷] ما را کی[۲۸] مشغول گشته است[۲۹] بسادات[۳۰] واماثل[۳۱] وغافل رفته‌است‌ازآواز آن‌درویش‌سایل[۳۲] ! بعزّت وتعالی[۳۳] من کی‌او[۳۴] را عذابی[۳۵]

۱ــ بسر　۲ــ ندارد　۳ــ ندارد　۴ــ صبح او بروز　۵ــ ندارد
۶ــ فرزند　۷ــآن　۸ــ عمر　۹ــ تك وپوی او　۱۰ــ ندارد
۱۱ــ او فراروز　۱۲ـ اوفراشب　۱۳ــ می‌آرد　۱۴ــ فرا　۱۵ــ+آن
۱۶ــ بدتر　۱۷ــ درجهان　۱۸ـ با　۱۹ــ چون توان زیست　۲۰ــ آن
۲۱ــ + قصه　۲۲ ــ در متن ، اسرایل　۲۳ــ ندارد　۲۴ ــ + او
۲۵ــ + جل جلاله　۲۶ــ فریشتگان من　۲۷ــ پیغمبر　۲۸ــ من
۲۹ــگشت　۳۰ــ ندارد　۳۱ــ مهتران　۳۲ــ غافل ماند ازآن درویش
۳۳ــکبریاء　۳۴ــکش　۳۵ــ هدایت

کنم کی در دار دنیا سختتر[1] از آن عذاب نباشد. پس بفراق فرزندش[2] مبتلا کرد، زیرا کی هیچ شدّت در عالم بتر[3] از درد[4] فراق نیست.

بیت

لیس بین الموت و الفراق فرق — کلّ صبّ یموت عندالفراق
غصص[5] الموت ساعة ثم تفنی — و قتیل الفراق ادوم باق

هر ك او مرده بمرگست زود آن[6] آفت کناره[7] گیرد، و هرك او کشتهٔ هجر است هر ساعت[8] از نو[9] مرگی بیند، محنت این را کرانه بود و آفت آن جاودانه[10] بود.

بیت

رسم طرب از دلم فراقت بسترد — با فرقت تو بسر همی نتوان[11] برد
هجرت بدلم تاختن آورد چه کرد — مردانه کسی کز تو جدا ماند[12] و نمرد

یعقوب بحکم سهو و نسیان از استماع آواز سایل[13] غافل ماند، عقوبت او[14] چهل ساله فراق فرزند بود. ای کسی کی در همه[15] عمر خویش از استماع اوامر[16] حق و ندای تهدید[17] غافلی، نباید کی جزای تو جاودانه فراق خداوند بود.

موعظه: هرچ یعقوب را[18] بلا و محنت حاصل آمد همه از محنت ردّ[19] آن سایل آمد. سیّد صالع[20] گفت: «لا تردّ[21] السّائل و ان[22] جاء علی فرس.» گفت کی نگرید[23] تا سایل را رد نکنید[24] و بسر باز نزنید[25]، اگرچه پیش شما با اسب و ساخت[26] آید. در آن منگرید کی با زینت و اسباب و جمال آید، در آن[27] نگرید کی در سلب

١– سخت‌تر ٢– فرزند ٣– صعب‌تر ٤– ندارد ٥– انما
٦– ندارد ٧– کرانه ٨– ساعتی ٩– بنو ١٠– جاودانه
١١– نمی‌دانم ١٢– گشت ١٣– سایلی ١٤– وی ١٥– کل
١٦– امر ١٧– + و وعید ١٨– + از ١٩– در متن: محنتی در
٢٠– علیه الصلوة والسلم ٢١– لا تردد ٢٢– لو ٢٣– ندارد
٢٤– وامرانید ٢٥– ندارد ٢٦– سلاح ٢٧– بدان

ذلّ سؤال آید. اگر درویش را رد کنی حقیقت دان کی[1] آن نه ردّ درویش کرده‌ای بلکی رد هدیهٔ[2] خداوند خویش کرده‌ای[3]. مصطفی صلع[4] گفت: «السّائل علی الباب هدیّة الله فی ارضه»[5] سایل[6] بر در سرا هدیهٔ خداوندست. هر تن کی اوشایستهٔ قبول درگـاه خدا[7] نباشد، هدیه و خلعت او را سزا[8] نبـاشد. اگر هدیّهٔ او پیش تو [۱۲ب] مقبول است می‌دان کی[9] تو نزد او مقبولی، و اگر هدیهٔ او پیش تو مردودست می‌دان کی[10] تو نزد او مردودی.

مصطفی صلع[11] روزی بحجرهٔ فاطمه رضی الله عنها رفت. علی را[12] رضی الله عنه دید[13] کی از یکسو می گرست[14] و فاطمه از یکسو[15] می گرست[16]. سیّد[17] گفت: این جزع وزاری شما از بهر[18] چیست؟ گفتند: امروز سه روزاست کی[19] تا سایل[20] بدر[21] خانهٔ ما نگذشته[22] است. از آن می ترسیم کی ملك تعالی نظر عنایت از خاندان آل[23] نبوّت برداشته است کی هدیّهٔ خویش ازما[24] باز گرفته است. مصطفی صلع[25] گفت: «لو کنتما عندالله بمکان لاتیکما السّاعة.»[26] گفت: اگر شمارا بدرگاه جلال او

۱ـ در متن: دانك ۲ـ ندارد ۳ـ چنین ادامه یافته است: وچون وی را رد کنی خود را مبتلا کنی قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من انتهر سائلا جائعاً عذبه الله یوم القیمة خمسین الف سنة، وقال تعالی واما السائل فلا تنهر. بشنو که مصطفی صلی الله علیه وسلم چه گفت هر که سایل را نومید بازگرداند ملك تعالی وی را پنجاه هزار سال عذاب کند روزقیامت، زیرا که در کلام قدیم گفت: یتیم را مزن، فاما الیتیم فلا تقهر، وسایل را نومید بازنگردان، واما السائل فلا تنهر، و نعمت مرا شکر کن: واما بنعمة ربك فحدث قوله ۴ـ علیه الصلوة والسلم
۵ـ ندارد ۶ـ گفت سایل ۷ـ خداوند ۸ـ سزاوار ۹ـ در متن: می‌دانك ۱۰ـ در متن: می‌دانك ۱۱ـ صلی الله علیه وسلم ۱۲ـ + دید
۱۳ـ ندارد ۱۴ ـ می گریست ۱۵ ـ سوی دیگر ۱۶ ـ می گریست
۱۷ـ + صلی الله علیه وسلم ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ ندارد ۲۰ ـ سایلی
۲۱ـ بردر ۲۲ـ نگذشت ۲۳ـ ندارد ۲۴ـ ایشان ۲۵ـ علیه الصلوة والسلم ۲۶ـ از «لوکنتما . . .» ندارد

هیچ[۱] منزلتی[۲] مانده است[۳]، هم اکنون بیاید آنچ شما[۴] می‌خواهید. در ساعت سایلی بدر خانه آمد و سؤال کرد. درخانه[۵] سه قرص معلوم[۶] بود، علی برخاست[۷] کی یکی بدرویش[۸] دهد[۹] و دو[۱۰] پیش رسول[۱۱] نهد، رسول[۱۲] اشارت کرد کی هرسه بدو ده.[۱۳] هرسه بدو[۱۴] داد. رسول[۱۵] گفت: برو[۱۶] چیزی دیگر از برای[۱۷] ما بیار. [۱۸]گفت: یارسول‌الله همان بود درخانه[۱۹]. رسول[۲۰] گفت: برو کی او[۲۱] آن خود برد آن ما برجاست. علی رضی‌الله عنه درخانه رفت، سه قرص دیگر یافت وسه خوشه رطب برو[۲۲] نهاده. رسول صلع[۲۳] گفت: معاملتی ازین سودمندتر چه باشد! ثواب بدیواز. می‌شود و برکت وزیادت بخان ومان می‌ماند[۲۴]. رسول[۲۵] خواست کی دست بدو برد، سایلی دیگر بر[۲۶] درآمد و باواز زار سؤال کرد. رسول[۲۷] بانگ بدو[۲۸] زد. علی[۲۹] گفت: یارسول‌الله با آن درویش نخستین[۳۰] آن همه رفق[۳۱] و مسامحت کردی و با این دیگر[۳۲] همه عنف[۳۳] و مضایقت می‌کنی؟ رسول[۳۴] گفت: این نه سایلست کی از[۳۵] برکات آن صدقه[۳۶] کی دادیم رضوان ما را ازبهشت طعام ومیوه[۳۷] آورد، ابلیس خواست کی بصورت[۳۸] سایلان بیاید تاچیزی ازین[۳۹] طعام بهشت از ما برباید. سیّد صلع[۴۰] ازآن[۴۱] طعام میخورد و بهمسایگان و یاران[۴۲] تبرّك می‌رسانید[۴۳] تاچهارصد

۱ـ ندارد ۲ـ قدری ۳ـ باشد ۴ـ ندارد ۵ـ+علی ۶ـندارد
۷ـ در متن: برخواست ۸ ـ ندارد ۹ ـ بدهد ۱۰ ـ + در
۱۱ـ+علیه‌الصلوة والسلم ۱۲ـ+ علیه‌الصلوة والسلم ۱۳ـ + علی رضی‌الله عنه ۱۴ـقرص بدرویش ۱۵ـ+علیه‌الصلوة‌والسلم ۱۶ـ رو ۱۷ـبهر
۱۸ـ+ علی رضی‌الله عنه ۱۹ـ+ که بسایل دادم ۲۰ـ سید صلی‌الله علیه وسلم
۲۱ـ ندارد ۲۲ـ برآن ۲۳ـ علیه‌الصلوة والسلم ۲۴ـ می‌آید
۲۵ ـ + علیه‌الصلوة والسلام ۲۶ ـ ندارد ۲۷ ـ + صلی‌الله علیه وسلم
۲۸ـ بروی ۲۹ـ+ رضی‌الله عنه ۳۰ـ اول ۳۱ـ رأفت ۳۲ـ این
۳۳ـ ندارد ۳۴ـ ندارد ۳۵ـ لیکن ۳۶ـ طعام ۳۷ـ میوه و طعام
۳۸ـ برصورت ۳۹ ـ از ۴۰ـ صلی‌الله علیه وسلم ۴۱ـ + قرصه بهشت ومیوه که‌رضوان آورده‌بود ۴۲ـ+وبداماد وفاطمه‌وبهمسایگان‌ویاران به ۴۳ـ میفرستاد

کس را از آن نصیب برسید[۱]. ای عجب، برکت‌قدوم قدم سایلی[۲] خاندان‌نبوّت‌را از بهشت طعام‌آرد، چه عجب اگر دعای او ترا قضاءِ حاجات[۳] دنیا و آخرت‌آرد. ای‌بسا حاجتا[٤] کی در ضمن نماز و روزه نیابی، و درضمن حجّ و عمره‌نیابی، ودر ضمن اوراد وطاعت[٥] هر روزه نیابی، درضمن آن لقمه ببرکت[٦] دعای آن درویش‌و بیچاره[۷] بیابی.

حکایت

مردی بود[۸] دربنی‌اسرائیل[۹] نام او عابد. سی‌سال بود تا از [۱۳الف] ملك‌تعالی[۱۰] فرزندی میخواست[۱۱]، نیافته‌بود[۱۲]. برفت بصومعهٔ یهودا پیغامبر[۱۳] و گفت: یانبیّ‌الله‌برای‌من[۱٤] دعا کن‌تاحق‌تعالی‌مرافرزندی دهد، کی‌سی‌سالست‌تامن طالب آنم‌واجابت‌نیافتم. اودست بدعابرداشت‌و[۱٥] گفت: ملك‌تعالی‌دعای‌من‌بشنید[۱٦] و بساحت استجابت راه‌داد[۱۷]، زودباشد[۱۸] کی ترا فرزندی[۱۹] دهد شایسته‌وبانواع هنرآراسته، ولکن[۲۰] شب[۲۱] عروس او[۲۲] شب مرگ اوباشد. عابد بخانه‌آمد و[۲۳] عیال خودرا[۲٤] حکایت کرد[۲٥]، عیالش[۲٦] گفت[۲۷]: مابواسطهٔ دعاءِ پیغامبر[۲۸] ازملك تعالی‌فرزندی‌خواستیم‌تادردارِدنیا ازو راحتی‌بینیم[۲۹]، چون فرزند مابحدّبلاغت[۳۰] رسد[۳۱] وقت‌آن بود کی از و راحت[۳۲] آید[۳۳]، بدل[۳٤] آن راحت ما را محنت و فرقت خواهد بود[۳٥]. شوهر گفت: ما هر دو[۳٦] پیر و ضعیف گشته‌ایم[۳۷]

۱ـ رسید ۲ـ + مر ۳ـ حاجت ٤ـ حاجت ٥ـ طاعات
٦ـ در متن: ببرکتی ۷ـ + در دریوزه ۸ـ ندارد ۹ـ + بود
۱۰ـ + میخواست ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ نمی‌داد ۱۳ـ پیغمبر ۱٤ـ ندارد
۱٥ـ پس ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ اجابت کرد ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ فرزند
۲۰ـ + آن ۲۱ـ + که ۲۲ـ عروسی او باشد ۲۳ـ + با
۲٤ـ ندارد ۲٥ـ بکرد ۲٦ـ عیال ۲۷ـ جواب دادکه ای مرد
۲۸ـ پیغمبر ۲۹ـ یابیم ۳۰ـ بلوغیت ۳۱ـ + و ۳۲ـ راحتی
۳۳ـ یابیم ۳٤ـ ببدل ۳٥ـ + پس‌چه‌سود باشد ۳٦ـ مردمانیم ۳۷ـ گشته

باشد[١] کی تافرزند ما بالغ شود عمر ما بآخر رسیده باشد، تأثیر فرقت او بر سینهٔ ما نیاید. چون نه‌ماه بر آمد ایشان راپسری آمد نیکوهیأت وصورت[٢] وزیبا طلعت. اورا[٣] بشفقت[٤] می‌پروردند[٥] وروز بروز در[٦] مؤانست او بسر می‌بردند تا بحدّ بلاغت[٧] رسید، ازپدر ومادر تقاضاءِ تزویج ونکاح کرد. مادر[٨] وپدر[٩] اورا زن بخواستند ودر زفاف و بخانه آوردن[١٠] زن تأخیر می کردند، تا بیشتر بهره ازدیدار او بردارند[١١]. کار بدانجا[١٢] رسید کی بایست آن[١٣] عروس را بخانه آرند. آن شب دو سرای را جامه فرو کردند: یکی سرای عروس وشادی ودیگر سرای سوک و زاری. کبودها درتن کردند وشعرها از بالا بپوشیدند[١٤]. مادر[١٥] و پدر[١٦] بظاهر لباس گوناگون بسر فرو می‌افگندند ودرباطن لحد و گور او می کندند. ساعتی مشك وعنبر برعذار و عارض او می‌ریختند و ساعتی حنوط و کافور[١٧] بهم بر- می‌آمیختند ودل بر آن نهاده کی هم اکنون سپاه قضا درآید وآن فرزند ایشان را از کنار عزّ ایشان‌در رباید.[١٨] شب درآمد، داماد[١٩] باعروس برحجله[٢٠] نشست[٢١] وهمچنان بسلامت می‌بود[٢٢]. هفته‌ای در سلامت[٢٣] بگذشت[٢٤]. مادر وپدر[٢٥] شادی کنان[٢٦] پیش یهودا آمدند و گفتند: یانبی‌الله آن روز کی ما ازتو دعاخواستیم، تو گفتی حق تعالی شما را فرزندی دهد ولکن شب عروس[٢٧] او شب مرگ او باشد، اکنون هفته‌ای است تاعروس بخانه است وفرزند ما بسلامت است. یهودا گفت: ای‌عجب، آنچ من گفتم نه ازخود گفتم بلکه بالهام[٢٨] وحی حق[٢٩] گفتم[٣٠]،

١ـ شاید ٢ـ ندارد ٣ـ آنرا ٤ـ بشفقتی هرچه تمامتر ٥ـ می پروریدند ٦ـ بر ٧ـ بلوغیت ٨ـ ندارد ٩ـ ندارد ١٠ـ ندارد ١١ـ از «بیشتر بهره...» ندارد ١٢ـ بآن ١٣ـ ندارد ١٤ـ از «کبودها...» ندارد ١٥ـ ندارد ١٦ـ ندارد ١٧ـ + در تابوتش ١٨ـ + تا ١٩ـ ندارد ٢٠ـ در حجله ٢١ـ بنشست ٢٢ـ بود ٢٣ـ ندارد ٢٤ـ + در سلامت ٢٥ـ ندارد ٢٦ـ شادان ٢٧ـ عروسی ٢٨ـ + و ٢٩ـ ندارد ٣٠ـ + ولیکن

باش تا من نگه[١] کنم تا آن فرزند شما چه فعل کرد[٢] کی ملك تعالی این[٣] قضا ازو دفع کرد[٤] در [١٣ب] ساعت جبریل امین آمد و گفت: ملك تعالی[٥] سلام میکند[٦] و میگوید: پدر و مادر آن[٧] جوان را بگوی[٨] قضا همان کرده بودم[٩] کی بر زبان تو رانده بودم[١٠]، ولکن[١١] از آن جوان خیری[١٢] در وجود آمد، من حکمی[١٣] را از جریدهٔ حال او محو[١٤] کردم[١٥] و دیگری ثبت کردم، و آن فعل[١٦] آن بود کی آن[١٧] شب عروس، آن جوان طعام میخورد، پیری سایل[١٨] بدر[١٩] خانهٔ او آمد و ازو طعامی[٢٠] سؤال کرد، آن[٢١] جوان خوان[٢٢] و کاسهٔ خویش[٢٣] همچنان در پیش او نهاد. آن پیر طعام بخورد طعم آن در مذاقش[٢٤] خوش آمد، دست بمن[٢٥] برداشت و گفت: ملکا بر عمرش زیادت کن. من کی آفریدگار عالمم ببرکت[٢٦] دعاء آن درویش هشتاد سال دیگر[٢٧] در عمرش بیفزودم تا عالمیان بدانند کی هیچکس در معاملت[٢٨] با ما از درگاه ما خایب وزیان کار نباشد[٢٩] واجر هیچکس بدرگاه ما ضایع نباشد.

اشارت: آن سایل بر در تو ایستاده و تو در چهار بالش عزّ تکیه زده، نگر تا نپنداری کی آن[٣٠] عزّ تو کردهٔ تست و آن[٣١] ذلّ اوست[٣٢]، آن کردهٔ پادشاه عالمست کی در باب تو ظاهر گشته[٣٣] است، میخواهد کی از نیاز او ترا[٣٤] تحفه‌ای سازد[٣٥] واز دعاء او ترا هدیه‌ای دهد. اگر هدیهٔ او را بخود نواختی و تحفهٔ او را غنیمت ساختی هنیئاً

١ـ نگاه ٢ـ کار کرده است ٣ـ آن ٤ـ کرده است ٥ـ ملك جلیل
ترا ٦ـ میگوید ٧ـ ندارد ٨ـ + که ما ٩ـ بودیم ١٠ـ بودیم
١١ـ ولیکن ١٢ـ چیزی ١٣ـ ما حکم ١٤ـ دفع ١٥ـ ندارد
١٦ـ سبب ١٧ـ ندارد ١٨ـ درویش ١٩ـ بردر ٢٠ ـ طعام
٢١ ـ ندارد ٢٢ ـ در متن، خان ٢٣ ـ خود را ٢٤ ـ مذاق او
٢٥ ـ ندارد ٢٦ ـ برکات ٢٧ ـ ندارد ٢٨ ـ در معامله هیچکس
٢٩ـ نکرده ٣٠ـ ندارد ٣١ـ ندارد ٣٢ـ کردهٔ اوست ٣٣ـ کرده
٣٤ـ ندارد ٣٥ـ + ترا

لك، و اگر نظر رعایت[1] ازو برداشتی و اورا[2] محروم فرو گذاشتی و باخدای تعالی حوالت کردی، چون از تو نومید گشت، بسرّ آن درویش از حضرت عزّت[3] خطاب آید کی: «عبدی الفقیر اقبل علیّ وانا الذی یشتری المفالیس.»[4] ای بندهٔ درویش نظر از خلق بردار و پناه بدرگاه من آر، کی کس بی کسان منم و خریدار مفلسان منم. در آن ساعت ملائکهٔ ملکوت گویند: بارخدایا تا بدر[5] خلقانش فرستادی[6] باز گردیدواز همه نومید گشت، پس بدین لطفش بحضرت خود راه دادی! خطاب آید کی: «کذلك اردت به.» خواستم کی نخست پیش خلق شود و ناله کند تا خلق اورا بمن حواله کند[7] تا من احوالها ایشان را جمله کنم و این[8] جمله را بر خود قباله کنم، پس در[9] سلب رضاء خویشش[10] بر عالمیان جلوه کنم، تا عالمیان بدانند کی هر کجا یکی محزون وممتحن و بی کفش و پیرهن است ومطرود هر انجمن است، اومقبول درگاه جلال من است.

شعر[11]

تا بکوی وصل خلق[12] اندر همی یابی سرا [١٤الف]
حق[13] مجو زنهار تو کانجا نیابی مر ورا
در ازل مردود حق است بی گمان مقبول خلق
تا بخلقت جای[14] باشد گرد خالق کم گرا
چون کی خلقت از سرا و از دکان بیرون کنند
از فضای[15] کوی حق آواز آید کاندرا[16]

١- عنایت ٢- آن درویش را ٣- از «بسرّ آن...» ندارد ٤- از «کی عبدی...» ندارد ٥- بدرگاه ٦- + تا ٧- کنند ٨- آن ٩- ندارد ١٠- خویش ١١- بیت ١٢- در متن: حق ١٣- درمتن: خلق ١٤- راه ١٥- قضا ١٦- درمتن: کندرا

گر همه نومید گشتی مفلس و افلاس تو
من خرم، اینك جمالم من ترا و تو مرا
ای خوشا کز منظر اقبال او آید ندا:
ای کسی کت دربدر می‌راندند[۱] بر منظرا
گر جزا خواهی بگیر و گر[۲] لقا خواهی ببین
باده گر[۳] خواهی بنوش و گر غزل خواهی سرا

الفصل السادس

من قصة یوسف علیه‌السلام[۴]

فی‌قوله تعالی: «نحن نقصّ علیك احسن‌القصص.» قال‌الامام رضی‌الله‌عنه: سمّی قصة یوسف‌احسن لا لحسن صورته بل‌لحسن سیرته، لانّ حسن‌الصورة‌یبلی تحت‌التراب وحسن‌السیرة‌یبقی‌علی‌ممرّ[۵] الاحقاب.» قصّهٔ[۶] حال‌یوسف‌را نیکو نه‌از حسن صورت‌او گفت، بلکی ازحسن‌سیرت او گفت، زیرا کی‌نیکوخو[۷] بهترهزار بار از نیکو رو[۸]. نبینی[۹] کی یوسف را از[۱۰] روی نیکوبند وزندان‌آمد، وازخوی نیکو امر وفرمان‌آمد. از روی نیکوش حبس وچاه[۱۱] آمد، واز خوی نیکوش تخت و گاه[۱۲] آمد. چون روی نیکوش بستهٔ‌بند وهوی کرد، خوی نیکوش‌ازبند مکر نفس و هوی جدا کرد[۱۳]، «لولاان رآ برهان ربه؛ کذلك‌لنصرف‌عنه‌السّوء

۱ـ راندد ۲ـ درمتن: ور ۳ـ در متن: گر شرب ۴ـ درمتن: «من‌قصة یوسف علیه‌السلام» ندارد ۵ـ مر ۶ـ داستان ۷ـ نیکو خویی ۸ـ نیکو رویی ۹ـ در متن: نه‌بینی ۱۰ـ + آن ۱۱ـ زندان ۱۲ـ کلاه
۱۳ـ + قوله‌تعالی

والفحشاء . »[(۱)] پادشاه عالم خبر کی داد درین قصّه ازحسن سیرت او داد نه ازحسن صورت او داد ، تا اگر نتوانی کی صورت خودرا چون صورة او گردانی باری بتوانی[۱] کی سیرت خودرا چون سیرت او گردانی[۲] .

بیت

گرچه[۳] رو و صورت یوسف نکو بد[٤] — خلق وطبعش خوب‌تر ازروی او بد[۵]
لاجرم در خاك رویش چون کهن شد — داستان خلق او همواره نو بد[٦]
هر کرا مانند یوسف خو نکو بد[۸] — خلق نیکو همچو یوسف[۷] بر فرازد

پس پیدا شد کی قصّهٔ[۹] حال او احسن‌القصص ازنیکوخویی او بود ، نه ازنیکو رویی او بود . پس چون سیرت او نیکوترین سیرتها بود ، و صورت او نیکوترین صورتها بود وحق تعالی را درین قصّه غیرتها[۱۰] بود ، وخلق را دراستماع این‌عبرتهابود ، ودرو ازهر گونه عجبها بود ، این قصه نیکوترین قصها بود .

اما آنچ گفتیم صورتش نیکوترین صورتها بود ، ازبهر آنك[۱۱] پادشاه عالم آدم را صورت کرد هرچ در عالم حسن وجمال بود بدو داد[۱۲] . پس نیمی ازو[۱۳] بمیراث یوسف را ارزانی داشت وباقی درمیان همه[۱٤] خلایق بگذاشت .

وآنك گفتیم[۱۵] سیرتش نیکوترین‌سیرتها بوداز بهر آنك درمقابلهٔ جفا وفا کرد ، ودرمقابلهٔ زشتی آشتی[۱٦] کرد[۱۷] ، ودر مقابلهٔ لئیمی کریمی کرد . مصطفی[۱۸] صلع[۱۹]

---

۱ ـ ندارد ۲ ـ کنی ۳ ـ اگرچه ٤ ـ بود ۵ ـ بوذ ٦ ـ بوذ
۷ ـ خلق‌خوبش پس‌همچون یوسف ۸ ـ خلق‌وخو بوذ ۹ ـ داستان ۱۰ ـ در متن : عبرتها ، ولی بمناسبت چند سطر پائین غیرت اصح بنظر می‌رسد ۱۱ ـ + جون
۱۲ ـ ندارد ۱۳ ـ ازآن ۱٤ ـ ندارد ۱۵ ـ + که ۱٦ ـ نیکویی
۱۷ ـ ندارد ۱۸ ـ ندارد ۱۹ ـ قوله علیه‌الصلوة والسلم .

---

(۱) سورهٔ یوسف /۲٤

گفت : « الکریم ابن‌الکریم ابن‌الکریم ابن‌الکریم »[۱].

واما آنك[۲] گفتیم[۳] حق را درین غیرتها[٤] بود از بهر آنك مصطفی گفت صلعم[۵] : « ان‌الله یغار وان‌المؤمن یغار ، غیرت‌الرب ان یأتی‌العبدماحرم‌علیه . » خداوند غیوراست [۱٤ ب] ومؤمن غیوراست وغیرت حق درین[٦] باب[۷] مؤمن از آن بود که بنده درراه شرع او بی‌فرمان بود . پس غیرت حق دراین قصه آن بود کی[۸] یعقوب آن کنیزك را بفراق فرزندش[۹] مبتلا کرد . حق[۱۰] نیز فرزند او را[۱۱] ازو جدا کرد چون یعقوب[۱۲] فرزند او را بفروخت ، حق‌تعالی[۱۳] فرزند او را در من یزید بر بها[۱٤] کرد ، وچون[۱۵] آن کنیزك درفرقت[۱٦] آن فرزند نابینا شد حق تعالی[۱۷] نیز یعقوب را نابینا کرد ، وچون فرزندان[۱۸] کنیزك را بجنایتی درزندان کردند[۱۹] ، پادشاه عالم نیز[۲۰] یوسف را[۲۱] ببند وزندان مبتلا کرد . باز[۲۲] نمود کی چون‌تو بشهوت آن کردی که مرا نشایست ، من نیز بغیرت خداوندی آن کردم کی ترا نبایست .

واما آنك گفتیم خلق[۲۳] رادرو[۲٤] عبرتها بود ، آن بود کی یعقوب علیه‌السلم[۲۵] پیغامبر وپیغامبر[۲٦] زاده بود وملك تعالی‌تاج رسالت واصطفاش برسر نهاده بود . آن سهوی کی اورا درراه عصمت افتاده بود ، ملك[۲۷] این‌همه بلا را بساحت اوراه داده[۲۸] بود[۲۹] . آنکس کی پیوسته درراه جرم وعصیان باشد ومخالف امر وفرمان باشد و از

---

۱ ــ + یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم ۲ ــ آنچه ۳ــ + که ٤ــ در متن : عبرتها ۵ ــ صلی‌الله علیه‌وسلم ٦ــ در ۷ــ + بنده ۸ــ+جون ۹ــ فرزند ۱۰ــ خدای عزوجل ۱۱ــ وی را ۱۲ ــندارد ۱۳ــجلت قدرته ۱٤ ــ بعرض دنیا ۱۵ ــ جنانك ۱٦ ــ فراق ۱۷ ــ ندارد ۱۸ ــ فرزند ۱۹ ــکرد ۲۰ ــ ندارد ۲۱ ــ + نیز ۲۲ ــ فرا ۲۳ ــ درمتن : حق ۲٤ ــ ازین‌قصه ۲۵ــ ندارد ۲٦ــ بیغمبروبیغمبرزاده ۲۷ ــ + تعالی ۲۸ ــ بلا ومحنت اورا بداذ ۲۹ــ + بس جون حال چنین‌کسی جنان باشذ حال .

راه وفا[۱] ومردمی بر کران[۲] باشد، حال او[۳] درقیامت بنگر[۴] تابرچه سان باشد.

واما آنك[۵] گفتم[۶] درو[۷] ازهر گونه عجایبها[۸] بود، آن بود[۹] کی میان یوسف ویعقوب هشتاد فرسنگ مناسك[۱۰] ومسافت بود ویعقوب هشتاد سال دردرد و مفارقت بود و از حال او بی‌خبربود. هرگاه[۱۱] کی یوسف ازحال هجر پدر خبر یافتی دلش بتافتی، قلم برکاغذ نهادی تابپدر نامه نویسد واورا ازحال صحت وسلامت وپادشاهی ودولت خبردهد، جبریل علیه‌السلام بیامدی ودست او بگرفتی و گفتی: جبّار عالم سلام میکند ومی گوید ماپیری را درطرفی ازاطراف مملکت خویش بحکم تقدیروقضا و ارادت خویش[۱۲] باآتشکدهٔ درد وغیرت خویش‌می‌سوزیم، تودرعالم تقدیر ماچه‌تصرّف کنی. پس گفت: ای[۱۳] یوسف ملك‌تعالی می گوید کی من ترا ازبهر آن کودك‌چهار ساله اینجا گرو دارم[۱۴] بجلال وقدرمن، تا نخست آن کودك چهار ساله[۱۵]، مادر ازو خبر نیاود، پدر از تو خبر نیاود، وتا نخست[۱۶] مادر او را نبیند[۱۷]، پدر ترا نبیند و تانخست اوبکنعان نرسد، پدرت بمصرنیاید[۱۸]. قلم ازدست بنه و منتظر می باش تاچون وقت قضای آن[۱۹] وصلت[۲۰] درآید وقت انقضاء این فرقت درآید. «نحن نقص علیك احسن‌القصص».

نظایر: «و کلا نقص علیك من ابناء الرسل. ورسلا قد قصصناهم علیك من قبل[۲۱] نحن نقص علیك نباهم بالحق و علی‌الذین هادوا حرّمنا ما قصصنا علیك»[۲۲].

می گوید: ای[۲۳] سیّد خبردهم ترا ازحال پیغامبران[۲۴] وگذشتگان تادلت را سلوتی

---

۱ ــ ندارد ۲ ــ کنار ۳ ــ + را ۴ ــ نگر ۵ ــ آنچه ۶ ــ گفتیم
۷ ــ درین ۸ ــ شگفتیها ۹ ــ است ۱۰ ــ ندارد ۱۱ ــ گه ۱۲ ــ از «خویش بحکم ...» ندارد ۱۳ ــ یا ۱۴ ــ کردم ۱۵ ــ «آن کودك چهارساله» ندارد ۱۶ ــ نخست تا ۱۷ ــ در متن: نه بیند ۱۸ ــ + ای یوسف
۱۹ ــ ندارد ۲۰ ــ وصلت آن پسر کنیزك ۲۱ ــ من ابناء الرسل ما نثبت به فوادك
۲۲ ــ + جبار عالم ۲۳ ــ یا ۲۴ ــ پیغمبران.

باشد بذکر حال ایشان ، وخبردهم ترا ازحال اصحاب‌الکهف[۱] واختلاف خلق[۲] در عدد ایشان تاحجّت باشد ترا بدان بر بیگانگان ، [۱۵ الف] و خبر دهم ترا درآنچ حرام کرده بودم[۳] برجهودان تاخبردهی[۴] ایشان را ازاحکام دین‌ایشان ، و خبر دهم ترا ازحال یوسف وآوردن او از کنعان تاپند وموعظه یابند ازآن مؤمنان . « نحن نقص علیك احسن‌القصص »(۱).

نظایر، اشارت : کسی را که درزندانی‌بازداشته‌باشند ودرآن زندان‌روزگار وحشت گذاشته باشد[۵] ، آرزومند آن بود کی کسی باشد[۶] اورا قصّه‌ای گوید ، یا از قصهٔ[۷] گذشتگان خبری‌آرد[۸] ، تاساعتی ازآن[۹] روزگار باوحشت خویش در مؤانست بدان‌بگذارد . سیّد صلع[۱۰] درین‌عالم دنیادرزندان بود، گفت : «الدّنیاسجن‌المؤمن.[۱۱]» ودرین زندان بابند گران بود وبا شماتت دشمنان بود ومحنت و کید ایشان برو[۱۲] فراوان بود ، پادشاه عالم بواسطهٔ جبریل[۱۳] بااو رازکرد ازبهر سلوت دل او[۱۴] واین قصّه[۱۵] آغاز کردو گفت : ای[۱۶] سیّد میدانم کی درین زندان دنیادلتنگی وازبهردین ما بادشمنان ما[۱۷] بجنگی ، من امروز ازبهر تسکین دل ترا[۱۸] قصّه گوی تو[۱۹] باشم . دلت را[۲۰] بذکراخبار وفرستادن[۲۱] آثارگذشتگان خرسند میدارم‌تافردا کی دماراز عالم کفر وانکار ایشان برآرم .

« بما اوحینا الیك هذا القرآن وان کنت من قبله لمن‌الغافلین[۲۲] . »(۱) وحی

---

۱ ـ اصحاب‌کهف ۲ ـ ندارد ۳ ـ بوذیم ۴ ـ + مر ۵ ـ بوذ
۶ ـ ندارد ۷ ـ داستان ۸ ـ آرند ۹ ـ ندارد ۱۰ـ صلوات‌الله و سلامه علیه ۱۱ ـ + وجنة‌الکافر ۱۲ ـندارد ۱۳ـ + علیه‌الصلوة والسلم
۱۴ ـ « ازبهرسلوت دل او» ندارد ۱۵ ـ + را ۱۶ ـ یا ۱۷ ـ ندارد
۱۸ ـ تو ۱۹ ـ ندارد ۲۰ ـ دل ترا ۲۱ ـ ندارد ۲۲ ـ از « هذا ـ القرآن . . . » ندارد .

---

(۱) سورهٔ یوسف /۳

درقرآن بروجوه بسیارست[۱] : وحی بمعنی تفهیم وبیان[۲] «اذ یوحی ربك الی الملائکه.»(۱) ووحی بمعنی وسواس شیطان «و ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم.»(۲) ووحی بمعنی تنبیه وفرمان «اذ اوحینا الی امّك مایوحی.»(۳) ووحی بمعنی الهام رحمن «واوحی ربك الی النّحل.»(٤) ووحی بمعنی فرستادن «بما اوحینا الیك هذا القرآن.»(۵) میگوید خبردادیم ترا از نیکوترین قصها بدانچ بتو فرستادیم از نیکوترین سخنها «وان کنت من قبله لمن الغافلین.»(٦) و اگر چه بودی خبرنایافته[۳] از[٤] بدایع[۵] حکم واسرار آن[٦].

ابن عباس رضی‌الله عنه[۷] گوید[۸] : ازمضمون این حکایت وازمجموع این اسرار واشارت ودلیل بر آن قول حق تعالی[۹] «ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان.»(۷) اطلاق لفظ غفلت درحق آن[۱۰] صدر رسالت روانباشد، زیرا[۱۱] کی غفلت حجاب دلست وهر کرا دل محجوب گشت[۱۲] ازساحت قبول[۱۳] حق مطرود گشت «من غفل حجب و من حجب طرد.» ودل آن مهتر کیمیای تنبیه وبیداری بود، وسرّ اورادر کلّ احوال ازاشخاص اقبال خود[۱٤] مدد ویاری بود[۱۵]. چنانك گفت[۱٦] : «تنام عینای ولا ینام قلبی.» چشم سرش بخفتی[۱۷] اما چشم داش بیدار بودی[۱۸]. پس غفلت دل مجرمان[۱۹] را باشد

۱ـ + بقولی‌چنان باشد ۲ـ + باشد ۳ـ اگرچه بوذی‌خبر نایافته ٤ـ + آن
۵ـ + وازآن ٦ـ ندارد ۷ـ عنهما ۸ـ میگویداین که حق‌تعالی گفت وان‌کنت من قبله لمن الغافلین گفت این غفلت بمعنی آنست که سید علیه‌الصلوة والسلم خبر نایافته بودی ۹ـ از «دلیل بر . . .» ندارد ۱۰ـ + سید و ۱۱ـ از بهرآن ۱۲ـ + تن ۱۳ـ + واقبال ۱٤ـ ندارد ۱۵ـ + قوله صلی‌الله علیه وسلم ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ نخفتی ۱۸ـ از «چشم‌سرش . . .» ندارد ۱۹ـ محرومان

(۱) سورهٔ انفال/۱۲ (۲) سورهٔ انعام/۱۲۱ (۳) سورهٔ طه/۳۹ (۵) سورهٔ نحل/۷۰ (۵) سورهٔ یوسف/۳ (٦) سورهٔ یوسف/۳ (۷) سورهٔ شوری/۵۲

نه معصومانرا[١]. «لقد کنت فی غفلة [١٥ ب] من هذا.»(١) و گفت[٢] اند کی اولیا ومؤمنان را باشد ولکن انبیا ومعصومانرا نباشد، زیرا کی اگر مؤمن راغفلت نبودی اورا درعالم دنیا[٣] عیش وراحت نبودی، وهرگز او را آهنگ ذکر جلال حضرت نبودی. زیرا کی زبان بنده آنگاه[٤] ذاکر شود کی دلش از حقیقت عرفان جمال مذکور غافل شود، وتامادام[٥] بریق[٦] جمال «لا اله الاالله». در فضاء سرّ بنده پیدا بود، دل درمشاهدهٔ شهود لطف او وآن[٧] ذکر[٨] ناپروا بود. پسر حلاج گوید: «ما ذکرناك الا عن غفلة لان العبد اذاکان حاضر الا ینطلق[٩] لسانه بذکرك لان المشاهدة آیات الجلال لحجب[١٠] عن ذکر اوصاف الجمال». گفت ملکا[١١] در عالم بُعد وغفلت ترا یاد می کنم[١٢]، نه درمنزل وصلت[١٣] وقربت. آنکس کی بقربت رسید، مقرون روح وصال گردید، آنکس کی مشاهد شهود وآیات جلال باشد، اورا کی پروای[١٤] اوصاف جمال باشد، «من عرف الله کلّ لسانه».

بیت

آنها کی همی دهند از دیده نشان — در عین تحیّرند در بحر گمان
رازیست نهان ز دیدهٔ آدمیان — آن را کی نمودند بریدند زبان

شبلی رحمة الله علیه دربدایت ارادت اگر از کسی نام الله شنیدی شکری[١٥] دردهان او نهادی، چون بنهایت رسید اگر از کسی نام الله شنیدی سنگی برسر[١٦] او زدی. گفتند: ای[١٧] شیخ ترا چه رسید؟ دربدایت آن همه لطف چه بود ودرنهایت

١ ــ + قوله تعالی ٢ ــ گویند ٣ ــ ندارد ٤ ــ آنکه ٥ ــ + کی
٦ ــ پرتو ٧ ــ از ٨ ــ + او ٩ ــ ینطق ١٠ ــ تحجب ١١ ــ + مادر
١٢ ــ می کنیم ١٣ ــ وصل ١٤ ــ + ذکر ١٥ ــ شکر ١٦ ــ دردهان
١٧ ــ یا.

(١) سورهٔ ق/٢١

این همه عنف چیست؟ گفت: آن وقت درعالم غفلت بودم گوشم[۱] را[۲] ازاستماع[۳] نام او روح وراحت بود، اکنون درعالم وصلتم[۴]، وقت مارا در مشهود[۵] [جمال او][۶]. و گفت[۷]: امروز نام او زحمت است ووحشت است. هر کسی[۸] کی دلیل خواهد، برای منزل خواهد، چون بمنزل رسید دلیلش بچه کار آید. هر کس[۹] کی یار جوید، برای[۱۰] کار جوید، چون عین کار گشت یارش بچه کار آید. عاشق کی جان خواهد[۱۱]، برای وصل جانان خواهد، چون بجانان رسید جانش بچه کار آید.

بیت

درعشق تو گر خوار و ذلیل آمده‌ایم بر عزّتت[۱۲] ای دوست دلیل آمده‌ایم
مندیش کی ما بجان بجنگ[۱۳] آمده‌ایم یا جان و روان برتو سبیل آمده‌ایم

اشارت[۱۴]: کسی کی ازمعشوق خودغائب شود وساحت وصل اورا طالب شود تا درعالم غیبت بود، درغلوای[۱۵] درد[۱۶] وفرقت بود. مطربی را بنشاند واوصاف جمال معشوق خویش[۱۷] نظم کند ودرزبان اونهد ودر[۱۸] پیش خود بنشاند تاچنگ می زند، وبرنوای آن اوصاف جمال معشوق او می‌سراید [۱۶ الف]. ساعتی قدّش را بسرو مانند میکند، وساعتی چشمش رابابادام تشبیه میکند، وساعتی مویش[۱۹] را[۲۰] بنفشه مثال[۲۱] می کند[۲۲]، ساعتی[۲۳] رخش را بگل مثل[۲۴] میزند[۲۵]. اگرچنان باشد[۲۶] کی درآن حال[۲۷] معشوق درنصاب کمال وجمال ازدرآید، عاشق[۲۸] مطرب را خاموش کند. برخیزد وبا دوست [دست][۲۹] در آغوش کند، مطرب را گوید[۳۰] تاا کنون تو

۱ ــ گوش ۲ ــ مرا ۳ ــ سماع ٤ ــ وصلم ۵ ــ شهدشهود ٦ ــ در متن ندارد ۷ ــ گفتار ۸ ــ هر کس که دلیلی ۹ ــ هر کسی ۱۰ ــ از بهر ۱۱ ــ + از ۱۲ ــ رغبتت ۱۳ ــ بخیل ۱٤ ــ در متن ندارد ۱۵ ــ ندارد ۱٦ ــ هجر ۱۷ ــ + را ۱۸ ــ ندارد ۱۹ ــ زلفش ۲۰ ــ درمتن: از ۲۱ ــ مثالی ۲۲ ــ می‌نهد ۲۳ ــ ندارد ۲٤ ــ مثلی ۲۵ ــ + پس ۲٦ ــ بود ۲۷ ــ حالت ۲۸ ــ + آن ۲۹ ــ درمتن ندارد ۳۰ ــ از « برخیزد وبا . . . » ندارد.

برخیز وبدررو کی تورفیق راه غفلت بودی ، نه ندیم مجلس وصلت ، زبان‌درکام کش کی مدح تو درآن وقت درعالم خیال بزبان می گفتی ، مادرین ساعت در عالم وصال بعیان می‌بینیم .

بیت

در عشق فنا ز هرچ تو خواهی به — یك شربت ازو ز ماه تا ماهی به[۱]
در فرقت با خیال همراهی به — در وقت لقا ز جمله کوتاهی به

وگفته‌اند[۲] هرك اورا دربند رق عبودیت است ، دل[۳] محجوب نوعی از انواع غفلت است[٤] . یکی غافل ازدنیا بود ویکی غافل ازعقبی بود ویکی غافل ازمولی‌بود . اگربدین قول آن سیّد راغافل گویی از جملهٔ غافلان ، از وایست دنیا و عقبی بود ، زیراکی[٥] عاشق وصف جمال وجلال[٦] مولی بود . « مازاغ البصر وما طغی »[(۱)] .

اهل تحقیق وارباب توفیق[۷] گفته‌اند : « وجه‌الارض مملو عبرة و بطن‌الارض مملو حسرة وقلوب‌العباد مملو[۸] غفلة » . گفت : برروی [زمین][۹] جایها پرعبرتست و درشکم[۱۰] زمین گورها پرحسرتست ودرتن[۱۱] بندگان دلها[۱۲] پرغفلت است . ندانم تا حسرت آن رفتگان هموارتر است ، یاغفلت این خفتگان بسیارتر است . ندانم تا آن از[۱۳] حسرت زارتراست ، یا این از غفلت بیمارتر است . ندانم تا آنرا حسرت پاینده تر است ، یااین را غفلت گزاینده‌تراست . ندانم تا[۱٤] آن[۱٥] درلحد پشیمان‌تر است ، یااین بی‌خردوبی‌فرمان تر است . ندانم تا آن گور[۱٦] تاریك تر است ، یا

۱ ــ در وقت لقا ز جمله کوتاهی به ۲ ــ ندارد ۳ ــ + او ٤ ــ در متن : عقلست ٥ ــ + او ٦ ــ جلال وجمال ۷ ــ « ارباب توفیق » ندارد ۸ ــ مملوة ۹ ــ در متن ندارد ۱۰ ــ زیر ۱۱ ــ دلها ۱۲ــ ندارد ۱۳ ــ ندارد ۱٤ ــ کی ۱٥ ــ این ۱٦ ــ + تنگ .

(۱) سورهٔ نجم /۱۷

این[۱] مرگ نزدیك تراست . آنها بحسرت زیرزمین رفته ، واینها بغفلت برپشت زمین خفته . آنها[۲] جزاءِ کردهٔ خویش دیده ، و اینها[۳] از هواءِ خویش ناگرویده[۴] . آنها[۵] هرروز در گور[۶] ریزیده‌تر ، واینها[۷] هرروز درحرص[۸] وغفلت[۹] تازه‌تر . آنها[۱۰] درلحد هرروز از درد عاجزتر ، واینها در امل وامید دراز[۱۱] هرروز ازمرگ غافل‌تر . آنها[۱۲] درکنج حسرت تنها ویار وحبیب نه . واینها از[۱۳] درد[۱۴] زلّت بیمار ، درمان وطبیب نه . آنها[۱۵] بزبان حال ندا می کنند کی بیایید کی[۱۶] تا جمله[۱۷] بمحشر شویم ، و اینها گوش بسماع[۱۸] غفلت آگنده که ما می‌نشنویم[۱۹] . آه اگر این غفلت بدان[۲۰] حسرت پیوسته شود . آه اگر این نسبت از آن حضرت[۲۱] گسسته[۲۲] شود . آه اگر این بودنی بوده شود[۲۳] . آه اگراین دلها بگور[۲۴] مرده شود .

شعر

یاغافل القلب عن [۱۶ب] ذکرالمنیّات ... عما قلیل ستثر ما بین اموات[۲۵]
فاذکر حلولك فی قبر و ظلمة ... واذکر مصایب ایام و ساعات

ای بسته درمرگ وبدل کرده[۲۶] فرامشت[۲۷] ... اوروی بتو کرده[۲۸] وتو کرده براوپشت
روزیست تراپیش و همان روز بیاید ... سودت نکند[۲۹] هیچ گزیدنت[۳۰] سر انگشت

---

۱ ـ + را ۲ ـ + درزیر زمین ۳ ـ + بر پشت زمین ۴ ـ ناگزیده
۵ ـ ایشان‌درگور ۶ ـ ندارد ۷ ـ + درحرص ۸ ـ ندارد ۹ ـ ندارد
۱۰ ـ ایشان ۱۱ ـ « امید دراز » ندارد ۱۲ ـ ایشان ۱۳ ـ ندارد
۱۴ ـ در ۱۵ ـ ایشان ۱۶ ـ ندارد ۱۷ ـ همه ۱۸ ـ ندارد
۱۹ ـ نشنویم ۲۰ ـ برآن ۲۱ ـ از « نسبت . . . » ندارد ۲۲ ـ ندارد
۲۳ ـ از « آه اگر... » ندارد ۲۴ ـ پرغفلت ۲۵ ـ عما قلیل نسبت مافات
۲۶ ـ گشته ۲۷ ـ فراموش ۲۸ ـ اوکرده بتو روی ۲۹ ـ ندهد
۳۰ ـ گزیدن . درمتن ، گزید تست (۱)

الفصل السابع

من قصة يوسف عليه السلام

فی[1] قوله تعالی: « اذقال یوسف لابیه یا ابت انی رأیت احد عشر کو کبا[2] .»(1)
روی[3] الامام رضی الله عنه[4] عن النبی صلع[5] : « مامن احد یصیبه نعمة او نقمة الاّ وقد رآها قبل[6] ذلك[7] فی منامه نسی من نسی و ذکر من ذکر . » گفت[8] : هیچکس نباشد کی اورا نعمتی رسد یا از نکبات زمانه بلیّتی[9] رسد ، پیش از آنك بوده باشد ، ملك آن نموده باشد اورا در خواب . کس باشد کی یاد دارد و کس باشد کی از یاد بگذارد .

اشارت[10] : دلیل کمال کرم حق بود کی هرچه ببنده[11] خواهد رسد ، اورا در خواب بنماید . تا اگر نعمت بیند ، ازحق تعالی بدعا بخواهد[12] تا بدانش رساند[13] . و اگرمحنت بیند[14] بدو پناهد[15] تا از آفتش[16] برهاند . اگردر نعمتی شکر کن تا زیادت آید ، واگردرمحنتی صبر کن تا[17] راحت آید . پس چون یوسف را در بدایت رنج و محنت خواست[18] ودرنهایت[19] گنج ومحبت[20] خواست[21] ، پادشاه عالم آن[22] بدو بنمود[23] . « انی رأیت احد عشر کو کبا والشّمس والقمر رأیتهم لی ساجدین[24] . »(1) « وقیل فی

١ ـ ندارد　　٢ ـ + والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین . الآیه　　٣ ـ + الشیخ
٤ ـ باسناده　　٥ ـ صلی الله علیه و سلم انه قال　　٦ ـ ندارد　　٧ ـ ندارد
٨ ـ + صلی الله علیه وسلم　　٩ـ نکبتی　　١٠ ـ اشاره　　١١ ـ ببینده
١٢ـ درخواهد　　١٣ـ برساند　　١٤ ـ باشد　　١٥ـ بناه بذو آرذ　　١٦ـ آن
محنتش　　١٧ ـ + در　　١٨ ـ خواسته بوذ　　١٩ـ بنهایت　　٢٠ـ راحت
٢١ ـ خواسته بود　　٢٢ ـ ندارد　　٢٣ ـنموذ　　٢٤ ـ از«والشمس . . .» ندارد

(١) سورهٔ یوسف /٤

معنی قوله تعالی لهم‌البشری فی‌الحیوة الدنیا و فی‌الآخره[۱]. »[(۱)] گفته‌اند : در معنی بشری دردنیا خواب نیکوست ودرعقبی پایگاه بلند[۲].

اذقال یوسف. «اذ»وقت ماضی‌راباشد ، و«اذا»وقت مستقبل‌راباشد . چون عرب ازکار گذشته خبر دهد ، اذ گوید : « اذقـال ربك للملائکه انی جـاعل فی‌الارض خلیفة[۳]. »[(۲)] وچون ازکاری کی در[۴] پیش بود خبر دهد ، اذا گوید[۵] : « فاذا جاءت ـ الصّاخة. »[(۳)] پس‌چون قصّهٔ[۶] حال یوسف گذشته بود وسیّد صلع[۷] از آن گذشته ، از ملك تعالی خبرخواسته بود ؛ چون بیان کرد بر نسق لفظ تازیان گفت : ای[۸] محمّد یاد کن[۹] آنچ یوسف[۱۰] پدرخویش‌را گفت « انی‌رأیت احد عشر کوکبا[۱۱]. »[(۴)] الآیه .

اهل تفسیر را واربـاب تحقیق[۱۲] را در آن خواب کی یوسف دید سخنهاست . گروهی گفتند خواب اوّلش آن بود کی در هفت سالگی بخواب دید که یازده عصا اززمین رسته بودی[۱۳]، [۱۷ الف] یکی کوچك ازپس‌آن برآمدی و بالا گرفتی تـا ازهمه درگذشتی ، پس آن یازده عصا را ازبن بر کندی . این‌خواب[۱۴] باپدر بگفت . پدرش گفت[۱۵] : این‌خواب بابرادران مگوی . خوابی دیگر آن بود کی‌درنه[۱۶] سالگی بخواب‌دید کی‌بابرادران‌هیزم کردی‌بصحرا[۱۷]. هریکی‌ازیشان‌پشته‌ای‌هیزم[۱۸] دربستی، یوسف نگـاه کردی آن پشتها[۱۹] همه سیاه دیدی[۲۰]. مردی بیامدی ، قبائی بر دوش

---

۱ ــ + الرؤیا الصالحه وفی‌الاخره الدرجةالعالیه تفسیر ۲ ــ از «درمعنی بشری . . .» ندارد ۳ ــ از « انی جاعل . . . » ندارد ٤ ــ فرا ۵ ــ + قوله تعالی ٦ــ داستان ۷ ــ صلوات‌الله وسلامه علیه ۸ ــ یا ۹ــ + از ۱۰ــ+مر ۱۱ ــ + الی قوله ساجدین ۱۲ ــ ارباب تحقیق و اهل تفسیر ۱۳ ــ در متن : بود ۱٤ــ + را ۱۵ــ بگفت ۱٦ــ بنه ۱۷ــ + و ۱۸ــحزمه ۱۹ ــ حزمها ۲۰ ــ + وآن خود سفید .

---

(۱) سورهٔ یونس /٦٤ (۲) سورهٔ بقره /۲۸ (۳) سورهٔ عبس/۳۳ (٤) سورهٔ یوسف /٤

نهاده[۱]، آن‌همه پشتها را بر کشیدی[۲]، آن پشتهٔ یوسف ازهمه زیادت[۳] آمدی[٤]، این خواب[۵] پدر را[٦] بگفت. پدرش گفت: این خواب با برادران‌مگوی. و در ده سالگی بخواب دید کی زمین میگریستی ومیگفتی یااسفی علی یوسف. پس یوسف[۷] زمین[۸] را گفتی: ترا چه می باشد؟ زمین گفتی: بدان می گریم کی یوسف را بر پشت من بکشندوتپانچه[۹] برسروروی[۱۰] اومی زنند وقصد کشتن‌او کنند، پس زمین[۱۱] بشکافتی[۱۲] ویوسف[۱۳] رادرخود[۱٤] پناه دادی. این‌خواب‌پدررا[۱۵] بگفت. پدرش گفت: این‌خواب[۱٦] بابرادران مگوی. دریازده سالگی بخواب دید کی یازده ستاره با آفتاب و ماه[۱۷] او را[۱۸] سجود[۱۹] کردندی[۲۰]. این‌خواب[۲۱] باپدر بگفت، پدرش گفت: این خواب[۲۲] با برادران مگوی.

و گویند که کیفیت این‌خواب چنان بود کی یوسف سر بر[۲۳] کنار پدر نهاده بود دروقت[۲٤] نیم روز[۲۵] خفته بود. یعقوب نظری درآفتاب می کرد و نظری در روی یوسف ومی گفت[۲٦]: ندانم تاآفتاب باجمال‌تر[۲۷]، یااین چهره[۲۸] درنصاب جمال‌خویش باکمال‌تر. یوسف[۲۹] از خواب درآمد و گفت[۳۰]: ای[۳۱] پدر نه این چهره با جمال‌تر، اگرنور این چهره ازنور آفتاب درمیدان عنایت حق سبق نبردی، خود ماه وآفتاب وستاره اورا سجود نکردندی. یعقوب[۳۲] گفت: ای[۳۳] فرزند چه میگویی؟ گفت:

---

۱ ــ + از　۲ ــ + از　۳ ــ زیاده تر　٤ ــ + یوسف　۵ ــ + را
٦ ــ ندارد　۷ ــ ندارد　۸ ــ ندارد　۹ ــ طبانجه　۱۰ ــ ندارد
۱۱ ــ + باز　۱۲ــ شکافتی　۱۳ــ واورا　۱٤ــ بنهان‌کردی و　۱۵ــ را
بابدر　۱٦ ــ + را　۱۷ ــ ماه وآفتاب　۱۸ ــ و‌ماه اورا　۱۹ــ سجده
۲۰ ــ بردندی　۲۱ ــ + را　۲۲ ــ + را　۲۳ ــ در　۲٤ ــ ندارد
۲۵ ــ + و　۲٦ ــگفت　۲۷ ــ بجمال‌تر　۲۸ــروی یوسف　۲۹ــندارد
۳۰ ــ + انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین　۳۱ ــ یـا
۳۲ ــ ندارد　۳۳ ــ یا.

« انی رأیت احد عشر کوکبا والشّمس والقمر رأیتهم‌لی‌ساجدین[۱] . »(۱) یعقوب‌چون این سخن[۲] بشنید برخود بلرزید ، دلش برآتش درد بریـان شد ، گونه‌اش[۳] بسان زعفران شد . یوسف گفت : ای[۴] پدر ترا چه رسید ؟ پدرش گفت : ای پسر[۵] هرچند کی این خواب تـأویل عزّ ودولت دارد ، ولکن[۶] ازو بوی محنت و فرقت[۷] می‌آید . یوسف گفت[۸] : چرا ای[۹] پدر ؟ گفت : ازبهر[۱۰] آنك گفتی«انی»،هرك بعالم‌انیّت‌درآید[۱۱] از همه‌امنیت برآید . وهرك گفت من ، برسرش‌آمد[۱۲] سنگ یك من . یعقوب گفت : جان پدرکاشکی بجای من گفتی[۱۳] [او][۱۴] . یوسف[۱۵] گفت : چون مدد نیافتم ازو ، چون گفتمی [او][۱۶] . گفت[۱۷] : منتظر می‌باش تابرین[۱۸] درخت انیّت[۱۹] چه گل پیدا شود وازمضمون آن[۲۰] گل برما[۲۱] چه محنت آشکارا شود .

اشارت : پنج لفظ بنده را گفتن خطاست ، ودرطریقت[۲۲] ازو نارواست : یکی گفتن نحن یعنی ما [۱۷ ب] فرشتگان[۲۳] گفتند کی ما ، آتشی ازآتش کدهٔ غیرت درآمدوهفتصد هزارازایشان بسوخت . آن[۲۴] مابقی کی بماندند[۲۵] بزانو درآمدند ، گفتند : « سبحانك لا علم لنا الا ما علّمتنا انك انت العلیم الحکیم . »(۲) بار خدایا ندانستیم مارا بعفو خود شاد کن وتن مارا ازبند درد این خطا[۲۶] آزاد کن . خطاب آمد که تادیگر نگوئید که ما[۲۷] ، درمملکت ارض والسّما باما[۲۸] درنگنجد هیچ ما .

۱ ــ از « والشمس . . . » ندارد　۲ ــ ندارد　۳ ــ لون رویش　۴ ــ بابا
۵ ــ ندارد　۶ ــ ولیکن　۷ ــ ندارد　۸ ــ ندارد　۹ ــ ندارد
۱۰ ــ ندارد　۱۱ ــ براند　۱۲ ــ + از　۱۳ ــ گفته بوذی　۱۴ ــ در متن ندارد　۱۵ ــ ندارد　۱۶ ــ درمتن ندارد　۱۷ ــ + کنون　۱۸ ــ بذین
۱۹ ــ منیت　۲۰ ــ این　۲۱ ــ مارا　۲۲ ــ طریقه　۲۳ ــ فریشتگان
۲۴ ــ ندارد　۲۵ ــ چون این‌غیرت بدیذند　۲۶ ــ خطاب　۲۷ ــ + زیراکه
۲۸ ــ وامایی ما .

(۱) سورهٔ یوسف /۴　(۲) سورهٔ بقره/۳۲

بیت

مـائیم عیاران و عیاران مـائیم / در دیدهٔ مشتری قـدم می سائیم
چرخ فلك و زهره زهم بگشائیم / گر هیچ جز آن کند که‌مافرمائیم

دیگر کلمه آنست که گویی[۱] عندی. این نیزهم[۲] بوی زلّت دارد، زیرا کی با گوینده[۳] اضافت دارد[۴]. گویدنزدیك من قارون گفت «انمااوتیته علی علم عندی.»(۱) این[۵] چه[۶] مراست ازخزاین ومملکت نتیجهٔ آنست کی نزدیك[۷] منست ازعلم وحکمت. «فخسفنا به وبداره الارض.»(۲) خطاب آمد کی: ای[۸] جبریل او را با آن سرای او[۹] وآن ممالیك[۱۰] وخزینهای او بحکم این دعوی ناسزای او بزمین[۱۱] فرو بر تا بدانند[۱۲] کی آنجا کی سراپردهٔ قدس[۱۳] جلال من[۱۴] باشد، روانباشد کی دیگری را در عـالم منیّت انجمن باشد.

ودیگر کلمه گفتن انـا، یعنی من[۱۵]. بنده را گفتن این نشاید کی ازو[۱۶] بوی زوال وقطیعت[۱۷] آید[۱۸]. ابلیس گفت: انا. ازآن الف انانیت آتش غیرت بر افروخت، هفتصد هزارساله طاعت وعبادت اورا[۱۹] بسوخت. خطاب آمد کی: ای موسم داغ لعنت بدرود کن این جوارقربت من. گفتم کی من، تودرمقابلهٔ گفتن[۲۰] من، میگویی من. دورشو ازمن[۲۱] ای سوخته خرمن، تامن باشم ومن.

حکایت

درشهر مرو زاهدی بود بر سر[۲۲] کـوهی صومعه‌ای ساخته بود[۲۳] واز خلق

---

۱ ـ درمتن، گوی ۲ ـ ندارد ۳ ـ بگوینده ۴ ـ + یعنی ۵ ـ گفت این ۶ ـ کـه ۷ ـ پیش ۸ ـ یا ۹ ـ ندارد ۱۰ ـ ممالك ۱۱ ـ برزمین ۱۲ ـ بدانند ۱۳ ـ ندارد ۱۴ ـ کبریا ۱۵ ـ ندارد ۱۶ ـ ازوی ۱۷ ـ قطعیت ۱۸ ـ + ازبهرآنك ۱۹ ـ ویرا ۲۰ ـ گفت ۲۱ ـ منی ۲۲ ـ ندارد ۲۳ ـ ندارد.

---

(۱) سورهٔ قصص /۷۸ (۲) سورهٔ قصص /۸۱

عزلت گرفته بود. شصت سال مجاور آن صومعه بود، قایم اللیل و صایم النّهار بود. یك روز از آن صومعه بدر آمد بوضوساختن. ابلیس بیچاره بر آن[۱] صومعه بگذشت. آن بوی صفا بمشام اورسید. از آن حالت خویشش[۲] یاد[۳] آمد. در آن صومعه رفت ودر ازپس بست[۴] وتسبیح آن زاهد بر گرفت ودردل‌ودیده می‌مالید وزار[۵] می گرست[۶] ومی‌نالید[۷] ومی گفت[۸]:

بیت

خستی تو مرا بتیر هجران ناگاه ‌ ‌ ‌ ناگاه زدی و من نبودم آگـاه
اکنون کی‌شدازهجرتوم[۹] بخت‌سیاه ‌ ‌ ‌ باری نظری بسوی ما[۱۰] کن ناگاه

آن زاهد وضو بکرد[۱۱] وبازآمد[۱۲]. درِ صومعه بسته دید[۱۳]. گفت مگر یکی[۱۴] ازمریدان اودرآنجا رفته است. دربکوفت. ابلیس آوازداد کی[۱۵]: کیست[۱۶]؟ گفت: منم. ابلیس درگریه آمد. باری[۱۷] دیگر دربکوفت[۱۸]. آواز داد[۱۹] کی: کیست[۲۰]؟ گفت: منم. همچنین[۲۱] تاسه بار. پس[۲۲] آتش‌فرقت دردلش [۱۸ الف] عالم گرفت، از جا بجست ودرِ صومعه بگشاد وبیرون آمد وخود را در آن صورت[۲۳] بی‌نوری و مهجوری بدو[۲۴] نمود. گفت: ای مرد نگر، تانگویی[۲۵] کی‌من، تانگردی‌همچون[۲۶] من. هفتصد هزارسال همین[۲۷] راه رفتم که تومیروی[۲۸]، یکبارهمین گفتم کی‌تو گفتی، گفتم من[۲۹]. بنگر تا ازآن من، چه آمد برروی من. وزنهار مگوی که من، کـه

---

۱ ـ بدان ‌ ‌ ۲ ـ خویشتن ‌ ‌ ۳ ـ یاذش ‌ ‌ ۴ ـ ببست ‌ ‌ ۵ ـ زار زار
۶ ـ می گریست ‌ ‌ ۷ ـ ندارد ‌ ‌ ۸ ـ ندارد ‌ ‌ ۹ ـ کی‌شدم زهجر تو ‌ ‌ ۱۰ ـ من
۱۱ ـ ساخت ‌ ‌ ۱۲ ـ بیامد ‌ ‌ ۱۳ ـ ندارد ‌ ‌ ۱۴ ـ کسی ‌ ‌ ۱۵ ـ گفت
۱۶ ـ + شیخ ‌ ‌ ۱۷ ـ بار ‌ ‌ ۱۸ ـ + ابلیس ‌ ‌ ۱۹ ـ ندارد ‌ ‌ ۲۰ ـ + شیخ
۲۱ ـ ابلیس باز درگریه آمد ‌ ‌ ۲۲ ـ ندارد ‌ ‌ ۲۳ ـ صفت ‌ ‌ ۲۴ ـ بوی
۲۵ ـ درمتن: نگوی ‌ ‌ ۲۶ ـ چون ‌ ‌ ۲۷ ـ این ‌ ‌ ۲۸ ـ رفتی ‌ ‌ ۲۹ ـ ندارد

گردی توچو من.[١]

دیگر گفتن کلمهٔ «لی» یعنی[٢] مرا[٣]. فرعون گفت مرااست[٤]. حق تعالی گفت: اگر تراست باتو[٥] نمایم. پادشاه عالم آن گفتار اورا در دَرجِ دُرجِ لطف خود پنهان[٦] میداشت تاآن روز کی بدریا آمد. آبش بلب[٧] رسید، قال آمنت خواست کی گوید، حق تعالی گفت[٨]: آن روز عرض نخوت چه گفتی[٩] وامروز روز اظهار قدرت است[١٠] چه میگویی. توهمان راه[١١] رو کی آن روز رفتی وهمان گوی که آن روز گفتی. گفت: ملکا آن روز[١٢] چه گفتم؟ [فرمود]: گفتی «الیس لی ملك مصر و هذه الانهار.» گفتی[١٣] شوکت و قدرت مرا. اگر شوکت وقدرت است ترا، ازین مملکت بر آ. یوسف گفت: انی[١٤]، ازخان ومانش هجرت آمد وازپدر وخویش وتبارش فرقت آمد. محبوس بند و چاه شد، قرین درد وآه شد. در من یزید عرض دنیاش بفروختند ودل وجان اورا بتف آتش فرقت بسوختند. بدزدیش متهم کردند ودر زندان محنتش رهین غم کردند. آنکس[١٥] کی درهمه[١٦] عمر خویش[١٧] یك راه بسوی منیّت گراید، این همه[١٨] رنج و محنتش برسر آید. آنکس کی درهمه[١٩] عمرخویش یك لحظه[٢٠] ازراه انیّت وا دایرهٔ میم منیّت بدر نیاید، ندانم تافردا دربند کدام آفت بمحشر آید.

اشارت: موسی علیه السلام[٢١] چون بعالم صفوت رسید وازکاس[٢٢] محبت شربت[٢٣] درکشید، درآن مجلس انس درخمارعشق ودلش درتقاضاءِ[٢٤] جمال شاهد آمد. «قال[٢٥]

---

١ ــ از «زنهار...» ندارد + بیت: من سوخت مرا بکوی او در خرمن ــ زنهار مگوکه من که گردی توچومن ــ ازخاربنی درنکشیدم دامن ــ تاآفت من مرانگون کردزمن ٢ ــ + که
٣ ــ مراست ٤ ــ لی ملك مصر ٥ ــ بتو ٦ ــ نهان ٧ ــ بر لب
٨ ــ + ای بدبخت ٩ ــ میگفتی ١٠ ــ ندارد ١١ ــ ره ١٢ ــ ندارد
١٣ ــ ندارد ١٤ ــ + رأیت ١٥ ــ آنکسی ١٦ ــ کل ١٧ ــ خوذ
١٨ ــ ندارد ١٩ ــ کل ٢٠ ــ لمحه ٢١ ــ صلوات الله علیه ٢٢ ــ ندارد
٢٣ ــ ندارد ٢٤ ــ + دیدار ٢٥ ــ گفت

رب ارنی انظر الیك.» [١]گفت بار خدایا ، شربتی[٢] دادی ودیداز جمال[٣] باقیدرتوقف[٤] نهادی. خطاب آمد کی باز گرد ، کی نه[٥] پیمانهٔ خویش خواستی . سه بار گفتی من، تایکبار گفتی تو[٦] . آنکس کی درسلب منیّت آید کی شاهد[٧] شهود جمال حضرت آید . ای مرد عاشق اگر خواهی کی نظری در مطلوب و معشوق[٨] خویش نگری باید کی این رختِ منیّت ازعالم نهاد خود[٩] بدر[١٠] بری . هر کس کی در محبت خود[١١] آید ، هرگزبسرای پردهٔ قدس[١٢] وجمال حق ره[١٣] نیابد .

بیت

بیخویششووبنزدمابیخویشآی[١٤] بیکام و مراد و بیهواءِ خویش آی

خود رابگذار وبیخوداندر پیش آی وانگه[١٥] توبکویمادرآ،درویشآی

اهل تحقیق وارباب معانی[١٦] گفته‌اند کی : مؤمن رادرعالم ، بلا[١٧] بهتر بود[١٨] ازعطا[١٩] . زیرا کی رنج وعنا[٢٠] ، [١٨ب] او[٢١] را بحق مشغول کند ، گنج وعطا او را ازحق مشغول گرداند وبخود[٢٢] مغرور کند[٢٣] . نبینی کی بنده راچون[٢٤] آفتی رسد ، ازنکبات زمانه نکبتیرسد ، درراه استکفا آن آفت[٢٥] هزاربار[٢٦] بخدا[٢٧] بنالد، گوید: خداوندا ، ملکا ، قادرا . واگر بضدّآن او را[٢٨] نعمتی رسد ، جانب خدا باز گوشه‌ای نهد وهرساعتیهزار کرّت[٢٩] بدان نعمت[٣٠] بنازد، گوید[٣١] : زرِ من وباغ من ودوکان[٣٢] من . در آن ساعت از حضرت جبروت ، بملایکهٔ ملکوت خطاب آید که : ای

١ـ + خطاب آمد که لن ترانی ٢ـ شربت ٣ـ + ساقی در ٤ـ ندارد
٥ـ ندارد ٦ـ از « تایکبار ... » ندارد ٧ـ شایستهٔ مشاهدهٔ ٨ـ خداوند
٩ـ خویش ١٠ـ بیرون ١١ـ منیت ١٢ـ ندارد ١٣ـ راه
١٤ـ در متن : بیخویش شو بعشق و در بی خویش آی ١٥ـ وانگاه ١٦ـ توفیق
١٧ـ بلاها ١٨ـ ندارد ١٩ـ عطاها ٢٠ ـ بلا ٢١ ـ بنده را زود
٢٢ـ ندارد ٢٣ـ + و آنچه ترا بحق مشغول کند بهتر از آن که ترا بخود مغرور کند
٢٤ـ + بنده را ٢٥ـ ندارد ٢٦ ـ + کمابیش ٢٧ـ بخداوند
٢٨ـ این ویرا ٢٩ـ بار ٣٠ـ ندارد ٣١ـ میگوید ٣٢ـ دکان

فرشتگان[١] من آن بندهٔ ناسپاس را نگرید[٢] تادرعالم رنج وعنا اش داشتم[٣]، آنِ خود بگوشه‌ای نهاده بود، میگفت همه توی[٤] چون رنج و عنا بگنج و عطا بدل کردم، آنِ من[٥] بگوشه‌ای نهاد ومیگوید همه منم.

بیت[٦]

ای جسم ونهاد تو زیك قطره منی — چندین‌چه کنی‌تکبر و عُجب ومنی[٧]

هم بخت مساعدت بد و عیش هنی — فرعون شدی چو گشتی‌ای شوم‌غنی[٨]

تا کی‌درمیدان هواء[٩] تازی[١٠]، بدین‌جاه نخوت[١١] خود[١٢] نازی و گویی‌من‌ومن. یکبار گی‌چنان[١٣] باشخاص[١٤] کبر[١٥] ومنیّت دست[١٦] در آغوش کرده‌ای[١٧] کی‌بجملگی خدا رافراموش کرده‌ای[١٨].

درخبرمی‌آید[١٩] ازمصطفی‌صلع[٢٠] فردا کی[٢١] سماطین قیامت را بر کشند وآن ترازوی عدل[٢٢] ازمعلاق انصاف درآویزند[٢٣]، پیری راباتنی[٢٤] نحیف وبدنی ضعیف[٢٥] بیارند وبر کنارآن کفّهٔ ترازو[٢٦] بدارند. فرشتگان[٢٧] گویند: بارخدایا با این‌پیر[٢٨] بیچاره چه باید[٢٩] کرد؟ خطاب آید کی: این پیر آنست که کی او را درعالم دنیا صد سال عمر دادم وبنعمت وصحت وفراغت برو منّت نهادم. هیچ‌کاری نداشت الا آن‌کار کی[٣٠] پیوسته می گفتی[٣١] اسب من وساخت من‌وغلام من[٣٢]، امروزاو را بدین‌ترازوی

١ـ فریشتگان ٢ـ بنگرید ٣ـ میداشتم ٤ـ تویی ٥ـ مرا

٦ـ + گر اصل‌توزاب و آتش وخاك و هواست — با مردمت این تعجب و کبر چراست
ازاصل من وتو این چنین کار خطاست — در دار فنا عجب و تکبر نه رواست

٧ـ تعجب کنی وکبر و منی ٨ـ فرعون‌گشتی چون شذی ای شوم غنی ٩ـ+خود

١٠ـ + و ١١ـ ونعمت ١٢ـ ندارد ١٣ـ ندارد ١٤ـ ندارد

١٥ـ ندارد ١٦ ـ ندارد ١٧ـ کردی ١٨ـ کردی ١٩ـ است

٢٠ـ صلی‌الله علیه وسلم ٢١ـ+آن ٢٢ـ + ملکی را ٢٣ـ بیاویزند

٢٤ـ+ ضعیف ٢٥ـ ندارد ٢٦ـ ندارد ٢٧ـ فریشتگان ٢٨ـندارد

٢٩ـ می‌باید ٣٠ـ ندارد ٣١ـ می گفت ٣٢ـ + وکنیزك من

عدل بر کشید ، تا خود چند من بر آید[١] .

شعر[٢]

گفتی که زابر بر گذشت این بختم رستم زغم و تیغ طرب آهختم
اکنون کی بمیزان خرد برسختم آن بنگه او را کم آمد رختم[٣]

الفصل الثامن

من قصة یوسف[٤]

فی قوله تعالی: «انی رأیت احد عشر کوکباً.»(١) الآیه . قال الامام رضی الله عنه : «بلغنی[٥] عن جابر بن عبدالله ان رجلین[٦] من الیهود اتیا النبی صلع[٧] وقال : یا محمد ما اسماء الکواکب التی رآها یوسف فی المنام ؟ فاطرق النبی[٨] رأسه ساعة ، ثم قال : اتو منا[٩] بالله و رسوله لو[١٠] [١٩ الف] اخبرتکما[١١] باسمایها[١٢] ؟ قالا[١٣] : بلی یا محمد . فقال اخبر کما[١٤] کما اخبرنی ربی عزوجل[١٥] وهی حربآ وطارق وذیّال وذوالکتفین و قابین[١٦] وثاب[١٧] وعموران ومصبح[١٨] وفیلق وحروح وفرع.»[١٩] جابر رضی الله عنه روایت میکند کی : دومرد از جهودان پیش رسول صلع آمدند و گفتند : ای محمد نام آن

١ــ آید ٢ــ بیت ٣ــ از کمتر کمتران کم آمد رختم ٤ــ + علیه السلام
٥ــ روی ٦ــ رجلاً ٧ــ صلی الله علیه و سلم ٨ــ علیه الصلوة والسلم
٩ــ اتومن ١٠ــ ان ١١ــ اخبرك ١٢ــ ندارد ١٣ــ قال
١٤ــ اخبرك ١٥ــ ندارد ١٦ــ قاس ١٧ــ ووتاب ١٨ــ مصیح
١٩ــ + سیدکاینات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات خبرداد که جبرئیل گفت ازخداوند جلیل که آن یازده ستاره که یوسف بخواب دید که با ماه وآفتاب او را سجده کردندی نامهاء ایشان این بود .

---

(١) سورهٔ یوسف /٤

ستارگان کی یوسف علیه‌السلام درخواب دید چه بود ؟ مصطفی آن‌سرمبارك راساعتی در پیش افکند ، آنکه سر برآورد و گفت : اگر من شما را خبر دهم بنامهای آن ستارگان ، شما بخدا ایمان آرید ومسلمان شوید ؟ گفتند : بلی . آنکه سید صلع گفت: حق عزوجل مرا خبرداد ازنامهای ایشان ، جبرئیل آمد ازخداوند جلیل. نام آن یازده ستاره کی یوسف علیه‌السلم بخواب دید ، کی ماه و آفتاب او را سجود کردند : یکی حربا بود ، دوم طارق ، سیم ذیال ، چهارم ذوالکتفین ، پنجم قابین ، ششم ثاب ، هفتم عموران ، هشتم مصبح ، نهم فیلق ، دهم حروح ، یازدهم فرع[۱]. آن[۲] دو[۳] جهود گفتند[٤] : راست گفتی ای محمد ، بدان خدای کی جان خلق عالم درقبضهٔ تقدیر[٥] اوست کی در کتاب ما نام این‌ستارگان‌همین‌است کی تو گفتی . پس گفتند[٦] : آنکس کی بدین راستی خبر دهدازعلوم‌غیب ، اونباشد مگر رسول خداوند[٧] بی‌عیب[٨] پس گفتند[٩] : «اشهد ان لااله‌الاالله وانك محمداً[۱۰] رسول‌الله .»

نکته: یوسف آن‌ستاره هارا بدید[۱۱] ، ازدیدن آن بخواب[۱۲] آفت ومحنت رسید. وسید صلع[۱۳] نامهای‌ایشان بگفت ، از[١٤] گفتار اوسبب ایمان ومعرفت آمد . ازینجا بود کی سید را صلع[١٥] چون[١٦] پرسیدند کی : یوسف نیکوتربود یا تو ؟ قال[١٧] « هو احسن وانا املح .» گفت[١٨] : یوسف[١٩] نیکوتر بود ، اما من نمکترم.[٢٠] گفتند ، چرا ؟ گفت[٢١] : زنان مصر[٢٢] دریوسف نگرستند[٢٣] وسرانگشت[٢٤] ببریدند و بیگانگان در من نگرستند[٢٥] ، زنار از پشت[٢٦] ببریدند[٢٧] .

۱ــ از« جابر رضی‌الله عنه ... » ندارد ۲ــ ندارد ۳ــ ندارد ٤ــ گفت
٥ــ قدرت ٦ــ گفت ۷ــ حق ۸ــ ندارد ۹ــ گفت ۱۰ــ یامحمد
۱۱ــ + بخواب ۱۲ــ ندارد ۱۳ــ ندارد ١٤ــ آن ١٥ــ علیه‌الصلوة والسلم ١٦ــ ندارد ١٧ــ فقال ١٨ــ یعنی ١٩ــ او ٢٠ــ شیرین‌ترم
٢١ــ + زیرا کی چون ٢٢ــ ندارد ٢٣ــ نگریستند ٢٤ــ دست
٢٥ــ نگریستند ٢٦ــ میان ٢٧ــ + قوله

«انی رأیت احد عشر کوکباً.» الآیه، گفت[۱]: ای[۲] پدر تعبیر این خواب چیست؟ یعقوب گفت: تأویل[۳] آنست کی پادشاه عالم ترا از[۴] دولت بر دهد[۵] و تاج ملك وولایت برسر نهد. این یازده ستاره برادران تو باشند کی در[۶] مقام ذل ترا سجود کنند، واین آفتاب وماه پدر وخالت[۷] تو باشند[۸] کی بتو[۹] تقرب نمایند. ولکن نگر کی این خواب با برادران نگویی که آدمی کیودست وشیطان حقود وحسودست. نبادا[۱۰] [۱۹ب] که حقد شیطان و کید برادران بهم بر آید، آنگه ترا از آن درد سر آید. «فیکیدوا لك کیداً ان الشیطان للانسان عدومبین.»(۱)

موعظه: پیغامبران در بند عصمت از کید برادران ایمن نیند[۱۱] تو در راه زلت با هزاران[۱۲] جرم و معصیت از مکر شیطان ایمن نشسته‌ای. یوسف را ترس از کید برادران بود وترا ترس از[۱۳] شیطانست[۱۴] وده آفت دیگر در پی آنست.

مصطفی صلع[۱۵] گفت: «انما المؤمن فی الدنیا لفی محن شتّی: کافر یقتله وجار یحسده ومنافق یبغضه ومؤمن یقصده وشیطان یغره وهوی یغلبه وحرص یشغله وولد یعقّه وامراة تطالبه وموت یقهره.» گفت[۱۶]: هرك[۱۷] درین دنیا حق را بنده‌است، حق اورا درمیان [ده] محنت افگنده‌است؛ کافرش قتل میکند وهمسایه[۱۸] حسد میکند ومنافق دشمنی میکند ومؤمن[۱۹] قصد میکند ودیوش غرّه میکند [هوی بر او غلبه می کند، وحرصش مشغول می‌دارد][۲۰]، فرزندش عاقی ومخالفت میکند، و زنش طلب[۲۱] نفقات[۲۲] ومهر[۲۳] میکند، ومرگش مکابره[۲۴]

۱ـ یوسف گفت ۲ـ یا ۳ـ تعبیر این ۴ـ ندارد ۵ـ بدهد ۶ـ بر
۷ـ خاله ۸ـ تواند ۹ـ بر تو ۱۰ـ نباید ۱۱ـ نه‌اند ۱۲ـ +هزار ۱۳ـ +کید ۱۴ـ + ومؤمن را چندگونه آفت است واودرمیان فریادمیکند
۱۵ـ صلی الله علیه وسلم ۱۶ـ ندارد ۱۷ـ یعنی هرکه ۱۸ـ همسایه‌اش
۱۹ـ مؤمنش ۲۰ـ +هواش غلبه میکند حرصش مشغول میکند ۲۱ـ مطالبت
۲۲ـ ندارد ۲۳ـ ندارد ۲۴ـ مقهور

(۱) سورهٔ یوسف /۵

میکند. این ده آفت برو[1] بیداد میکند و مؤمن درمیان آن فریاد میکند. آنجا کی یك آفت بود، مؤمن با او بی‌راحت بود، و آنجا کی ده گونه[2] آفت[3] بود مؤمن را در میان او کی سلامت بود. دیگر مؤمن در دار دنیا درمیان ده بیم است. درویشی و بیم بیماری وبیم مرگ وبیم گور وبیم سؤال وبیم قیامت وبیم شمار وبیم خصمان وبیم صراط وبیم فراق. آنجا کی یك بیم بود، دل درجوار[4] آن بدونیم بود، آنجا که ده گونه[5] ترس وبیم بود[6]، کار مؤمن کی مستقیم بود[7].

دیگر مؤمن در دار[8] دنیا درمیان ده خواست است. نفسش شهوت میخواهد، سلطانش خراج میخواهد، درویشش صدقه میخواهد[9]، خدایش فریضه میخواهد، رسولش سنّت میخواهد، وارثش سود وزیان میخواهد، قرض‌داران قرض میخواهد، مادر و پدر خدمت میخواهد، از آتش دوزخ فریاد می‌خواهد، و عزراییل[10] جان میخواهد. آنجا کی یك گونه خواست باشد، مؤمن در جوار[11] آن از راه راحت خود برخاسته بود[12]، آنك دردار دنیا درمیان ده گونه[13] خواست بود کاراو کی راست بود.

دیگر مؤمن در دار[14] دنیا در میان[15] ده ذل است. ذل نیاز وذل حرص وذل کار وذل خلق وذل قوم وذل معصیت وذل عقوبت وذل قیامت وذل خجلت وذل محاسبت. آنجا کی یك گونه[16] خواری بود، مؤمن[17] را همه درد[18] وزاری بود، آنجا کی از ده گونه ذل وخواری بود، مؤمن را کی راحت وکامکاری بود. پس مؤمن [۲۰الف] در عالم دنیا درمیان ده محنت و ده ترس وده مطالبت و ده ذل است. این جمله چهل بود[19]. آنجا کی یکی ازین چهل روی نماید، مؤمن را از عیش خود راحت نیاید.

۱ــ ندارد ۲ــ ندارد ۳ــ محنت ٤ــ + آفت ٥ــ ندارد ٦ــ باشد
۷ــ باشد ۸ــ ندارد ۹ــ از «درویشش ...» ندارد ۱۰ــ ملك الموت
۱۱ــ میان ۱۲ــ درمتن: برخواست ۱۳ــ این‌همه ۱٤ــ ندارد ۱٥ــ ندارد
۱٦ــ + ذل و ۱۷ــ ندارد ۱۸ــ شادیش ذل ۱۹ــ باشد

آنجا کی این چهل روی[۱] نماید[۲] و گرد او درآید، مؤمن بگرد راحت کی گراید[۳].

«انی رأیت احد عشر کوکباً، الآیه.» یعقوب گفت: چون این خواب دیدی بابرادران مگوی واگر بگویی‌از کید ایشان‌ایمن‌مباش. مدتی[۴] آن خواب پوشیده داشت[۵]. روزی یوسف درمیان برادران‌خفته بود[۶]، وقت نیم روزازخواب[۷] درهراسید[۸]، آواز بر کشید و گفت: ای[۹] پدر خوابی دیگر[۱۰] دیدم سخت[۱۱] عجب. گفت: چه‌دیدی؟ گفت: بخواب دیدم‌سواری با جامهٔ سبز ومنظر[۱۲] ومخبری نیکو پیش‌من آمدی و گفتی ای پسر برو و آن عصاء خویش و آن ِ برادران بیار. من آن عصاها بیاوردمی[۱۳]. آن عصاها بکاشتی[۱۴] وعصاءِ من بلند[۱۵] گشتی وشاخها برآوردی وبارها ازو درآویختی[۱۶]، وآن ِ برادرانم[۱۷] هم برآن حالت بماندی. یعقوب او را بنواخت و گفت: جان‌پدر، پادشاه عالم ترا مملکت وولایت[۱۸] دهد وتاج جهانداری برسرنهد. برادران[۱۹] آن بشنیدند، بغض[۲۰] او را در دل گرفتند. چون بخانه رفتند، بعضی ازین[۲۱] بایکدیگر بگفتند. عیال یعقوب ازان‌خوابهای گذشته[۲۲] ایشانرا خبرداد[۲۳]، بغض‌شان[۲۴] بغایت رسید وحسدشان بنهایت[۲۵] رسید. گفتند: اگر او این بیابد سر ازفرمان بتابد، ماهمه مسخّر او باشیم ودر راه امر فرمان اوباشیم، بیایید تاحیلتی سازیم تا مگر[۲۶] این[۲۷] روی زمین ازو بپردازیم.

لطیفه: برادران یوسف چون اورا[۲۸] زیادت نعمت دیدند، ویعقوب رابدومیل وعنایت دیدند، آهنگ کید ومکر وعداوت[۲۹] کردند تا مگر او را[۳۰] هلاك کنند و

۱ــ ندارد ۲ــ ندارد ۳ــ + قوله ٤ــ + یوسف ۵ــ میداشت
٦ــ + درمیان روز ۷ــ + در آمد ۸ــ ترسیده ۹ــ یا ۱۰ــ ندارد
۱۱ــ بس ۱۲ــ منظری ۱۳ــ درمتن: بیاوردم ۱٤ــ کوتاه‌گشتی. درمتن: نکاشتی ۱۵ــ بلندتر ۱٦ــ از «و بارها ...» ندارد ۱۷ــ برادران
۱۸ــ ولایت ومملکت ۱۹ــ + یوسف ۲۰ــ ندارد ۲۱ــ +حال ۲۲ــ + نیز ۲۳ــ + تا ۲٤ــ ایشان ۲۵ــ حسد بنهایت ۲٦ــ ندارد
۲۷ــ ندارد ۲۸ــ ویرا ۲۹ــ ندارد ۳۰ــ وی را

عالم از آثار وجود او پاك كنند. تدبیر برادران[۱] برخلاف تقدیر رحمن[۲] آمد. ملك تعالی او را دولت بردولت زیادت كرد[۳] ومملكت[٤] ونبوت زیادت برزیادت[٥] كرد، تا عالمیان بدانند كی هرگز كید كایدان باخواست خداوند غیب دان برابر نیاید[٦].

نظیره: «واذ یمكر بك الذین كفروا لیثبتوك.»(۱) همچنین جبّار عالم رایت نبوت احمد برافراشت ومنشور سیاست[۷] او را توقیع رحمت برنگاشت. كافران خواستند كی مكر سازند، تا مگر این عالم دنیا را از آثار جمال او بپردازند. ملك‌الملوك[۸] مكنونات ملكوت برو[۹] آشكارا كرد، وصد هزاران حقایق[۱۰] ازشواهد كرم برسراو[۱۱] نثار كرد، تاعالمیان بدانند كی آنرا كه نصرت ازحضرت جلال[۱۲] آید، مكرمكارانرا از روزگار او زوال آید[۱۳]. همچنین[۱٤] ابلیس [۲۰ب] مؤمن رادرلباس عز و كرامت دید ودر سلب توحید و شهادت دید، گفت: «لاغوینّهم اجمعین الاعبادك.»(۲) مكر ساخت تا مگرولایت توحید او را[۱٥] زوال آید ودرآخرتش وزروبال آید. ملك تعالی گفت[۱٦]: «ان عبادی لیس لك علیهم سلطان.»(۳) ازآثار رحمت[۱۷] او را چتری ساخت، ودام و حبائل ابلیس[۱۸] بهم برانداخت[۱۹]، تا عارفان[۲۰] بدانند آنجا كی اجناس لطف قدوس باشد، وسواس ومكر[۲۱] ابلیس[۲۲] همه افسوس باشد، وهیچ كارگر نیاید[۲۳].

بیت

رویی كـه خدای آسمان آراید ‌ ‌ ‌ مشّاطه ورا بهیچ كاری نایـد[۲٤]

۱ـ + یوسف ۲ـ داور ۳ـ میكرد ٤ـ ندارد ٥ـ برمملكت زیاده
٦ـ برنیاید ۷ـ رسالت ۸ـ ندارد ۹ـ بروی ۱۰ـ + لطف
۱۱ـوی ۱۲ـ +احدیت ۱۳ـ +نظیره ۱٤ـ+ چون ۱٥ـندارد
۱٦ـ فرمود ۱۷ـ+خوداو ۱۸ـبرتلبیس ۱۹ـبرزد ۲۰ـ عالمیان
۲۱ـكید ۲۲ـ+كارنكند ۲۳ـ از «همه‌افسوس ...» ندارد ۲٤ـ مشاطه و نقاش بكارش ناید

---

(۱) سورهٔ انفال/۳۰ (۲) سورهٔ ص/۸۳ (۳) سورهٔ حجر/٤۲

آنرا[۱] کی عزتوفیق مدد افزاید از تـرس عدو روی بدو ننماید

النظایر: یوسف بخواب‌ستاره[۲] دید «احد عشر کوکباً.»(۱) خلیل در بیداری ستاره دید « فلما رآی کوکباً. » آسمان در خود ستاره دید « انا زینا السماء الدنیا بزینة‌الکواکب.»(۲) مسافر در دریا ستاره دید «جعل لکم النجوم لتهتدوا بها.»(۳) عارف در دل ستاره دید «کانّها کوکب دری.»(٤) یوسف را ازدیدار ستاره عزّ وولایت آمد[۳] «و کذلك مکنّا لیوسف. »(٥) خلیل را از دیدار ستاره قرب وخلّت‌آمد. «انی وجهت وجهی للّذی فطرالسموات والارض.»(٦) آسمانرا از دیدار ستاره در خود درد وعزلت‌آمد «واذا الکواکب انتثرت.»(۷) مسافر را از دیـدار[٤] ستاره روح و هدایت آمد[٥] «وبالنجم هم یهتدون.»(۸) عارف را از دیدار ستاره در دل[٦] نور و وصلت‌آمد. نور علی نور . یوسف چون ستاره دید ، در خواب عزّ و ولایت او در ضمن آن ستارهٔ حقیقت بود ، وخلیل‌چون ستاره دید ، به بیداری خلّت او درضمن‌آن ستارهٔ حقیقت بود ، وآسمان چون ستاره دید درخود عزلت ودرد وانتشار درضمن‌آن ستارهٔ حقیقت بود . مسافر چون دیدار ستاره دید ، روح و هدایت در ضمن‌آن ستارهٔ حقیقت بود . عارف چون دیدار ستاره دید ، در دل نور و وصلت در ضمن آن ستارهٔ حقیقت بود . وبندهٔ مؤمن پنجاه سال است تا درعالم افلاك دل‌از نورمعرفت ستاره می‌بیند . ایمان درضمن‌آن ستاره کی عاریت بود[۷]، ماه وآفتاب در نهاد خویش دواند[۸]. یکی‌از گنبد آسمان تابد ویکی ازخطهٔ دل‌اهل ایمان تابد[۹]، آنك‌ازآسمان تابد ، کواکب فلکی

۱ــ و آنرا ۲ــ ستاره بخواب ۳ــ دید ٤ــ دیدن ٥ــ + جعل لکم النجوم‌لتهتدوا ٦ــ ندارد ۷ــاز«یوسف چون‌ستاره دید...» ندارد ۸ــدواست ۹ــ ندارد

۱ــ سورهٔ یوسف /٤ ۲ــ سورهٔ صافات /٦ ۳ــ سورهٔ انعام /۹۷ ٤ــ سورهٔ نور /۳٥ ٥ــ سورهٔ یوسف /۲۱ ٦ــ سورهٔ انعام/۷۹ ۷ــ سورةالانفطار/۲ ۸ــ سورةالنحل /۱٦

بود ، وآنك از دل مؤمنان[۱] تابد ، ثواقب ملکی بود. آن [۲۱الف] کواکب زینت کز[۲] آسمان پیدا شود ، منظور نظرخلق بود. وآن ثواقب معرفت کزدل‌اهل ایمان پیدا شود[۳] ، منظورنظرحق بود[۴] ، وآن ماه فلکی از بهرمعرفت ایام وماه وسال بود ، واین ماه ملکی از بهرعرفان‌اوصاف جمال وجلال بود .آن ماه فلکی چون برآید، از علی به ثری تابد واین ماه ملکی‌چون برآید ، ازثری‌به علی‌تابد .آن ماه فلکی بشب پیدا شود و بروز پنهان بود[۵] ، و این ماه ملکی از برج محبت برآید ، ابدی تابان بود[۶] .

شعر

چون زبرج سرّ عاشق سر بر آرد نور ماه[۷]
نـور ماه آسمان گردد زتاب او تباه
نور ماه آسمان از خور[۸] همی یابد مـدد
نور ماه[۹] سرّ او یابد مدد از پادشاه
ماهتاب آسمانی گـم شود در وقت روز
ماه سرّ عاشقان تابد همی در سال و ماه
خلق باشد درسپهر آن ماه را نظّارگی
وندرین مه‌کس نیارد جز زحق کردن نگاه
نایدآفت سوی این مه[۱۰] از خسوف و از کسوف
وآن دگر را از خسوف آفت رسد گردد تباه
باخسوف است‌آن ازیرا کش فلك باشد مدار[۱۱]
بی‌خسوف است‌این[۱۲] ازیرا کش ملك باشد پناه

۱ ـ مؤمن ۲ـ که از ۳ـ تابد ۴ـ شود ۵ـ شود ۶ـ شود
۷ ـ ما ۸ ـ در متن : خـود ۹ ـ ندارد ۱۰ـ نـاید این مـه هیچ‌آفت
۱۱ـ مدد ۱۲ـآن

الفصل التاسع

من قصة یوسف[1]

فی قوله تعالی: « لاتقصص رؤیاك اخوتك[2] .»(۱) قال الامام رضی‌الله عنه بلغنی باسناد صحیح عن‌النبی صلع[3] «قال استعینوا علی حوایجکم بالکتمان فان کل ذی نعمة محسود[4] .» مصطفی صلع[5] گفت: چون روی[6] براه[7] جستن حاجت آرید، تا بتوانید[8] ازخلق پوشیده دارید، زیرا کی همچنان کی پیراهنی را دامن وآستین[9] است، هر مؤمنی رادوست ودشمنی[10] است. چون‌روی بصوب حاجت آرید[11]، باید کز[12] خلق پوشیده دارید[13]، تا اگر نیابید[14] دشمن‌خرّم نشود، واگر بیابید[15] دوست حسد نبرد، کچون‌دشمن‌خرّم شود شماتت کند، وچون‌دوست حسد برد، عداوت کند[16]. نبینی[17] آنانك یوسف را برادر بودند وبا او هم پدر[18] بودند[19] وهم خواب وهم خور بودند، چون از سرّ او خبر یافتند در راه عداوت او بشتافتند، هم حسد بردند و هم عداوت کردند. یعقوب علیه‌السلام[20] دانست کی در گشادن سرّبردوست ودشمن آفت بود، ودرطی آن رنج ومخافت بود، ازاینجا گفت: «یا بنی لاتقصص رؤیاك علی اخوتك.»(۱)

۱ــ علیه الصلوة و السلام ۲ــ + فیکیدوا لك کیدا ۳ــ صلی‌الله علیه و سلم
٤ــ حسود ٥ــ صلی‌الله علیه وسلم ٦ــ ندارد ۷ــ برای ۸ــ توانید
۹ــ آستین و دامن ۱۰ــ دشمن ۱۱ــ آری ۱۲ــ که از ۱۳ــ داری
١٤ــ نیابی ١٥ــ بیابی ١٦ــ + پس‌عقل آن‌بود که چون طلب حاجت کند سرخود را از خلق صیانت کند تا نه دشمنش صیانت کند و نه دوستش عداوة کند ۱۷ ــ نه‌بینی
۱۸ــ ندارد ۱۹ــ ندارد ۲۰ــ صلوات‌الله علیه

---

(۱) سورهٔ یوسف /٥

ای پسر سرّ نگاه دار وبا برادران مگوی ، واگر بگویی درجوارشان[1] امن وراحت مجوی ، هرك سرّ خود[2] آشکارا کند کار برخود[3] دشخوار کند . اهل تحقیق گفته‌اند : «اذا تضایق صدرك[4] فصدر غیرك اضیق . » چون سرّ تو ازصدر تو بیرون می‌آید ، در صدر دیگران کی[5] بپاید[6].

درویشی بخانهٔ رابعه‌رفت [۲۱ب] وسؤال کرد کی: پاره‌ای نانم بده کی گرسنه‌ام و از درویشانم[7] . رابعه گفت : دروغ مگوی کی گرسنگی سرّی است از اسرار حق تعالی[8] ،آنرا درسینهٔ مخلص نهد کی نگاه دارد، نه درسینهٔ مفسدی که بعرض گاه آرد.

موعظه[9] : ای کسی که اگر تبت می‌آید[10] می‌خروشی ، آن سرّ حق است کی بمن یزید عرض دنیامیفروشی ، چون[11] بشکر نکوشی وسر حق را به ستر ورضای و صابری[12] نپوشی . هرك امروز از سرّ حق پرده بردارد ، ترسم که فردا بفعل او پوشیده نماند[13] .

پسر[14] حلاج را بردار کردند و ازهرجانب[15] سنگسار کردند . اهل بغداد بهم بر آمدند ومجمعی ساختند تا ازحال او بحث[16] کنند . یکی برخاست روی بدان ائمهٔ شریعت وطریقت[17] آورد و گفت : بگوئید تا این مرد ملحد[18] بود ویا موحد بود ؟ همگنان[19] درتوقف آمدند[20] . جنید گفت : موحد بود . گفت : بحق کشتند یا بناحق ؟ جنید گفت : بحق کشتند[21] . آن[22] مرد[23] گفت : موحد را بحق چون کشتند[24] ؟ گفت : « نادی بسره فنادی برأسه[25] .» این بنده بود واو[26] آفریننده بود ، این ازفرط

۱ــ ایشان ۲ــ خویش ۳ــ + صعب و ٤ــ + عن سرك ۵ــ چون
٦ــ+ حکایت ۷ــ ندارد ۸ــ ندارد ۹ــ درمتن: بیت(۱) ۱۰ــ می‌گیرذ
۱۱ــ ندارد ۱۲ــ ندارد ۱۳ــ ترسم که فعل او فردا پرده ازو بردارد. حکایت
۱٤ــ منصور ۱۵ــ جوانب ۱٦ــتجسس ۱۷ــ طریقت وشریعت ۱۸ــملحود
۱۹ــ همگان ۲۰ــ + شیخ ۲۱ــ ندارد ۲۲ــ ندارد ۲۳ــ ندارد
۲٤ــکشند ۲۵ــاز «نادی ...» ندارد ۲٦ــآن

محبت سرّش[۱] را آشکار کرد[۲]، او بحکم غیرت سرش را[۳] بردار کرد. شما درین[٤] چه تأسف میخورید و در میان بنده و آفریننده چه تصرف می کنید. ای[۵] دوستان[٦]، اگرتان دین می‌باید دست کوتاه دارید، و اگرحقتان[۷] می‌باید روی براه دارید، و اگرتان سر می‌باید سرّ نگاه دارید.

بیت

در عشق اگر نگه نداری اسرار — از آتش هجرانت تبه گردد کار
از گفتن اسرار بدیدم بسیار — سرهای عزیز عاشقان بر سر دار

[۸]یکی را از خلفا ندیمی بود واو را مقرّب داشتی، ودراندوه وشادی روزگار با او بهم[۹] گذاشتی. یك روز با اوسرّی بگفت. بعد ازمدتی روزآدینه[۱۰] کسی اورا ازآن سرّ خبر داد. خلیفه[۱۱] گفت: از که شنیدی؟ گفت: از فلان آشنا[۱۲] و باسناد می‌شد[۱۳] تاحوالت[۱٤] بدین[۱۵] ندیم آمد[۱٦]. خلیفه گفت[۱۷]: او را ببرید[۱۸] وبرسر[۱۹] چهار سوی شهر بردار[۲۰] کنید[۲۱] وبرپیشانی او بنویسید کی: «هذا جزاء من اضاع[۲۲] سرّ الملوك.» این جزای آن کس است کی ملك او را صاحب اسرار کند[۲۳]، او سرّملك را آشکارا کند[۲٤].

«یا بنی لاتقصص رؤیاك علی اخوتك.»(۱) الآیه[۲۵]. چون در گشادن سرّ این همه آفت بود، در ضمن آن این همه بلا ومحنت بود [۲۲الف]. یعقوب گفت[۲٦]: این

۱ـ ندارد ۲ـ + تا آن ۳ـ ندارد ٤ـ + میانه ۵ـ ندارد ٦ـ +من ۷ـ اگرتان‌حق ۸ـ +حکایت ۹ـباهم ۱۰ـ ندارد ۱۱ـندارد
۱۲ـ درمتن: اسناد ۱۳ـ میرفت ۱٤ـ ندارد ۱۵ـ مرد ۱٦ـ رسید
۱۷ـ +که ۱۸ـ ببرند ۱۹ـ در ۲۰ـ بردارش ۲۱ـکنند
۲۲ـ اباح ۲۳ـگرداند ۲٤ـ+آمدیم‌بسخن ۲۵ـ«علی‌اخوتك‌الآیه»ندارد
۲٦ـ+ ای فرزند

(۱) سورهٔ یوسف /۵

خوابها[۱] همه اسرار ملکی است[۲]، نگر کی با برادران[۳] نگویی، نباید کی طاقت حسد بردن و کید ایشان نداری. یوسف گفت: ای پدر[٤] پیغامبران[٥] و فرزند[٦] پیغامبران[۷] کید کنند وازراه حق وحقیقت میل کنند؟ یعقوب گفت: «ان‌الشیطان للانسان عدومبین.»[(۱)] از پیغامبران[۸] مکر[۹] نیاید ولکن باشد کی شیطان ایشانرا بمکر وغدر بیالاید، کی شیطان منکرست واز وقت‌آدم باز عدوّ هرپیغمبراست.

نکته: یعقوب کید وحسد[۱۰] از فرزندان نفی کرد و با شیطان[۱۱] حواله کرد. گفت نه فعل ایشان بود[۱۲]، فعل شیطان بود، وشیطان دشمن پیغامبران[۱۳] بود. این نه عجب کی یعقوب بحکم شفقتِ ابوّت[۱٤] و پدری[۱٥] گناه[۱٦] فرزندان را حوالت با شیطان[۱۷] کرد، آن[۱۸] عجبتر[۱۹] کی‌بندگان درین عالم دنیا نعمت حق‌میخورند وطاعت غیر می‌دارند[۲۰]. ادرار رزق او می‌ستانند و بر[۲۱] درگاه مخلوقان[۲۲] می‌نشینند[۲۳]. فرشته‌ای[۲٤] از عالم قربت خود در نگرد ایشانرا بنزدیك[۲٥] ایشان[۲٦] بیند، گوید: بار خدایا این‌بندگان‌بدین‌بی‌فرمانی‌و[۲۷] درنهاد خود بدین بی‌سامانی[۲۸] از آشنایانند یا از بیگانگان‌اند؟ حق تعالی گوید[۲۹]: ایشان همه در دایرهٔ عرفان و ایمان‌اند، بفعل‌ایشان منگرید کی‌اسیرمکروبلای[۳۰] شیطان‌اند. «ان‌الشیطان ینزغ بینهم.»[(۲)]

نکته: چون یعقوب گناه فرزندان حوالت باشیطان[۳۱] کرد در آن وقت کی فرزندان[۳۲] گفتند «یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا.»[(۳)] یعقوب گفت: هشتاد سال‌است تامن

۱ – + کـه دیدی ۲ – + مخزون خزائن بدایع فلکی‌است ۳– برادرانرا
٤– یا بابا ٥– بیغمبران ٦– ندارد ۷– ندارد ۸– بیغمبران
۹– کید ۱۰ –درمتن؛حسود ۱۱– + مرید ۱۲– + بل کی ۱۳–بیغمبران
۱٤– ندارد ۱٥– ندارد ۱٦– +از ۱۷–باشیطان‌حوالت ۱۸–ندارد
۱۹– ندارد ۲۰– می کنند ۲۱– + در ۲۲– مخلوق ۲۳– + تا
۲٤– فریشته ۲٥– ندارد ۲٦–پریشان ۲۷– + این ۲۸– درمتن؛
سمانی ۲۹– +ملایکتی ۳۰–ندارد ۳۱– باشیطان‌حوالت ۳۲– +یعقوب

(۱) سورهٔ یوسف /٥ (۲) سورهٔ اسراء /٥٥ (۳) سورهٔ یوسف /۹۸

از کردار شما در آتش فرقت می‌سوزم ، شما نیز بدین زودی طمع عفو[۱] مدارید ، یك چندی درآتش انتظار بسوزید . برادران گریان پیش تخت یوسف شدند وسجود کردند و گفتند :آن کن کز[۲] توآید[۳] ، پدررا ازدل برنمی‌آید[٤] کی‌آن کرده[٥] ازما درگذارد[٦] . یوسف دست برادران بگرفت وپیش پدرآورد[۷] وبیك قدم بایستاد و گفت: ای[۸] پدرآن روزچه گفتی وامروزچه میگویی ؟ «ان الشیطان للانسان عدو مبین.»(۱) آن روز[۹] جرم فرزندان حوالت باشیطان[۱۰] کردی وامروز گناه شیطان با فرزندان حوالت میکنی . پس گفت : ای‌پدرجرمی که با شیطان نهادی بخیانت[۱۱] ایشان را[۱۲] مدار ، آزاری کزفعل[۱۳] ایشان دردل کرده‌ای بشفاعت من باز[۱٤] بیرون آر. توبحکم کرامت میگویی « ان‌الشیطان » ، تامن بحکم موافقت میگویم[۱٥] «نزغ‌الشیطان[۱٦].»

نکته: یعقوب با صفت[۲۲ب] بندگی گناهی که در بدایت باشیطان حوالت کرد ، در نهایت[۱۷] بدان عقوبت نکرد . ملك تعالی گناه مؤمنان[۱۸] در دنیا باشیطان حوالت کرد[۱۹] ، در[۲۰] آخرت کی روا دارد کی بدان عقوبت کند . فردای قیامت[۲۱] سیّد اولین وآخرین[۲۲] بعرض‌گاه‌آید ، جماعتی را بیند ازعاصیان برسردوراه بداشته ورقم عصیان‌برنواصی[۲۳] ایشان‌نگاشته ، چهرهٔ ایشان‌از کثرت عصیان رنگ‌اهل‌ایمان گذاشته ، بامید شفاعت سیّد[۲٤] ایستاده ، گردن افراشته ونظر در شفاعت او گماشته . سید[۲٥] نگاه کند ، چون[۲٦] برچهرهٔ ایشان سیمای[۲۷] اهل‌ایمان نبینند[۲۸] ، خواهد کی

۱ــ ندارد ۲ــ که از ۳ــ + جه‌اگر ٤ــ برنیایذ ٥ــ + ما ٦ــ + پس ۷ــ آمذ ۸ــ یا ۹ــ ندارد ۱۰ــ باشیطان‌حواله ۱۱ــ + از ۱۲ــ ندارد ۱۳ــ ندارد ۱٤ــ ازدل ۱٥ــ گویم ۱٦ــ + بینی‌وبین‌اخوتی ۱۷ــ بنهایت ۱۸ــ مؤمن ۱۹ــ + پس ۲۰ــ + دار ۲۱ــ بقیامت ۲۲ــ + علیه‌الصلوة‌والسلام ۲۳ــ ناصیه ۲٤ــ صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه ۲٥ــ صلی الله علیه وسلم ۲٦ــ ندارد ۲۷ــ سیما ۲۸ــ نه‌بینند

(۱) سورهٔ یوسف /٥

بگذرد. چون سیّد[۱] پشت بر کند ایشان فریاد بر آرند[۲]، گویند: واخیبتاه[۳]. از حضرت جبروت ندا در آید کی: ای سید میگذری و عاصیان امّت را می‌بگذاری[۴]؟ گوید: بار خدایا برچهرهٔ ایشان صفاء اهل ایمان ندیدم وخود را در شفاعت ایشان فرمان ندیدم، بگذشتم و بگذاشتم. ملك تعالی گوید: اگر تو بگذری و بگذاری من نگذارم، باز گرد کی اگر بخت روی[۵] اکنون[۶] بدیشان[۷] ننماید، کی نماید؟ کریمی ازمن بردبارتر نیست[۸]، وشفیعی از توبزرگوارتر نه. تو از راه شفاعت فضل کن، تا من از راه کرامت فضل کنم[۹]. تومیگوی «الشیطان سوّل لهم.» تامن‌میگویم «ان الشیطان ینزغ بینهم.»[(۱)] همان‌حوالت گاه کی جرم ایشان را پیدا کرده بودم‌بر دست[۱۰] گیر. تومیگوی این زلّت ایشان جز نتیجهٔ فعل شیطان نیست، تامن گویم راست میگویی بنده را دراین تاوان نیست.

«ان الشیطان للانسان‌عدّو مبین.»[(۲)] و گفت خود شیطان‌آدمیرا[۱۱] دشمنی‌است آشکارا وظاهر کنندهٔ[۱۲] عداوت را. این عداوت او از کجا خاست[۱۳]؟ از آن عالم کی آنجا سلطنت رانده بود. ازو بستد وبمیراث بتو داد[۱۴] «تلك الجنة التّی نورث من عبادنا[۱۵].»[(۳)] واین‌خاکدان دنیا که تواینجا سلطنت رانی[۱۶]، بجزای آن طاعت او[۱۷]، بدو دادند. آن ولایت اوبردی وطمع[۱۸] درعوض اوآوردی. هرك طمع ولایت کند، والی‌ولایت با اوعداوت کند. دنیا سزای طاعت‌اوست وعقبی‌جزای معرفت‌توست. تو میخواهی کی دنیا ازو بستانی[۱۹] تا او بی سزا و جزای بماند واو می‌خواهد کی دین

۱ــ + علیه الصلوة والسلام ۲ــ بردارنــد ۳ــ واخیبتاه ٤ــ بگذاری
ه ــ ندارد ٦ــ کنون روی ۷ــ با ایشان ۸ــ نه ۹ــ + یاسید
۱۰ــ بدست ۱۱ــ از«خود شیطان...»ندارد ۱۲ــ + امر ۱۳ــ درمتن:خواست
۱٤ــ داد بمیراث ۱۵ــ + من کان تقیا ۱٦ــ میرانی ۱۷ــ + هفتصدهزارساله
۱۸ــ + بدین ۱۹ــ بازستانی

(۱) سورهٔ اسراء/ ۵۵ (۲) سورهٔ یوسف /۵ ۳ــ سورهٔ مریم/ ٦٤

از تو بستاند تا تو نیز بی‌دین وجنّت بمانی[۱] .

بیت

ازبس که گمان و شك یقینت ببرد ترسم کی زره دیو لعینت ببرد[۲]
دنیا همه مزد طاعت کردهٔ اوست گرطمع کنی بدان[۳] تو دینت ببرد

حکایت

امام احمد حرب[٤] پگاه بامداد بر سرچهار سوی نشابور بگذشت ، ابلیس را دیدآنجا علمی بر کشیده وشیاطین بگرد او صف در کشیده ، احمد[٥] با او[٦] گفت : ای بیچاره بچه طمع آمده‌ای[۷] ؟ گفت : بازار دنیا خانهٔ منست ، من بخانهٔ خویش آمده‌ام ، از ایشان بپرس تا پیش[۸] من بچه می‌آیند . احمد[۹] گفت : ایشان کسبی می کنند تا قوتی بخانه برند . گفت : من نیز جهدی میکنم تا یکی را بدوزخ برم . گفت : ای شخص[۱۰] مدبرازیشان چه میخواهی؟ گفت : ای مرد مقبل همان[۱۱] کی ایشان از من میخواهند . ایشان درخانهٔ من نشسته‌اند و دست بمال من دراز کرده ، من نیز در سینهٔ[۱۲] ایشان نشسته‌ام و دست بدین ایشان دراز کرده‌ام[۱۳] . ایشان را[۱٤] گو[۱۵] از خانهٔ من بدر آیند[۱٦] و دنیا بمن رها کنند[۱۷] ، تا من از سینهٔ[۱۸] ایشان بدر آیم ودین بدیشان[۱۹] رها کنم .

تا تو کی از مکرشیطان نالی ، شیطان خود از جور و غدر تو می‌نالد . آن[۲۰] بیچاره را[۲۱] بسبب تو داغ معزولی[۲۲] برنهادند ، ولایتش بستدند و بتو دادند ، خاك مهجوری برسرش ریختند وبعالم بُعد ودوری انداختند . این دنیا پاره را ثواب آن

۱ــ از «بی‌دین ...» ندارد ۲ــ ترسم که زراه راست دیو لعینت ببرد ۳ــ گر زانك طمع کنی ٤ــ+رحمه‌الله ٥ــ شیخ ٦ــ ندارد ۷ــ+ابلیس ۸ــدر خانـهٔ ۹ــ شیخ ۱۰ــ ندارد ۱۱ــ در متن : همانکی ۱۲ــ دل ۱۳ــ کرده ۱٤ــندارد ۱۵ــبگو ۱٦ــآیید ۱۷ــ کنید ۱۸ــتن ۱۹ــ بایشان ۲۰ــ ای ۲۱ــ ندارد ۲۲ــ + او

طاعت ریزهٔ اوساختند، تابا اوغم ادبارخود می گسارد. توبچنگال حرص درآویختی ، و می گویی آن خود مرا می‌شاید ، و این نیز[۱] می‌باید ، و او می گوید[۲] چون[۳] تو از من این[٤] بستانی ، من از تو دین[٥] بستانم .

اشارت : دنیااو[٦] راقرار گاهست « انك من المنظرین الی یوم الوقت المعلوم.»(۱) و ترا گذر گاه است « الدنیا قنطرة فاعبروها ولاتعمروها .»[۷] ترا ازنعمت اومباح بقدر زاد و توشه‌آمد . گفتنداز و[۸] زادآخرت بردار ومابقی[۹] باو[۱۰] گذار[۱۱] . ترا فرستادند[۱۲] تا برگ‌راه کنی ، تو درو خود را می[۱۳] مسکن وجایگاه کنی . ترا فرستادند تا چهار گز بزمین فرو روی[۱٤] ، تو می[۱٥] چهل گز[۱٦] ازبالاءِ زمین[۱۷] برآری.[۱۸] ترا گفته‌اند[۱۹] آخرت را آبادان کن که دنیا را می[۲۰] زوال آید ، تو میگویی دنیا آبادان کنم دینم خراب می‌شاید . ای کسی که بهرزه عمر خود[۲۱] بگذاشته‌ای ، تا زیادت ازتوشه برداشته‌ای، وبدان سرا و کوشك برافراشته‌ای ، وخود را از مقیمان پنداشته‌ای ، تادر فتن خود حق[۲۲] را باورنداشته‌ای .

شعر

ای دو صد خانه[۲۳] برنگ و نقشها بنگاشته
وان در و ایـوان او را در هـوا افـراشته
من همی بینم تـرا فردا ازو[۲٤] بیرون شده
وآن بحسرت در میان دشمنان بگذاشته

۱ــ + هم ۲ــ گوید ۳ــ اگر ٤ــ تو دنیا از من ٥ــ من نیزدین ازتو
٦ــ ابلیس ۷ــ ازه فاعبروها..ه ندارد ۸ــ ازدنیا ۹ــ باقی‌باابلیس ۱۰ــ ندارد
۱۱ــ بگذار ۱۲ــ + تازاد و توشه برداری نه‌کاخ و باغ راگوشه برداری ترا فرستادند
۱۳ــ ندارد ۱٤ــ بری ۱٥ــ ندارد ۱٦ــ ندارد ۱۷ــ ندارد ۱۸ــ برداری
۱۹ــ گفتند ۲۰ــ ندارد ۲۱ــ ندارد ۲۲ــ بحق ۲۳ــ گوشه ۲٤ــ ازآن

---

(۱) سورهٔ حجر/۳۷ــ۳۸

کاخ[۱] چل[۲] گز کشته‌چاهی چار گز پر مار و مور
تو درو از دست[۳] مرگ ناگهان واداشته
تو بچاه اندر اسیر و زن بکاخ[٤] اندر امیر
او دو دست افراشته پس برتو خاك انباشته
مال تـو مقسوم کـرده در میان وارثـان
زن ببرده مهر خویش و کم توی انگاشته
ای نشسته تـو بطمع دولـت عقبی بـگو
تا تو دولت چون بیابی[۵] تخم غفلت کاشته

الفصل العاشر

من قصة يوسف[٦]

فی قوله تعالی: «یا بنی[۷] لاتقصص رءیاك علی اخوتك.»(۱) الآیه[۸]: قال الامام رضی‌الله عنه: «نام ثلثه من الانبیاء فابتلوا بالمحنة والبلاء.[۹]» سه کس[۱۰] از انبیا بخفتند، ترک[۱۱] هریکی بتیغ محنتی بخستند: آدم در بهشت بخفت، خفتن وخواب[۱۲] سبب بلاءِ او آمد. ابراهیم بخفت، خواب او بقربان فرزندان[۱۳] او آمد. یوسف سر بر کنار یعقوب نهاد[۱٤] و بخفت، آن[۱۵] خواب سبب رنج وعناءِ او آمد.

۱ـ خاك ۲ـ در متن: چهل ۳ـ از جور ٤ـ بخاك ۵ـ درمتن: یابی
۶ـ + علیه‌السلام ۷ـ ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ بالبلاء ۱۰ـ گفتا سه‌کس
۱۱ـ دل ۱۲ـ خلعت حوا ۱۳ـ فرزندسبب ابتلا ۱٤ـ نهاده بود ۱۵ـ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف/۵

موعظه: تا بتوانی نگر که تا نخسبی و از راه طاعت اونچسبی ، کی خواب تو از دو بیرون نیست : یا بعبادت بخسبی[۱] یا بغفلت . اگر بعبادت خسبی[۲] غفلت بارآرد ، و اگر بغفلت خسبی[۳] قطیعت بار آرد.[٤] « من نام غفل و من غفل حجب و من حجب طرد .» پس بعبادت مخسب تا ازصفا باز نمانی ، وبغفلت مخسب تا از خدا بازنمانی .

[۵] شخص تو ازدوحال بیرون نیست، یا ازجملهٔ حاضران است یا ازجملهٔ غایبان است، اگر حاضری[٦] ، بحضرت حاضر[۷] دیده برخواب چون گمارد ؟ و اگرغایبی ، مصیبت‌زده‌ای ، و مصیبت زده را خواب چون باز برد ؟[۸]

آدم صفی علیه‌السلم[۹] تا در بهشت نخفته بـود ، مجازات او باخدا بود ، چون بخفت و برخاست مونس او حوا بود ، آن[۱۰] صفای حالت[۱۱] اول روی در کشید . آدم[۱۲] گفت : بار خدایا آن حالت کجا شد ؟ خطاب آمد کی : تـا در عالم بیداری بودی گفت و گویت با ما بود ، چون صفتی[۱۳] اختیار کردی کی آن بر ما روا نباشد ، ماهم وصف[۱٤] تویی بیافریدیم ، تا هم با اوخسبی وبا اوچسبی[۱۵] . «خلق منها زوجها لیسکن الیها.»(۱) ای[۱٦] آدم تا[۱۷] روی بحضرت [۲٤ الف] داشتی[۱۸] ، چون بخفتی[۱۹] روی بحوا کن . ای ابراهیم اسمعیل را در برداشتی ، چون بخفتی او را قربان حضرت ما کن. ای یوسف در کنار عزّ پدر بودی ،[۲۰] چون بخفتی ، دل[۲۱] بصوب عالم ذل و ابتلا کن .

[۲۲] چون یوسف بخفت وآن خوابها بدید تأویل‌آن خواب[۲۳] را از پدر پرسید . پدر یکان یکان با او بگفت . پس او را بشارت داد[۲٤] « و کذلك یجتبیك ربك. »(۲)

۱ــ خفتی ۲ــ خفتی ۳ــ خفتی ٤ــ + چنانك سید علیه‌الصلوة والسلم گفت
۵ــ+ لطیفه ٦ــ+ حاضر ۷ــ ندارد ۸ــ وابرد ۹ــ صلوات‌الله علیه
۱۰ــ از ۱۱ــ حال ۱۲ــ ندارد ۱۳ــ+ دیگر ۱٤ــ بصفت ۱۵ــ خیزی
۱٦ــ ندارد ۱۷ــ+ نخفته بود ۱۸ــ داشت ۱۹ــ بخفت‌گفت ۲۰ــ عز پدری
۲۱ــ روی ۲۲ــ+ قصه ۲۳ــ ندارد ۲٤ــ+ قوله تعالی

(۱) سورهٔ اعراف/۱۸۹ (۲) سورهٔ یوسف/٦

پس گفت : بشارت مر[۱] ترا که ملك تعالی ترا بر گزیند ، و بختت مساعد گرداند و دولتت بکام کند ، و درکارها یاری کند وعلم وحکمت و تعبیر روزی کند ، ونعمتهاءِ خود بر تو تمام کند. همچنانك اسحق را صلاح و صفوت داد ، وابراهیم را وفا وخلّت داد ، ترا علم و عزّ ولایت دهد .

لطیفه: پادشاه عالم چون بر یوسف منت نهاد[۲] ، نخست علم رایاد کرد. پس[۳] پیدا گشت کی علم بزرگترین نعمتهاست و نیکوترین خصلتهاست و از بهر این گفته‌اند : « تعلّم العلم فان لـم یکن لك مال کان لك مالاً و ان کان لك مالاً کان لك جمالاً . »[٤] علم بیاموزید کی اگرمال دنیا ندارید علم مال شما باشد، وچون علم مال شما باشد، جمال شما باشد . « العلم کنز لا یفنی »[۵] علم در نهاد خود گنجیست ، هرچند ازو بیش برگیری بیش ماند . علم را بدرگاه خداوند[٦] قدری است هرچ تمامتر ، کی هرچند ازو بیش گویی بیش باشد[۷] . « لزلّه عالم فی مسأله یصیبها افضل عندالله تعالی من عبادة سبعین الف عابد مجتهد . » زلّتی یا هفوتی کی عالمی را در مسألهٔ[۸] قیاسی بیفتد ، کی تعلق بدین وشریعت دارد، بدرگاه حق تعالی[۹] برعبادت عمرهفتادهزارعابدمجتهدمزیت دارد. [۱۰] عبادت کاربندگان است .«فایّای فاعبدون.»(۱) وعلم وصف خداوندان است، «عالم‌ـ الغیب والشهاده.» چندانك خدای تعالی بر بنده فضیلت دارد ، عالم برعابد مزیت دارد.

لطیفه: مثقالی عمل[۱۱] را خرواری اخلاص[۱۲] باید، ومثقالی اخلاص[۱۳] را خرواری یقین[۱٤] باید ، ومثقالی یقین[۱۵] راخرواری تواضع[۱٦] باید ، ومثقالی تواضع[۱۷] را خرواری

۱ـ باد ۲ـ + بنعمتهاء خود ۳ـ ندارد ٤ـ + والترجمة معلومه العلم کنزلایفنی ۵ـ از « علم بیاموزید که اگر... » ندارد ٦ـ ندارد ۷ـ + الخبر ۸ـ در متن : مسئله ۹ ـ ندارد ۱۰ـ + لطیفه ۱۱ ـ حلم بباید ۱۲ ـ علم ۱۳ـ علم ۱٤ـ عمل ۱۵ـ عمل ۱٦ـ اخلاص ۱۷ـ اخلاص

---

(۱) سورهٔ عنکبوت /٥٦

تسلیم[۱] باید، آنگه[۲] اگر مدد تقوی در آید،[۳] همه نافع شود، و اگر از تقوی مدد نباشد، این همه ضایع شود.

بیت

بس کس کـه بعلـم فیلسوفی بشتافت[٤]
آمـد بـدر سرای[٥] بـوی تـو نیافت
بس کس که بخواب خوش[٦] درون خفته بُد[٧] او
کـاندر دل او برق وصال تـو بتـافت[۸]

چون یعقوب علیه‌السلم یوسف را از[۹] جـوامع این سعادت خبر کرد،[۱۰] و بنا گفتن خواب وصیت کرد، زنان اوبشنیدند ودردل نگاه می‌داشتند. شبانگاهی[۱۱] بـرادران یوسف از هیزم [٢٤ ب] می‌آمدند، چون آن پشتهای[۱۲] هیزم بنهادند، بیفتادند از ماندگی. مادر شمعون ایشانرا گفت: «التعب لکم والاجر لغیرکم.» گفتند: چه میگوئی؟ گفت: شما بدین‌عنا[۱۳] وشدت می گذارید، تا یوسف‌برادرتان در کنار پدر در صفای مودت و مساعدت[١٤] سعادت دنیا می‌نازد. گفتند: این سخن از کجا میگویی؟[۱٥] آن خوابها کی یوسف دیده بود با تأویل کی پدر[۱٦] کرده بود،[۱۷] جمله بایشان[۱۸] حکایت بگفت[۱۹].

موعظه: کس مبـاد کی سرّ خود[۲۰] با زن بگوید، یـا چنان بگوید کی زن بشنود، وهر آن مرد[۲۱] کی با زن هم سرّ بود، او از زن بعقل کمتر بود، چون مرد بعقل کامل راز خود با زن بگشاید، زن با عقل ناقص رازاو کی بپاید. لقمن حکیم گفت پسرخود را «لاتحدث عیالك بما استرعیت بالك.» رازی که درسینه داری بکوش

۱ــ یقین ۲ــ آنگاه ۳ــ+ این ٤ــ در متن: پی‌علم فیلسوفی بشتافت
٥ــ+ و ٦ــ خویش ۷ــ بود ۸ــ نیافت ۹ــ بر ۱۰ــ داد
۱۱ــ شبانگاه ۱۲ــ ندارد ۱۳ــ رنج ١٤ــ «مودت و مساعدت» ندارد
۱٥ــ+ پس او ۱٦ــ پدرش ۱۷ــ گفته بود ۱۸ــ ایشانرا ۱۹ــ کرد
۲۰ــ خویش ۲۱ــ مردی

تا نهان از اهل خانه[۱] داری ، کی اگر تو بـا اهل خانه بگویی ، او با زنان همسایه بگوید .[۲] هر کسی[۳] با شوهر[٤] بگویند ، شوهران ببازار شوند ، با همسایگان دکان بگویند . چون[۵] بدر[٦] شوی از خانه[۷] شهری بینی کی حدیث راز تو میگویند ، وطبل اسرار تو می کوبند .[۸] با زن سرّ گفتن نشاید ، مشاورت کردن شاید؟ گوییم[۹] شاید کی مشاورت کند ولکن باید کی در مشاورت او مخالفت کند ، از بهر آنك سید صلع[۱۰] گفت « شاوروهنّ وخالفوهن » .

حکایت

مردی در بنی‌اسرائیل سه شب بخواب دید کی : پادشاه عالم سه دعاء ترا اجابت خواهد کردن . اورا[۱۱] گفتندی : بخواه تا چه خواهی[۱۲] . مرد مشاورت[۱۳] با عیال خود برد .[۱٤] گفت : از این سه مراد کی ملك تعالی مرا بخواهد[۱۵] داد کدام اولیتر کی خواهم .[۱٦] آن عیال او بصورت زشت بود ، گفت : ای مرد خفت و خیز[۱۷] و معاشرت مردان[۱۸] با زنان بود ، و هرچند زن را صورت[۱۹] نیکوتر بود ، مرد را در معاشرت با او لذت بیشتر[۲۰] بود ، یك دعا درکار من کن تا ملك تعالی[۲۱] مرا نیکو صورتی[۲۲] دهد ، تاترا درنظارهٔ آن لذّتی باشد . آن دعا بکرد ومراد آن[۲۳] زن ازخدای تعالی[۲٤] بخواست . پادشاه عالم او را صورتی نیکو داد ، چنانك در همه[۲۵] قبایل بنی‌اسرائیل مانند او[۲٦] نبود . زنان خبر یافتند ، هریك بنظارهٔ جمال او می‌شدند . خبر[۲۷] او در قبایل فاش گشت . یکی از ملوك[۲۸] عمالقه قصد او کرد ، واو را بمال فریفته گردانید . شوهررا

۱ـ خود ۲ـ+ زنان همسایه ۳ـ یکی ٤ـ+ خود ۵ـ+ تواز
٦ـ بیرون ۷ـ ندارد ۸ـ+ فان قیل ۹ـ+ بلی ۱۰ـ علیه‌الصلوة والسلم
۱۱ـ ویرا ۱۲ـ میخواهی ۱۳ـ مشورت ۱٤ـ کرد ۱۵ـ خواهد
۱٦ـ بخواهم ۱۷ـ خـواب و خورد ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ بصورت
۲۰ـ مرد را باوی عیش بهتر ونیکوتر ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ صورت نیکو ۲۳ـ آن مراد
۲٤ـ ندارد ۲۵ـ کل ۲٦ـ آن زن صورتی ۲۷ـ+ جمال ۲۸ـ محتشمان

بگذاشت و پیش او[۱] رفت. او بفرمود تا بغلبه وستم[۲] طلاق او ازو بستد.[۳] شوهر دل‌تنگ شد، طاقت فرقت او نمی‌داشت.[٤] از دلتنگی دست بدعا برداشت و گفت: بار خدایا او[۵] را سگی گردان. ملك تعالی آن[٦] دعاءِ او را اجابت کرد و آن زنرا[۷] سگی سیاه گردانید.[۸] [۲۵ الف] باز آمد[۹] سر برآستانهٔ[۱۰] شوهر نهاد، وهر گاه کی او[۱۱] از خانه بیرون[۱۲] آمدی، او درخاك[۱۳] پیش شوهر[۱٤] بغلتیدی.[۱۵] شوهر[۱٦] را دل بسوخت، گفت: نه بدین صفتش توانم دید کی عبرتست، و نه بدان صفتش توانم دیدن کی آفتست، هنوز یك دعا بدست[۱۷] منست[۱۸] به از آن نیست کی این دعا بکنم تا ملك تعالی او را[۱۹] بدان حالت[۲۰] اول باز آرد تا با من بماند. آن دعاءِ دیگر بکرد، ملك تعالی او را بدان حالت اول باز آورد.[۲۱] ملك تعالی آن سه دعا اجابت کرد. اوبزن مشورت کرد وبفرمان او کار کرد. شومی موافقت زن آن سه سعادت ازدست بخت[۲۲] او در ربود،[۲۳] و زن[۲٤] بآخر[۲۵] همان زن[۲٦] بود کی باول بود.

نظیره: ابودردا[۲۷] یار مصطفی صلع[۲۸]، سه شب بخواب دید کی ملك تعالی او راسه دعا اجابت خواهد کردن[۲۹]، بیامد بنزدیك مصطفی صلع[۳۰] وقصه او[۳۱] را بگفت. سید گفت: بخواه تا چه میخواهی؟ گفت: یا رسول‌الله آنچ توخواهی[۳۲] مرا بهتربود ازآنچ من خود را خواهم. سیدصلع[۳۳] گفت:[۳٤] بخواست من رضا دادی تاآنچ بهتر بود من بخواهم؟ گفت: بلی یا رسول‌الله. گفت: اکنون[۳۵] تو آمین گوی تا من دعا

۱ــ آن مرد ۲ــ بزور ۳ــ بستدند ٤ــ نداشت ۵ــ آن‌زن ٦ــ ندارد
۷ــ آن زن ۸ــ گشت ۹ــ بیامد ۱۰ــ بردر آستانه ۱۱ــ شوهرش
۱۲ــ بدر ۱۳ــ بخاك ۱٤ــ ندارد ۱۵ــ + مدتی بـرآمد هم برآن صفت
۱٦ــ شوهرش ۱۷ــ ندارد ۱۸ــ درمنست ۱۹ــ + هم ۲۰ــ صفت وصورت
۲۱ــ برد ۲۲ــ ندارد ۲۳ــ برفت ۲٤ــ ندارد ۲۵ــ بعاقبت
۲٦ــ زن همان ۲۷ــ ابوالدردا رضی‌الله عنه ۲۸ــ ندارد ۲۹ــ کرد
۳۰ــ صلی‌الله علیه وسلم ۳۱ــ بازگفت ۳۲ــ میخواهی ۳۳ــ صلی‌الله‌علیه وسلم
۳٤ــ + یاابوالدردا ۳۵ــ ندارد

گویم.[۱] آنکه‌سید[۲] دست مبارك[۳] بدعا[٤] برداشت و گفت: ملکا این ابوالدردا راچاشت روز و شام شب بهم مده. ابوالدردا گفت: آمین. دیگر گفت: بارخدایا هرگز[۵] تن او را[٦] ازاندك مایه دردخالی‌مدار. ابوالدردا گفت: آمین. سیم[۷] گفت؛ بارخدایا فرداء قیامت[۸] در هر مقامی که من بـاشم او را از من جدا مکن. ابوالدردا گفت: آمین. ابوالدردا گفت:[۹] کچون سید صلع این دعا بکرد، هرگز چاشتی نخوردم[۱۰] کی شام شبم بود،[۱۱] وهرگز شامی[۱۲] نخوردم که چاشت روزم بود، و هرگز تن خود را از اندك مایه[۱۳] ضعف خالی ندیدم.[١٤] چون این[۱۵] دعـا[۱٦] کی تعلّق بدنیا داشت[۱۷] اجابت کرد، امیدوارم مضمون آن[۱۸] دعا کی تعلق بعقبی دارد کرامت کند.

آنك[۱۹] در دعا مشورت با زن کرد، هرسه دعایش ضایع آمد، وآنك مشورت با سید کرد، هرسه دعاش نافع آمد. پس اگرمشاورت خواهی کردن،[۲۰] بااهل دین کن، واگرسرّی داری با کس مگوی، درخزینهٔ[۲۱] دل آنرا صیانت کن. اگریعقوب[۲۲] تأویل این[۲۳] خواب ازعیال خودبنهفتی، عیال اوبا فرزندان[۲٤] خود[۲۵] نگفتی، معشوق او از کنار وی نـرفتی[۲٦]، و سنان فرقت سینهٔ او نسفتی. چـون یعقوب ننهفت زن بگفت، چون زن بگفت، یوسف برفت، دل یعقوب از نشاط و شادی برفت.

لطیفه: چهار زن سرّچهارپیغامبر[۲۷] آشکارا کردند. زن‌نوح[۲۸] وزن‌لوط، سرّ ایشان[۲۹] آشکارا کردند[۳۰]. حفصه‌زن مصطفی‌صلع[۳۱] [۲۵ب] سرّاوآشکارا کرد. مادر

۱ـ ندارد ۲ـ+ علیه‌السلم ۳ـ ندارد ٤ـ ندارد ۵ـ ندارد
٦ـ+ هرگز ۷ـ سوم ۸ـ ندارد ۹ـ گوید ۱۰ـ در متن: نخردم
۱۱ـ بودی ۱۲ـ شام شب ۱۳ـ+ درد و ١٤ـ+ پس ۱۵ـ+ دو
۱٦ـ+ بکرد ۱۷ـ دارد ۱۸ـ این ۱۹ـ آن مرد که بدان ۲۰ـ کرد
۲۱ـ خزانه ۲۲ـ یعقوب اگر ۲۳ـ این تاویل ۲٤ـ برادران ۲۵ـ یوسف
۲٦ـ از «معشوق او ..» ندارد ۲۷ـ پیغمبر ۲۸ـ+ سراوآشکارکرد ۲۹ـ او
۳۰ـ کرد ۳۱ـ ندارد

شمعون سرّ یعقوب آشکارا کـرد . پادشاه عالم[۱] از سه خبر داد و از یکی در توقف نهاد . از زن نوح و لوط خبرداد و بمصطفی صلع[۲] شکایت کرد: «ضرب‌الله مثلاً للذین کفروا امرأة نوح وامرأة لوط . »[(۱)] الآیه . واز حفصه شکایت کرد ، « واذاسرّالنبی الی بعض ازواجه حدیثاً . »[(۲)] و از مادر شمعون درتوقف نهاد وصیانت کرد . بازنمود کی هم عزیز وهم قهارم‌وهم حلیم وستّارم ،[۳] خواهم پرده بردارم وخواهم فروگذارم ، آنرا کی برداشتم پرده فروگذاشتم . و آنرا کی فروگذاشتم[٤] پرده برداشتم .

اشارت : پردهٔ جرم و جفا[۵] پیوسته است بپردهٔ شرم و حیـا . اگـر امروز پردهٔ شرم و حیا برداشتی‌و[٦] در راه هوا شدی ،[۷] فردا پرده از جرم و جفا برداشتی و رسوا شدی .

درخبرمی‌آید کی فردا هرجوقی را[۸] ازبندگان‌بمقام عرض می‌برند ،[۹] بنده‌ای باشد کی از ایشان باز پس می گریزد . در میان هفتاد هزار جوق او را از بندگان بدرگاه برند و از همه باز پس گریزد ، در آن صحرای قیامت نگاه کند هیچ مفرّ نبیند ،[۱۰] خواهد کی‌پنهان بدوزخ دود[۱۱] راه نیابد ،[۱۲] جایی بیند کی‌براق سید صلع[۱۳] آنجا پای نهاده باشد ، زمین از هیبت سم او دریده باشد . آن بنده در آن شکاف پنهان شود ، هیچ کس ازملایکه وزبانیه[۱٤] اورانبینند . خلق‌اولین وآخرین‌بعرضگاه حاضر شوند و از حقیقت حال او غافل شوند . ملك تعالی برصفت کبریا و تعالی[۱۵] خود برظاهر و باطن آن بنده مطلع باشد . گوید : ملایکتی بنده‌ایست[۱٦] آب روی

۱ـ خدای تعالی ۲ـ صلی‌الله علیه و سلم ۳ـ غفارم ٤ـ برداشتم ۵ـ+ تو
٦ـ+ بنده ۷ـ+ اگر ۸ـ ندارد ۹ـ برند ۱۰ـ نه‌بینند ۱۱ـ رود
۱۲ـ+ پس ۱۳ـ علیه‌الصلوة‌والسلام ۱٤ـ زبانیه وملایکه ۱۵ـ از« برصفت...» ندارد
۱٦ـ بنده‌ای هست

(۱) سورهٔ تحریم/ ۱۰ (۲) سورهٔ تحریم/۳

خویش بدرگاه ما ریخته است و از قبضهٔ قدرت ما در آن قدم گاه[۱] براق سید گریخته است ، شما او را[۲] نمی‌بینید ، منش می بینم ، بروید واز آنجاش بیرون آرید[۳] وبیارید . فرشتگان بدلالت حق بدو راه برند ، و از آنجاش بیرون کشند[٤] و بعرضگاه[٥] برند . پادشاه عالم گوید : بندهٔ بیچاره[٦] از من کجا می گریزی ؟[۷] دی درعالم دنیات میخواندم میگریختی و میرفتی ، امروز نیز همان عـادت بردست گرفتی ؟[۸] گوید : بارخدایا می‌ترسیدم . حق تعالی گوید : از چه می‌ترسیدی . از دوزخ ترسیدی ؟ گوید: نه. از عذاب ترسیدی ؟ گوید : نه . وهمچنین می‌پرسدازهرچیزی ، واو گوید : نه . گوید : از چه می‌ترسیدی ؟ گوید : از دو چیز : یکی از فضیحت و رسوایی ، و دیگر ازدرد جدایی ، ترسیدم کی پرده برداری ودرپیش خلقم رسوا کنی . پس شرم براه نومیدی دردهی و بفراق خودم مبتلا کنی . پادشاه عالم گوید : من حلیم و ستارم ، اگرتوخود را پرده برنداشتی[۹] من برندارم ، و[۱۰] رحیم [۲٦ الف] و رحمان‌ام ، صلت رحم دوست دارم ، اگر تو از من‌ببریدی،[۱۱] من از تو بریدن[۱۲] روا ندارم .[۱۳] گوید : بـارخدایا من پردهٔ خود چون درم ، و از چون تویی چون ببرم ؟ پادشاه عالم گوید : اگردی[١٤] پردهٔ[۱٥] شرم برداشتی ، دل برسوایی بنه کی پرده از جرم و جفا برداشته‌ای . و اگر دی[۱٦] بحکم سود و زیان از برادر مسلمان بریده‌ای ، دل برجدایی بنه کی از رحیم و رحمن بریده‌ای .

بیت

ای پردهٔ شرم برداشته در بازار ملامت
یاد کن از آن رسوایی در بـازار قیامت

۱ــ جای سم ۲ــ ویرا ۳ــ بدرکشید ٤ــ بدرکنند ٥ــ بعرضگاهش
٦ــ+ من ۷ــ گریزی ۸ــ+ بنده ۹ــ برداشتی ۱۰ــ که ۱۱ــ بریدی
۱۲ــ ندارد ۱۳ــ نبرم ١٤ــ در ۱٥ــ دنیا ۱٦ــ بدنیا

ای بـریـدهٔ[۱] بـی حـرمتی از بـرادر
یـاد کـن از آن روز هجـران داور

شعـر

ای ز بهر تخت[۲] و گاه و خان و مان و خواسته
از ره[۳] انصاف و شرم و مردمی برخاسته[٤]
عمر داده حق ترا تا تو ورا طاعت کنی
تو مر آنرا در هوی و در هوسها کاسته
روی باطن در ره دیدار حق کرده سیاه
روی ظاهر از برای مردمان آراسته
آه اگر پرده ز روی ظـاهرت اندر کشند[۵]
بـاطنت بـاشد ز روی معرفت پیراسته
کفر آورده سپاه[٦] انـدر جـوار نفس تو
حق بحکم غیرتش ایمان زدل[۷] واخواسته

الفصل الحادی عشر
من قصة یوسف[۸]

فی قوله تعالی : «لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین .»[(۱)] قال الامام رضی الله عنه : « فی الدنیا نکبات و فی القبر آفات و فی القیمة عـاهـات و فی الجنة راحات و

۱ـ+ به ۲ـ در متن ، او ز بهر بخت ۳ـ راه ٤ـ در متن ، برخواسته
۵ـ کشد ٦ـ در متن ، سبا ۷ـ ازو ۸ـ+ علیه السلم

(۱) سورهٔ یوسف /۷

فی قصة یوسف آیات . » قوله تعالی : « لقدکان فی یوسف و اخوته آیات[۱] . » گفت : در دنیا محنتها است ، و در گور آفتها است ، و در قیامت حسرتها است ، ودر بهشت راحتها است . و در قصهٔ یوسف آیتها است ، و درضمن آیتها عبرتهاست . محنت دنیا بروز گارپیدا شود ، وآفت گور برفتارپیدا شود ، وحسرت قیامت بدیدار پیدا شود ، و راحت بهشت بکردار پیدا شود ، و عبرت این قصه بگفتار پیدا شود . پس پادشاه عالم با آن سید صلع بذکر این گفتار کرد ، عجایب او بر آن مهتر آشکارا کرد .

« لقدکان فی یوسف و اخوته آیات[۲] . »قری آیه و قری آیـات .[۳] هر کس کی آیت خواند ، معنیش آن بود ، کی درین قصه آیتست در ذکر حـال یوسف ، هم بر[۴] نسق آن آیت کی ملک تعالی درتوریت یاد کرده است ،[۵] واین آن بود کی جهودان ازسید صلع قصهٔ حال یوسف در خواستند تا صدق دعوی او را بدان امتحان کنند . جبّار عالم بر آن[۶] مثال کی در توریت موسی[۷] خبر داده بود ،[۸] در قرآن[۹] خبر داد سید را ، تا صدق دعوی اوپیدا شود ، ونبوّت و رسالت او آشکارا شود ، وآنکس کی آیات خواند معنی آیـات علامات و عجایب[۱۰] بود .[۱۱] معنیش آن بود کی میگوید اندرین قصه علامات‌است ، کی آن‌ازاعاجیب قدرت‌است . یکی گناه رسولان ، واین‌عجبست . [۸۸ ب] ودیگر حقد ومکر ایشان ، واین نیزهم عجبست . ودیگر گریستن ایشان بدروغ ، و دیگر[۱۲] خلاف کردن عهد پدر و سخن گفتن گرگ با یعقوب و فروختن ایشان برادر[۱۳] را ، و سخن گفتن مادر یوسف با او در گور ، و فتنه گشتن مصریان[۱۴] و خریدن عزیز مصر او را[۱۵] بجملهٔ مال خویش ، و دیگر عداوت خویشان ودوستی

۱ــ + للسائلین ۲ــ + للسائلین ۳ــ از «قری آیه ... » ندارد ۴ــ + آن
۵ــ + بجناب محمدی صلی‌الله‌علیه وسلم‌فرستاده‌است ۶ــ هم بدان ۷ــ + راعلیه‌السلم
۸ــ کرده بود ۹ــ فرقان ۱۰ــ ندارد ۱۱ــ ندارد ۱۲ــ ندارد ۱۳ــ مر برادر
۱۴ــ اهل مصر ۱۵ــ یوسف‌را

بیگانگان. این هریکی در نهاد خویش آیتی[1] است، و نگرنده[2] را در آن[3] آیت[4] عبرتیست، و هرعبرتی مقرون حکمتیست.[5] اگر اهل دانشی حکمت نگر، واگر اهل بینشی عبرت نگر.

لطیفه: هرك امروز حکمت بشنود، فردا از زفیر[6] دوزخ[7] نشنود، وهرك امروز عبرت بیند، فردا اهوال قیامت نبیند. حکمت کدام بود؟ آنك چون حق تعالی یوسف را عزّ و دولت خواست دادن،[8] و نخستش سر بساحت محنت در نهاد تا عالمیان بدانند کی غرور ولایت بی ذل و بلا نباشد، و عبرت آن بود[9] کی یعقوب یوسف را یك وصیت کرد. او[10] درآن وصیت او را[11] مخالفت کرد، تا ملك تعالی او را بستهٔ مکر وعداوت کرد.[12] آنکس کی پیوسته با حق در راه مخالفت بود، چه گویی برسر اوچه حکم و قضا بود،[13] آن مخالفت چگونه بود؟

چنان بود کچون برادران او از مادر خود[14] بشنیدند[15] کی یوسف آن خواب دیده است، گرد او درآمدند و گفتند:[16] توبرادرمایی وبرما عزیزترین خلق خدایی، و برادر آن بود[17] کی در هرکاری با برادر بود، در اندوه و شادی او[18] را معین و یار بود، آن خواب کی دیده‌ای با ما بگو، تا اگر سبب شادیست شادان شویم و شکر کنیم و از ملك تعالی درخواهیم تاآن عطا بزودی برساند، واگرسبب بلاست،[19] زاری کنیم تا ملك تعالی از تو بگرداند. یوسف در کار[20] درماند، گفت: اگر گویم ندیدم، دروغ گفته باشم و مؤمن دروغ گوی[21] نباشد.

قال النبی علیه‌السلم: «المؤمن لم یطبع علی الکذب.» مؤمن را دروغ زن

۱ـ علامتی ۲ـ خواننده ۳ـ از هر ۴ـ آیتی ۵ـ بحکمتی است
٦ـ در متن: ازفیر ۷ـ+ هیچ ۸ـ ندارد ۹ـ آن است ۱۰ـ یوسف
۱۱ـ ندارد ۱۲ـ+ آنکس که فرمان پدر را مخالفت کند او را این همه رنج وبلا باشد
۱۳ـ رود. قصهٔ ۱٤ـ خویش ۱۵ـ بشنید ۱٦ـ+ یا یوسف ۱۷ـ چنان باید
۱۸ـ ندارد ۱۹ـ+ دعا بگوییم ۲۰ـ بکار ۲۱ـ دروغزن

نیافریدند.[1] و اگر گویم کی دیدم، در پدر عاق شوم و عاق بوی بهشت نشنود. قال رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وعلی آله و سلم:[2] «قعرجهنم لثلثه لمدمن‌الخمر و عاق لوالدیه[3] ولمن زنی بحلیلة جاره.»[4] مصطفی صلع گفت: بن دوزخ جای سه گروه است، یکی آنك پیوسته خمر خورد، ویکی کی برمادر وپدرعاق باشد، دیگر آنك بازن همسایه زنا کند.[5]

پس یوسف سر در پیش افکند و با خود میگفت: خدای تعالی میگوید با مسلمانان دروغ مگوئید، وپدرمیگوید که‌با برادران خواب مگوی،اگرفرمان‌خدا کنم‌خلاف فرمان‌پدربود،واگرفرمان‌پدر کنم‌خلاف‌فرمان خالق‌اکبربود. [۲۷الف]

لطیفه: مپندار کی این‌تحیّریوسف را بود درکارخود،[6] بنده همچنین متحیر است درمیان امرو رضا و حکم وقضا. رضا میگوید مکن، قضا میگوید بکن. خدا میگوید بیا، قضا میگوید برو. خدا میگوید مؤمن شو،قضا میگویدکافرشو. بنده میان این و آن متحیر بمانده[7] است. نمی‌تواند کی‌کار برحسب[8] رضا کند، کی درو خلاف حکم و قضاست، و نمی‌تواند کی‌کار بروفق حکم و قضا کند، کی دروخلاف امرو رضاست.

بیت

روزی که نبینمت خروش است وفغان — روزی کـه ببینمت فـزون دزد و غمان
نه روی چنین دارم[9] و نه روی چنان — این‌هست وجزاین‌هست نه‌اینست‌ونه‌آن

پس یوسف گفت: فرمـان خدا کنم، دروغ نگویم تـا اگر بحکم مخالفت فرمان پدر ایشان با من مکر کنند، باشد کی ملك تعالی[10] بحکم موافقت فرمان او

۱ـ از «مؤمن را ...» ندارد ۲ـ قال‌النبی صلی‌الله علیه و سلم ۳ـ الوالدین
۴ـ+ والترجمة المعلومه ۵ـ از «مصطفی صلع گفت ..» ندارد ۶ـ+ وبس
۷ـ ندارد ۸ـ+ امر وفرمان ۹ـ در متن: دارد ۱۰ـ ندارد

با من فضل کند. پس[۱] برادران را گفت: شما شنیدید[۲] کی من خوابی دیده‌ام. گفتند: بلی. گفت: چون شنیدید؟ ایشان[۳] بگفتند: «فقال کماسمعتم.» گفت: چنین است کی شما شنیدید، خواب بگفت، ولکن گفتار ایشان راتقریر کرد. برادران گفتند: الحمدلله کی چنین است، کدام سعادت باشد بهتر ما را ازین کی چون توی بر ما مهتر شود، و در همه‌کاری ما را معین و یار شود. پس[٤] در سرای روبیل شدند وقصد مکایده[٥] کردند و بقتل[٦] او با یکدیگر مشاورت[٧] کردند. قوله[٨] «اذقالوا لیوسف و اخوه.» (۱) الآیه.

لطیفه: حق‌تعالی‌میگوید:[۹] ذایل خواست که نوح را بکشد، گفتم: نتوانی کی او صفی[۱۰] من است. نمرود خواست کی ابراهیم را بسوزاند،[۱۱] گفتم: نتوانی کی او خلیل من است. و فرعون خواست کی موسی را[۱۲] بکشد، گفتم: نتوانی کی او کلیم من است. بطیانوس خواست کی عیسی را هلاک کند،[۱۳] گفتم: نتوانی که او روح من‌است. بوجهل خواست کی محمد را بکشد، گفتم: نتوانی که او حبیب من است. برادران یوسف خواستند کی یوسف را بکشند، گفتم: نتوانید کی او صدیق من است،[۱٤] «یوسف ایها الصدیق». شیطان خواست کی[۱٥] مؤمن را ذلیل و مقهور گرداند، گفتم:[۱٦] نتوانی که ایشان عزیزان منند[۱۷] «ان عبادی لیس لک علیهم سلطان.» (۲)

قصه: پس برادران یوسف با یکدیگر گفتند یوسف با برادرش در دل پدر

۱ـ ندارد ۲ـ بشنیدید ۳ـ+ قصه ٤ـ+ برادران ٥ـ درمتن: مکاید
٦ـ در قتل ۷ـ مشورت ۸ـ+ تعالی ۹ـ «حق تعالی میگوید» ندارد
۱۰ـ نجی ۱۱ـ بکشد ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ بکشد ۱٤ـ+ قوله تعالی
۱٥ـ شیطان چون خواهد ۱٦ـ گوید ۱۷ـ عزیز من است

---

(۱) سورهٔ یوسف /۸ (۲) سورهٔ حجر /٤۲

بمحل آید بزرگوار، ما گروهی بسیار و خدمتها کرده، و در دل پدر بدان محل نارسیده[۱]. « ان اباناً لفی ضلال مبین. »(۱) یعنی « لفی حبّ ظاهر. »

اشارت: ایشان پنداشتند کی دوستی بکثرت و بسیاری است، یا بقوت و خدمتگاری است، ندانستند کی دوستی نتیجهٔ افضال[۲] حق است، نه بکسب واحتیال خلق است. در خبر می آید کچون پادشاه عالم بحکم عنایت، رقم تخصیص و محبت برناصیهٔ روزگار بنده کشد، منادی را بفرماید تا از ورای سرای پردهٔ [۲۷ ب] جبروت بملایکهٔ ملکوت آوازی در دهد[۳] « ان الله تعالی احب فلاناً فاحبوه » پادشاه عالم[۴] فلان بنده را بدوستی گرفت، شما نیز موافقت حق کنید وحلقهٔ مهر اودر گوش کنید و شربت عشق واخلاص او نوش کنید. فرشتگان چون این خطاب بشنوند، کاس شراب مهر اودر کشند، وقطره‌ای بجرعه از آن کاس بر آبهای دنیا ریزند. هر کسی کی از آن شربتی بخورد، و یا قطره‌ای ببوید، در بوستان سینهٔ او جز نبات عشق نروید.

بیت

گر رنگ رخت بباد برداده شود   دریا همه از رنگ رخت باده شود
گر تو بمثل بسنگ بر بوسه دهی   سنگ از لب تو عقیق و بیجاده شود

پس پیدا گشت کی دوستی یعقوب مر یوسف را بر[۵] موافقت حضرت بود نه از حسن و ملاحت[۶] بود.

[۷] سادات عرب گفتند: ما مکثر و توانگریم ومحمد درویش ومضطر، چونست

۱ـ نارسیده‌ایم قوله تعالی ۲ـ فضل ۳ـ آواز دهد ٤ـ ای ملایکهٔ ملکوت جبار عالم
۵ـ از ٦ـ + او ۷ـ + اشارت

(۱) سورهٔ یوسف /۸

کی قرآن برمحمد فرودآمد[۱]. جبّار عالم گفت[۲]: این نه به‌بیشی و مکثریست[۳]، کی این بخشش[٤] و قسمت است ، آنرا دهم کی من[٥] خواهم. « تعزّمن تشاء و تذّل من تشاء . » (۱) گفتند: چونست کی همه درویشان و غریبان[٦] بدو میگروند[۷] وما را بدو مناسبت[۸] بیشتر است . ملك تعالی گفت[۹]: این نه بنسبت است و نه بقرابت است بلك بتوفیق وهدایت است ، آنرا دهم کی[۱۰] خواهم . « یهدی من یشاء .» برادران یوسف گفتند : چونست کی پدر یوسف را دوست دارد و ما را کثرت و قوت است . ملك تعالی گفت : دوستی نه بکثرت است بل کی بتخصیص و عنایت است ، آنرا دهم کی من[۱۱] خواهم « یدخل من یشاء فی‌رحمته . »

حکایت

بایزید بسطامی را رحمة‌الله علیه هفتاد و دو معراج همّت بود . شبی او را از او در ربودند و بدان ساحت[۱۲] ملکوت رسانیدند و گفتند : ای[۱۳] بایزید دنیا را خواهی[۱٤] تا مسخّر تو گردانم[۱٥]؟ گفت : نه . گفتند : عقبی را خواهی[۱٦] تا برفتراك دولت تو بندیم ؟ گفت : نـه . گفتند : فرشتگان[۱۷] را خواهی از آن هفت آسمان و زمین[۱۸] تاغاشیهٔ جاه وحرمت[۱۹] ترا بردوش[۲۰] ایشان نهیم ؟ گفت نه . « فاطلع‌الحق علی سرّه فقال اتریدنی . » حق برسرّ اومطلع گشت ، گفت : مراخواهی ؟ بایزید خاموش گشت[۲۱] . گفت : چه گویی ؟ گفت : ملکا اگر گویم کی‌نخواهم ، دروغ[۲۲] گفته باشم

۱ــ فروآمده است ۲ــ فرمود ۳ــ کثره است ٤ــ به‌بخشش ٥ــ ندارد
٦ــ ندارد ۷ــ+ و غریبان ۸ــ بدین محمد مناسبت ۹ــ فرمود ۱۰ــ+ من
۱۱ــ ندارد ۱۲ــ ساحات ۱۳ــ یا ۱٤ــ میخواهی ۱٥ــگردانیم
۱٦ــ میخواهی ۱۷ــ فریشتگان‌آسمان و زمین ۱۸ــ از « از آن هفت ... » ندارد
۱۹ــ ندارد ۲۰ــکتف ۲۱ــ+ ملك‌تعالی ۲۲ــ خلاف

(۱) سورهٔ آل عمران/۲٥

و اگر گویم کی خواهم، ترسم کی تو گویی من ترا[۱] نخواهم. آنکه خواست تو[۲] با خواست من[۳] برابر نیاید. مقام مقام حیرت است، زبان نطق و عبارت ما در کام عجز و حیرت کشیدم تا هرچ تو در عالم حکم وقضیت میخواهی، من بحکم موافقت میخواهم.

بیت

هرچند ز عزّ وصل تو آگاهم عمری بامید وصل تو می کاهم
گرمی‌دانی کی‌من‌ترا میخواهم بنمای بکویت[٤] ای نگارین[٥] راهم

قصه: [۲۸ الف] «اقتلوا یوسف اواطرحوه ارضا.»(۱) روبیل[٦] گفت: او را بکشید یا بغربت افگنید تا مجلس پدر ازو خالی شود و مهر شما در دل پدر[۷] صافی شود، پس از آن توبه کنید و آهنگ صلاح وانابت کنید. دل بر آن نهادند[۸] کی بر راه این زلّت در آیند، آنگاه پس از آن بصلاح و توبه گرایند[۹]. و این[۱۰] حال مغروران و جاهلانست. جاهل گوید: امروز گناه کنم آنگاه[۱۱] توبه فردا[۱۲] کنم. دانا گوید امروز نقد است، طاعت کنم فردا در غیب است، ندانم کی مانم یا نمانم. ای روی به‌عصیان ونسیان آورده وداده، توبه رادرنسیه نهاده، آگاه نه‌ای از آن مرگ ناگاهان در کمین ایستاده.

آنکس که ز قهر مرگ آگاه بود طمع و املش ز سینه[۱۳] کوتاه بود
توبه نکنی گویی تا گاه بود روتوبه‌بکن[١٤] کی‌مرگ ناگاه‌بود.

۱ـ ندارد ۲ـ من ۳ـ تو ٤ـ دراصل: بکوهت ٥ـ الهی ٦ـ پس روبیل ۷ـ او ۸ـ بنهادند ۹ـ بازآیند ۱۰ـ + صفت ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ فردا توبه ۱۳ـ نسیه ١٤ـ گزین

(۱) سورهٔ یوسف/۹

حکایت

زاهدی[۱] در بنی‌اسرائیل دویست سال طاعت کرده بود ، روز بروزه وشب بنماز بود و در آن دویست سال خدای را[۲] یك لحظه نیازرده بود[۳] . با خود گفت : کاشکی ابلیس لعین را بدیدمی تا با او[٤] بگفتمی : برو خاك خیبت[٥] و نومیدی بر سر کن ، کی ترا برمن هیچ دست نیست . چون زاهد این اندیشه بکرد[٦] ، ابلیس درساعت از پیش محراب اوبیرون آمد . پرسید کی : تو کیستی ؟[۷] گفت : من آنم کی ترا آرزوی دیدار من بود[۸] . فریاد از تو کی دویست سال است کی در طاعت بگذاشتی ، و من یك نفس باحوال تو راه نیافتم ، و دویست سال دیگر از عمرت مانده‌است ، ومرا بر توهیچ دست نیست . این بگفت وغریوان و گریان[۹] از پیش چشم اوغایب شد . عابد با خود اندیشه کرد کی دویست سال است تا خود را در بوتهٔ مجاهدت میگدازم ، باندیشهٔ آن که مگر[۱۰] فردا بمیرم ، تا باری از سرصفا[۱۱] و طاعت بگور شوم . اکنون دویست سال دیگر ماند ؛[۱۲] صد سال قدم در میدان[۱۳] هوای خود نهم ، واین نفس[۱٤] را بمراد و شهوت[۱٥] او بپرورم[۱٦] ، آنگه در[۱۷] صد سال واپسین[۱۸] توبه کنم و گذشته‌ها را عذر خواهم[۱۹] ، تا هم هوا و نهمت[۲۰] باشد و هم صفا و طاعت باشد . دیگر روز مجلس طرب[۲۱] بساخت وبا اهل فسق وفساد بنشست وخمر بخورد ولغو بگفت[۲۲] و زنا بکرد ، چون شب درآمد از حضرت جبروت خطاب آمد ملك الموت را ، کی برو وآن مرد بی‌فرمان را و آن مست زانی بی‌امان را وآن مفسد عاصی بی‌سامان را وآن مغرور شراب غرور شیطان را جان بردار[۲۳] وبقعر سجّین فروبر ، کی ما جریدهٔ اهل‌سعادت

۱ــ + بود ۲ــ + عزوجل ۳ــ + روزی ٤ــ با وی ٥ــ ندارد
٦ ــ کرد ۷ــ + ابلیس ۸ــ بوده است ۹ــ ندارد ۱۰ــ ندارد
۱۱ــ صفوة ۱۲ــ عمر من مانده است ۱۳ــ راه ۱٤ــ + خود ۱٥ــ کام
۱٦ــ بپرورانم ۱۷ــ + آن ۱۸ــ بازپسین ۱۹ــ عذرگذشتها بخواهم
۲۰ــ شهوت ۲۱ــ دراصل ؛ وطاعب ۲۲ــ بکرد ۲۳ــ بستان

را از نام او بپرداختیم[۱] و در آن حفرهٔ اهل شقاوت جایگاه او ساختیم.[۲]

مسلمانان « الحذر الحذر فان الامر علی‌الخطر . » حذر کنید کی جای[۳] حذر است ، ایمن مباشید کی کار بر خطر است ، نه کس را از بدایت خبر کی چه بوده است[۴]، و نه کس را ازعاقبت اثر[۵] تاقضا [۲۸ ب] او را چه خواهد نمود . ای بی‌خبر از سابقت و[۶] بی‌اثر از عاقبت ، بس کن از گناه و زلّت ، بیندیش از عقوبت.[۷] آن مرد زاهد دویست سال خدمت خدا کرد ، چون یك‌نفس میل بشهوت[۸] وهوا کرد ، شومی آن یك نفس آن[۹] همه راهبا کرد ، و او را از بهشت[۱۰] جدا کرد و در[۱۱] دوزخ او را جا و مأوا[۱۲] کرد . بلعام باعورا چهارصد سال کار خدا کرد ، یك نفس آهنگ اتباع هوی کرد ، تانفس خود را ازمعرفت جدا کرد . برصیصاءِ زاهد سیصد[۱۳] سال بحضرت تولاّ کرد ، تا خود را برولایت اوچنان[۱۴] مولا کرد ، کی هرگه کی اومی[۱۵] دعا کرد ، ملك تعالی دعاء اوبساعت[۱۶] روا کرد ، یك نفس کی میل‌بشهوت[۱۷] وهوا کرد ،آن یك نفس او را مهجور درگاه خدا کرد . ای‌بیچاره دعوی از[طاعت] خدا کنی[۱۸] وآنگه فرمان‌نفس وهوا کنی[۱۹] . با دوست خیانت‌وجفا کنی[۲۰] وبا دشمن وفا کنی[۲۱] . ترسم کی قبح و زشتی این معاملت ترا از درگاه حق جدا کنند ، و با کفرو دوزخ آشنا کنند .

شعر

هرکو ز پی کام و هوا رفت زیان کرد
مسکین تن بیچاره اسیر گنهان کرد

۱- پرداختم ۲-+ بیت: برره‌گذرم هزارجا دام نهی گویی بکشم اگردراو گام نهی
هرجاکه قدم نهم همه دام تو است صیدم تو کنی و عاصیم نام نهی ۳ ـ جایگاه
۴- بود ۵- خبر ۶-+ ای ۷-+ لطیفه ۸- بکام ۹- ندارد
۱۰- بهشتش ۱۱- با ۱۲-آشنا ۱۳- صدوهشتاد ۱٤- چنان بر ولایت
او ۱۵- ندارد ۱٦ ـ بساعت دعاء او ۱۷ ـ کام ۱۸ ـ خواجه دعوی
بندگی خدا می کنی ۱۹-کند ۲۰-کند ۲۱-کند

بسیار تهی کرد هوا صومعه ها را
بس زاهد و عابد را خدّام بتان کرد
بس چیره زبان را بمناجات سحرگاه
کین شوخ هوا خشک لب و بسته دهان کرد
بس کس کی وی امید همی داشت بفردا[۱]
مرگ آمد و ناگاه ورا[۲] قصد بجان کرد
میگفت بهر گه که بود توبه کنم[۳] من
آمد اجل و مُهل ندادش که چنان کرد

الفصل الثانی عشر

من قصة یوسف[٤]

[٥]قوله تعالی : « قال قائل منهم لاتقتلوا یوسف . »(۱) قال الامام رضی الله عنه : «نهی ثلثة عن ثلثة من[٦] القتل [ثلثة]: نهی الله تعالی عن قتل المؤمن[۷] نفسه و نهی امراة[۸] فرعون عن قتل موسی و نهی روبیل عن قتل یوسف . » گفت[۹] : سه کس منع کردند سه کس را از قتل سه کس . پادشاه عالم مؤمن را از کشتن خود منع کرد و گفت : خود را در طاعت ما مکش کی هرچند کی طاعت نیك است ، تن تو بنزدیك ما گرامیتر از طاعت تست . و اسیه[۱۰] فرعون را از کشتن[۱۱] موسی منع کرد و گفت :

۱ــ بس کس کی همی داشت امید بفردا ۲ــ او را ۳ــ میگفت بهرگاه زبد توبه کنم .
٤ــ + علیه السلم ٥ــ + فی ٦ــ عن ۷ــ المؤمن ۸ــ ندارد ۹ــ ندارد
۱۰ــ درمتن، ایسیه ۱۱ــ قتل

(۱) سورة یوسف /۱۰

موسی را مکش[۱] کی بس نیکو صورت و نیك منظر است ، « قرة عين لی و لك ، لاتقتلوه . »(۱) روبیل برادران را از قتل یوسف منع کرد و گفت : اگر چه دل‌تنگید ، یوسف را مکشید کی آخر برادرست « لاتقتلوا یوسف و القوه فی‌غیابت الجبّ . »(۲)

لطیفه : ای برادران یوسف[۲] ، یوسف را مکشید کی اوپادشاه مصریان خواهد بودن[۳] . ای[٤] فرعون موسی را مکش[۵] کی او کلیم خدای جهان خواهد بودن[٦] . ای مؤمن تن خود را مکش کی او عزیز کردهٔ[۷] آفریدگار جهان خواهد بودن[۸] . هیچ جنایت بدرگاه جبّار[۹] و هیچ گناه بزرگوارتر از ریختن خون ناحق[۱۰] نیست .

در خبر می‌آید[۱۱] مصطفی صلع[۱۲] گفت : « من سعی فی‌قتل مؤمن[۱۳] مسلم جاء یوم القیمة مکتوب بین عینیه آیس من رحمة‌الله . »[۱٤] گفت : هرك سعی وقصد کند در کشتن مؤمنی و مسلمانی بناحق ، روز قیامت بیاید [۲۹ الف] و نبشته باشد برپیشانی او ، کی نومیدست این بنده از رحمت خدای تعالی .[۱۵]

پادشاه عالم در چهارحالت ازقتل چهارکس نهی کرد . گفت : مؤمن را مکشید تا در ساحت ایمان بود[۱٦] « و لاتقتلوا النفس الّتی حرّم الله الا بالحق . »(۳) پس اگر کافر شود بجزای کفرش بکشید . دیگر گفت : فرزند[۱۷] خویش را مکشید از بیم درویشی ونا یافتن[۱۸] روزی[۱۹] « ولاتقتلوا اولادکم خشیة املاق . »(٤) پس اگر ایشان

۱ـ مکشید ۲ـ ندارد ۳ـ بود ٤ـ + قوم ۵ـ مکشید ٦ـ بود
۷ـ + خدای ۸ـ بود ۹ ـ + عظیم‌تر ۱۰ـ بناحق ۱۱ـ + از
۱۲ـ صلی‌الله علیه و سلم ۱۳ـ امر ۱٤ـ + تعالی و الترجمة معلومه
۱۵ـ از « گفت هرك سعی و قصد کند ... » ندارد ۱٦ـ + قوله تعالی ۱۷ـ فرزندان
۱۸ـ از نایافت ۱۹ـ + قوله تعالی

---

(۱) سورهٔ قصص/۸ (۲) سورهٔ یوسف/۱۰ (۳) سورهٔ انعام/۱۵۲ وسورهٔ اسراء/۳۵
(٤) سورهٔ اسراء/۳۱

قتل مسلمانان کنند بقصاص بکشید ایشان را[۱] «کتب علیکم القصاص فی القتلی.»(۱) دیگر گفت: کافران را مکشید نزدیك مسجد حرام «ولا تقتلوهم عند المسجد الحرام.» پس اگر ایشان باشما قتل ومحاربت کنند، بکشید ایشان را. ودیگر گفت: صیدرا مکشید چون بحج احرام گرفته باشید، «لاتقتلوا الصید وانتم حرم.»(۲) و[۲] چون از احرام بیرون آیید[۳] و اگر خواهید بکشید[٤] «واذا حللتم فاصطادوا.»(۳) قتل کافر مؤمن[٥] را مباح بود چون قصد حریم[٦] حرم کردند، ریختن خون[۷] ایشان برخلق[۸] حرام گشت[۹].

نکته: آهوی کی قصد حرم کند، کشتن او بشریعت خطا[۱۰] باشد.[۱۱] عاصی کی در سلب عذر معاصی قصد درگاه کرم کند[۱۲]، سوختن او کی روا باشد.[۱۳]

لطیفه: در روزگار پیشین[۱٤] کسی کی گناه کردی، کفارت آن[۱٥] بودی کی آن عضو گناهکار را از تن[۱٦] جدا کردی. اگر بدست کرده بودی دست ببریدی، واگر بچشم کرده بودی چشم بر کندی[۱۷]، واگر بجملهٔ تن کرده بودی خود را بکشتی.[۱۸] «فاقتلوا انفسکم.»(٤) چون نوبت بامّت محمد[۱۹] مصطفی رسید گفت: «ولاتقتلوا-انفسکم.» خود را مکشید بگناه،[۲۰] و دست را نبرید بگناه دست، و بگناه چشم چشم را مکنید، کسی همی از راه عذر در آیید. گویید بد کردم، تا من از روی حکم[۲۱] گویم عفو کردم، تا عذر تو بعفو من یار شود، آن کرده[۲۲] با ناکرده برابر شود.

۱- + قوله تعالی ۲- پس ۳- بدرآمدیت ٤- + قوله تعالی ٥- مؤمنانرا
٦- ندارد ۷- خون ریختن ۸- ندارد ۹- باشد ۱۰- حرام
۱۱- + پس ۱۲- قصدکند و عزم درگاه کند ۱۳- بود ۱٤- + اگر
۱٥- + گناه آن ۱٦- خود ۱۷- بکندی ۱۸- + قوله تعالی ۱۹- + صلی الله علیه و سلم ۲۰- نگر که بگناه دست نبرید ۲۱- حلم ۲۲- + تو

---

(۱) سورهٔ بقره/۱۷۳ (۲) سورهٔ مائده/۹٦ (۳) سورهٔ مائده/۳
(٤) سورهٔ بقره/٥۱

« لاتقتلوا یوسف . »[۱] پس چون قتل[۲] گناه عظیم بود ، و جـاودانه کشنده[۳] را عذاب الیم بود ، و جای دوزخ و جحیم بود ، ازین قبل روبیل گفت برادران را ، کینه‌ای کی از یوسف در دل دارید بکشید ، و لکن بناحق[٤] اورا مکشید ، کی آخر برادرست وبا ما ازیك پدرست . ودیگر درباب[٥] آن اندیشه کنید ، کی اگر خواهید پس از آن[٦] توبه کنید ،[۷] « و تکونوا من بعده قوماً صالحین ای تـائبین راجعین عمّا فعلتم . » یعنی توبه کنیم و باز گردیم از آنچ کردیم[۸] . و گفته‌اند صالح آن بود کی ظاهر وباطنش هم‌بر بود ، وقول وفعلش برابر بود . و گفته‌اند کی صالح آن بود کی با حق صلح کرده بود[۹] ، و گفته‌اند صالح آن بود کی مطیع امر و فرمان‌خدا وپیغمبر بود[۱۰] و از معاصی برحذر بود[۱۱] .

پس روبیل[۱۲] را گفتند : چون نکشیم ، چون[۱۳] کنیم تا ازو برهیم ؟ گفت : او را بصحرا برید و در چاه[۱٤] درافگنید ،[۱٥] تا کسی او را از آنجا برآرد و بجای دیگر برد ، تا هم او از قتل برهد و هم شما از رنج او آسوده باشید[۱٦] . پس برادران[۱۷] اتفاق کردند کی پیش پدر روند واو را ازپدر بخواهند وبا [۲۹ ب] خود بصحرا برند .[۱۸] « قالو یا ابانا مالك لاتأمنّا علی یوسف وانا لـه لناصحون . »(۱) در خبر آورده‌اند کی یعقوب[۱۹] را درهفته روزی بود[۲۰] کی درصومعه رفتی و با حق خلوت کردی و هیچ[۲۱] کس را پیش[۲۲] خویش[۲۳] بـار ندادی ، آن روز و آن شب عبادت کردی . برادران[۲٤]

۱ــ«لاتقتلوا یوسف» ندارد ۲ــ کسی ۳ــ قاتل‌را جاودانه ٤ــ «ولکن بناحق» ندارد ٥ــ+ او از ٦ــ+ توانید کی ۷ــ+قوله تعالی ۸ــ از«یعنی توبه کنیم...» ندارد ۹ــ باشد ۱۰ــ باشد ۱۱ــ باشد ۱۲ــ او را ۱۳ــ چه ۱٤ ــ بچاه ۱٥ ــ + تا مگر بمیرد ۱٦ ــ شوید ۱۷ ــ + برآن ۱۸ــ+قوله تعالی ۱۹ــ+ علیه الصلوة و السلم ۲۰ــ بودی ۲۱ــ ندارد ۲۲ــ بر ۲۳ــ خود ۲٤ــ+ یوسف

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۱

صبر کردند تا آن روز سه شنبه کی روز خلوت او [بود] در آمد، هر ده برادر[1] برخاستند[2] و بصولتی[3] و هیبتی[4] از در صومعهٔ[5] او در[6] رفتند. یعقوب روی بدیشان کرد و گفت: امروز روز خلوت است و وقت مناجات و طاعتست، و شما دانید کی من درین روز بکسی[7] نپردازم، از بهر چه آمدید[8]؟ گفتند: ای پدر، دوش از گله مردمان آمدند کی گرگ در گله افتاد و قرب صد گوسفند از آن[9] شما بزیان آورد،[10] از دلتنگی آمدیم پیش تو تا بگوییم تا دل ما راسلوتی باشد، وازدل مشغولی کی بودیم ندانستیم کی امروز روز خلوت است و وقت مناجات و عبادتست. یعقوب علیه السلم[11] گفت: اگر گرگ این خیانت کرده است، بی اذن و اجازت حق تعالی نبوده است[12]، شما فارغ باشید، خان و مان ما جمله آن اوست و پیش ما عاریتست،[13] خواهد بردارد[14] و[15] خواهد بگذارد[16]. پس یعقوب روی در کشید و خواست با سرعبادت شود «قالوا یا ابانا مالك لاتأمنّا علی یوسف و انا له لناصحون.»(1) ای پدر چونست کی تو هرگز یوسف را باما بصحرا نفرستی، تا این عالم را ببیند ومردم را بشناسد؟ یعقوب گفت: او مونس روزگار منست و معشوق وغمگسار روزگار[17] منست، نتوانم کی او را یك ساعت[18] از خود[19] جدا کنم، و از پیش خویش رها کنم. ایشان گفتند:[20] مردمان ما را ملامت می کنند و میگویند کی مگر پدر برشما اعتماد آن ندارد، کی یوسف را یك ساعت باشما بصحرا فرستد. امروز او را[21] دستوری ده تا خلق او را با ما ببینند،

١ـ ندارد ٢ـ در متن: برخواستند ٣ـ ندارد ٤ـ ندارد ٥ـ ندارد
٦ـ بدر ٧ـ باکس ٨ـ آمدیت ٩ـ ندارد ١٠ـ آورده است
١١ـ ندارد ١٢ـ نکرده است ١٣ـ + اگر ١٤ـ بگذارد ١٥ـ + اگر
١٦ـ بستاند ١٧ـ ندارد ١٨ـ یك ساعت او را ١٩ـ خویش ٢٠ـ + یاپدر
٢١ـ او را امروز

---

(١) سورهٔ یوسف/١١

و بما گمان بد نبرد و ما او را در همه کاری نصیحت کنیم و برو شفقت بریم ،[۱] « و انا له لناصحون . »

لطیفه : برادران یوسف[۲] در باطن حسد وعداوت داشتند ، و لکن[۳] بظاهر مهر ونصیحت می‌نمودند . وهر گز حاسد ناصح نباشد ، زیرا کی[۴] اگر بظاهر آشنا مینماید چون بدو بمال او استعانت کنی ، از راه بیگانگی درآید . و هر گز عوان وفادار نباشد ، زیرا کی اگر بظاهر وفا نماید چون پایت بسنگی درآید ، تا زنگ خود از تو برباید ، از غمز و غیبت باز نپاید . پس اگر عاقل و زیرکی ، تخم این سه موعظه در دل بکار : از حاسد نصیحت مخواه ، و از سفله آشنایی مجوی ، وباعوان دوستی مکن .

بیت

تخم پند و هوش دادست مر مرا[۵] آموزگار [۳۰ الف]
گفت این از من بگیر و در میان دل[۶] بکار
تا تو باشی ، از حسودان پند مشنو ای پسر
سفله‌را یاور[۷] مگردان، با عوان صحبت مدار

[۸]« ارسله معنا غداً یرتع ویلعب[۹] . »(۱) یعقوب گفت : یوسف کودك است ، ازو کاری نیایدوبرفتن[۱۰] ازمن خوی ندارد، دلش با خانه گراید. گفتند: ما اورا دل خوش[۱۱] داریم وبااو[۱۲] بازی وتماشا کنیم ، و درین دشت وصحرا چرا کنیم «یرتع ویلعب .»[۱۳]

۱ـ+ قوله تعالی ۲ـ+را ۳ـولیکن ۴ـ ازبهرآنك ۵ـ دادستم‌مرا
۶ـ جان ۷ـ در متن: باور ۸ـ+ قوله تعالی ۹ـ در متن : نرتع و نلعب
۱۰ـ در رفتن ۱۱ـ ما دل او خوش ۱۲ـ باوی ۱۳ـ+ گفت : لاخیر فی‌اللعب

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۲

یعقوب گفت : اگر از بهر کارش برید ،[۱] مرد کار نیست ، واگر از بهر بازی‌اش برید ، در بازی خیر نیست ، « لاخیر فی اللعب . »[۲]

لطیفه : بازی کار نادانان بود « فذرهم یخوضوا[۳] ویلعبوا . » و چرا کردن فعل ستوران بود « یتمتعون ویأکلون کما تأکل الانعام . »(۱) هر کرا [کار] چون کار[۴] نادانان بود ، و فعل چون فعل ستوران بود ، فردا کی روز عرض[۵] رحمن[۶] بود ، از فعل و کار خود پشیمان بود .

حکایت

ابراهیم شیبان رحمة الله علیه[۷] گوید[۸] کی : بااستاد خویش عبدالله مغربی بصحرا بیرون شدیم[۹] ، تا ساعتی نظارهٔ آثار وصنایع کنیم[۱۰] . ابراهیم گوید : من[۱۱] دست فرو کردم[۱۲] و گیاهی اززمین بر کندم[۱۳] و ساعتی در دست بگردانیدم ،[۱۴] پس بینداختم[۱۵] . استاد مرا[۱۶] گفت : « ماکنت قمیناً بهذا . » ای ابراهیم نه سزاوار این بودی کی کردی ، کی پنج خطا ازین یك فعل تو پدید آمد . گفت : کدام است ؟ گفت : یکی آنك تن خود را درهوس و بازی بر گماشتی[۱۷] . دیگر[۱۸] که مسبّحی را از تسبیح بازداشتی ، «وان من شیء الایسبّح بحمده .»[۱۹] سیم[۲۰] دیگران را در راه این معاملت بگشادی[۲۱] . چهارم بی‌حاجتی بر گرفتی[۲۲] . پنجم بی‌حجتی فرو نهادی . برخیز و از من جدا شو . آن کسی کی در ضمن یك فعل او پنج خطا باشد او نه بابت صحبت ما باشد[۲۳] . یك

۱ــ + کودکست واو ۲ــ فذرهم یخوضوا ویلعبوا ۳ــ یخوضوا ٤ــ کار چون
۵ــ محشر ٦ــ ندارد ۷ــ « رحمة الله علیه » ندارد ۸ــ ندارد ۹ــ شد
۱۰ ــ نظارهٔ صنع الهی میکردند ۱۱ ــ « گوید من » ندارد ۱۲ ــ فرازکرد
۱۳ــ برکند ۱٤ــ بگردانید ۱۵ــ بینداخت ۱٦ــ او را ۱۷ــ گذاشتی
۱۸ــ + آنست ۱۹ــ از « وان من ... » ندارد ۲۰ــ سوم ۲۱ــ دیگران را راه در مثال معامله گشادی ۲۲ــ برداشتی ۲۳ــ او صحبت ما را نشاید

(۱) سورهٔ محمد/۱۲

سالم[1] از صحبت خود دور کرد ، و از بساط و مجلس خود مهجور کرد .

نکته : مسلمانان، آن کس کی یك گیاه مباح، بحکم سهو و غفلت کی ازودر وجودآید، از زمین بر کند ، اوصحبت مخلوقان[2] رانشاید[3] ، آنکس کی در همه عمر خویش بانواع ناشایست و مناهی گراید حضرت جلال را کی شاید .

بیت

پرّنده بصید معصیت[4] چون بازی در وسوسه ها تو دیو را انبازی[5]

دعوی بخدا و دل بلهو و بازی درمهره‌نگه کن کی‌غلط می‌بازی

[6] چون برادران‌یوسف برپدر ، الحاح کردند درالتماس و خواستن[7] یوسف ، او گفت : چکنم ای[8] فرزندان ، هرچند کی در دل نظر می کنم ، از دلم برنمی‌آید[9] کی او را از پیش خود دور وجدا[10] کنم . «قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یأکله الذئب و انتم عنه غافلون . »(1) و نیز می‌ترسم کی از حال او غافل شوید گرگی[11] از صحرا در آید و او را بخورد و مرا درفراق او[12] بگذارد[13] . « قالوا لئن أکله الذئب و نحن عصبة . »(2) فرزندان گفتند : ای[14] پدر ما ده کسیم و در میان ما کس‌است[15] کی‌هفتادشیر[16] او را نه بس‌است، اگر گرگ یوسف‌را ازمیان‌ما در رباید ای بسا عیبا کی بروزگار ما در آید . یعقوب گفت . اکنون [۳۰ ب] دلم پاره‌ای ساکن شد ، فرداش بشما تسلیم کنم . در ساعت جبریل امین ازحضرت رب‌العالمین آمد ، کی : یا یعقوب[17] ترس[18] از گرگ خونخوار و امیدت بفرزندان مکار

---

۱ ـ یك سالش ۲ ـ مخلوقات ۳ ـ نشایست ٤ ـ پرنده بصید در هوا
۵ ـ همبازی ٦ ـ + قصه ۷ ـ ندارد ۸ـ یا ۹ ـ از دل می‌نیارم
۱۰ـ ندارد ۱۱ـ گرگ ۱۲ـ مبتلا ۱۳ـ کند ۱٤ـ یا ۱۵ـ هست
۱٦ـ+ در مصاف ۱۷ـ+ جبار عالم ترا سلام میرساند ۱۸ـ ترست

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۳ (۲) سورهٔ یوسف/۱٤

[است][1]، ما کی آفریدکار[2] و خدائیم در میانه کجاییم ؟

اشارت : ای بندهٔ مختصر ، نظر در حال ایمان و یقین خود نگر ، ترست از ظالمان و امیدت بعدل سلطان ، همت خوف و رجـا بر خلقان گماشتی و خدا را در[3] میان فرو گذاشتی .[4] یعقوب بخواب دیده بود در بدایت[5] کی ده گرگ روی بیوسف آوردندی[6] وقصد گزند او کردندی و اومی گریستی و ازحق تعالی[7] زنهار میخواستی. ازین معنی گفت ترسم کی گرگش بخورد ،آن خواب اودر جفا کردن بایوسف بهانهٔ فرزندان او شد.[8] گفتند : آن گرگ کی بخواب دیدی و پیوسته ازو ترسیدی ، کار خودبکرد ویوسف را بخورد.[9] آن ده گرگ کی یعقوب بخواب دید ، فرزندان او بودند کی برعزم جفاء او[10] گردآمدند ، وآن یازده ستاره کی یوسف دیده بود[11] برادران او بودند کی در[12] پیش تخت اوسجده کردند . یعقوب ایشان را برمثال گرگ رباینده دید ، ویوسف ایشانرا برمثال کوکب[13] تابنده دید . درین چه تعبیه بود کی یعقوب ایشانرا بخواب در سلب اضمار[14] معصیت دید ، و یـوسف ایشان را در صفت استغفار و انابت دید .

[15] مثال[16] عاصی ، مثال[17] گرگ رباینده بود ، ومثال تایب مثال[18] کوکب تابنده بود ، « ویرا[19] اهل التوبة و الطاعة فی الارض لاهل السماء کمایرا[19] النجوم السماء لاهل الارض . »[20] اهل التوبه و طاعت در زمین همچنان نمایند بـاهل آسمان ، کی اهل زمین ستاره بینند در آسمان ، و اهل آسمان در زمین اهل تـوبه و طاعت را هم ـ چنان بینند[21] .

۱ــ ندارد ۲ــ آفریدگاریم و قادر و قهاریم و حافظ ۳ــ از ٤ــ+ قصه
٥ــ+ کار ٦ــ آورده بودندی ۷ــ ندارد ۸ــ+ او را ۹ــ+ لطیفه
۱۰ــ یوسف ۱۱ــ دید ۱۲ــ ندارد ۱۳ــ ستارگان ۱٤ــ ندارد
۱٥ــ+ لطیفه ۱٦ــ ندارد ۱۷ــ برمثال ۱۸ــ برمثال ۱۹ــ یترا
۲۰ــ + نکته ۲۱ــ از «اهل توبه و طاعت در زمین ... » ندارد

چون فرزندان یعقوب گفتند . «ارسله معناغداً یرتع ویلعب[۱] .»(۱) یعقوب را رنگ[۲] روی[۳] چون زعفران شد ، و آب حسرت از دیده‌ها روان شد ، لرزه براندام او افتاد ، مصیبت زده‌وار دست بر سر نهاد . گفتند : ای[٤] پدر این همه اندوه و زاری[۵] چیست ؟ گفت : از بهر آنك می‌ترسم . گفتند : از چه می‌ترسی ؟ گفت : از آنك گرگش گزندی[٦] رساند و دلم جاودانه در درد و تیمار[۷] او بماند . [۸] گفتند : ای پدر چه گمان بد است کی می‌بری ، از گرگ[۹] چه باك باشد آنرا کچون ما ده برادر باشد .

[۱۰] فردا کی بنده سر از خاك بردارد ، عالم[۱۱] بیند دیگر گون شده ، کوهها بیند با زمین هامون شده ، خلق را بیند سر از خاك برآورده ، خصمان[۱۲] بیند روی با یکدیگر[۱۳] آورده ، دوزخ را بیند پر از آتش قهر[۱٤] افروخته ، دلها بیند از درد[۱۵] قطیعت سوخته ، خون شهیدان بیند برخاك قیامت ریخته ، ترازوی عدل بیند از معلاق انصاف درآویخته ، زن[۱٦] بیند با مرد بهم برآمیخته ، زبانیه‌را بیند در انتظار ایستاده ، نامها پران شده ومهر[۱۷] برنهاده ، [۳۱ الف] تنها لرزان شده ، آب حسرت ازدیده‌ها روان شده . ازحضرت جبروت خطاب آید کی : بندهٔ بیچاره چت می‌بود[۱۸] ؟ گوید : بارخدایا می‌ترسم . [۱۹] گوید : ازچه می‌ترسی ؟ گوید : ازآن دوزخ باسیاست و از بیم قطیعت . خطاب آید که : از قطع و دوزخ چه باك باشد و چه غم و تیمار باشد ، آن را کی چون من معین و یار باشد .

۱– در متن : نرتع و نلعب ۲– ندارد ۳– رخ ٤– یا ۵– + ازبهر
٦– گرگ یوسف را زیانی ۷– جاودان درالم و رنج ۸– + برادران یوسف
۹– گرگش ۱۰– + لطیفه ۱۱– + را ۱۲– + را ۱۳– بیکدیگر
۱٤– ندارد ۱۵– ندارد ۱٦– + را ۱۷– + بردهانها ۱۸– می‌شود
۱۹– + ملك تعالی

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۲

شعر[۱]

یـاد آور زانگهی کـان[۲] مجمع محشر بود
هـر کسی را رو بسوی در گـه داور بـود
هـم بسان و[۳] سیرت نـادان بـود[٤] دانـا در او
وز تحیر هر کسی در کـار خـود مضطر بود
مهتران بـا کهتران انـدر مقام ذل بپای
فرق نـه انـدر میـان مهتر و[٥] کهتر بـود
وان امیران چون اسیران پیش حق عاجز شده
چاکران‌چون‌خواجگان‌وخواجه‌چون‌چاکربود
ای بسا کز بیم هجران دیده‌هـا پر خون شود
وی بسا کز هول دوزخ دست‌هـا بـر سر بود
بس[٦] کسا کـز رحمتش محروم گردد بی‌سبب
بس کسا بـا جرم و زلّت کایزدش[۷] یـاور بود
این سخن بـاور نـداری غـافلا امروز تـو
آه ازان گه کـاین سخنهـا مر ترا باور بود

۱ــ بیت ۲ــ یاد کن آن روز را کی آن ۳ــ ندارد ٤ــ ندارد ٥ــ چنان
٦ــ بسا ۷ــ در متن، کیزدش

الفصل الثالث عشر

من قصة یوسف علیه‌السلام

فی‌قوله تعالی: «ارسله معنا غداً یرتع و یلعب[1]».(۱) قال‌الامام رضی‌الله عنه: «من آنس بغیرالله حل به‌الزوال ومن آنس بالله دام له‌الوصال». هرچ دون حق است همه‌هبا است و[2] بنده را دل در او بستن خطا است؛ و[3] هر ک با دون‌حق صحبت کند[4] زمانه او را اسیر هجر و فرقت کند[5]؛ و هر ک با حق[6] صحبت کند[7] حق او را[8] به وصال خود جاودانه رعایت کند. نبینی که هر ک در این عالم فانی[9] دل در[10] چیزی بسته کرد، ملک تعالی او را به تیر هجران خسته کرد. آدم علیه‌السلام دل در آن فرزند بست، هابیل[11] به‌دست قابیل کشته شد[12]. «فقتله فاصبح من‌النادمین»(۲) خلیل خدا[13] دل در اسمعیل‌بست، فرمان او[14] قربان‌آمد، ازبیم فراق سر گشته شد. «انی اری فی‌المنام انی اذبحک[15]».(۳) عیسی دل در مادر بست، مادرش را[16] از پیش او برداشت[17]. سید صلع دل در مکه بست، رنج بیگانگان بر او گماشت[18] تا مکه را بازپس گذاشت[19]. «فتهاجروافیها».(۴) یعقوب دل در یوسف‌بست، بواسطهٔ حقه برادرانش از او در ربود[20]،

۱- درنسخه : نرتع ونلعب و انا له لحافظون ۲- «همه هبا است و» ندارد ۳- ندارد ٤- + حق تعالی اورا بروی زوال آرد ۵- از «زمانه اورا ...» ندارد ٦- حق تعالی ۷- صحبت دارد ۸- «حق اورا» ندارد ۹- عالم فنا ۱۰- به ۱۱- بابیل ۱۲- گشت ۱۳- جایل ١٤- ندارد ۱۵- «انی اذبحک» ندارد ۱٦- «را» ندارد ۱۷- برداشتند ۱۸- گماشتند ۱۹- + قوله تعالی ۲۰- دور کرد.

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۲ (۲) سورهٔ مائده/۲۰ (درسوره : من‌الخاسرین) (۳) سورهٔ صافنات/۱۰۲
(٤) سورهٔ نسا/۹۷

ابن یامین‌را خلف روزگار او ساخت. هم نگذاشتند[۱] کی بازاو[۲] ببود.[۳] «قالوا یا ابانا ان ابنك سرق.»(۱) تا بدانی کی ملك[٤] تعالی اگرچه صبورست درکاربنده غیورست. هرك دل بدون او مشغول کند، حق تعالی[۵] او را از مقصود خود معزول کند.

بیت

دل راتو[٦] بکس مده که آن خانهٔ ماست
و آن عشق[۷] درو کاشته[۸] ای دانهٔ ماست
هر دل کی در او حدیث و افسانه ماست
گر با خود خویش گشت بیگانهٔ ماست

چون یعقوب را حق تعالی دلش[۹] را مشغول جمال یوسف دید، بحکم غیرت[۱۰] ازو نپسندید، کی فرزندانش را حقد[۱۱] در دل آورد، تا هریکی ازیشان قصد هلاك یوسف کردند.[۱۲] «ارسله معنا غداً.»(۲) روی بپدر آوردند[۱۳] [۳۱ ب] و گفتند: یا پدر، ما دل آنجا یابیم[۱٤] کی یوسف است، یا یوسف در دشت[۱۵] باید کی ماییم، اگرتوازصحبت‌اونمی‌شکیبی ما نیزدرفرقت‌اونمی‌شکیبیم.[۱٦] «قال انی لیحزننی.»(۳) پادشاه عالم همان بهانه کی ایشان در نهایت درباب یوسف بخواستند گفتن،[۱۷] بزبان یعقوب براند کی «واخاف ان یأکله الذئب و انتم عنه غافلون.»(٤) و گفته‌اند کی درین لفظ غفلت معنیهاء بسیار است.[۱۸] یعنی کی شما غافل باشید از[۱۹] مهری که از

---

۱ ـ نگذاشتش ۲ـ باوی. در اصل: با ازو ۳ ـ + قوله تعالی ٤ ـ حق
۵ـ «حق‌تعالی» ندارد ٦ـ ندارد ۷ـ حب ۸ـ بکاشته ۹ـ پس‌چون
ملك جل جلاله دل یعقوب ۱۰ ـ + آن ۱۱ـ + کید ۱۲ ـ قوله تعالی
۱۳ ـ وابذر کردند ۱٤ ـ اصل: یا مادر و بذر دل انجا بابیم ۱۵ ـ آنجا
۱٦ـ می‌نشکیبیم ۱۷ـ گفت ۱۸ـ هذا العقلةمعان کثیره ۱۹ـ + آن

---

(۱) سورهٔ یوسف/۸۱ (۲) سورهٔ یوسف/۱۲ (۳) سورهٔ یوسف/۱۳ (٤) سورهٔ یوسف/۱۳

آن[1] یوسف[2] در دل پـدر است ، و گفته‌اند کی غـافل بـاشید از حسد کی شما را برادرست[3] . و گفته‌اند کی غافل باشید ، ندانید کی حق تعالی اورا[4] معین ویاورست . و گفته‌اند کی غافل باشید از آن ولایتی و سعادتی[5] کی او را معین[6] و منتظر است .

اشارت : یعقوب گناه فرزندان راحوالت[7] باغفلت کرد[8] ،تا ملك تعالی برایشان نگیرد . و حق تعالی گناه آدم با نسیان[9] حوالت کرد ، تا چون عذر خواهد بپذیرد . « فنسی ولم نجدله عزما . »(۱) و[10] گناه مؤمن را حوالت[11] باشیطان کرد[12] ، «الشیطان سوّل لهم . »(۲) تـا چون توبه کند گناهش بر گردن شیطان نهد ، و او سربساحت مغفرت در دهد .

لطیفه : [13] اگر بجرم فرزندان یعقوب را حوالت باغفلت نبودی ، یعقوب[14] هرگز ایشانرا استغفار نکردی[15] . واگر گناه آدم[16] حوالت بانسیان نبودی ، هرگز بابهشت نرسیدی . واگر گناه مؤمن را با شیطان حوالت[17] نبودی ، هرگزش بتوبه[18] نیامرزیدی .[19] غفلت حجاب دل است ، هرکرا دل غافل شد از راه حقیقت و دوستی زایل شد .

حکایت

ذوالنون مصری را[20] بخواب دیدند ، گفتند کی : حق تعالی بـا تو چه کرد ؟ گفت : مرا درمقام سؤال بداشت ، پس نظرعنایت را برمن گماشت و گفت : ای بطّال

۱ـ ندارد ۲ـ + را ۳ـ کی او برادر شماست ۴ـ « او را » ندارد
۵ـ ولایت و سعادت ٦ـ ندارد ۷ـ + کرد ۸ـ ندارد ۹ـ بنسیان
۱۰ـ + همچنین ۱۱ـ + کرد ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ اگر یعقوب فرزندان را با غفلة حواله نکردی ۱۵ـ نکردندی ۱٦ـ + را ۱۷ـ حواله با شیطان ۱۸ـ هرگزش توبهٔ او قبول نکردی وگناه ۱۹ـ + اشاره
۲۰ـ + رحمةالله علیه

(۱) سورهٔ طه /۱۱۵ (۲) سورهٔ محمد/۲۵

دعوی دوستی من[1] کردی، پس سلب غفلت در پوشیدی ودر راه عاشقی سستی کردی. مسلمانان[2]، هر کس[3] کی در دنیا از کار حق تعالی[4] غافل شود، بعقبی از مراد خود بی‌حاصل شود.

حکایت

عبدالله بن مسلمة الریاح[5] استاد خود را بخواب دید و گفت: چونست حال تو؟ گفت: چون باشد حال کسی کی بغفلت زنده[6] باشد[7] وبحسرت بمیرد.

قصه: پس برادران یوسف[8] گفتند: مبادا کی ما این غفلت را بخود راه دهیم، و برادر[9] را در معرض آفت[10] و بلا بگذاریم[11]، دل مشغول مدار کی ما یوسف را از گرگ نگاه داریم، وننگ وجور احتمال گرگ بخانه نیاریم[12]. پس یعقوب ایشان[13] را گفت: ساعتی صبر کنید تا نظری در نگرم، وبهره‌ای از دیدار او بردارم وجمال او را بدست تربیت خودآرایشی دهم. پس برخاست[14] و طشتی ازخانه بیرون آورد، وآن[15] طشت آن بود کی پادشاه عالم[16] ازبهشت بابراهیم فرستاده بود، تاچون اسمعیل را قربان کند سر او در آن طشت برد، تا خون او برزمین[17] نشود. ابراهیم[18] آن طشت راباسحق داده بود، واسحق به یعقوب داده بود. [۳۲الف] یعقوب علیه‌السلم[19] آنرا بیاورد ویوسف را در آنجا[20] نشاند،[21] وسرتاپای او[22] بشست و موی او[23] بیافت[24] وپیرهان[25] نو درو پوشید[26]. و گفته‌اند کی این پیرهن آن بود، کی جبرئیل علیه‌السلم از بهشت آورده بود از بهر[27] خلیل[28] علیه‌السلم[29]، درآن وقت که نمرود خواست کی او

۱ـ دوستی ما را دعوی ۲ـ+ ای ۳ـ ندارد ٤ـ ندارد ٥ـ ریاحی
٦ـ ندارد ۷ـ بباشد ۸ـ ندارد ۹ـ یوسف ۱۰ـ محنت ۱۱ـ نهیم
۱۲ـ از « ننگ جور ... » ندارد ۱۳ـ «ایشان را» ندارد ١٤ـ درمتن : برخواست
۱۵ـ این ۱٦ـ+ جل جلاله ۱۷ـ بزمین ۱۸ـ+ علیه‌السلم ۱۹ـ ندارد
۲۰ـ آن ۲۱ـ+ از ۲۲ـ+ جمله ۲۳ـ+ را ۲٤ـ بتافت
۲۵ـ پیرهن ۲٦ـ در پوشانید ۲۷ـ+ آنك ۲۸ـ ابراهیم ۲۹ـ+ درپوشید

را بآتش اندازد ، از بهر آن[۱] ، تا آن در پوشد آتش نمرود برو کار نکند . و گفته‌اند کی آن پیراهن را تعویذی کرده بود[۲] ودر گردن یوسف افکنده بود[۳] ، وآن پیراهن کی در تن او پوشیده بود[۴] پیراهنی دیگر بود . و نعلینش در پا کرد و کلاهش برسر نهاد . و گفته‌اند کی آن روز جمال یوسف هزار چندان بود کی هرروز بودی . پس در کنار خویشش بنشاند و گفت جان پدردرصحف خواندم ، کی‌اسحق راسبطی باشد[۵] بجمال آدم و بنوحهٔ[۶] نوح و بدانش محمد و بحلم ابراهیم علیهم‌السلم[۷] ، و در حال کودکی ازخان ومان خود غریب شود ، و پدر از دیدار او بی‌نصیب شود ، و اکنون سبط اسحق [بدین][۸] صفت توی ، ترسم کی آن غریب فراق رسیده تو باشی .

بیت

هرروز بصد رنگ نگارند ترا — تا بر من بیچاره گمارند ترا

گر نه ببلا و فتنه دارند ترا — ازخانه بدر چرا گذارند ترا

پس یعقوب[۹] روی برروی‌اونهاد و گفت : ای فرزند[۱۰] «لاتنس‌الله فی کل حال .» گفت جان پدر نگر ، بقول شیطان کار نکنی و بگفتار او گوش نکنی[۱۱] ، در هیچ حال خدایرا فراموش نکنی . پس دست او گرفت و می‌برد تا بدر دروازه[۱۲] ، و چهل گام بوداع[۱۳] ومشایعت[۱۴] او برفت ، پس بنشست ویك یك فرزندان را وصیت کرد[۱۵] ، وعهد کرد[۱۶] کی او را نیکو دارید[۱۷] و بقلیل و کثیر او را نیازارید[۱۸] ، وگفت : من همینجا نشسته‌ام ، تا وقت شام کی[۱۹] بازآیید[۲۰] و او را بمن سپارید .

۱ـ « از بهرآن » ندارد ۲ـ بتعویذ ساخت ۳ـ کرد ٤ـ کرد ٥ـ ندارد
٦ـ نبوه ۷ـ علیهم‌الصلوة والسلم ۸ـ درمتن ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ «ای فرزند» ندارد ۱۱ـ « بگفتار اوگوش نکنی » ندارد ۱۲ـ بدروازه ۱۳ـ ندارد
۱٤ـ بمشایعت ۱۵ـ حجت کرد ۱٦ـ بستند ۱۷ـ که ما اورا نیکو داریم
۱۸ـ نیازاریم ۱۹ـ + او را ۲۰ـ بازآرید

اشارت : یا یعقوب اگر یوسف را می[1] دوست داری ، درفرقت و غربتش چرا گذاری[2] و بدشمن چرا سپاری ؟ و ای یوسف اگر پدر را دوست می‌داری درفرقتش چرا گذاری ؟ ای بنده اگر خدای[3] را دوست داری جفا چرانمایی[4] ؟[5] ملکا اگر بنده را دوست داری[6] بلا چرا نمایی ؟

بیت

سرّ حکما چه دانی ای مرد سلیم

چیزیست هر آینه درین زیر گلیم

[7] پدر فرزند را دوست دارد ، ولکن باشد کی ازمهرش بزند[8] ، و ازآن زدن بوی[9] شفقت می‌آید ،[10] و فرزند از درد می‌نالد و از ناله بوی حرمت می‌آید . خوشا زخما کزو بوی شفقت آید ، و خوشا ناله[11] کی ازو بوی حرمت می‌آید . بنده بحکم خطا ، جفا می‌نماید و از آن جفا بوی وفا می‌آید . وحق بنده را بجزاءآن بلا می‌نماید ، و از آن بلا بوی ولا می‌آید . خوشا آن جفا کی ازو بوی وفاآید ، و خوشا آن بلا کزو بوی ولا آید[12] .

قصه : پس یعقوب برسر راه بنشست ، و یعقوب را دختری بود هم از مادر یوسف ، نام اودینه . آن دخترك در آن ساعت خفته بود . بخواب دید کی ده گرگ بیامدندی[13] و یوسف را از کنار پدر در ربودندی[14] . چون[15] ازخواب درآمد ، پرسید کی یوسف کجاست ؟ گفتند : برادرانش با خود بصحرا بردند . گفت: پدر رضا داد ؟

۱ــ ندارد ۲ــ می گذاری ۳ــ + تعالی ٤ــ می‌نمایی ٥ــ + ای
٦ــ + پس ۷ــ + اشارت ۸ــ پدر فرزند را می‌زند ۹ــ + وفاو
۱۰ــ + اگرچه ۱۱ــ نالشا ۱۲ــ می‌آید ۱۳ــ روی‌بایوسف‌کرده بودندی
۱٤ــ پدرش بجر بودندی ۱٥ــ + این دختر

گفتند : بلی . گفت :آه ! قضا کار کرد و دل مـا [۳۲ ب] بتیغ[1] فرقت[2] افکار کرد . پس[3] سر برهنه[4] و پای برهنه روی بدروازه نهاد ، گریان[5] و زاری کنان پدر را دید در انتظار[6] نشسته . گفت : ای پدر[7] برادرم[8] یوسف راچه کردی ؟ گفت : برادرانش باخود[9] ببردند پیش گوسفندان . گفت : ای[10] پدرنه[11] یوسف رادوست داشتی[12] ؟ گفت : بلی . [13] گفت :آنرا کی دوست داری بدشمن چرا سپاری ؟

بیت

نه روی بهی نه جای فریاد مرا — نه نیز کندبوصل خود شاد مرا
بنگر کـه بعاقبت چه افتاد مرا — معشوق بدست دشمنان داد مرا

پس دامن پدربگرفت وزاری برآورد . یعقوب گفت : جان پدر مگری ،[14] باز آید . گفت : آری[15] باز آید ، ولکن مدت فراق[16] دراز آید .[17] گفت : مدت دراز نیست ، نمازشام[18] با تو رسیده باشد[19] . گفت : ای پدر[20] ترسم که نماز[21] شام حـال تو در زاری ، چون جان[22] من گردیده باشد .[23] گفت : جان پدر خاموش ، این همه گریه[24] برای[25] فرقت یك ساعته چیست ؟ گفت : ای پدر[26] «هذا بکاء طویل .» این نوحه درازست ، ای بسا کی ترا درین فرقت[27] با من[28] بباید گریستن[29] .

شعر

اذاانهمر الدموع علی خدود — تبیّن من بکـا ممّن تباکـا

۱– ندارد ۲– بفرقت یوسف ۳–+ آن دختر ۴–.ندارد ۵– گریه
۶–+ یوسف ۷– بابا ۸– ندارد ۹–+ بصحرا ۱۰– یا
۱۱– ندارد ۱۲– نمی‌داشتی ۱۳–+ دختر ۱۴–+ که ۱۵– ندارد
۱۶– فرقت ۱۷–+ یعقوب ۱۸–+ با برادران ۱۹– باشند ۲۰– بابا
۲۱– ندارد ۲۲– حال ۲۳– + یعقوب ۲۴– + وزاری ۲۵– بر
۲۶– یا بابا ۲۷– فراق ۲۸– ندارد ۲۹– گریست

موعظه : ای‌مسلمانان، یافته نگاه دارید[۱]. هر که یافته از دست بدهد، پس آسان از تیمار اونرهد. هرك دل در چیزی بست، چون بغفلت ازو باز گشت، مدّت انتظارش دراز گشت.

آدم علیه‌السلم[۲] دویست سال بر سنگی نشسته بود، وچشم در آسمان گذاشته[۳]، تا از آسمان که در آید و از بهشت چه‌خبر آید؛ و ابلیس دل در کید آدم بسته بود[۴]، چون بلعنت ازو باز گشت، مدت انتظارش دراز گشت.[۵] سیصد سال بر در بهشت نشسته بود، تا از آنجا[۶] که بدر آید و از آدم چه خبر آید؟ و سید صلع[۷] دل در مکه بسته بود، چون از مکه باز گشت، مدت انتظارش دراز گشت.[۸] مدّت[۹] یازده سال هرروز نماز دیگر، از دروازهٔ مدینه بدر آمدی، و برسر راه مکه شدی تا از مکه کی در آید و او را[۱۰] از خانه چه خبر آید. و عایشه صدیقه دل درسید[۱۱] بسته بود، در وقت[۱۲] بهتان[۱۳] ازو باز گشت، مدت انتظارش دراز گشت، بیست و یك روز[۱۴] در خانهٔ پدر[۱۵] نشسته بود[۱۶]، دست‌در زیر سر نهاده وچشم برشکاف درنهاده[۱۷]، تا از در که درآید و از سید[۱۸] چه خبر آید. یعقوب دل در یوسف بسته بود، چون از وداع[۱۹] باز گشت، مدت انتظارش دراز گشت، هشتاد سال برسر راه نشسته بود[۲۰] و در آن وداع گاه مصیبت‌خانه‌ای ساخته[۲۱] بود و نظر بر گماشته، تا از راه کی درآید و از یوسف چه خبر آید. بندهٔ[۲۲] عاشق درازل دل در معشوق بسته بود، چون در وقت خطاب‌الست از موقف عهد و میثاق باز گشت،[۲۳] پنجاه سال جان بر کف همت نهاده

۱ـ نگهدارید ۲ـ ندارد ۳ـ گماشته ٤ـ بست ٥ـ + مدت
٦ـ بهشت ۷ـ علیه‌الصلوة والسلم ۸ـ « درازگشت » ندارد ۹ـ ندارد
۱۰ـ ویرا ۱۱ـ + علیه‌الصلوة والسلم ۱۲ـ تا روز ۱۳ـ + که ١٤ـ همه روز
۱٥ـ ندارد ١٦ـ نشسته ۱۷ـ افکنده ۱۸ـ + صلی‌الله علیه و سلم
۱۹ـ وداعش ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ ساخت ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ + مدت انتظارش درازگشت مدتی کی درین عالم دنیا می‌باشد

وچشم بردرگاه وصلت گشاده ، تا ازدرگاه کی درآید [۳۳ الف] واز دوست چه‌خبر آید و این درد و محنت بسر آید ،[۱] و ایام فرقت راگذر آید و آفتاب وصلت ازمطلع انس‌عاشقان برآید .

شعر[۲]

اندر دل من گر گل عشقش ببر آید
جان را بزمان هم[۳] ز وصالش خبر آید
بشکفته شود باغ دلم پس بدهد بو
آنگه کی ز معشوق بدو در نظر آید
بنهادمش[٤] این جان کی بمژده بدهم من
چون پیک وصالش ز در حجره در آید
صد روح فدای طرب لذت آنگاه
کان مرکب معشوق ببازار برآید
جان چون[٥] بدهد عاشق در عشق جمالش
زآن جان بدل او دوهزار[٦] دگر آید
ای عاشق مهجور نگر بیش ننالی
کین نوبت هجران تو روزی بسر آید
هرچند دراز آید بریار شب هجر
هم بگذرد آن آخر ، هم صبح برآید

۱ـ + هزار شادی ببقای آن ساعت که دراواز وصلت خبرآید ۲ـ بیت ۳ـ جان را بزبان در ٤ـ بنهاده‌ام ٥ـ چون جان ٦ـ دو هزاران

الفصل الرابع عشر

من قصة یوسف[1]

فیقوله تعالی: « فلمّا ذهبوابه[2] . »(۱) قال الامام رضیالله عنه : سه کس نزدیک سه کس ودیعت نهادند ، چون در طلب آن بشتافتند آن ودیعت بازنیافتند : موسی علیهالسلم[3] امت را به هرون سپرد و بهطور سینا رفت ، چون[4] باز آمد[5] همه گوساله پرستیدند مگر اند کی[6] « فاخرج لهم عجلاً جسداً[7] . »(۲) سلیمان انگشتری[8] بعیال خود[9] سپرد ،[10] بخلوت جای رفت ، پس[11] چون بیرون آمد ، بازنیافت .[12] « والقیناعلی کرسیه جسداً . »(۳) یعقوب یوسف را ببرادران سپرد و شبانگاه وعده کرد ، چون شب درآمد باز نیافت .

موعظه :[13] در استعانت بخلق[14] راغب مباش و درامانت جز بحق واثق مباش ، کی آنچ بخلق[15] سپاری ، باشد[16] کی درو[17] خیانت کند از لئیمی ، و آنچ بحق[18] سپاری ، در راه[19] امانت خود[20] رعایت کند از کریمی .

۱ـ + علیه السلم ۲ـ + واجمعوا ان یجعلوه فیغیابت الجب و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لایشعرون ۳ـ ندارد ۴ـ+ که ۵ـ+ آن حالت دید قوله تعالی ۶ـ از « همهگوساله ... » ندارد ۷ـ + له خوار ۸ـ انگشترین ۹ـ ندارد ۱۰ـ+ پس ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ+ من قوله تعالی ۱۳ـ+ ای مسلمانان ۱۴ـ مخلوق ۱۵ـ بمخلوق ۱۶ـ ندارد ۱۷ـ بامانت ۱۸ـ بخالق ۱۹ـ خود ۲۰ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۵ (۲) سورهٔ طه/۹۰ (۳) سورهٔ ص/۳۳

حکایت

چون مصطفی صلع[۱] بحرب[۲] بدررفت،[۳] یکی‌ازانصاریان[۴] خواست کی‌با اوهجرت کند، چون برگ راه کرد، عیالش بارداشت[۵] و در دامن اوآویخت[۶] و گفت: ای مرد تو میروی و مرا با این کودك کی در شکم است[۷] میگذاری و باشد کی باز نیایی، بنشین و خود را رهین بیم و محنت[۸] مکن[۹]. مرد ساعتی اندیشه کرد و پس[۱۰] گفت: ای زن این کودك را که درشکم تست[۱۱] بکسی سپردم کی نگاه دارد[۱۲]، تا تودل فارغ داری. زن گفت به که سپردی؟[۱۳] گفت: «سلمته الی الله تعالی.» و پای در رکاب کرد و عیال را[۱۴] بدرود کرد و[۱۵] شش ماه در سفر بماند. چون باز آمد، دو ماه بود تاآن[۱۶] زن ازدردزادن[۱۷] مرده بود، کودك رادرشکم[۱۸] بگوربرده بود[۱۹]. مرد غریوان برسر گورآمد[۲۰] و ساعتی بگریست. از گوشهٔ لحدآوازی شنید کی: «خذالامانة.» امانت تو بستان[۲۱]. آن مرد گور باز شکافت. پسر را دید زنده، دوماهه شده، ناف بریده[۲۲]، ودرقماطی[۲۳] پیچیده ومادرش[۲۴] مرده، واو[۲۵] ازانگشت[۲۶] خود شیرمیخورد[۲۷]. پدر او را برداشت و گفت: ملکا چنانك قادری کی این پسر را در گورتنگ وتاریك بداشتی، [۳۳ ب] قادری[۲۸] کی مادرش را هم زنده بداشتی[۲۹] تا این پسرك[۳۰] از مادر یتیم[۳۱] نگشتی. دیگر بار آوازآمد از[۳۲] گوشهٔ لحد کی: «انا ضمین امین ماتسلمت

۱ــ صلی‌الله علیه و سلم ۲ــ بغزا ۳ــ می‌رفت ٤ــ انصار ۵ــ ندارد
٦ــ دست در دامن زد ۷ــ دارم ۸ــ محنت و بیم ۹ــ + و فرزند خود را یتیم مکن ۱۰ــ ندارد ۱۱ــ «که درشکم تست» ندارد ۱۲ــ «نگاه دارد» ندارد ۱۳ــ + مرد ۱٤ــ ندارد ۱۵ــ + برفت مدت ۱٦ــ ندارد
۱۷ــ ولادت ۱۸ــ وکودك در شکم مانده ۱۹ــ «بگور برده بود» ندارد
۲۰ــ رفت ۲۱ــ در متن بوستان. تصحیح قیاسی است ۲۲ــ «دو ماهه شده ناف بریده» ندارد ۲۳ــ قماط ۲٤ــ مادر ۲۵ــ و آن کودك ۲٦ــ انگشتان
۲۷ــ همی‌خورد ۲۸ــ قادر بودی ۲۹ــ بگذاشتی ۳۰ــ «این پسرك» ندارد
۳۱ــ یسیر ۳۲ــ همی آوازی آمد

تسلمت[۱] . » دربدایت این سهوترا افتاد ،[۲] تـو فرزند را بما سپردی نه مادر را ، مـا پروردنی بپروردیم ، و سپردنی بسپردیم[۳] تا بدانی کی آنچ بحق سپاری ، حاضر بود و آنچ بخلق سپاری ، ضایع بود .

یعقوب یوسف را بفرزندان سپرد ، از چشم او غایب شد ، و حیرت برسری . ابن یامین را پس از آن برحمن سپرد « فالله خیر حافظاً . » در پیش چشم او حاضر شد و یوسف زیادت برسری .[٤] چون یعقوب دست یوسف گرفت و بفرزندان داد[۵] ، با هریکی عهدی بکرد در نیکو داشت[٦] ، و ایشان یك یك[۷] یوسف را در نواختی[۸] تا در نظر پدر بودند . چون از[۹] نظرچشم[۱۰] پدر درگذشتند[۱۱] ، آن نواختن بانداختن بدل شد . یکی تپانچه[۱۲] برویش[۱۳] می‌زد و یکی مشت بر سرش میکوفت ،[۱٤] یکی سنگ می‌انداخت[۱۵] و یکی مویش می کند.

اشارت : حال بنده با خداوند همچنین بود[۱٦] . بنده تا در نظر قبول خداوند بود ، فرشته اورا[۱۷] می‌نوازد ورضوانش برگ می‌سازد . بهشت درصحبت‌اومی‌آویزد ، دوزخ از سیاست اومی گریزد . العیاذ بالله ، چون ازنظرقبول خداوند بیفتد[۱۸] ، بخت بد خرمن امیدش بباد بردهد[۱۹] ، بهشتش‌می‌اندازد[۲۰] ودوزخش می‌سوزد ، زبانیه‌اش[۲۱] می کشد و مالکش می کشد[۲۲] .

اشارت : ای یوسف از حدّ دیدار چشم[۲۳] پدر در مگذر کی[۲٤] بند وچاه است . ای مؤمن از حدّ فرمان خالق اکبر در مگذر کی دوزخ برراه است .[۲۵]

۱ــ و سلمت ۲ــ « این سهوترا افتاد » ندارد ۳ــ واسپردیم ٤ــ+ قصه
۵ــ سپرد ٦ــ نیك داشتن ۷ــ « یك یك » ندارد ۸ــ نواختن گرفتند
۹ــ+ دیدار ۱۰ــ ندارد ۱۱ــ برگذشت ۱۲ــ طپانچه ۱۳ــ بررویش
۱٤ــ+ و یکی بلگد می‌انداختی ۱۵ــ سنگش می‌انداختی ۱٦ــ باشد
۱۷ــفریشته‌اش ۱۸ــ بیفتاد ۱۹ــ برداد ۲۰ــ می‌تازد ۲۱ــ درمتن: زبانیش ۲۲ــ می‌برد ۲۳ــ ندارد ۲٤ــکت ۲۵ــ+ قصه

پس هر گـاه[1] کی یکی از برادران او را تپانچه[2] زدی بدیگری گریختی، آن دیگر او را[3] ضربتی زدی[4]، تا بهر ده[5] پناه برد، هریکی[6] مشتی برسرش زدندی[7] و لگدی بر[8] زدندی[9]، هفت اندامش خون آلوده[10] مجروح شد، بیفتاد. شمعون پای بر سینهٔ او نهاد و کارد بکشید[11]، یوسف درء نگریست و بخندید. شمعون گفت: ای پسر ترا جای نوحه و گریه است نه جای نشاط و خنده است[12]. یوسف گفت: «رأیت عجبا من صنع ربی.» گفت[13]: عجبی می‌بینم[14] از صنع خداوند من. گفتند: آن چیست؟ گفت: در آن ساعت کی شما مـرا از پدر ستدید[15]، و هریکی بوسه می‌دادید و می‌نواختید، و من در آن قدو بالا و عرض وپهنای شما نگاه می کردم، از شجاعت و شهامت شما می‌دیدم، با خود گفتم آنرا کی چنین ده[16] برادر باشد، اورا ازخصم[17] و دشمن چه بیم[18] و خطر بـاشد، چون دلم بمهر شما بسته شد پشت امیدم شکسته شد.

بیت

تا دردل من[19] مهر دگر[20] کس پیوست		بـار[21] غم تـو پشت امیدم بشکست
دردا ودریغا[که]از آن خاست و نشست		خاکیست مرا برسرو بادیست بدست

اگر این تن[22] مسکین[23] من پشت بشما باز نگذاشتی بودی[24] حق تعالی آفت و بلا[25] برمن نگماشتی. پس گفت: ای بـرادران اگر درین کشتن من شما را [۳٤ الف] مصلحتی پیدا شود، مرا هزار جان بایستی تا فدای مصلحت[26] شما کردمی[27].

۱- هرگه ۲- طپانچه ۳- دیگرش ٤- بزدی ٥-+ برادر
٦- و بهرکدام که پناه می‌برد ۷- « برسرش زدندی » ندارد ۸-+ وروی او
۹-+ وهمچنین ۱۰- « خون آلوده » ندارد ۱۱- بر.کشید ۱۲-+ ازچه می‌خندی ۱۳- ندارد ۱٤-دیدم ۱٥- بستدید ۱٦- یازده ۱۷-خشم
۱۸- ندارد ۱۹- تو ۲۰- دیگر ۲۱- درمتن « باری ۲۲- ندارد
۲۳- پدر ۲٤- ندارد ۲٥-+ شما ۲٦-+ روزگار ۲۷- شود

بیت

بی آنکز من بتو رسد گفتِ کسی[۱] در کشتن من چه تیز کـردی هوسی
زین کـار همی نیایـدم[۲] باك بسی صد کشته[۳] چومن به که‌توغمگین‌نفسی

یهودا چون آن[٤] حال بدید، رقتی و شفقتی در دلش[٥] بجنبید، دست دراز کرد و او را از زمین بر گرفت و بزیر دامنش در کشید[٦] و گفت نگذارم کی او را بکشید. [۷]«قال قائل منهم لاتقتلوا یوسف.»(۱) گفت: خون‌ناحق[۸] ریختن کار[۹] عظیم‌است وظلمی رجیمست، من بدین[۱۰] با شما همداستان[۱۱] نباشم، اگر[خواهید]او را[۱۲] بکشیدنخست مرا بکشید. [۱۳]کشتن بناحق[۱٤] بزرگترین[۱٥] ظلمهاست و عظیم‌ترین مظلمتهاست[۱٦]، و ظالمان[۱۷] را در قیامت از ظلم خود ظلمتهاست. « الظلم ظلمات یوم‌القیمة. »

اگر برگ ردّ مظلمت نداری، ازمال کسان بپرهیز. و اگرطاقت دفع ظلمت نداری، خون ناحق مریز، کی در خبر می‌آید فردا، در آن محشر قیامت، آن[۱۸] مظلوم دامن ظـالم بگیرد و در صحرای[۱۹] قیامت می کشد و میگوید: «بینی و بینك الحکم‌الذی لایجور. » آن مظلوم می‌نالد و میگوید، بیا بنزدیك حاکم شویم کی نه از حق میل کند و نه بر کس جور و ظلم کند. از حضرت جبروت خطاب[۲۰] آید کی: « عبدی المظلوم ما هذاالانین والبکاِ کله الیّ ان لم انتصف لك منه فلم تصلح لی‌الهیه[۲۱].» ای[۲۲] مظلوم ستم‌رسیده و بلا و جور ظالمان کشیده، این‌نالهٔ خود فرودار

۱ـ رنج بسی ۲ـ نیایدم همی ۳ـ در متن: کوشته ٤ـ این ٥ـ درمتن: دل
٦ـ درگرفت ۷ـ+ قوله تعالی ۸ـ بناحق ۹ـ کاری ۱۰ـ+ داستان
۱۱ـ همراز ۱۲ـ ویرا خواهیدکه ۱۳ـ+ اشاره ۱٤ـ مهمترین
۱٥ـ ندارد ۱٦ـ خطاهاست ۱۷ـ ظالم ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ بصحرا
۲۰ـ ندا ۲۱ـ از « عبدی المظلوم .. » ندارد ۲۲ـ+ بنده

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰

و آن ظالم را با من گذار، که اگر انصاف تو از ایشان[1] نستانم[2] و نخواهم،[3] خدایی را نشایم.

[4]پس یهودا گفت: اگر[5] قصد برادر کنید، باری ازین قتل کی مهترین ظلمهاست[6] حذر کنید. او را بچاهی اندازید تا[7] بمیرد، و یا کسی او را بردارد[8] و بزمین[9] دیگر برد[10]. «واجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب.»(۱) پس جمله برادران[11] اتفاق کردند، کی او را در چاه اندازند. پس او را بکنار چاه آوردند[12].

قتاده گوید: آن چاه بزمین بیت المقدس بود. وهب گوید: بزمین اردن بود. کعب گوید:[13] میان مصر و مدین[14] بود. مقاتل گوید: از آنجا کی مقام[15] یعقوب بود تا بکنار[16] چاه[17] سه فرسنگ بود.

او[18] را بکنار[19] چاه آوردند و قصد کردند کی[20] فرواندازند. یوسف دست در کنار چاه زد[21]، بر کشیدند و دستهای او[22] ببستند و پیراهن ازو[23] بر کندند و او را در چاه[24] انداختند. از حضرت جبروت خطاب آمد جبرئیل امین را کی «ادرك الصدیق.» ای جبرئیل آن[25] بندهٔ گزیدهٔ[26] صدیق[27] را دریاب. جبرئیل امین[28] از حضرت رب العالمین[29] پرواز گرفت[30] و بدان قعر چاه فرو رفت، و سنگی برآورد و

۱ــ ازو ۲ــ ندارد ۳ــ + پس ۴ــ + قصه ۵ــ + شما ۶ــ بزرگترین خطاهاست ۷ــ + در آن چاه ۸ــ برآورد ۹ــ بزمینی ۱۰ــ + قوله تعالی ۱۱ــ برآن ۱۲ــ از « پس او را ... » ندارد ۱۳ + آن چاه ۱۴ــ مداین ۱۵ــ ندارد ۱۶ــ آنجا که ۱۷ــ + بود ۱۸ــ یوسف ۱۹ــ بلب ۲۰ + او را ۲۱ــ + دیگرش ۲۲ــ هردو دستش ۲۳ــ پیراهنش ۲۴ــ بچاهش ۲۵ــ « ای جبرئیل آن » ندارد ۲۶ــ برگزیده ۲۷ــ ندارد ۲۸ــ + علیه السلم ۲۹ــ + عز سلطانه ۳۰ــ کرد

(۱) سورهٔ یوسف/۱۵

در[۱] نیمهٔ چـاه بداشت و یوسف را بـدان[۲] سنگ نشاند. پس گفت: ای[۳] یوسف، جبّار عالمت[٤] سلام میکند ومیگوید برادرانت[۵] ذل وچاه میخواهند ومن عزّوجاه میخواهم. ایشان در باب تو[٦] درد و آه میخواهند، و من تخت و گـاه میخواهم.[۷] بجلال و قدر من [۳٤ ب] کی در باب تو آن پیدا شود، که مضمون مشیّت[۸] رحمن است. نه آن کی‌مقصود کیدبرادران‌است[۹]. «واوحیناالیه لتنبّئنهم‌بامرهم هذا وهم‌لایشعرون.»(۱) زود باشد ما مکنون این تعبیه آشکارا کنیم[۱۰]، و مضمون این قضیّت پیدا کنیم[۱۱]، وآن ولایتی کی ترا منتظرست مهیّا کنیم[۱۲]، و حاسدان و دشمنان ترا در پیش تخت عزّ[۱۳] توذلیل واربرپای کنیم[۱٤]، تا تودرایشان می‌نگری وایشان درفعل‌خودمینگرند، و تو ایشانرا از افعال ایشان یاد می‌دهی و ایشان تشویر و خجالت[۱۵] آن[۱٦] میخورند: «[۱۷] فعرفهم و هم له منکرون.»(۲)

موعظه: در روزنامهٔ خود آن نویس کی توانی کی برخوانی. بـار چندان جمع کن کی توانی کی برداری، وبدست وپای‌آن کن کزو[۱۸] اهانت بدل[۱۹] در نیاری. بزبان[۲۰] آن گوی و بچشم آن بین کزو[۲۱] ندامت بدل در نیاری.

اهل معانی را اختلاف است[۲۲] کی تعبیهٔ حق تعالی[۲۳] در انداختن یوسف بچاه چه بود؟ گروهی چنین[۲٤] گفتند کی: آن چاه صد وهشتاد گز بود، شداد عاد کنده بود[۲۵].

۱ـ + آن ۲ـ برآن ۳ـ یا ٤ـ عالم ترا ۵ـ ندارد ٦ـ « درباب تو » ندارد ۷ـ + ای یوسف ۸ـ + ملك ۹ـ + قوله تعالی ۱۰ـ پیدا کنم ۱۱ـ آشکارا کنم ۱۲ـ کنم ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ کنم ۱۵ـ حسرت ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ + قوله تعالی ۱۸ـ که از آن ۱۹ـ بتن ۲۰ـ بزفان ۲۱ـ که ازو ۲۲ـ + درآن ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ ندارد ۲۵ـ + و ازعادیان

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۵ (۲) سورهٔ یوسف/۵۸

مردی بود از عادیان[۱] کی به هود ایمان آورده بود و نـام او یهودا[۲] بود، و در کتب شیث پیغامبر[۳] قصه[٤] وحال یوسف[٥] و جور برادران او[٦] خوانده بود، عاشق[۷] اوصاف و اخلاق و صدق و حلم یوسف[۸] گشته بود، ودعاء او مستجاب[۹] بود. یك روز دست[۱۰] برداشت و گفت: بار خدایا مرا[۱۱] دیدار آن[۱۲] یوسف کرامت کن. حق تعالی بدو خطاب کرد کی بدان[۱۳] چاه رو کی شدّاد عاد کنده است، و در قعر آن چاه می‌باش و مرا می‌پرست، تاروزگار یوسف درآید، مااورا بنزد تو فرستیم.[١٤] هزار و دویست سال در قعر آن چاه عبادت میکرد، و ملك تعالی قندیلی[۱۵] از نور بالای[۱٦] سراو آویخته بود، و درختی از آن[۱۷] انار در پیش او پدید[۱۸] آورده بود. هرروز[۱۹] اناری میخوردی و[۲۰] عبادت میکردی خدایرا[۲۱]، تا آن روز کی یوسف را بدان[۲۲] چاه[۲۳] انداختند، او برجست و یوسف را بر گرفت[۲٤] و روی‌را بروی او بمالید[۲۵] و گفت: «واطول شوقاً.»[۲٦] دراز روزگارا کی در انتظار تو بودیم. برادران تو اگر بر تو ستم کردند، خدا ایشانرا توبه دهاد، کی جراحت دل مارا بدیدار تو مرهم کردند. «استودعك‌الله یا یوسف.» مقصود خود یافتم و بخدایت[۲۷] سپردم و رفتم، نفسی بر کشید[۲۸] و جان بداد.

لطیفه: آنك در انتظار مخلوقی بنشست، اگرچه مدت[۲۹] فراقش دراز کشید، آخر هم آن مدتش[۳۰] بسر آمد و هم[۳۱] آن فرقت را گذر آمد و گل[۳۲] امیدش ببر[۳۳]

۱ـ «ازعادیان» ندارد ۲ـهود ۳ـ ندارد ٤ـداستان ٥ـ+خوانده بود ٦ـ + یوسف بریوسف ۷ـ خواهان ۸ـ او ۹ـ مستجاب‌الدعوه
۱۰ـ + دعا ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ بآن ١٤ـ + این‌مرد
۱۵ـ در متن: قندلی ۱٦ـ بربالای ۱۷ـ «ازآن» ندارد ۱۸ـ ندارد
۱۹ـ + ازآن‌درخت ۲۰ـ + خدایرا ۲۱ـ «خدایرا» ندارد ۲۲ـ ندارد
۲۳ ـ بچاه ۲٤ ـ دربرگرفت و درکنار خودش نشاند ۲۵ ـ می‌مالید
۲٦ـشوقاه ۲۷ ـ بخداوندت ۲۸ـ سه نفس بزد ۲۹ـ+ انتظار
۳۰ـ مدت‌تیمارش ۳۱ـ ندارد ۳۲ـ ندارد ۳۳ـ امید او بر

آمد و ایام[۱] وصال‌او درآمد. ای کسی کی درراه طلب‌حق بار بیم وفرقت کشیده‌ای، وکاس زهر محنت چشیده‌ای و هزاران جور و ظلم و سختی بدیده‌ای و ازو بر نگردیده‌ای، او ترا بسنان بلا سینه[۲] [۳۵ الف] سفته، و تو بدان ازو هزیمت ناگرفته، دل مشغول مدار کی اگر آفتاب عنایتش پیدا شود، امید تو در ضمن[۳] آن وفا شود و گناهان تو[٤] در هوای سعادت هبا شود. و هر[۵] دل کی مرکز اعلام هواست، مکاشف انوار لقاست[٦].

شعر[۷]

اندوهگنا[۸] باش کی فردا بقیامت — اندوه تو شادی شود و عز و کرامت
وآنکس کی‌باندوه‌توشادی کند امروز — لاشك کی عقوبت‌چشد[۹] ودرد وملامت
چون‌برلب[۱۰] دوزخ بدو زانو بود آنکس — جبار ترا گوید بگذر بسلامت
بر[۱۱] مرکب عشاق بیا تا بسر کوه[۱۲] — وآنگاه بزن برسر آن کوه[۱۳] علامت
ور زانك بدنیات نبد[۱٤] شادی وراحت — امروز ببین نور[۱۵] جمالم بغرامت[۱٦]

۱ــ روز ۲ــ سینه بسوهان بلا ۳ــ ندارد ٤ــ ندارد ۵ــ آن
٦ــ لقا شود ۷ــ بیت ۸ ــ در متن: اندوه‌کنان ۹ــ کشد ۱۰ ــ در
۱۱ــ در ۱۲ــ کوی ۱۳ــ کوی ۱٤ــ درمتن: نبودی ۱۵ ــ درمتن: زود
۱٦ ــ + دیدار نمایم بکرم تا که ببیند بی شبهه و تشبیه بسی فضل و کرامت

الفصل الخامس عشر
من قصة یوسف[1]

فی قوله تعالی : « فلمـا ذهبوا به واجمعوا . »(۱) قـال الامام رضیالله عنه : « بلغنی باسناد صحیح عن النبی صلع[2] ، قال: ما من عبد الا فیه سلسلتان مشدودتان؛ احدیهما الیالسماء السابعة والاخری الیالارضالسابعة . فاذا تواضع رفعه الیالسماء العلیا و اذا تکبر وضعه الیالارض السفلی. »[3] مصطفی صلع[4] گفت : هیچکس نیست درعالم از فرزندانآدم کی نه او را بهدو زنجیر بستهاند[5]. اگر آن بنده فروتنی و تواضع[6] کند ، او را بدان زنجیر بر بالا[7] کشند و بردارند ، و اگر تکبر کند او را[8] بدان زنجیر سفلی از پایگاه خویش[9] فرو کشند وفرو گذارند . اگر عزوجاه[10] میخواهی، تواضع پیشه[11] کن ، واگر ذل وچاه خواهی ، تکبر اندیشه[12] کن .

اشارت: هیچ چیز از موجودات وجمادات متواضعتر ازخاك نیست ، پیوسته

۱ـ + علیهالسلم ۲ـ صلیالله علیه وسلم ۳ـ + گفت بمن رسیدهاست باسناد درست از ۴ـ صلیالله علیه وسلم ۵ـ+ یکی برآسمان هفتمبستهاند ویکی برزمین زیرین بستهاند ٦ـ ندارد ۷ـ علوی بر ۸ـ از جای خویش ۹ ـ از « بدان زنجیر ... » ندارد ۱۰ـ + و رفعت ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۵

در زیر قدم باشد، و اگرش بر بالا[۱] اندازی[۲] قصد نشیب[۳] کند با مرکز خود آید. و هیچ‌چیز متکبرتر از آتش نیست، اگرش بزیر برافروزی[٤]، قصد بالا کند. خاك را تواضع صفت آمد، و آتش را تکبر صفت آمد.[٥] اگر[٦] خاك را با آتش جنگ[۷] وکارزار آید، ولایت آتش را زوال آید، آتش بمیرد[۸] وخاك بماند. زیرا کی[۹] این تواضع نمود، این را[۱۰] از خدا[۱۱] نصرت آمد، و آن[۱۲] تکبر نمود، آن را[۱۳] از خدا قهر آمد. همچنین[۱٤] یوسف بحسن خود تکبر[۱٥] وعجب کرد و بجمال خود بنازید، ملك تعالی بدست[۱٦] حقد[۱۷] برادران[۱۸] گوش او[۱۹] بمالید[۲۰]، بواسطهٔ کید دشمنانش[۲۱] بچاه مذلت در انداخت.

لطیفه:[۲۲] هرچ بنده بدان بنازید،[۲۳] سبب عنا و بلاء او گشت: فرعون بآب بنازید، سبب فنا و غرق او گشت، «فغشیهم من الیم ماغشیهم.»(۱) قارون[۲٤] بملك بنازید، سبب خسف وبزمین‌فروشدن وبلاء او گشت، «فخسفنا به وبداره‌الارض.»(۲) یعقوب بیوسف بنازید، سبب رنج[۲٥] وعناء او گشت «یااسفی علی یوسف.» ویوسف بجمال[۲٦] خودبنازید[۲۷]، سبب‌حبس و زندان وابتلاء[۲۸] او گشت، «واجمعوا ان یجعلوه فی‌غیابت الجب.»(۳) این همه تعبیه‌ها از بهر چرا؟[۲۹] تا عالمیان بدانند کی هرچ دون‌حق‌است، همه هباست[۳۵ب] وبنده‌رابجز ازحق‌نازیدن‌خطاست. ای‌مسکین[۳۰]

۱ـ ببالا ۲ـ براندازی ۳ـ زیر ٤ـ ریزی ٥ـ «صفت آمد» ندارد
٦ـ لاجرم چون ۷ـ ندارد ۸ـ «آتش بمیرد» ندارد ۹ـ از بهرانك
۱۰ـ «این را» ندارد ۱۱ـ خدایش ۱۲ـ آتش ۱۳ـ اورا ۱٤ـ پس همچون ۱٥ـ + نمود ۱٦ـ بکید ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ برادرانش
۱۹ـ ندارد ۲۰ـ مالید و چنانك یوسف رایت عجب برافراخت ملك تعالی
۲۱ـ برادران ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ + آن چیز ۲٤ـ + بمال و ۲٥ـ بلا
۲٦ـ بحسن ۲۷ـ + جمال او بلا او گشت ۲۸ـ از «سبب حبس...» ندارد
۲۹ـ + از بهرانك ۳۰ـ مستمند

---

(۱) سورهٔ طه/۷۸ (۲) سورهٔ قصص/۸۱ (۳) سورهٔ یوسف/۱٥

و بیچاره اگر امروز بحق[۱] نازان شوی ، فردا از مرکب عشاق[۲] بمشهد شهود وصال حق تازان شوی .

بیت

تا زنده[۳] منم ز شوق[٤] نـازنده منم   با محنت و با بلاش سازنده منم
در زیر لحـد بمهر نازنده منم   در وقت لقـا بعرش[۵] تازنده منم

[٦]قولی[۷] دیگر آنست کی سبب افگندن یوسف بچاه آن بود کی ملك تعالی[۸] دانست کی او بعاقبت[۹] پادشاه شود ، خواست کی در بدایت کار ذل زندان وظلمت چاه براو گمارد ، تا چون پادشاه شود[۱۰] کس را در چاه باز ندارد .

پس چون یوسف درآن چاه قرار گرفت ، برادران او[۱۱] از بالا آواز دادند تا مرده است یا زنده[۱۲] . او جواب داد تا مگر رحمتی و شفقتی[۱۳] در دل ایشان[۱٤] آمده است[۱۵] ، یا از[۱٦] کرده[۱۷] پشیمان شده‌اند[۱۸] . برادران سنگی بیاوردند وخواستند کی[۱۹] براو زنند ، تا او را[۲۰] در آن قعر چاه بکشند . یهودا دست ایشان بگرفت و گفت : عهد نگاه[۲۱] دارید کی او را درین چاه بسی[۲۲] بقا نباشد . پس قصد آن کردند کی بخانه باز شوند[۲۳] . یوسف آوازداد کی : اکنون کردنی کردید ، ساعتی بر کنار[۲٤] این چاه صبر کنید تا شما را نصیحتی کنم ودرکارخود وصیتی کنم . یهودا گفت : چه‌میگویی؟ یوسف[۲۵] گفت : ای برادران چون نماز شام باز خانه شوید[۲٦] و طعامی خورید[۲۷]، از

۱- بدو   ۲ـ ندارد   ۳ـ درمتن: نازنده   ٤ـ بشوق   ۵ـ بعز   ٦ـ+ قصه
۷ ـ وجهی   ۸ ـ جل جلاله   ۹ ـ ندارد   ۱۰ ـ + رنج آن دیده باشد
۱۱ـ برادرانش   ۱۲ـ مرده‌ای یازنده‌ای   ۱۳ـ شفقتی‌ورحمتی   ۱٤ـ+ پدید
۱۵ـ باشد   ۱٦ـ+ آن   ۱۷ـ+ خویش   ۱۸ـ باشند. درمتن: شده‌است   ۱۹ـ+ در چاه اندازند تا یوسف را   ۲۰ـ «براو زنندتا اورا» ندارد   ۲۱ـ نگه   ۲۲ـ بسر
۲۳ـ روید   ۲٤ـ لب   ۲۵ـ ندارد   ۲٦ـ روید   ۲۷ـ بوقت طعام‌خوردن

گرسنگی من یاد کنید ، و بامداد[۱] چون سر از بالین بردارید[۲] و پیراهن در پوشید[۳] ازبرهنگی من یاد کنید، و[چون]در وقت[٤] اندوه[۵] وشادی بهم‌بنشینید وسخنی گویید، ازتنهایی‌من یاد کنید . پس روبیل راآوازداد[٦] کی‌ای‌برادر توازدو گونه بامن‌مناسبت داری ، هم برادر منی[۷] وهم پسر خالهٔ منی[۸] ، زنهار تا با مادر نگویی کی یوسف راچه بوده است وزمانه ازبدایع درحق اوچه نموده است . پس یك یك را ازبرادران آواز میداد ومیگفت‌زنهارپدررا[۹] نگویید که‌بایوسف‌چه کردیم‌واورادرچه محنت‌افکندیم، کی چون پدرم[۱۰] معاملت[۱۱] شما بداند[۱۲] از کردار شما بحق[۱۳] بنالد ، ملك تعالی‌شما رابنالهٔ او[۱٤] بگیرد وعقوبت کند . اگرشمارا برگ محنت منست ، مرا برگ عقوبت شما نیست .

بیت

می‌دل ببری[۱۵] دل‌ندهی جان وجهان — بیداد بود فدای بیداد تو جان[۱٦]
اکنون[۱۷] چکنم کی هرچ‌بامن‌بکنی — ترسم کی کسی‌دگر کند باتوهمان

چون[۱۸] برادران‌قصد خانه کردند ، یوسف‌در[۱۹] قعرچاه دستها برداشت ودل‌بدرگاه بداشت[۲۰] و گفت : ملکا اگراین بامن دیگری[۲۱] کردی ، بتونالیدمی اکنون[۲۲] کی تومیکنی، بکه نالم؟ خطاب آمد کی‌ای یوسف‌چون بدانستی کی کارجز بامن‌حوالت نیست ، [۳٦الف] شاکر[۲۳] باش و منال که جای ناله[۲٤] نیست .

---

۱ ـ +پگاه ۲ ـ+ از برهنگی ۳ـ درتن‌کنید ٤ـ بوقت ۵ ـ ندارد
٦ ـ+ وگفت ۷ـ برادری ۸ ـ ندارد ۹ ـبامادر وپدرم ۱۰ـ + از کردارشماخبریافته‌باشد وآنچه کردید ۱۱ـ«ازمعاملت» ندارد ۱۲ ـ+ازدلتنگی آن با ملك‌تعالی ۱۳ـ ندارد ۱٤ ـ بدان ۱۵ ـ درمتن : دل می برای
۱٦ـ درمتن: بیدادگران ۱۷ـلیکن ۱۸ـپس‌چون ۱۹ـ+آن ۲۰ـدرمتن : برداشت ۲۱ـکسی دیگر ۲۲ـچون ۲۳ـ ساکن ۲٤ـنالیدن

اشارت[۱] : عجب کاریست این‌تعبیهٔ قضا ومکنون تقدیر بارخدا[۲]. یکی‌رابآتش اندازد و گوید[۳] مسوز ، آنکس کی در آتش بود[۴] ، جز سوختن چه تواند کردن . ویکی را بدریا اندازد ، گوید[۵] غرقه مشو[۶] ،آنکس کی درقعر دریا بود ، جز[۷] غرقه شدن چه‌تواند کردن[۸]. یکی را [۹] پر بر کند ودر قعرچاه اندازد و گوید بپر ، آنك پر بریده بود ومقصوص‌الجناح باشد ودر نشست قعر باشد ، پریدن[۱۰] چه‌تواند . بندهٔ بیچاره [۱۱] در [۱۲] بادیهٔ تقدیر وبیابان حکم وقضا سر گردان شده و چارهٔ روز گارخود را جویان شده [۱۳] ، بتیغ بلا در راه قضا قـربان شده[۱۴] ، اگر بنالد ، گوید شکایت می کنی ، واگرخاموش باشد ، گوید شجاعت میکنی[۱۵] ، و اگر کشف کند ، گوید تعجیل می کنی ، اگر احتمال کند گوید ، جلدی‌می کنی[۱۶] ، واگر بخواهد، گوید برمن وامیداری[۱۷] ، اگـر نخواهد ، گوید بی‌نیازی می‌نمایی . از هـر جانب[۱۸] در رنج [۱۹] وعنا ، و روی گفتار نه ، واز هرسوی تیر بلا ، وطاقت احتمال نه .

بیت

آنرا کی غمی‌بود[۲۰] کی بتواند گفت   غم‌ازدل خود به گفت[۲۱] بتواند رُفت
این‌طرفه گلی کی از تو مارا بشکفت   نه‌رنگ توان‌نمود و نه‌بوی نهفت

[۲۲] چهار چیزبچهار چیزمشهور گشت: یونس‌بماهی ویوسف بچاه ، وآهو بمشك ومؤمن بایمان . اگریوسف نبودی کی گفتی‌حدیث تاریکی‌چاه . واگر یونس‌نبودی کی گفتی‌حدیث ماهی درسال وماه .اگر مشك نبودی در نافآهو[۲۳] ، کی رفتی‌بدان

---

۱ ـ لطیفه   ۲ـ بیچون   ۳ ـ + بآتش   ٤ ـ بـاشد   ٥ـ+ بـدریـا
٦ـ مگرد   ۷ـ بجز   ۸ـ ندارد   ۹ـ + بعقابین بلاکشد و گوید منال کسی که درمستهدف تیربلا بود بجز نالیدن   ۱۰ـ از «پر کندودر قعر ...» ندارد   ۱۱ـندارد
۱۲ـ+ میان   ۱۳ـندارد   ۱٤ـندارد   ۱٥ـ می‌شجاعت‌کنی   ۱٦ـمی‌نمایی
۱۷ـ راز میداری   ۱۸ـ جوانب   ۱۹ـ درد   ۲۰ـنیست   ۲۱ـدرمتن: بگفت   ۲۲ـ + لطیفه   ۲۳ـ «در ناف آهو» ندارد

درازی راه . و اگر نور ایمان دلیل مؤمن[۱] نبودی ، کی راه یافتی بدرگاه الله . ماهی بیونس[۲] مشهور گشت ، جبرئیل آمد بنور[۳] یونس[٤] نگریست[٥] ، نه بعظیمی ماهی در دریا . چاه بیوسف[٦] مشهور گشت ، سیاره کی آمد بنور[۷] یوسف نگریست نه بتاریکی[۸] چاه . آهو بمشك مشهور گشت ، بازرگان کی شد ببوی مشك نگریست نه بدرازی راه . مؤمن بایمان وعارف بمعرفت[۹] مشهور گشت ، فردا ملك تعالی بمعرفت وایمان مؤمن[۱۰] نگرد نه به بسیاری گناه .

لطیفه : خلق چنان داند[۱۱] کی یوسف بحقیقت در چاه بود واین خطاست کی اگر یوسف بصورت[۱۲] در چاه بود ، بحقیقت در کنـار لطف[۱۳] الله بود . ملك تعالـی دری بر بنده نبندد تا دری[۱٤] دیگر بنگشاید . اگر از کنار پدر جدا شد درعالم لطف خدا[۱٥] پیدا شد . تا در کنار پدر بود هر روز کاسهٔ شیرش[۱٦] پیش نهادی ، چون درچاه بود هر روز جبرئیل[۱۷] کاسهٔ شیر وانگبین از بهشت بیاوردی ، وپیش او[۱۸] نهادی و گفتی : ملك تعالی میگوید: بخور، من کی آفریدگار[۱۹] کشورم درعطف[۲۰] ومهربانی بر تو نه کمتر از مادر وپدرم .

یونس[۲۱] را علیه‌السلم[۲۲] پرسیدند کی[۲۳] کدام وقت[۲٤] خوشتر بود از روزگار خود؟ گفت : آن چهل روز کی درشکم ماهی بودم. گفتند: چرا ؟ گفت: [۳٦ب] زیرا کی[۲٥] ملك تعالی هر روز[۲٦] بـی واسطه بسرّ من خطاب کردی کی ای[۲۷] یونس دل مشغول مدار کی تو[۲۸] بازداشتهٔ مایی نه فرو گذاشتهٔ مایی . ویوسف را پرسیدند کی

۱ـ « دلیل مؤمن» ندارد ۲ـ یونس بماهی ۳ـ ندارد ٤ ـ بیونس
٥ـ نگریست ٦ـ یوسف بچاه ۷ـ برروی ۸ـ در متن ؛ بتارکی ۹ـ «عارف بمعرفت» ندارد ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ دانند ۱۲ـ ازروی صورت ۱۳ـ ازروی معنی درلطف ۱٤ـ ندارد ۱٥ـ خداوند ۱٦ـ شیر ۱۷ـ ندارد
۱۸ـ یوسف ۱۹ـ پادشاه ۲۰ـ باب ۲۱ـ + پیغمبر ۲۲ـ ندارد
۲۳ـ + در ۲٤ـ + ترا ۲٥ـ + هرروزی ۲٦ـ ندارد ۲۷ـ یا ۲۸ـ ندارد

از روزگار تو[۱] کدام خوشتر بود[۲]؟ گفت: آن سه شبان روز [کی] در آن[۳] چاه تنگ و تاریك بودم. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا کی هر روز بامداد جبرئیل امین قدحی از[٤] طعام[۵] بهشت بیاوردی، و گفتی: ملك تعالی میگوید بخور کی من کی آفریدگار کشورم، درعطف[٦] ومهربانی بر تو نه کمتر از پدرم[۷]. خلیل[۸] را[۹] پرسیدند کی: از روزگار عمرت[۱۰] کدام خوشتر بود؟ گفت: آن ساعت کی نمرود مارا[۱۱] در آن[۱۲] کفّهٔ منجنیق نهاد[۱۳]. گفتند چرا؟ گفت: زیرا کی[۱٤] ملك تعالی[۱۵] حجاب برداشت[۱٦] و بی واسطه بامن[۱۷] گفت[۱۸]: بخواه تا چه می‌خواهی ای درچنگ دشمنان[۱۹] اسیر گشته. اسمعیل را پرسیدند کی: از روزگار عمر تو[۲۰] کدام وقت[۲۱] خوشتر بود؟ گفت: آن ساعت کی پدر من[۲۲] مرادست وپای بسته[۲۳] بود و کارد[۲٤] بحلق[۲۵] من می‌مالید[۲٦]. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا کی خدای تعالی[۲۷] حجاب برداشته بود و گفت[۲۸] بگوی[۲۹] تا چه میگویی[۳۰] ای در کوی غیرت ما بفرمان[۳۱] تیغ تقدیر[۳۲] ما کشته[۳۳]. آدم را پرسیدند کی: ازروزگار عمرت کدام وقت خوشتر بود؟ گفت: آن دویست سال کی برسنگی برهنه[۳٤] نشسته بودم[۳۵]، و در فرقت بهشت نوحه و گریه میکردم. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا کی هر روز بامداد جبرئیل[۳٦] آمدی[۳۷] و گفتی ملك تعالی میگوید:[۳۸] ای[۳۹] آدم بنال[٤۰] کی من کی آفریدگارم ناله و نوحهٔ تو دوست

۱ـ خود ۲ـ گذرانیدی ۳ـ ندارد ٤ـ ندارد ۵ـ + از
٦ـ ندارد ۷ـ مادر وپدرم ۸ـ ابراهیم خلیل ۹ـ + صلوات‌الله و سلامه علیه
۱۰ـ خودت ۱۱ـ مرا ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ نهاده بود ۱٤ـ «زیرا کی» ندارد ۱۵ـ جل جلاله ۱٦ـ برداشته بود ۱۷ـ «بامن» ندارد
۱۸ـ + یاابراهیم ۱۹ـ + من ۲۰ـ خود ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ پدرم
۲۳ـ ببست ۲٤ـ + بی‌شفقتی ۲۵ـ برحلق ۲٦ـ نهاد ۲۷ـ ملك جل جلاله
۲۸ـ + یااسمعیل ۲۹ـ بخواه ۳۰ـ میخواهی ۳۱ـ قربان گشته ۳۲ـ «بفرمان تیغ تقدیر ما» ندارد ۳۳ـ + وبتیغ تقدیر ما اسیر گشته ۳٤ـ ندارد ۳۵ـ + برهنه
۳٦ـ + علیه‌السلم ۳۷ـ بیامدی ۳۸ـ «ملك تعالی میگوید» ندارد ۳۹ـ یا ٤۰ـ می‌نال

میدارم. ایوب را پرسیدند کی: از [۱] روزگار عمرت کدام وقت خوشتر بود؟ گفت: آن دوازده سال کی [۲] مرا بدان بلا [۳] مبتلا کرده بود. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا کی هرروز بامداد پگاه جبرئیل [٤] آمدی [٥] و گفتی: ای ایوب [٦] ملك‌تعالی‌میگوید که دوشت [۷] چون بود [۸]؟

بیت

دوشم همه‌شب دودیده [۹] بر گردون‌بود / بالینم از آب دیدگان پر خون بود
خرسند شدم بدانك گویی [۱۰] یکبار: / ای‌خستهٔ [۱۱] روزگار، دوشت‌چون‌بود [۱۲]

حکایت

دیوانه‌ای بود در دیه قلاقل ازدیارخوراسان [۱۳]، هفت دختر داشت، همه‌طفل ونارسیده. یك‌روز درخانه رفت، آتش در خانه‌اش افتاده بود وسقف خانه سوخته و برسرآن [۱٤] دختران فروآمده. آن خاك ازسر ایشان بازداشتند [۱٥] هریکی‌را دیدبصفت هرچ‌بتربود [۱٦] وجمله‌جان‌داده [۱۷]. یکی‌را سرپهن‌شده، یکی‌راپشت‌شکسته [۱۸]، همچنین هریکی بحالی ونکالی مرده. دیوانه [۱۹] سر سوی آسمان کرد و گفت: ملکا این [۲۰] جور تو همه [۲۱] برسر [۲۲] ضعیفان باشد [۲۳]، بجلال وقدر تو کی به‌روم روم و زنار دربندم بدین‌چه‌تو بامن [۲٤] کردی. برخاست [۲٥] وراه‌روم [۲٦] گرفت، ومدتی‌درآن [۲۷] بتکدهٔ [۲۸] ایشان مجاور [۲۹] بنشست. لشکر اسلام بغزای [۳۰] [۳۷الف]روم رفت [۳۱]، آن [۳۲] دیوانه [۳۳] درمصاف

۱ـ ندارد ۲ـ+ملك‌تعالی ۳ـ ندارد ٤ـ+ امین‌علیه‌السلم ٥ـ بیامدی
٦ـ«ای‌ایوب» ندارد ۷ـ امشبت ۸ـ گذشت ۹ـ درمتن: دوچشم ۱۰ـ گفتی
۱۱ـ درمتن: خواسته ۱۲ـ+بیت: چندان زفراق بر زیانم که مپرس چندان زاغمت بسوخت‌جانم که‌مپرس چندان بگریست‌دیدگانم که‌مپرس پرسی که‌چگونه‌ای‌چنانم که‌مپرس
۱۳ـ خراسان ۱٤ـ ندارد ۱٥ـ بازگرفتند ۱٦ـ بدتر بودند ۱۷ـ«جمله جان داده» ندارد ۱۸ـ+ ویکی‌رادست‌وپای خردشده‌وجان داده پدر ۱۹ـ«همچنین هریکی بحالی ونکالی مرده دیوانه» ندارد ۲۰ـ+همه ۲۱ـ خود ۲۲ـ ندارد
۲۳ـ خواهدبود ۲٤ـ«بامن» ندارد ۲٥ـ درمتن: برخواست ۲٦ـ+ در ۲۷ـ دراز
۲۸ـ دربتخانهٔ ۲۹ـ ندارد ۳۰ـ ندارد ۳۱ـ رفتند بغزا ۳۲ـ او ۳۳ـ ندارد

کافر بدر آمد ، خواست که با مسلمانان حرب کنند[۱] ، تیری در آمد از میان[۲] لشکر اسلام[۳] وبحلق[٤] اوآمد[٥] و خون[٦] روان شد ، او[۷] دست بزیر خون می‌داشت[۸] کفی پرخون[۹] کرد و بروی[۱۰] درمالید[۱۱] و گفت : ملکا برباقی زنی[۱۲] تا یکبارگی بهزیمت[۱۳] شوم .[۱٤] گفت : « اشهد ان لااله الا الله[۱٥] وان محمداً رسول‌الله » و از اسب درافتاد وجان بداد . لشکر اسلام اورا[۱٦] ازمعر که برداشتند وبخاك تسلیم[۱۷] کردند. آن‌شب اسفهسالار لشکر اسلام اورابخواب دید ،ازو پرسید کی حق تعالی باتوچه کرد؟ گفت : درآن‌ساعت کی آن روی‌خون آلود مرا برخاك‌لحد نهادند ، ملك تعالی‌واسطه ازمیان برداشت[۱۸] و گفت : ای دیوانهٔ من چونی[۱۹] و روزگارت چونست ؟ این همه الطاف‌ومهربانی ترا از ملك تعالی‌بر[۲۰] انبیا واولیاءعجب‌آید ، بعزت[۲۱] وجلال او کی اگر سعادت مساعد بود[۲۲] ووقت رحلت ایمان[۲۳] ساکن دل بود[۲٤] ، بندهٔ مؤمن را از حضرت ملك‌تعالی هزار چندان لطف و کرم حاصل[۲٥] بود[۲٦] .

در خبر می‌آید که‌چون‌بندهٔ‌مؤمن[۲۷] عاصی‌را جان بحلق رسد ، ونفس بیکی[۲۸] باز آید هر یکی از دوستان او درفراق او در[۲۹] نوحه و آواز[۳۰] آید[۳۱] . ملك‌الموت منتظرجان باشد ، وابلیس منتظر ایمان باشد ، وبنده منتظر فرمان باشد[۳۲] ، ووارث

۱ـ+ تقدیرچنان رفت‌که ۲ـ « تیری درآمد ازمیان » ندارد ۳ـ+ تیری درآمد ٤ـ برحلق ٥ـ افتاد ٦ـ+ ازو ۷ـ ندارد ۸ـ داشت ۹ـ مشتی‌خون ۱۰ـ درروی‌مالید ۱۱ـ+وسرسوی‌آسمان‌کرد ۱۲ـ تیرمی‌باقی‌زدی ۱۳ـ هزیمت ۱٤ـ+ پس ۱٥ـ+اشهد ۱٦ـ + ازجا برگرفتند و دفنش‌کردند ۱۷ـ از «معرکه برداشتند . . .» ندارد ۱۸ـ +وبامن‌خطاب‌کرد ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ «ملك تعالی بر» ندارد ۲۱ـ بعز ۲۲ـ باشد ۲۳+ بدوبگذارند ۲٤ـ «ساکن دل بود» ندارد ۲٥ـ ندارد ۲٦ـ+ بیت گرمرا روز پسین ازتو درآید نظری آن‌گناهان مراهیچ نباشد اثری گرمن ایمان بسلامت بلب‌گوربرم باشدآراسته کاری ومبارك‌سفری ۲۷ـ ندارد ۲۸ـ اوبایکی ۲۹ـ «فراق‌اودر» ندارد ۳۰ـ زاری ۳۱ـ آیند ۳۲ـ «بنده منتظرفرمان‌باشد» ندارد

منتظر سود و زیان باشد ، و فرشتگـان[۱] رحمت و عذاب[۲] چپ و راست[۳] منتظر امر خداوند[٤] باشد[٥] . بنده در آن‌حال سکرات رهین درد و حیرت ، می‌نالد . پادشاه[٦] عالم در آن ساعت حجاب جلال بردارد و بسرّ او تجلی کند ، و گوید : « عبدی کیف انت ؟ » بندهٔ بیچاره با[۷] من بگو تا چونی[۸] ؟ فرشتگان بحکم غیرت گویند : پادشاها این بنده از درگاه[۹] گریخته است ، و آب روی خود بجمله ریخته است ، و کردار نیك و بد بهم برآمیخته[۱۰] ، دوست‌را بدرود[۱۱] کرده[۱۲] و دردشمن[۱۳] آویخته[۱٤] ، دربن‌ساعت کشتی او بغرقه‌گاه رسیده ، بدین همه لطف[۱٥] او را عیادت[۱٦] میکنی و میگویی کی بندهٔ من[۱۷] چونی؟ ازحضرت‌جلال خطاب آید: ملایکتی‌زبان‌اعتراض‌درکام کشید کی‌این‌بنده اگر چه عاصیست و غریق دریای معاصیست[۱۸] ، پنجاه سال[۱۹] بر بساط امر[۲۰] و توحید بامن[۲۱] می‌گفت : ملکا بیچونی عجبتان می‌آید[۲۲] اگر درمیان این‌همه درد ومحنت، من اورا بپرسم و گویم بندهٔ من چونی[۲۳] ؟

بی‌چون توام تو گو کی‌بامن‌چونی مفلس شده‌ای زمهر یا قارونی ؟
من مهر ترا ز قلب بیرون نکنم گرچه تو ز کوی مهرمابیرونی

۱ـ فریشتگان ۲ـ+ ازجانب راست وچپ‌درآمده ۳ـ « چپ وراست » ندارد
٤ـ+ جهان ٥ـ باشند ٦ـ+ جل‌جلاله ۷ـ ندارد ۸ـ چگونه‌ای
۹ـ+ تو ۱۰ـ آمیخته‌است ۱۱ـ دور ۱۲ـکرده‌است ۱۳ـ بدشمن
۱٤ـ درآویخته‌است ۱٥ـ ندارد ۱٦ـ + لطف وکرم ۱۷ـ « بندهٔ من » ندارد ۱۸ـ+ آخر ۱۹ـ+کم وبیش ۲۰ـعبودیت ۲۱ ـ و ایمان
۲۲ـ می‌شگفتتان‌آید ۲۳ـ+ بیت

الفصل السادس عشر

من قصة یوسف[1]

فی قوله تعالی : « فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب . »(۱)
قال الامام رضی‌الله عنه: « الابار المذکور[2] فی القرآن ثلثة: بیر المغتابین و بیر الظالمین وبیر المرسلین .» [۳۷ب] ملك[3] تعالی سه چاه تاریك را درقرآن یاد کرد[4] : یکی چاه مغتابان[5] وآن ببابل است[6] ،«وماانزل علی الملکین ببابل[7] .»(۲) ودیگرچاه ستمکاران، وآن بحضر موت‌است[8] ، «وبئر معطّلةوقصر مشید.»(۳) وسه[9] دیگرچاه مرسلان‌است[10] ، وآن بمدینست[11] « فی‌غیابت الجب.»(٤) اماچاه بابل چاهی‌بود هزاروهفتصد گز بود[12] هاروت وماروت آدمیانرا غیبت کردند[13] ، زندان ایشان شد[14] . حضرموت[15] چاهی‌بود هفتصد گز ، آب خور[16] خلقان وباغ و بوستان ایشان[17] بود . خداوندان[18] چاه ظلم کردند ، حق تعالی اورا وقوم اورا بزمین فرو برد ، و آن چاه معطل و ویران شد .

۱ـ+ علیه‌السلم ۲ـ المذکوره ۳ـ حق ٤ـ خبرداد ٥ـ مغتابان
٦ـ+ قوله‌تعالی ۷ـ+ هاروت وماروت ۸ـ + قوله‌تعالی ۹ـ ندارد
۱۰ـ ندارد ۱۱ـ بمداین است ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ+ لاجرم آن چاه
۱٤ـ گشت ۱٥ـوچاه‌حضرموت ۱٦ـ مشرب ۱۷ـندارد ۱۸ـ+آن

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱٥ (۲) سورهٔ بقره/۹٦ (۳) سورهٔحج/٤٤ (٤) سورهٔیوسف/۱٥

اما چاه مدین[۱] چاهی بود بروایت وهب چهارصد گزبود، وبروایت دیگرهفتصد گز بود. چون[۲] یوسف فرمان پدررها کرد، ساکن[۳] قعر آن چاه شد[٤].

هر کس از پیشینگان بـزلّتی[۵] آلوده شد، حال بر او گردیده شد[٦]: آدم بوستانی بود، بزلّتی و گناهی زمینی[۷] وزندانی شد. کنعان پسر نوح آشنابود، بزلتی و گناهی[۸] بیگانه شد[۹]. هاروت وماروت آسمانی بودند، بزلتی و گناهی[۱۰] دریایی[۱۱] شدند[۱۲]. یوسف گاهی[۱۳] بود، بزلتی و گناهی[۱٤] چاهی‌شد. ای کسی کی زلت و گناه[۱۵] بخروار کنی، و در ساحت غفلت گناه انبار[۱٦] کنی[۱۷]، ونمی ترسی کی در آن نفس بازپسین از یکسو[۱۸] جان می‌شود، و از دیگر[۱۹] سوایمان می‌شود.

[۲۰] پس چون یوسف را برادران بکنار چاه‌آوردند آن چاه چهارصد گز بود، از سنگ و خارا کنده و یك نیزه بالا آب در آنجا ایستاده و هرچ در آن ناحیت حشرات زمین بود از مار و کژدم و غیر آن آنجا[۲۱] وطن ساخته بودند. بـرادران یوسف را بر سر[۲۲] آن چـاه آوردنـد، یـوسف[۲۳] دست در دامن هر یکـی می‌زد و خواهش[۲٤] و زاری[۲۵] میکرد، و ایشان هر یکی[۲٦] چوبی بر سرش[۲۷] می‌زدند و او[۲۸] دامن هـر کسی[۲۹] مـی کشید[۳۰]. بآخر، دامن یهودا گرفت[۳۱]، گفت: تو بـرادر مهتری[۳۲]، ترا حرمت و شفقت[۳۳] بیشتر بود[۳٤]، شفاعتی بکن. یهودا[۳۵] گفت: شفاعت سود نمی‌دارد.[۳٦] گفت[۳۷]: توبه کردم. گفت: این[۳۸] نه‌جای توبه است[۳۹]. گفت: عذرمن

۱ـ مداین ۲ـ ندارد ۳ـ ندارد ٤ـ گشت ۵ـ بزلت ٦ـ بگردیدی. درمتن: گردیدشد ۷ـ «گناهی زمینی» ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ گشت ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ زمینی ۱۲ـ + یونس‌صحرایی‌بودبزلت دریایی‌شد ۱۳ـ جاهی ۱٤ـ ندارد ۱۵ـ ندارد ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ میکنی ۱۸ـ جانبی ۱۹ـ یك ۲۰ـ + قصه ۲۱ـ درآن چاه ۲۲ـ بلب ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ ندارد ۲۵ـ لاوه ۲٦ـ «هریکی» ندارد ۲۷ـ سراو ۲۸ـ ندارد ۲۹ـ «هرکسی» ندارد ۳۰ـ بخود می‌کشیدند ۳۱ـ بگرفت ۳۲ـ مهمتر ایشانی ۳۳ـ شفقت وحرمت ۳٤ـ باشد ۳۵ـ ندارد ۳٦ـ ندارد ۳۷ـ یوسف گفت ۳۸ـ اینجا ۳۹ـ +یوسف

ازیشان بخواه کی اگر جرمی کردم[۱]، بکودکی[۲] و نادانی[۳] کردم. گفت: عذر نمی پذیرند. گفت[٤]: باری بگو ایشان را[۵] تا این خرقه[٦] بمن بگذارند، تا اگر[۷] بمانم عورت پوش من باشد، و اگر بمیرم کفن من[۸] باشد. گفت: رضا نمی‌دهند. یوسف[۹] گفت: ای برادر دستی بر کارمن نه. گفت[۱۰]: کار ازدست رفت[۱۱]، تن دربند وچاه ده تا خود[۱۲] دیگر چه[۱۳] آید.

بیت

تا بر بستی بزلف پُرتاب مرا | شب می‌نبرد زمهر توخواب مرا
گفتی‌تو اگر غرقه‌شوی دریابم | آب ازسرمن گذشت دریاب مرا

اشارت: فردا آن[۱٤] بندهٔ عاصی در دست زبانیه همچنان باشد، کی یوسف[۱۵] در دست برادران. زبانیه دست قهر دراز کند[۱٦] و پای او بگیرد[۱۷] و بخواری[۱۸] تمام می کشد[۱۹]. بنده گوید: رحمتی بکنید[۲۰]. زبانیه گوید: مارحمت چون[۲۱] کنیم؟ آنك ارحم الراحمین است[۲۲]، برتورحمت نمی کند.[۲۳] گوید: توبه کردم.[۳۸الف] گویند[۲٤]: نه جای توبه کردن[۲۵] است. گوید: بگذارید[۲٦] تاعذری بخواهم. گویند[۲۷]: نه‌وقت عذرخواستن است.[۲۸] گوید: دستوری دهید[۲۹] تادوستان و برادران[۳۰] را وداع[۳۱] کنم. گویند[۳۲]: نه هنگام وداعست، تن در بلا و عذاب[۳۳] دوزخ ده، تا پس‌از این ملك

۱ـ کرده‌ام ۲ـ ندارد ۳ـ بنادانی ٤ـ یوسف گفت ۵ـ «ایشان‌را» ندارد
٦ـ پیراهن‌ازتن‌من نکنند ۷ـ+ درچاه ۸ـ مراکفن ۹ـ ندارد ۱۰ـ ندارد
۱۱ـ+ گفت ۱۲ـ ندارد ۱۳+ بسر ۱٤ـ قیامت ۱۵ـ+ بود
۱٦ـ کنند ۱۷ـ «پای‌او بگیرد» ندارد ۱۸ـ+ وزاری ۱۹ـ کشندآن
۲۰ـ رحمت‌کنند ۲۱ـ چون رحمت ۲۲ ـ ندارد ۲۳ ـ+ بنده
۲٤ـ گوید ۲۵ـ ندارد ۲٦ـ بگذار ۲۷ ـ زبانیه‌گوید ۲۸ـ+ بنده
۲۹ـ ده ۳۰ـ عزیزان ۳۱ ـ بدرود ۳۲ـ زبانیه‌گوید ۳۳ ـ ندارد

تعالی[۱] چه فرماید.

[۲]پس برادران دست یوسف[۳] باز پس ببستند، و رسن[٤] در میان او بستند[٥] و بچاه فرو گذاشتند. آنگه[٦] بکارد آن رسن را[۷] ببریدند. یوسف در آن ساعت سر خود را بحضرت حق تعالی[۸] برداشت و گفت: ملکامهر برادران از من رمیده[۹] شد وشفقت ازدل ایشان بریده شد، وامید من ازهمگان[۱۰] گسسته[۱۱] شد، وباقبال ولطف تو پیوسته شد. ای دست گیر درماندگان[۱۲]، ای روزی‌ده خلقان، وای قهر کنندهٔ جباران[۱۳]، وای فریادرس بیچارگان، فریادم رس. چون فرشتگان نالهٔ[۱٤] اوبشنیدند، ولوله در ملکوت[۱٥] اعلا[۱٦] افتاد. فرشتگان[۱۷] هفت آسمان دست برداشتندو گفتند: ملکامی بینی کی برادران بر دوست تو چه ظلم وچه جور می کنند[۱۸]؟ فریادش رس. در ساعت بجرئیل امین[۱۹] خطاب آمد: «ادرك عبدی.» امین حضرت بشتاب وآن بندهٔ ما را دریاب. جبرئیل[۲۰] از حضرت جلیل[۲۱] تاختن آورد، و او را در میان چاه بگرفت و آن سنگی کی درمیان[۲۲] چاه بود، برروی آب[۲۳] آورد و یوسف را برو[۲٤] نشاند. چنین گویند[۲٥] کی آن آب[۲٦] چاه سیاه وتلخ بود، چون سایهٔ یوسف بر آن افتاد، چون شیر وانگبین[۲۷] گشت وجمله جنبندگان[۲۸] وحشرات[۲۹] که در آن چاه بودند[۳۰]، قرار گرفتند و ساکن شدند[۳۱]، مگر اژدها، او خواست[۳۲] کی قصد یوسف کند[۳۳].

۱ـ ندارد ۲ـ + قصه ۳ـ ندارد ٤ـ دست او ٥ـ «ورسن درمیان او بستند» ندارد
٦ـ ندارد ۷ـ ندارد ۸ـ «حق تعالی» ندارد ۹ـ بریده ۱۰ـ همگنان
۱۱ـ نومید ۱۲ـ مظلومان ـ درمتن: درمان‌دگان (!) ۱۳ـ «ای روزی...» ندارد
۱٤ـ «فریشتگان نالهٔ او» ندارد ۱٥ـ ملا ۱٦ـ اعلی ۱۷ـ فریشتگان
۱۸ـ کردندجوری بدین‌عظیمی تو که آفریدگاری بدین کار بینایی یارب فریادرس ۱۹ـ جبرئیل امین را ۲۰ـ + امین ۲۱ـ رب العالمین ۲۲ـ قعر ۲۳ـ «برروی آب» ندارد
۲٤ـ برروی آن ۲٥ـ درخبر است ۲٦ـ آب آن ۲۷ـ عسل ۲۸ـ آن جمندگان
۲۹ـ ندارد ۳۰ـ + جمله ۳۱ـ «ساکن شدند» ندارد ۳۲ـ «اوخواست کی» ندارد ۳۳ـ کرد

جبرئیل[۱] بانگی برو زد، از[۲] هیبت آواز[۳] جبرئیل اژدهارا گوش کر گشت و آن کری در نسل او بماند .همه چیزی ازجنبند گان[٤] آواز یکدیگر بشنوند، مگر ماران[۵] کی آواز یکدیگر نشنوند . پس چون[٦] جبرئیل قصد حضرت کرد ، یوسف بنالید و گفت : ای[۷] جبرئیل می‌روی ومرا میگذاری[۸] ؟ گفت:[۹] ساکن باش تا بحضرت شوم، واز مضمون این صنع[۱۰] ترا خبر دهم[۱۱] . پس هم درساعت[باز] آمد، واز بهشت طعام وشراب[۱۲] ولباس آورد ودرپیش یوسف بنهادو گفت: جبار عالمت[۱۳] سلام میکند و میگوید : یك چندی تن دربلاده، ودل درمضمون حکم قضا ده ، کی ازین چاهت بر آرند و ببند گی[۱٤] بفروشند، وبکار بدت متهم کنند و درزندان ظلم و ستم کنند[۱۵] ، ولکن[۱٦] دل مشغول مدار ، کی بعاقبت ایام دولت در آید ، وآن[۱۷] همه محنتها را[۱۸] گذر آید . یوسف چون[۱۹] بشارت عاقبت بشنید، بخندید ونور ازلب ودندانش[۲۰] بدرخشید ونور جبرئیل بانور او[۲۱] بهم شد. چاه تنگ وتاریك پهن وفراخ[۲۲] شد ، و نور ازسر آن چاه می‌درخشید و بآسمان می رسید[۲۳] .

اشارت[۲٤] : برادران ، یوسف[۲۵] را بچاه[۲٦] افگندند ،[۲۷] گمان[۲۸] بردند کی[۲۹] زحمت اوازمیانه[۳۰] بدرشود ،مهرایشان دردل پدر فزون‌تر شود. گمان ایشان خطا شد، و کار ایشان از آنچ[۳۱] بود[۳۸ب] بتر[۳۲] شد ، و حال یوسف از آنچ[۳۳] بود بهتر[۳٤] شد .

۱ــ +علیه‌السلم ۲ــ +بیم ۳ــ ندارد ٤ ــ جمندگان ۵ ــ مار
٦ــ ندارد ۷ــ یا ۸ــ+ بیت :
تو میروی ومن خسته باز می‌مانم چگونه بی‌توبمانم عجب همی‌مانم
۹ ــ جبرئیل گفت ۱۰ ــ + ملك ۱۱ ــ آورم ۱۲ ــ ندارد
۱۳ــ عام ترا ـ درمتن : علامت ۱٤ ــ ببندگیت ۱۵ ــ ستمکاریت باز دارند
۱٦ــ ندارد ۱۷ــ از ۱۸ــ ندارد ۱۹ــ + این ۲۰ــ دندان او
۲۱ ــ روی یوسف ۲۲ ــ + وروشن ۲۳ ــ می‌شد ۲٤ ــ لطیفه
۲۵ــ+ یوسف ۲٦ــ درچاه ۲۷ــ انداختند ۲۸ــ+ چنان ۲۹ــ+ چون
۳۰ــمیان ۳۱ــ ازآنك ۳۲ــ بد تر ۳۳ــ ازآنك ۳٤ــ+ ونیکوتر

مونسش جبرئیل شد، حافظش خداوند[1] جلیل‌شد، کسوتش لباس‌خلیل شد، طعامش زنجبیل شد، شرابش‌سلسبیل شد، درساعت بسرّش خطاب آمد، ای[2] یوسف‌هرچند کی این بلا بر تو قضا بود، دل مشغول مدار کی ما ترا ازین بلا[3] برهانیم، و بعز مملکت برسانیم، کی ما ترا از بهر تخت و گاه داریم، نه از بهر بندوچاه داریم.

لطیفه: همچنین[4] بنده از لباس زندگانی‌عریان شود، و در چنگ قهرمرگ اسیر وناتوان شود، ازتخت دولتش بر گیرند[5] وبدان‌خاك مذلتش برند[6]. بنده در آن لحدبحکم احیاء حق، چشم ازخواب غفلت باز کند، گوید: آه از کجا بکجا افتادم؟ از حضرت[7] خطاب آید کی: ای بنده‌یکچندی درین محنت می گذار، ودل ازحشر ونشر خود بر مدار، زود بود[8] کی ازین جایت[9] برآریم، و برضوان[10] بسپاریم، کی ما ترانه ازبهر[11] ذل ولحد داریم بل کی ازبهرعزّ ابد داریم.

لطیفه: یوسف درچاه اگر مهجور کنار پدر بود، محفوظ[12] خالق اکبربود، واگر از یعقوب جدا بود، با محبوب بی‌همتا بود،[13] اسرائیل را نمی‌دید، جبرئیل را می‌دید. همچنین[14] مؤمن در گوراگر انوار دنیا نبیند، الطاف مولی بیند. اگر از دیدار خلق دور بود، بجوار حق‌مسرور بود[15]. اگر بی‌خویش و زن وفرزندبود، در کنف‌اقبال‌خداوندبود. درخبر می‌آید کی «اذاقدم العبدالمؤمن فی‌قبره یقول‌الله تعالی: عبدی اوحدوك اوحشوك، لاتخف انی مونس لك الی‌یوم‌القیامه.» چون بنده‌را شب اول درلحد نهند حق‌تعالی[16] گوید: بندهٔ[17] بیچارهٔمن[18] بس غریب وتنهایی، بس بی‌برگ[19] وبی‌نوایی، بس درمانده وبیچاره ومبتلایی، با ما بساز کی آن ِمایی.

۱ــ خدای ۲ــیا ۳ــ بلیت ٤ــ+چون ٥ــ بردارند ٦ــ ندارد
۷ــ+جبروت ۸ــباشد ۹ــچاهت ۱۰ــبرضوانت ۱۱ــبرای
۱۲ــ+الطاف ۱۳+واگر ۱٤ــ ندارد ۱٥ــ از«اگرازدیدار ...»
ندارد ۱٦ــ از «چون بنده‌را ...»ندارد ۱۷ــندارد ۱۸ــندارد ۱۹ــکئیب

لطیفه : یوسف تا[۱] در کنار[۲] آن چاه بود، گریان بود، و برادران خندان بودند[۳]، چون بقعر چاه رسید[۴]، یوسف خندان شد و برادران گریان ،[۵] « وجاؤا اباهم عشاءً یبکون .»[(۱)] همچنین ای مؤمن[۶]، تو درین دار دنیا بر کنار[۷] چاه گور[۸] ولحدی[۹]، اگر خندانی[۱۰] در اندرون گور[۱۱] ولحد گریان[۱۲] شوی[۱۳]، اگر[۱۴] بر کنار چاه گور و لحد[۱۵] گریانی ، در[۱۶] اندرون گور ولحد خندان شوی[۱۷].

لطیفه : آن چاه[۱۸]، جای هلاك ووحشت[۱۹] بود ، چون بر کت[۲۰] مجاورت یوسف بدورسید، معدن انوار ونزهت گشت . و دریا ، جای غرق و محنت بود ، چون بر کت صدق قدم[۲۱] موسی بدورسید ، معبر نجات وسلامت[۲۲] گشت . وآتش گاه نمرود ، محل هلاك و حرقت بود ، چون بر کت تن خلیل[۲۳] بدو رسید ، بوستان[۲۴] ریاحین و الفت گشت . و گور ، معدن درد وحسرت[۲۵] بود ، و لکن چون بارقهٔ[۲۶] نور ایمان بدو رسد روضه‌ای از روضهاء بهشت شود .

لطیفه : یوسف درچاه رهین سه آفت بود: برهنگی و گرسنگی و تشنگی. در ساعت جبرئیل آمد و از بهشت حلّه وطعام وشراب می آورد[۳۹ الف] ومی گفت: ای دوست بر گزیده ، این همه اندوه وغم چیست کی بدل[۲۷] بر گماشتی ؟ اگر برهنه‌ای اینك حلّهٔ زیبنده ، واگر گرسنه‌ای اینك طعام گوارنده[۲۸]، واگر تشنه‌ای اینك شراب

۱ـ چون یوسف ۲ـ برلب ۳ـ ندارد ۴ـ شد ۵ـ + قوله تعالی
۶ـ « همچنین ای مؤمن » ندارد ۷ـ لب ۸ ـ ندارد ۹ ـ لحد
۱۰ـ + پس ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ گریانی ۱۳ـ ندارد ۱۴ـ + در دار دنیا
۱۵ـ «بر کنار چاه گور و لحد» ندارد ۱۶ـ + زیر لحد خندانی ۱۷ـ « اندرون گور ولحدخندان شوی» ندارد ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ وحشت وهلاکت ۲۰ـ موکب
۲۱ـ ندارد ۲۲ـ سعادت ۲۳ـ ابراهیم خلیل ۲۴ـ بستان ۲۵ـ + وندامت
۲۶ـ پرتو ۲۷ـ بردل ۲۸ـ سازنده

---

(۱) سورهٔ یوسف /۱۶

سازنده[1]. همچنین مؤمن[2] در[3] گور[4] رهین سه محنت بود: محنت[5] برهنگی از لباس و زینت، و محنت تنهایی از خویشان[6] و عشیرت، و محنت مفلسی[7] در روز قیامت. بنده[8] از آفت[9] این سه محنت[10] بنالد. پادشاه عالم گوید: بندهٔ من این همه درد و محنت چیست؟ اگر برهنه‌ای ازلباس زینت دنیا، اینك سلب سعادت عقبی[11]، و اگر دوری از جوار[12] خویش[13] وپیوند[14]، اینك انوار لطف خداوند، و اگر می‌ترسی از اهوال قیامت، اینك بدرقهٔ اقبال و کرامت. «الاتخافوا ولاتحزنوا.»(۱)

غم یوسف درچاه چندان بود کی جبرئیل را ندیده بود، چون جبرئیل بیامد حلّه[15] درپوشید[16] وطعام بخورد وساغرهٔ شراب سلسبیل بردست گرفت[17]. بدهان سلسبیل[18] میخورد و بچشم در جمال جبرئیل نگرید[19]. همچنین محنت مؤمن در گور چندان بود کی برید و پیك[20] الطاف حق[21] را نبیند[22]، چون پیك وصال[23] حق در آید[24]، دوست وارش بپرسد[25]، عروس‌وارش بخواباند[26]، ملك وارش برانگیزاند[27] و برسمند سعادت[28] نشاند، در متنزّه[29] آخرتش درآرد[30]، وبرمائدهٔ خلدش بنشاند[31] وحلّهٔ رضاش درپوشد[32]، وطعام بهشت بخورد وشراب طهور[33] بردست گیرد، بدهان شراب سلسبیل

۱ـ گوارنده ۲ـ ندارد ۳ـ + آن ۴ـ + تنگ وتاریك ۵ـ ندارد
۶ـ خویش ۷ـ افلاس ۸ـ ندارد ۹ـ محنت ۱۰ـ آفت
۱۱ـ ندارد ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ خویشان ۱۴ ـ + عیال وفرزند
۱۵ـ حله‌اش ۱۶ـ + طعامش بداد وشرابش بردست نهاد ۱۷ـ از «طعام بخورد...» ندارد ۱۸ـ شراب ۱۹ـ می‌نگرید ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ خداوند
۲۲ـ ندید ۲۳ـ لطف ۲۴ـ رادید ۲۵ـ ببر رسد ۲۶ـ بخوابانید
۲۷ ـ برانگیزانید در متن: برنگیزاند ۲۸ ـ سعادتش ۲۹ـ برآن منظره
۳۰ ـ در متن: در آرند ۳۱ ـ در متن: بنشانند ۳۲ ـ در متن: در پوشند
۳۳ـ طهورش

(۱) سورهٔ فصلت /۳۰

می‌خورد ، وبچشم درجمال[۱] جلیل می نگرد .[۲]

ای آن[۳] کسی کی همواره جفای خلق بردل[۴] می گیری ، زود بود کی شراب لقاء حق بر کف گیری . ای آن کسی که در کوی عاشقی دوران میکنی ، زود بود کی درمیدان وصال حق جولان کنی . ای کسی کی درین عالم دنیا غم میخوری و عنا می‌بری ، روزی بود کی در آن متنزّه[۵] آخرت شراب طهور[۶] میخوری و در جمال خدا[۷] می‌نگری .

شعر [۸]

این[۹] طواف عاشقان تا کی بگرد کوی دوست
چند بوید[۱۰] بویها را برامید بوی دوست
کی بودکاین نفس عاشق پیش او قربان شود
تا فرستد[۱۱] آن سرش‌را برسنانی[۱۲] سوی دوست
نفس‌راخوداین[۱۳] خطر کایدون[۱۴] شود قربان او
صدچو[۱۵] جان‌من فدای‌یك‌دوتار[۱۶] ازموی‌دوست
ای خوشا کان نوبهار عاشقان پیدا شود
خوش کنداین‌عیش‌ماراهمچوخلق‌وخوی‌دوست
شربت آرد از وصال و بر کف عاشق[۱۷] نهد
گوید اورااین‌همی[۱۸] خورمی‌نگردرروی‌دوست

---

۱ - + خداوند ۲- + بیت

دلم خازندهٔ کزتو بوینام — چوچشم براماندترسم نوینام
میان چشم ودل کز دیروآئین — واز کی بی‌که از دستم بوینام

۳- ندارد ٤- همواره تعب ورنج حق برخود ٥-منظره ٦- می ۷ -حق
۸-بیت ۹-درمتن:ای ۱۰-درمتن: بویند ۱۱ -فرستند ۱۲ -درمتن:سان
۱۳-آن ١٤-درمتن: کی‌کو ۱٥-چون ١٦-درمتن: تاره ۱۷ -مابر ۱۸-ندارد

الفصل السابع عشر

من قصة یوسف[۱]

فی‌قوله تعالی : « وجاؤا اباهم عشاءً یبکون. »[(۱)] قال الامام رضی‌الله عنه :« بکا اربعةً فی اعتذارهم فکذبهم الله فی بکائهم. »[۲] چهار کس بدروغ بگریستند ، پادشاه عالم[۳] دروغ ایشان برخلق پیدا کرد ، وایشانرا بدان دروغ[٤] شرمسار و رسوا[٥] کرد .

اول[٦] قابیل کی برادرخویش[٧] هابیل رابکشت . چون آدم‌از حج بازآمد گفت : هابیل کجاست[٨] ؟ قابیل[٩] [۳۹ ب] گفت : بمرد ، و[۱۰] بگریست تا آدم راباور کرد[۱۱] . ملك‌تعالی[۱۲] دروغ او پیدا کرد ، واو را پیش پدر شرمسار[۱۳] و رسوا کرد ، « فطوّعت له نفسه قتل‌اخیه . »[(۲)]

دوم‌ابلیس‌بود[١٤] کچون‌آدم راوسوسه کرد، گفت : ملك‌تعالی تراازین گندم[١٥] نهی ازبهرآن کرد کی اگرتو ازین بخوری ، جاودان[١٦] بمانی و اگر نخوری ، زود باشد کی بمیری وازین‌همه[۱۷] محروم‌مانی . بگریست‌تا آدم[۱۸] را باورشد[۱۹] ، و پادشاه

۱ــ +علیه‌السلام ۲ــ + گفت ۳ــ + جل‌جلاله ٤ــ ندارد ٥ــ ندارد
٦ ــ ندارد ۷ ــ « کی برادر خویش » ندارد ۸ ــ کجا شد ۹ــ ندارد
۱۰ــ +قابیل ۱۱ــ کند ۱۲ــ +جل‌جلاله ۱۳ــ ندارد ۱٤ــ ندارد
۱٥ــ +خوردن ۱٦ــ جاوید ۱۷ــ + نعمت‌وکرامت ۱۸ــ +او ۱۹ــ داشت

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱٦ (۲) سورهٔ مائده/۳۳

عالم‌آن[۱] دروغ اورا پیدا کرد ، واورا در پیش آدم شرمسار ورسوا کرد[۲] ، «ان‌الشیطان لکما عدومبین.»

سیم[۳] چون آیت عذاب آمدی بنزدیك رسول صلع[٤] ، منافقان بگریستندی تا رسول[٥] را[٦] ایمان ایشان باور شدی[۷] . ملك تعالی[۸] دروغ ایشانرا پیدا کرد، و[۹] پیش رسول[۱۰] شرمسار و رسوا[۱۱] کرد ، «قالوا نشهدانك لرسول‌الله و الله یشهد ان‌المنافقین لکاذبون . » واز اینجا بود کی مصطفی‌صلع[۱۲] گفت : « المنافق یملك عینه‌والمؤمن یملك قلبه . »[۱۳] چشم منافق تحت اختیار و فرمان[۱٤] او باشد . تا هر گاه کی خواهد بگرید ودل مؤمن تحت اختیار اوباشد ، تاهر گه کی خواهد بگرود .

چهارم برادران یوسف گفتند کی : یوسف را گرگ بخورد و بگریستند تا یعقوب را باور شد ، ملك تعالی آن[۱٥] دروغ ایشان را پیدا کرد ، و عاقبت در پیش پدرشان[۱٦] شرمسار ورسوا[۱۷] کرد[۱۸] . «وخرّواله سجداً .»

حکایت : مردی در نزدیك[۱۹] یحیی اکثم[۲۰] رفت و برخصم خود[۲۱] دعوی کرد . آن خصم او در گریه آمد و گفت : برمن ظلم میکند . اهل مجلس را برو[۲۲] رحمت آمد ، گفتند : راست میگوید[۲۳] ، مظلومست کی بس بدرد میگرید . قاضی گفت : گریستن دایل‌مظلومی نباشد[۲٤] ، کی‌برادران یوسف‌در پیش پدر بسبب‌یوسف[۲٥] گریان شدند ، ولکن ظالم بودند[۲٦] .

واز[۲۷] ظلم‌ایشان یکی‌آن بود ، کچون یوسف را در چاه افگندند بزغاله‌ای

۱ــ این ۲ــ شرمسار کرد ورسوا شد ۳ــ سوم ٤ــصلی‌الله علیه وسلم ٥ــعلیه الصلوة والسلم ٦ــ ندارد ۷ــکردی ۸ــ+وتقدس ۹ــ+ ایشانرا ۱۰ــ+صلی‌الله علیه وسلم ۱۱ــندارد ۱۲ــصلی‌الله‌علیه‌وسلم ۱۳ــ+یعنی ۱٤ــندارد ۱٥ــ ندارد ۱٦ــپدرو برادر ۱۷ــندارد ۱۸ــ گشتند ۱۹ــپیش ۲۰ــبواحتم ۲۱ــخویش ۲۲ــبروی ۲۳ــهیگویی وگفتند یاقاضی این‌مرد ۲٤ ــ نیست ۲٥ــ « پیش پدر بسبب یوسف » ندارد ۲٦ــظالمان بدند قصه ۲۷ــآن

را بکشتند، و خون[1] بر پیراهن او ریختند و گریان و زاری کنان بیامدند[2] پیش پدر[3] سر وپای برهنه وجامه دریده. و عادت ایشان آن بود کی هر روز میان دونماز بازخانه[4] رفتندی. آن روزصبر کردند تانماز خفتن[5]، چون نزدیك‌رسیدند[6]، یعقوب برسرراه‌آمده بود. ایشان بیکبار[7] بمصیبت یوسف‌خروش‌وزاری[8] برآوردند. یعقوب چون[9] نام یوسف بشنید[10] واورا درمیان ایشان ندید، آهی‌بکرد وبیهوش‌شد[11]. یهودا دررسید[12]، درپدر نگاه کرد[13]، چون سمت مردگان بدان خاك افتاده بود[14]، سرش‌از زمین‌بر گرفت[15] وبر کنارخودنهاد[16]، وهیچ‌علامت‌زندگانی[17] دراوندید،روی‌ببرادران کرد و گفت:شقاوتا کی[18] روز کارما را دریافت. برادررا ضایع بگذاشتیم و پدر را در فرقت[19] اوبکشتیم،[٤٠ الف] کفارت‌این‌جنایت[20] چکنیم وعذراین‌زلّت‌چون‌خواهیم؟ پس هرده فرزند[21] گرد او بنشستند[22] و گریان و زاری کنان تاسحر گاه کی بهوش باز آمد. روبیل گفت: ای پدر ما درین وقت[23] از توسوخته‌تریم، پاره‌ای[24] ازین جزع وزاری کمتر کن، تا قصهٔ حال او[25] با تو بگوییم[26]: «اناذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فأکله الذئب.»[(1)] ما بیکدیگر تیر انداختیم[27] و او را بنزدیك رخت بگذاشتیم، چون باز آمدیم گرگ او را بخورده بود.

اشارت:[28] فرزندان‌یعقوب گفتند: «اکله‌الذئب.»یعقوب‌از[29] آنچ‌می‌بایست ترسید، ایمن بود، وازآنچ ایمن بایست بودن[30] می‌ترسید[31]. از بهرآنك ملك‌تعالی

۱ــ+وی ۲ــ ندارد ۳ــ+رفتند ٤ــ بخانه ٥ــ+بکردند ٦ــآمدند
۷ــ همه ۸ــندارد ۹ــ ندارد ۱۰ــشنید ۱۱ــ نعره‌ای بزد و ازهوش‌رفت ۱۲ــ «دررسید» ندارد ۱۳ــ+روی اوچون‌روی‌مردگان‌دید ۱٤ــاز «چون سمت . . . » ندارد ۱٥ــ برداشت ۱٦ــ + وروی برروی پدرنهاد
۱۷ــهیچ‌حرکات وسکنات زندگان ۱۸ــ +ناگاه ۱۹ــفراق ۲۰ــ غرامت
۲۱ــبرادران‌یوسف ۲۲ــدرنشستند ۲۳ــفرقت ۲٤ــندارد ۲٥ــ«حال او» ندارد ۲٦ــ+ قوله‌تعالی ۲۷ــ می‌انداختیم ۲۸ــ + یعقوب گفت فاخاف ان یاکله‌الذئب ۲۹ــرا ۳۰ــ ایمن می‌بایست بود ۳۱ــ بترسید

(۱) سورهٔ یوسف /۱۷

گوشت پیغامبران[۱] بردد ودام وسباع بیابان[۲] حرام کرده بود ، اورا ازفرزندان می بایست ترسیدن، کی قابیل فرزند آدم بود، برادرخویش[۳] هابیل را بکشت[٤]. یعقوب ازفرزندان ایمن بود ، واز گرگ ترسان شد ، لاجرم دلش بآتش فرقت[٥] سوزان شد.[٦] ترا نیز ای مؤمن مسلمان[۷]، ازخلق ایمن باید بود کی بتو هیچ نتواند کردن . « لایقدرون علی شیء ممّا کسبوا . »[(۱)] و ازحق تعالی[۸] می باید ترسید کی او با تو هرچ خواهد تواند کردن . «یفعل الله مایشاء[۹].» ترا کی از حق تعالی می باید ترسید ، تو ازو ایمنی ، واز خلق کی ایمن می بایدبود ، ترسانی[۱۰] . ترسم کی فردا از آنك نمی ترسی ، ترسان شوی وبآتش هجران و فراق[۱۱] او بریان شوی .

لطیفه : این[۱۲] نه عجب کی یعقوب فرزندان را[۱۳] در باب یوسف بهانهٔ تصنیع کردن در آموخت ، این عجب تر کی فرزندان ، پدر را در قول خود بهانهٔ تکذیب درآموختند ، «وما انت بمؤمن لنا ولو کنّا صادقین.»[(۲)][۱٤] ما خود دانیم کی تو ما را باور نداری واگرچه راست گوییم .

لطیفه[۱۵] : چنانستی کی فرزندان یعقوب گفتند یوسف را گرگ بخورد . یعقوب گفتی بچه دانستید[۱٦] ؟ گفتند از تو شنیدیم « و اخاف ان یأکله الذئب. »[(۳)] یعقوب گفتی اصلی ندارد . گفتندی بچه دانی[۱۷] ؟ گفتی از شما شنیدم « و ما انت بمؤمن لنا .»[(٤)] یعنی بمصدّق لنا .

ایمان بمعنی باورداشتن سخنها بود[۱۸] ، و ایمان بمعنی گرویدن[۱۹] بخدابود[۲۰] .

۱ــ انبیاء ۲ــ ندارد ۳ــ « فرزندآدم . . .» ندارد ٤ــ کشته بود پس
۵ــ+دوست ٦ــ + همچنین ۷ــ « ای مؤمن مسلمان» ندارد ۸ــ ندارد
۹ــ ان الله یفعل مایشاء ویحکم مایرید • ۱۰ــ ترا از خلق نباید ترسید می ترسی و ازحق که بباید ترسیدن نمی ترسی ۱۱ــ« هجران وفراق» ندارد ۱۲ــ آن ۱۳ «فرزندان را » ندارد ۱٤ــ +ای پدر ۱۵ــ اشاره ۱٦ــ دانستی ۱۷ــ میدانی
۱۸ــ ندارد ۱۹ــ بگرویدن ۲۰ــ ندارد

(۱) سورهٔ بقره/۲٦٦ (۲)سورهٔ یوسف/۱۷ (۳) سورهٔ یوسف/۱۳ (٤)سورهٔ یوسف/۱۷

«آمنوا بالله ورسوله.» مصطفی صلع[۱] گفت: «الایمان قول باللسان و تصدیق بالجنان و عمل بالارکان.» گفت: مؤمن حقیقی آنست کی بزبان دراقرار[۲] باشد و بدل باوردار باشد وبتن درکار باشد.

مثل[۳] ایمان چون درختی است، تصدیق دل[٤] بیخ وساق اوست، اقرار زبان برگ وشاخ اوست، عمل باعضا وجوارح، میوه وبار اوست. هردرختی کی میوه دار نباشد، شاخ وتن او را مقدار نباشد. هرمؤمن را[۵] زیور وآرایش[٦] نباشد، اورا از ایمان هیچ منفعت[۷] نباشد. خواهی کی بدانی ایمان توسودمند هست یا نه؟ بنگر تا ترا[۸] امروز ازمعصیت و زلت[۹] نگاه دارد[۱۰] یا نه؟ اگرامروزت[۱۱] ازجفاوزلت[۱۲] نگاه‌دارد[۱۳]، فردات ازدوزخ‌وحرقت[۱٤] نگاه‌دارد، واگرامروز[۱۵] از[٤۰ب]جفا ومعصیت ترا بازندارد، فردا[۱٦] بلا[۱۷] از تو باز ندارد، سید علیه‌السلام[۱۸] گفت: «المؤمن من امنه الناس علی انفسهم و دمائهم واموالهم.» گفت: مؤمن آن بود[۱۹] کی خلق ازاو ایمن بود[۲۰]، بتن و بخون وبمال. اگر امروز خلق از تو بمال ایمن اند وبتن ایمن‌اند[۲۱]، فردا تو بتن و جان از دوزخ[۲۲] ایمنی، ودرساحت[۲۳] بهشت[۲٤] ساکنی. و اگر امروز خلق از تو[۲۵] بمال و تن ترسان و هراسان‌اند، فردا از دایرهٔ ایمان بر کناری[۲٦] و بآتش دوزخ‌وقهر سوزانی.

و[۲۷] گفته‌اند کی مثال[۲۸] ایمان چون مثل عرش پادشاهست، عرش بدرجهٔ بلندترین همه[۲۹] چیزهاست، مؤمن را درجات بلندترین[۳۰] همه درجتهاست.[۳۱]

۱ـ صلی‌الله علیه وسلم ۲ـ باقرار ۳ـ مثال ٤ـ ندارد ۵ـ + که طاعت
٦ـ «زیور وآرایش» ندارد ۷ـ معرفت ۸ـ ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ باز
می‌دارد ۱۱ـ امروزترا ۱۲ـ زلت‌ومعصیت ۱۳ـ میدارد ۱٤ـ حسرت
۱۵ـ امروزت ۱٦ـ فردات ۱۷ـ + وهیبت ۱۸ـ صلی‌الله علیه وسلم
۱۹ـ است ۲۰ـ باشند ۲۱ـ «بتن‌ایمن‌اند» ندارد ۲۲ـ «ازدوزخ» ندارد
۲۳ـ ندارد ۲٤ـ جنة ۲۵ـ «ازتو» ندارد ۲٦ـ واکناری ۲۷ـ + مثل
۲۸ـ مثل ۲۹ـ ندارد ۳۰ـ درمتن: بلنترین ۳۱ـ + قوله تعالی

« وانتم الاعلون[۱] .»(۱)

و گفته‌اند : مثل ایمان چون[۲] مثل خاك خوشست . در خاك خوش هر نبات بروید وبار دهد ، و بر درخت ایمان هر طاعتی بروید ودیدار دهد[۳] .

و گفته اند : مثل ایمان چون مثل آفتاب است . چون آفتاب در کسوت[٤] ضیاءِ خویش سر از مطلع اقبال بر آرد ، تاریکی شب نماند . چون پرتو ایمان از برج نهاد دل مؤمن بتابد ، تاریکی شك[٥] نماند .

[٦]و گفته‌اند : مثل ایمان چون ستاره است ، مسافر بشب[۷] بستاره راه برد ، مؤمن بنور ایمان راه بالله برد .

[۸]و گفته‌اند : مثل ایمان چون[۹] مثل عصای موسی است ، آن یکی بود ، ولکن هفتاد[۱۰] هزار خروار جادوی باطل در جنب آن فنا شد، ایمان در دل یکی است و لکن صدهزار گناه درجنب آن فنا شد[۱۱] .

و گفته‌اند : ایمان مؤمن همچون[۱۲] خاتم سلیمان است ، تا درانگشت او بود ، برسرعز و ولایت بود ، چون ازوجدا شد ، به ذل اهانت مبتلا شد . تا ایمان در دل مؤمن بود از اهوال و آفت[۱۳] قیامت ایمن بود ، اگر[۱٤] ، العیاذ بالله ، ایمان ازو جدا شود ، مستهدف تیر[۱۵] بلاشود .

[۱٦]و گفته‌اند : مثل ایمان چون مثل[۱۷] زر و سیم بود ، آنرا[۱۸] کی در کیسه درم ودینار[۱۹] بود ، از وی[۲۰] شهوت کم نیاید و آنرا کی در دل ایمان و مهر پادشاه[۲۱] بود ، درجات رفعت کم نیاید .

۱ـ + ان کنتم مؤمنین. مثل ۲ـ ندارد ۳ـ هر گلی که بر آیددینار دهد ٤ـ کشور
۵ـ معصیت ٦ـ + مثل ۷ـ شب مسافر ۸ـ + مثل ۹ـ همچون
۱۰ـ صد ۱۱ـ هبا گشت ۱۲ـ « مؤمن همچون » ندارد ۱۳ـ آفات واهوال
۱٤ـ ندارد ۱۵ـ + خشم ۱٦ـ + مثل ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ چون کسی را
۱۹ـ زر وسیم ۲۰ـ + آزو ۲۱ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ آل عمران /۱۳۳

نیکوتر ازهر نعمت کی درهردو جهان[۱] است ، نعمت[۲] معرفت و ایمان است ، کی دردل مؤمنان است . ایمان ازنعمت دنیا بهتر است ، زیرا کی نعمت دنیا فانی است واین[۳] باقیست.[٤] وایمان ازهمه نعمت بهشت[٥] بهتر است ، زیرا کی بهشت باهمه نعمت تعلق بصنع دارد ، وایمـان تعلق به صـانع دارد[٦] ، و آنچ تعلق بصانع دارد ، نه چنان بود[۷] کی تعلق بصنع دارد ، و دلیل بر آنك چنین است[۸] کی ، پـادشاه عالم مؤمن[۹] را بهشت بجزای طاعت دهد[۱۰] نه بجزای ایمان ومعرفت دهد[۱۱] . اگر کسی گوید کی بهشت با همه نعمت جزای ایمان‌مؤمن‌باشد ، این گفتار[۱۲] ازوخطا باشد[۱۳] واو در راه[۱٤] بدعت وهوا باشد[۱٥] ، زیرا کی ملك‌تعالی میگوید[۱٦] : « من جاء بالحسنة فله عشر امثالها[۱۷] .»(۱) هر کی‌بدر گاه ما آید با[۱۸] بضاعت ایمان[۱۹] ، ما اورا جزادهیم بهتر ازآن . پس اگر کسی گوید [٤۱ الف] بهشت بنزدیك خدا[۲۰] بهتر از ایمان بود ، او بدین اعتقادکافر بود[۲۱] . پس پیدا گشت کی جزای ایمان‌مؤمنان نیست مگر دیدار خداوند جاودان[۲۲] .

لطیفه : فردای قیامت که مطیعان را از عاصیان جدا[۲۳] کنند ، و جزای هر طـاعتی از طـاعات ایشان پیدا کنند ، گویند ای بتن نمـاز کرده ، اینك هشت

۱ـ نیکوترین نعمتی‌که درین جهان وآن جهان ۲ـ ندارد ۳ـ ایمان ٤ـ+واز کل نعیم عقبی ٥ـ از «وایمان ازهمه . . .» ندارد ٦ـ از «وایمان‌تعلق . . .» ندارد ۷ـ بهتر ازآن بود ۸ـ+ آنست ۹ـ مؤمنان‌را ۱۰ـ+ ولقاء خود بجزاء ایمان ومعرفت ۱۱ـ از « نه بجزای . . . » ندارد ۱۲ـ مقالة ۱۳ـ بود ۱٤ـ+ تکلف ۱٥ـ بود ۱٦ـ میفرماید ۱۷ـ من جاء بالحسنه فله خیر منها وجایی دیگر میفرماید من جاء بالحسنه فله خیر منها ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ آورد ۲۰ـ+ عزوجل ۲۱ـ باشد ۲۲ـ انس‌وجان ۲۳ـ « از عاصیان جدا » ندارد

---

(۱) سورهٔ انعام/۱٦۱

در[1] بهشت باز کرده ، و ای بمال زکوة داده ، اینك درجات اعلی بر هم نهاده ، و ای بدهان روزه داشته ، اینك علمهای[2] رضا بر افراشته ، و ای بقدم بحج رفته ، اینك آنچ[3] از وعده[4] پذیرفته ، وای بصبر از محنت انتقام کشیده[5] ، اینك ملك تعالی[6] باتو گفتار کرده ، وای[7] بدل وجان[8] جهد درگاهما کرده[9] ، اینك خداوندعزوجل[10] با تو دیدار کرده .

شعر[11]

ای بوصف بندگی اقرار کرده — دل بصدق معرفت‌بیدار کرده
جان بطمع وصل ما کرده فدا — هرچ از جز عشق ماانکار کرده
بسته دل را در هوای مهر مـا — و ز هوای دیگران بیزار کرده
ساخته بـا ما بحکم[12] دوستی — با عدواز بهر مـا آزار کرده
جان و دل کرده فدا با ما بدان — بر دکان عـاشقی بازار کرده
گویمت فردا که بینی خلق را — از شراب‌مرگشان هشیار کرده
ای ز بیم ودرد هجرم گشته مست — وی بطمع روز وصلم کار کرده
این‌توی‌واله[شده]در کوی‌عشق[13] — وین منم با تو بسرّ دیدار کرده

الفصل الثامن عشر
من قصة یوسف[14]

فی قوله تعالی : « وجاؤا علی قمیصه بدم کذب . »(۱) آوردند پیراهن یوسف را بخون دروغ . قال الامام رضی‌الله عنه : « ثلثة اظهروا النصیحة والامانة واضمروا

۱ـ « هشت در» ندارد ۲ـ اعلام ۳ـ انجاز ٤ـ ووعده ٥ـ کرده ٦ـ ندارد
۷ـ بتن ۸ـ «بدل وجان » ندارد ۹ـ + وبدل‌صدق پیدا کرده ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ بیت
۱۲ـ بعهد ۱۳ـ این‌تویی‌در کوی‌ماواله‌شده ۱٤ـ + علیه‌السلم

(۱) سورهٔ یوسف/۱۸

العداوة والخیانة.» گفت: سه کس بظاهر نصیحت نمودند و بباطن عداوت فزودند: اول ابلیس بظاهر[۱] در حق آدم نصیحت نمود[۲]، و بباطن عداوت نمود[۳] « انی لکما لمن الناصحین.»(۱) و بباطن عداوت نمود، « ان الشیطان ینزغ بینهم.»(۲) دوم شیطان درحق برصیصا بظاهر نصیحت نمود، و بباطن عداوت فزود، « فلمّا کفر قال انی بریء منك.» سیم[۴] برادران یوسف بظاهر نصیحت نمودند[۵]، وبباطن عداوت فزودند. « و جاؤا علی قمیصه بدم کذب.»(۳)

نگر کی کسی را بظاهر آزمایش نکنی، تانخست اورا بباطن آزمایش نکنی. بسیار ظاهر آبادان است کی باطن او ویران است، وبسیار[۶] باطن آبادان است، کی ظاهر او[۷] ویران است. یعقوب چون در فرزندان نگاه کرد، در آن ظاهر ناصح نگرست[۸] نه در آن باطن خاین، ویوسف را بدیشان سپرد. لاجرم هشتاد سال درفرقت[۹] وبی کامی بسر برد.

لطیفه: نفس تو با تو همین میگوید[۱۰] کی آن سه کس کردند. بظاهر باتو مودت ودوستی[۱۱] می‌نماید، وبباطن دشمنی وعداوت می افزاید[۱۲]، « ان النفس لامّارة بالسوء.» نگر کی [۴۱ب] غافل نباشی، اگر نفس کمین[۱۳] کید خودبگشاید، دین ترا بساعت از تو دررباید. یعقوب بظاهر[۱۴] حال فرزندان غره گشت[۱۵]، یوسف رابدیشان سپرد[۱۶]، هشتاد سالش باز نیافت[۱۷]. ای[۱۸] بظاهر نفس غرّه شده[۱۹] ودل ودین در کف مراد او نهاده[۲۰]، نباشد[۲۱] کی فردا از خواب این غرور درآیی، نه ازدل خبر یاوی[۲۲] نه ازدین

۱ــ + نصیحت نمود ۲ــ « نصیحت نمود» ندارد ۳ــ فزود ٤ــ سوم
۵ــ + واناله لناصحون ٦ــ ندارد ۷ــ ندارد ۸ــ نگریست ۹ــ فراق یوسف
۱۰ــ کند ۱۱ــ ندارد ۱۲ــ می‌فزایند ۱۳ــ کین ۱٤ــ + ایشان کار کرد
۱۵ــ « حال فرزندان غره گشت» ندارد ۱٦ــ داد ۱۷ــ وانیافت ۱۸ــ بس
۱۹ــ گشتن ۲۰ــ نهادن ۲۱ــ نباید ۲۲ــ یابی

(۱) سورهٔ اعراف/۲۰ (۲) سورهٔ اسراء/۵۵ (۳) سورهٔ یوسف/۱۸

اثر یابی.[۱] آنگه زبان حال تو از وصف روزگار تو این عبارت کند[۲] :

مزجت دینی بدین القوم[۳] فامتزجا[٤] اصبحت حیران لا[٥] دنیا ولا دینی

بیت

امروز منم دل شده و یار شده وز معدن گل بمعدن خار شده

این[٦] رنگ[۷] رخم برنگ دینارشده دینارعزیز[۸] ومن چنین خوار[۹] شده

قصه : پس چون فرزندان یعقوب آن امانت نمودند[۱۰] وآن خیانت بکردند ، تلبیس خیانت خودرا بهانه ساختند ، وپیراهن او[۱۱] بخون آلوده[۱۲] پیش پدر بردند[۱۳] . چون پدررا بهلاك یوسف خبر دادند ، وداغ فرقت برجگر اونهادند . یعقوب بخروشید وبنالید[۱٤] ، چنانك یاد کردیم[۱۵] . پس چون بهوش باز آمد ، گفت : این گرگ کی دندان برو[۱٦] گماشت هیچ عضوی از اعضاء[۱۷] او باز پس[۱۸] نگذاشت ، کی بنزدیك من آوردندی تا دل مرا بدان سلوتی[۱۹] بودی ، تا من[۲۰] آنرا کفن کردمی ودر گور کردمی واین عمر خود درفرقت[۲۱] اودرجوارتربت[۲۲] اوبسر بردمی؟ گفتند: ای[۲۳] پدر، ماتجسس[۲٤] کردیم تا مگر دستی یا پایی یا عضوی از اعضاء او بیابیم ، پیراهن[۲۵] بخون آلوده یافتیم ، اینك پیش تو آوردیم . یعقوب در[۲٦] پیراهن نگرست[۲۷] بخون آلوده دید ، در نوحه و گریه آمد . ازین سو بدان سو بگردانید[۲۸] ، بشادی و خنده آمد[۲۹] . فرزندان[۳۰] گفتند : ای[۳۱] پدر گریه و خنده در یك حالت نه سیرت عاقلان بود ،

۱ـ+ شعر ۲ـ از « آنگه زبان حال. . . » ندارد ۳ـ الروم ٤ـفامتزجدا
٥ـحسرا بلا ٦ـندارد ۷ـ+ دو ۸ـ در اصل : چنان عزیز ۹ـ در متن : خار ۱۰ـ ننمودند ۱۱ـیوسف ۱۲ـخون آلود ۱۳ـآوردند
۱٤ـ+کماذکرنا ۱۵ـ «چنانك یادکردیم» ندارد ۱٦ـ بریوسف ۱۷ـآن
۱۸ـ «بازپس» ندارد ۱۹ـ ساکن ۲۰ـ «تامن» ندارد ۲۱ـ جوار وقربت
۲۲ـ از « فرقت او... » ندارد ۲۳ـ یا ۲٤ـ+ وتفحص ۲۵ـ پیراهنش
۲٦ـ+آن ۲۷ـ نگریست ۲۸ـ میگردانید ۲۹ـ پس یعقوب بخندید و شادگشت ۳۰ـ ندارد ۳۱ـ یا

بلکی فعل دیوانگان بود[1]. یعقوب گفت . مشفق گرگی بوده[2] کی تن[3] او بخورد و پیراهن اورا ندرید. کاشکی این شفقت کی بر پیراهن او برد برتن او بردی.

لطیفه: یعقوب چون[4] پیراهن بخون آلوده دید بخروشید و بنالید، گفت: آه یوسف هلاک شد وخون آلودگی پیراهن دلیل هلاک وفناست. چون در پس و پیش[5] پیراهن نگاه کرد درست دید، بخندید گفت مگر برجاست کی درستی پیراهن دلیل حیات وبقاست. مؤمن چون بتن نگرد، بزلّت و گناه وعصیان آلوده بیند، گوید: آه ایمان رفت، واین آلودگی[6] معصیت نشان زوال[7] است[8]، وچون بزبان[9] نگرد، بکلمهٔ توحید آراسته بیند، گوید: ایمان[10] برجاست، کی در زبان ذکر جلال بار خداست[11]. پیراهن یوسف[12] اگرچه بخون آلوده بود، آن آلودگی مزوّر بود، اصل بقای [۴۲ الف] یوسف نیکوسیرت بود. نفس اگرچه بعصیان آلوده باشد، آن آلودگی مزوّر بود[13]، اصل بقای توحید خالق اکبر بود.

لطیفه: یعقوب در درد وبیم[14] فرقت، بسبب آلایش فرزندان[15] مدتی بنالید آخر در آن فرقت جاوید[16] بنماند[17] بعاقبت ماه وصال[18] از برج اقبال[19] برآمد. [20] مؤمن بسبب آلایش معصیت ودرد وبیم قطیعت بنالد، آخر در آن درد جاوید نماند، بعاقبت آفتاب غفران[21] وسعادت از برج لطف واقبال برآید.

بیت

بر اسب طرب زی تو[22] دوانیم آخر — وزلطف تو گل بسر[23] فشانیم آخر
جاوید بغمهات نمانیم آخر — روزی لمن الملك بخوانیم آخر

۱ـ « بلکی فعل دیوانگان بود » ندارد ۲ـ بوده است ۳ـ + را ۴ـ + آن
۵ـ پیش وپس ۶ـ ندارد ۷ـ ندارد ۸ـ اوست ۹ـ درزبان ۱۰ـ ندارد
۱۱ـ اوست ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ « مزور بود » ندارد ۱۴ـ ندارد ۱۵ـ ندارد
۱۶ـ ندارد ۱۷ـ نماند ۱۸ـ اقبال ۱۹ـ وصال ۲۰ـ + همچنان
۲۱ـ عفو ۲۲ـ پیت ۲۳ـ در متن: برسر رخ توگل.

[۱]پس یعقوب گفت : اگر اورا[۲] گرگ[۳] بخوردی[٤] ، بروید وطلب آن گرگ کنید تاحقیقت حال از او پرسم ، واو را از مضمون این تأویل و حجت بپرسم . فرزندان برفتند و گرگی را بگرفتند ، ودهانش بخون بیالودند[۵] وپیش پدر آوردند . یعقوب گفت :[٦] بپرسیدتا یوسفِ[۷] مرا چرا خورد ؟ روبیل از آن گرگ سؤال کرد کی: پدرم می گوید[۸] فرزند مرا چرا خوردی ؟ او[۹] جواب نداد . یعقوب گفت : چرا جواب نمی‌دهی[۱۰] ؟ گرگ[۱۱] گفت : ای نبی‌الله ازبهر آن جواب نمی‌دهم ، کی ایشان[۱۲] عاق[۱۳] وعاصی‌اند[۱٤] ، ومن باعاق وعاصی[۱۵] سخن نگویم .

لطیفه[۱٦]: فرزند[۱۷] عاق در وقت خطاب ، از گرگ اجابت نمی‌یابد[۱۸] ، در وقت ثواب از ملك وهاب چگونه نعمت یابد . ای در مادر وپدرعاق شده ، وبا ابلیس در راه وفاق شده ، اگرامروزاز در توبه درنیایی ، فردا قبول حضرت حق را نشایی . مصطفی صلع[۱۹] گفت : «عقوق الوالدین من الکبائر.» بی‌فرمانی[۲۰] مادروپدر، از گناهان بزرگ[۲۱] است ، وهر کی از گناه بزرگ[۲۲] نپرهیزد ، فردای قیامت در صف بیگانگان خیزد . دلیل برین ، قول پادشاهست[۲۳] : « ولاتشرکوا به شیئاً و بالوالدین احساناً . »(۱) پس اگر طاعت حق نداری ، مشرك و کافر شوی ، واگر طاعت مادر و پدر[۲٤] نداری ، با کافر در عذاب او هنبر[۲۵] شوی ، واگر بطاعت برآسمان شوی کی بی رضای مادر و پدر شوی ، فردا از منافع آن طاعت بی برشوی . مصطفی صلع[۲٦] گفت : « قل للعاق

۱ـ+قصه ۲ـ«اورا »ندارد ۳ـ+یوسف‌را ٤ـ+ بی‌حجتی‌نخوردی ۵ـخون‌آلود بکردند ٦ـ+ ازین‌گرگ ۷ـآن فرزند ۸ـ می‌پرسد ۹ـگرگ ۱۰ـ ندهی ۱۱ـ+ بآوازآمد ۱۲ـ «کی‌ایشان»ندارد ۱۳ـ+ استوعاصی‌است ۱٤ـ «عاصی اند »ندارد ۱۵ـعاصیان ۱٦ـنکته ۱۷ـمتن: فرزندان ۱۸ـنیابد ۱۹ـصلی‌الله‌علیه‌وسلم ۲۰ـبی‌فرمان ۲۱ـ کبائر ۲۲ـ کبائر ۲۳ـپادشاه عالم جل‌جلاله ۲٤ ـپدر ومادر ۲۵ـ برابر ۲٦ـ صلی‌الله علیه‌وسلم

(۱) سورهٔ نسا /٤۰

اعمل ما شئت من الطاعات[١] فانت غير[٢] مأجور، اذا قال العاق یارب یقول الله[٣] تعالی[٤] لالبيك ولا سعديك » حق جل جلاله[٥] میگوید بواسطهٔ زبان سید[٦] کی : ای فرزند[٧] عاق گشته ، هرطاعتی کـه خواهی بکن کی ترا ثواب نیست ، و هر که کی خواهی مرا بخوان کی جوابت نیست .

بیت

ای عاق مخوانم کی جوابت ندهم   ور رنج بری نیز ثوابت ندهم
از جنت فردوس شرابت ندهـم   از تشنگی ار بمیری آبت ندهم

[٨]پس یعقوب روی بدان گرگ آورد و گفت : یوسف مرا چرا خوردی ، وبدان تن نازنین او رحمت نکردی ، وبر دل [٤٢ ب] این پیر بیچاره نبخشودی ؟ گرگ زبان بر گشاد و گفت : یانبی‌الله ، آراستهٔ لباس عصمتی و مقتدای اهـل هـدایتی ، ندانی کی ملك تعالی[٩] گوشت پیغامبران[١٠] بـر ما حرام کرده است ؟ گفت[١١] : پس[١٢] این دهان تو پرخون چراست ؟ گفت : پسرانت[١٣] دهان من بخون آلوده کرده‌اند[١٤] ، تا تو بمن تهمت بری.[١٥] گفت[١٦] : تو از کدام ناحیتی[١٧] ؟ گرگ[١٨] گفت : اززمین مصرم، برادری از آن من گم شده است ، هفده شبانروز است تا از زمین شام طالب اوم[١٩] ، ازدرد فرقت[٢٠] او نه طعام خوردم و نـه شراب . یعقوب بنالید و گفت : گرگان از اندوه فراق برادران جزع و زاری می کنند[٢١] ، آدمیان در هجر دوستان چون[٢٢]

١ـ الطاعه ٢ـخیر ٣ـ فیقول ٤ـ ندارد ٥ـوعلا ٦ـ+علیه الصلوة والسلم ٧ـ+ بریدر ومادر ٨ـ+قصه ٩ـ جل‌جلاله ١٠ـانبیا
١١ـ یعقوب گفت ١٢ـ ندارد ١٣ـ پسران تو ١٤ـ مراخون آلودبکرده‌اند
١٥ـ+ یعقوب ١٦ـ+ ای گرگ ١٧ـ ناحیه آمدی ١٨ـندارد ١٩ـاوام
٢٠ـ فراق ٢١ـ «می نالند» بجای« جزع‌وزاری می کنند » ٢٢ـچگونه

صبر کنند؟ پس گفت: آخر هیچ خبری یافتی از برادر؟ گرگ گفت[۱]: شنیدم کی مومل کی ملك شماست[۲]، اورا گرفته[۳] می‌خواهد کی او را بکشد. یعقوب گفت: اگرمن دعا کنم تا ملك تعالی برادر ترا با تو رساند[۴]، تو از یوسف مرا خبر آری؟ گرگ[۵] گفت: یا نبی‌الله، اگر تو دعا کنی تا برادر مرا با من رساند[۶]، من نیز[۷] مظلومم ومحنت زده[۸]، دعاء مظلومان رد نباشد، من‌نیز دعا کنم تا ملك تعالی‌فرزند ترا بتو رساند. یعقوب گفت: هیچ خبرداری از حال[۹] یوسف؟ گرگ[۱۰] گفت: خبر دارم از حال او[۱۱] ولکن نگویم. گفت: چرا[۱۲]؟ گفت: زیرا کی[۱۳] غمز آشکارا کرده باشم وفرزندان در پیش تو رسوا کرده باشم، و من نخواهم کی غمّاز باشم، کی گرگان با من‌عتاب کنند وبغمّازی‌مرا[۱۴] عیب کنند، وغمّازان[۱۵] را ملك تعالی‌دشمن دارد، وهیچ رسول شفاعت نکنند[۱۶]، وبهشتش بخود راه ندهد.

مصطفی صلع[۱۷] گفت: «ابغض الخلق الی الله تعالی الغمازون والهمازون والمشاؤن بالنمیمة المفرقون بین الاحبة.» گفت: دشمن‌ترین خلقان بنزدیك[۱۸] خداوند جهان، کسانی‌اند کی غمّازی کنند وسخن چینی کنند، تا در میان دوستان[۱۹] جدایی کنند[۲۰]. پس اگر[۲۱] می‌ترسی ازعذاب‌خدای جبّار[۲۲] زبان ازغمزمسلمانان نگاه‌دار[۲۳].

مصطفی‌صلع[۲۴] گفت: «حرّمت شفاعتی علی ثلثة: الغماز[۲۵] و بایع الحرّ والعاق لوالدیه.» گفت: شفاعت من بر سه کس[۲۶] حرام است، یکی آنك بغمز برادران

۱ـ جواب داد ۲ـاین پادشاه ولایت شما ۳ ـ + است ٤ـ بتو باز رساند
۵ـ ندارد ٦ـبرادرم بمن باز رسد ۷ـ + از درد و حسرت او محنت زده‌ام
۸ـ «مظلومم ومحنت زده» ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ «از حال‌او» ندارد ۱۲ـ+ نگویی ۱۳ـ+ آنگاه ۱٤ـندارد ۱۵ـ غماز ۱٦ـ رسولش دعا نکند ۱۷ـ رسول صلی‌الله علیه وسلم ۱۸ـبدرگاه ۱۹ـ خلق خدای
۲۰ـ افگندند ۲۱ـ+ ازعذاب خدای تعالی ۲۲ـ«از عذاب خدای جبار» ندارد
۲۳ـنگه‌دار ۲٤ـ صلی‌الله‌علیه‌وسلم ۲۵ـ الغمازون ۲٦ـگروه

کوشد ، دیگر[١] آنك آزاد را بفروشد ، سه دیگر[٢] آن فرزندی کی بر پدر ومادر عاق باشد .

تنبیه[٣] **:** ای زبان را بغمز آموخته ، نفس آزاد خود را بشیطان فروخته[٤] ، آتش عاقی وبی فرمانی برافروخته[٥] ، و خرمن اقبال خودرا بدان[٦] سوخته ، ترسم کی فردا[٧] چون بدان[٨] دشت قیامت شوی[٩] ، رهین[١٠] درد و ندامت شوی .

[١١]مصطفی صلع[١٢] گفت : «من غمز عند[١٣] سلطان جابر فقددخل فی دم ثلثة نفر.» گفت : هرك یك تن را پیش سلطان ستمکار غمز کند ، در خون سه کس رفته باشد[١٤] : هم خون خود ریخته [٤٣ الف] باشد ، و هم خون آن غمز کرده ، وهم خون آن غمز شنیده . اگر قصاص این سه خونش[١٥] بدنیا نخواهند ، بعقبی بخواهند . از آن یکی بدنیا بود ، وآن دو دیگر بعقبی[١٦] . اگر بدنیا[١٧] کشتن روا[١٨] نباشد ، بعقبی بود ، وآنچ بعقبی بود ، نه بدان صفت باشد کی بدنیا بود .

حکایت

حجاج بن یوسف را بخواب دیدند ، بعد از چهل سال ، او را پرسیدند کی تو خون بناحق بسیار ریختی ، ملك تعالی باتو چه کرد ؟ گفت : هنوز بقصاص یك خون گرفتارم . گفتند : آن کدام است ؟ گفت : عبدالله بن زبیر را بکشتم ، چهل بار[١٩] بقصاص او مرا[٢٠] باز کشتند[٢١] ، وسالی دراضطراب هر قصاص بماندم ، و هنوز درین چهل‌سال[٢٢] از عهدهٔ آن[٢٣] خون بیرون نیامده‌ام[٢٤] . آنکس کی یك خون

١ـ دوم ٢ـ سوم ٣ـ درمتن : بیت (١) ٤ـ بفروخته ٥ـ از «آتش عاقی . . . » ندارد ٦ ـ ندارد ٧ ـ فردای‌قیامت ٨ـ درآن ٩ ـ روی
١٠ـ اسیر ١١ـ + خبر ١٢ ـ صلی‌الله علیه وسلم ١٣ ـ درمتن : + ذی
١٤ـ سعی‌کرده باشد ١٥ـ گروه ١٦ـ ندارد ١٧ـ ندارد ١٨ـ بدنیا
١٩ـ بارم ٢٠ـ ندارد ٢١ـ بکشتند ٢٢ـ « درین‌چهل سال » ندارد
٢٣ـ یك ٢٤ـ بدر نیامدم

بتیغ ناحق بریزد ، او را[۱] این‌همه گرفتاری بود[۲] ، آنکس کی‌سه خون بناحق ریخته باشد[۳] ، حال او چگونه بود[٤] ؟

قصه : چون گرگ این‌قصه[۵] بگفت ، یعقوب در فرزندان نگرید ، رنگ[٦] بر ایشان بگردید . با یکدیگر گفتند کی دانست کی این گرگ بسخن آید ، و این دروغ ما آشکارا شود[۷] . تدبیر ما آنست کی گوییم[۸] : ما این گرگ را برای[۹] سلوت‌دل[۱۰] تو آوردیم وما ندانیم که اورا[۱۱] کدام گرگ خورده است . پس برویم واو را از چاه برآریم[۱۲] و بکشیم ، ودست و پای او ببریم و بیاریم[۱۳] ، و گوییم اینك دست و پای او بیافتیم[۱٤] ، اگراین گرگ نخورده است یکی دیگر[۱۵] خورده است . یهودا گفت : اگرشما این بکنید من با پدر بگویم کی شما با یوسف چه کردید[۱٦] . بدین خجالت قناعت[۱۷] کنید ، از گفتار دروغ پیش پدر مارا چه حاصل‌شد؟

لطیفه : فرزندان یعقوب ندانستند کی‌آن گرگ آواز کند[۱۸] و پرده‌ازدروغ ایشان باز کند ، اگر دانستندی او[۱۹] را پیش پدر نیاوردندی . بنده امروز زلّت کند وقدم در راه مخالفت نهد و نداند کی فردا اعضاء او بر او گوایی[۲۰] دهد[۲۱] . « یوم تشهد علیهم السنتهم[۲۲] . »(۱) و اگر دانستی[۲۳] با حق تعالی عهد بندگی نشکستی[۲۵] .

۱ـ « اورا » ندارد ۲ـ برد ۳ـ + بحکم تیغ غمز ٤ـ باشد ۵ـ سخن
٦ـ + ایشان ۷ـ کند ۸ـ بگوییم ۹ـ از بهر ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ + خود
۱۲ـ برکشیم ۱۳ـ بنزدیك پدر آوریم ۱٤ ـ یافتیم ۱۵ ـ دیگری
۱٦ـ کردیت ۱۷ـ کفایت ۱۸ـ + وبا یعقوب سخن‌گوید ۱۹ـ آن‌گرگ
۲۰ـ گواهی ۲۱ ـ + قواه تعالی ۲۲ ـ + وایدیهم وارجلهم بماکانوا یعملون
۲۳ـ دانستندی ۲٤ـ ندارد ۲۵ ـ نشکستندی

---

(۱) سورهٔ نور/۲٤

لطیفه : برادران[١]، یوسف رادرچاه[٢] افگندند ومعاملت خود را انکار کردند و حوالت باآن گرگ بی زبان کردند . ملك تعالی آن گرگ را زبانی فصیح بداد تا آن معاملت ایشان آشکارا کرد، وخودرا از تهمت بری وبیزار[٣] کرد . فردابنده را در عرصات قیامت بدارند وآن نامهٔ جفای او را[٤] در دست[٥] او نهند ، بنـده آن نـامه را بخواند ، همه جفا و زلّت[٦] بیند[٧] ، همه سهو و غفلت بیند ، همه بی‌فرمانی[٨] و معصیت بیند ، از کردار خود انکار کند، گوید:ملکا[٩] این نامهٔ کردار[١٠] من نیست. ملك‌تعالی گوید گواه دارم کی هست . بنده گوید ملکا این کدام است ؟ گوید:فرشتگان[١١] . آن بنده ازظلومی وجهولی کباشد[١٢] گوید ملکا[١٣] فرشتگان[١٤] از حسد میگویند ، ایشان برپدرم آدم نادیده[١٥] گواهی دادنـد[١٦] بفساد ، چه عجب اگر بـرمن بعنا[١٧] گواهی دهند[١٨] . ملك تعالی گوید : گوایـان[١٩] دیگـر دارم . بنده گوید : ملکا[٢٠] کدامند؟[٢١] گوید :آسمان وزمین. بنده گوید: خداوندا[٢٢] [٤٣ب] ایشان دشمنان[٢٣] منند. زمین مرا بخود کشیده است،خاك زمین‌اعضاء مرا ریزانیده‌است، وآسمان‌بر[٢٤] من‌قطره بارانیده است[٢٥] ، تا تن من بمدد[٢٦] او درخاك پوسیده است .[٢٧] آنکس کی با من‌این معاملت کند ، عجب نباشد[٢٨] اگر مرا بگناه وزلّت نسبت کند[٢٩]. ملك تعالی گوید : گواهان دیگردارم. بنده گوید کدام‌اند ؟[٣٠] گوید : عرش و کرسی و لوح

١ــ+یوسف ٢ـ بچاه ٣ــ ندارد ٤ــ ندارد ٥ــ بردست ٦ــ ندارد
٧ــ«وزلت بیند» ندارد ٨ــ درمتن: بی‌فرمان ٩ــ ندارد ١٠ــ ندارد ١١ــ فریشتگان
١٢ ــ « از ظلومی و جهولی کباشد » ندارد ١٣ ــ خداوندا ١٤ ــ فریشتگان
١٥ ــ « آدم نادیده » ندارد ١٦ ــ + نادیده ١٧ ــ نیز ١٨ ــ + بگناه
١٩ــ گواهان ٢٠ــ ندارد ٢١ــ+ملك تعالی ٢٢ــ خدایا ٢٣ــ دشمن
٢٤ــ+گور ٢٥ــ قطرات حسرات بارید ٢٦ــ+ آب ٢٧ــ + خداوندا
٢٨ــ+که برزلت وگناه من اگرچه ناکرده باشم گواهی دهند ٢٩ــ از « اگرمرا بگناه ...» ندارد ٣٠ــ کدام است؛ ملك تعالی

وقلم.[۱] گوید: خداوندا ایشان مرا ندیده‌اند؟ بگناه[۲] من[۳] چون نگریده‌اند[۴]؟ ملك تعالی گوید: گوایان[۵] دیگر دارم. بنده گوید: کدام‌اند.[۶] گوید: توخود بر گناه[۷] خود گوای[۸] منی. بنده گوید: خداوندا من گناه خود را انکار میکنم، بر گناه خود[۹] چگونه گوایی[۱۰] دهم. پس خطاب آید بدست و پای واعضاء[۱۱] بنده، کی این بنده ازلجوجی بامن می‌ستیزد، از[۱۲] انکار خود در می‌آویزد.[۱۳] ای دست بنده بگو تاچه گرفتی، وای‌پای بنده بگو تا کجا رفتی، وای زبان بنده بگو تاچه گفتی، وای گوش بنده بگو تا چه شنیدی، وای چشم بنده بگوتا بکجا نگریدی، وای‌تن بنده بگو تا چه ورزیدی؟ درساعت هرعضوی را از اعضاء او[۱۴] زبانی‌فصیح پیدا شود. بنده از گفتار خوددر عالم انکار خود رسوا شود. پای گوید: من بناشایست وشهوت رفتم. دست گوید: من بناشایست وشبهت گرفتم. زبان گوید: من دروغ و غیبت گفتم. گوش گوید: من زور وبهتان شنیدم. چشم گوید: من‌بنامحرمان نگریدم. تن گوید: من عصیان و گناه ورزیدم. ملك تعالی بی واسطه با سرّ بنده گوید[۱۵]. من آنهمه دیدم ولکن پرده ندریدم. بنده[۱۶] متحیّر فروماند، گوید: آها کنون‌مرا از قبضهٔ[۱۷] قهرحق[۱۸] که رهاند؟ از شرمساری سردر پیش افگند[۱۹]. خطاب‌آید که[۲۰] بندهٔ‌بیچاره، حجت دیگرچه[۲۱] داری؟ بنده[۲۲] گوید: خداوندا[۲۳] اگر حجتم‌برسید[۲۴] حاجتم‌نرسید. گوید: چه‌حاجت خواهی با این[۲۵] معامله کی‌تو داری؟ بنده گوید: ملکا معاملهٔ لئیمان آوردم ولکن بتو گمان[۲۶] کریمان دارم[۲۷]، پادشاه عالم گوید:

۱ـ+ بنده ۲ ـ برگناه ۳ـ+چگونه‌گواهی دهند ۴ـ«چون نگریده‌اند» ندارد ۵ـ گواهان ۶ـ+ ملك تعالی ۷ـ «برگناه» ندارد ۸ـ گواه ۹ـ«برگناه‌خود» ندارد ۱۰ـ گواهی ۱۱ـ بدستها وعضوها ۱۲ـ ودست‌ازدامن ۱۳ـ ندارد ۱۴ـ بنده ۱۵ـ+ای بنده ۱۶ـ+بیچاره ۱۷ـ چنگ ۱۸ـ او ۱۹ـ+پس ۲۰ـ+ای ۲۱ـ دیگرچه حجت ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ+وپادشاها ۲۴ ـ رسید ۲۵ـ ازین ۲۶ـ+ومکافات ۲۷ـ آوردم

اگر چه بشکستی بامن پیمان خود ، نیکو بردی بمن گمان خود . بخشیدم[١] آن شکست[٢] پیمان تو ، بدان نیکو[٣] ظن و گمان[٤] تو . اکنون[٥] رفت آن همه[٦] درد و غمان تو[٧] ، و آن بیم فرقت[٨] و اندوهان تو . اینك بگیر منشور امان تو[٩] ، تو آن من ، من آن تـو .

شعر[١٠]

ای شکسته مهر عهد وبندگی عصیان تو
در وفا بـا ما شده از هم برون پیمان تو
داشته دعوی[١١] ایمـان با فعال[١٢] کافـران
ای بدعوی‌پیش رفتـه عرض کن برهان تو
ای بتن انـدر ریا و ای بدل انـدر هوا
بـا هوا ها کی بماند در دلت ایمان تو
گر شکستی عهد را باری گمان بد مبر
کاتش فـرقت فروزم در دل و در جان تو
ور گمان تو نکـو بـاشد بمن گویم ترا
ای حبیب من بیا تو آن من ، من آن تو

الفصل التاسع عشر

من قصة یوسف علیه السلم [٤٤ الف]

فی قوله تعالی : « وجاؤ علی قمیصه بدم کذب . »[(١)] قال الامام رضی‌الله عنه :

١ــ + که بمن گمان نیکو بردی ٢ ــ شکستن ٣ ــ حسن ٤ــ نیکی گمان ٥ــ ندارد ٦ــ ندارد ٧ــ + تو رفت ٨ ــ « بیم فرقت » ندارد ٩ ــ + ای ١٠ــ بیت ١١ــ ندارد ١٢ــ وانکه تو بفعل

(١) سورهٔ یوسف /١٨

« ستة يدخلن الجنة من غير جنس[۱] الانس والجن[۲]. » گفت[۳] شش کس[٤] فردا[٥] در بهشت باشد[٦] نه ازجنس آدمی و نه ازجنس پری. اول[۷] گوسفند[۸] ابرهیم وخر عیسی ودلدل مصطفی صلع[۹] و نـاقهٔ صالح علیه‌السلم[۱۰] و سگ اصحاب الکهف و گـرگ یوسف[۱۱]. و گوسفند[۱۲] ابرهیم از بهر کشتن فرزند در راه قربت، وخر عیسی بحکم موافقت، وناقهٔ صالح از بهـر کشتن بظلم ومعصیت، وسگ اصحاب الکهف از بهـر متابعت خداوندان خود در راه معرفت، دلـدل مصطفی[۱۳] ازبهر[۱٤] جاه و کـرامت، و گرگ یوسف از بهر نسبت جرم وتهمت.

نکته: آنرا کی بجنایت[۱۵] نسبت کنند و نه از اهل جنایت[۱۶] باشد، او ساکن جنت باشد، پس آنرا کی بولایت[۱۷] نسبت کنند و از اهل ولایت بـاشد وحمّال بـار امانت باشد، کی مستوجب آتش[۱۸] باشد.

[۱۹]« وجاؤ علی قمیصه بدم کذب.»(۱) ظاهر[۲۰] تفسیر در[۲۱] آیت، بشارتی[۲۲] است بی‌نهایت، وآن آنست کی میگوید: آوردند[۲۳] پیراهن یوسف[۲٤] را با خون دروغ[۲٥].

اشارت: دروغ گفتن صفت فرزندان یعقوب[۲٦] بود، ملك تعالی باخون اضافت کرد. حکمت درین چه بود؟ ملك تعالی دانست کی ایشان از گناه خـود[۲۷] توبـه کنند، وهریك بدعاءپدر وسیلت کنند، وقصد راه انابت کنند، وحق تعالی[۲۸] برایشان رحمت کند. چون در نهایت میخواست کی بر ایشان رحمت کند، گناه ایشان در

۱ـ ندارد ۲ـ الجن والانس ۳ـ + فردا ٤ـ تن ٥ـ ندارد
٦ـ باشند ۷ـ ندارد ۸ـ کبش ۹ـ ندارد ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ+ علیهم الصلوة و السلم ۱۲ ـ کبش ۱۳ ـ پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم و عنیهـم
۱٤ـ + اظهار ۱٥ـ باخیانت ۱٦ـ خیانت ۱۷ـ باولایت ۱۸ـ+ فرقت ۱۹ـ+ قوله تعالی ۲۰ـ درابناء ظاهر ۲۱ـ این ۲۲ـ لطفی
۲۳ ـ آوردن ۲٤ ـ او ۲٥ـ کشته ۲٦ ـ ندارد ۲۷ ـ ندارد
۲۸ـ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /۱۸

بدایت خواست کی با غیر[۱] اضافت کند.

نظیره: «ان الشیطان ینزغ بینهم.»(۱) گناه مؤمن کندولکن[۲] حق تعالی با دیو اضافت کرد، دانست کی مؤمن از گناه پشیمان شود وقصد انابت کند، وملك تعالی بر او رحمت کند. چون درنهایت قضا رحمت کرد، در بدایت گناه با دیو اضافت کرد. چنانستی کی میگوید: ای فرزندان یعقوب، برادر را حسد بردید وبچاه افگندید وببند کی بفروختید و کین خود[۳] از او بدوختید[٤] و راه ظلم و عصیان رفتید[٥]، و لکن[٦] اگر توبه کنید، من آن بار جرم و گناه[۷] از گردن شما بر گیرم و بر خون نهم. و همچنین[۸] ای مؤمن معصیت کردی وفرمان را مخالفت کردی، ازمن بگریختی وبا دشمن من درآمیختی[۹]، ولکن[۱۰] اگر توبه کنی من[۱۱] بار گناه[۱۲] تو بر گیرم و بر گردن[۱۳] دیو نهم.

ع قرأت عایشه رضی الله عنها: وجاؤ علی قمیصه بدم کدب. بالدال غیر معجمه معناه بدم طری.» یعنی[۱٤] بیاوردند آن پیراهن آلوده[۱٥] بخون تازه[۱٦]. یعقوب را چون چشم برخون افتاد در گریه[۱۷] آمد. یعقوب بروی زمین می گریست و یوسف درقعر[۱۸] چاه می خندید. یعقوب می گریست کی فراق فرزند دید، و یوسف در قعر[۱۹] چاه می‌خندید کی[۲۰] اشخاص لطف خداوند دید.

[۲۱] آورده‌اند کی در آن سه‌شبانروز کی یوسف درچاه‌بود، هر روز حق تعالی[۲۲] هفتاد فرشته[۲۳] رابفرستادی، تا او را از آفت نگاه داشتندی، وهفتاد غلمان وولدان

۱ـ بخیر ۲ـ ولیکن ۳ـ وی ٤ـ بتوختند ٥ـ + دروغ و بهتان گفتید وکارهای ناشایست کردید ودل پدر راخسته کردید ٦ـ ولیکن ۷ـ + ودروغ
۸ـ ندارد ۹ـ بساختی ۱۰ـ بااین همه ۱۱ـ + آن ۱۲ـ + ازگردن
۱۳ـ ندارد ۱٤ـ ندارد ۱٥ـ ندارد ۱٦ـ + آلوده ۱۷ـ بگریه
۱۸ـ ندارد ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ از بهرآنك ۲۱ـ + خبر ۲۲ـ حق تعالی هرروز ۲۳ـ فریشته

(۱) سورهٔ اسراء/٥٥

بهشت را بفرستادی ، از بهرمؤانست[1] با او سخن گفتندی . هر فرشته‌ای با هدیه‌ای وهر کودکی با تحفه‌ای . یوسف درمیان این همه لطایف درچاه می[٤٤ب] خندان بود ، ویعقوب از بیم هلاك او گریان بود[2] .

لطیفه : [چنین‌است]حال بندهٔ[3] مؤمن[4][کی]درسلب‌ایمان‌ازعالم[5] دنیا با کرانه شود،ودرآن‌چاه‌لحد و گوربازداشته شود.اگراز سعادتش‌مددپیوسته‌شود،فرشتگانش[6] هدیه‌آرند ، وغلمانش[7] از بهشت[8] تحفه‌آرند ، و دری از آن دولت سرای ابـد درآن منزلگاه[9] او گشایند ، وبرآن فرش استبرق بهشتش بخوابانند[10] . او[11] در میـان این همه انوار[12] لطف[13] می‌خندد ، وخویشاوندان[14] او برروی زمین در حسرت فراق[15] او میگریند. یوسف در چاه میگفت : کاشکی پدر بدانستی کی چاه مرا گاه آمد تا چندان نگریستی ، ومؤمن درلحد میگوید : کاشکی قوم من بدانستندی کی گور و لحد مرا جوار قرب احد آمد ، تا چندان غم نخوردندی .

خبر[16] **:** مصطفی صلع[17] گفت : « القبر قبران : اما روضة من ریاض الجنة اوحفرة من حفر النیران .»[18] گفت : گور [یـا] روضه‌ای است از روضهاء بهشت و درجات او ، یا کنده‌ای[19] از کندهاء دوزخ و درکات او . ای بسا کسا کی بر پشت[20] زمین بآتش رنج و محنت[21] سوزان است ، ودرآن زیر زمین در ریاض لطف جنت[22] نازان شود ، و ای بسا کسا کی برپشت[23] زمین بمال ونعمت نازان است ، و[24] درزیر زمین بآتش درد وفرقت سوزان شود .

۱ـ+ یوسف با این‌همه لطافت خندان ویعقوب از بیم هلاك یوسف گریان ۲ـ از « باا و سخن گفتندی . . . » ندارد ۳ ـ + نیزدر چاه لحد هم برین صفت باشد مؤمنی که در ٤ـ ندارد ٥ـ دار ٦ـ فریشتگانش ۷ـ غلمان وولدان ۸ ـ بهشتش ۹ـدرمتن: منزگاه ۱۰ـبنشانند ۱۱ـ بنده ۱۲ـندارد ۱۳ـلطایف الهی ۱٤ـخویشان ۱٥ـدرد وفرقت ۱٦ـدرمتن:حکایت ۱۷ـصلی‌الله‌علیه‌و سلم ۱۸ـ+سید ۱۹ـ+است ۲۰ـدرروی ۲۱ـ«رنج ومحنت»ندارد ۲۲ـ حق ۲۳ـدرروی ۲٤ـ +فردا

خبر : «مرّ رسول‌الله صلع[۱] بقبرین جدیدین. فقال انهما یعذّبان ومایعذبان‌فی کبیرة ، احدهما یمشی بالنمیمة‌والاخری لم یستبرءِ عن‌البول .» مصطفی[۲] علیه السلم[۳] روزی بر دو گور بگذشت ، بنور نبوت بدانست اهل آن دو گور را عذاب می کنند، و نه بگناه بزرگ ایشان را[٤] عذاب میکنند . اما یکی سخن چینی کـردی ، وآن دیگر از قطرهٔ[۵] بول[٦] کی برجامهٔ او رسیدی پرهیز نکردی[۷] .

نکتـه : آن کس کی خود را ازبول نگاه ندارد در گور قرین درد والم بود، آنکس کی خودرا از حرام نگاه[۸] ندارد از آتش دوزخ کی مسلم بود .

سید را[۹] ازآن نالهٔ ایشان رقتی در دل آمد ، دست برزمین کرد و چوبی خشك برداشت ، ودعا کرد وبدونیم کرد ، ویك نیمه[۱۰] برسراین گورفرو برد و یك نیمه[۱۱] برسر آن گور ، ودست[۱۲] وسررابحق تعالی[۱۳] برداشت وایشانرا ازملك‌تعالی‌بخواست[١٤] . درساعت آن چوب سبزشد وبرگ‌آورد ومیوه ازو درآویخت . یاران عجب بماندند . جبرئیل علیه‌السلام[۱۵] آمدو گفت : ای‌سید ، جبارعالمت[۱٦] سلام‌میکند ومیگوید تـا اکنون گور ایشان کنده‌ای بود از کنده‌های دوزخ ، از شومی‌جفاء ایشان ، اکنون روضه‌ای است از روضهاء بهشت ، ببرکت دعاء تو . پس این خبر دلیل‌است[۱۷] بدانك عذاب گور حق است اهل شقاوت را ، وراحت ونواخت حق‌است اهل‌سعادت را[۱۸] .

و دلیل[۱۹] دیگر قول[۲۰] پادشاه عالم[۲۱] : « و من اعرض عن ذکری فان له معیشة

۱ـ صلی‌الله‌علیه وسلم ۲ـ سید ۳ـ صلی‌الله علیه وسلم با جماعتی از یاران بگورستان بگذشت دو گور دید نو کرده از آن ناله و زاری می‌آید سید علیه‌الصلوة والسلم گفت این دو شخص را ٤ـ از«روزی بردوگور . . » ندارد ۵ـ ترشح ٦ـ + نگاه نداشته‌است ۷ـ از«کی برجامه . . . » ندارد ۸ـ نگه ۹ـ + علیه الصلوة و السلم ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ ندارد ١٤ـ خواست ۱۵ ـ + ازحضرت بیامدکه یا ۱٦ـ عالم ترا ۱۷ـ آمد ۱۸ـ از«وراحت ونواخت ..» ندارد ۱۹ـ دلیلی ۲۰ـ انك ۲۱ـ + فرمود

ضنکاً(۱) [٤٥الف] قیل هی‌عذاب‌القبر.» و گفته‌اند[1] : این زمین‌معیشت وضنك عذاب میخواهد[2]. درویشی این آیت میخواند، برخاست[3] وجامه بدرید وخاك برسر کرد وگفت: «الهی فی‌الدنیا عذاب وفی‌القبر عذاب‌وفی‌القیمةعذاب فمتی‌الراحةوالثواب.» گفت: بار خدایا در دنیا عذاب عیال، ودر گور عـذاب سؤال، و درقیـامت[4] حساب نعمت[5]، پس‌آسایش کی‌بود[6] ازین انکال و اهوال.

عبارت : در دنیا خواهش ودر گور پرسش ودرقیامت نالش ودر دوزخ‌سوزش، پس[7] کی خواهد بود هنگام آسایش.

بیت

آنجا کی روم[8] عشق توم درپی بو   گراز تو مرا قصد بروم و ری بو
بر من ستم و بلای تو تا کی بـو   خون من بیچاره بنزدت مـی بـو

قصه : پس چون‌حق تعالی[9] یعقوب[10] راآن دردفرقت بردل گماشت، ویعقوب[11] از آن الطاف ملك تعالی با یوسف خبر نداشت، «قال بل سوّلت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل.»(۲) گناه ایشان با نفس حوالت کرد، ودردخود را باصبر حوالت کرد، وگفت اگر شما کید اندیشه کردید، ما نیز[12] صبرپیشه کردیم[13]. زود بود کی آن کید کایدان[14] رامکافات[15] رسد، وملك تعالی[16] در صبر صابران را فریاد رسد.

بیت

گر بر سر من ز چرخ بیداد رسد   بد خواه مرا نیز دل[17] شاد رسد

---

۱ ـ ندارد ۲ ـ از « این زمین . . . » ندارد ۳ ـ در متن : برخواست
٤ ـ + عذاب ٥ ـ + و مال ٦ ـ خواهد بود ۷ ـ ندارد ۸ ـ شوم
۹ـ «حق‌تعالی» ندارد ۱۰ـ+حق‌تعالی ۱۱ـندارد ۱۲ـندارد ۱۳ـ گیریم
۱٤ـ+راناشاد ۱٥ـ«رامکافات»ندارد ۱٦ـندارد ۱۷ـبدل. درمتن: تیردل

---

(۱) سورهٔ طه /۱۲۳ (۲) سورهٔ یوسف/ ۱۸

من صبر کنم که دانم آخر روزی غمگینانرا خدای[1] فریـاد رسد

لطیفه : کار دنیا درعالم دنیا از چهار صفت بیرون نیست : یـاکار تو باتست ، یا باخلق[2] است ، یا باحق[3] است ، یا بادنیاست . هر کاری میان تو و دنیاست ، مایهٔ‌آن زهد است ، وهر کاری که میان تو ومولی‌است ، مایهٔ‌آن شکر است ، و هـر کاری که میان تو و َخلق‌است ، مایهٔ‌آن ُخلق است و هر کاری که تـرا با تن توست ، مایهٔ‌آن صبر است .

اول گفتم[4] هر کاری که میان تو ودنیاست ، مایهٔ آن زهداست ؛ زیرا کی این حطام دنیا از دو بیرون نیست : یا حلال است یاحرام[5] . اگر حلال است رنج حساب نیرزد ، و اگر حرام است درد عذاب نیرزد . پس از هر[6] گونه‌ای که هست از کسب او کرانه گیر ، وازو کنج زهد وخانه گیر ، تا هم ازعذاب ایمن باشی و هم ازحساب فارغ باشی[7] .

وآنچ میان تو وحق[8] است گفتم[9] مایهٔ‌آن شکراست ؛ زیـرا کی‌کارتـو باحق تعالی[10] از دو بیرون نیست: یابلا دهد یا عطا دهد[11] .اگر عطا دهد، شکر واجب بود، واگر بلا دهد واجب‌تر بود[12] ، زیرا کی عطا این جهانی بود و بلا آن جهانی بـود ، چون بر نعمت این جهانی شکر واجب بود ، بر نعمت‌آن جهانی واجب‌تر[13] ، واگر عطا دهد توبدان‌آلوده شوی ، « کلا ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی .» و اگر بلا دهد، توبدان از گناهان[14] زدوده‌شوی[15] . پس[16] عطا سبب[17] آلودگی‌آمد ، وبلا سبب[18] پاکی آمد ،اگربسبب[19] آلودگی شکر واجب بود[20] ، بسبب[21] پاکی واجب‌تر بود[22] .

۱ـ درمتن ،خدای‌تعالی ۲ـ باحق ۳ـ باخلق ٤ـ گفتیم ٥ـ+ است
٦ـ + دو ۷ـشوی ۸ـمولی ۹ـگفتیم ۱۰ـندارد ۱۱ـندارد
۱۲ـندارد ۱۳ـ+بود ودیگر ۱٤ـ «ازگناهان» ندارد ۱٥ـ+ازگناهان
۱٦ـ+ از ۱۷ـندارد ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ برسبب ۲۰ـ شود
۲۱ـ برسبب ۲۲ـ شود

دیگر اگر ترا عطا دهد، ترا[۱] از خود مشغول کند، و اگر بلا دهد، ترا بخود مشغول کند، اگر بر[۲] مشغولی ازو شکر واجب کند، [۴۵ ب]، بر مشغولی[۳] بدو شکر واجب تر.

اهل تحقیق گفته‌اند نعمت را سه شکر است ومحنت را شش شکر است[٤]. اما سه شکر نعمت آنست که چون نعمتی بتو رسد گویی الحمدلله، کی این نعمت باشناییاست،[۵] بیگانگی‌نیست[٦]، بی‌منت‌است،[۷] بامنت‌نیست[۸]، ازحلال‌است،[۹] ازحرام نیست[۱۰]. وآن‌شش شکر محنت[۱۱] آنست کی‌چون‌ترا[۱۲] محنتی‌رسد گویی‌الحمدلله کی این بدنیاست،[۱۳] بعقبی نیست[۱٤]، از حق است،[۱۵] از خلق نیست[۱٦]، گذرنده است، [۱۷] پاینده‌نیست[۱۸]، برتن است، بردین‌نیست[۱۹]. بحد طاقت‌است، بیرون طاقت نیست. بعوض است، رایگان نیست[۲۰]. پس چون این شش شکر بکردی، راه شکر محنت بگذارده‌ای[۲۱]. پس اگر در نعمتی، شکر کن تـا زیادت یابی، و اگر در محنتی، شکر کن تا فرج[۲۲] یابی. قال‌الله تعالی: «ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم.»(۱)

واما آنچ میان تو وخلق است، مایهٔ آن شفقت است واخلاق[۲۳]؛ زیرا کی کار خلق باتو از دوبیرون نیست: یا وفا کند[۲٤] یـا جفا کند[۲۵]. اگر وفا کند[۲٦]، شفقت واجب آید، واگر جفا کند[۲۷]، واجب‌تر، زیرا کی‌اگرجفا کند[۲۸]، ترا[۲۹] ازبندگی

۱ـ ندارد ۲ـ ندارد ۳ـ بمشغولی ٤ـ ندارد ۵ـ + نه
٦ـ ندارد ۷ـ + نه ۸ـ ندارد ۹ـ + نه ۱۰ ـ ندارد
۱۱ـ که بمحنت واجب شود ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ + نه ۱٤ـ ندارد
۱۵ـ + نه ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ + نه ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ از «برتن‌است...»
ندارد ۲۰ ـ + برتن است بر دین نیست ۲۱ـ سپردی ۲۲ ـ + سلوت
۲۳ـ وخلق‌است ۲٤ـ کنند ۲۵ـ کنند ۲٦ ـ کنند ۲۷ـ کنند
۲۸ـ کنند ۲۹ـ + بوفا بندهٔ خودگردانند

(۱) سورهٔ نسا /۱٤٦

خود آزاد کند[۱]، واگر وفا کند، ترا[۲] ببندگی خود مشغول کند[۳]. واگر بربندگی شفقت واجب آید، برآزادی واجب تر. واگر با تو وفا کند، بمکافات آن مشغول کند[٤]. و اگر جفا کند[٥]، ترا از مراعات خود فارغ کند[٦]. و بهمه حال فراغت به از مشغولی[۷]. دیگر اگر با تو نیکی کند، آن دهد کی این جهانی بود، و اگر بدی کند ترا آن دهد کی آن جهانی بود[۸]. و بهمه حال آن جهانی بهتر[۹] ازین جهانی[۱۰].

حکایت

احمد سیاه دینوری در محلّتی از محلتهاء بغداد می گذشت، مستی بیامد ومشتی بر وی زد و دشنام[۱۱] چند[۱۲] بگفت[۱۳] و برفت. مریدی را در پی وی[۱٤] فرستاد تا بداند کی خانهٔ او کجاست، روز دیگر[۱٥] طبقی حلوای بخانهٔ اوفرستاد.[۱٦] مرد پرسید[۱۷] کی از کجاست؟[۱۸] گفت ازخانهٔ[۱۹] احمد، احمد[۲۰] فرستاده‌است مکافات آنک تو اورامشت زدی. آن جوان برخاست وباندامت وغرامات و گریان، بدرزاویهٔ او[۲۱] رفت وزمین بوسیدن گرفت[۲۲]، وگفت زنهار[۲۳] بحل کن. شیخ گفت: ای جوان[۲٤] تومرا بحل کن کی مغبون توی، چون تو برما مشت زدی و دشنام دادی، طاعت خود را برطبقی نهادی وبمن[۲٥] فرستادی، من[۲٦] درمقابلهٔ آن حلوای[۲۷] بتو فرستادم، حلواخورد

۱ـ از «بندگی خود . . .» ندارد ۲ـ + ازبندرق خودآزادکنند ۳ـ از «ببندگی خود . . .» ندارد ٤ـ گردانند ٥ـ کنند ٦ـ کنند ۷ـ + چون در مشغولی شفقت واجب کند برفراغت واجبتر دیگر اگر باتو وفاکنند ترا آن دهند که این‌جهانی بود واگر جفا کنند ترا آن دهند که آن جهانی بود ۸ـ از «دیگراگر باتونیکی. . .» ندارد ۹ـ به ۱۰ـ + بود ۱۱ـ دشنامش ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ داد ۱٤ـ او ۱٥ـ دیگرروز ۱٦ـ + آن ۱۷ـ + ازین‌مرید ۱۸ـ + مرید ۱۹ـ «از خانه» ندارد ۲۰ـ + سیاه دینوری ۲۱ـ + شیخ آمدگریان ۲۲ـ + که یاشیخ ۲۳ـ «وگفت زنهار» ندارد ۲٤ـ «ای‌جوان» ندارد ۲٥ـ برمن ۲٦ـ ندارد ۲۷ـ + برطبق نهادم و

دنیا را شاید و طاعت| برد[۱] عقبی| را |شاید|. بنگر کی تو با من سود کردی یا من بتو سود کردم .

پس[۲] چون دانستی کی مایهٔ آنچ میان تو و خلق است شفقت و اخلاق است ، اگر وفا کند شفقت وامگیر[۳] تاستوده باشی ، و اگر جفا کند نیز شفقت وامگیر[۴] تا در فتوت[۵] قدم زده[۶] باشی ، واما آنچ میان تو و میان تن است[۷] ، مایهٔ آن صبراست ، زیرا کی حال تو از دو بیرون نیست : یادر طاعتی ، یا در معصیتی . اگر در طاعتی صبر کن تا سزاوار گردی ، واگردر معصیتی ، ازوصبر کن تا رها گردی . اهل تحقیق گفته‌اند[۸] : این زهر صابری نوش کن تا[۹] اگر زنده باشی ، حمید باشی و اگر کشته شوی[۱۰] شهید باشی .

لطیفه : پادشاه‌عالم [٤٦ألف] بنده رابهرچ‌فرمود،ازبهر وی‌فرمود . اماچون بصبر فرمود ، از بهرخود فرمود ، «ولربك فاصبر[۱۱].» دیگر گفت:«وماصبرك‌الابالله.» و گفت‌بندهٔ من‌اگر گفتم نماز کن ، از بهر تو گفتم تا ترا عزّ ومقدارباشد « واقیموا الصلوة . »[۱۲] واگر گفتم‌زکوة ده ، از بهرتو[۱۳] گفتم تا ترا پاکی کردار باشد ، قوله[۱۴] : « خذ من اموالهم صدقةً تطهرهم وتزکّیهم بها. »(۱) و اگر گفتم روزه‌دار ، از بهر آن گفتم تا ترا[۱۵] بهترین عیش روزگار باشد ، قوله[۱۶] : « وان تصوموا خیرلکم. »(۲) و اگر گفتم حج کن ، از بهر آن گفتم تا ترا از آفات امان باشد[۱۷] ، « ومن دخله

۱ـ ندارد ۲ـ ندارد ۳ـ بازیگر+ واگرجفا کنند هم شفقت بازمگیرتا ٤ـ از «تا ستوده باشی . . . »ندارد ٥ ـ جوانمردی ٦ ـ فزوده ۷ـ تن تست ۸ـ+ بهرحال صبر کن ۹ـ از « این زهر صابری . . . » ندارد ۱۰ ـ بمیری ۱۱ـ+صبروماصبرك‌الابالله ۱۲ـقوله‌تعالی‌ان‌الصلوة‌تنهی‌عن‌الفحشاءوالمنکر ۱۳ـآن ۱٤ـ+ تعالی ۱٥ـ ندارد ۱٦ـ + عزوجل ۱۷ـ + و از عاهات مصون دارد.قوله‌تعالی

(۱) سورهٔ توبه/۱۰٤ (۲) سورهٔ بقره/۱۸۰

کان آمنا.»[(۱)] واگر گفتم صبر کن، ازبهر آن گفتم تابامنت[۱] دیدارباشد، قوله[۲]: «انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب.»[(۲)]

شعر[۳]

عاشقا[٤] در صبر کوش و دل بدار اندر شکیب
برامید بوی وصلش جان خود را می‌فریب
کاخر اندر صبر باشد هر امید عاشقان[٥]
می نبینی در نوی تواجر صابر بی حساب
در حساب آید جزای هر کسی جز صابران
کان نیاید هیچ گونه در حساب و در کتاب
گر عتاب است هریکی را[٦] در قیامت بی‌شمار
صابران اندر بهشتند بی حساب و بی عتاب
چون خورنداز کاس‌خمر ومست مهرحق‌شوند
گوید اینك این جمال من ببینید بی‌حجاب

۱ـ + لقا ۲ـ + تعالی ۳ـ بیت ٤ـ صابرا ٥ـ صابران
٦ـ «هریکی را» ندارد

(۱) سورهٔ آل‌عمران/۹۱ (۲) سورهٔ زمر/۱۳

الفصل العشرون

من قصة یوسف علیه‌السلم

فی‌قوله تعالی : « وجاءت سیارة فارسلوا واردهم[1] .»(1) قال الامام رضی‌الله عنه: « من رزق شیئًا من مستقبل ایامه اخبر ذلك فی منامه . » گفت هر کـرا ازسعادت خلعتی دهند[2] ، در خواب ، خیال آن[3] بدو نمایند[4] تا پیش از آنك خلعت بدو رسد[5] ، خیال[6] اورا بشناسند وشکر گوید ودر[7] طاعت آن[8] بپوید[9] ، چون حق تعالی قضا کرده بود کی مالك‌بن‌زعر[10] یوسف را بیاود[11] ، در خواب خیال او بدو نمودند . وآورده‌اند کی این مالك‌بن زعر[12] الخزاعی بمصر بود ، در حال کود کی بخواب دید کی در زمین کنعان رفتی[13] ، آفتاب از آسمان فرو آمدی و در آستین او فرو[14] رفتی . پس ابری سپید در آمدی از هوا[15] و درّ همی باریدی واو از[16] آن درّ همی چیدی[17] و در صندوق همی[18] نهادی . دیگر روز پیش معبّر رفت و آن خواب اورا بگفت ، معبر

۱ـ + فادلی دلوه ۲ـ دادند ۳ـ + را ٤ـ فرستادند ۵ ـ فرستند
٦ـ بخیال ۷ـ + راه ۸ـ منعم ۹ـ پوید پس ۱۰ـ ذرعه
۱۱ـ بیابد ۱۲ـ ذرعه ۱۳ـ می‌رفتی ۱٤ـ ندارد ۱۵ـ + برسراو
۱٦ـ ندارد ۱۷ـ رامی‌چیدی ۱۸ ـ می

---

(۱) سورهٔ یوسف /۱۹

گفت : تو بنده‌ای یابی ، آن نه بنده بود[1] ولکن بسیاری دولت ترا درسر او نهاده باشد[2] . اورا بفروشی وبسیار نعمت ازبهای‌او بیابی ، واز پس فروختن او ترا ده‌فرزند آید . هر یکی بدان مال توانگر شوند ونام تو تا قیامت بماند وزیادتی دیگر یابی[3] . مالك گفت[4] : آن زیادتی چه باشد ؟ گفت : آنك پادشاه عالم ترا[5] هدایت دهد ، وبدعاء او ترا ازآتش دوزخ[6] برهاند وبهشت کرامت کند . مالك شاد[7] شد ودو دینار[8] بمژدگانی[9] بدو[10] داد ، ودر وقت بار سفر راست کرد و از مصر بدمشق آمد . چون بزمین[11] کنعان رسید ، ازچپ وراست می نگرید[12] تا مگر آن[13] دولت روی نماید ، وآن سعادت کمین[14] بگشاید[15] . آوازی‌شنید[16] : این کس کی ویرا میطلبی[17] ، پنجاه سال[18] دیگردرطلب آن سعادت بپوی تا بیابی . بعد از آن[19] مالك چون این خطاب بشنید ، هرسال بامید این سعادت از مصر برخاستی[20] وروی بشام نهادی ، گوش بر آن[21] نهاده ، ونظر بر گماشته ، تا کی باشد کی جمال این‌دولت سر از برج سعادت برآرد [٤٦ ب] .

نکته : مخلوقی درطلب مخلوقی پنجاه سال در بیابان سفر کند ، تا مگر یکبار بدو گذر کند وبچشم در جمال او نظر کند . ای کسی که جست وجوی خالق اکبر می کنی کم ازآنك[22] در راه او جوینده باشی[23] .

۱– باشد ۲– از « ولکن بسیاری . . . » ندارد ۳– بیابی ٤– پرسید ٥– ندارد ٦– ندارد ۷– شادان ۸– « دو دینار » ندارد ۹ –+ دو دینار ۱۰– بمعبر ۱۱– ندارد ۱۲– می‌نگریست ۱۳–+ سعادت ۱٤–+ اقبال ۱٥– برگشاید ۱٦–+ که‌کسی ویرا گفتی که بس زود میخواهی ۱۷– « این‌کس کی ویرا میطلبی » ندارد ۱۸–+ درین سعادت‌که تو میجوئی درانتظار می‌باید بود ۱۹– « بعد از آن » ندارد ۲۰–در متن،برخواستی ۲۱–«بر آن » ندارد ۲۲– + جان ودل را در راه هوای او هدر کنی ۲۳– « در راه او جوینده باشی » ندارد

بیت

جوینده[۱] تو شدند عشاق جهان   فتنه شده‌ای[۲] در تورسیدن نتوان

آیند سر کوی[۳] تو ای جان جهان   دل برسر دل نهاده جان برسر جان

[۴] پادشاه عالم[۵] داود را صلوات‌الله علیه گفت[۶] : « من عـرفنی طلبنی و من طلبنی قصدنی و من قصدنی وجدنی و من وجدنی حفظنی . » گفت : هرك مرا شناخت[۷] راه طلب ما قبله ساخت[۸] ، دل از بهر ما بپرداخت و هرك دل بـا ما پرداخت ، در بوتهٔ عشق ما بگداخت ، وازخلق عالم علم بی‌نیازی برافراخت .

موعظه : ای نادانان بشناسید، ای شناسایان[۹] کل[۱۰] بجویید ، ای‌جویندگان جهد کنید ، ای جهد کنندگان بر گیرید ، ای بر گرفتگان[۱۱] نگه دارید ، اگـر میدانید کی چه می‌دارید .

پس داود گفت بار خدایـا ، آنك قصد کـرد در[۱۲] درگـاه تو[۱۳] بـازو چکنی ؟ « قال[۱۴] : جعلت بلیتی قیداً لـه . » گفت ببلاش بند کنم[۱۵] تـا نگریـزد ، و بـه تیر عشقش خسته گردانم[۱۶] تا برنخیزد ، واگر بنالد بدست قهر غیرتش باز دهم تـاخون او بریزد .

قصه : بعدازپنجاه‌سال ازین‌مالك بن‌زعر آن[۱۷] دوسه‌روز بدمشق‌رسید کی یوسف را بچاه انداخته بودند . مالك می‌آمد[۱۸] باکاروان و وی را دوغلام بود ، یکی بشری نام و یکی بشیر نام[۱۹] . مـالك بشیر را گفت اگر آن غلام را[۲۰] کی‌من بخواب دیدم

۱ـ چون بندهٔ   ۲ـ ندارد   ۳ـ برسر کوه   ٤ـ خبر   ٥ـ + جل‌جلاله گفت
٦ـ ندارد   ۷ـ بشناخت   ۸ـ + وهرکه راه طلب ماقبله ساخت   ۹ـ در متن: شناسیان   ۱۰ـ ندارد   ۱۱ـ برگیرندگان   ۱۲ـ « کرد در » ندارد
۱۳ـ + کند   ۱٤ـ + جل جلاله   ۱۵ـ درمتن: + او را   ۱٦ـ کنم
۱۷ـ در آن   ۱۸ـ « مالك می‌آمد » ندارد   ۱۹ـ ندارد   ۲۰ـ + بیابیم

بیابی[۱] ، هردختر ازآن من کی تو خواهی بتو دهم ، با چندان مال کی تو خواهی . پس بزمین کنعان رسیدند . گروه[۲] مرغان دیدند کی برسر آن‌چاه طواف میکردند، همچنانك حاجیان طواف کعبه کنند . وآن فرشتگان[۳] بودند کی ملك تعالی ایشان را فرستاده بود از[٤] برای مؤانست یوسف علیه‌السلم[٥] . مالك‌ازحقیقت حال بی‌خبربود، پنداشت کی مرغانند ، فرشتگان[٦] را نشناخت زیرا کی او بت پرست بود . کاروان را[۷] رها کردند واز پیش بیامدند[۸] ، گفتند کی آن مرغان را صید کنیم[۹] و از چاه آب برگیریم[۱۰] . آورده‌اند کی[۱۱] آن چهار پایان بدان ناحیت رسیدند بوی یوسف بمشام ایشان رسید ، همه بارها بیفگندند[۱۲] ودر میان خاك غلتیدند[۱۳] تا آنگه کی به‌یوسف رسیدند[۱٤] .

نکته : چهار پایان کی‌بوی[۱٥] یوسف شنیدند از بار خود جدا شدند تا بوصال یوسف مهیا[۱٦] شدند ، مؤمن چون بوی وصال حق شنود ، باید کی از جمله[۱۷] علائق مجرد شود ، تا بعزّ وصال او مؤید شود .

قصه[۱۸] : چون مالك بکنارآن[۱۹] چاه رسید مرغانرا ندید[۲۰] ، در چاه نگاه کرد نوری دید کی از چاه می‌درخشید[۲۱] . گفت مگر این شعاع صفای آب است ، دلورا[۲۲] فرو گذاشت . جبرئیل[۲۳] آمد و گفت[۲٤] یا یوسف درین دلو نشین . گفت تا

۱ـ از « کی من بخواب . . . » ندارد ۲ـ گله ۳ـ فریشتگان ٤ـ ندارد
٥ـ ندارد ٦ـ فریشتگان ۷ـ+ ازآن جانب بیاورد واواز پیش‌بیامد ۸ـ از «رها کردند . . . » ندارد ۹ـ کنم ۱۰ ـ برگیرم خبر ۱۱ـ+ چون
۱۲ـ می‌انداختند ۱۳ـ غلطیدند ۱٤ـ با ایشان رسید ۱٥ ـ ندارد
۱٦ـ مهنا ۱۷ـ کل ۱۸ ـ ندارد ۱۹ ـ ندارد ۲۰ ـ بدید
۲۱ـ نور از وی می‌تافت ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ+ علیه‌السلام ۲٤ـ+ که‌پادشاه عالم جل‌جلاله میگوید

کجا روم[۱]؟ گفت[۲] امروز آن روز است کی بهای خود بیینی.[۳] نگر کی بحسن صورت غرّه نباشی، که کار حسن سیرت دارد نه حسن صورت. یوسف چون در صورت نگریست، گفت قیمت این جمال با کمال ایام، قیمت [۴۷ الف] این صورت چند باشد، بمن یزید عرض[۴] دنیا بیش از هفده درم نفروختند. گفت این است قیمت صورت تو.[۵] چون[۶] نظر از صورت بگردانید، بمصرش بفروختند[۷] بهم سنگ او مشک وعنبر ویاقوت[۸] وگوهر و زر وسیم[۹] و گفتند اینست قیمت سیرت تو.

اشارت: قیمت هر کسی[۱۰] بهمت او پیدا شود، اگر خواهی بدانی کی قیمت بنده[۱۱] چیست، بنگر تا او را همت چیست. اگر مرد را[۱۲] همت[۱۳] بخوردن است، قیمت او همان لقمه است «من کان همته مایدخل فی بطنه فقیمته مایخرج من بطنه.[۱۴]» اگر همت او[۱۵] نهادن است، قیمت او همان نهادن است[۱۶]. اگر[۱۷] همت مرد[۱۸] بدنیا است[۱۹]، قیمت او همان دنیاست[۲۰]. واگر همت او بعقبی است، قیمت او همان[۲۱] عقبی است. واگر همت او بمولی است، اورا[۲۲] قیمت نیست زیرا کی در نهاد خویش یتیم است. ودر[۲۳] را یتیم از بهر آن گویند کی[۲۴] قیمت او از خاطرها در گذشته است[۲۵]. مصطفی را صلع[۲۶] در یتیم خواند[۲۷]، نه از بهر آنك وی را[۲۸] مادر و پدر نبود[۲۹]، از بهر آنك همت او از

۱ـ ندارد ۲ـ + یا یوسف آن روز یاد داری که درآینه نگریدی بجمال خود متعجب شدی گفتی اگر من بنده بودمی که توانستی بهاء من دادن؟ گفت بلی یاد دارم. جبریل گفت ۳ـ + موعظه ۴ـ + دنیاش را بفروختند به بیست درم سیم سیاه گفتند قیمت صورت تو بس ۵ـ از «بیش از هفده درم...» ندارد ۶ـ + یوسف ۷ـ فروختند ۸ـ ندارد ۹ـ «زر وسیم» ندارد ۱۰ـ + که پیدا شود ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ «مردرا» ندارد ۱۳ـ + مرد ۱۴ـ از «من کان...» ندارد ۱۵ـ مرد ۱۶ـ + واگر همت مرد همان چیزست که در اندرون او حاصل شود قیمت او آنست که از اندرون او زایل شود من کان همته... الخ ۱۷ـ + مردرا ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ بود ۲۰ـ بود ۲۱ـ نعیم ۲۲ـ + هیچ ۲۳ـ ندارد ۲۴ـ + کمیت ۲۵ـ باشد ۲۶ـ صلی الله علیه وسلم ۲۷ـ گفتند ۲۸ـ «وی را» ندارد ۲۹ـ نداشته

همه چیزها برتر بود .

[۱] آورده‌اند کی چون سید صلواةالله علیه وعلی اله وسلم[۲] ، شب معراج بدانجا رسید کی کل مخلوقات در تحت قدم او آوردند ، و از[۳] سراپردهٔ جبروت خطاب آمد[٤] : « انا وانت ما دوننا خلقت لأجلك . » سید جواب داد کی «انا وانت ما دوننا ترکت[۵] لأجلك . » خطاب آمد کی یا محمد[٦] ما خواستیم کی همت ترا بر مقربان ملأ اعلی جلوه کنیم،[۷] در عالم علوی[۸] این همت مقیم گشتی ، کس قیمت تو نداند[۹] « الم یجدك یتیما فآوی .»[۱۰]

ابوعلی دقاق گوید که یوسف را چون بفروختند ، جمال ظاهرش فروختند[۱۱] واگر جمال باطنش فروختندی[۱۲] ، همه عالم بهای[۱۳] آن جمال بر نیامدی. و از بهر آن فروختند کی او بحسن صورت خود غرّه گشته بود[۱٤] . با وی گفتند هرك بستهٔ[۱۵] صورت باشد ، دربازار عرض دنیا بی‌قیمت باشد. گفتیم کی قیمت هر کسی برابر همت او بود[۱٦] .

حکایت

یکی از ملوك[۱۷] خراسان ، دختری را از[۱۸] ملوکان بخواست و عقد ببست[۱۹] ، و سالها در انتظار بود تا برگ جهاز دختر راست کردند[۲۰] . پس دختر را بفرستاد با جهاز بسیار ، دویست[۲۱] تا اشتران در زیر رخت او بود ، با[۲۲] صد غلام و صد کنیزك ترك[۲۳] با آن جهاز برنشسته[۲٤] . باران اشتران[۲۵] همه توزی ودیبای[۲٦] رومی ،

۱ــ + خبر ۲ــ صلی‌الله علیه وسلم ۳ــ + وراء ٤ــ + که یا محمد
۵ــ نزلت ٦ــ « خطاب آمد که یا محمد» ندارد ۷ــ +یا سیدچون ۸ــ علو
۹ــ + که ازقیمت یتیم گشتی ۱۰ــ + بیت

چون در اگر یتیم شد بیش بود بهای او زانك خرد فزون نهد در یتیم را بها

۱۱ــ بفروختند ۱۲ــ بفروختندی ۱۳ــ ببها ۱٤ــ گشت ۱۵ــ +حسن
۱٦ــ + درآن ساعت یوسف مشغول صورت بود نه مشغول سیرت ۱۷ ــ درمتن : ملوکی
۱۸ــ + آن ملکی ازملوك پارس ۱۹ ــ ببستند ۲۰ــ کنند ۲۱ــ + شتر
در بنه آن جهاز ۲۲ ــ از « تا اشتران . . » ندارد ۲۳ ــ + با او برنشستند
۲٤ــ «با آن جهاز برنشسته » ندارد ۲۵ــ شتران ۲٦ــ دیباهای

چون عروس بجانب خراسان رسید شوهر حاجبه‌ای را با جماعت باستقبال فرستادو گفت : بنگرید[۱] تا عروس ما را[۲] همت[۳] بچه باز بسته است[٤] و پیش از آنك[٥] بیاید وبما رسد[٦]، ما را خبر کنید . آن حاجبان[۷] برفتند[۸] و او[۹] را بدیدند[۱۰] در محفه‌ای نشسته وروی پوشیده[۱۱]، وآن دختر[۱۲] گربه‌ای درپیش نشانده و گردن بندی[۱۳] در گردن‌او کرده وبا وی بازی همی کرد[۱٤]، وهمگی خود بدان گربه مشغول گشته[۱۵]. حاجبان[۱٦] بازآمدند[۱۷] وملك‌را خبر دادند[۱۸]. ملك درساعت پنجاه هزار دینار کی نیمهٔ‌مهراو بود،در[۱۹] بدره‌ای کردوپیش‌اوفرستاد ، وطلاق‌نامه‌بنوشت‌و گفت:ازهمانجا[۲۰] بازگرد کی همت اومشغول گربه است ، آنرا کی همت بر گربه بود ، همان گربه [را] ارزد ،[۲۱] صحبت چون منی را نشاید[۲۲] و نسزد .

نکته : عروسی کی دلش [٤۷ ب] یك لحظه می گربه[۲۳] نظر کند ، شوهر مهر او از عالم[۲٤] دل بدر کند . آن کسی کی دلش[۲۵] پیوسته در عالم آز وهوا سفر کند ، ملك تعالی بدو کی نظر کند .

قصه : چون یوسف در[۲٦] دلو نشست ، بشیر دلو را بر کشیدن گرفت . بتنها طاقت آن نداشت ، بشری را بخواند . هردوان دلو را بر کشیدند . قال یا بشری هذا غلام . چون جمال یوسف پیدا شد ، مالك خود را بشارت داد و گفت : اینك آن غلام کی پنجاه سال است مادرطلب اوبودیم[۲۷]، یافتیم[۲۸]. کعب[۲۹] گویدچون‌چشم

۱ـ بنگر ۲ـ+ چگونه‌یابی‌و ۳ـ+ اورا ٤ـ یابی ٥ـ+ او درحد ولایت ما درآید ٦ ـ « بیاید وبما رسد » ندارد ۷ ـ حاجبه ۸ ـ برفت ۹ـ عروس ۱۰ـ دید ۱۱ـ+ برفت و درود شوهر بدو رسانید او را دید ۱۲ـ « وآن‌دختر » ندارد ۱۳ـ+ زرین ۱٤ـ میکرد ۱۵ـشده ۱٦ـحاجبه ۱۷ـ بازآمد ۱۸ـ داد ۱۹ـ+پنج ۲۰ـهم ازآنجا ۲۱ـ+وهم ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ بگربه ۲٤ـ ندارد ۲۵ـ+ درهوابسته‌بود ۲٦ـ+آن ۲۷ـ+اینك ۲۸ـ+خبر ۲۹ـ+الاحبار

ایشان بر جمال یوسف افتاد، همه بیهوش گشتند از حسن و ملاحت او. زیرا کی پادشاه عالم نیمی از حسن و ملاحت بیوسف داده بود، و نیمی[1] در همه عالم[2] قسمت کرده[3]. گویند[4] کی یوسف مَشك[5] بوی بود، پهن روی بود، فراخ چشم بود، پیوسته ابروی[6] بود، تنگ دهان بود، هرگه کی بخندیدی بریق[7] دندان او[8] مثال مهتاب[9] بودی. باریك میان بود، ستبر[10] ساق بود، فربه بازو بود[11]. چون مالك این همه اوصاف و جمال[12] او بدید، با[13] خود گفت: بشارت بادمرا بدین چه[14] یافتم، و غلام را گفت: بشارت باد ترا بدانچه پذیرفتم.

نکته: کافری در طلب صدق[15] مخلوقی پنجاه سال بپوید، ملك تعالی آن[16] رنج او ضایع نکند[17]. بندهٔ مؤمن پنجاه سال است تا[18] در طلب حق می تازد و همی پوید[19]، از کرم[20] کی روا دارد کی داغ هجرش[21] بر جگر نهد.

لطیفه: این تعبیهٔ خداوند نگر و این عجایب قدرت نگر[22]. کافری در راه طلب[23] مخلوقی کمر جدّ در میان بست، پنجاه سال بپویید، چون بوعده در رسید پادشاه عالم[24] پیغامبر زاده‌ای را از کنار[25] پدر جدا کرد، و بحسد برادران[26] مبتلا کرد، ودر آن چاه تنگ و تاریك[27] مأوی کرد، تا حاجت اورا[28] روا کرد. مؤمن کی پنجاه سال بدو تولّی کند[29]، خودرا در راه بندگی پیدا کند، از کرم کی روا دارد

۱ــ + بکل خلایق ۲ــ «در همه عالم» ندارد ۳ــ + بود خبر ٤ ــ کعب‌الاحبار گوید ٥ــ در متن: موشك ٦ ــ در متن، آب روی ۷ ــ + نور ۸ــ + بر ۹ــ تابش ماه ۱۰ــ درمتن: سطبر ۱۱ــ + پس ۱۲ ــ + کمال ۱۳ــ + قوم ۱٤ــ بدانچه ۱٥ــ وصال ۱٦ــ ندارد ۱۷ــ + و بوصال او بشارتش دهد پس ۱۸ــ «سالست تا» ندارد ۱۹ــ حق تازان و پویان بود ۲۰ــ + خود ۲۱ــ هجران دیدارش ۲۲ــ «واین عجایب قدرت نگر» ندارد ۲۳ ــ + جمال ۲٤ــ + عز سلطانه ۲٥ــ ندارد ۲٦ ــ برادرانش ۲۷ ــ تاریکش ۲۸ــ آن مرد کافر را ۲۹ــ میکند

کی باخرا اورا[۱] از خود جدا کنند .

حکایت

یك سال آتشی درشهر بصره[۲] افتاد ، حسن بصری بدر[۳] آمد از دروازهٔ شهر[٤] ، دید کی[۵] درویشی بدان آتش ماهی بریان می کرد . حسن گفت : ای درویش چه جای بریان کردن است ؟ نمی‌بینی[٦] که خلق در چه محنت‌اند[۷] ؟ درویش گفت : ای شیخ این شهررا از بهر تسکین آرزوی[۸] ما می‌سوزند[۹] . گفت چه میگویی ؟ گفت : بیست سال است تا در آرزوی ماهی[۱۰] بدیم[۱۱] ، هر گاه کی ماهی بدست آمدی ، بی اختیار[۱۲] آتش نبودی[۱۳] ، وهر گاه کی آتش بودی ماهی نبودی . امروز بدین دروازه بیرون آمدم ، بکنار آب وضو می کردم ، ماهیی از آب بدرآمد[۱٤] وخود را در پیش ما افگند . خواستم کی اورا[۱۵] بآب افگنم.[۱٦] ماهی دهان باز کرد و گفت : بیست سال است تا درآرزویی[۱۷] ،مرا قربان کن[۱۸] . گفتم : من باختیار آتش طلب نکنم . گفت : برو بدروازهٔ شهر[۱۹] کی از بهر تسکین تو آتش در[۲۰] بصره زده‌اند[۲۱] ، چون [٤۸ الف] تو بدروازه رسیده‌باشی[۲۲] ، آتش بدانجارسیده باشد . ماهی[۲۳] بریان کن و نصیب خویش از ما بردار.[۲٤] گفت : مرا[۲۵] شگفت آمد ، ساعتی دراو نظاره کردم . درویش ماهی بریان کرد ودر پیش نهاد و گفت : اگر سرمساعدت[۲٦] داری ، بیا . ازهول وهیبت[۲۷] آتش نزدیك نیارستم رفتن[۲۸] ، درویش چون ماهی بخورد ، در ساعت آن آتش

۱ـ « اورا » ندارد ۲ـ مصر ۳ـ بدروازه ٤ـ ندارد ۵ـ + میسوخت
٦ـ می‌بینی ۷ـ محنت وزاری‌اند ۸ ـ ندارد ۹ ـ می‌سوزانند شیخ
۱۰ـ + بریان ۱۱ ـ بودیم ۱۲ـ باختیار ۱۳ـ بدست نیامدی
۱٤ـ برآمد ۱۵ـ + باز ۱٦ـ + آن ۱۷ـ آرزوی منی ۱۸ـ + و
نصیب خویش ازما بردار ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ + شهر ۲۱ ـ زدند
۲۲ـ رسی ۲۳ـ مارا ۲٤ـ + حسن ۲۵ـ + ازآن ۲٦ـ مساعد
۲۷ـ + آن ۲۸ـ نتوانستم رفت

بمرد.[1] خطابی شنید[2] کی کسی گفت: « احرقنا بلدة حتی[3] اعطیناك شهوة[4] فماترید ایضاً[5]. » گفت: برای تو[6] شهری در معرض هلاك نهادیم تا آرزوی دل تو بدادیم، دیگرچه میخواهی[7] درویشا[8]؟ درویش سر برآورد و گفت: «ارید وجهك یا الهی.» گفت از دنیا همین بود کی خوردم، دیگر ترا میخواهم. از بالا[9] ندایی در آمد: « ان کنت ترید وجهی فها انا. » گفت[10] اگر مرا میخواهی اینك من[11]. درویش نعره‌ای بزد وجان بحق تسلیم کرد[12]. حسن گفت[13] از تحیّر سر در پیش افگندم. چون سر برآوردم، اورا ندیدم. سراسیمه گشتم[14] واز هرسویی رفتم واو را جستم[15]، نیافتم. ندایی شنیدم کی گفت[16]: مطلب، اورا نخواهی یافت کی طالب بمطلوب رسید وعاشق بمعشوق رسید[17].

لطیفه: این نه عجب کی از بهر مراد[18] دل درویشی‌شهری را بسوزد[19]، وآن نه عجب کی از بهر[20] جست وجوی بیگانگی[21] پیغامبرزاده‌ای[22] را بچاه‌اندراندازد[23]، آن عجب‌تر کی فردا صد هزاران[24] مطیع را در طفیل عاصی در تحت ستر و کرم بدوزخ دارد[25]، نهفته[26] آن مطیع را می نوازد، ودر پرده[27] آن‌عاصی را میسوزد، نه مطیع بطاعت پیدا شود، ونه عاصی بزلّت رسوا شود.

شعر

ای بدنیا در بدیده نعمتم چون بیابی خود ببینی رحمتم

۱ــ+ بس ۲ــ شنیدم ۳ــ لا ٤ــ لقمة ٥ــ شهوة + لنعطیك بنته
٦ــ « برای تو» ندارد ۷ــ+ تا درحال بدهیم ۸ ــ ندارد ۹ــ « از بالا »
ندارد ۱۰ ــ ندارد ۱۱ ــ بیا که من اینکم ۱۲ ــ بداد ۱۳ــ« حسن
گفت » ندارد ١٤ــ « سراسیمه گشتم » ندارد ۱٥ــ می‌جستم ۱٦ ــ+ الی
متی تطلب المفقود ذلك قاصد وصل المقصود تا چند جویی‌اورا که نخواهی دید روکارخودکن
که قاصد بمقصود رسید ۱۷ ــ از « مطلب اورا . . . » ندارد ۱۸ ــ ندارد
۱۹ــ بسوزانند ۲۰ــ + دل بیگانه‌ای ۲۱ ــ ندارد ۲۲ ــ پیغمبری
۲۳ــافکنند ۲٤ــصدهزار ۲٥ــ ندارد ۲٦ــ نهفته‌اند ۲۷ــ+عصیان

گر کنم من جرم توجمله رها[۱] | چه شگفت آید ترا از قدرتم
ای ز زلّت وز گنه[۲] ترسان شده | من غفور آن گناه و زلّتم
چون‌زجرمت پاك کردم ازتومن | گویم آنگه ای سزای‌خلعتم[۳]
هان بیا تــا تو بینی مر مــرا | بی‌حجاب اندر سرای وصلتم
مست گشته از شراب وصل[٤] من | در دل و در سر خمار شربتم
من حجاب از چشم تو برداشته | تو بمانده واله اندر رؤیتم

الفصل الحادی والعشرون

من قصة یوسف علیه‌السلام

فی قوله تعالی : « وشروه بثمن بخس[۵] . »(۱) قال‌الامام رضی‌الله عنه : « اشتری ثلثه اشیاء بثلثه اشیاء . » گفت[٦] : سه کس سه چیز بخریدند ، مؤمن[۷] بهشت را[۸] بمال وتن بخرید[۹] ، قوله[۱۰] : « ان‌الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم[۱۱] . »(۲) کافران کفررابخریدندبصدق[۱۲] ، قوله[۱۳] : «اشتروا الضلالة بالهدی. »(۳) مالك بن‌زعر[۱٤]

۱ــ هبا ۲ــ گناه ۳ــ خلوتم ٤ــ شوق ۵ــ+ دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین ٦ــندارد ۷ــ مؤمنان ۸ــ + بخریدند ۹ــ ندارد ۱۰ــ کما قال‌الله تعالی ۱۱ــ+ بان لهم الجنه ۱۲ــ+ وایمان ۱۳ــ کما قال‌الله‌تعالی: «اولئك‌الذین ۱٤ــذرعه

(۱) سورهٔ یوسف/۲۰ (۲) سورهٔ توبه / ۱۱۲ (۳) سورهٔ بقره /۱۵

یوسف را بخرید بدرمی چند[1]. قولـه[2] : « و شروه بثمن بخس دراهـم معدوده.»[(1)] مؤمنان[3] درآن تجارت سود کردند و رؤیت بـر سر[4]، کافران در آن تجارت زیـان کردند وقطیعت‌بر سر[5]، مالك بن زعر[6] درآن تجارت کی کرد مـال یافت وهدایت بر سر[7].

موعظه : ای کسی که در دنیا می‌بازار کنی ، و در طلب زیادت با خلق آزار کنی ، حق دیگران ضایع کنی و آن خود استوار ، نباید که دین بیکبار کی[8] بـر سر کار کنی[9].

قصـه : آورده‌اند کی چون یوسف را ازچاه بر کشیدنـد[10]، یهودا از دور بدید ، برادران را بگفت ، برادران بیامدند بر سرچاه ، یوسف را ندیدند ، طلب[11] کاروان[12] کردند و گفتند : بنده‌ای ازآن[13] ما گریخته است ، از ترس کی او را بود [٤٨ ب] ازخیانت‌مکر خویشتن[14] رادرین چاه‌افکنده‌بود[15]، شما اورابرآوردید[16] وپنهان کردید[17]، اورا[18] بما دهیدواگرنه‌یك‌نعره‌بر کشیم کی هیچ کس را از شما جان درقالب نماند . کاروانیان چون شجاعت و شهامت ایشان بدیدند، یوسف را پیدا کردند وبدیشان دادند ، ویوسف از بیم گریان[19] و از ترس هراسان[20] شد[21].

نکتـه : بی گناهی کی در دام کید مخلوقی افتاد[22]، او را این همه تـرس و

۱ــ + از برادران ۲ــ + تعالی ۳ــ مؤمن ٤ ــ « برسر » ندارد
٥ــ« برسر » ندارد ٦ــ ذرعه ۷ــ ندارد ۸ــ یکبارگی ۹ ــ + قوله عزوجل وشروه بثمن بخس دراهم معدوده ۱۰ ــ برآوردند ۱۱ ــ ندارد
۱۲ــ + طلب ۱۳ــ ندارد ١٤ــ خود ۱٥ــ است ۱٦ــ برآورده‌اید
۱۷ــ کرده‌اید ۱۸ــ + بیرون‌آورید ۱۹ ــ لرزان ۲۰ ــ گریان
۲۱ــ + وازکید ایشان هراسان ۲۲ ــ افتد

(۱) سورهٔ یوسف/۲۰

خشیت[۱] بود. آن گناه‌کاری کی دردام قهر خالق افتد، بنگر تا وصال او برچه‌نسق باشد[۲]. خواهی کی‌درجوار خلق ساکن باشی، و ازعقاب حق ایمن باشی، روی براه راست[۳] کن وخود را در چهار چیز موافقت کن، کی پادشاه عالم چهار چیز بکند، چهارچیز نکند. عدل کند، جوز نکند، فضل کند، میل نکند، تاج قربت بر سر بنده نهد[٤] غیب وخداوندی بدو ندهد، عاصی را بمغفرت‌بردارد واجر مطیعان‌ضایع نکند. تو نیز[٥] در موافقت او[٦] چهار چیز بکن[۷]، و چهار چیز مکن. اول با خلق سازگاری کن بدکاری مکن، دوم آشنایی کن بیگانگی مکن، سیم پارسایی کن رسوایی مکن، چهارم باخلق آشتی کن زشتی مکن، تا هم در میان خلق[۸] پسندیده باشی، وهم درجوار حق آسوده باشی.

قصه : پس چون یوسف برادران را بدید در گرستن[۹] آمد، و بزاری در زنهار خواستن آمد، گفتند: اگر ببندگی اقرار دهی تا ترا بفروشیم و اگرنه بکشیم وبچاه اندازیم[۱۰]. یوسف دست بلاوه[۱۱] و زاری برآورد و گفت[۱۲]: بر من[۱۳] ببخشایید وبر کودکی من رحمت کنید، تا سوگند یاد کنم که‌هرچ بامن کردید با پدر نگویم. برادران[۱٤] گفتند: هنوز صحبت پدر می‌خواهی؟ پدر ترا گفتیم کی یوسف را گرگ‌بخورد[۱٥] وما را باورداشت، دیگر باره[۱٦] خویشتن‌را دروغ زن‌چون[۱۷] کنیم[۱۸]. یهودا گفت: یا یوسف تودانی کی برادرانت[۱۹] چون مبارزاند[۲۰]، هریکی با

۱- وحشت ۲- خواهد بود لطیفه ۳- انابت ٤-+ ولیکن ٥-+ای بندهٔ مؤمن ٦- خداوند ۷-+آشنایی کن‌بیگانگی‌مکن پارسایی کن‌رسوایی مکن‌با حق‌آشنایی کن زشتی‌مکن‌باخلق‌سازگاری کن بدکاری‌مکن‌تاهم در میان‌خلق ۸-از«چهار چیز مکن اول . . .» ندارد ۹- گریستن ۱۰-+دست بفریاد ۱۱-«یوسف دست بلاوه» ندارد ۱۲-+ ای برادران برپیری یعقوب ۱۳ - «برمن» ندارد ۱٤- ندارد ۱٥-بخورده‌است ۱٦-باردیگر ۱۷-ندارد ۱۸-نکنیم ۱۹- برادران تو ۲۰- مبارزت کنند

هزار سوار محاربت[۱] کنند ، وجملهٔ این کاروانیان[۲] سیصدونود کس‌اند[۳] ، فی الجمله طاقت احتمال یك حملهٔ[٤] ما ندارند ، تدبیر تو آن است کی[۵] اقرار دهی تا ترا بفروشند باری زنده بمانی ، باشد کی وقتی[٦] خلاص[۷] و آزادی یاوی[۸] . یوسف رضاداد[۹] ، پس برادران دست او بگرفتند گفتند[۱۰] : این بنده را اگر[۱۱] بخرید بشما فروشیم . مالك در او نگاه کرد گفت : هرچند کی درین چهرهٔ زیبای او نگاه میکنم[۱۲] ، درونشان بزرگی می‌بینم[۱۳] نه‌نشان بندگی . گفتند : کی پدر ما کنیز کی حامله خریده‌بود[۱٤] نام او راحله[۱۵] ، این فرزند اوست او را هر[۱٦] وقتی با ما می‌نشاند ، تا سیرت و طبع ما بگیرد[۱۷] ، اکنون جرمی بکرد وبگریخت ، وازترس خود را درین چاه افکند[۱۸] . مالك روی بیوسف کرد گفت : راست میگویند ؟ یوسف[۱۹] گفت : بلی . پس مالك گفت : نقدی که بامن بود بدین اجناس داده‌ام کی بامن است ، امادرمی بیست مانده است . ایشان[۲۰] گفتندروا باشد کی ما بدین بهای اندك او را بتو فروشیم بشرطی . مالك گفت : بچه شرط ؟ گفتند : یکی آنك او دزداست[۲۱] و گریز پای است ، بعیبش [٤۹ الف] ردنکنی ، دیگر آنك پلاسش پوشی ، و سه دیگر آنك نان جوین[۲۲] دهی و آن نیز[۲۳] اندك دهی ، دیگر آنك به‌بند وغلش داری ، وتا بمصرش نبری بند از پای او برنداری. پس مالك[۲٤] آن بیست درم بدیشان داد و یوسف را بخرید وقباله نبشتند[۲۵] باسم آل[۲٦] ابراهیم. « اشتری مالك بن زعر[۲۷] عبداً من اولاد یعقوب اسمه یوسف بعشرین درهما وباعوه منه بشرط[۲۸] لا یرده بعیب السرقة والاباق وبان[۲۹] لا یطعمه الا الشعیر وان[۳۰] لا یلبسه الا

۱ـ مبارزت ۲ـ کاروان ۳ـ + و این جمله طاقت حملهٔ یکی از ٤ـ از « فی الجمله .. » ندارد ۵ـ + به‌بندگی ٦ـ وقتیت ۷ـ + باشد ۸ـ یابی ۹ـ بداد ۱۰ ـ ندارد ۱۱ ـ ندارد ۱۲ ـ می‌نگرم و نظر میکنم ۱۳ـ برونشان بزرگی است ۱٤ـ خرید ۱۵ـ راحیل ۱٦ـ بهر ۱۷ ـ گرفت ۱۸ ـ انداخت ۱۹ـ ندارد ۲۰ ـ برادران یوسف ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ جوینش ۲۳ـ « آن نیز » ندارد ۲٤ـ ندارد ۲۵ـ بنوشتند ۲٦ـ درمتن : آله ۲۷ـ ذرعه ۲۸ـ بان ۲۹ـ ان ۳۰ـ ندارد

المسح وان لا یطلقه[۱] وثاق .» آن بیست درم[۲] ازو بستدند و قسمت کردند ، هر یکی [را] دو درم رسیده بود . یهودا[۳] در جیب نهاد و گفت : « والله لا آکل ثمن اخی .»

ابن عباس وعکرمه وقتاده گویند:[٤] درم بیست[٥] بود . ابوبکر و علی[٦] گفتند[۷] رضی‌الله عنهما[۸] ، کی افزون ازسه بود و کم از ده بود[۹] . ملك‌تعالی[۱۰] می گوید[۱۱] : «دراهم معدوده.»[(۱)] و[۱۲] روایت دیگر از ابن عباس[۱۳] آمده است[۱٤] کی هفده درم بود ، و گفتند[۱۵] چهل درهم بود ، از بهر آنك هر گه کی دون چهل[۱٦] بودی بشمردندی ، وهرچ از چهل[۱۷] بیشتر بودی بسختندی[۱۸] ، و کمترین سنگ ایشان اوقیه[۱۹] بودی . و روایت[۲۰] دیگر از عکرمه آنست[۲۱] کی ازآن چهارهزارو چهارصد درم[۲۲] بدیناری بودی[۲۳] .

لطیفه : عجبت[۲٤] می‌آید کی چنان بضاعتی[۲۵] بفروختند بدان بهای اندك[۲٦] وخسیس ، تو نیز[۲۷] پیوسته این معامله میکنی و دین‌بدنیا میفروشی[۲۸] ، باقی‌ازدست میدهی ودرطلب[۲۹] فانی میکوشی ، ای بسا کی[۳۰] درعقبی ازین معامله[۳۱] بخروشی ، فردا کی سلب ملامت درپوشی .

لطیفه[۳۲]: بهاء[۳۳] اندك ازآن[۳٤] بود کی مشتری را درخورد[۳۵] نبود ، و بایع‌را ببها[۳٦] حاجت‌نبود، پس‌بایعان گفتنداورا: گرما این‌صورت را با[این]جمال ببها[یی]

۱ـ+ عن ۲ـ درهم ۳ـ + آن ٤ـ + بیست ٥ـ ندارد
٦ـ+ مرتضی ۷ـ گویند ۸ـ « رضی الله عنهما » ندارد ۹ ـ ندارد
۱۰ـ خداوند تعالی ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ+ گفت ۱۳ـ+ آنست
۱٤ـ « آمده است » ندارد ۱۵ ـ گفته‌اند ۱٦ـ هر چه کمتر از چهل درم
۱۷ـ « هرچ از چهل » ندارد ۱۸ـ بسنجیدندی ۱۹ـ وقیه ۲۰ـ روایتی
۲۱ ـ + که چهار درم بود ۲۲ ـ ندارد ۲۳ ـ بود ۲٤ـ عجب
۲۵ـ بضاعت ۲٦ـ ندارد ۲۷ـ ندارد ۲۸ـ+وآخرت ۲۹ـ+دنیا
۳۰ـ+ در زیان این معاملات ۳۱ـ « درعقبی ازین معامله » ندارد ۳۲ـ نکته
۳۳ـ+ یوسف ازآن ۳٤ـ « ازآن » ندارد ۳۵ـ خور ۳٦ـ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف / ۲۰

فروشیم کی[۱] درخورد او باشد تو طاقت آن نداری . ما با تو بسازیم ، آنچ داری بده ، و یوسف باجمال ترا .[۲] پادشاه عالم بهشت را برمن یزید کرم وابها کرد ، با تو همین گفت : بندهٔ بیچاره ، اگر من این بهشت را ببها بتو فروشم ، چنانك درخورد او باشد ، توطاقت بهای آن دادن نداری ، همی آنچ داری بده بهشت با وصال ترا[۳] .

قصه : پس چون کاروان بار برنهادند ، یوسف را پلاسی در بر[٤] کردند وغلی در گردن نهادند ، وبندش[٥] برپای[٦] نهادند وسلسله‌ای بر دست نهادند . یوسف چون غل وزنجیر دید فریاد برآورد . مالك گفت : ای غلام چیت بود[۷] ؟ گفت : مرا غل برمنه[۸] ، کی چون غل وزنجیر می‌بینم[۹] مرا[۱۰] از حال دوزخیان یاد می‌آید[۱۱] ، و دلم ازهیبت[۱۲] وهول آن حال بفریاد می‌آید[۱۳] . مالك گفت : ای غلام ساعتی صبر کن،از بهر عهدایشان میکنم ، چون پاره‌ای راه برویم واز نظر ایشان در گذریم[۱٤] ،باز برداریم . یوسف گفت : ای خواجه یك حاجت من[۱٥] روا کن ، بگذار تا بروم وایشان را وداع کنم ، ترسم کی ایشان را باز[۱٦] نبینم . مالك گفت : درین عالم بنده‌ای ندیدم بدین وفاداری که توی ، وخداوند ندیدم بدان جفاکاری کی ایشانند[۱۷] . یوسف گفت : مرا برادریست [٤۹ ب] هم مادر وهم‌پدر ، بشوم[۱۸] وایشان‌را بگویم تاسلام من بدو رسانند . یك دو پاس از شب گذشته بود ، مالك یوسف را بغلامی سپرد و گفت : برو واو را بنزدیك ایشان بر تا وداع ایشان[۱۹] کند . یوسف چون بنزدیك

۱ـ چه چیز ۲ـ + پروردگار گفت ای بندهٔ بیچاره اگر ما بهشت را ببهایی فروشیم که در خورد اوباشد توطاقت بهادادن نداری همی آنچه‌داری بده بهشت ترا ۳ـ از « پادشاه عالم بهشت را برمن یزید ... » ندارد ٤ـ گردن ٥ ـ بندی ٦ ـ پایها
۷ـ چت می‌شود ۸ـ « مرا غل برمنه » ندارد ۹ـ بدیدم ۱۰ـ ندارد
۱۱ـ آوردم ۱۲ـ نهیب ۱۳ـ آید ۱٤ـ + این بندها ۱٥ـ مرا
۱٦ـ « را باز » ندارد ۱۷ـ وبدین جفاکاری که خداوندگاران تواند ۱۸ـبروم
۱۹ـ ندارد

ایشان[1] رسید ، آن غلام را گفت : تو اینجا باش کی ایشان آنجا[2] خفته‌اند[3] تا من بروم وایشان‌را ببینم. چون نزدیك رسید ، جمله‌خفته بودند . یهودا پاس میداشت، آواز سلسله بگوش یهودا رسید . گفت : من انت ؟[4] گفت : انا عبدالغریب الذلیل[5] یوسف . یهودا چون او را بدید در گریه آمد ، برادران را بیدار کرد . برادران او را[6] گفتند : یا یوسف‌چرا آمدی؟ گفت :آمدم‌تا یکبار دیگر شما را[7] ببینم، مگر[8] دیدار واپسین است . یك یك را در بر میگرفت ومیگفت: اگر شما بر من رحمت نکردید ، خدا برشما رحمت کناد ، واگر شما مرا ضایع بگذاشتید خدا[9] شما را ضایع مگذارد[10] .

شعر

اترحل عن حبیبك ثم تبکی عزیزی ما دعاك الی‌الفراق

بیت

هر گه کی بدروازهٔ کوی تو رسم زان صحبت دیرینه بگیرد هوسم
چندان گریم کی بر نیاید نفسم لکن چکنم که با قضا می نبسم

پس یوسف باز پس آمد ، قافله رفته بود . آن غلام بر شتر[11] نشست و یوسف را از پس نشاند ، و تازان‌می‌رفت تا بقافله اندر رسید[12] .

نکته : هیچ روزی صعب تر بر یوسف[13] نگذشت[14] ازآن روز ، کی‌مالك او را بخریدواز چاه‌برآورد ، عریان و افتاده[15] درچنگ خصمان ، اقرار داده ببند گی و جرم و عصیان ، در بند غل وزنجیر[16] کشیده چون مجرمان ، در محنت و اندوه

۱ـ ندارد ۲ـ ندارد ۳ـ خفته باشند ٤ـ+ یوسف ٥ـ+ العاجز- المسکین ٦ـ « او را » ندارد ۷ـ دیگرتان ۸ـ+ این ۹ـ+ تعالی ۱۰ـ مکناد ۱۱ـ اشتر ۱۲ـ می‌رفتند تا در قافله‌رسیدند ۱۳ـ«بریوسف» ندارد ۱٤ ـ + بریوسف ۱٥ ـ در افتاده ۱٦ـ « غل و زنجیر » ندارد

و درد هجران.[۱] حالتی که آن روز[۲] یوسف را روی نمود، فردا حال عاصی و بیچاره خواهد بود. یوسف را از چاه برآوردند.[۳] عاصی را از گور[٤] برآرند، [۵] «فاذاهم من الاجداث الی ربهم ینسلون.»(۱) یوسف را بر مالک عرضه کردند. عاصی را برمالک عرضه کنند، [٦] «وعرضوا علی ربك صفاً.»(۲) یوسف ببندگی و جرم اقرار کرد،[۷] عاصی[۸] بپراکندگی وزلت اقراردهد،[۹] «یوم تشهدعلیهم السنتهم وایدیهم وارجلهم.»(۳) یوسف را بند و غل برنهادند، عاصی را بند و زنجیر برنهند،[۱۰] «فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعاً[۱۱].»(٤) یوسف را ازبرادران جدا کردند، عاصی را از مطیعان جدا کنند،[۱۲] «فریق فی الجنة وفریق فی السعیر.»(۵) یوسف راآن روز تپانچه[۱۳] برروی میزدند. عاصی را[۱٤] تپانچه برروی میزنند،[۱۵] «یضربون وجوههم.»(٦) یوسف[۱٦] عذر میخواست، نپذیرفتند. عاصی عذرجفای خود می‌خواهد، نپذیرند،[۱۷] «فیومئذلاینفع-الظالمین معذرتهم.»(۷) یوسف را آن روز پلاس درپوشیدند. عاصی را آن روز لباس قطران درپوشیدند،[۱۸] «سرابیلهم من قطران.»(۸) یوسف در آن محنت مؤبدنماند. امید است که عاصی[۱۹] نیز درآن محنت مخلد نماند.

لطیفه: برادران یوسف را بعداوت بچاه انداختند[۲۰]. ملکش[۲۱] بکرامت

۱- + این چنین ۲- « آن روز » ندارد ۳ - + بندهٔ ٤- چاه لحد
۵- + قوله تعالی ٦- + قوله تعالی ۷- داد ۸- + تبرا کندکه اقرار دهد
۹- از « بپراکندگی ... » ندارد ۱۰- + قوله تعالی ۱۱ - + فاسلکوه
۱۲- + قوله تعالی ۱۳- طپانچه ۱٤- + فردا زبانیه ۱۵- + قوله تعالی
۱٦- + از برادران ۱۷- +قوله‌تعالی ۱۸- + قوله‌تعالی ۱۹- + امةمحمد صلی‌الله علیه وسلم هم ۲۰- درچاه افگندند ۲۱- ملك تعالی اورا

---

(۱) سورهٔ یس/۵۱ (۲) سورهٔ کهف/٤٦ (۳) سورهٔ نور/۲٤ (٤) سورهٔ حاقه/۳۲ (۵) سورهٔ شوری/۵ (٦) سورهٔ انفال/۵۲ (۷) سورهٔ روم/۵۷ (اصل سوره چنین است: فیومئذ لاینفع الذین ظلموا معذرتهم) (۸) سورهٔ ابراهیم/۵۱

[۵۰ الف] بیرون آورد ، و مملکت در پیش نهـاد ،[۱]« و کذلك مکّنـا لیوسف فی‌الارض . »(۱) زلیخایش بشهوت در خانه آورد[۲]، ملکش[۳] بعنایت بیرون آورد ، و حجت در پیش نهـاد ،[٤]« لولا ان رآ برهان ربه . »(۲) عزیز مصرش بزندان کرد ، ملکش بحکمت بیرون آورد ،[۵] وحقیقت در پیش‌نهاد ، « الآن حصحص الحق . »(۳) مؤمن[٦] بحسرت در گور شود ، ملکش[۷] بقدرت بیرون آورد ، و جنت در پیش نهد ، « عرضها کعرض السماء والارض . »(٤) آه اگر بدل جنت عبرت بود ، آه اگر بعد از عبرت الزام حجت بود ، آه اگر بعد از لزوم حجت درد فرقت بود ، آه اگر بعد از ظهور فرقت نومیدی وخیبت بود .

شعر

گر بدرد وحسرت اندر گور گردی خاکسار
هـم نگیری جـاودان[۸] اندر کنار او قـرار
روز حشرت از ملك آیـد ندای سهمناك
پس کنون‌از خواب مرگ‌آگاه گردو[۹] سر برآر
تا بدانی تـو کمال صنع و عدل و فضل من[۱۰]
تـا ببینی[۱۱] تو نهـانیهـای قـدرت آشکـار
یـك زمین دشت بینی زو کرانه[۱۲] نـاپدید
خلق بینی رسته زو همچون نبات اندر بهار

۱ـ + قوله وتعالی ۲ـ برد ۳ ـ ملك تعالی ٤ ـ + قوله تعالی
۵ ـ +صدق ٦ ـ همچنان مؤمن ۷ـ + تعالی ۸ ـ در متن : جاویدان
۹ـ ازخواب آگه گرد وآنکه ۱۰ـفضل ما وعدل‌من ۱۱ـبدانی ۱۲ـکناره

---

(۱) سورهٔ یوسف / ۲۱ (۲) سورهٔ یوسف / ۲٤ (۳) سورهٔ یوسف / ۵۱
(٤) سورهٔ حدید/۲۱

این یکی اندر ثواب و آن دگر اندر عقاب
این یکی اندر عتاب و آن یکی اندر شمار
این یکی اندر بهشت و آن یکی اندر سقر
این یکی را گفته گیر و آن دگر[1] را گفته‌دار
این یکی گردن بطمع افراشته دل شادمان
و آن یکی دستك بزیر سر نهاده سوگوار
آه از آن که کان فعال[2] و زرق تو پیدا شود
حق ترا گوید چرا کردی چنین؟ حجت بیار
ای بسا مؤمن کز او ایمان جدا گردد همی
وی بسا مفلس کی گوید پادشاها زینهار
ای بسا مخمور چشم از بیم فرقت پرز خون[3]
وی بسا روی چو ماه[4] از دود دوزخ گشته تار

الفصل الثانی و العشرون
من قصة یوسف علیه السلام

فی قوله تعالی: «وشروه‌بثمن بخس دراهم معدوده.»(1) قال الامام رضی الله عنه: «الله[5] تعالی اخفی ستة فی ستة کی لا[6] یعرفها الاستة.» پادشاه عالم شش چیزرا

۱- در متن: دیگر ۲- در متن: فنان ۳- درمتن: پرخون شده ۴- درمتن: وی‌بسا چون ماه‌روی ۵- ان‌الله ۶- درمتن: کیلا

(۱) سورهٔ یوسف / ۲۰

[درشش چیز] پنهان کرد، تا کس نداند تقدیر واحکام او، مگر بەتنبیه والهام او: شب قدر را درمیان شبها پنهان کرد، تا کس نداند مگر عارفان[۱] وعابدان. ونام مهین[۲] خود را درمیان دعوتها[۳] پنهان کرد، تا کس نداند مگر عالمان. صلوة الوسطی را در میان نمازها پنهان کرد، تا کس نداند مگر ساجدان. ساعات شریف را در میان ساعتها پنهان کرد، تا کس نداند مگر خاصگان[۴]. جمال یوسف‌را در طی خصال‌او پنهان کرد، تا کس‌او را نشناخت مگرعاشقان. برادران‌یوسف یوسف رانشناختند، واگر بشناختندی[۵] بهفده درم سیاه کی دادندی. مالك‌بن زعر[۶] کی او را بخرید هم نشناخت، و اگر بشناخته بودی در بهای او مایه کی باز نهادی[۷]. یوسف را بحقیقت یعقوب شناخت کی در فرقت[۸] بیت‌الاحزان بساخت، و زلیخا شناخت کی در آرزوی[۹] وصلت او بود، مال و دل[۱۰] و دیده[۱۱] درباخت، هرك درد یعقوب ندارد او را[۱۲] بطمع وصال یوسفی خطا باشد[۱۳].

بیت

این عشق[۱۴] نهنگی‌است کی‌چون[۱۵] بگزاید
از تن دل [و] جان عاشقان بربـاید
ای هـرك ورا روان و دل[۱۶] می‌باید
بـاید کـی بکوی عاشقی در نـاید[۱۷]

لطیفه: [۵۰ ب] برادران اگر یوسف را بشناختندی همچون یعقوب، از

---

۱ ـ ندارد ۲ ـ بزرگ ۳ ـ نامها ٤ ـ در متن: خاص‌گان
۵ـ شناخته بودندی ٦ـ «ابن زعر» ندارد ۷ـ بازپس نهادندی ۸ـ +او
۹ ـ «در آرزوی» ندارد ۱۰ ـ ندارد ۱۱ـ + دل ۱۲ـ + ماتم فرقت یوسف‌گرفتن ۱۳ ـ + و هرکه عشق زلیخا ندارد او را بطمع یوسف رفتن نـه روا بود
۱٤ـندارد ۱۵ـ متن‌ندارد ۱٦ـ درمتن: جان ودل‌اش ۱۷ـ درمتن: نیاید

مهر او بکس نپرداختندی . عاصی کی مخالفت کند واز فرمان حق مجاوزت[۱] کند ، اورا می‌نشناسد واگر شناخته بودی ، فرشته وار[۲] علم مهر و موافقت او برافراشته[۳] بودی . «لایعصون‌الله ما امرهم .»[(۱)] فرشتگان[٤] او را می‌شناسند[٥] ، درعالم امر ومراد او می‌پویند[٦] ، عـاصیان[۷] او را می‌نشناسند[۸] ، در[۹] هوای خود بـدو بدل میجویند[۱۰] . برادران یوسف بدنیا[۱۱] بدو بدل جستند ، آن بدل ایشان را سود نداشت[۱۲] ، بعاقبت شرمسار شدند[۱۳] . بنده در دنیا اگر بدو بدل جوید[١٤] ، آن بدل[١٥] اورا[١٦] فریاد نرسد، بعاقبت بعقوبت گرفتار شود[۱۷] .

لطیفه : اگر پادشاه عالم[۱۸] نقاب غیرت از جمال[۱۹] حقیقت[۲۰] یوسف برداشتی ، نه برادران را برگ[۲۱] فروختن بودی ، ونه مالك را برگ خریدن بودی[۲۲] ، و اگـر ملك تعالی نقاب جلال از چهرهٔ[۲۳] جمال برداشتی ، نه‌عاصی را برگ آزار بودی ، ونه مطیع را طاقت کردار بودی .

حکایت

زنی بنزدیك یحیی‌بن اکثم آمد بشکایت[۲٤] از شوهر خویش[۲٥] . وی را[۲٦] بخواند ، گفت :[۲۷] از چه شکایت میکنی ازین شوهر خویش[۲۸] ، نانت نمی‌دهد[۲۹] ؟

۱ـ ملك تعالی‌کناره ۲ـ فریشته‌وار ۳ ـ برافراخته ٤ـ فرشته
٥ـ می‌شناسد ٦ـ می پوید ۷ ـ بنده ۸ ـ می‌نشناسد ۹ ـ بررای و
۱۰ـمی‌جوید ۱۱ـندارد ۱۲ـفریادنرسید ۱۳ـ+تو نگر که‌برحق‌بدل‌نجویی
١٤ـ از «بنده در دنیا . . . » ندارد ۱٥ ـ + توترا ١٦ ـ «او را» ندارد
۱۷ـ شوی ۱۸ـ+ جلال جلاله ۱۹ـ ندارد ۲۰ ـ + خصال جمال یوسف
۲۱ـ+آزار وی نبودی بل همه جهان بجان ودل‌اورا خریدار بودی ۲۲ـ از«فروختن بودی ...»ندارد ۲۳ـ «ازچهره» ندارد ۲٤ـ رفت بشکایت ۲٥ـ+قاصی شوهررا ۲٦ـ «وی‌را» ندارد ۲۷ـ+ ای‌زن ۲۸ـ «ازین شوهرخویش» ندارد ۲۹ـ + یابرگ خانات نمیکند

---

(۱) سورهٔ تحریم/٦

یاجامه‌ات نمی دهد[۱] ؟ یا آنچ شرط صحبت است بجای نمی آرد ؟ زن جواب داد : ازین هیچ[۲] تقصیری نیست ، ولکن بر سر من بدلی[۳] دیگر[٤] میجوید ، وزنی دیگر میخواهد[۵] . قاضی[٦] گفت : ای زن باری[۷] بدین معنی[۸] مضایقت مکن ، کی او را با تو بهم[۹] سه زن دیگر روا بود . زن گفت: «ومع هذا الجمال ایضاً یجوز[۱۰] .» گفت[۱۱] : یاقاضی اگر نفقه کم دهد روا دارم واگر جامه نکند[۱۲] هم[۱۳] روا دارم ، « و کذافی الشتم والضرب والحبس . » ولکن بگو تا بر سر من بدل نجوید ، و اگر روا بودی که نا محرم را چشم بر جمال[١٤] من افتادی[۱۵] ، هم اکنون نقاب ازچهرهٔ خود[۱٦] برداشتمی تا توبدانستی کی آنرا کی چنین جمالی مهیّا[۱۷] باشد ، اورا طلب دیگری کردن خطا باشد[۱۸] .

ای مستمند بیچاره گشته و از راه رشد خود آواره گشته ، ملك تعالی[۱۹] بلطف خود[۲۰] با تو همین میگوید : بندهٔ بیچاره[۲۱] اگر جفا کنی در گذارم ، و اگر سهو[۲۲] کنی نینگارم[۲۳] ، و اگر لغو کنی بردارم[۲٤] ،واگر بدل گیری بیازارم ، و اگر روا بودی کی کسی در دنیا[۲۵] جمال من دیدی ، این نقاب جلال ازچهرهٔ جمال خود[۲٦] برداشتمی تا تو بدانستی آنرا کی چون منی آفریدگار و خداوند بود ، او را طلب دیگری کردن[۲۷] کی روا بود .

۱ـ «یا جامه‌ات نمی‌دهد» ندارد ۲ـ+ گونه ۳ـ زنی ٤ـ+ بخواست ۵ـ « میجوید وزنی دیگرمیخواهد » ندارد ٦ـ+باوی ۷ـ ندارد ۸ـ+ با وی ۹ـ ندارد ۱۰ـ «یجوز» ندارد ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ+ برگ خانه نکند ۱۳ـ ندارد ١٤ـ ندارد ۱۵ـ افتد ۱٦ ـ « از چهرهٔ خود » ندارد ۱۷ـ+ ومهنا ۱۸ـ بود ۱۹ـ+ بلفظ قرآن ۲۰ ـ « بلطف خود » ندارد ۲۱ـ « بندهٔ بیچاره » ندارد ۲۲ـ + ولغو ۲۳ ـ بردارم ۲٤ـ« واگرلغو کنی بردارم»ندارد ۲۵ـبدنیا ۲٦ـندارد ۲۷ـ+خطاست ونارواست

بیت

ما را[۱] دو مگو تا گنهت[۲] بردارم صد ساله جفا[۳] بعذر کی بگذارم[٤]
هرچند بجرم خسته‌ام از مؤمن[۵] مهمان منی بوعدهٔ دیدارم

بیت[٦]

گر یار منی زمن بآزار[۷] مباش با دشمن من بر سر[۸] بازار مباش
ز آزردن من سوخته و زار مباش آزار همی نمای و بیزار مباش

قوله تعالی: «وشروه بثمن بخس دراهم معدوده.»(۱) «قیل اذا بعت شیئاً فانظر الی ثمنه فان وجدت بمثله[۹] او اجود منه فبع[۱۰] والا فامسکه فانه مال وجمال.» گفت: چون خواهی کی معاملت کنی، نخست درکالا نگر، آنگه دربها نگر. اگر دانی کی بدان بها همچنان یابی[۱۱] یا بهتر از آن یابی بفروش، و اگر دانی کی نیابی مفروش و در [۵۱ الف] رنج خود بکوش[۱۲] کی آن ترا هم کالاست و هم قیمت و هم بها.

حکایت

دیوانه‌ای بود درشهر نشابور، بدکان حلواگری شد[۱۳] وگفت: یا استاد[۱٤] لوزینه داری؟ گفت: بلی. گفت: بکافور و گلاب آغشته[۱۵] است؟ گفت: بلی. گفت: ببادام وشکر آبادان[۱٦] هست؟ گفت: بلی. گفت: از بهر چه نگاه میداری؟ چرا نخوری، ببهاء آن خوشتر ازآن چه خواهی خرید؟

۱ــ در متن: مرا ۲ ــ در متن: تاگنه ۳ ــ گنه ٤ ــ در متن: بردارم ۵ــ جسته‌ای ازمن برمن ٦ ــ ندارد ۷ ــ بیزار ۸ ــ ندارد ۹ــ + مثله ۱۰ــ ندارد ۱۱ــ ندارد ۱۲ــ + ومایه نگه‌دار ۱۳ــ حلوا فروش رفت ۱٤ــ «یا استاد» ندارد ۱۵ــ ببادام وشکر آبادان ۱٦ــ بکافور وگلاب آغشته

---

(۱) سورهٔ یوسف/۲۰

ای کسی کی در بیع دین حق ببازار[۱] دنیا می‌شتابی،[۲] بنگر تا به‌بهاء آن نیکوتر از آن چه یابی. ای کسی کی[۳] یوسف را بجوی زر فروخته‌ای، روزی[٤] باشد[٥] کش بجان و دل خریداری کنی ونیابی.[٦] ای کسی کی[۷] دین را[۸] برای جوی[۹] فروخته‌ای، روزی باشد کی[۱۰] بجان و دل خریداری کنی نتوانی.[۱۱]

آورده‌اند که چون برادران در پیش تخت یوسف بایستادند[۱۲] و گفتند: «یا ایها العزیز مسنا[۱۳].» یوسف[۱٤] گفت: خاموش باشید، اگر من عزیز بودمی[۱٥] مرا بجوی زر نفروختندی[۱٦].

فردا عاصیان در موقف عرض آواز بر آرند[۱۷] و گویند: یا عزیز یا کریم[۱۸]. پادشاه عالم گوید: خاموش باشید، اگر من عزیز و کریم[۱۹] بودمی نزد شما[۲۰]، مرا بدنیاء ذلیل نفروختندی.[۲۱] هرك قدر رایگان بدست آمده ندانند، غیرت حق رایگان ازدست اوبستاند. ابلیس قدر قربت رایگان ندانست، لاجرم[۲۲] ازو بستدند[۲۳]، وبازیافتن نتوانست. آدم قدر[۲٤] بهشت رایگان[۲٥] ندانست، لاجرم ازو[۲٦] بستدند، وباز آوردن[۲۷] نتوانست[۲۸]. برادران یوسف قدر یوسف[۲۹] ندانستند، لاجرم بجوی زرش بفروختند، وباز خریدن نتوانستند. بنده[۳۰] قدر معرفت رایگان نداند[۳۱]، ببهاء اندك ببازار[۳۲] دنیاش

۱ـ + عرض ۲ ـ+ نخست نیك ۳ـ «ای کسی که» ندارد ٤ ـ روز
٥ـ+ که اسیروار در پیش تخت دولت اوزاری کنی ٦ـ از «کش بجان ودل...» ندارد
۷ـ «ای کسی که» ندارد ۸ـ+ بدنیا ۹ـ «را برای جوی» ندارد ۱۰ـ+ در عرضگاه لمن الملك خواهش و زاری کنی ۱۱ـ از «بجان ودل خریداری...» ندارد
۱۲ـ ایستاده بودند ۱۳ـ+ واهلنا الضر ۱٤ـ ندارد ۱٥ـ+ برشما مرا ببهاء ذلیل نفروخته بودیت ۱٦ ـ از «مرا بجوی...» ندارد ۱۷ ـ بردارند
۱۸ـ+ ندا آید که ۱۹ـ برشما عزیز ۲۰ـ «نزد شما» ندارد ۲۱ـ+ لطیفه
۲۲ـ+ از دست بداد ودیگر باره ۲۳ـ «ازو بستدند» ندارد ۲٤ـ + قربت
۲٥ـ رایگانی یافته ۲٦ـ + بیفتاد باز رفتن ۲۷ـ «بستدند وباز آوردن» ندارد ۲۸+ داود قدرنعمت رایگانی یافته ندانست لاجرم ازو بشد بازآوردن نتوانست
۲۹ـ برادر ۳۰ ـ + مؤمن ۳۱ ـ رایگانی یافته ندانست ۳۲ـ+ عرض

بفروشد[۱]. فردا کی قدرش بداند خواهد[۲] کی بجان[۳] بخرد، خریدن نتواند[٤].

بیت

ای‌در[*] بچنگ آمده در عمر دراز آورده ترا ز قعر دریا بفراز
بر دست ترا نهاده غواص بناز[۵] افتاده[٦] زدست وسوی دریاشده‌باز

[۷]آورده‌اند کی یکی[۸] دعوی ارادت ذوالنون[۹] کرد، و بسیار نعمت در راه[۱۰] او هزینه[۱۱] کرد. ذوالنون بوی التفاتی[۱۲] نکرد.[۱۳] او ببعضی[۱٤] مریدان[۱۵] شکایت کرد کی[۱٦] دویست دینار در راه ارادت این شیخ[۱۷] کردم، بما چنان التفاتی نکرد کی بدیگران میکند. ذوالنون را خبر کردند.[۱۸] او را بخواند و انگشتری[۱۹] بدو داد، گوهری برو[۲۰] نشانده، و گفت: برو ببازار درودگران بر[۲۱] و بفروش، و بیع مکن تا بهای آن مرا خبر نکنی[۲۲]. مرد برفت وانگشتری عرض[۲۳] کرد وباز آمد وگفت بده درم می‌خواهند[۲٤]. گفت: برو ببازار[۲۵] جوهر شناسان. مرد چون[۲٦] برفت وآنجا عرضه کرد، بدویست دینار خواستند. شیخ[۲۷] را خبر کرد، گفت: بدویست دینار می‌خواهند بدهم یا ندهم[۲۸]؟ ذوالنون گفت او را کی تو مارا همچنان شناختی، کی درودگران انگشتری شناخت[۲۹]، لاجرم از ما غیبت یافتی. و این دیگران همچنین شناختند کی جوهری انگشتری، لاجرم بما قربت یافتند. این دویست دینار بر گیر[۳۰] وبجای آن دویست دینار نه کی در[۳۱] راه ما هزینه[۳۲] کردی. آنرا کی زر در

۱ـ بفروختند ۲ـ بدانندخواهند ۳ـ + بازخرندنتوانند ٤ـ «بخردخریدن نتواند» ندارد ۵ـ غواص ترانهاده بر کف باناز ٦ـ افگنده ۷ـ + حکایت
۸ـ یکی ازمریدان که ۹ـ + مصری ۱۰ـ + ارادت ۱۱ـ صرف
۱۲ـ ذوالنون بدوالتفات ۱۳ـ + پس ۱٤ـ + از ۱۵ـ + او
۱٦ـ گفت ۱۷ـ + بذل ۱۸ـ + ذوالنون ۱۹ـ انگشترینی ۲۰ـ بدو
۲۱ـ ندارد ۲۲ـ کنی ۲۳ـ عرضه ۲٤ـ بده درهم می‌خرند
۲۵ـ + جوهریان عرضه‌کن ۲٦ـ از «جوهرشناسان...» ندارد ۲۷ـ بیامد ذوالنون ۲۸ـ از «گفت بدویست...» ندارد ۲۹ـ شناختند ۳۰ـ بردار
۳۱ـ + ارادت و ۳۲ـ صرف

نظر آید ، یا دنیا یا عقبی بدل درآید او صحبت مردان را نشاید.[۱]

برادران یوسف جوهر داشتند ولکن جوهر نشناختند ، لاجرم بلعبت[۲] حسد رایگان بباختند ،[۳] « وکانوا فیه من الزاهدین . »[(۱)] [۵۱ب]

قصه[٤] : آورده‌اند کی بدان عجب کی یوسف از جمال خود بدل درآورد ، ملك تعالی دروقت شری وبیع[٥] ، جمال اورا بپوشانید[٦] ، تا مالك او را بجوی زر بیش نخرید . و اگر جمال او جمله[۷] پیدا بودی ، کونین و عالمین او را بها بودی . پس مالك اورا بغلامی حبشی سپرد . نام او فلیح[۸] بود . چون[۹] غلام در یوسف نگرست[۱۰] خواجه را[۱۱] گفت : پنجاه سال است تا[۱۲] بطمع[۱۳] غلامی در گردیدی ، واین آن غلام است[۱٤] که بجوی زر خریدی . مالك گفت : معبّر[۱٥] جمال و کمال او بیشتر ازین یاد[۱٦] کرد ، آنگه کی خواب مرا عبارت[۱۷] کرد ، و لکن جوی زر خریدم راضی‌ام کی بدو دینار بخرند ، باشد کی مرادر آن[۱۸] بر کتی باشد. یوسف را[۱۹] درغل‌وزنجیر[۲۰] کشیدند ، وپلاس[۲۱] در پوشیدند ، وبر اشتری[۲۲] نشاندند و می بردند[۲۳] . گور مادرش بر سر[۲٤] راه بود . چون بگور مادر رسید ، خود را از اشتر در افگند وروی خود را بگور مادر نهاد . نوحه و زاری آغاز کرد و گفت : « آه ابنك المغلول[۲٥] فارحمنی کربتی و انا ابنك المهجور قد اتیتك فارحمنی غربتی . » گفت : آه[۲٦] ای مادر ،

۱ـ+ قصه ۲ـ بکعبتین ۳ـ+قوله تعالی ٤ـ خبر ٥ـ بیع و شری
٦ـ بپوشید ۷ـ بجملگی ۸ـ افلح ۹ـ آن ۱۰ـ نگریست
۱۱ـ « خواجه را » ندارد ۱۲ـ+ درشام ۱۳ـ+ غلام میگردی آن غلام اینست
۱٤ـاز « غلامی‌درگردیدی ... » ندارد ۱٥ـ+ مرا ۱٦ـوصف ۱۷ـتعبیر
۱۸ـ + زیادتی ۱۹ـ+ درآن بند وغل‌گران ۲۰ـ « غل و زنجیر » ندارد
۲۱ـ پلاسش ۲۲ـبر اشترش ۲۳ـمی‌بردندش ۲٤ـکران ۲٥ـ+قد آتیتك ۲٦ـ « گفت آه » ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف / ۲۰

سر بردار تـا فرزند خود[۱] را بینی بی‌رحم‌وار در بند و غل کشیده، و اسیروار پلاس پوشیده. سر بردار تا یوسف را بینی ببازارعرض دنیا فروخته، و از کنار پدر مهجور گشته واز خان ومان خوددور گشته. یامادر، مرا بهمتی معاونت کن، واگر آلودهٔ جرمی گشته‌ام بحق شفاعت کن. در ساعت از گور صیحه برخاست[۲] و نالـه بر آمدو گفت: « واولداه واقرّة عيناه اكثرت همی وآذيت روحی. » گفت[۳]: ای فرزند نازنین من، وای دلارام[٤] دین ودل من، غمم بسیار کردی وجانم بتیغ دردی دیگر افگار کردی، [۵]کی باتو چنین کردند، گوی چه قضا بود[٦]؟ یوسف می گریست ومیگفت: یا مـادر زنهار. و مـادر اورا در گور تسلی همی کرد[۷] و میگفت: [۸]دل مشغول مـدار. ملك تعالی[۹] با سرّ[۱۰] او خطاب میکرد کی: کار بامن گذار[۱۱].

ندانم کی تا در خطاب زنده نگرم، یـا در جواب مرده نگرم، یـا در لطف آفریننده نگرم. زنده بدرد مینالید، و مرده بجـان می‌شنید، و آفـریننده بنظر فضل می‌نگرید. اینت کاری عجب و اینت مناجات عظیم و غریب. عجب‌تر ازین دانی کدام است، آنك چون مؤمنی[۱۲] گذشته شود و درآن[۱۳] زندان لحد وا داشته[۱٤] شود، اگر جوانی بود، پدرش برسر گور آید ونوحه[۱۵] آغاز کند، واگر پیری بود، فرزند[۱٦] بر سر گور آید وناله آغاز کند[۱۷]. واگرزنی بود، شوهر[۱۸] بر سر گور آید وگریه آغاز[۱۹] کند. واگر کدخدایی بود، زنش[۲۰] برسر گور آید وموبه آغاز کند واوصاف او را در سرایيدن گیرد. از حضرت[۲۱] ندا آید: یا مادرویاپدر، چندین[۲۲]

۱ــ خویش ۲ ــ در متن: برخواست ۳ــ ندارد ٤ ــ آرام دل
۵ــ+چه کردی ٦ــ «گوی‌چه‌قضا بود» ندارد ۷ ــ سلوة می‌داد ۸ ــ + ای فرزند ۹ ــ + جل جلاله ۱۰ ــ + با دل یوسف ۱۱ ــ + هیچ غم مدار
۱۲ــ+ از دار دنیا ۱۳ ــ ندارد ۱٤ ــ باز بسته ۱۵ ــ + و زاری
۱٦ــ فرزندش ۱۷ــ « ناله آغاز کند » ندارد ۱۸ــ شوهرش ۱۹ ــ ناله و زاری ۲۰ ــ عیالش ۲۱ــ+ ذوالجلال ۲۲ــ+ منالید

گریه چیست[۱]؟ اگر شمایش زاده بودید[۲] منش آفریده[۳] بودم، واگر شمایش پرورده بودید[۴] منش روزی‌ده[۵] بودم، واگر شمایش خویش و خواستگار بودید[۶] منش یاور و دوستدار بودم. چون شما را طاقت فرقت او نباشد مرا قصد عقوبت او کی باشد.

لطیفه: چون بنده[۷] آن فرزند[۸] نازنین خود[۹] را بخاك [۵۲ الف] سپارد، و بر سر تربت او در ناله آید و گوید: ایا جان بابا[۱۰]، با تو چه کردند و یا در کدام منزلت[۱۱] فرو آوردند؟ خطاب آید کی[۱۲] بر من گمان بد مبر کی نه من برو از تو نامشفق ترم[۱۳]، دی کی من اورا بتو دادم بنگر تا تو بازو[۱۴] چه کردی، چون از رحم مادر جدا شد[۱۵] آلوده بود[۱۶] بشستی، برهنه بود[۱۷] بپوشیدی، تشنه بود آبش دادی، گرسنه بود طعامش دادی، [با] اندوه[۱۸] وتنها بود مونس گشتی[۱۹] وسلوتش دادی. ترا شفقت مجازی [است] ومرا کرم حقیقتی. چون تو از شفقت مجازی می‌بنوازی[۲۰]، من بکرم[۲۱] حقیقتی کی روا دارم کی اورا[۲۲] بسوزم یا عقوبت کنم[۲۳].

شعر[۲۴]

ای فتاده تو ز خان ومان خود انده[۲۵] مدار
کین غمت[۲۶] را رفتن آید دیگر آید روزگار
گر غریبی، من ترا مونس بسم اندر لحد
ور شدی تنها زیارت، من ترا ام نیك یار

---

۱ ــ «گریه چیست» ندارد ۲ ــ بودیت ۳ ــ آفریننده ۴ ــ بودیت
۵ــ روزی‌دهنده ۶ــ خواستار بودیت ۷ــ+مؤمن ۸ــ بنده ۹ــندارد
۱۰ــ فرزندا ۱۱ ــ بکدام منزل ۱۲ ــ + بندهٔ من بمن ۱۳ ــ گمان بد می‌بری مگرنه بروی از تومشفق ترم ۱۴ ــ باوی ۱۵ ــ از کتم عدم بعالم وجود آمد ۱۶ــ+ او را ۱۷ ــ + اورا ۱۸ ــ ندارد ۱۹ــ+ ضعیف بود درکنارش نهادی اندوهگن بود ۲۰ــ می‌نوازی ۲۱ــ ازکرم ۲۲ــ «او را» ندارد ۲۳ــ «یا عقوبت کنم» ندارد ۲۴ــ بیت ۲۵ ــ در متن: اندوه
۲۶ــ درمتن: غم ترا

ور زخان ومان‌خود[۱] مفردشدی، اینك بهشت

پر زنور وپر زحور وپر زلطف بی شمار[۲]

زان نعیم او بخور و اندر نسیم[۳] او بناز

واز شراب او بگیر اندر وصالم می گسار

من زجمله فردبودم تو زجمله فرد گرد

تو مرا ومن ترا دیگر همه واپس گذار[٤]

الفصل الثالث والعشرون

من قصة یوسف علیه‌السلم

فی‌قوله تعالی: «وشروه بثمن بخس دراهم‌معدوده.»(۱) «و ماروی من‌العجایب الی ان وصل مصرا. قال الامام رضی الله عنه: بلغنی‌ان آخر کلام النبی علیه‌السلم[٥] اذا خرج من‌الدنیا[٦]: «الصلوة وما ملکت ایمانکم.» گفت آخر سخن آن مهتر[۷] این بود کی، نماز بپای دارید ودرم خریدگان را نیکودارید. ودرین دنیا ترا نصیحت کرد گفت: نماز بپا دار[۸] تا آن شما[۹] را عدت عقبی باشد، وزر خریدگان را نیکو دارید تا آن شما[۱۰] رامنفعت[۱۱] بود در دنیا[۱۲]. قوله علیه[۱۳] السلم: «حسن الملکه نماء

۱ـ ندارد ۲ ـ پرز نور وپرزلطف وپر شراب وپر شمار ۳ـ شمار ٤ـ +در متن: +آمین‌آمین الحمدلله رب‌العالمین ٥ـ صلی‌الله علیه وسلم ٦ـ + ان قال ۷ـ + علیه الصلوة والسلم ۸ـ بپای دارید ۹ـ ترا ۱۰ـ+ ترا ۱۱ـ+ دنیا ۱۲ـ «در دنیا» ندارد ۱۳ـ + الصلوه

(۱) سورة یوسف/۲۰

وسوءالملکه شوم. » سید[۱] گفت، علیه‌السلم[۲]: هر کرا مال بسیار بود[۳]، گو بنده و کنیزك بسیار خر، آن کس کی بسیار کنیزك و بنده دارد، باشد کی از خداوند خود در دنیا بنعمت پیشتر بود، ودرعقبی درجات ومنزلت[٤] بیشتر بود. پس چون بنده‌خری نیکودار، تا اگر بدنیا بخت‌ور بود، معین وظهیر تو باشد، واگر بعقبی کاراو بهتر بود، شفیع ودستگیر تو باشد. نبینی کی مالك یوسف را بخرید، هم بدنیا ازو بیشتر شد[۵]، و هم بعقبی درجات او عالی شد[٦]. مالك او را نیکو داشت[۷] تخم آن نیکوی ببر آمد.

قصه[۸]: آورده‌اند کی چون یوسف را[۹] بدان غلام سپرد و گفت: هرچند کی این بایعان ما را درحق او بجفا وصیت کردند، تواورا نیکودار کی این نه اهل آنست کی با او جفا کنند. چون یوسف بر سر گور مادر [خود را][۱۰] از اشتر بینداخت، فلیح واپس نگرست[۱۱] اورا ندید، خواجه را بانگ کرد کی کاروان‌را بدار[۱۲] کی[۱۳] غلام عبری بگریخت. کاروان بداشتند. او برجمازه‌ای نشست و براثر بیامد، یوسف رادید برسر گوری[۱٤] لاوه وزاری میکرد، تپانچه‌بر[۱۵] روی اوزد [۵۲ ب] وپای اورا بگرفت وبخواری[۱٦] تمام بر روی درمی کشید. یوسف در آن ساعت سر خود را بحضرت برداشت و گفت: بارخدایا اگرمن بسهو[۱۷] و کودکی، وضعف طفولیت وبیچارگی، جرمی کرده‌ام[۱۸]، پدرم یعقوب وجدم اسحق وجد دیگرم ابرهیم صلواةالله علیهم اجمعین[۱۹] پاکان بودند وترا نیازردند. بحق پاکی وطهارت ایشان کی این جرم از

۱ــ ندارد ۲ــ ندارد ۳ــ شد ٤ــ بمنزلت ودرجت ٥ــ مهتر آمد
٦ــ « درجات او عالی شد » ندارد ۷ ــ داشتی ۸ ــ خبر ۹ ــ + علیه‌السلم
۱۰ــ در متن ندارد ۱۱ــ باز پس نگریست ۱۲ــ بازگیر ۱۳ ــ + آن
۱٤ــ آن گور ۱۵ــ طپانچه ۱٦ــ درمتن: بخاری ۱۷ ــ بحکم سهو
۱۸ــ + که مرا عذاب میکنی ۱۹ــ « صلواة الله علیهم اجمعین » ندارد

من در گذاری[۱] ، وجور ایشان ازمن برداری[۲] . در ساعت دعـاء او بحضرت استجابت رسید ، ابری سیا بر آمد[۳] وبرسر آن کاروان[٤] تگرگ باریدن گرفت ، وبیم آن بود کی همه هلاك شوند[٥] .

بیت[٦]

ای دوست بکار ما نظر باید کرد وین جرم و جفا زما[۷] بسر باید کرد
من مظلومم دعـاء من رد نشود از دعـوت مظلوم حذر بـاید کرد

[۸]« لیس بین دعوة المظلوم وبین السماء حجاب ایاك[۹] و دعوة المظلوم و دمعه اليتيم فانها[۱۰] يصعدان العرش فی اسرع طرفةً . والترجمة معلومه » . مـی آید کی چون ظالمی بر مظلومی جور می کند[۱۱] ، آن مظلوم می بنالد[۱۲] ، از حضرت جبروت خطاب آید: « ان لم اعنك فانا[۱۳] اظلم ممّن ظلمك . » ای مستمند بیچـاره ، اگر[۱٤] مکافات آن ظالم[۱٥] نکنم ، وانصاف تومظلوم از آن ظالم نخواهم ، من کی آفرید کارم[۱٦] و داورم ، از آن ظالم ناپاك[۱۷] ستمکارتر[۱۸] و ظالم ترم.[۱۹] مصطفی علیه السلم[۲۰] گفت : « ویل للظالم من يدالمظلوم اذا[۲۱] حاكم الجبّار[۲۲] والسجن النار[۲۳] . » ای بسا عقوبتا کی برستمکاران باشد . آن روز کی قاضی خداوند[۲٤] جبار باشد ، وزندان دوزخ پر نار[۲٥] ، و زمام امر[۲٦] دردست مظلوم اختیار باشد ، همچنانك[۲۷] امروز ظالم دست گذار

۱ــ درگذار ۲ــ بردار ۳ ــ سیاه پدید آمد ٤ ــ کاروانیان ٥ ــ از « وبیم آن ... » ندارد ٦ــ +

درد دل بی دلان اثرها دارد سوز دل عاشقان شرها دارد
ای دوست مکن که نالهٔ دلشدگان نزد ملك العرش خطرها دارد

۷ــ درمتن : وین جرم جفاهاء تو ۸ــ + قول النبی صلی الله علیه وسلم ۹ــ ایاکم
۱۰ــ فانهما ۱۱ ــ کند ۱۲ ــ بنالد ۱۳ ــ فانی ۱٤ ــ+من
۱٥ــ ظلم ۱٦ــ آفریدگار ۱۷ــ ندارد ۱۸ ــ ستمکار ۱۹ ــ+خبر
۲۰ــ صلی الله علیه والسلم ۲۱ــ+كان ۲۲ ــ در متن ، جبار ۲۳ ــ نار
۲٤ــ ندارد ۲٥ــ+ باشد ۲٦ــ مراد ۲۷ــ+ظالم را امروز برمظلوم داشت دست

باشد[۱]، فردا نیز مظلوم[۲] برو دست گذار[۳] باشد.

موعظه: ای ظالم ستمکار، گوش هوش با خود دار، ورحمت[٤] از دل برمدار واز عدل خداوند جهان[۵] یادآر.[٦]

آزار گذشته را دگر یاد مکن　　برخوددل دشمنان خودشادمکن
گرمیدانی کی‌داوری‌هست‌بحق　　از داور حق بترس وبیداد مکن

حکایت

عثمان بن عثمان رضی‌الله عنه براشتری[۷] نشسته بود، تازیانه‌ای بر غلام زد. [غلام] گفت: «اذکرالقصاص فی‌القیمة.» عثمان از اشتر فرو آمد، و تازیانه بدست غلام داد گفت: ای غلام اگر طلب قصاص خواهی کرد[۸] اینجا کن[۹] کی تن ضعیف عثمان طاقت احتمال درد قصاص آخرت ندارد.

ای ظالم بادو چشم پر از غفلت بدان مظلوم نگر[۱۰]، با دو چشم پر از حسرت کی دست بر آسمان داشته است[۱۱]. ای ظالم با دولب‌خندان شده درآن مظلوم‌نگر، با دلی ازدرد ظلم[۱۲] تو بریان شده. وای ظالم پشت بر سمند[۱۳] سلطان گذاشته، در آن مظلوم نگر دست بشکایت بر آسمان برداشته. آن ده انگشت مظلوم در هوا، دروقت[۱٤] عرض نیاز دعا، ده تیر زهر آلودهٔ پران است، کی نشانهٔ آن دل و جان ستمکاران[۱۵] است.

شعر

اصابع المظلوم فی وقت السحر　　سهام خفی تتقی وتحتذر[۱٦]

۱ ـ از «امروزظالم...» ندارد　۲ ـ + را برظالم دست　۳ ـ + «برو دست گذار» ندارد　٤ ـ + وشفقت　۵ ـ دیان　٦ ـ + بیت　۷ ـ شتری
۸ ـ + هم　۹ ـ بکن　۱۰ ـ می‌نگر　۱۱ ـ از «کی دست بر...» ندارد　۱۲ ـ ندارد　۱۳ ـ مسند　۱٤ ـ بوقت　۱۵ ـ ظالمان
۱٦ ـ سهام حتف یسقی ویحتذر

ترجمه[۱]

انگشت دعـا گـو بشب تاره و تیره[۲] است

تیری کی[۵۳الف]همه گونه‌ازوبانگ‌ونفیرست

گویی کی امیرم نرسد زود بمن تیر

این‌تیربدان کس رسداول کی امیرست

از دو کف مظلوم چو[۳] وقت سحر آید

ده تیر جگرسنب[۴] و کشنده بدر آید

پیکـان همه[۵] جمله بزهر آب بداده

هر یك بسنانی که بجان زو خطر آید

ای ظالم نـا پاك اگر پند نگیری

آن هر ده ناگاه ترا بر جگر آید

قصه : پس چون ابر بر آمد و تگرگ بـاریدن گرفت ، سرهـای ایشان می‌شکست واندامهای ایشان می کوفت . مالك گفت : هم اکنون هلاك شویم ، در میان ما مجرمی‌است کی ما بجرم او گرفتار شدیم ، یا مظلومی است کی مابطفیل[۶] نالهٔ او افکار شدیم . همگان دست بدعا وزاری[۷] برداشتند ، سود نداشت.[۸] فلیح‌بیامد و گفت: ای‌خواجه ، من این غلام عبری را بزدم وپاره‌ای بر زمین بکشیدم، او روی سوی آسمان کرد دولب‌بجنبانید ، در وقت‌این بلا پیدا شد . اگر[۹] این بلا رادرمانی است ، هم در گفتار اوست . بیا با من باری[۱۰] در پیش او تضرع کنیم[۱۱] ، تا باشد کی ما را ازچنگ این[۱۲] آفت ومحنت آزاد کند . مالك برفت وروی را درپیش یوسف[۱۳]

۱ــ ندارد ۲ــ در متن ، تاریك تیر ۳ـ چه ٤ــ سوز ٥ــ همگی
٦ــدر طفیل ۷ــ+وتضرع ۸ــ+ تا ۹ــ+دفع ۱۰ــیاری
کن‌تامن ۱۱ــ کنم ۱۲ــ+ بلاو ۱۳ــ او

برزمین نهاد و گفت : یا یوسف بحرمت آن کس[۱] کی بنزدیك تو عزیز است ، دل‌ما خوش[۲] کنی وما را ازبند این[۳] محنت آزاد کنی . یوسف روی سوی آسمان کرد و لب بجنبانید ، درساعت آن ابر پاره‌شد و آن تگرگ[٤] باز ایستاد . مالك گفت : ای غلام ، معلوم گشت کی[۵] میان تو ومیان[٦] خدای‌آسمان سرّی است ، وترانزد[۷] اوقدری است . آنکس کی چنین مقبول خداوند بود ، نه سزای غلّ و بند بود.[۸] در ساعت بندش برداشت و پلاسش بر کشید وبر اسبی تازیش سوار کرد[۹] .

موعظه : مصطفی صلع[۱۰] گفت : « تعرف[۱۱] الی‌الله فی‌الرخاء یعرفك فی‌الشدة والبلاء .» گفت[۱۲] : خدای را یاد کن در وقت رخا وراحت[۱۳] تا او ترا یاد کند دروقت شدت وبلا[۱٤] . هرك‌در[۱۵] راحت ازملك تعالی یاد نیارد[۱٦] ، ملك تعالی او را دروقت‌شدت فرو گذارد[۱۷] . یوسف تا در کنار پدر بود،بدل رهین[۱۸] درگاه او بود ، لاجرم چون ببلا وشدت مبتلا شد ، کارش همه بعنایت مهیّا شد[۱۹] .

قصه : پس بیامد[۲۰] تا به‌شهری رسیدند ، نام او[۲۱] نابلوس[۲۲] . اهل‌آن‌شهر‌همه بت پرست بودند ، چون آثار[۲۳] الهی در ناصیهٔ یوسف بدیدند ، بتان را بشکستند و حق پرست شدند و[۲٤] ایمان آوردند . چون از آنجا بگذشتند ، به شهری دیگر رسیدند ، نام او طرابلوس[۲۵] بود . مردم‌آن شهر یزدان پرست بودند[۲٦] ، چون یوسف

۱ــ ندارد ۲ــ شاد ۳ــ ندارد ٤ــ ندارد ۵ــ+ ترابا
٦ــ «میان تو ومیان» ندارد ۷ــ نزدیك ۸ــ + پس هم ۹ــ+ و جامهای فاخرش درپوشید ۱۰ــ صلی‌الله علیه‌وسلم ۱۱ــ نعرف ۱۲ــ+ صلی‌الله علیه وسلم ۱۳ــ راحت وآسایش ۱٤ــ بلا وشدت ۱۵ــ+ وقت ۱٦ــآرد
۱۷ــ نگذارد ۱۸ ــ + مهر ۱۹ ــ + هزار شادی ببقای آن ساعت که مؤمن بمحشر شود ومستوجب فضل داور شود وآن‌گناهان او جمله هدرشود ، اندر سلب پاکی‌ببهشت اندر شود ، باانبیا واولیا هنبر شود، مست‌کاس شراب مطهر شود ، پس در آن نیستی و هستی پدیدار خداوند اکبر شود . (رك ؛ ص ۲۱۹) ۲۰ ــ آمدند ۲۱ ــ آن شهر
۲۲ ــ تابلوس ۲۳ــ + فر ۲٤ــ بدو ۲۵ــ نیسان ۲٦ــ از « مردم آن شهر ... » ندارد

را بدیدند هر کسی بتی بتراشیدند برمثال او[1]، وآن را پرستیدن گرفتند. « شتان بین نظرة و نظرة. » پاکا خدایا کی در[2] یك صورت[3] هم سبب هدایت کند وهم سبب غوایت[4] کند. یك نظر را سبب بلا سازد، و یك نظر را سبب عطا سازد. بیك‌لحظه تاج دهد و بیك لحظه بتاراج دهد.[5] مصطفی صلع[6] گفت [۵۳ ب] : « النظر فی حسان الوجه[7] عبادة وقال[8] من نظر فی وجه الحسن[9] کتب له[10] اربعین[11] ذنبا. » گفت: در نگرستن[12] در روی نیکو عبادت بود، وباز گفت: نگرستن در روی نیکو گناه و زلّت بود.[13] هرك در روی نیکو نگاه کند، همچنان بود[14] کی چهل گناه[15] کرده باشد[16]. نظر یکی وصورت یکی، هم عبادت بود، وهم گناه وزلت بود، این چه معنی دارد؟ اگر بحق نگری در صنع[17] صانع[18]، آن نظر عبادت بود، واگر بنفس نگری درمصنوع، آن نظر گناه وزلت بود، ومستوجب بُعد وقطیعت بود.

حکـایت

درویشی را دیدند گرد کعبه طواف میکرد، بیك چشم[19]، چشم دیگر برهم نهاده. با وی گفتند: چراچشم از هم برنگیری[20]؟ گفت: ترسم کی چشمم برروی نیکو افتد، ومن نذر کردم[21] کی درهیچ روی نیکو ننگرم. گفتند: چرا؟ گفت: روزی[22] در روی نیکو نگاه کردم سخت شگفت‌بماندم، تیری دیدم کی[23] از هواآمد وبر دیدهٔ من فتاد[24]. تیر از دیده بیرون کشیدم برو نبشته[25] بود: « نظرت نظرالغفلة فرميناك بسهم الغيرة[26] فان نظرت نظرة الشهوة رميناك بسهم القطيعة. » گفت: بنظر

۱ـ وی ۲ـ ندارد ۳ـ صورة ٤ـ ضلالت ٥ـ + خبر
٦ـ صلی‌الله علیه وسلم ۷ـ الوجوه ۸ـ + علیه الصلوة والسلم ۹ ـ حسن
۱۰ـ علیه ۱۱ـ اربعون ۱۲ـ نگریستن ۱۳ـ+ وگفت ۱٤ـ است که خدای تعالی را دیده باشد و هم او گفت هر که در روی نیکو نگه کند همچنان است
۱٥ـ + وزلت ۱٦ ـ ندارد ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ + نگری ۱۹ ـ + می‌نگریست ۲۰ ـ بر هم نهاده‌ای ۲۱ـ کرده‌ام ۲۲ ـ روز ۲۳ ـ « دیدم که » ندارد ۲٤ـ آمد ۲٥ـ نوشته ۲٦ـ + فلو نظرت

غفلت نگرستی ، تازیانهٔ غیرت فرو گذاشتیم ، اگر بنظر شهوت درنگری ، تازیانهٔ قطیعت فرو گذاریم .

موعظه : ای کسی کی در عالم سفر کنی تا در صورتها نظر کنی ، در[1] نظر صانع بین[2] نه مصنوع . اگر صانع بینی دل ترا دلیلی کند[3] ، بایمان ومعرفت[4] کشد ، و اگر مصنوع بینی نفس ترا دلیلی کند بزلت و گناه[5] ، و در زندان[6] هوا و در شهوت[7] کشد .

قصه : پس از آنجا بگذشتند ، به بیت المقدس رسیدند . در تفسیر خلف آورده‌اند کی آن شب امیر[8] شهر بخواب دیده بود کی فردا بهترین روزگار بدین نواحی رسد ، باید کی باستقبال اوشوید[9] . دیگر روز امیر شهر[10] [برنشست][11] باهفتاد هزار سوار[12] ، در نواحی میگردید تا[13] چه کس است کی او را بخواب[14] نمودند[15] . پس[16] کاروان در رسید ، پرسید[17] کی مهتر شما کیست ؟ اشارت بمالك کردند ، با خود[18] گفت : ای عجب ، این مالك[19] هرسال[20] دو بار بمن می گذرد ، مرا[21] باستقبال او نفرستادند ، ندانم کی تا امسال چه افتاده است ؟ چون مالك در گذشت[22] ، یوسف را دید کی[23] می آمد ، در قفاء او جوقی سواران می آمدند[24] و آن فرشتگان[25] بودند کی ملك تعالی ایشان را از بهر حفظ و حراست یوسف[26] فرستاده بود . پس[27] امیر نگاه کرد ، در میان آن[28] سواران یوسف را بدید[29] و شتافت ، و آن نور طلعت او

۱ـ تو ۲ـ ببین ۳ـ ندارد ٤ـ مغفرت ٥ ـ بهوا وشهوت وترا
٦ـ + عقوبت ۷ـ « هوا ودر شهوت » ندارد ۸ ـ + آن ۹ ـ شوی
۱۰ـ ندارد ۱۱ـ درمتن ندارد ۱۲ـ+ آن ۱۳ـ+ آن ۱٤ـ درخواب
۱٥ـ نموده‌اند ۱٦ـ+ آن ۱۷ـ پرسیدند ۱۸ـ امیر ۱۹ ـ « این
مالك » ندارد ۲۰ـ + این مالك ۲۱ـ + هیچ وقت ۲۲ـ بگذشت
۲۳ـ « را دید که » ندارد ۲٤ ـ « می‌آمدند » ندارد ۲٥ ـ فریشتگان
۲٦ـ ندارد ۲۷ـ+ آن ۲۸ـ ندارد ۲۹ـ « بدید » ندارد

چون ماه چهارده شبه[۱] می‌تافت. پرسید کی تو کیستی؟ گفت: من آنم کی دوشت بمن مژده دادند، وامروزت باستقبال من فرستادند. گفت: توچه دانستی گفت: آنك ترا دانا کرد در خواب[۲]، مرا ببیداری آگاه کرد[۳]. پس آن امیر بطفیل او[۴]، جملهٔ آن کاروان را در شهر آورد[۵]. چون کاروان فرود آمدند، امیر برفت وبرگ دعوت بساخت[۶]. [٥٤ الف] دیگر روز کس فرستاد و یوسف را بخواند. یوسف می‌آمد در پیش[۷] مردمان کاروان[۸]. امیر از کوشك خود نگاه میکرد. چندانك دیدار[۹] او بود سوار دید کی در مشایعت یوسف می‌آمدند[۱۰]. پس از کوشك فرود آمد وپیش یوسف باز رفت و گفت: یا یوسف این همه لشکر از کجا آوردی وجمله را با خود چرا آوردی؟ باشد کی ما را در خانه برگ این همه ساخته نباشد. یوسف گفت: «هم جند لا یأکلون ولا یشربون.» یعنی الملایکه. پس یوسف را بر خوان نشاند اول کاسه‌ای کی در پیش او نهادند[۱۱]، برنج بود. یك لقمه او[۱۲] برداشت و در پیش دیگری نهاد. او[۱۳] نیز لقمه‌ای برداشت[۱۴] سیر گشت. آن کاسه را جملهٔ [اهل][۱۵] دعوت بگردانیدند[۱۶] همه سیر گشتند ویك[۱۷] ذره در او نقصان نیامد. امیر در آن حالت روی بمالك کرد[۱۸] و گفت: چون بنده‌ای را این همه کرامت بود حال خواجه برچه صفت بود[۱۹]؟ مالك[۲۰] جواب داد[۲۱] کی او بنده‌ای‌است کی از خواجه بزرگتر[۲۲] است، وبه دل ازو بیدارتر است. پس امیر روی به یوسف[۲۳] کرد و گفت: نگر تا چه فرمایی.

۱ـ «چهارده شبه» ندارد ۲ـ + بگفت مرا خبرداد ودر بیداری بگفت ۳ـ «مرا ببیداری آگاه کرد» ندارد ٤ ـ یوسف ٥ ـ + وبرگی و دعوتی بساخت
٦ـ از «چون کاروان ...» ندارد ۷ـ+ آن ۸ـ + آن ۹ ـ چشم
۱۰ـ آمده بودند ۱۱ ـ بنهادند ۱۲ ـ از آن ۱۳ ـ آن کس
١٤ـبخورد ١٥ـ در متن ندارد ١٦ـ+ تا ازآن بخوردند ١٧ـندارد
١٨ـ آورد ١٩ـ باشد ٢٠ ـ + گفت ٢١ ـ «جواب داد» ندارد
٢٢ـ بزرگوارتر ٢٣ـ بایوسف

گفت: « امرك ان تترك الصنم وتعبد الصمد .» امیر گفت : بدرستی دین دلیلی داری؟ یوسف[1] گفت : بلی . گفت : چه داری دلیل[2] ؟ گفت : آنچ تو خواهی[3] . گفت : مرا معبودی است[4] کی او را می‌پرستم ، چهل سال است[5] کی تا من تقرب او کنم ، نشان درستی اینچ تو میگویی آنست کی تو[6] پیش او آیی و او ترا[7] سجود کند . یوسف گفت کی خداوند من قادر است بر آنك او را بسجود آرد ، « فمضی الیه یوسف فسجد له الصنم فی[8] اصنام حوله فقال الامیر آمنت بالهك واله آبائك ابرهیم و اسمعیل واسحق ویعقوب » .

لطیفه : این تعبیهٔ درگاه نگر ، و این اعاجیب صنع پادشاه نگر ، یکی را سلب جمالی در پوشد و ببازار عرض دنیا بفروشد ، ساعتیش[9] سبب ضلالت کند و ساعتیش سبب[10] هدایت کند ، و ساعتیش[11] امیر و مقتدای عالم کند . این همه صنایع چیست ، واین همه تعبیه‌ها[12] از بهر کیست ؟

بیت

سرّ حکما چه دانی ای مرد سلیم سرّیست هر آینه درین زیر گلیم

قصه : پس مالك از بیت المقدس برنشست و روی براه کرد و یوسف را برنشاند . چون از چشم آن امیر غایب شدند ، آن عشق یوسف در سینهٔ ایشان[13] مضاعف گشت . باخود اندیشه کرد و گفت : این غلام را بااین همه[14] جمال و کمال می‌برند وندانم کی سرانجام‌او کجا شود[15] ، من برنشینم و او را ازیشان بقهر[16] بستانم

۱ــ ندارد ۲ــ دلیل‌داری ۳ــ ندارد. درمتن: آگاهی ۴ــ + وچهل سال‌است تاویرامی‌پرستم ۵ــ «که اورا می‌پرستم چهل‌سال‌است» ندارد ۶ــ او ۷ــ «او آبی‌واوترا» ندارد ۸ــ مع ۹ــ + امین ومقتدای‌عالم کند وساعتیش ۱۰ــ تاج ۱۱ــ + بکار بد متهم کند وساعتیش سر بزندان بلا در دهد وساعتیش تاج ملك وپادشاهی بر سر نهد ۱۲ــ در متن ، تعبیها ۱۳ــ او ۱۴ــ ندارد ۱۵ــ کشد ۱۶ــ ندارد

وبیارم ، واین مملکت بدو تسلیم کنم[۱] وغلام وار در پیش او کمر ببندم ، تا در طفیل خدمت او سعادتی یابم . پس دوازده هزار سوار عرض داد و در قفای ایشان برفت . چون نزدیك کاروان رسید[۲] ، مالك را زهره اندر تن بجوشید[۳] . یوسف روی بدیشان کرد[٤] و مالك را گفت : ساکن باش کی ایشان نتوانند کی مرا از تو بستانند . پنجاه سال است تا درطلب من رنج می بری[٥] ، واو رنج رنجوران ضایع نکند ، تا تو از رنج خویش[٦] برنیابی ، مرا[۷] کس از تو[۸] نستاند . مالك گفت : یا یوسف ایشان دوازده هزار سوارند و ما سیصد ونود کسیم [٥٤ب] ، جملهٔ ایشان‌را چون[۹] طاقت‌داریم[۱۰] ؟ یوسف گفت : دل مشغول مدار کی طلعت[۱۱] لشکر جمال ما آن همه را هزیمت کند[۱۲] ، و شر آن جمله از تو[۱۳] کفایت کند . چون[۱٤] آن دوازده هزار مرد[۱٥] نزدیك رسیدند ، یوسف باز نگریست ودیده را بر ایشان گمارید و تبسمی بکرد .[۱٦] نور جمال او ظاهر گشت[۱۷] ، اورا از نور جمال باطن مدد رسید ، هر کسی از آن لشکر کی در او نگاه کردند[۱۸] ، در ساعت دل بدادند[۱۹] و مدهوش گشتند[۲۰] و سرنگون از اسب بیفتادند ، و تا سه روزه راه[۲۱] یوسف[۲۲] ازیشان درنگذشت ، هیچ کس[۲۳] با هوش نیامدند[۲٤] .

لطیفه : مالك پنجاه سال طلب یوسف کرد ، پس او را[۲٥] بچنگ آورد و

۱ـ سپارم ۲ـ رسیدند ۳ـ بجوش آمد ٤ـ آورد ٥ـ در طلب من بودی ودر طلب من‌رنج کشیدی ٦ـ خود ۷ـ + از تو ۸ ـ « از تو » ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ نداریم ۱۱ـ طلیعه ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ + وشر آن جمله ازتو ۱٤ـ + لشکر ۱٥ ـ « آن دوازده هزار مرد » ندارد ۱٦ـ + آن ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ کرد ۱۹ـ بداد ۲۰ـ گشت ۲۱ـ « سه روزه راه» ندارد ۲۲ـ + سه روزه راه ۲۳ـ + از یشان ۲٤ـ نیامد ۲٥ـ « او را » ندارد

بر نایافته دوازده هزارسوار برو[۱] کمین کردند ، نیارستند[۲] او را بردن[۳] . مؤمن طلب گوهر ایمان کرد ، پس بچنگ آورد ودر خزانهٔ دل نهاد و قفل یقین برو زد و ازو برنایافته ، لشکر[٤] شیطان[٥] با وسواس خود کـی توانـد کی ایمان[٦] ازو بستاند . ای قاصدان یوسف ، نتوانید کی یوسف را از مالك بستانید ، کی تقدیر جلال و جمال ما آن است کی مالك ازو توانگر شود . ای‌شیطان غدّار نتوانی کی‌ایمان از مؤمن باز ستانی[۷] ، کی تقدیرجلال ما آن است کی در سلب صفا در بهشت برین تاج ور[۸] شـود .

عبارت : هزار شادی ببقای آن ساعت کـی مؤمن بمحشر شود و مستوجب فضل داور شود ، وآن گناهان جمله هدر شود ، اندر سلب پاکی ببهشت[۹] اندرشود ، با انبیا و اولیـا هنبر[۱۰] شود . مست کاس شراب مطهّـر شود ، پس در آن نیستی[۱۱] و هستی[۱۲] بدیدار خداوند اکبر شود[۱۳] .

شعر[١٤]

ای خوشا آن وقت کی عارف بجنت درشود
پس بیـابـد داد عشق و عـاشق داور شود
ای‌خوشا کومست گردد ازشراب شوق حق
پس خمار بوی وصل[۱۵] خالقش در سر شود
گرچه‌تلخ است‌آن‌شراب‌عشق‌لکن چون‌بود
با وصال ، انـدر دهـان عاشقان شکر شود

۱ـ کس بدو ۲ـ + که‌ازو بستانند ۳ـ « او را بردن » ندارد ٤ ـ ندارد
٥ـ + لشکر ٦ـ ندارد ۷ ـ بستانی ۸ ـ نامور ۹ ـ بجنت
۱۰ ـهمبر ۱۱ـ هستی ۱۲ـنیستی ۱۳ـ درصفحهٔ ۲۱۳ حاشیهٔ ۱۹
این عبارت عیناً نقل شده‌است ١٤ـبیت ۱۵ـ شوق فضل

چون بنوشد آن‌شراب ومست گردد، درزمان
های وهوی عاشقان[1] تا عرش ایزد بر شود
منظری باشد بنام عاشقان اندر بهشت
هرك[2] عاشق گشت او[3] فردا برآن منظر شود
پس از آنجا در ببیند آن جمالش بی‌درنگ[4]
آنگه او را صدق عدل[5] ایزدی باور شود
وصل او دارد یقین اندر ضمیر عاشقان
ور نبیند عاشق او را در زمان کافر شود

الفصل الرابع والعشرون
من قصة یوسف علیه‌السلم

فی قوله تعالی: «وشروه بثمن بخس دراهم معدوده.»(۱) «و مارآی من العجایب ان دخل مصر.» قال الامام رضی‌الله عنه عن‌النبی صلع[6]: «ایاکم والعجب فانه اهلك من کان قبلکم.» گفت: از عُجب بپرهیزید ودست در دامن[7] عذرآویزید. آنانك به عجب ناپاك شدند، در قعر دریای وحشت او هلاك شدند. ابلیس بطاعت معجب شد، در ساعت کافر شد. جبرئیل بقوت خود[8] معجب شد، در ساعت عاجز شد. آدم در بهشت بولایت[9] معجب شد، [٥٥ الف] در ساعت معزول شد. کعبه

۱ــ عشق او ۲ــ + گشت او ۳ ــ «گشت او» ندارد ۴ ــ جمال
بی حجاب ۵ ــ صدق وعد ٦ ــ صلی‌الله علیه وسلم ۷ــ +فقر و
۸ــ ندارد ۹ــ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /۲۰

بطهارت معجب شد ، موسوم بتان شد ، بساعت معزول شد . قلم بقسمت معجب شد ، از کتابت[۱] معزول شد . یوسف بحسن و طراوت[۲] معجب شد ، بساعت[۳] از طراوت[۴] و ملاحت مهجورشد .

اول گفتیم ابلیس بطاعت‌معجب شد ، بساعت کافر شد.هفتصدهزارساله[۵] خرمن طاعت[۶] اورا بسوخت . مقتدای‌اهل‌آسمان وزمین بود ، صفتش «و کان‌من‌الکافرین.» شد .

دوم گفتیم آدم بولایت معجب شد[۷] ، ولایت او بهشت‌بانعمت[۸] بود و نشستگاه[۹] او تخت ومملکت بود ، باد آن تخت او را بر گرفتی ودر یك لحظه سی هزار[۱۰] ساله راه ولایت[۱۱] بهشت بگردانیدی و باز آوردی . پانصد سال در بهشت هم برین نسق بود ، آنچ اول دید از نظافت[۱۲] و لطایف و نعیم[۱۳] بهشت ، آخر ندید و گفت : بار خدایا این ولایت را ساعت بساعت بدل میکنی وهرزمان کسوتی دیگر می‌پوشی ؟ پادشاه عالم گفت : یا آدم[۱۴] آنك دیدی طرفی بود[۱۵] از اطراف ممالك[۱۶] ، واین طرف دیگرست[۱۷] . [آدم گفت] : بار خدایا بدین پانصد سال در کل اطراف[۱۸] ندیده‌ام[۱۹] ؟ گفت: اگرپانصد هزار سال[۲۰] دیگر باشی ، بتمام و کمال هم نبینی . گفت : این‌همه آنِ من است ؟ ملك تعالی[۲۱] گفت : همه آن تست . آدم بدان مملکت معجب شد ، در ساعت از ولایت‌معزول شد . جبّار عالم[۲۲] خوردن گندم‌بهانهٔ عزلتش[۲۳] ساخت ، تا او

۱ـ در متن : کتبت ۲ـ ظرافت ۳ـ ندارد ۴ـ از طرف‌پدر(!)
۵ ـ + سال طاعت کرد پس گفت انـا .از آن الفانیت آتش قهر ربـوبیت بـر افروخت
۶ـطاعات ۷ـگشت ۸ـ«بانعمت» ندارد ۹ـنشستنگاهش ۱۰ـ+فرسنگ زمین ۱۱ـ « ساله راه ولایت » ندارد ۱۲ـنعیم ۱۳ـ ندارد ۱۴«یا آدم » ندارد ۱۵ ـ است ۱۶ ـ مملکت ۱۷ ـ + از آثار قدرت گفت
۱۸ـ + مملکت بهشت دیده‌ام یانه ۱۹ـ « ندیده‌ام » ندارد ۲۰ ـ پانصد سال
۲۱ـخداوند ۲۲ـ+جل‌جلاله ۲۳ـعزل‌او

را از آن ولایت جدا کرد[۱]. آدم دویست سال درین خاکدان دنیا[۲] میگفت: ملکا چکنم و چه حیلت سازم، تا مگر عذر زلّت خود بیارم[۳]؟ خطاب آمد: یا آدم عجب آوردی معزول شدی، عذر آر[۴] بعنایت ما سودمند[۵] شوی. آدم چون قصد معذرت کرد، ملك تعالی[۶] آن گناه از او[۷] کفایت کرد[۸].

سیم[۹] گفتیم: جبریل[۱۰] بقوت بنازید عاجز گشت. و آن چنان بود کی چون پادشاه عالم[۱۱] خطاب کرد یا جبرئیل برو[۱۲] و آن چهار شارستان[۱۳] آل لوط را زبر و زبر کن، جبرئیل فرو رفت و پر[۱۴] خویش در زمین[۱۵] برد و آن چهار شارستان[۱۶] را برآورد و صد فرسنگ در صد فرسنگ ولایت ایشان را از فضاء تخم زمین بر کند و برطرف پر خویش نهاد، وچندان بهوا برآورد[۱۷] کی در آسمان دنیا آواز خروس و چهارپایان ایشان بشنیدند. جبرئیل چون آن صنعت بدید، بقوت خویش[۱۸] بنازید. گفت: این منم کی صد فرسنگ درصد فرسنگ ولایت را از عالم سفلی بکندم و بعالم علوی برآوردم؟ ملك تعالی قوت ازو بستد. جبرئیل خواست کی آنرا برگرداند زیر و زبر کند[۱۹]. خطاب آمد کی یا جبرئیل[۲۰] پر خویش از زیر آن بر کش[۲۱]. جبرئیل پر خویش[۲۲] با خود کشید. پادشاه عالم بی واسطهٔ جبرئیل[۲۳] چهار شارستان را در اوج هوا معلق بداشت بقدرت خویش، چنانك آب از کوزهٔ ایشان نجنبید. خطاب آمد کی یا جبرئیل، چرا می قوت خود بینی[۲۴]، قدرت من نبینی؟ جبرئیل زبان بلاوه وزاری بر گشاد[۲۵]. خطاب آمد یا جبرئیل، درقوت

۱ــ از «تا اوراز ...» ندارد ۲ ــ ندارد ۳ ـ از «تامگر عذر ...» ندارد
٤ــ آور ٥ــ «بعنایت ماسودمند» ندارد ٦ــ + بکرم ۷ــ + درگذرانید
۸ــ «کفایت کرد» ندارد ۹ــ سوم ۱۰ــ + علیه‌السلم ۱۱ــ خداوند عالم جل‌جلاله
۱۲ــ «یا جبریل برو و» ندارد ۱۳ــشهرستان ۱٤ــ+خود را در زیر
۱۵ ــ «خویش در زمین» ندارد ۱٦ ـ شهرستان ۱۷ــ برد
۱۸ ــ ندارد ۱۹ ـ «زیر و زبر کند» ندارد ۲۰ ــ «یا جبرئیل» ندارد
۲۱ــ بکش ۲۲ــخود ۲۳ــ+چهار ساعت ۲٤ــدیدی ۲۵ــبرگشود

خویش [۵۵ ب] نگرستی عُجب آوردی تا عاجز گشتی ، در قدرت ما نگر وعذر آر تا قادر شوی .

چهارم گفتیم کعبه بطهارت بنـازید ، حق تعـالی گفت : « وطهّـر بیتی للطائفین[۱] . »[(۱)] کعبه گفت : این منم کی پسندیدهٔ حضرتم ، آراستهٔ سلب طهارتم ، منظور[۲] حقّم . مأمن خلقم . پادشاه عالم آن سلب‌طهارت وشرف ازو بستد ، وهزارماه آنرا بتکده گردانید ، وخلعت آن امانت ، روز فتح[۳] بسرای ابوسفیان داد « من دخل دار ابی سفیان فهوآمن . » پادشاه عالم گفت ای کعبه می بطهارت بنازی[٤] ، و بدین سلب امان خود سربفرازی[۵] ، ما بتان با وحشت را در جوف تو نهادیم ، و آن سلب امن وامان ترا بخانهٔ بیگانه دادیم . ذرات خاك کعبه بحق بنالید و گفت : بار خدایا چکنم وچه حیلت سازم ، تا مگر مستوجب عنایت باشم[٦] . خطاب آمد کی در طهارت خود[۷] نگرستی ، عجب آوردی محل صنم گشتی . در عنایت ما[۸] نگر و عذرآر تا مطاف اهل عالم گردی .

دیگر[۹] گفتیم قلم[۱۰] بقسمت بنازید ، چون پادشاه عالم بدو خطاب کرد کی بنویس ، گفت:بار خدایا چه نویسم ؟ گفت:«الخلق والخلق والرزق والاجل وماهو کاین الی یوم القیمة . » قلم از راه عجب اندر آمد[۱۱] وگفت : این منـم کـه قسّام ادرار و ارزاق بندگان‌پادشاه عالم ام، ودبیر حضرت ام ، منشی‌مملکت‌ام. خطاب‌آمد کی : یا قلم[۱۲] چون بقسمت و کتابت[۱۳] بنازیدی، ماخود، بخودی‌خود، این قسم‌تولاّ

۱ــ + والعاکفین والراکع‌السجود ۲ــ + نظر ۳ــ + مکه ٤ــ بطهارت می‌نازی ۵ــ بیفرازی ٦ــ از « تا مگر مستوجب ... » ندارد ۷ــ‌ندارد ۸ــ من ۹ــ پنجم ۱۰ــ ندارد ۱۱ ــ « ازراه عجب اندر آمد » ندارد ۱۲ــ + پیرامن لوح مگرد ملك تعالی بی واسطهٔ قلم ومادهٔ مداد بدان فضاء لوح نظری‌کرد وهرچه مکنونات غیب بود بی واسطهٔ قلم پیداگشت خطاب آمدکه ای قلم ۱۳ــ درمتن: کتبت

(۱) سورهٔ حج / ٢٦

کنیم ، و هرچ مکنون غیب است بی واسطهٔ تو آشکارا کنیم . « یمحوالله مایشاء ویثبت .» قلم از راه عُجب برخاست[۱] ، ودست به لابه[۲] و زاری برداشت . پادشاه عالم بحکم عفو آن نبشتهٔ خود را نا پیدا کرد ، و باز بواسطهٔ قلم[۳] آشکارا کرد . « جرّ[٤] القلم بماهوکائن الی یوم القیمة . »

[٥]دیگر گفتیم[٦] یوسف بحسن خود بنازید ، در آن وقت کـه بیك نظر در آن دوازده هزار مرد نگرید ، همه مدهوش غمزه و کرشمهٔ جمال او گشتند و بیهوش بیفتادند . یوسف گفت : این منم کی چون تعبیهٔ جمال[۷] سپاه حسن و ملاحت[۸] پیدا کنم ، دوازده هزار مرد جنگی را به‌حملهٔ یك‌نظر هزیمت کنم . جبرئیل آمد کی یا یوسف ، هنوز بجمال خود می بنازی وبعجب وتکبر سر می‌فرازی[۹] ؟ باش تا فردا[۱۰] درین شهر دیگر، روی وارستگان[۱۱] صنع من[۱۲] بینی .

چون پاره‌ای راه برفتند ، به شهری رسیدند نام آن عریش . شارستانی[۱۳] بود پر از پری وانسی وجنی ، آشنا شده با یکدیگر بیع و شری میکردند ، هر یکی بجمال چنانك‌هفتاد[۱٤] بار جمال یوسف‌جمع کنی در جنب‌جمال‌ایشان پیدا نگشتی[۱۵] . هیچکس[۱٦] از ایشان در یوسف نگاه نکرد . یوسف در عذر و زاری آمـد و گفت : بار خدایا غلط پنداشتم گفتم مگر در عالم نیکو روی منم[۱۷] ، اگر صنع اینست کی من می بینم ، من چشما روی[۱۸] جمال ایشانم .

بیت

گفتم کی مگر تراهوا خواه منم ... پویندهٔ کوی عشقت ای ماه منم

۱ـ در متن : برخواست   ۲ـ « دست بلابه » ندارد   ۳ ـ او   ٤ ـ جری
٥ ـ ششم   ٦ ـ « دیگر گفتیم » ندارد   ۷ ـ ندارد   ۸ ـ جمـال
۹ ـ « و بعجب و تکبر سر می‌فرازی » ندارد   ۱۰ ـ ندارد   ۱۱ ـ آراستگان
۱۲ ـ ما را   ۱۳ ـ غریش شهرستانی   ۱٤ـ هفتاد هزار   ۱۵ ـ نشدی
۱٦ـ کس   ۱۷ـ اين‌جمال من‌دارم   ۱۸ـ من خشك آرزوی؛

کـی دانستم حقیقت ای جـان جهان

کزخرمن عاشقان یکی کاه منم [۵٦ الف]

خطاب آمد ای[۱] یوسف ، در حسن خود نگرستی عجب آوردی از نظر ایشان مهجور شدی ، در صنع من نگر وعذر آر تا در دل ایشان مقبول شوی . یوسف روی بعذر آورد[۲] . پادشاه عالم آن جمال ظاهر او را از خیال[۳] باطن مددی فرستاد[٤] . اهل آن شارستان[۵] جمله روی بدو نهادند ، و در پیش پای او سجده بردند .

نظیره[٦]: قصهٔ موسی علیه‌السلم:«لمّا قال ارنی فاحاله الی الجبل فرآی فیه[۷] الافا موافیة[۸] من المشتاقین کل واحد منهم یقول:ارنی...[۹] »القصه نظیره قصهٔ ابرهیم ادهم:[۱۰] «ان خرج الی المطاف فی لیلة مظلمة مطیرة[۱۱] جاء ان[۱۲] یخلو له[۱۳] المقام فرآی الافاموافیة[۱٤] فسمع منادیاً ینادی[۱۵] : کلهم طمعوا فیماطمعت فاجتمع الطامعون.[۱٦] » یا ابراهیم همه آن[۱۷] طمع کردند کی تو کردی ،[۱۸] وهمه آن دیدند[۱۹] کی تو دیدی و شنیدی .[۲۰]

موعظه : ای کسی کی درمال و ثروت نگری عجب آری ، تا مگر منظور[۲۱] خلق گردی ، در مرگ ورحلت نگر وعذر آر[۲۲] ، تا مگر مقبول درگاه حق گردی[۲۳] . تا چند گویی اسب من ومال من ودکان من وسرای من[۲٤] ، یك ره نگویی خدای من .

در خبر می‌آید کی بنده‌ای باشد درویش ، واز اسباب دنیا مفلس ودرویش[۲۵] .

۱ـ که یا ۲ـ براه عذر نهاد ۳ـ جمال ٤ـ مدد فرستاد ۵ـ شهرستان
٦ـ نظایره همچنین ۷ـ ندارد ۸ـ مرلفه ۹ـ « یقول ارنی » ندارد
۱۰ـ ابراهیم بن ادهم ۱۱ـ + ریحة وجاء ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ ندارد
۱٤ ـ + یطرفون حول البیت ۱۵ ـ + یا ابرهیم ۱٦ ـ + المشتاقون
۱۷ـ ندارد ۱۸ ـ طمع کردی ۱۹ـ + و شنیدند ۲۰ ـ + مصرع تا دست کرا بود کرا خواهد دست ۲۱ ـ + نظر ۲۲ ـ آور ۲۳ ـ شوی
۲٤ـ + واسباب من ۲۵ـ دل ریش

هرساعتی خدای را بصد نام بخواند ، گوید : الهی و سیّدی و مولایی . پادشاه عالم[۱] لختی دنیا بدو دهد ، چون دنیا را بیند ، ذکر حق واپس نهد و شغل دنیا پیش گیرد ، گوید : اسب من ، غلام من ، الی آخره . پادشاه‌عالم گوید[۲] : ای فرشتگان[۳] در آن بندهٔ ناسپاس و [حق] ناشناس نگرید ، تا مفلس بود همه لاف از ما[٤] می‌زد ، اکنون که مکثر گشت ، مارا واپس گذاشت ولاف از خود می‌زند .

ای مستمند بیچاره ، هر که کی نفس تو[٥] علم منیّت برپای کند ، و این دعوی الهیت آشکارا کند ، در بدایتش نگر تا بدانی[٦] کچون بود[۷] ، و در نهایتش نگر[۸] کی چه خواهد[۹] بود . آبی بودی ، خونی گشتی . خاکی بودی ، باز خاك خواهی شد[۱۰] . آنك منازل اوصاف [او] این‌بود ، او کی‌سزای‌این‌همه عجب وتکبر[۱۱] ،وتنبین[۱۲] بود .

بیت

ای شخص روان بعجب و کبر آ گنده پیدا شده‌ای ز خون و آبی گنده
نیکو نبود بدین علامت بنده تازنده و باد در بروت افکنده

قصه : پس مالك یوسف را از[۱۳] شهر بیرون آورد ، و[۱٤] بیك منزلی مصر رسیدند[۱٥] . قافله فرو آمد . مالك یوسف را گفت : برخیز وبکنار آب رو وغسلی[۱٦] بکن تا از گرد راه پاك گردی[۱۷] ، تاجامهٔ نیکوت در پوشم ، و با زینت زیبا به‌شهرت درآرم[۱۸] . یوسف بر کنار آب رود[۱۹] نیل شد ، و جامه بیرون کرد . پادشاه عالم ،

۱ــ + عز سلطانه ۲ ــ + جل جلاله ۳ ــ فریشتگان ٤ ــ من
٥ــ + خواهد که ٦ــ + که چه بودی ۷ــ « چون بود » ندارد ۸ــ +تا بدانی
۹ ــ خواهی ۱۰ــ + خاك بود وخاك خواهد شدن ۱۱ـ کبر
۱۲ــ آئین ۱۳ــ + آن ۱٤ــ چون ۱٥ــ رسید ۱٦ــ غسل
۱۷ــ شوی ۱۸ــ وبه‌آئین زیبات به شهر در آورم ۱۹ــندارد

قبه‌ای از نور گرد او[1] در کشید ، تاهیچ[2] کس اندام او رانبیند . پس ماهیی سر بر آورد از میان[3] آب ، چون نگاه کرد ، یوسف را دید کی[4] ایزار از میان می گشاد ، ماهی سر بآب فرو برد و جملهٔ ماهیان و حیوانات را کی در دریا بودند[5] ندا کرد کی : « غضوا ابصارکم . » چشم بر هم نهید و جایگاه بپردازید [۵٦ ب] ، کی صدیق خدای غسل می کند ، تا اورا از شما زحمتی ووحشتی نباشد. پادشاه عالم[6] آن حرمت داشتن[7] ازو بپسندید و او را دو بچه داد ، جوف یکی را سجن یونس[8] گردانید ، تـا در شکم او عبادت می کرد ، ودیگری راحمّال خاتم سلیمان گردانید[9] ، کی نام مهین حق[10] بر او نبشته بود ، تا بدانی کی رنج وظن هیچکس درراه رعایت وحرمت انبیا و اولیا[11] ضایع نکنند[12] .

قصه : پس چون یوسف ازمیان[13] آب بر آمد ، چهرهٔ او رخشنده شد ، قدش زیبنده شد ، جمالش صد چندان شد کی هرروز می بود[14] .

آورده‌اند کی از آنجا[15] کی مالك او را بخرید و تا بمصر آورد ، هر روز او را جامه‌ای از نو می‌دوخت[16] . وچون غسل بکرد هفتاد قباء گونه گون در پیش وی نهاد و گفت : هر کدام کی خواهی بپوش[17] .

لطیفه : هرچ برادران[18] یوسف بکردند ، ملك تعالی آنرا[19] بضدّ آن بـدل کرد : اگر ایشان[20] بچاه افگندند ، ملکش بتخت و گاه[21] بر آورد . و اگر ایشان[22] گرسنه بگذاشتند، ملکش طعام بهشت فرستاد[23] . و اگر ایشانش به‌بندگی بفروختند،

۱ـ « گرداو » ندارد ۲ ـ ندارد ۳ ـ ندارد ٤ ـ « را دید که » ندارد
۵ـ «راکه دردریا بودند» ندارد ٦ـ+ جل‌جلاله ۷ـ ندارد ۸ـ+علیه‌السلم
۹ـ کرد علیه‌السلم ۱۰ـ+تعالی ۱۱ـ+ حق ۱۲ـنشود ۱۳ـندارد
۱٤ـ « کههر روز می‌بود » ندارد ۱۵ ـ «کهازآنجا» ندارد ۱٦ ـ می‌پوشانید
۱۷ـ در پوش ۱۸ـ + با ۱۹ـ « آنرا » ندارد ۲۰ ـ ایشانش
۲۱ـ جاه ۲۲ـ ایشانش ۲۳ـ+اگر ایشانش برهنه‌کردند مالکش هفتاد قباء ملون در پیش نهاد

ملك تعالی[1] همه اهل[2] مصررا بندهٔ او گردانید، تا عالمیان بدانند کی ملك تعالی آن راکی خواهد، بعالم صفا درآرد، وجفای خلق ازو بردارد[3].

لطیفه: ندانم تادر آن ذلّ بدایت نگرم، یا در آن عزّ نهایت نگرم. محنت اگرچه بسیار باشد، چون بازآن مرگ نباشد، رسیده گیر. مرداگر چه‌قوی‌باشد، چون[4] بازو[5] عنایت ملك‌تعالی[6] نباشد، افتاده گیر. لشکراگرچه‌بسیارباشد، چون‌باوی نصرت ملك تعالی[7] نباشد، شکسته گیر. طاعت اگرچه بسیار باشد، چون باوی‌اعتقاد نیکو نباشد، نا پذیرفته گیر. معصیت اگر چه بسیار باشد، چون باز آن شرك نباشد، آمرزیده گیر.

قصه: آورده‌اند کی چون یوسف بیك منزلی مصر رسید، منادی بشهر در از[8] هوا ندا کرد که: آمد[9] شخصی بشما[10]، آراستهٔ خلق و خُلق است، و برداشتهٔ لطف حق است، و در سیرت چون فرشته[11] است، و بصورت از جمال انس و جن در گذشته است. فرّخ جمالی هرك درو نگرد، شاد گردد، و هر غمناکی درو نگرد، از غم آزاد گردد[12]. اهل مصر چون این ندا بشنیدند، زن و مرد، پیر و جوان، روی[13] بدروازهٔ شهر[14] نهادند، واز هرسوی می نگریدند واز هرسو[15] چپ و راست می‌دویدند. درساعت گردسواران پیدا گشت. نگاه کردند، جماعتی رادیدند از سواران[16]، باجامه‌های الوان، وآن‌نبودند مگرفرشتگان[17] آسمان، کی‌برعایت یوسف آمده بودند[18]. یوسف درمیان ایشان می‌آمد، بشکل ماه تابان، کلاهی مذهّب بر سر، قباء ممزّج[19] در بر، روی[20] بسان یاقوت و [۵۷ الف] لعل تافته،

۱ــ ندارد ۲ــ + ولایت ۳ ــ بازدارد ٤ــ گر ٥ــ + داشت
٦ــ ندارد ۷ــ ندارد ۸ــ ندارد ۹ــ + بشما ۱۰ــ «بشما» ندارد
۱۱ــ فریشته ۱۲ــ شود ۱۳ ــ + بدان راه ۱٤ ــ «بدروازهٔ شهر» ندارد ۱٥ــ «هرسو» ندارد ۱٦ــ «ازسواران» ندارد ۱۷ــ فریشتگان
۱۸ــ + بنام خداوند جهان ۱۹ــ ممزج ۲۰ــ لونها

مویها به بیجاده ولؤلؤ بافته ، دو یاقوت[۱] از گوش در آویخته ورنگ بسد[۲] و ارغوان بر گونه ها ریخته ، چون نظر خلق برو[۳] افتاد ، همگنان در پیش او سجده کردند ، چون سر بر آوردند ، از[۴] حسن وجمال او واله شدند . یکی میگفت : مگر فرشته[۵] است کی از آسمان آمده است[۶] . یکی میگفت ملکی است کی بطلب ملك[۷] جهان آمده است . جملهٔ خلایق[۸] ، بندهوار در[۹] رکاب او می دویدند ، تا بدروازهٔ شهر[۱۰] رسیدند . پس نور جمال بدرخشید[۱۱] ، نور از هوا مضعف گشت نور او با نسیم صبا[۱۲] مردّف گشت . ارجای[۱۳] مصر از بوی اندام[۱۴] او معطر گشت . خاك[۱۵] زمین از بوی مشك اخلاق او معنبر گشت ، آب درجوی ها برفتن[۱۶] آمد ، باد صبا درجستن آمد ، مرغ هوا در سراییدن آمد ، غمها از دل پراگنده[۱۷] شد ، شادی در دلها بشتافتن آمد ، آفتاب هفتاد درجه زیادت ازآنك نور او بود در تافتن آمد . این همه عنایت[۱۸] آن روز بود کی یوسف در مصر[۱۹] آمد .

لطیفه : چون یوسف در مصر آمد[۲۰] ، این همه عنایت[۲۱] پیدا شد . فردا کی مؤمن ببهشت اندر شود ، چه گویی چه لطایف[۲۲] آشکارا شود . همه آبهای بهشت ایستاده است ، همه درختها سر فرو برده[۲۳] . فردا کی مؤمن ببهشت اندر شود[۲۴] ، درختها[۲۵] دربالیدن[۲۶] آید ، بادها در بزیدن[۲۷] آید ، مرغ در سراییدن آید ، حور[۲۸] در خندیدن آید ، مؤمن واله گردد . ازین جمال بدان جمال مینگرد[۲۹] . در ساعت

۱ـ + سرخ ۲ـ در متن : بسبید ۳ـ بدو ۴ـ + آن ۵ـ فریشته
۶ـ ندارد ۷ـ + این ۸ـ خلق ۹ـ + زیر ۱۰ـ مصر
۱۱ـ ندارد ۱۲ ـ هوا ۱۳ ـ در متن : آن جای ۱٤ ـ اقدام
۱۵ـ خار ۱۶ـ در رفتن ۱۷ـ + دلهااز حکمت پراگنده شد مرغ کفر راپر کنده شد ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ بمصر اندر ۲۰ـ بمصر اندرشد ۲۱ ـ عجایب
۲۲ـ + وظرایف ۲۳ـ داشته است ۲٤ـ+ آبهادر رفتن آید ۲۵ـ+را میوه برآید ۲۶ـ « در بالیدن » ندارد ۲۷ ـ وزیدن ۲۸ـ حوران
۲۹ـ نگرد

بادی از زیر عرش درآید، کی آنرا بادی مثیره گویند، وبر درختهای بهشت‌بزد[۱]، اوراق واغصان او را بهم[۲] در کوبد، نغمه‌ای[۳] از ایشان پیدا شود، اهل بهشت از خوشی آن بیهوش گردند. جبّار عالم[٤] رضوان را گوید: بندگان مرا چه رسیده است؟ واوخود داناتر[۵]. رضوان قصه بگوید[٦] بتقدیرها[۷]. جبّار عالم[۸] گوید: بندگان من، دروقت[۹] آوازدرختان می‌چنین کنید[۱۰]، دروقت[۱۱] سلام کلام[۱۲] رحمن چه‌خواهید کرد. پس ملك‌تعالی[۱۳] عقل وهوش بازشان دهد[۱٤]، وحجاب[۱۵] جلال بردارد و گوید: بندگان من، سلام علیکم طبتم[۱٦]. بنده‌از جوانب لذات‌آواز سلام حق یابند متحیّر بمانند. ملك تعالی[۱۷] گوید: بندگان[۱۸] من، این نه بانگ درختان است و نه آواز مرغان است، این[۱۹] منم کی‌آفریدگار و پادشاه عالم‌ام[۲۰].

بیت

این نه دنیاست تا پیام کنم — این بهشت است می تمام کنم

این توی تو کی می‌مقام کنی — واین من‌ام من کی می‌سلام کنم

ای عجب بیك پیام او کی‌باین عالم‌آمد، صد هزاران[۲۱] زازله و ولوله‌از آن‌پیام باواسطه در دل عاشقان پدید آمد. چون لذت پیام بواسطه این چنین‌بود، ندانم تا لذت‌سلام بی‌واسطه برچه‌آیین‌بود.

شعر[۲۲]

روزگارم همه فرخنده‌بکام‌توبود — سزد این‌کام کسی‌را کی غلام‌توبود

۱ــ وزد ۲ــ در هم‌کوبد ۳ ــ در متن: نعمتی ٤ــ + جل جلاله
۵ــ «واو خود داناتر» ندارد ٦ــ حال بازگوید ۷ــ «بتقدیرها» ندارد
۸ــ + تعالی وتقدس ۹ــ + استماع ۱۰ــ می‌کنند ۱۱ ــ + استماع سماع وديدار
۱۲ــ «سلام کلام» ندارد ۱۳ــ + وتقدس ۱٤ــ بدیشان باز آرد
۱۵ــ + از جمال ۱٦ ــ + فادخلوها خالدین ۱۷ــ ندارد ۱۸ــ بنده
۱۹ ــ + سلام رب رحیم ورحمن است ۲۰ ــ از «منم که آفریدگار...» ندارد
۲۱ــ هزار ۲۲ــ بیت

نشود بسته بدام دگران هرگز پای[۱] [۵۷ب] آنك پیوسته بدل بسته بدام تو بود
دل وجانم بود آنجا کی بساط تو بود[۲] رخ من فرش بر آن تخت کی گام تو بود
گر شبی من زشبان موذن کوی تو شوم قامت بانگ نمازم همه نام تو بود
لذت[۳] نام تو امروز دلم را بربود ای خوشا روز ا فردا کی سلام تو بود

الفصل الخامس و العشرون

من قصة یوسف علیه السلام

فی قوله تعالی: «وقال الذی اشتریه من مصر لامراته[۴].»[(۱)] الایه. قال الامام رضی‌الله عنه: «من طلب وجدّ وجد.» گفت[۵]: هرك چیزی بجوید، ودر راه جستن آن بپوید، اگر بجدّ بشتابد لابد کی بیابد. اگر طالب[۶] دنیایی جدّی بیاید، تابدو مولا شوی. واگر طالب عقبی‌ای[۷] جدّی بباید، تا بدومهنا شوی. واگر طالب مولایی جدّی بباید، تا بدو آشنا شوی. «والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا.»

حکایت

درویشی درشهر بغداد بدر سرای خلیفه بگذشت، بر ایوان در سرای نبشته[۸] بود: «من طلب[۹] وجدّ وجد.» درویش گفت: ما را کار افتاد باید کی این رمز را برمحك امتحان بیازماییم. اندرون سرای رفت و پیغامی پیش خلیفه[۱۰] فرستاد گفت[۱۱]: امیرالمؤمنین را بگویید تا با ما مصاهره سازد و دختر خود بمادهد. این

۱ـ پاش ۲ ـ در متن: توست ۳ ـ لذتت ۴ ـ + اکرمی مثویه
۵ـ ندارد ۶ـ درمتن: طلب ۷ـ درمتن: عقبی‌را ۸ـ نوشته ۹ـ + شیئاً
۱۰ـ «پیش خلیفه» ندارد ۱۱ـ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /۲۱

خبر بخلیفه رسانیدند[۱]، کی گدایی آمده است وبا تو مصاهـره میخواهد. خلیفه[۲] گفت: تدبیر چیست؟ قومی[۳] گفتند: دیوانه است بباید بستن[٤]. قومی دیگر گفتند[٥]: ببایدزدن[٦] [بعضی گفتند بباید کشتن][۷] خلیفه گفت: زدن شرط نیست کی میگویند درویش است، و کشتن نیز شرط نیست مگر کاری[۸] افتاده است، و اگر دیوانه است مگر[۹] سودای عشقش دیوانه کرده است. تدبیر ما آن است کی[۱۰] مقصود او را بکاری وابندیم کی[۱۱] از عهدهٔ آن[۱۲] بیرون نتواند آمدن[۱۳]، تـا از درگاه مـا فراتر شود. گفتند: یا امیرالمؤمنین آن چـه کار است؟ انگشتری[١٤] از انگشت بیرون کرد و گفت: این را بدجله اندازید در پیش وی، و اورا بگویید کی مهر این دختر کی تو میخواهی آنست کی انگشتری از دجله برآری[۱۵] وبخلیفه‌رسانی. حال بادرویش بگفتند، وانگشتری را بیاوردند وبه‌دجله انداختند[۱٦]. درویش گفت: روا بـاشد. برفت و کدویی بر سرچوبی بست وآب بدان کدو ازدجله می کشید ومی‌ریخت. گفتند: چه میکنی؟ گفت: میخواهم کی این آب را جمله بر کشم، تا زمین اوپیدا شود، و انگشتری[۱۷] کی درآب افتاده‌است‌پیدا[۱۸] شود. گفتند: ای‌سلیم‌دل این‌آب‌هر گزبه‌بن[۱۹] نرسد[۲۰]. گفت: از دو بیرون‌نیست[۲۱]، یا این‌آب‌سپری‌شود، ومن‌بمقصود رسم، یا عمرم سپری‌شود تااز بند مهرمطلوب‌برهم. یك‌سال‌بر آمد، درویش‌را[۲۲] بدان‌مشغول دیدند،

۱ـ رسید ۲ـ از «که گدایی آمده ...» ندارد ۳ـ بعضی ٤ـ « دیوانه‌است بباید بستن » ندارد ٥ـ « قومی دیگر گفتند» ندارد ٦ـ+ وبعضی‌گفتند بباید کشتن وبعضی‌گفتند دیوانه است بباید بستن ۷ـ در متن: ندارد ۸ ـ کار ۹ـ هم ۱۰ـ +ما این ۱۱ـ+ او ۱۲ـکاربدر نیاید ۱۳ـ«بیرون نتواند آمدن» ندارد ١٤ـ+را ١٥ـ + انگشتری را بیاوردند و پیغام خلیفه بدو رسانیدند ١٦ـ از « وبخلیفه رسانی حال ... » ندارد ۱۷ ـ + بدر آودم تا کارم مهیا ۱۸ـ از « که در آب‌افتاده ... » ندارد ۱۹ ـ « به بن » ندارد ۲۰ـ بنرسد ۲۱ـنباشد ۲۲ـمردراهم

ملاحی‌را برو رحمت آمد، گفت: من[1] بدولت او[2] فرو روم[3]، باشد کی[4] بچنگک آرم[5] و بدودهم و او را ازین محنت برهانم. ملاح فرو رفت، چون بعمق آن[6] آب رسید، دست برزمین نهاد، حالی انگشتری بدست او آمد، برگرفت وبرآمد وانگشتری بدو [۵۸ الف] داد. درویش در ساعت بدرسرای خلیفه[7] آمد و انگشتری بیاورد وگفت: ما بدانچ پذیرفتیم وفا کردیم،[8] تو نیز بدانچ پذیرفتی وفا کن. بگو با ماچه‌خواهی کرد[9]؟ خلیفه انگشتری بدست گرفت وبتفکر فروشد، وهر کسی‌سخنی فراگفتن گرفتند. خلیفه گفت: سخن مختصر کنید، او بعجزوفقر ومسکینی‌خویش در آنچ گفت وفا کرد، ماباثروت ولطف خویش در آنچ گفتیم چون خلاف کنیم. خلیفه گفت:[10] او را بگرمابه[11] برید وجامه‌های فاخر[12] در پوشید، و ثلثی از مال‌ما بدو تسلیم کنید و این دختر را بعقد و نکاح بدو دهید، تا در پذیرفتهٔ ما خلافی در نیاید. این همه بکردند و درویش رابیاوردند، وبر کرسی زرین نشاندند و خطبه بخواندند. درویش برپای خاست و گفت: یا امیرالمؤمنین من مردی[13] درویشم، گدایی‌بینوا[14]، وتو امیر وتوانگر وپادشاه، این مصاهره درمیان ما چگونه باشد؟ مارا مقصود دانستن آن رمز بود کی برایوان نبشته[15] بود، کی جوینده یابنده بود. ما ترا محك آزمایش این سخن ساختیم، آن[16] رمز درست آمد، اینك[17] رفتم. چون درحق تو درست آمد، در حق او نیز درست آید. تو دامادی درخور اقبال خودطلب کن، تا من درویش[18] در خور افلاس خود طلب کنم، کی گفته‌اند: «الجنس

۱ـ + بدریا ۲ـ «بدولت او» ندارد ۳ ـ شوم ۴ـ + انگشتری
۵ـ من‌آید ۶ـ ندارد ۷ـ + برد وگفت مارا کار برآمدباما ۸ـ از
«آمد و انگشتری بیاورد . . . » ندارد ۹ ـ « بگو با ما چه خواهی کرد » ندارد
۱۰ـ «خلیفه‌گفت» ندارد ۱۱ـ گرماوه ۱۲ـ درمتن: فخر ۱۳ـ+درویش
وگدا ۱۴ـ « درویشم گدایی بینوا » ندارد ۱۵ ـ نوشته ۱۶ـ ندارد
۱۷ـ اکنون ۱۸ـ عروسی

مع الجنس امیل[1].»

بیت

ای‌هرك بجدّ وجهدجوینده بود   در کوی وفا به مهر پوینده بود
لابد برسد بدانچ خواهنده بود   جوینده مثل زنند یاونده[2] بود

مالك‌بن زعر[3] خوابی‌دید کی‌غلامی یاود[4]، وآن غلام سبب غنیمت[5] توانگری[6] او شود. پنجاه سال در طلب او بشتافت[7]، به عاقبت به سبب جمال اوتوانگر شد.

قصه[8]: آورده اند کی چون یوسف را به مصر در آوردند و در خانه‌ای بردند، نوری از آن خانه می‌تافت و تا بعنان آسمان می‌رسید[9]، و هرك آن نور[10] می‌دید، از عشق جمال او می‌خروشید، مالك گفت: هرك خواهد در جمال او نگرد[11]، باید[12] کی فردا بازآیدودیناری با خود بیاورد[13]. همه گفتند: ارزان‌است دیداری ازو بدیناری. دیگرروز، خلق روی بدرسرای[14] او نهادند، دیناری‌می‌دادند ودیداری می‌دیدند. آن روز ششصد هزار دینار جمع آمده بود. گفتند: یا مالك سعرارزان‌نهادی[15] گفت: هرك خواهدفرداش‌ببیند، دو دینار باخودآرد[16] ودیداری ببیند[17]. پس او[18] را بطرزی[19] دیگر بیاراست. چون دیگرروزبود، خلق‌بیامدندو[20] روی بدر سرای او نهادند، دو دینار می‌دادند ونظری[21] می‌دیدند. آن روز هزاران هزار[22] دینار جمع آمده‌بود. آن‌روز کی یوسف خودرا دید، بهای او ده درم سیاه

۱ـ از «که‌گفته‌اند ...» ندارد   ۲ ـ یابنده   ۳ ـ ذرعه   ٤ ـ یابد
۵ـ ندارد   ٦ـ + غنیمت   ۷ـ+ بعاقبت مراد خود بیافت. اگرچه در راه‌طلب او مضطرشد
۸ـ ندارد   ۹ـ می‌شتافت   ۱۰ـ ندارد   ۱۱ـ نظری‌کند
۱۲ـ + که با یك دینارخراجی‌آید   ۱۳ـ از« فردابازآید ...» ندارد   ١٤ـ بسرای
۱۵ـ است   ١٦ـ بیاورد   ۱۷ـ « و دیداری بیند» ندارد   ۱۸ ـ یوسف
۱۹ـ بنوعی   ۲۰ـ « بیامدند و» ندارد   ۲۱ـ دیداری   ۲۲ـ+ و چهار صد هزار

بی مقدار بود ، و آن روز کی نظر از خود بگسست ، به بهای یك نظر دوبار هزاران[1] هزار دینار بود .

لطیفه : نظر در جمال یوسف مختلف آمد ، گروهی جمال صورتش دیدند زر نثار کردند ، و گروهی جمال سیرتش[2] دیدند جان[3] نثار کردند ، و گروهی جمال رسالتش[4] دیدند دین[5] می‌دادند[6] و بوی ایمان می‌آوردند .

آورده‌اند کی چون یوسف به‌شهر مصر اندر آمد، بیست‌وپنج‌هزار زن [۵۸ ب] و مرد آن بود[7] کی[8] در ازدحام خلق مرده بودند[9] ، و یازده هزار آن[10] بودند کی از لذت دیدار او[11] جان داده بودند[12] . اینها آن بودند[13] کی جان فدای جمال[14] یوسف کرده بودند[15] ، اما آنك دین ودنیا فدای جمال او کرد ، زنی بود بنام قارعه بنت طالون[16] ملکه من بنات شدادبن عاد بود . چون خبر[17] رسید کی در مصر غلامی آمده است کی نور جمال او بر ماه و آفتاب[18] بیشی می کند[19] ، برخاست[20] و هزار اشتر را ابریشم ودیبای رومی[21] ومشك وکافور و زر وعنبر برنهاد ، و بر هر یکی وصیفتی با تاج زرین برسر بیاورد[22] تا او را بخرد ، چون بیامد چشمش[23] بر جمال یوسف افتاد[24] گفت: ای غلام من آمدم[25] تا ترا بخرم، اگر جمال ظاهر وباطن[26] تو اینست کی من می‌بینم ، این نه بهای توست ، این همه فدای یك نظر[27] تو باد کی در تو نگاه

۱ــ هزار ۲ــ رسالتش ۳ــ دین ٤ــ سیرتش ٥ــ جان ٦ــ نثار کردند ۷ــ بودند ۸ــ + مرده بودند ۹ ــ « مرده بودند » ندارد ۱۰ــ ویازده هزارخلق آن ۱۱ــ + بیهوش شدند ۱۲ــ « جان داده‌بودند» ندارد ۱۳ــ آنان اند ۱٤ ــ + او کردند ۱٥ ــ « یوسف کرده بودند » ندارد ۱٦ــ + بود ۱۷ــ + بدو ۱۸ــ ندارد ۱۹ــ + وصورت او درکمال بر قرص آفتاب برابری کند او ۲۰ــ در متن : برخواست ۲۱ــ « رومی » ندارد ۲۲ــ ندارد ۲۳ــ چشم ۲٤ــ افکند ۲٥ ــ آمده‌ام ۲٦ــ ندارد ۲۷ــندارد

کردم[۱]. از مشاهدهٔ جمال او ، آن همه مال[۲] بر فقـرا ومساکین مصر تفرقـه[۳] کرد ، و آن کنیزکان را آزاد کرد و گفت : « اشهد ان لااله الاالله وانت نبـی الاکـرمین رسول الله . » این بگفت[٤] وروی بگردانید و بدریـای قرزم[۵] دررفت ، و در جزیره‌ای مقام کرد وحق‌را همی پرستید ، تا از دنیا کرانه کرد[٦].

پس دیگر روز خبر در شهر افتـاد کی آن غلام[۷] را بمن یزید[۸] می‌فروشند[۹]. دیگر روز درمیدان کرسیهای[۱۰] زرین بنهادند و یوسف را بیاراستند و بر کرسی[۱۱] نشاندند . هر کی آنجا صاحب بضاعت بود و خداوند مال و ثروتی بود ، سرمـایه بر گرفتندتا او رابخرند . پیرزنی درمیانه می‌آمد ، کلافهٔ[۱۲] ریسمان دردست گرفته . گفتند او را : کجا میشوی[۱۳] ؟ گفت : بخریدن یوسف . گفتند : ای بیچاره آنجا خروارها مشك وعود وکافور وعنبر بهم[۱٤] نهاده‌اند ، تو بـازین[۱۵] بضاعت مختصر کجا میروی ؟ گفت : اگر نگذارندم کی بخرم باری بگذارند کی ببینم .

بیت

در هر طوبی دست گزاری رسدم   تا بو کی ز گلزار تو خاری رسندم
گیرم کی‌مرا دست بوصلت‌نرسد   غم خـوردن تو ز دور باری رسدم

قصـه : پس[۱٦] یوسف در آن میان[۱۷] بر کرسی زرین[۱۸] نشست و آن جمال او در زیر نقاب پیدا گشت . هیچ کس‌نبود کی از زن ومرد نه از[۱۹] خریدن‌یوسف درون او[۲۰] پیدا نگشت[۲۱]. پیری‌از گوشه‌ای درآمد منور ، و گویندآن فرشته‌ای[۲۲] بود کی

---

۱ ــ + پس آن همه‌در   ۲ ــ « جمـال اوآن همه مـال » ندارد   ۳ ــ نفقه
٤ــ « این بگفت » ندارد   ۵ــ قلزم   ٦ ــ بیرون شد   ۷ــ + عبری
۸ــ + آرند تا فروشند   ۹ــ « می‌فروشند » ندارد   ۱۰ ــ کرسی   ۱۱ ــ او
۱۲ــ کلاوه   ۱۳ــ میروی   ۱٤ــ بر هم   ۱۵ــ با این   ۱٦ــ چون
۱۷ــ میدان   ۱۸ــ ندارد   ۱۹ــ او را   ۲۰ــ دردلش   ۲۱ــ شد
۲۲ ــ فریشتهٔ

ملك تعالی[۱] فرستاده بودو گفت : «اقصروا اطماعکم فان هذا عزیز لایشتریه الاعزیز.» گفت: طمع از وصال یوسف کوتاه کنید کی او عزیزترین خلق است ، نخرد او را[۲] کسی مگر آنك[۳] عزیزترین خلق است .

لطیفه : در سبق سبق ودر ازل الازال ، در بازار تقدیر وجود ، ملك جبار ذرات مؤمنان را وابها کرد ، هیچ آفریده‌ای نبود کی آنرا خریداری نکرد . ابلیس گفت : من بمعرفت بخرم . دیو گفت : من به‌شهوت وهوا[۴] بخرم . عرش گفت: من به‌عظمت بخرم[۵] . کرسی گفت : من به‌سعادت[۶] بخرم . و کذی فی السماء والارض . پادشاه عالم گفت : طمع ازین ذرات نورانی کوتاه کنید کی ایشان عزیزان اند ، نخرد ایشان را مگر آنك درذات خود عزیز و بزرگوار باشد [۵۹ الف] . « ولله العزّه ولرسوله و للمؤمنین . »

یوسف را همه خریداری کردند ، ولکن چون عزیز بود هم عزیزش[۷] بخرید . قوله تعالی[۸] : « وقال الذی اشتریه من مصر لامراته . »(۱) الایه . مؤمن را در من یزید ازل همه خریداری کردند ، ولکن چون عزیز بود هم خداوند عزیزش خرید[۹] . «ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم[۱۰] . »(۲)

قصه : پس چون[۱۱] خبر به عزیز مصر شد . ونام او قطیفر بود ، و گویند[۱۲] انفیر بن روبخت[۱۳] بود ، واو عزیز مصر بود . بفرمودتاسرای او را بیاراستند وبساطهاء گرانمایه بگسترانیدند ، وبردر سرای او میدانی بود کرسی های زرین[۱۴] بنهادندو

۱ـ + ویرا ۲ـ + الا ۳ـ « مگر آنك » ندارد ۴ـ به هوا وشهوت
۵ـ + فریشته گفت من بطاعت بخرم ۶ـ بسعت ۷ـ عزیز مصرش ۸ـ «قوله تعالی» ندارد ۹ ـ + قوله تعالی ۱۰ ـ + واموالهم بان لهم الجنه
۱۱ـ این ۱۲ـ + نام او ۱۳ ـ انفربن روحیب ۱۴ ـ + وسیمین

(۱) سورهٔ یوسف /۲۱ (۲) سورهٔ توبه /۱۱۲

آن را سراسر بیاراستند[۱]. پس عزیز[۲] بیامد و بردر سرای[۳] بنشست، و کس به مالك فرستاد کی باید آن غلام عبری را بعرض گاه[٤] آری. مالك اورا بیاورد و در میدان[۵] بر کرسی زرین بنشاند ومنادی ندا کرد: «من یشتری غلاماً[٦] فصیحاً صبیحاً[۷] ملیحاً.» یوسف گفت این چنین مگویید و لکن بگویید[۸]: «من یشتری غلاما[۹] کبیبا طریدا شریدا کان حرّا فصار عبداکان خطیرا فصار حقیرا.»[۱۰] که خرد[۱۱] غلامی کی برداشته‌بود، اکنون افگنده است. آزاد بود، اکنون بنده است. عزیز قوم بود، اکنون ذلیل[۱۲] است. مالك گفت: یا غلام این صفت کی تو میگویی هیچ بر تو پیدا نیست، خاموش باش تا ترا بنیکوترین عبارتی جلوه کنم. یوسف گفت: اگر عبارتی نیکوخواهی چنین گوی: «من یشتری یوسف نبی‌الله بن یعقوب‌اسرایل الله بن‌اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل‌الله.» مالك گفت یاغلام بدان خدای کی ترا این جمال و کمال داده است بگوی تا کی‌ای[۱۳]؟ یوسف[۱٤] خواست کی سرّخویش بگشاید، درساعت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین تاختن آورد کی یا یوسف سرّ خود نگه دار، تا آنچ قضاست[۱۵] درحق تو بمقضی پیوندد. یوسف دم[۱٦] در کشید و گفت: مرا بگفتن راز دستوری نیست، ترا با بنده فروختن‌کار است. پس در بهای او می‌افزودند، تاچندان[۱۷] از جواهر ومشك‌وکافور وزروسیم[۱۸] در مقابلهٔ اوفرو کردند کی او[۱۹] در پس آن ناپدید شد.

وزلیخا آن روز[۲۰] بر کرانهٔ کوشك[۲۱] نشسته‌بود و[۲۲] نگاه میکرد، چون‌جمال

۱ـ «وآن را سراسر بیاراستند» ندارد ۲ـ ندارد ۳ـ + خود ٤ـبعرض
۵ـ میان‌میدان ٦ـ + زکیا ۷ـنصیحاً عجیباً ۸ـ مگوی‌بگو ۹ـ+صبیاً مظلوماً اسیراً غریباً صبیحاً ۱۰ـ + گفت ۱۱ ـ می‌خرد ۱۲ ـ + گشته
۱۳ـ کیستی ۱٤ـ+ زار بگریست ۱۵ـقضاء ملك الملوك است ۱٦ـکام
۱۷ ـ چندانی ۱۸ ـ + وگوهر ۱۹ ـ یوسف ۲۰ ـ «آن روز» ندارد
۲۱ـ از روزنه ۲۲ـ «نشسته بود و» ندارد

اوبدید[1] بیهوش شد، چون بهوش باز آمد، دایگان و کنیزکان گرد او در آمدند گفتند: یا سیده ترا چه رسید؟ گفت: آن گم شده را یافتم، این آن جمال است کی مرا پیش ازین بهفت[2] سالگی بخواب نمودند، واینك امروز درمن یزید می فروشند.[3]

واین زلیخا دختر ملك مغرب بود، و نام او طیموس بن طاروس بن علقم[4] بود. به نه سالگی جمال یوسف بخواب دیده بود[5]، ازخواب درآمد واله شده، فریاد برآورد. پدر اوراپرسید کی تراچه رسیده‌است؟ گفت: مرا درخواب جمالی نمودند قرار وآرام از من ربودند، ندانم کی جنی بود یا انسی بود[6]. پدر گفت: کاشکی دانستمی کی آن صورت[7] کجاست، تاجملهٔ خزینهٔ[8] خود را درباختمی، واورا مونس روزگار توساختمی. روزی چندهمچنان[9] درآن حیرت وضرورت برآن دختر بگذشت، شبی دیگر همان صورت را[10] بخواب دید گفت: بدان خدای کی ترا این صورت داده است[11] [۵۹ ب] واین جمال و کمال ترا خلعت کرده[12] بگوی تا تو که ای؟ پری ای یا انسی؟ گفت: «انالك و انت لی فلاتجتری[13] واطلبنی بمصر.» زلیخا[14] از خواب درآمد غریوان و فریاد کنان. پدرش را خبر کردند[15]، پدر اورا پرسید؟ کی ترا چه رسید؟ گفت: آن جمال معجب را[16] باز بخواب دیدم و گفت[17] آدمی‌ام، وتو مرایی و من ترا ام[18]، مبر از من وطلب من بمصر کن. پس پدر[19] گفت: این رسولان ملوکان[20] ولایتها[21] چند کس اند کی برای خطبهٔ مافرستاده‌اند[22]؟ گفت: هفت کس اند. گفت: از کدام ولایت اند؟ گفت: سقلاب وحبشه و دمیاط

۱ـ یوسف بدیدآهی بکرد و ۲ـ + سال بنمودند ۳ـ از «سالگی بخواب نمودند..» ندارد ۴ـ طیموس بن طاروبن علقمه ۵ـ دید ۶ـ ندارد ۷ـ «آن صورت» ندارد ۸ـ خزانه ۹ـ ندارد ۱۰ـ «همان صورت را» ندارد ۱۱ـ داد ۱۲ـ کرد ۱۳ـ تحتوی علی. ظ: فلاتجتزی ازمادهٔ جز به‌معنی بریدن ۱۴ـ ندارد ۱۵ـ دادند ۱۶ـ + دیگر باره ۱۷ـ + من آدمیم و من ترا ام وتو مرا پس گفت امید ۱۸ـ از «آدمی‌ام ...» ندارد ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ ملوك ۲۱ـ + فرستاده‌اند ازبرای خطبه ما ۲۲ـ «که برای خطبه ما فرستاده‌اند» ندارد

وزبید وطائف ، و کل ولایتهارا[۱] برشمردند[۲] ، مصردر میان‌آن[۳] نبود . گفت : ازمصر کسی[٤] نیامده‌است[٥] ؟ گفت: نه[٦] . درساعت[۷] رسولان راراست کردند[۸] و بقطیفر فرستادند[۹] کی عزیز مصربود ، پس نامه نبشت[۱۰] کی مارا دختری است درخواب او را باخیالی انسی پیدا گشته‌است ، اگر او را از ما بامانت بپذیری ، آنچ ما راست از علایق وزینت درکار اوهزینه کنم[۱۱] . چون نامه بقطیفر رسید ،[۱۲] جواب نامه[۱۳] نبشت[۱٤] : «ان اردنا اردناه ومن‌احببنا احبناه ولاتطلب منه سواه.» چون‌نامه به پدر زلیخارسید درساعت[۱٥] هزار اشتر در زیربار جهاز او کشید ، بار اوهمه دیبا و ابرشم وحریر و حله واوانی زرین وسیمین باهزار اسب تازی ، برهریکی‌غلامی ترك نوری[۱٦] وحبشی ورومی، وجماعتی‌را از اشراف قوم خویش نصب کرد و دختررا بدیشان تسلیم کرد ، تا وی را بازان طرایفها[۱۷] ببردند وبقطیفر عقد ونکاح[۱۸] ببستند ، و از آنجا بمصرشش ماه[۱۹] راه بود .

چون دختر[۲۰] بنزدیك مصررسید ، قطیفر با همه‌خلایق مصر[۲۱] استقبال کردند ونثارها کردند ونکاح بستند[۲۲] . زلیخا از عماری نگاه کرد[۲۳] چشم او بر قطیفر افتاد درساعت‌بی‌هوش شد . دایگان و کنیزکان گرد او درآمدند و گفتند: ترا چه‌رسید[۲٤] ؟ گفت : « واطول سفراه . » خان ومان خود بدرود کردم ، و خزانهٔ[۲٥] پدر بیاوردم و شش‌ماه[۲٦] راه آمدم[۲۷] ، این کس کی مرا بدو دادند ، نه‌آنست کی[۲۸] من درخواب دیده‌ام[۲۹] .

۱ــ ندارد ۲ــ برشمرد ۳ــ ندارد ٤ــ ندارد ٥ــ نیامد ٦ــ + گفت ای پدر آنرا که من‌دیدم‌مسکن‌او بمصرست. پدر ۷ــ زمان ۸ــ کرد ۹ــ ندارد
۱۰ــ نوشت ۱۱ــ بذل کنیم ۱۲ــ + درحال ۱۳ــ ندارد ۱٤ــ + وگفت
۱٥ــ وقت ۱٦ــ ندارد ۱۷ــ باآن ظرایف ۱۸ــ عقدنکاح ۱۹ــ ماهه
۲۰ــ لشکر ۲۱ــ ندارد ۲۲ــ تمام‌کردند ۲۳ــ بدرآمد ۲٤ــ بوده‌است
۲٥ــ خزینه ۲٦ــ ماهه ۲۷ــ بریدم و رنج و عنا کشیدم ۲۸ــ + مرا بخواب نموده‌اند ۲۹ــ « من درخواب دیده‌ام » ندارد

شعر

رأیت سرورقلبی فی منامی فاحببت التنعس و المناما

بیت[۱]

ناخورده شراب وصل تومست شدیم[۲] زیر قدم فراق تو پست شدیم[۳]
از هجر تو گر دست نگیری ما را از پای در آمدیم[۴] وز دست شدیم[۵]

پس دایگان و کنیزکان گرد او درآمدند و او را سلوت دادند کی دل‌مشغول مدار، باشد کی این سبب آن صورت[۶] باشد کی تو در خواب دیده‌ای[۷]، عقل باخود آر و صابری پیشه گیر تا خود چه پیدا شود[۸]. هفت سال در بستر شوهر بشد وشوهر بر او ظفر نیافت[۹] و بهٔ مهر خود بود. گروهی گفته‌اند[۱۰] کی چون عزیز[۱۱] پای در بستر کردی[۱۲]، حق‌تعالی جنیی را بفرستادی تا در میان او و زلیخا بخفتی، تا هفت سال بدین نسق بگذشت. آن روز کی یوسف را[۱۳] بر در سرای زلیخا کردند، چون[۱۴] چشم زلیخا بر جمال یوسف افتاد، آهی بکرد[۱۵] [۶۰ الف] و بیهوش شد. کنیزکان گرد او درآمدند و گفتند: ترا چه رسیده است[۱۶]؟ گفت: آن گم شده را باز یافتم، آنست کی در من یزید[۱۷] می‌فروشند. پس کسی را بدو فرستاد کی کسی رابرما اختیارمکن، تاهرچ‌دارم دربهای‌تودربازم[۱۸]. گفت: هفت‌سال‌است‌تاترادرخواب دیده‌ام[۱۹] وبدل[۲۰] مهر توبرزیده‌ام[۲۱]. یوسف جواب داد: «و کذی رأیتك فی‌المنام

۱ـ + در خواب خیال تو چو خوابم بربود خوبی جهان بچشم من زشت نمود
ای دیده بخواب شو تو یکبار دگر تا بو که جمال دوست باز آید زود

۲ـ شدم ۳ـ شدم ۴ـ درآمدم ۵ـ شدم ۶ـ ندارد ۷ـ دیدی
۸ـ + که‌کار افتاده است ۹ـ + و گروهی گویند که ملك تعالی شهوت ازو بستد تاچون‌زلیخا بیوسف رسید ۱۰ـ گویند ۱۱ـ ملك ۱۲ـ + باوی ۱۳ـ + بعرضگاه آوردند ۱۴ـ «بردر سرای‌زلیخا کردند چون» ندارد ۱۵ـ بزد ۱۶ـ رسید
۱۷ـ بمن یزیدش ۱۸ـ + و جان فدای دیدار تو کنم ۱۹ـ بخواب دیدم
۲۰ـ «وبدل» ندارد ۲۱ـ ورزیده‌ام

ولکن بعدالشدائد نتواصل.» گفت[۱]: آن‌سید[ه] رابگویید[۲] ما نیز ترا بخواب‌دیده‌ایم[۳]، ولکن تقدیرچنانست کی بسیار محنت بکشیم، تا وقتی کی شراب وصل چشیم[٤].

لطیفه: رسیدن بخلق بی کرب[٥] و محنت نباشد، رسیدن بحق بی رنج و محنت[٦] چون باشد[۷]؟ رسیدن‌بخلق بی‌بذل ودادن‌نباشد، رسیدن بحق‌بابخل ونهادن چون‌باشد؟ رسیدن بخلق بی‌عنف وعنا نباشد، رسیدن بحق بی‌درد و بلا چون‌باشد.

بیت

تاهستی خویش‌باکرانه نکنی   دل را بهوای حق‌یگانه نکنی
تا تیر ورا جگر نشانه نکنی   دربرزن[۸] عاشقان‌توخانه نکنی[۹]

لطیفه: آدم پدر نسبتی، ابراهیم پدر ملتی، مصطفی[۱۰] پدر شفقتی. «انما انالکم مثل الوالد[۱۱] لولده.» عایشه مادرحرمتی. «وازواجه امهاتهم.»(۱) کسی که در دار دنیا درچنگ دشمنی[۱۲] گرفتار باشد[۱۳]، دست به‌مادر وپدر زند تامگربوسیلت ومعاونت ایشان از دست[۱٤] ظالم رهایی یابد[۱٥]. همچنین[۱٦] فردا کی مؤمن ببلای‌قیامت درماند، چنگ‌حیلت‌بهر کس‌زند، هر کسی‌اورامعاونت کنند ودرباب‌اوعنایت کنند. آدم[۱۷] گوید: ملکا بمنش بخش که ذرّیت من‌است. ابراهیم گوید: بمنش بخش کی برملت من‌است. سید[۱۸] گوید: بمنش بخش[۱۹] کی ناصر[۲۰] دین من است. عایشه گوید: بمنش بخش کی معتقدپاکی وحرمت من است. ملك سبحانه[۲۱] تعالی گوید:

۱ـ ندارد   ۲ـ بگو   ۳ـ درمتن: دیده‌ام   ٤ـ وصلت بچشم. بیت:
سالها خون دل ببـاید خورد   تا بـدان در رسی که می باید
٥ـ رنج   ٦ـ شدت   ۷ـ بود   ۸ـ روزن   ۹ـ دراینجا دولطیفه‌که حاوی مطالبی ناصواب، ناشی ازتعصب مؤلف بود، حذف گردید. به‌تعلیقات‌آخر کتاب مراجعه شود.
۱۰ـ + علیهم‌الصلوة والسلم   ۱۱ـ کالوالد   ۱۲ـ ستمکاری   ۱۳ـ شود
۱٤ـ چنگ   ۱٥ـ + وازهر کسی یاری خواهد تا بواسطهٔ مدد ازمحنت و هلاکت برهد
۱٦ـ ندارد   ۱۷ـ + صفی   ۱۸ـ + علیهم‌الصلوة والسلم   ۱۹ـ + که امت منست وسبب   ۲۰ـ نصرت   ۲۱ـ «سبحانه» ندارد

---

(۱) سورهٔ احزاب /٦

هرچند کی تن شما آراستهٔ نبوت ورسالت و خلعت من است[1] نبخشیم بشما[2]،خودش بیامرزم کی ایشان[3] گواه بـر وحدانیت من است[4].

شعر[٦۱الف]

گر نصیب تو بدنیا بیشتر محنت کنم
غم‌مدارای‌مؤمن[5] آن‌محنت‌همه‌منت‌کنم
محنت دنیانصیب دوستان آمد از آنك
من بدنیا دوستان را از بلا قسمت کنم
ورتو گویی‌این‌چرا کردی؟ بگویم‌من‌ترا
توچه‌دانی،من‌حکیمم کارباحکمت کنم
در بلاء من ولاء دوستان پنهان بود
زین‌قبل‌من‌دوستان‌راجمله‌آن‌خلعت کنم
کشف گردد آن بلا و تو بمانی در ولا
در زمانت رخ بسوی ساحت جنت کنم
چون کی‌فردا زی‌من‌آیی‌ازجفاعاجز شده
من شفیع آرم به‌پیش ومر ترا قوت کنم
وربخواهد آن شفیعت من‌ببخشم‌مر ترا
بر گناهت‌هم‌بفضل‌وعفوخود رحمت کنم
پس برآرم من‌ترا بر تکیه[6] گاه خلوتم
گویم‌آنگه‌چونکه‌باتوساعتی‌خلوت کنم

۱ ـ + بشماش ۲ ـ « بشما » ندارد ۳ ـ ندارد ٤ـ+ وآفریدهٔ منست و بدل سوختهٔ آتش محبت منست : بیت ٥ ـ بنده کان ٦ـ در متن : بتکیه

این تویی تو کز لئیمی می[1] زمن فرقت کنی

وین منم من کز کریمی باتو می وصلت کنم

الفصل السادس والعشرون

من قصة یوسف علیه السلم

فی قوله تعالی : « وقال الذی اشتریه من مصر .[2] »(۱) الایه . قال الامام رضی الله عنه : « من طال الی المحبوب شوقه لایخیب[3] عن المطلوب قلبه . » هر کرا مدت شوقش دراز در کشید ، او[4] روزی بمحبوب خود رسد[5] . دویست سال آدم وحوا را از یکدیگر جدا کردند[6] ، آخر هم با یکدیگر رسیدند . چهل سال یعقوب را از یوسف ببریدند ، آخر هم با یکدیگر رسیدند[7] . زلیخا یوسف را بخواب[8] دید ، هفت سال به دل مهر او می ورزیدند ، آخر هم بوصال او رسید . مؤمن هفتاد سال راه وصال او می ورزد[9] ، باشد کی بوصال[10] او[11] رسد .

بیت

مرا درعشق[12] چون عشاق دارد — دلم از شادمانی[13] طاق دارد

گهم حیران وواله دارد ازعشق — گهم[14] سر گشته درآفاق دارد

اگر ما را نخواهد داد دیدار — چرا دایم چنین مشتاق دارد

۱ــ تا ۲ــ + لامراته اکرمی مثویه ۳ــ لایغیب ٤ــ آخر ٥ــ برسد
٦ــ ببریدند ۷ــ بایوسف رسید ۸ــ در خواب ۹ ــ می جویدو بدل مهر او
می ورزد وآخرروزی ۱۰ــ ندارد ۱۱ــ بدو ۱۲ــ درمهر ۱۳ــ درمتن:
دلم را زاشتیاق ۱٤ــ گهی

(۱) سورهٔ یوسف /۲۱

مشتاقان درنهادخود سه قسم‌اند: اول[1] مشتاقان‌اند بدنیا. وآن بیگانگان‌اند. قوله تعالی: «تحبّون المال حبّاجمّا.»(1) دوم[2] مشتاقان‌اند بعقبی، وآن عارفانند. سیم[3] مشتاقان‌اند بمولی، وآن عاشقان‌اند، «یریدون وجهه.» هرك او مشتاق دنیا شود، دوزخ بدو مشتاق شود. و هرك او مشتاق عقبی شود، دنیا بدو مشتاق شود. وهرك او مشتاق مولی[4] شود، بهشت بدو مشتاق شود.

مصطفی[5] گفت[6] علیه‌السلم: «ان الجنه مشتاق[7] الی رابعة: علی[8] علیّ وعمّارومقداد وسلمان رضوان الله علیهم اجمعین[9].» و گفت[10] همچنانك مادر وپدر بطفل غایب خویش مشتاق باشد[11]، بهشت بدیدار این چهار کس مشتاق باشد[12]. مادر کی ازفرزند[13] خویش غایب گشته باشد، اگر آن فرزند او را از غربت[14] می‌آرند[15] پیش بازشود[16] و او را از میان قوم[17] درربایدودر کنار خود[18] گیرد و با خانه برد. همچنین[19] فردا کی خلق اولین وآخرین سر از گوربردارند[20]، بهشت را از شدت اشتیاق[21] صبر نماند تا خلق ازحساب فارغ شوند[22]. وعلی وعمّار ومقدادوسلمان را[23] از میانه[24] درر باید، و در روضهٔ خود فرودآرد[25] و گوید: بیایید کی از آن روز باز کی شما[26] ازدنیافارغ گشتید من بصد هزار دل بر شما عاشقم[27]. و اگر گویند[28] کی درآن روزگار بهشت مشتاق[29] بود [٦١ ب] به‌بندگان[30]، درین روزگار مشتاق بود یا نه[31]. گوییم[32]:

١ـ ندارد ٢ـ ندارد ٣ـ ندارد ٤ـ بمولی ٥ـ + صلی الله علیه وسلم ٦ـ گوید
٧ـ لمشتاقه ٨ـ ندارد ٩ـ «رضوان الله علیهم اجمعین» ندارد ١٠ـ + علیه الصلوة والسلم ١١ـ مشتاق‌اند ١٢ـ است ١٣ـ طفل ١٤ـ «از غربت» ندارد
١٥ـ + از غربت ١٦ـ پیش او باز شود ١٧ـ + خود ١٨ـ خویش
١٩ـ ندارد ٢٠ـ + وبدان دشت قیامت درآیند ٢١ـ شوق ٢٢ـ + پیش باز آید
٢٣ـ + همچنانك مادر وپدر طفل را در رباید ودر کنار خود گیرد بهشت همچنان ایشان را
٢٤ـ «از میانه» ندارد ٢٥ـ فرود آورد ٢٦ـ ندارد ٢٧ـ عاشق شدم
٢٨ـ گویی ٢٩ـ + بندگان ٣٠ـ «به‌بندگان» ندارد ٣١ـ «یا نه» ندارد ٣٢ـ گویم

(1) سورهٔ فجر/٢١

بلی[۱].

مصطفی گفت علیه‌السلم[۲]: «ان الجنة لتشتاق[۳] الی اربعة: صایم شهر رمضان و مطعم‌الضیفان و مکـرم الایتام والمصلین باللیل والناس نیام.» گفت: بهشت با همه نعمت[٤] مشتاق است با چهـار[٥] صنف از[٦] بندگان: روزه داران در ماه رمضان، و طعام دهندگـان مهمان[۷]، و نوازندهٔ یتیمان، ونماز کنانِ[۸] نیم شبان[۹] بر درِ رحمن[۱۰] کی خفته باشند مردمان. هر کسی[را] کی خصلتی[۱۱] ازین خصلتها درین‌عالم دنیا[۱۲] اتفاق باشد، بهشت[۱۳] بدان چهار کس همچنان[۱٤] مشتاق باشد[۱٥].

موعظه: ای جوانمردتا کی گرد عالم صنع گردی؟ صنعی توی در نهاد خود ویکی بهشت، چرا باید کی تو مشتاق او باشی[۱٦]، یا او در اشتیاق تو باشد یا نباشد. چرا سلب شوق حق[۱۷] نپوشی تا کل مصنوعات را حلقهٔ مهر تودر گوش کنند.

شعیب پیغمبر علیه‌السلم چندان[۱۸] بنالید کی[۱۹] دوتا گشت، وچندان‌بگریست کی‌نابینا گشت، وچندان روزه داشت[۲۰] کی زمن[۲۱] گشت و برجای بماند. پـادشاه عالم بدوخطاب کرد کی: ای شعیب‌این‌همه دزآرزوی چه میکنی؟ درآرزوی‌بهشت میکنی؟ گفت: نه. گفت: از ترس دوزخ میکنی[۲۲]؟ گفت: نه.[۲۳] و خود داناتر.[۲٤] گفت: «الهی لوکان بینی وبینک بحرمن نارلخضته شوقاً منی الیک.» گفت: بار خدایا اگرمیان تو ومیان من[۲٥] صد دریای آتش[۲٦] بودی، من درین کشتی عشق خود

۱ــ + بود ۲ــ صلی‌الله‌علیه وسلم ۳ــ لمشتاق ٤ــ + بمهمان
٥ــ + صفت را خواهانست ٦ــ «صنف از» ندارد ۷ــ ندارد ۸ــ + در
۹ــ+درحضرت‌یزدان ۱۰ــ «بردررحمن‌ندارد» ۱۱ــ بخصلتی ۱۲ــندارد
۱۳ــ + همچنانك‌گفتیم که ۱٤ــ ندارد ۱٥ــ است بدیشان همچنان مشتاق باشد
۱٦ــ نباشی ۱۷ــ خود ۱۸ــ ندارد ۱۹ــ چندانك ۲۰ــ + و نماز کرد ۲۱ ــ + و مبتلا ۲۲ ــ ندارد ۲۳ــ + و گفت از چه میکنی و او
۲٤ــ + بود ۲٥ــ من وتو ۲٦ــ آتشین

بدو عبرت[۱] کردمی ، تا به ساحل وصلت تو رسیدمی ، کی دل را در هجده[۲] هزار عالم جز با تو[۳] الفت نیست و نخواهد بود[۴] .

بیت

عشقست همی زحسن توحاصل من — گویی که بمهر توسرشته[۵] گل من

هرچندهمی نگه کنم دردل خویش[۶] — جز دیدن تونخواست[۷] مسکین دل من

عزیزا[۸] ، مپندار کی اشتیاق همه بنده راست . بجلال[۹] وقدر او کی اشتیاق جبّار[۱۰] بنده وفادار را[۱۱] ، هزار بار بیشتر است از اشتیاق بنده به آفریننده .

پادشاه عالم[۱۲] به داود علیه السلام وحی کرد[۱۳] : « الاطال شوق الابرار الی لقائی فانی[۱۴] الیهم لاشد منهم[۱۵] شوقاً . » گفت یا داود پیغام ما بعاشقان جمال ما بر[۱۶] و بگوی[۱۷] : مپندارید کی مشتاق ما شمایید کی جویان ما یید ، به عزت وجلال من کی ما کی آفرید گاریم کون ومکان[۱۸] را ، به عاشقان ازیشان مشتاق تریم .

اشتیاق حق بدان مثال مپندار کی اشتیاق بنده باشد ، اشتیاق بنده بحسن[۱۹] ودل باشد واشتیاق خداوند[۲۰] ترحم و تلطف باشد ، اشتیاق بنده اهتیاج سینه وتحرك شهوت باشد ، واشتیاق حق بفضل ورحمت باشد ، اشتیاق بنده هیجان وصال باشد ، اشتیاق حق فوران لطف وعرض جمال باشد .

درخبر[۲۱] می آید کی چون دل عاشقی از تف عشق بسوزد و از آن وصل در

۱ـ عبور ۲ـ هشده ۳ـ + باهیچ چیزالفت نبستمی ۴ـ از «الفت نیست...» ندارد ۵ ـ در متن : سرشتند ۶ـ من ۷ـ همی نخواهد ۸ـ عزیز من ۹ـ بحق جلال ۱۰ـ + جل جلاله بدان ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ + تعالی و تقدس وحی کرد ۱۳ ـ «وحی کرد » ندارد ۱۴ـ انی الی لقائهم ۱۵ ـ ندارد ۱۶ـ رسان ۱۷ـ «وبگوی» ندارد ۱۸ ـ کشوریم ۱۹ ـ تحیر ۲۰ـ حق ۲۱ـ «درخبر» ندارد

جنبش آید ، این[۱] بریق[۲] جمال او ازو نوری[۳] بدرخشد، هفت آسمان ازو پرنور شود، ملایکهٔ ملکوت گویند : بار خدایا این چه نور است کی اززمین بـرخاسته[۴] است کی هفت [٦۲ الف] آسمان را به لوامع جمال خود آراسته است ؟ حق تعالی[۵] گوید[٦] : ملایکتی[۷] از دریای عشق عاشقی است کی در سرّ ما باضطراب آمده است ، این موج عارفان جمال ماست کی ازو بدین عالم علوی رسیده است . گویند : بار خدایا سوخته‌آ کی آن بنده است در آتش شوق تو . گوید : به جلال و قدر من[۸] کی آفرید گارم وداورم ازو بدو مشتاق ترم .

پادشاه عالم[۹] بـه داود علیه‌السلم[۱۰] وحی کـرد : ذکـر من ذاکـران را ، و رحمت من محسنان را ومن بصفت[۱۱] جلال[۱۲] ، علی الخصوص عـاشقان را . فردا کـی مقسومات ازل آشکارا کنند ، هر کسی را نصیبی اندر خور همت او پیدا کنند . جبّار عالم گوید : ای محسنان ، رحمت من[۱۳] شما را ، درپناه او بروید و ای عارفان ، انس من[۱۴] شما را درجوار او بباشید وای مطیعان ، جنت من شما را ، در ریـاض او بچرید، ای بیگانگان ،[۱۵] دوزخ من[۱٦] شما را ، به آتش او بسوزید ، ای مجاهدان ، علیین من‌شما را برفعت او بنازید . مشتاقان بمانند ، جبّار عالم[۱۷] گوید : « یا معشر المشتاقین انالکم ان شئتم اوابیتم . » ای مشتاقان[۱۸] ، اگرخواهید واگر نخواهید ، من شما را ام وشما مرا[۱۹] .

بیت

تـا بررخ خوب تو نگارا شمنم[۲۰] شوریده ترین عاشقاق تو[۲۱] منم[۲۲]

۱ـ از ۲ـ پرتو ۳ـ در متن : ندارد ٤ـ در متن : برخواسته است
۵ـ « حق تعالی » ندارد ٦ـ فرماید ۷ـ « ملایکتی » ندارد ۸ـما که من ۹ـ + جل‌جلاله ۱۰ـ « علیه‌السلم » ندارد ۱۱ـبصفات جمال ۱۲ـ + خود ۱۳ـندارد ۱٤ـندارد ۱۵ـ+ آتش
۱٦ـ ندارد ۱۷ـ+ عزسلطانه ۱۸ـعاشقان من شمارا ۱۹ـ«وشمامرا» ندارد ۲۰ـتافته آن قد چوسرو سمنم ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ زمنم

تافتنه بدان رخان همچون سمنم[۱] گر خواهی و گر نخواهی یار[۲] تو منم

پس حلاج گوید: «منذ عرفته ما اشتقت[۳] الیه قط[۴].» گفت تاش بشناختم هرگز مشتاق او نگشتم. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا کی شوق بغایبی باشد و او در عالم سرّ ما حاضر است، از وصل[۵] نگریزم[۶] واز شوق غایب نیاویزم[۷].

بیت

تو در دل من ومن بچشم تو درم نه من ز تو دور ونه تو دوری ز برم

زین بیش بتا غم فراقت نخورم هر گه کی ترا خواهم در دل[۸] نگرم

پس شوق غایب را باشد و غیبت صفت خلق است. زلیخا در غیبت بود، لاجرم مشتاق لذت[۹] وصلت بود. چون مقصود او حاصل گشت[۱۰] هرچ[۱۱] خود را[۱۲] ذخیره می‌ساخت، دربهای او جمله درباخت.

قصه: آورده‌اند کی چون عزیز مصر یوسف را خریداری کرد، مالك را گفت[۱۳]: بچند دهی؟ دروقت فرشته‌ای[۱۴] بصورت پیری بیامد و در گوش مالك گفت: بهم سنگ او گوهر[۱۵] وبهم‌سنگ او[۱۶] مشك وعنبر[۱۷]. عزیز گفت: این جمال را به‌هرچ دهی ارزان است. پس عزیز بفرمود: تا پوستهاء گاو درهم[۱۸] دوختند و زنجیرها درو کشیدند، وبرعمود[۱۹] آهنین ببستند واز ایوان کوشك درآویختند ویوسف رادر کفه‌ای بنشاندند[۲۰] ومشك وعنبر وجوهر می‌آوردند، ودردیگر کفه‌میریختند[۲۱] هرچ درخزینه[۲۲]

۱ـ تا بررخ خوب‌تو نگاراشمنم ۲ـ آن ۳ـ ماشتقته ۴ـ قطالان‌الشوق للغائب و ما غبت عنه طرفة عین ۵ـ + حاضر ۶ـ بگریزم ۸ـ درآویزم ۸ـ تو ۹ـ ندارد ۱۰ـ شد ۱۱ـ + ازبهر ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ «راگفت» ندارد ۱۴ـ فریشته‌ای ۱۵ـ زر ۱۶ـ + ابریشم‌دهم وبهم‌سنگ اوگوهر دهم وبهم سنگ اومشک وعنبردهم ۱۷ـ «مشك وعنبر» ندارد ۱۸ـ بهم ۱۹ـ عمودها ۲۰ـ یوسف را در یك کفهٔ ترازو نشاندند و جوهر ۲۱ـ می‌نهادند ۲۲ـ خزانه

بود ازانواع ذخایر، درآن کفه نهادند ، بسنگ[1] یوسف برنیامد . عزیز گفت[2] : مرا نعمت همین‌است وتجمّل وزینت همین[3] ، این‌همه بعطا بر گیر واین غلام را بحکم فتوت‌رایگان بمن بخش. مالك گفت : بخشیدم .

نکته : در خزانه نعمت[4] بسیار بود . ولکـن در جنب جمال یوسف پدید نیامد . و مؤمن رادر نامه زلّت[5] بسیار بود ، ولکن در جنب جمال ایمان پدید نیاید [٦٢ب] .

[پس مالك آن خزانه][6] بخانهٔ خود نقل کرد . عزیزدست یوسف گرفت[7] بخانه برد ، عیال خودرا وصیت کرد و گفت : «اکرمی‌مثویه . » گفت[8] منش[9] بخریدم[10] وبتو سپردم‌تواورا نیکو دار .

لطیفه : عزیز یوسف[11] را بخرید و زلیخا[12] را سپرد ، گفت : ماش خریدیم[13] بتو سپردیم[14] تونیکودارش . پادشاه عالم[15] مؤمن را بخرید وبه‌مصطفی[16] سپرد گفت : منش بخریدم[17] وبتوسپردم تونیکودارش . زلیخامال ونعمت‌از یوسف[18] دریغ نداشت، مصطفی[19] شفاعت از مؤمن[20] دریغ ندارد .

لطیفه : [21]« اکرمی مثویه .» گفت یوسفرا نیکودار کی‌اورا سه صفت‌است کی بدان مستوجب نواخت و کرامت است: صباحت و غربت وعبودیت . نیکو روی است ، لطیفان نیکوان رانیکودارند . غریب است ، رحیمان غریبان را نیکو دارند وبنده است ، کریمان بندگان رانیکو دارند . مؤمن‌همان‌سه صفت دارد ، کی‌یوسف

۱ــ + با ۲ــ +ما را اموال وذخایروخزاین‌بود ۳ــ ازه‌مرا نعمت همین...» ندارد
٤ــ اموال ٥ــ + وعصیان ٦ــ درمتن‌ندارد ۷ــ بگرفت ۸ــ «اکرمی مثویه گفت » ندارد ۹ــ ماش ۱۰ــ خریدم ۱۱ــ او ۱۲ ــ بزلیخا
۱۳ــ خریدم ۱٤ــ سپردم ۱٥ــ + جل‌جلاله ۱٦ــ + صلی‌الله‌علیه‌وسلم
۱۷ــ خریدم ۱۸ــ «ازیوسف» ندارد ۱۹ــ + صلی‌الله‌علیه‌وسلم ۲۰ــ + کی دریغ دارد حقاکه ۲۱ــ +قوله تعالی

داشت : دردنیا غریب است ، « منها خلقناکم و فیها نعید کم . »(۱) و نیکوست :[۱] «فاحسن صور کم . »(۲) وبنده است : «قل یاعبادی . » وخداوند ما لطیف است : «الله لطیف بعباده . » و کریم است : «ما غرك بربك الکریم . » ورحیم است : «انه[۲] کان بکم رحیماً . » وبنده را سه صفت است کی بدان مستوجب کرامت است ، وملك را سه صفت است کی بدان مستوجب اقبال ورحمت است[۳]. از کرم کی روا دارد که اوصاف خودرا مخالفت کند ، وبنده را درزندان ذل وقطیعت کند .

لطیفه : عالمی در جمال یوسف دعوی کردند ، یعقوب گفت . بمن اولیتر کی فرزند من است قوله[۴] : «یا بنی لاتقصص رؤیاك . »(۳) یهودا وشمعون گفتند : بما اولیتر کی برادر ماست[۵] : « مالك لاتأمنا[۶] . »(۴) مالك بن زعر[۷] گفت : بمن اولیتر ، خریدهٔ[۸] من است : « وشروه بثمن بخس[۳] . »(۵) عزیز گفت : بمن اولیتر[۹] : «وقال الذی اشتریه. »(۶) زلیخا گفت : بمن اولیتر کی دوست ودل بردهٔ من است : « قدشغفها حباً.» خداوند جهان[۱۰] گفت : بمن اولیتر کی برگزیدهٔ من است قوله[۱۱] : «لقد آثرك الله علینا. »(۷) آخر حجت همه مغلوب گشت ، وحجت حق[۱۲] غالب آمد . «والله غالب علی امره . »

وهمچنین چند کس در مؤمن دعوی میکنند : قبیله می گویند بما اولیتر کی خویش ماست : «وجعلناکم شعوباً وقبایل[۱۳] .» مادروپدر میگویند بما اولیتر کی

۱ـ + وصورکم ۲ـ ان الله ۳ـ + وخداوندرا سه صفت است که بدان شایستهٔ ربوبیت است ٤ + تعالی ٥ـ + قوله تعالی ٦ـ + علی یوسف ۷ـ «ابن زعر» ندارد ۸ـ بنده ۹ـ + که خریدهٔ خزانهٔ من است ۱۰ـ جبارعالم ۱۱ـ + تعالی ۱۲ـ + تعالی ۱۳ـ از «قبیله میگویند...» ندارد

(۱) سورهٔ طه /۵۷ (۲) سورهٔ مؤمن /٦٦ (۳) سورهٔ یوسف /۵ (٤) سورهٔ یوسف/۱۱ (۵) سورهٔ یوسف/۲۰ (٦) سورهٔ یوسف/۲۱ (۷) سورهٔ یوسف/۹۱

فرزند ما است ، «ادعوهم لابائهم.»[۱] خلق میگویند : بما اولیتر کی ازجنس ماست ، « خلقکم من نفس واحدة . » ابلیس گوید[۲] : بمن اولیتر کی از خیل ما[۳] است ، «لاحتنکن ذریته الاقلیلا[٤] . » مصطفی[٥] گوید[٦] : بمن اولیتر کی امت من است : « کنتم خیر امة . » ملك تعالی[۷] گوید[۸] : بمن اولیتر کی دوست من است : « الله ولی الذین آمنوا . » وهم آفریدهٔ من است : « الله الذی خلقکم . » و هم بندهٔ من است : « یا عبادی . » وهم خریدهٔ من است : « ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم. »(۱) آخر حجت خدای تعالی غالب آید : « فالله اولی بهما .»

[۹]عجب کاری است این کار بنده ، در بدایت همه اورا خواستار شوند ودر نهایت همه ازو بیزار شوند ، تا بنده را در ولایت زندگانی[۱۰] ودر عالم مراد وکامرانی بود ، هر کسی او را بخود [٦٣ الف] می کشد وشراب وداد او می‌چشد[۱۱] . یکی میگوید: برادر من است . یکی میگوید: عمّ[۱۲] من است[۱۳] . و کذی فی الجمیع[۱٤] . چون قاعدهٔ عمر او ویران شود ، و از خطهٔ زندگانی وا کران شود ، این[۱۵] پیوستگان ازو در گسستن آید[۱٦] . پدر گوید : مرده شد نخواهمش . مادر گوید : گنده شد نخواهمش[۱۷] عروس گوید : رفته[۱۸] شد بگذارمش . دوست گوید : فانی[۱۹] شد کم انگارمش . ملك تعالی[۲۰] گوید: «ردّوه الیّ فانا کافل له کماهو.» از هر گونه کی هست بمنش سپارید[۲۱] من کی آفرید کارم ، باهمه عیبش خریدارم کی : «وردّوا الی الله مولیهم الحق. » همه

۱ــ + قبیله میگویند بما اولیتر که خویش ماست و جعلناهم شعوباً ۲ــ میگوید
۳ــ من ٤ــ «الاقلیلا » ندارد ٥ــ + صلی‌الله علیه وسلم ٦ــ میگوید
۷ــ + وتقدس ۸ــ میگوید ۹ــ + بوالعجب بازاری است این تقدیر آفریننده
۱۰ــ + بود ۱۱ــ درمتن: می‌چشند ۱۲ــ دوست ۱۳ــ + همچنین درجمیع احوال ۱٤ــ «وکذی فی الجمیع» ندارد ۱۵ــ + همه ۱٦ــ آیند
۱۷ــ ندارمش ۱۸ــ افکنده ۱۹ــ رفته ۲۰ــ ملك الملوك ۲۱ــ بگذارید

(۱) سورهٔ توبه/۱۱۲

دوستان مجـازی ازو در گسسته شوند ، [1] برابطهٔ [2] حقیقی بحق [3] پیوسته شود . مرگ درآید ، همه زنهارها [4] بگسلاند ، زنهار حق [5] باقی ماند [6] .

شعر [7]

گر بیایی من ترا زنهار دارم — دل ز مهر دون تو بیزاردارم
یاد نارم زانچه با من [8] کرده‌ای — گرچه از دردت بسی آزاردارم
نزد خلق انـدك بود بسیار تو [9] — آن منم کاندك ز تو بسیار دارم
بمرگ ارخوار گردی نزدخلقان [10] — نه آنم [11] از کرم کت [12] خواردارم
عاشقا گرصادقی‌درعشق [13] خویش — من برای عاشقان بازار دارم
در گذارم آن گناه و جرم تو [14] — با نفاق اهـل دعوی کار دارم
ای ز عهد عاشقی بیرون شده — باتومن‌در کوی عشق اسراردارم
تو زبهر وصل من‌تحفه چه‌داری — من ز بهر عشق تو دیدار دارم [15]

الفصل السابع والعشرون
من قصة یوسف علیه السلام

فی قوله تعالی : «وقال الذی اشتریه من مصر لامراته اکرمی‌مثویه .» [(1)] قال

۱ــ + بنده ۲ــ بواسطه ۳ــ ندارد ٤ــ زنهار ٥ ــ ملك
٦ــ بماند ۷ــ بیت ۸ــ درمتن: یادنیارم آنچ بمن ۹ــ درمتن: من ۱۰ــ خوار گردی‌نزد خلقان چون بمیری ۱۱ــ نبینم ۱۲ــ در متن : کی ترا ۱۳ــ در متن : صدق ۱٤ــ ایشان ۱۵ــ در متن : + اللهم ارزقنا بفضل تو امید دارم

(۱) سورهٔ یوسف/۲۱

الامام رضی‌الله عنه[۱] عن‌النبی‌صلع[۲] : « انه قال ما نقص مال من صدقه[۳]. » گفت : چهار چیز ازچهار چیز بنکاهد[۴]: مال از صدقه دادن نکاهد ، نعیم بهشت‌از خوردن نکاهد ، ایمان مؤمن از گناه کردن نکاهد ، رحمت حق از آمرزیدن نکاهد . چنانستی کی ملك تعالی[۵] می گوید : ای توانگر صدقه ده ، خیر حسن[۶] آن بر من . ای بهشتی نعمت بهشت[۷] می‌خور،تدارك نقصان برمن . ای مؤمن توبه کن ، غایت ایمان بر من . ای عاصی و امن[۸] کرد ،آمرزش عصیان برمن .

آن نه عجب کی ازصدقه دادن مال[۹] نکاهد ، وآن نه عجب کی نعمت بهشت‌از خوردن نکاهد[۱۰] ، و کذا الی اربع[۱۱] .آن عجبتر[۱۲] که مال عزیز[۱۳] از خریدن‌یوسف نکاهید[۱۴] .

قصه : آورده‌اند کی چون خزانهٔ[۱۵] وی تهی‌شد[۱۶] از ادای بهاء یوسف ، لشکر اورا عیب کردند و گفتند : « لاملك الابالرجال ولارجال الابالمال . » گفتند[۱۷] : ملك بمردان[۱۸] توان داشت و مردان[۱۹] بمال توان‌داشت . و تو خزینهٔ[۲۰] خود را دربهای این غلام‌صرف کردی ، پادشاهی بچه‌خواهی کردن؟ خواست کی به‌دل[۲۱] او ندامتی‌در آید، برفت و در خزانه[۲۲] نگاه کرد تا هیچ چیز مانده است یا نه[۲۳] ، جملهٔ آن[۲۴] ذخایر [۶۳ب]درخزانه[۲۵] دید یك‌ذره‌نکاسته[۲۶] .خازن[۲۷] خودرابخواند و گفت[۲۸] : نه‌تو گفتی[۲۹]

۱ــ از «قال‌الامام ...» ندارد ۲ــ صلی‌الله علیه وسلم ۳ــ+ قال الامام‌رضی‌الله‌عنه
۴ــ نکاهد ۵ــ ملك‌الملوك‌تعالی‌و تقدس ۶ــ جبرخسران ۷ــ ندارد
۸ــ بامن ۹ــ ندارد ۱۰ــ + و آن نه عجب که ایمان ازگناه‌کردن نکاهد و آن نه عجب‌که رحمت حق از آمرزیدن نکاهد عجب آنکه ۱۱ــ «وکذا الی اربع» ندارد
۱۲ــ « آن عجبتر» ندارد ۱۳ــ + مصر ۱۴ــ نکاست ۱۵ــ خانه
۱۶ ــ گشت ۱۷ ــ ندارد ۱۸ ــ بمرد ۱۹ ــ مرد ۲۰ ــ خزانه
۲۱ــ بردل ۲۲ــخزینه ۲۳ــ «یا نه» ندارد ۲۴ــ+مال ۲۵ــ خزینه
۲۶ــ ناکاسته ۲۷ــ درمتن : خوازن ۲۸ــ + نگفتی ۲۹ــ «نه‌تو گفتی» ندارد

کی در خزانه هیچ نمانده است[۱] ؟ اینک خزینه[۲] همچنان برجاست ، و مال در وی[۳] بی نهایت[٤] و منتهاست . خـازن[۵] انگشت در دهان[٦] گرفت و گفت : ای ملك من آن خزینه[۷] جمله بدر آوردم ، ندانم کی چه تعبیه است کی همچنان برجاست . سرّ این مگرهمین غلام داند کی اورا خریدی . گفت : توچه دانی ؟ گفت : درآن ساعت کی او درآن کفّهٔ ترازوبود مرغی دیدم از هوا درآمد وسخنی در گوش او بگفت بلغت آدمیان . همچنانك[۸] پیغامی کزخداوندآسمان آورده باشدو گفت : ملك تعالی میگوید آن روز کی تو خود را قیمت کـردی بهای تو حبّه‌ای بود ، امروز کـی منت قیمت می کنم ، خزانهٔ عزیز[۹] وخراج مصر ببهای تو برنیاید . پس عزیزمصر او[۱۰] رابخواند و گفت : ای غـلام چه سرّ است درین کار[۱۱] کی هرچ ببهـای تو داده بودم ، دیـگر باره در[۱۲] خزینهٔ من آمده است ؟ گفت : از برای آنك[۱۳] تا از من ترك [خدمتی در][۱٤] وجود آید ، تومرا سرزنش نکنی و نگویی کی «مختلفا[۱۵] بنده‌آ کی توی ،[۱٦] چندین خزینهٔ من[۱۷] ببهای تو داده‌ام[۱۸] .» پادشاه عالم[۱۹] هرچ[۲۰] ببهای من داده بودی[۲۱] ، دیـگر باره بتو[۲۲] داد تا منت حق باشد برتو ، نه منت تو برمن ، اکنون هم مال ترا وهم من ترا .

اشارت : همچنین هر کسی کی باحق معاملت کند ومال خود در راه رضاءِ او هزینه[۲۳] کند ، مقصود خود بیـابد وزیادت[۲٤] ازآنك بذل کرده باشد بازو[۲۵] رساند[۲٦] وروبت بر سری[۲۷] . «مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل‌الله .» الایه .

---

۱ ــ نماند ۲ــ خزانه ۳ــ او ٤ــ ندارد ۵ــ در متن : خوازن
٦ــ دندان ۷ــ ندارد ۸ــ همچون ۹ــ ندارد ۱۰ــ یوسف
۱۱ــ«درین کار» ندارد ۱۲ــبا ۱۳ــآنست ۱٤ــمتن‌ندارد ۱۵ــمقصرا
۱٦ ــ + من ۱۷ ــ « خزینهٔ من » ندارد ۱۸ ــ دادم و تو تقصیری میکنی
۱۹ــ + جل جلاله ۲۰ــ + تو ۲۱ــ دادهٔ ۲۲ــ باتو ۲۳ــ خرج
۲٤ــ زیاده‌تر ۲۵ــ بدو ۲٦ــ رسد ۲۷ ــ « رویت برسری » ندارد

حکایت

علی مرتضی رضی‌الله عنه[۱] چون خواست کی فاطمه را رضی‌الله عنها[۲] بخانه آرد[۳]، در خانهٔ او هیچ چیزی نبود مگر درعی وشمشیری. آن درع ببازار فرستاد، بچهارصد درم[٤] قیمت کردند. عثمان[۵] رضی‌الله عنه[٦] بخرید[۷]. بدلال[۸] پرسید کی درع از آن کیست؟ گفت: از آن علی[۹] است[۱۰]، از بهر برگ[۱۱] عروسی فاطمه میفروشد، عثمان گفت: علی[۱۲] را درع بکار آید وعروس را هزینه باید، چهار صد درم درمیان آن[۱۳] درع نهاد و گفت: این از در سرای او[۱٤] درانداز، چنانك اونداند. دلال این را ببرد، در سرای بسته بود، ازبالاء دیوار درانداخت. علی چون درخانه رفت، آن درع را دید، بر گرفت چهارصد درم در میان درع بود، بفراست بدانست کی آن کی کرده بود. [۱۵] پیش رسول[۱٦] آمد و گفت: یارسول‌الله عثمان ما را[۱۷] به‌برّ خویش شرمسار کرد، و قصهٔ اورا بگفت. رسول علیه‌السلام[۱۸] دست بدعا برداشت و گفت: «اللهم اخلفه علیه[۱۹] اضعاف مابذل عثمان.» عثمان درخانه‌آمد، آن کیسه کی ازو درم بیرون کرده بود پر یافت و در جنب او ده کیسهٔ دیگر دید[۲۰] از خرقهٔ سپید[۲۱]، در هریکی چهار صد درم، هر درمی[۲۲] اوقیه‌ای برسر[۲۳] [٦٤الف] هردرمی نبشته[۲٤]: «هذا درهم من[۲۵] الرحمن لعثمان بن عفان.» ......

تا بدانی کی هرچ ترا درراه[۲٦] او هزینه[۲۷] شود، برکت و زیادت با خانه شود

---

۱ ــ «رضی‌الله عنه» ندارد ۲ــ رضی‌الله عنه ۳ ــ ورد ٤ ــ درهم
۵ــ+ بن عفان ٦ــ «رضی‌الله‌عنه» ندارد ۷ــ+ پس‌دلال ۸ــ «بدلال» ندارد
۹ ــ+ مرتضی ۱۰ ــ+ که ۱۱ ــ ندارد ۱۲ ــ او ۱۳ــ ندارد
۱٤ــ علی ۱۵ــ است ۱٦ــ+ علیه‌الصلوة والسلم ۱۷ــ مرا ۱۸ــ علیه‌الصلوة والسلم
۱۹ــ ندارد ۲۰ــ بیافت ۲۱ــ سفید ۲۲ــ «هردرمی» ندارد ۲۳ــ وقیه
۲٤ــ نوشته بود ۲۵ــ+ ضرب ۲٦ــ+ حق صرف ۲۷ــ «اوهزینه» ندارد

عثمان چهار صد درم در راه خدای[۱] بذل کرد ، چهار هزار عوض بیافت و ثنای حق بر سری[۲] ، «وآتی المال علی حبه .» مؤمن بهر درمی کی در راه حق بذل کند ، هفتصد چندان عوض بیابدولقای خداوند برسری. قوله[۳] : «للذین احسنوا الحسنی وزیادة .»

قصه: آورده‌اند کی هرگز مالك‌بن‌زعر[٤] یوسف را بجمال او[۵] ندیده بود ، چون مال بخانه برد در یوسف نگرست[٦] ، او را بدان جمال کی بود بدید ، فریاد برآورد و گفت : مغبونا کسا کی دینار را در مقابلهٔ این چنین جمال بستاند.

همچنین[۷]مؤمن درین بازار عرض دنیا دین می‌فروشد ودنیا می‌ستاند[۸] ، ازآنك دین را بصفت جمال او ندیده است . فردا کی آن نفس‌اوبیکی بازآید ، دین رابصفت جمال او[۹] بر اوجلوه[۱۰] کنند ، [۱۱]فریاد برآرد و گوید : مغبونا کسا کی‌دنیا را درعوض این جمال با کمال بستاند .

بیت

تا چهرهٔ یار من ز من[۱۲] پنهان شد — این‌دیده زدرد هجر[۱۳] او گریان شد

هم‌دل‌شدوهم‌جان‌شد[۱٤] وهم‌جانان‌شد — بر من همه روزگار من[۱۵] تاوان شد

[۱٦]مالك چون آن جمال برصفت کمال وی[۱۷] بدید ، پیش عزیز رفت و گفت : این غلام وامن[۱۸] ده تا جمله[۱۹] مال تو واتو[۲۰] دهم ، وهرچ دارم[۲۱] از سود[۲۲] وسرمایه[۲۳] برسرآن نهم . عزیز جواب داد کی طمع کوتاه[۲٤] کن ،آنك[۲۵] توصید او گشته‌ای ما نیزصید او گشته‌ایم[۲٦] . پس[۲۷] گفت : اگر بامنش ندهی باری بگذارتا بازو[۲۸] سخنی

۱ــحق ۲ــ برسرآن ۳ــندارد ٤ــذرعه ۵ــخود ٦ــ نگاه کرد
۷ــ +نکته ۸ــ+ودین میدهند ۹ــ+جمله بر اوعرض ۱۰ــ «براوجلوه» ندارد ۱۱ــ+بنده ۱۲ــدرمتن«زمن»ندارد ۱۳ــهجران ۱٤ــندارد
۱۵ ــ او ۱٦ ــ + قصه ۱۷ ــ یوسف ۱۸ ــ را بامن ۱۹ــ ندارد
۲۰ــ باتو ۲۱ــ ندارد ۲۲ــ ندارد ۲۳ــ + و سود ۲٤ــ در متن : کتاه ۲۵ــ که همچنانك ۲٦ــ گشتیم ۲۷ــ مالك ۲۸ــ با او

بگویم و اورا وداع کنم. اورا[1] دستوری داد. مالك پیش یوسف رفت گفت: یا یوسف نه تو با من شرط کرده بودی[2] آن وقت کی مرا فروخته باشی بگویی[3] کی من کیم، اکنون بیع واجب[4] گشت وبها بخانه رسید؛ بحق آن خدای کی ترا این جمال و کمال داده[5] است کی تو کیستی؟ یوسف گفت: «انا یوسف نبی‌الله بن یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح‌الله بن ابراهیم خلیل‌الله.» مالك گفت: یا یوسف[6] تو آن کودك ماه رویی [کی] هروقت[7] آن پیر ترا دربر گرفته بودی[8] وبر دروازهٔ کنعان آورده بودی[9]، من بگذشتمی، آن پیر چهرهٔ[10] تو می‌بوسیدی واین جهان روشن بطفیل[11] تومی‌دیدی[12]؟ گفت: آری من آنم[13]. مالك گفت: آن پیر ترا چه‌بود؟ گفت: پدرم[14]، یعقوب پیغامبر خدای. گفت: آن ده جوان کی ترا فروختند کی‌بودند؟ گفت: ازین یکی[15] مپرس کی اگر بگویم، حال بر تو گردیده شود وپردهٔ روزگار ایشان دریده شود. مالك خاك برسر کرد و فریاد برآورد و گفت: وا شوما تجارتا[16] کی من کردم، وا بدا معاملتا کی من کردم[17] کی‌چنین عزیزی را ازخان‌مان خودبیاوردم[18]. کرما آتشا کی من بدان سوزم[19] کی چنین آزادی را به‌بندگی بفروختم.

نکته: مؤمن آخرت را بدنیا میفروشد، از آن[20] خبر نمی‌دارد[21] فردا کی سر از خاك برآرد[22] آخرت[23] فروخته بیند، وخود را ازعلایق دنیا برهنه بیند. فریاد برآرد گوید[24]: «یاحسرتا علی مافرطت فی جنب‌الله.» گوید[25]: ای بدا معاملتا کی

۱ـ عزیز ۲ـ ندارد ۳ـ بگویم ٤ـ لازم ٥ـ داد ٦ـ «یایوسف» ندارد ۷ـ هرگاه ۸ـ در کنار گرفتی ۹ـ آوردی ۱۰ـ + ماه روی ترا ۱۱ـ + روی ۱۲ـ دیدی ۱۳ـ آن کودکم ۱٤ـ + بود ۱٥ـ ندارد ۱٦ـ + وابدا معاملتا ۱۷ـ «وابدا معاملتا که من کردم» ندارد ۱۸ـ آواره کردم ۱۹ـ بسوختم ۲۰ـ «از آن» ندارد ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ بردارد ۲۳ـ + بدنیا ۲٤ـ ندارد ۲٥ـ ندارد

من ساختم ، کی آخرت را[۱] درکار [٦٤ ب] دنیا بجملگی[۲] درباختم .

[۳]حسرت نه آن بود کی برمال سودی بدو[٤] زیان[٥] شود ، حسرت نه آن بود کی فرزندی داری[٦] از گزند مرگ در خاك[۷] پنهان شود، حسرت نه آن باشد[۸] کی کوشکی داری یا باغی داری آبادان، بمنجنیق صرف روز کارویران شود . حسرت بکمال، محنت بی زوال[۹] آن بود ، کی روزی بدردی فراسر[۱۰] می آری ، وشبی بطمعی بروز میکشی[۱۱] ، مجاهدت بامید آنك مگر فردا ثمرهٔ مجاهدت بر گیری . فردا کی سرازلحدبر آری[۱۲] درسرای وصلت برخود بسته بینی ، واز آن گلزار امیدخودخارقطیعت رُسته بینی . اگر بدرسرای وصلت[۱۳] روی[۱٤] گویند : ای بی‌دولت برو کی ترا اینجا راه[۱٥] نیست ، واگر [به] مقام شفاعت شوی[۱٦] گویند : ای بی حرمت برو که ترا اینجا جاهی نیست .

بیت

ای بندهٔ بد گریخته از در ما ‌ ‌ ‌ سر برده بجرم و زلت از چنبر ما

فردا چه کنی کی آیی اندربر ما[۱۷] ‌ ‌ ‌ گر[۱۸] گویم رو کی نیستی درخور[۱۹] ما

[۲۰]پس مالك گفت: یا یوسف[۲۱] دعا کن تا ملك تعالی[۲۲] مرا فرزندی دهد . یوسف دعا کرد . پادشاه عالم مالك را[۲۳] از برکت دعاء یوسف بیست و چهار پسر[۲٤] کرامت کرد .

واینجانکتهٔ امیدواریست ؛ یوسف کی مالك اورافروخته بود ، دعوت ازوی[۲٥]

---

۱ ـ + بجملگی ۲ ـ ندارد ۳ـ + نکته ٤ ـ ندارد ٥ـ بزیـان
٦ـ دارد ۷ـ «در خاك» ندارد ۸ـ بود ۹ ـ بی‌پایان ۱۰ ـ فراشب
۱۱ـ میکنی و تخم مجاهدت درزمین ریاضت می‌پاشی ۱۲ـ برداری ۱۳ـ ندارد
۱٤ـ شوی ۱٥ـ راهی ۱٦ـ روی ۱۷ـ درمتن : چه کنی آه ای در محشرما ۱۸ـاگر ۱۹ـ درمتن:خر(!) ۲۰ـ+قصه ۲۱ـ «یا یوسف» ندارد ۲۲ـخدای ۲۳ـ «مالك را» ندارد ۲٤ـ + ویرا ۲٥ـ «ازوی» ندارد

دریغ نداشت. ملك تعالی از بنده مهر او بجان خریده است، رحمت ازو کی دریغ دارد[۱].

لطیفه: عزیز یوسف را بخرید: «وقال الذی اشتریه.»(۱) ملك تعالی مؤمن را بخرید، «ان‌الله اشتری[۲].» عزیز[۳] اورا خرید[۴] درزندان کرد، «لیسجننّه‌حتی‌حین.» ملك تعالی مؤمن را بخرید و درزندان کرد، قوله[۵]: «الدنیا سجن المؤمن.» عزیز یوسف را اززندان بیرون آورد ومملکت درپیش نهاد، «و کذلك مکنّا لیوسف فی الارض.»(۲) ملك‌تعالی مؤمن را اززندان[۶] دنیا بیرون برد و جنت در پیش اونهاد[۷]، «ادخلوها بسلام آمنین.»(۳)

اشارت: عزیز جمال ظاهر یوسف خرید نه‌جمال باطن[۸]، جمال ظاهرش حسن وصورت بود، وجمال باطنش لطف ونبوت بود. اگرجمال باطنش خریدی همه دنیا بهای[۹] آن برنیامدی. پادشاه عالم[۱۰] در آن بازارگـاه ازل، نفس مؤمن خرید نه دل مؤمن، درنفس آز[۱۱] وشهوت بود ودردل دُرّ[۱۲] معرفت بود. اگردل خریدی، دنیا و عقبی سر بسر بهای[۱۳] آن‌برنیامدی. و قیل[۱۴]: تن را ازآن خرید کی‌بنده بود، وبیع بنده[۱۵] درست‌آید، ودل نخرید کی‌آزاد بود[۱۶]، «القلب امیرالبـدن.» و بیع‌آزاد درست نیاید[۱۷]. وقیل:[۱۸] تن ازآن خرید، کی در بدایت فطرت با بنده اضافت کرده بود، قوله[۱۹]: «قوا انفسکم واهلیکم‌ناراً.» ودل را نخرید کی با خود اضافت کرده

۱ــ + امیدست که ندارد ۲ــ + من‌المؤمنین ۳ــ + چون ۴ــ بخرید
۵ــ + تعالی ۶ــ ندارد ۷ــ نهد ۸ــ + او ۹ــ ببهای
۱۰ــ + جل جلاله ۱۱ــ آرزوی ۱۲ــ نیازو ۱۳ــ ببهای ۱۴ــ و گفته‌اند ۱۵ــ بربنده ۱۶ــ + که ۱۷ــ نباشد ۱۸ــ گفته‌اند
۱۹ــ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۲۱ (۲) سورهٔ یوسف/۲۱ (۳) سورهٔ حجر/۴۶

بود : «قلب المؤمن مرآة نظر الرحمن.» و قیل[۱]: تن از آن خرید[۲] کی دانست کی شیطان[۳] گرو کند. و دل نخرید کی دانست کی شیطان برو هیچ مسلط نباشد.

فردا کی بنده درعرصات قیامت آید، شیطان دامن او بگیرد[۴] گوید: بار خدایا این تن[۵] در گرو من است، [۶۵ الف] بگو تا بمن[۶] بدوزخ آید. ملك تعالی گوید: پیش از آنك در گرو تو بود[۷] در بیع من آمده[۸] است، گرو پس[۹] بیع درست نباشد. قوله:[۱۰] «اشتری من المؤمنین انفسهم.»(۱)

اشارت : کسی کی چیزی فروشد، ازبرای حاجت فروشد یا ازبرای سیری وسآمت فرو شد. وملك تعالی[۱۱] رابهیچ چیزی حاجت نیست، واز هیچ چیزی سیری وسآمت نیست. پس گفت[۱۲]: تن ترا به بهشت خریده‌ام[۱۳]، وبهشت رابتو فروخته‌ام[۱۴]، تا بدانی کی این معاملت از برای مصلحت تو کردم، نه از برای[۱۵] ضرورت حاجت خود[۱۶].

وقیل[۱۷]: دل[۱۸] را نخرید زیرا کی قدرت برتسلیم[۱۹]، شرط صحت عقدست، وبنده بر تسلیم آن[۲۰] قادر نباشد[۲۱]. وهرچ بنده بر تسلیم آن قادر نباشد بیع آن درست نباشد[۲۲]، «کالطیر فی الهوی والسمك فی الماء.» دل در نهاد خود مانندآن مرغ هواست[۲۳] وماهی در دریا. ومرغ درهوای بریك جای نه‌ایستد[۲۴]، ساعتی قصد نشیب[۲۵] کند وساعتی قصد بالا کند. دل درآشیان[۲۶] مؤمن[۲۷] بریك جای نه‌ایستد[۲۸]؛ ساعتی قصد

۱ـ گفته‌اند ۲ـ بخرید ۳ـ + بدان مسلط بود و بنده را در حرص بازار دنیا بشیطان ۴ـ گیرد ۵ـ ندارد ٦ـ باما ۷ـ آمد ۸ـ بوده‌است ۹ـ + از ۱۰ـ + تعالی: «ان‌الله ۱۱ ـ مالك را ۱۲ـ ندارد ۱۳ـبخریدم ۱٤ـفروختم ۱۵ـبهر ١٦ـ+ کردم ۱۷ـونیز گفته‌اند ۱۸ـ در متن: دل ۱۹ ـ بتسلیم ۲۰ ـ دل ۲۱ـ نیست ۲۲ـ باطل باشد ۲۳ـ+ یا برمثال ۲٤ـ نباشد ۲۵ـ زیر ۲٦ـ+نهاد خویش ۲۷ـ ندارد ۲۸ـ نباشد

---

(۱) سورهٔ توبه/۱۱۱

صحبت‌خلق کند ، ساعتی قصدصحبت‌حق کند[۱] .مرغ هرساعتی‌ازلون‌بلون[۲] پرد،[۳] مؤمن هرساعتی از کون بکون[٤] پرد . هر مرغی ببال و پر[۵] خود پرد ،[٦] مؤمن بفرّواقبال حق پرد . دل چون ازآشیان‌نهاد مؤمن پرواز کند[۷] ، تن گوید : تا کجا ؟ گوید : تاهوا ، ازهوا بگذرد . گوید : تا کجا ؟ گوید[۸] : تا سما ، از سما در گذرد[۹] . گوید : تا کجا ؟ گوید[۱۰] : تا قضا ، ازقضابگذرد[۱۱] . گوید[۱۲] : تا کجا؟ گوید : تاخدا . دل عاشق گردد[۱۳] درمیان هوا وسما وقضا وخلا جویان[۱٤] وصل خدا ؛ وخدا نه در هوا و نه در سما ونه در قضا[۱۵] ونه در خلا .[۱٦] پس کجا ؟ بذات بی مکان و جاه[۱۷] بصفت ، واتو[۱۸] درمیان سرا برخوان از کتابش : « مایکون من نجوی . »

شعر[۱۹]

پرّنده دل عـاشق ازین کـون بدان کون
معشوق[۲۰] نه‌از کون نه در کون نه‌چون کون
واله شده از عشق چو موسی بسر[۲۱] طور
بگریخته از نفس پر از کبر چو فرعون
کی بو کی ازین‌حجره بدان حجره درآییم
و آنگـاه بپوشیم از آن جـامه زهرلون
در جنت و فـردوس بنوشیم شـرابت
زان کاس کـی گفتی بکتاب اندریسقون

۱ـ ندارد ۲ـ کون بکون ۳ـ + دل ٤ـ کونه بکونه ۵ـ به‌پروبال ٦ـ + دل ۷ ـ گیرد ۸ـ + تا قضا از فضا بگذرد ۹ـ «تا سما از سما در گذرد » ندارد ۱۰ـ+تاسما از سما درگذرد ۱۱ـ « قضا از قضا بگذرد» ندارد ۱۲ـ تا کجا گویدتاخلا ازخلادرگذردگوید ۱۳ـ گردنده ۱٤ـ چون ۱۵ـ فضا ۱٦ ـ + گوئیم ۱۷ ـ هرجا ۱۸ ـ باتو ۱۹ ـ بیت ۲۰ ـ معشوقه ۲۱ـ برسر

از سندس و استبرق و دیبـای منقّش

پوشیده ارآنجا[۱] کی تو گفتی کی یحلّون

بـاقی شده جـاوید بدان[۲] دار بقـا در

پس یـافته دیدار خداوند همه کون

الفصل الثامن والعشرون
من قصة يوسف عليه السلم

فی قوله تعالی: «عسی ان ینفعنا او نتّخذه ولداً.»(۱) قال الامام رضی الله عنه: «تفرّس ثلثة فی ثلثة فاصاب[۳] فراستهم[۴].» سه کس فراست نمودند درحق سه کس، آن فراست ایشان حقیقت شد، و ظنّ ایشان بصواب وراه[۵] اصابت شد.

اول: دختر شعیب در باب موسی فراست نمود و ظنّ امانت برد، آن ظنّ او حقیقتی شد، تا امین وحی درگاه عزت شد، «واوحینا الی موسی واخیه.»(۲)[۶] [۶۵ب].

دوم: ابوبکر درباب عمر رضی الله عنهما[۷] بعدل فراست نمود، آن ظنّ او حقیقت شد، کل احوال[۸] عالم بعدل عمر موصوف استقامت شد. در آن ساعت کی جنازهٔ او را[۹] نهاده بودند وآن پرده[۱۰] برروی اودر کشیده وآن صحیفهٔ قضاء اودرزیر دست او نهـاده بودند[۱۱]، علی مرتضی[۱۲] گفت: مرا از ممالك دنیا بهیچ[۱۳] آرزوی نیست، الا

۱ـ آراسته چنانکه ۲ـ دران ۳ـ فاصابت ۴ـ + فی کذلك ۵ـ بصوب راه ۶ـ + وشایستهٔ تکلم وصفوت شد ۷ـ «رضی الله عنهما» ندارد ۸ـ «احوال» ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ بردجه ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ وفی رضی الله عنه ۱۳ـ + چیز

(۱) سورهٔ یوسف/۲۱ (۲) سورهٔ یونس/۸۷

صحیفۀ[1] قضاء این مهتر . خواستمی[2] صحیفه مرا بودی[3] ، تا در بدرقۀ جمال بدرگاه حق رفتمی .

سیم : قطیفر در باب یوسف فراست نمود: « عَسی أن ینفعنا او نتخذه ولداً. »(۱) بدو گمان منفعت برد ، آن ظنّ[4] حقیقت شد و مملکت اورا سبب کمال استقامت شد[5] ، «انك الیوم لدینا مکین امین . »(۲)

لطیفه : قطیفر گفت : « عَسی ان ینفعنا . »(۱) خداوند غفور گفت : « عَسی ربکم ان یرحمکم . »(۳) عسی کلمه‌ای باشد کی چون خلق گوید[6] بموجب آن ظن و تخمین بود ، وچون خداوند[7] گوید بمقتضی[8] صدق و یقین بود . قطیفر عسی گفت : ودر عقب آن از یوسف منفعت[9] بدو رسید[10] . ملك تعالی عسی گفت ، و درعقب آن مؤمن را رحمت پسندید[11] . آنچ در حق قطیفر[12] بود در باب یوسف روا شد[13] ، آنچ در حق خداوند حقیقت است در باب مؤمن کی خطا شود[14] .

قوله[15] : «و کذلك مکّنّا لیوسف فی الارض. »(۱) گفت : یوسف را درزمین مکنت دادیم وبا مکنت مملکت[16] دادیم و با مملکت علم وحکمت دادیم ، برادرانش بحقد و حسد بچاه انداختند ، وما بعلمش بگاه برآوردیم ، « والله غالب علی امره . »(۱) تا عالمیان بدانند کی با ارادت ما کس را جواب[17] نباشد[18] .

ده کس در حق یوسف ده چیز[19] خواستند و ملك تعالی خلاف آن خواست ؛

---

۱ ـ بصحیفه ۲ ـ میخواستم ۳ ـ من بدی ٤ ـ + او ٥ ـ + قال
٦ـ گویند ۷ـ + سبحانه وتعالی ۸ـ مقتضی آن ۹ـ + آمد
۱۰ـ «بدورسید» ندارد ۱۱ـ آمد ۱۲ـ + گمان ۱۳ـ باشد ۱٤ـ باشد
۱٥ـ + تعالی ۱٦ـ ملکت ۱۷ـ نفاذ ۱۸ـ + وبا مشیت ما مشیت کس را جواب نباشد ۱۹ـ + گفتند

---

(۱) سورۀ یوسف/۲۱ (۲) سورۀ یوسف/٥٤ (۳) سورۀ بنی‌اسرائیل/۱۷

خواست حق تعالی برخواست[1] ایشان غالب گشت[2] : «واللّٰه غالب علی امره . »

اول یعقوب خواست کی یوسف خواب با برادران نگوید ، و ملك تعالی خواست کی بگوید ، آخر خواست ملك تعالی غالب[3] شد : «واللّٰه غالب علی امره .»

دوم یعقوب خواست کی برادران با یوسف دوستی کنند ، وملك تعالی[4] خواست کی دشمنی کنند ، خواست ملك تعالی غالب آمد : « واللّٰه غالب علی امره .»

سیم برادران خواستند کی یوسف را گم کنند تا مهر او در دل یعقوب کم کنند ، وملك تعالی خواست کی مهر او[5] در غیبت زیادت شود ، خواست ملك[6] غالب آمد : «واللّٰه غالب علی امره . »

چهارم برادران اورا درچاه[7] انداختند وخواستند کی[8] اورا ذلیل کنند[9] ، وملك تعالی[10] خواست کی او عزیز گردد[11] ، و خواست ملك[12] غالب آمد : « و اللّٰه غالب علی امره . »

پنجم : برادران[13] خواستند کی او[14] مملوك باشد ، وملك تعالی خواست کی اوملك[15] باشد وهمهٔ مصر را ملك او گردانید ، خواست[16] ملك تعالی[17] غالب آمد : «واللّٰه غالب علی امره . »

ششم : زلیخا خواست کی اورا بکار ناشایست بیالاید ، وملك تعالی خواست کی اورا نگاه دارد ، خواست ملك تعالی غالب آمد : «واللّٰه غالب علی امره . »

هفتم : زلیخا[18] او را بشوهر سعایت کرد[19] و با کار بد [٦٦ الف] نسبت کرد[20] ، خواست[21] کی او ببد متهم باشد[22] ، وملك تعالی خواست کی او از بد بری و مسلم

۱ــ درمتن : خلاف (!) ۲ــ آمد ۳ــ غالب تر ٤ــ حق تعالی ۵ــ + در دل یعقوب ٦ــ + تعالی ۷ــ بچاه ۸ــ ندارد ۹ــ گردد ۱۰ــ خدای تعالی ۱۱ــ شود ۱۲ــ + تعالی ۱۳ــ + اورا بفروختند تا ۱٤ــ «خواستند که او» ندارد ۱۵ــ مالك ۱٦ ــ + او ۱۷ــ « ملك تعالی » ندارد ۱۸ــ + خواست ۱۹ــ کند ۲۰ــ کند ۲۱ــ ندارد ۲۲ــ شود

باشد[1]، خواست ملك تعالی غالب آمد: «والله غالب علی امره.»

هشتم: یوسف خواست کی از زندان زود بیرون آید[2]، «اذکرنی عندربك.» وملك تعالی خواست کی درزندان دیر بماند، حدیث[3] از یاد ساقی ببرد[4]، تاخواست حق تعالی غالب آمد: «والله غالب علی امره.»

نهم: آنک برادران گفتند مااین گناه بکنیم وآنگه توبه بکنیم[5]، ملك تعالی یاد توبه از دل ایشان ببرد تـا آنکه کی پیش تخت یوسف بگنـاه[6] اقرار دادند[7]. خواست حق[8] تعالی غالب آمد: «والله غالب علی امره.»

دهم: آن بود کی ایشان خواستند یعقوب[9] را بدان[10] خون آلوده غرّه کنند، ملك تعالی در دل او افگند تا ایشان را باور نداشت، تا خواست او[11] غـالب آمد: «والله غالب علی امره.»

هر کسی[12] درحق یوسف چیزی خواستند، [13] خواست حق درآمد، آنرا مغلوب نفاذ[14] خود گردانید تا عالمیان بدانند کی کس راباخواست اوخواست نباشد، وهیچ کاری بی‌حکم وتقدیر او راست نباشد[15].

در خبر آمـده است[16] از مصطفی صلع[17] کی[18] هرروز کی این صبح سیمابی[19] بردامن این قبّهٔ سماوی پیدا شود، ملك تعالی بی‌واسطه باسرّ هربنده خطاب کند: «عبدی ترید واریدفان رضیت بما ارید کفیتك ماترید.» الترجمة معلومه.

راه‌دواست: یکی[20] اهل سنت است[21]، ویکی‌راه[22] بدعت است. سنّیه[23] حقیقی گوید: من‌همه‌آن کنم کی‌حق‌خواهد، کی‌مرا باخواست‌اوخواست‌نیست. قدَری و

---

۱ ــ شود ۲ ــ + ساقی راگفت ۳ ــ + یوسف ٤ــ برفت ٥ــ کنیم
٦ ــ خود ۷ ــ کردند ۸ ــ ملك ۹ ــ پدر ۱۰ــ + پیراهن
۱۱ــ ملك تعالی ۱۲ــ یکی ۱۳ــ + چون ۱٤ــ + حکم ۱٥ــ نیاید
۱٦ــ می‌آید ۱۷ــصلی‌الله علیه وسلم ۱۸ــ گفت ۱۹ــسیماوی ۲۰ــ+ راه
۲۱ــ ندارد ۲۲ــ + اهل ۲۳ــ سنی

مبتدعی[1] گوید: من همه آن کنم کی من خواهم، کی بی خواست[2] من[3] حکم او[4] راست نیست. ابوبکر خاموش[5] گوید: چون سنّی بمیرد وقدری بمیرد وهر دورا روی با دیوار خاك[6] کنند، ملك[7] تعالی واسطه از میان[8] بردارد وبا هر دوسخن گوید، قدری را و مبتدعی[9] را گوید: مذهب تو آن بود کی آن کنی کی تو خواهی، درین ساعت من با تو آن کنم کی من خواهم، وسنّی را گوید: مذهب تو آن بود کی آن کنی کی من خواهم، بعزّت وجلال من کی این ساعت آن کنم کی تو خواهی.

قوله[10]: «ولکن اکثر الناس لا یعلمون.»[(1)] یعنی: «الملك وماجری علی یوسف من اختلاف الاحوال.»

قوله تعالی: «ولمّا بلغ اشدّه.»[(2)] وچون برسید[11] بغایت جوانی[12] خویش، «اتیناه حکماً وعلماً.»[(2)] او را نبوت دادیم وحکمت[13]، وهمچنین[14] جزای محسنان و[15] نیکوکاران بسزای ایشان بدهیم[16]. گروهی گفتند: اشدّه، پانزده ساله[17] بود[18]. کلبی وابن عباس گویند هجده[19] ساله بود تا بسی ودوساله[20]. آنکه درنقصان افتد ودلیل بر آن کی اهل بهشت فردا همه در مقدار سی ودوساله باشند. و گویند: اشدّه، بیست ساله باشد[21]. پادشاه عالم میگوید: چون بغایت قوت جوانی رسید: «اتیناه حکماً وعلماً.»[22] حکمش مراد بحکم معرفت است، ومراد بعلم توحید وشهادت است[23]. پس گفت: نیکوکاران

۱ـ مبتدع ۲ـ حکم ۳ـ + اورا ۴ـ ندارد ۵ـ خاموشی ۶ـ لحد
۷ـ حق ۸ـ «ازمیان» ندارد ۹ـ «ومبتدعی را» ندارد ۱۰ـ + تعالی
۱۱ـ + یوسف ۱۲ـ + وقوت ۱۳ـ + دادیم ۱۴ـ + دهیم
۱۵ـ + جزای ۱۶ـ «بسزای ایشان بدهیم» ندارد ۱۷ـ سالگی ۱۸ـ + مقاتل
گوید چهارده سالگی بود ۱۹ـ هشتده ۲۰ـ + ضحاك گوید بیست ساله باشد
۲۱ـ از «آنکه درنقصان افتد ...» ندارد ۲۲ـ + دادیم یعنی نبوت و علمش دادیم
یعنی علم تعبیر خواب و گروهی گفتند ۲۳ـ + کذلك نجزی المحسنین

---

(۱) سورهٔ یوسف/۲۱ (۲) سورهٔ یوسف/۲۲

را ومحسنان را همچنین[1] جزا دهیم.

«قیل: فی الاحسان.» گروهی گفتند: احسان توحید است، هر کی موحد است محسن است. قوله تعالی[2]: «هل جزاء الاحسان [٦٦ب] الا الاحسان؟»[(1)] یعنی «ماجزاء توحید الادرجات رضوان[3].» و گروهی گفتند: احسان آن بود کی کاری کند[4] اخلاص[5] ازبهر حق کی در اوهیچ ریا نباشد، پس هر کی مخلص[6] است محسن است. گروهی گفتند: محسن نماز کن است[7]، هر کی اوپنج نماز در اوقات بجـای آرد[8]، ازجملۀ محسنان باشد وفردا مستوجب بهشت[9] و رضوان باشد. حسن بصری گوید[10] رحمة الله علیه[11]: بدین قول دلیل آرد[12] از کتاب[13] بار خدای[14]: «واقم الصلوة طرفی النهار وزلفاً من اللیل ان الحسنات یذهبن السیئات.»[(2)] تفسیره ظـاهر[15]. پس چون نمـازها را حسنات گفت[16]، پیدا گشت[17] کی محسن نماز کن است[18].

حکایت[19]

آورده‌اند کی[20] مردی بنزدیك رسول آمد علیه السلم[21] و گفت: یـا رسول الله من مردی‌ام گنـاهکار[22] و عمر بهرزه گذاشته و غمزهـای بسیـار کرده وخلق از زبان[23] ودست[24] من[25] آزرده، اکنون از معاملت خود می‌ترسم[26] و پشیمان شدم[27]، آن گذشته را بچه کفارت کنم[28]؟ سیّد گفت[29]: پنج نماز بپای دار. در ساعت[30] یکی

۱ـ «ومحسنان را همچنین» ندارد ۲ ـ «تعالی» ندارد ۳ـ الدرجات و الرضوان
٤ـ کنی ٥ـ خالص ٦ـ + او ۷ـ نمازگزارباشد ۸ـ دارد
۹ـ درجات ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ رضی الله عنه گوید ۱۲ـ اینست ۱۳ـ + قدیم
۱٤ـ «بارخدای» ندارد ۱٥ـ «تفسیره ظاهر» ندارد ۱٦ـ گوید ۱۷ـ شد
۱۸ـ نمازکننده بود ۱۹ـ خبر ۲۰ـ «آورده‌اند که» ندارد ۲۱ـ صلی الله علیه والسلم
۲۲ـ «من مردی‌ام گناهکار» ندارد ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ + زبان ۲٥ـ + بسی
۲٦ـ «می‌ترسم و» ندارد ۲۷ـ شده‌ام کفارت آن گناهان بچه چیز کنم ۲۸ـ «آن گذشته را بچه کفارت کنم» ندارد ۲۹ـ + صلی الله علیه وسلم ۳۰ـ «درساعت» ندارد

(۱) سورۀ رحمن/٦۰ (۲) سورۀ هود/۱۱٥

دیگر درآمد و گفت: یا رسول‌الله من مردی‌ام گناهکار[1] ودرپدر و مادر[2] عاق شده و ایشان ازمن آزرده بگورشده[3] آنرا بچه کفارت کنم؟ سیّد گفت[4]: پنج نماز بپای‌دار.[5] «و کذی ثالث ورابع دخلا وذ کرذنوبا مختلفافامر الکل بالمحافظة علی الصلوة.[6]» جابر بن عبدالله[7] گفت: یا رسول‌الله تو طبیب بیمارانی، و هر دردی را[8] دوایی باشد دیگر گونه[9] چهار کس درآمدند ودردهاء مختلف بر توعرضه[10] کردند، همه را شربت یکسان دادی.[11] گفت: ای جابر این شربت نه از خود دادم[12] بلکی ازمشرب خاص حق دادم[13].

قوله تعالی: «واقم الصلوة طرفی النهار و زلفاً من اللیل ان الحسنات یذهبن السیئات.»(1) ملك تعالی[14] میگوید[15]: ای کسی کی همه عمر خود گناه کردی تا دیوان خودرا سراسر[16] ازمخالفت سیاه کردی، میخواهی کی دریافت قبول ماحیلتی کنی و این علت[17] خود را معالجتی کنی؛ پشیمانی بدل درآر وپنج نماز را در وقت خود بگزار، تا ما بنظرلطف درآن[18] دیوان عصیان تونظر کنیم، هرزلّتی را بطاعتی بدل کنیم: «ان الحسنات یذهبن السیئات.»(1) پس پیدا گشت کی بدین اشارت محسن نماز کن است[19]. اگرمیخواهی کی محسن باشی نماز کن باش.

موعظه: نماز راشرایطاست وطهارت شرط صحت نماز است. قوله علیه السلم:[20]

---

۱ ـ مردی گناهکارم ۲ـ مادر وپدر ۳ـ + از معاملهٔ خود پشیمان شده‌ام
٤ـ + علیه الصلوة والسلم ٥ـ + وهمچنین چندکس آمدند وگناهها مختلف میگفتند واواین میفرمود ٦ـ از «وکذی ثالث ورابع ...» ندارد ۷ ـ «بن‌عبدالله» ندارد
۸ـ+دارو ودرمانی وهردردی را دارویی دیگربود ۹ـ «دوایی باشد دیگرگونه» ندارد
۱۰ـ عرض ۱۱ ـ + سید صلی‌الله علیه و سلم ۱۲ ـ نمودم ۱۳ ـ فرمودم
۱٤ـ+وتقدس ۱٥ـ میفرماید ۱٦ـسربسر ۱۷ـ معلول ۱۸ـ ندارد
۱۹ـ نمازکننده بود ۲۰ـ «قوله علیه السلم» ندارد

---

(۱) سورهٔ هود/۱۱٥

« لایقبل‌الله صلوة بلاطهور . »[۱] و حضور دل شرط است و قبول نماز است[۲]. قوله[۳] : «لایقبل الله صلوة من‌لایحضر قلبه فیها .»[٤] ای کسی کی عمری درعالم اسم ورسم‌نماز کرده‌ای ، و در[۵] دعوی‌اخلاص بندگی باز[٦] کرده‌ای ، بنگر کی تا در نماز از جملهٔ حاضران بودی[۷] ویا از جملهٔ غایبان بودی[۸] ، اگر[۹] از جملهٔ حاضران بودی پس[۱۰] خنک روزگار ترا ، از[۱۱] حضور دل[۱۲] ، دیوان ترا از کلّ زلّتها سپید کرده است ، و اگر غایب بودی[۱۳] ، وای بر تو کی آن غیبت[۱٤] از کل طاعتها[۱۵] و سعادتها نومید کرده است .

حکایت

[۶۷الف] رابعة العدویه رحمة‌الله علیها[۱٦] خمیر[۱۷] کرده بود چون در نماز ایستاد برخاطرش بگذشت[۱۸] : این خمیر خاسته[۱۹] است یا نه ؟ چون از نماز فارغ شد ، خوابی برو[۲۰] درآمد ، بهشت را بخواب دید ودرآنجا کوشکی دید از یکدانه یاقوت سرخ و بعدد ستارگان[۲۱] آسمان بر او کنگره‌ها دید[۲۲] ، وسنگ[۲۳] از هوا در می‌آمد[۲٤] وبر آن کنگره‌ها می‌افتاد و[۲۵] ویران میکرد . پرسید کی‌این کوشك‌از‌آنِ کیست؟ گفتند[۲٦] : ازآنِ رابعه. گفت : این کنگره‌ها[۲۷] چرا ویران‌می کنند ؟ گفتند: درنماز دلش[۲۸] غایب شد ، این سنگ از منجنیق غیبت[۲۹] دل اوست کی می‌آید و این کنگره‌ها را خرات میکند .

۱ــ + وازنماز آن مقبول باشدکه بنده درآن حاضرباشد ۲ــ «وقبول نمازاست» ندارد
۳ــ + علیه‌الصلوة والسلام ٤ــ+ گفت صلی‌الله علیه و سلم‌هرنمازی‌که دل دراوحاضر نیست اورا بدرگاه حق قبول نیست ۵ــ ندارد ٦ــ ندارد ۷ــ بدی
۸ــ بدی ۹ــ+حاضربودهٔ ۱۰ــ«ازجمله حاضران‌بودی پس» ندارد ۱۱ــ آن
۱۲ــ حضور تو ۱۳ ــ بدی ۱٤ــ+ ترا ۱۵ــ ندارد ۱٦ــ رحمها‌الله
۱۷ ــ خمیری ۱۸ ــ درآمد ۱۹ ــ درمتن : خواسته ۲۰ــ بدو
۲۱ــ ستاره‌هاء ۲۲ــ+ وسنگی‌دیدکه ۲۳ــ‌ندارد ۲٤ــ‌آمد ۲۵ــ + آنهارا ۲٦ــ‌گفتندی ۲۷ــ‌کنگرهاش ۲۸ــ درنمازش‌دل ۲۹ــ درمتن:غیب

لطیفه : آنک یك لحظه درنماز دلش غایب شود ، کوشك اودربهشت ویران شود . ای کسی کی عمری است تا درنمازحضور دل ندیده‌ای ، چگونه[1] قاعدهٔ دین تو آبادان بود .

بیت

یکچند دویدیم نه در[2] راه صواب   برداشته از روی خرد پاك نقاب
اکنون کی همی باز کنم چشم از خواب   هم نامه سیاه بینم هم عمر خراب

درآثارمی آید کی دو کس ازنماز کنندگان نماز کنند ، یکی درصفت حضور واوبت بود ، ویکی درصفت ذهول وغیبت[3] بود . فرشتگان[4] بیایند وآن رکوع وسجود وارکان ابعاض نماز او دست بدست می گذارند[5] و بآسمان می برند[6] ، ودر هرآسمانی سلبی دیگرمی پوشانند تا بحضرت قبول رسانند . منادی ازدرگاه[7] جبروت ندا[8] کند: ای مقربان[9] آسمان ، درین عالم کل ندا[10] کنید تا آن خاك[11] صفت را ببینید کی درآن[12] سرای زلّت بچه ارادت درراه عشق ما پدید آمده است . بازآن دیگری در صفت غیبت نمازمیکند ، بی قیام ، بی قرار وتشهد ، بی وقار ور کوع ، بی خشوع وسجود ، بی خضوع ، تنی[13] مردار دلی رهین ازخود ببازار . چون آن نماز تمام کند ، فرشته‌ای را خطاب آید کی آن نماز[14] درنورد و بر روی آن بی حرمت باززن وبگو کی ملك تعالی میگوید : ای بی ادب ، شرم نداری باتنی[15] فرسوده بزلت ، وبادلی[16] آلوده بغفلت ، می[17] حدیث کبریای حق گویی ، بدین صفت کی توی اگر پیش خواجه‌ای روی از خواجگان دنیا[18] سلام ترا جواب[19] ندهد . می بدرگاه خداوند[20] آیی[21] وطمع داری

۱ـ + چگویی قاعدهٔ دین تو آبادانست یاخراب و ویرانست ۲ـ بر ۳ـغفلت
٤ـ فریشتگان ٥ـ می گذرانند ٦ ـ «وبآسمان می برند» ندارد ۷ ـ حضرت
۸ـ خطاب ۹ـ فریشتگان ۱۰ـ نگاه ۱۱ـ خاکی ۱۲ـ ندارد
۱۳ـ + بدبخت و ۱٤ـ + اورا ۱٥ـ تن ۱٦ـ دل ۱۷ ـ ندارد
۱۸ـ «ازخواجگان دنیا» ندارد ۱۹ـ «تراجواب» ندارد ۲۰ـخدای تعالی ۲۱ـ روی

کی عمل ترا ثواب دهند[۱]. اگر بسلام خواجه روی ظاهر خود را بصد گونه بوی و رنگ بیارایی تا بجمال درچشم ایشان نیکوتر آئی[۲]، بحضرت جمال[۳] حق آمده‌ای ظاهرت[٤] پر از گناه وزلت و باطنت پر از زنگار غفلت[٥]، تا کی ازین عصیان وجفا، کویك ذره ایمان ووفا، تا کی ازین امن و غفلت، کویك ذره خوف وخشیت[٦]، تا کی ازین[۷] نخوت و آز پادشاهی، کو یك ذره تنبیه و آگاهی، تا کی ازین روی و ریای خلق، کویك ذره صفای حق، تا کی ازین شربت وشراب هستی، کویك ذره خمار نیستی؟

بیت

ای بوده ز نیستی تو[۸] هستی تا کی   وزخمر[۹] هوای خویش مستی تا کی
در کار نماز و روزه سستی تا کی   حق هشتن وخویشتن[۱۰] پرستی تا کی؟

الفصل التاسع والعشرون

من قصة یوسف علیه‌السلم [٦۷ب]

فی قوله تعالی: «وراودته‌التی هو فی[۱۱] بیتها.»(۱) قال الامام رضی‌الله عنه: «البیوت خمسة بیت‌زیارات[۱۲] وبیت‌العبادة‌وبیت‌الرعایة وبیت الکرامت وبیت‌الخلابت ویذکر تفسیرها بالفارسیه ثم یقال[۱۳].» پادشاه عالم[۱٤] این[۱٥] پنج خانه را[۱٦] در قرآن یاد کرد.

۱ــ دهد ۲ــ تاجمال توبچشم اونیکوتر آید ۳ــ جلال ٤ــ ظاهر ٥ــ + کویك ذره خوف وخشیت ٦ــ از«تاکی‌ازین امن وغفلت ...» ندارد ۷ــ از ۸ــ زبعد نیست ۹ــ خم ۱۰ــ درمتن: سرگشتهٔ‌سبیل‌خود ۱۱ــ + عن‌نفسه‌وغفلت‌الابواب‌و قالت هیت‌لك ۱۲ــ الزیارات ۱۳ــ از«ویذکر تفسیرها...» ندارد ۱٤ــ + جل‌جلاله ۱٥ــ ندارد ۱٦ــ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف/۲۳

اما خانهٔ زیارت[۱] حاجیان‌راست :[۲] «ان اوّل بیت وضع للناس.»[۳] (۱) پادشاه عالم[٤] چون خواست کی بندگان را مطافی و مأمنی درین ساحت دنیا پیدا کند،[٥] ابراهیم را علیه‌السلام[٦] وحی کرد کی بنام مـا درین خطّهٔ دنیا خانه‌ای بنا کن، تا بندگان ما بدو وصلت[۷] کنند و بطواف آن بحضرت مـا آهنگ قربت کنند. قوله تعالی: «و طهّر بیتی للطائفین و العاکفین.» (۲) خلیل صلوات الله[۸] علیه از کلّ عـالم بکّه را اختیار کرد. و بکّه آن موضع است کی مکه[۹] آنجا بنا کردند[۱۰]، برصحن آن ساحت خانه‌ای بنا کردند[۱۱]. جبرئیل مهندسی کرد[۱۲] و ابراهیم بنایی می کرد و اسماعیل شاگردی کرد[۱۳] تـا خانه را بنا[۱٤] تمام شد. جبّار عالم[۱٥] گفت: یـا خلیل برسر کوه بوقبیس شو[۱٦] و بندگان مـا را بزیارت این خانه دعوت کن. قوله[۱۷]: «واذّن فی‌النّاس بالحج.» (۳) ابراهیم[۱۸] گفت: بارخدایا آواز من تا کجا شود[۱۹]؟ خطاب آمد کی ازتوندا کردن واز ما بهرجای آواز تو[۲۰] رسانیدن. [۲۱] برسر کوه رفت و آواز داد: «یا معشرالخلایق[۲۲] حجّوا[۲۳] بیت ربکم.» پادشاه عالم آواز او بکلّ[۲٤] عالمیان برسانید، تا فرزندان درصلب پدران و رحم مادران[۲٥] بشنیدند[۲٦] گفتند: لبّیك اللهمّ لبّیك.

۱ـ+ خانهٔ کعبه است ۲ـ+ قوله تعالی ۳ـ+ الذی ببکه ٤ـ+ جل‌جلاله و آفریدگـار بنی‌آدم عز سلطانه ٥ـ + بابراهیم خلیل علیه الصلوة و السلم ٦ـ «ابراهیم را علیه السلام» ندارد ۷ـ رحلت ۸ـ+ وسلامه ۹ـ+ براو نهاده است ۱۰ـ «آنجا بنا کردند» ندارد ۱۱ـ کرد ۱۲ـ می کرد ۱۳ـ میکرد ۱٤ـ بناء خانه ۱٥ـ+ جل‌جلاله ۱٦ـ رو ۱۷ـ+ تعالی ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ رسد ۲۰ـ «بهرجای آواز تو» ندارد ۲۱ـ+ ابراهیم خلیل علیه الصلوة والسلم ۲۲ـ+ ان‌الله تعالی امرکم ان ۲۳ـ تحجوا ۲٤ـ بجمله ۲٥ـ+ وکل‌عالم ازموجودات ازجانوران وجمادات لبیك اجابت برخاست ۲٦ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ آل عمران/ ۹۰ (۲) سورهٔ بقره/ ۱۱۹ (۳) سورهٔ حج/ ۲۸

اهل تحقیق گفته‌اند : هرك آن آواز[۱] یکبار[۲] شنید[۳] و لبیك گفت[٤] ، یکبار حج کند . و هرك دوبار[٥] لبیك گفت[٦] ، دوبار[۷] حج کند ؛[۸] هکذی الی سبعین فصاعداً .[۹]

پس از اقطار عالم روی بزیارت[۱۰] خانه نهادند وخلیل ایشان را مناسك در آموخت. پس گفت بارخدایا ، من دعوت کردم و ایشان اجابت کردند ، آمدند و خانه را زیارت کردند ، ثواب ایشان چه خواهی داد ؟ خطاب آمد : بعزّت و پادشاهی من هرك گرد این خانه هفت بار طواف کند ، ایمان او تمام گردانیدم[۱۱] و هفت اندام او را از آتش دوزخ آزاد[۱۲] گردانیدم و نسبت او با قربت خود پیوستم[۱۳] و هفت در دوزخ برو دربستم[۱٤] ، و ببساط امانش راه دادم[۱٥] و هشت در بهشت بدو باز گشادم[۱٦] ، و بپذیرفتم کی هرك تاقیامت[۱۷] این زیارت کند[۱۸] با وی من این معاملت کنم. این خانهٔ زیارت است و این زیارت[۱۹] بر توانگران است .[۲۰] قال الله تعالی :[۲۱] «ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا . »[(۱)] خلیل[۲۲] گفت : پادشاها اگر درویشی خواهد کی این زیارت کند و برگ راهش نباشد کی بدین بقعه آید[۲۳] تدبیر اوچه باشد ؟ ملك تعالی میگوید[۲٤] : بواسطهٔ زبان[۲٥] پیغمبر.[۲٦]

۱ـ « آن آواز » ندارد ۲ـ+ آن روز ۳ـ ندارد ٤ـ گفته است
٥ـ+ گفته است ٦ـ « لبیك گفت » ندارد ۷ـ+ وهر که بیشتر بیشتر الی سبعین
۸ ـ « حج کند » ندارد ۹ ـ از « وهکذی الی ... » ندارد ۱۰ ـ بدان
۱۱ـ گردانم ۱۲ـ حرام ۱۳ـ پیوندم ۱٤ـ «و هفت در دوزخ برو دربستم» ندارد ۱٥ـ دهم وهفت در دوزخ بدو در بستم ۱٦ـ گشایم ۱۷+ «تاقیامت» ندارد ۱۸ـ+ تا قیامت من ۱۹ـ+ واجب ۲۰ـ+ قوله تعالی
۲۱ـ «قال‌الله تعالی» ندارد ۲۲ـ+ علیه السلام ۲۳ـ رحلت کند ۲٤ـ گفت
۲٥ـ+ مصطفی صلی‌الله علیه وسلم ۲٦ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ آل عمران /۹۱

درویشا هم آنجا کی هستی جای نگهدار کی ما هم بخانهٔ تو رایت دولت برافراخته‌ایم[۱] ، وآن مسجد شهر ترا همچنان خانهٔ خود ساخته‌ایم[۲] ، و درویشان را بدان نواخته‌ایم[۳] کی : « الجمعة حج المساکین . » اگر برگ آن نداری کی بکعبه شوی[٤] و آهنگ [٦٨ الف] عرض نیاز کنی ، باید کی به مسجد آدینه شوی و بدو رکعت نماز با ما راز کنی ، تا ما همت حاجیان را صفت بحال[٥] تو گردانیم ، و کعبهٔ طایفان‌را زایر روزگار تو گردانیم.

اهل تحقیق را اختلاف است تا ازین دو حج کدام فاضلتر[٦] . « و یذکر فیها الاخبار المتعارضه وهی مشهوره . »[۷]

پس اتفاق جمله بدان آمد کی این[۸] حج درویشان فاضلتر ، زیرا کی آنجا خواننده خلیل بود ، و اینجا خواننده خداوند جلیل[۹] بود[۱۰] ، « یا ایها‌الذین آمنوا اذانودی للصلوة من یوم الجمعه . »[۱۱] (۱)

نکته: ای درویش بیچاره و ای مستمند دل پاره ، و ای از خان مان آواره ، خلق بنظر عبرت در روزگار تو نظّاره ؛ هان تا شکر این نعمت فراموش نکنی ، کی اگر توانگران را خلیل بحج خواند ، ترا خداوند جلیل می بخود خواند .

بیت

ای بنده بیا کی من ترا میخوانم — هرچند گناه و فعل تو میدانم
از جرم و جفا هرآنچ گویم آنی — وز لطف و وفا هرآنچ گویی آنم

---

۱ ـ بر افراختیم ۲ ـ ساختیم ۳ ـ نواختیم ٤ ـ روی ٥ ـ حال
٦ ـ + است و از جانبین احادیث متعارض است پس بیشتر برآنند ۷ ـ از « ویذکر فیها الاخبار ... » ندارد ۸ ـ از « پس اتفاق ... » ندارد ۹ ـ + قوله تعالی
۱۰ ـ ندارد ۱۱ ـ + فاسعوا الی ذکرالله و ذروالبیع

---

(۱) سورهٔ جمعه/۹

اما[1] دوم خانهٔ عبادت، خانهٔ متقیان است، « فی بیوت[1] اذن‌الله[2]. » ملك تعالی میگوید: ما درین خطهٔ دنیا بواسطهٔ دست بندگان خانه‌ها[3] برافراخته‌ایم، و آنرا قرارگاه متقیان[4] ساخته‌ایم، مخلصان وبندگان‌ما درپنج وقت بما می‌پیوندند[5]، ودر آن قرارگاه ذکر ما میگویند[6] بواسطهٔ زبان.

مصطفی گفت[7] علیه‌السلم[8] کی آن خانهٔ متقیان است کی « المسجد بیت کلّ تقی. » در آن خانه که مقام کند؟ « رجال لاتلهیهم تجارة و لابیع عن ذکرالله. » مردانی کی پشت بر[9] بازار دنیا[10] می کنند[11]، و در سخن[12] اخلاص. با دیولعین کارزار کنند، هرچند کی ایشان را بما قربت بیشتر بود[13] و از قهر ما ایشان[14] را مخافت بیشتر بود. اگر گویی کی این مردان کیانند؟ گوییم این مردان از دیدهٔ[15] عالمیان نهانند، در دایرهٔ درد واندوهانند، و[در][16] دریای غم بی کرانند، مقهور قهر ظالمانند، مستهدف تیر و بلاء این جهانند، در عالم ترکیب خود بزندان‌اند، در سلب رنگ درویشانند. درویشان خاموشانند، زیرِ خاموشی نهانند، هر کجا کی هستند چنانند، دایم از دنیا جهانند، در جهان در جهد آنند تا مگر یك‌سر برانند، دل ز عالم بگسلانند، تن از آفت بگذرانند، دوستان را بستانند[17]، بدل چون بوستانند، اگر بنازند داستانند، این چنین گویی کیانند؟[18]

حکایت

ابوسعید خرّاز گوید: عمری در طلب آن بودم تا مگر از کسان[19] او کسی[20]

۱ــ + خانه ۲ــ + ان ترفع ویذکرفیها اسمه یسبح له فیها بالغدو والاصال ۳ــ + را ٤ــ + خود ٥ــ می‌پویند ٦ــ + پس ۷ــ ندارد ۸ــ صلی‌الله علیه‌وسلم ۹ــ در ۱۰ــ ندارد ۱۱ــ کند ۱۲ــ صحن‌عالم ۱۳ ــ + رتبت‌و عنایت، بیشتر بود ۱٤ ــ ماشان ۱٥ ــ ندارد ۱٦ ــ در متن ندارد ۱۷ــ ستانند ۱۸ــ + کاندرین اندیشگانند این چنین هم بیشکانند مصطفی درویشکانند ۱۹ــ + و مردان ۲۰ــ یکی

یابم[۱]. شبی از شبها[۲] بورد خویش مشغول بودم، ابلیس بیامد تا مرا وسوسه کند، عصا بر گرفتم وروبدو[۳] نهادم، مرا گفت: ای مدّعی عصا بینداز کی من ازتونترسم. گفتم: پس از که ترسی؟ گفت از مردان. گفتم: من از زمرهٔ مردان نیم[۴]؟ گفت: نه. گفتم: پس[۵] ایشان کیانند؟ گفت: آنان‌اند کی درین ساعت[۶] درمسجد شونیزیه در بوستان خاطر[۷] خویش در جولانند. برخاستم[۸] و از زاویه بیرون آمدم و بشتاب[۹] رفتم[۱۰]، چون بمسجد شونزیه رسیدم[۱۱]، ازشکاف در درنگرستم، چهل کس را ازعبّاد و اوتاد روزگار[۱۲] دیدم سربگریبان فکرت فرو برده، برزبرسر[۱۳] هر یکی قندیلی از نور آویخته، چون چشم من بریشان[۱۴] افتاد، یکی ازیشان سربرآورد و گفت: یا باسیعد[۱۵] باز گرد که بدلالت ابلیس[۱۶] آمده‌ای، وآنك به دلالت ابلیس[۱۷] آید با صحبت[۱۸] مردان راه نیابد. قال‌الله تعالی[۱۹]: «وان الله لهادی الذین آمنواالی صراطٍ مستقیم.»[(۱)] [۶۸ ب] گفت[۲۰]: دلیل هدایت راه طالبان منم، اگر دلیل عنایت من نبودی هرگز[۲۱] طالب بمن راه نبردی، آنرا کی دلیل شیطان باشد، بصحبت مردان راه نیابد،آن را کی دلیل رحمن‌بود، ازحضرت[۲۲] قبول محروم کی ماند.[۲۳]

بیت

در عشق دلیل من دلال تـو بس است
آرایش دهـر را جمال تـو بس است

۱ـ بیابم ۲ـ «از شبها» ندارد ۳ـ برو ٤ـ من نه از زمرهٔ مردانم
٥ـ ندارد ٦ـ «درین ساعت» ندارد ۷ـ خواطر ۸ـ درمتن: برخواستم
۹ـ درمتن: بشام ۱۰ـ می‌آمدم ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ زمانه ۱۳ـ ندارد
۱٤ـ بدان ۱٥ـ اباسعید ۱٦ـ شیطان ۱۷ـ شیطان ۱۸ـ بصحبت
۱۹+لطیفه ۲۰ـ+ تعالی و تقدس ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ+ او جز راه نیابد
۲۳ـ «قبول محروم کی ماند» ندارد

(۱) سورهٔ حج /٥۳

بیرون شده‌ام[۱] ز هـرچ دون تـو بود

اندر دو جهان مرا وصال تو بس است

امّـا خانهٔ سیم[۲]: خانهٔ رعایت است و آن کشتی نوح بود،[۳] « رب اغفرلی و لوالدی[٤]. »[(۱)]

آورده‌اند درقصص کی‌چون[٥] حواریان مرعیسی را گفتند، اگر توبصدق‌رسول خدایی وترا براستی[٦] فرستاده‌اند[٧]، یکی را ازآن قوم کی بـا نوح در کشتی بودند زنده گردان، تا با ما مجالست کند و عجایب آن کشتی ما را حکایت کند. عیسی در بن گوری[٨] بود، دست برد[٩] وقبضه‌ای خاك بر گرفت و گفت: «هذا[١٠] حام بن کعب ابن نوح.» گفتند او را زنده گردان گفت: «یا حام قم باذن الله.» در ساعت[۱۱] آن شخص زنده گشت، روی زرد وموی اوسپید. پرسیدند اورا کی: تو کیستی؟ گفت: «انا حام بن کعب‌بن[۱۲] نوح.» گفتند: ترا اجل بجوانی رسید یـا به پیری؟ گفت: نه[۱۳]، بجوانی. گفتند: چرا موی تو سپید است؟ گفت: یـا روح الله چون آواز تو بمن رسید[١٤] کی گفتی بـرخیز، گفتم مگر قیامت است، از بیم عرض قیامت این موی سیاه من سپید شد[١٥] و گونهٔ سرخ من[١٦] زرد گشت.

لطیفه[۱۷]: مسلمانان، آنك دربند عصمت بود[۱۸] و آراستهٔ زیور نبوت بود و بربساط وفا و طاعت بود، او را ازبیم قیامت این همه خوف وخشیت بود.[۱۹] آنکس کی موسوم گناه وزلّت بود بلك مایهٔ جرم ومعصیت بود، چه گویی[۲۰] حال اوبقیامت

۱ـ بیزار شدم ۲ـ سوم ۳ـ+ قوله تعالی ٤ـ+ ولمن دخل بیتی مومناً
٥ـ ندارد ٦ـ+ بخلق ٧ـ فرستاده است ٨ـ درین حالت ٩ـ بزد
١٠ـ+ کعب ١١ـ حال ١٢ـ «کعب بن» ندارد ١٣ـ «نه» ندارد
١٤ـ آمد ١٥ـ گشت ١٦ـ ندارد ١٧ـ موعظه‌ای ١٨ـ ندارد
١٩ـ+ چگویی ٢٠ـ ندارد

(۱) سورهٔ ابراهیم/ ٤٢

برچه صفت بود[۱]. آه اگر نهایت آن عقوبت قطیعت بود. رجعنا[۲].

پس گفتند[۳]: آن کشتی پدر ما را صفت کن. گفت: آن کشتی را درازای[٤] هزار گز بود[٥] وچهار صد گز پهنای او[٦] بود، پادشاه عالم[۷] پدرما را[۸] وحی کرد گفت:[۹] این قوم را هلاك خواهم کرد و روی عالم از کفر و طغیان ایشان پاك خواهم کرد، کشتیی بساز و مؤمنان‌را با خود بردار و بیگانگان را با من گذار، و[۱۰] هر چیزی از حیوانات کی آفریده‌ام[۱۱] جفتی با خود بردار، از برای مصلحت معیشت را و دفع[۱۲] آفات مضرّت را. پس گفت: بارخدایا من[۱۳] اصناف حیوانات را درعالم کجا جویم؟ پادشاه عالم چهار باد را بفرمان او گردانید: جنوب وشمال و قبول ودبور، تا از کلّ اصناف حیوانات جفتی بیاوردند و بنوح علیه السلام[۱٤] تسلیم کردند. نوح علیه السلم آن همه[۱٥] بکشتی در آورد[۱٦]. اوّل چیزی کی در کشتی رفت آن مور سرخ بود، و آخر حیوانی کی در کشتی رفت خر بود، و در آن ساعت کی خر را در کشتی آوردند، خر حرونی کرد و[۱۷] باز پس می‌جست. نوح[۱۸] گفت: یا لعین در کشتی رو. ابلیس از پس کشتی ایستاده[۱۹] بود، چون آن خر در کشتی[۲۰] رفت، او بدانست کی وقت اظهار هیبت است، بر اثر خر[۲۱] برفت و در کشتی بنشست[۲۲]. پس از تنور آدم علیه السلم آب بر آمد و رگهای آب گشاده شد. چهل روز کشتی برروی زمین از گرانی برنخاست[۲۳]، بعد از چهل روز[۲٤] معلّق برسرآب[۲٥] شد.

۱ـ شود ۲ـ ندارد ۳ـ+ حام بن نوح راکه ٤ـ «را درازای» ندارد
٥ـ+ و پهنای آن ٦ـ «پهنای او» ندارد ۷ـ+ جل جلاله ۸ـ مرا
۹ـ که من ۱۰ـ + از ۱۱ـ آفریدم ۱۲ـ+ آن ۱۳ـ ندارد
۱٤ـ ندارد ۱٥ـ+ را ۱٦ـ آورد ۱۷ـ «هرونی کرد و» ندارد
۱۸ـ + علیه‌السلام ۱۹ـ «ایستاده» ندارد ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ+ درکشتی شد
۲۲ـ «برفت و درکشتی بنشست» ندارد ۲۳ـ در متن: برنخواست
۲٤ـ+ برسرآب ۲٥ـ «برسرآب» ندارد

صدوپنجاه روز [۶۹ الف] پیرامن آب همی گردید[1]، نوح نگاه کرد ابلیس را دید در زاویهٔ کشتی نشسته[2]، سرفرو برده. گفت: ای لعین[3] بی‌فرمان[4] من چرا آمدی در کشتی؟ گفت. یا نبی‌الله بی‌دستور نیامدم بفرمان تو آمدم[5]. گفت: من ترا فرمان کی دادم؟ گفت: چون[6] خر را گفتی یا لعین در آی[7]، آن خرلعین نبود کی بی گناه بود، نام او را[8] مجازبود ومرا[9] حقیقت بود[10]، من پنداشتم کی مرا میگویی درآی[11]، در[12] آمدم. نوح گفت او را بدر کشید، درساعت جبرئیل امین ازحضرت رب العالمین درآمد و گفت[13]: یا نوح هرچند کی دشمن است، او رابدر مکن کی بگمان نیکو در آمده است، پنداشت کی او را خواندی[14]. نوح گفت: بار خدایا دشمن با دوست در یك خانه چون باشد[15]؟ گفت: آنکس کی دشمن را بدوست[16] گمارد، تواند[17] کی او را در یکخانه[18] از آفت دشمن نگاه دارد.

لطیفه: ابلیس بنوح گمان دعوت برد، مؤمن بحق گمان رحمت برد. گمان ابلیس بنوح وفا شد[19]، گمان مؤمن بحق کی خطا شود. «انا عند ظنّ عبدی بی‌الی‌الخیرات.[20]»

پس بعد صدوپنجاه روز، کشتی بر کوه[21] جودی قرار گرفت. نوح با هشتاد کس: چهل زن و چهل مرد[22] بدر آمدند، و دیهی بنا کردند وآن دیه را قریهٔ ثمانین[23] نام کردند[24].

۱- میگردید ۲- ندارد ۳-+ بی‌دستوری درحرم ۴- «بی‌فرمان» ندارد
۵- «بفرمان توآمدم» ندارد ۶-تو ۷- «درآی» ندارد ۸- «او را»
ندارد ۹-او را ۱۰-+ ما را ۱۱- «درآی» ندارد ۱۲- اندرکشتی
۱۳- ندارد ۱۴- خوانده‌ای ۱۵-باشند ۱۶- بردوست ۱۷- درمتن:
تواند کردن ۱۸- «دریکخانه» ندارد ۱۹- می وفاشد ۲۰- «الی‌الخیرات»
ندارد ۲۱- ندارد ۲۲-+ ازکشتی ۲۳- قریةالثمانین ۲۴-کرد

حام مر حواریان را این قصه بگفت. حواریان گفتند: یا عیسی دعا کن تا خدای[1] تعالی او را زنده بگذارد تا در میان ما باشد[2]. جبرئیل[3] آمد[4] و گفت: یا نبی‌الله روزی او درین عالم برسیده است و نفس او بریده است، درین ساعت او را زنده گردانیدیم اظهار معجزات ترا[5] و حقیقت[6] قدرت را و الزام حجت را[7]. پس در ساعت حام بیفتاد و جان بداد. حواریان چون[8] بدیدند، بعضی بگرویدند و بعضی برمیدند[9].

ای عجب پیشینگان معجزات عیان[10] می‌دیدند می نگرویدند[11]، و مؤمنان بعد از چهارصد سال و پانصد سال[12] خبری[13] بشنیدند بدان بگرویدند. تا بدانی کی کار توفیق و عنایت دارد نه اظهار حجت.

لطیفه: آورده‌اند کی چهل روز[14] کشتی نوح[15] ازجای نجنبید از گرانی کی بود. تا نوح گفت: «بسم‌الله مجریها ومرسیها.» نوح بسم الله بگفت، کشتی بر آب[16] روان شد و او را وقوم اورا از هلاکت برهانید. مؤمن اگرچه بربساط طاعت بود و آراستهٔ نور معرفت بود، نتواند کی برصراط بگذرد، چون گوید: بسم الله، بُراق دولت در زیر او روان[17] شود،[18] از صراط بگذراند واز هلاکت برهاند. نوح چون ازآب بگذشت، بجودی قرار گرفت، دیهی بنا کرد و گفت: «هذه[19] الثمانین.» مؤمن چون از صراط بگذرد[20]، در بهشت قرار گیرد. ملك تعالی بنام او[21] هریکی ازیشان [را شهری] بنا کند و گوید: «ادخلوها بسلام آمنین.» این کی گفتیم

۱ـ حق ۲ـ می‌باشد ۳ـ+ علیه‌السلم ٤ـ بیامد ٥ـ را ٦ـ تحقیق
۷ـ «الزام حجت را» ندارد ۸ـ آنرا ۹ـ نگرویدند ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ می‌رمیدند
۱۲ـ وبیشتر ۱۳ـ چیزی ۱٤ـ «چهل روز» ندارد ۱٥ـ+ چهل روز
۱٦ـ «برآب» ندارد ۱۷ـ روانه ۱۸ـ + در ساعتش ۱۹ـ +قریة
۲۰ـ «از صراط بگذرد» ندارد ۲۱ـ ندارد

اوصاف خانهٔ رعایت بود. ملك تعالی نوح رابنای[۱] آن فرمود[۲]. قوله[۳]: «وصنع الفلك باعیننا.»

خانهٔ چهارم: خانهٔ کرامت است. و آن زن فرعون رابود. قالت: «رب ابن لی عندك بیتاً فی‌الجنه.» وآن خانه‌آن بود کی چون ایسیه[۴] معجزات موسی[۵] بدید، دل از فرعون ببرید [۶۹ ب] و بباطن بحق بگروید. سی‌سال ایمان خود پنهان[۶] داشت،[۷] عشق هر گز پنهان نماند و مستی پنهان نتوان داشت.

شعر

ثلثة مـابهـا خفـاء المسك‌والعشق والمدام

فرعون را در باب[۸] او تهمتی پدید آمد، گفت: یا ایسیه[۹] می‌پندارم کی دل از مهرما[۱۰] بیزار کردی[۱۱] واز[۱۲] دعوی خدایی من انکار کردی[۱۳]؟ گفت: ای مرد این طریق نه تخمین است[۱۴]، بلك حقیقت ویقین است، واین دلم در سوزعشق خداوند آسمان وزمین‌است. فرعون گفت: باز گرد. گفت: نگردم. گفت: عقوبتت کنم و بکشم. گفت: هرچه کنی با تن کنی با دل چه کنی؟[۱۵]

فرعون[۱۶] دانست کی‌اوازآن بازنیاید، بفرمود تااورابچهار[۱۷] میخ بکشیدند[۱۸]، و اول کسی کی چهار میخ فرمود، فرعون لعین[۱۹] بود[۲۰]. و هر کسی کی‌آن معاملت کند، فردا خود را در عقوبت بـا فرعون مشار کت کند. پس بفرمود تـا[۲۱] سنگی

۱ـ به بناکردن ۲ـ بفرمود ۳ـ+ تعالی ۴ـ آسیه ۵ـ ندارد
۶ـ نگاه ۷ـ+ بازانکه ۸ـ ندارد ۹ـ آسیه ۱۰ـ من ۱۱ـکرده‌ای
۱۲ـ این ۱۳ـکرده‌ای ۱۴ـ این ظن تو نه‌ظن و تخمین‌است ۱۵ـ+ بیت:

من حاصل غم زدست آسان ندهم دل برنکنم زدوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم کان درد بصد هزار درمان ندهم

۱۶ـ+ لعین ۱۷ـ چهار ۱۸ـکردند ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ+ لعنه الله
۲۱ـ «بفرمود تا» ندارد

بر بالاء کوشك نهادند هزار من ، و ایسیه[۱] را[۲] زیر آن[۳] بچهار میخ بکشیدند ، وآن حاشیت فرعون هفتصد هزار مرد[٤] بنظارهٔ او[۵] گرد آمدند و او را[٦] میگفتند : باز گرد و اگرنه این سنگ را برتو فرو گذاریم[۷]. موسی علیه‌السلم در کناره[۸] ایستاده بود . ایسیه[۹] گفت : یا نبی‌الله ، دوست مرا درین محنت می‌بیند ؟ کلیم گفت :[۱۰] یا امة الله ، فرشتگان[۱۱] هفت آسمان در حدیث حال تو ند و منتظر استقبال تو ند ، و ملك تعالی این ساعت[۱۲] بتو نگران است و وصال ترا خواهان است ، و میگوید : بخواه کی[۱۳] کام‌کام تست[۱٤]. ایسیه[۱۵] درآن‌ساعت سرخودرا بحضرت‌برداشت[۱٦] و گفت: « رب ابن لی عندك بیتاً فی‌الجنه . » گفت : بار خدایا اکنون کی جان مرا[۱۷] درراه طلب خودمی‌فدا کنی ، باید کی درجوارخود مراخانه‌ای بنا کنی . نخست‌همسایه[۱۸] خواست‌آنگه خانه . کی گفته‌اند : « الجارثم الدار والرفیق ثم الطریق . » گفت[۱۹] : چون سفر خواهی کرد ، نخست[۲۰] یار خواه . و چون خانه خواهی خرید ، نخست همسایهٔ[۲۱] وفادارخواه .

عبارت : و چون‌کالا خواهی خرید ، نخست مایه نگر . و چون زن خواهی خواست ، نخست [دایه][۲۲] بنگر . وچون خانه خواهی خرید ، نخست‌همسایه نگر . ایسیه[۲۳] عاقله بود ، نخست همسایه خواست ، آنگه خانه ؛ کی او را نه[۲٤] مقصود[۲۵] خانه بود ،[۲٦] بلك مقصود[۲۷] همسایه بود .[۲۸]

۱ــ آسیه ۲ــ ندارد ۳ــ+ سنگ ٤ــ ندارد ۵ــ ندارد
٦ــ «او را» ندارد ۷ــ فروگذارند ۸ــ کرانه ۹ــ آسیه ۱۰ــ+ نعم
۱۱ــ فریشتگان ۱۲ــ « این ساعت » ندارد ۱۳ــ « بخواه‌که » ندارد
۱٤ــ+ و مراد مراد تست ۱۵ــ آسیه ۱٦ــ+ و حاجتی از او درخواست
۱۷ــ من ۱۸ــ همسایگی ۱۹ــ ندارد ۲۰ــ اول ۲۱ــ جار
۲۲ــ در متن ندارد ۲۳ــ آسیه ۲٤ــ ندارد ۲۵ــ+ نه ۲٦ــ+ که آن بهانه بود ۲۷ــ+ خداوند یگانه بود ۲۸ــ « همسایه بود » ندارد

بیت

می خوردن با رهی ترا وعده کی است[۱]

مقصود رهی توی نه مقصود می است

گر ز آنك پس از وصال هجرت باشد

بیزارم ازآن وصل که هجران زپی است

پس پادشاه عالم[۲] او را[۳] این دعا[٤] اجابت کرد ، و ان[٥] خانه کی خواسته بود[٦] از یك دانه مروارید[۷] و یا قوت سرخ بنا کرد ، برو[۸] هفتاد هزار در[۹] بردوش هفتاد هزار فرشته[۱۰] نهاد ، تاآنرا بیاوردند ودر برابر[۱۱] بداشتند، وحجاب از[۱۲] چشم اوبرداشتند. ایسیه[۱۳] چون‌آن بدید بخندید ، و[۱٤] موکل فرعون ازبالاسنگ فروگذاشت.[۱۵] پیش ازآنك[۱٦] بدو رسیدی ملك تعالی[۱۷] جان او را برداشت و در آن خانه نهاد . کرامات او را برآسمان بردند . این آن خانهٔ کرامت[۱۸] است ، کی جبّار عالم[۱۹] ایسیه[۲۰] را[۲۱] فرستاد . چون [۷۰ الف] تن او را بمنجنیق[۲۲] بلا نهاد .

پنجم : خانهٔ خلابت است و آن خانهٔ زلیخا بود[۲۳]. قوله تعالی : « و راودته التی هو فی‌بیتها عن نفسه . »[(۱)] ابن عباس گوید :[۲٤] « راودته التی فی‌بیتها عن نفسه ای[۲۵] احبّته وقیل طلبته وقصدته و قالت هیت لك ای هیأت هذه‌الزینة[۲٦] وقیل معناه

۱ـ در متن : بخواست ۲ـ+ جل‌جلاله ۳ـ « او را » ندارد ٤ـ+ او را

٥ـ او را بدان ٦ ـ خواسته وعده‌کرد آن خانه ۷ ـ ندارد ۸ـ « بنا کرد برو » ندارد ۹ـ+ داشت ۱۰ـ فریشته ۱۱ـ+ او ۱۲ـ+ پیش

۱۳ـ آسیه ۱٤ـ پس ۱۵ـ+ ملك ۱٦ـ+ سنگ ۱۷ـ «ملك تعالی» ندارد ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ+ از بهر ۲۰ـ آسیه ۲۱ـ « را » ندارد

۲۲ـ در منجنیق ۲۳ـ است ۲٤ـ+ معنی ۲۵ـ از « التی فی ...» ندارد

۲٦ـ از « وقیل طلبته و قصدته ...» ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف /۲۳

هیت لك تعال و أدن منی و قیل هذه الکلمة سریانیّة و قیل عربیّة و قیل هذه لغة حرّان وقعت الی الحجاز[۱] . »

قصه : وآن چنان بود کی چون عزیز[۲] یوسف رابخرید و[۳] بفرزندی بر گرفت، زلیخا را گفت : « اکرمی مثویه . »[(۱)] زلیخا او را سر بشانه کردی و موی بیافتی و سرمه در چشم کردی ، همچنانك[٤] عروس را آراسته میکنند[٥] او را می آراستی ، و هر روز مهر[٦] یوسف در دل او می افزودی ، تا آن مهر[۷] بغایت شد و زلیخا در کار خود بی طاقت شد . رویش از عشق او[۸] زرد شد ،[۹] بی خواب و بی خورد شد . دایه چون اورا چنان دید ، بدو تهمت عاشقی[۱۰] برد ، و[۱۱] آن نه تهمت بود ، بلك عین حقیت بود .[۱۲]

شعر

چون مرا بینند نه با خود[۱۳] حدّ مستانم زنند

هست بر رویم نشان و تهمت می خوارگان[۱٤]

دایه گفت : دوست مادر بگو ترا چه رسیده است ، کی خواب و خور از تو رمیده است[۱۵] ؟ هر راهی را نشانی است وهر دردی را درمانی است ، اگر از درد تو خبرم[۱٦] باشد ، باشد[۱۷] کی دارو[۱۸] وعلاج آن بدانم . زلیخا دست بی صبری برافراشت، ویکبارگی[۱۹] پرده از روزگار[۲۰] برداشت و گفت: چه گویم ترا کی دل[۲۱] در جمال این

۱ــ + و قیل طلبته و قصدته ... الخ ۲ــ + مصر ۳ــ ویرا ٤ــ + مشاطه
۵ــ آراید ٦ــ عشق ۷ــ عشق ۸ــ « از عشق او » ندارد ۹ــ + مهر دیگران دردلش سرد شد ۱۰ــ + برو روان دید ۱۱ــ + « برد و» ندارد
۱۲ــ درمتن : + قصه ۱۳ــ گه مراباتو بینند ۱٤ــ میخوارگی ۱۵ــ ندارد
۱٦ــ خبر یابم ۱۷ــ ندارد ۱۸ ــ « دارو و » ندارد ۱۹ــ بیکبار
۲۰ــ روی کار ۲۱ــ دلم درکاروحال و

---

(۱) سورهٔ یوسف /۲۱

غلام عبری آویخته است، ومهر او برجان من آمیخته است.[۱] زود چارهٔ کار ما بجوی و اگرنه بترك جان و عیش و روزگار ما بگوی.[۲] دایه گفت: این را چاره هست ولکن[۳] مال بذل باید کردن. زلیخا کلید گنج[۴] خانه بدو[۵] انداخت[۶] و گفت: هرچ خواهی بذل کن[۷] و در میان تدبیر[۸] و ساز وصل کن. دایه[۹] گفت: بفرمای تا بنایان[۱۰] را گرد[۱۱] کنند. زلیخا کس بچین فرستاد تا از آنجا[۱۲] بنایان[۱۳] را بیاوردند، و بسیار طرایف[۱۴] و چیزها[۱۵] بخریدند وخانه‌ای از سنگ رخام ومرمر[۱۶] بنا کردند. و گویند کی از بلور و آبگینه مخروط کردند[۱۷]، ودر سقف[۱۸] گرداگرد[۱۹] آینه‌های چینی در گرفتند. و بفرمود تا پرده های چینی بکردند[۲۰] و صورت زلیخا و یوسف برنگاشتند[۲۱].

و این[۲۲] خانهٔ حیلت و خلابت است، کی ملك تعالی در کلام خویش[۲۳] خبر داد[۲۴]. قوله تعالی[۲۵]: «راودته التی هو فی بیتها[۲۶].» (۱)

پس زلیخا خود را بیاراست و موی را بپیراست، و پیراهن پر لؤ لؤ[۲۷] در پوشید و کلاهی مکلّل برسر نهاد، وعروس واربرآن تخت[۲۸] بنشست، وآنگه[۲۹] دایه

۱ـ+ وعشق اوغوغاء من انگیخته است ۲+ بیت:

تا درکف تو دلم زبون افتادست — راز دلـم از پرده برون افتادست
اکنون که دلت بقصد خون افتادست — دریاب کـه صید سرنگون افتادست

۳ـ ولیکن ۴ـ ندارد ۵ـ ندارد ۶ـ بینداخت ۷ـ+ و ترتیب ۸ـ «و در میان تدبیر و» ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ ـ بناگران ۱۱ ـ جمع ۱۲ـ «تا ازآنجا» ندارد ۱۳ـ بناآن ۱۴ـ+ چینی ۱۵ـ «وچیزها» ندارد ۱۶ـ+ وگویند از بلور و آبگینه و مخروط ۱۷ـ از«وگویند که از...» ندارد ۱۸ـ+آن ۱۹ـ«گرداگرد»ندارد ۲۰ـ ببافتند ۲۱ـ نگاشته‌شد ۲۲ـآن ۲۳ـقدیم ازاین‌خانه‌ذکرمیکند ۲۴ـ «خبرداد»ندارد ۲۵ـ «قوله تعالی» ندارد ۲۶ـ+ عن نفسه ۲۷ـپیراهنی مرصع بلؤبلؤ ۲۸ـ+بازینت ۲۹ـ «آنگه» ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف /۲۳

را[1] بفرستاد تایوسف‌را بخواند. دایه‌برفت ویوسف‌را گفت: برو، کدبانو ترامیخواند[2] تا بنزدیك عزیز فرستد. یوسف روی بدان خانه[3] نهاد. چون قدم[4] اندرون خانه[5] نهاد، اثر تهمت پیدا شد و اسباب حیلت زلیخا[6] آشکارا شد. خواست کی باز پس شود، زلیخا ازتخت فروجست ودستش بگرفت[7]، ودر خانه کشید وهفت در[8] دربست و استوار کرد. یوسف[9] دست[10] به بند ایزار[11] کرد و هفت[12] گره بـرو[13] زد و سر را بحضرت[14] برداشت و گفت: بارخدایا اگر بدرقهٔ رعایت‌تو نباشد از سلب عصمت‌جدا شده گیر،[15] و در کوی[16] ملامت رسوا شده گیر.

نکته[17]: [۷۰ ب] چهار کس با یوسف‌چهار معاملت کردند: برادرانش کید کردند، مالکش به بندگی خرید، زلیخا با وی مراودت کرد، عزیز مصرش در زندان کرد. چون ایام دولت یوسفی[18] درآمد، مکافات‌آن[19] نه درخور فعل ایشان کرد، بلك معاملت[20] بـا ایشان بلطف[21] کرد. گناه[22] از بـرادران در گذاشت، و مالك را دعا کرد و عزیز را نصیحت کرد و زلیخا را بزنی کرد، تا بدانی کزلئیمان درد و الم آید، واز کریمان لطف و کرم آید. همچنین ملك تعالی میگوید بندهٔ من توبا من چهارمعاملت میکنی ومن مکافات تو نه[23] در خورد فعل تو می کنم[24]، بلك در خورد لطف[25] خودمیکنم.[26] مرا می‌شکر نکنی من آن‌نعمت به‌نا کردن شکر

۱ــ+گفت برو و یوسف را بگو که بانویت میخواند ۲ــ از «بفرستاد تا یوسف را ...» ندارد ۳ــ بخانه ٤ــ+ در ۵ــ ندارد ٦ــ ندارد ۷ــ دست او گرفت ۸ــ+ را ۹ــ+ چون آن حال بدید ۱۰ــ+ بپای افزار ۱۱ــ «به بند ایزار» ندارد ۱۲ــ+ بند بربندازارپای ۱۳ــ «گره برو» ندارد ۱٤ــ+ عزت ۱۵ــ+ و اگر لطف و عنایت تو نباشد ۱٦ــ در متن: کوه ۱۷ــ لطیفه ۱۸ــ یوسف ۱۹ــ ندارد ۲۰ــ ندارد ۲۱ــ+ و احسان ۲۲ــ ندارد ۲۳ــ «تو نه» ندارد ۲٤ــ نمی‌کنم ۲۵ــ وکرم ۲٦ــ+ نعمت

از توباز نگیرم، بلك[۱] تمام کنم،[۲] « ولاتمّ نعمتی علیکم. »[(۱)] در بلاء من‌صبر نکنی، من به‌بی‌صبری تو بلا برتو دایم نگردانم[۳] بلکه انابت[٤] کنم،[٥] « امّن یجیب المضطرّ اذا دعـاه. »[(۲)] طاعت من می‌نداری[٦] از تو بیزار نگردم بلك عفو و رحمت کنم،[۷] « و یعفوا عن کثیر. »[(۳)] از مناهی و محظورات شرع می‌نپرهیزی، من بر گناه ترا عقوبت نکنم بلك بفضل و کرم خود[۸] کفارت کنم،[۹] « قل بفضل اللّٰه و برحمته. »[(٤)] تا بدانی کی ازتو جز جفا وخیانت وبیزاری[۱۰] نیاید، وازمن جز[۱۱] حمایت ومهربانی نیاید.

لطیفه[۱۲]**:** زلیخا چون قصد وصال یوسف کرد، او را در خانه کشید و درها را[۱۳] دربست وپرده‌ها را[۱٤] فرو گذاشت، آن چنان چرا کرد؟ تا از صحبت دیگران فرو بماند[۱٥]، جز بوصال او مشغول نباشد. پادشاه عالم[۱٦] چون بنده‌را بکمند عنایت صید کند و بمیدان وداد خود درآرد، بژندهٔ ادبار دنیایش‌در پوشد، درهای راحت وشهوت[۱۷] دربندد. آن چنان چرا کند؟ تا ازصحبت خلق فروبماند[۱۸]، جزبجمال[۱۹] او مشغول نباشد[۲۰].

قصه: چون[۲۱] یوسف[۲۲] در درنگاه کرد، بسته‌دید. چون‌در روی‌زلیخا نگاه کرد، آراسته دید. چون درزلف اونگاه کرد، پیراسته دید. وچون درتخت نگاه کرد، پر از بستر و نهالی دید، و چون در خـانه نگاه کرد، از خلق خالی دید.

۱ـ بل زیاده کنم ۲ـ+ و قوله تعالی ۳ـ نگذارم ٤ ـ ازالت
٥ـ+ قوله تعالی ٦ـ+ من به بی طاعتی ۷ـ+ قوله تعالی ۸ـ « و کرم خود » ندارد ۹ـ+ قوله تعالی ۱۰ـ ویرانی ۱۱ـ+ رحمت و
۱۲ـ در متن: قصه ۱۳ـ بدو ۱٤ـ ندارد ۱٥ـ ماند ۱٦ـ+جل جلاله ۱۷ـ شادی ۱۸ـ ماند بصحبت خالق پیوندد ۱۹ـ + بی مثال
۲۰ـ نشود ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ+ چون

(۱) سورهٔ بقره/۱٤٥ (۲) سورة النمل/٦۳ (۳) سورهٔ مائده/۱۸ (٤) سورهٔ یونس/٥۸

سر[1] سوی آسمان کرد گفت : بارخدایا درها می‌بینم بسته وجمال[2] می‌بینم[3] آراسته ، وخانه می‌بینم خالی ومن شخصی[4] شهوانی و در صحبت از نفسانی . اگر نظر کلایت تو نباشد غبار ادبار از[5] روزگار آل یعقوب بر آمده گیر .[6] درساعت‌ازحضرت جبروت بسرّ او خطاب آمد : « مایفتح الله للناس من رحمةٍ فلاممسك لها . »(۱) گفت[7] آن در کی خلق بحیلت[8] بندد[9] می‌توانم گشادن[10] ، و آنك من بندم بعصمت کس نتواند گشادن . اگر زلیخا در بحیلت ببست تا بخلوت از تو[11] کام بر گیرد[12] ، من ترا در بند عصمت آرم[13] و در ببندم تا بر تو ظفر نیابد .

همچنین مظلومی‌در دست ظالمی[14] شود و دل و جان او از تازیانهٔ ظلم افگار شود . اگر[15] خواهد کی تا خود را از آفت ظلم او برهاند ، بهرسوی می‌دود واز هر راهی می‌پوید . بقاضی رود دربسته بیند ،[16] « و کذافی الحاجب والامیروالرئیس »[17] همه را در بسته بیند . [۷۱ الف] بنده محروم بماند ، همی از حضرت جبروت بسرّ او خطاب آید : بندهٔ بیچاره تا کی گرد درهای بسته گردی ، اگر ایشان[18] بر تو در بستند[19] من[20] در عنایت باز گشاده‌ام[21] ، بمن آی کی من ترا بسم ، بمن بنال تا[22] فریاد رسم ، و اگر خایفی ایمنت گردانم ، و اگر گرسنه‌ای سیرت گردانم ، تا کی بهر کس پناه بری ؟ بیا کی پناهگاه مظلومان و چارهٔ[23] بیچارگان منم .

۱- روی ۲-+ زلیخا ۳- «می‌بینم» ندارد ۴- شخصی‌ام ۵-+ چهرهٔ
۶-+ و اگر کلاءت تو نباشدکار یوسف از دست شده گیر ۷- ندارد ۸- ندارد
۹- بنندد ۱۰-گشاد ۱۱+ بربیابد ۱۲- «کام برگیرد» ندارد
۱۳- آورم ۱۴-+گرفتار ۱۵- ندارد ۱۶-+راه نیابد همچنین‌بسرای امیر رود و بسرای رئیس و عمید رود ۱۷- از« وکذا فی ... » ندارد ۱۸- خلق
۱۹-ببست ۲۰- خالق ۲۱-گشاده است ۲۲- نال‌کت ۲۳- چاره‌ساز

---

(۱) سورهٔ فاطر/۲

شعر[۱]

گر ز ظالم می بترسی قاهر ایشان منم
ور زمن می داد خواهی داور و دیّان منم
گر وفا کردی بیا تا تو جزا یابی ز من
ور خطا کردی بیا کت غافر عصیان منم
چند گردی دربدر ازبهر احسان خواستن
ای مرایی با من آ ، کت مطلب احسان منم
چند نالی بی یقینا هرزمان از جور خلق
خلق رادرعدل وجورت[۲] صاحب فرمان منم
خیروشرّخود زمن بین، نفع وضر راهم زمن[۳]
زان قبل کی کرد گار گنبد گردان منم
گر حقیقت عاشقی، اینک منم معشوق تو
گرمریض ودردمندی درد را درمان منم
گر مرا خواهی بهشت جاودانه مر ترا
وربهشت ازمهربان همسایه خواهی آن منم

---

۱ ـ بیت ای پسر
۲ ـ در جور و در عدل
۳ ـ خیر و شر و نفع وضر خود ز من بین

الفصل الثلثون

من قصة يوسف علیه السلام

فی‌قوله تعالی : « قال معاذالله انه‌ربی احسن مثوای . »(۱) قال‌الامام رضی‌الله عنه : « استعان خمسة برّب السماء فاستراحوا من الکروب والبلاء . »[۱] پنج کس درماندند بحق پناه کردند[۲]، لاجرم بمقصد[۳] خود راه بردند .

حنّه زن‌عمران در کارمریم درماند بحق‌پناه برد، «وانی‌اعیذهابك وذریتها.»(۲) الآیه.لاجرم بمقصود ومقصد[٤] راه‌برد ، « فتقبّلها ربها بقبول حسن[٥] . »وآن چنان بود کی چون حنّه‌بمریم بار گرفت ،روی‌سوی‌آسمان کرد و گفت : بار خدایا اگراین مولود[٦] پسرباشد، او را فدای درگاه تو کردم تا از صحبت خلق جدا[۷] شود و بخدمت خانهٔ تومشغول شود . چون نه ماه برآمد ، آن‌فرزند ازو جدا شد دختربود گفت :[۸] «قالت رب انی وضعتها انثی.»(۲) پس[۹] او را بر گرفت و به[۱۰] بیت‌المقدّس برد و گفت: بار خدایا گفتم[۱۱] مرا پسری[۱۲] دهی و بدین یك مراد تاج برسرمن[۱۳] نهی ، تا من او

۱ـ+گفت ۲ـ بردند ۳ـ بمقصود ٤ـ « و مقصد » ندارد ٥ـ «بقبول حسن» ندارد ٦ ـ + من ۷ ـ معزول ۸ـ ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ بمسجد ۱۱ـگفته بودم اگر ۱۲ـ پسر ۱۳ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف /۲۳ (۲) سورهٔ آل عمران /۳۱

را بمسجد آرم[۱] ومشغول خدمت تو کنم وبفدای اوبحضرت[۲] توآهنگ[۳] کنم. اکنون دختر آمد، ترسم کی[۴] بدهمش ردّ کنی. از گوشهٔ خانه آواز آمد کی تو نبودی و از اسلاف تو کس نبود کی ما دانستیم کی فرزند از تو چه زاید[۵]. دل مشغول مدار کی چون در بدایت[۶] پناه بمن[۷] آوردی، اکنون کی دختر آمد او را بدرگاه ما آور کی[۸] به عیب دختریش رد نکنم، پذیرفتم کش مشغول درگاه‌دارم و از صحبت مردان[۹] و آفت خلقان[۱۰] نگاه دارم. ملك تعالی مریم را ازو بپذیرفت. بی‌معلمش حکمت داد، بی‌کارش قسمت داد، بی‌سپاهش ظفر داد، بی‌شوهرش پسر داد. در آن وقت کی جهودان او را بزنا متهم[۱۱] کردند، هفتاد هزار جهود برخاستند[۱۲] وبدان[۱۳] درخت خرما آمدند کی مریم در سایهٔ آن به عیسی زاده بود، سنگ برداشتند تا برو[۱۴] اندازند. پادشاه عالم[۱۵] بعدد هریکی ازایشان فرشته[۱۶] ای بفرستاد تاآن سنگ را درهوا بگردانیدند تا برهمان کس آمد کی انداخته بود، تا [۷۱ ب] آن همه قوم آفت یافتند و مریم بسلامت برست[۱۷]. این همه چرابود؟ زیرا کی مریم‌بدرگاه حق رفته‌بود ودرپناه حق‌جایگه[۱۸] گرفته‌بود، وحق تعالی‌او را از مادرپذیرفته‌بود. آنرا کی ملك‌تعالی[۱۹] در پناه آرد، نگذارد کی دشمن بدو سپاه آرد وظفریابد[۲۰].

حکایت

ابو عاصم بصری رحمة‌الله علیه برحجّاج امر معروف کرد[۲۱]. حجّاج را خشم آمد، خواست کی او را بکشد. بدروازهٔ[۲۲] بصره‌آمد و گفت: «الهی انّی‌اعوذ بك‌من

۱- آورم ۲-+جلال ۳-+قربت ٤-+ اگر ٥- فرزندتو بچه صفت آید ٦-+کار ۷- بما ۸- از«کنون‌که دختر ...» ندارد ۹- «وصحبت مردان» ندارد ۱۰- خلقانش ۱۱- تهمت ۱۲- در متن: برخواستند ۱۳- پیش‌آن ١٤- باو ١٥-+ جل‌جلاله ١٦-فریشتها ۱۷- سلامت یافت ۱۸- جایگاه ۱۹- ندارد ۲۰- «و ظفر یابد» ندارد ۲۱- معروفی بکرد ۲۲- بدر دروازهٔ

شرّهذه الظالم. » آوازی شنید کی دیده برهم نه[1]. چون دیده باز کرد، خود را بر سر کوه بوقبیس‌دید. نشست و نیت روزه کرد. چون شب در آمد، پیرزنی آمد[2] و طبقی آراسته در پیش او نهاد و کوزهٔ آب سرد، تا او[3] افطار کرد، [4]« هکذی کل لیلة الی سته اشهر[5]. » پس در خاطر او آمد کی آیا این پیر زن کیست کی بدین مشفقی پدید آمده است در کار ما. خطاب آمد: « هذه الدنیا اخدمتها لك[6]. » این جمال[7] دنیاست کی ما او را بخدمتکاری تو مشغول کرده‌ایم[8]، تا عالمیان بدانند کی ما پناهیان درگاه را نیکو داریم[9].

بیت

گر بگریزی ز بد پناه تو منم	ورجاه کنی طلب کی جاه تو منم
ازجمله‌بدانکه نیکخواه تومنم	زیرا کی خدا و پادشاه تو منم

دوم: موسی بود علیه‌السلم کی ازفرعون بگریخت[10] وپناه بحق برد، [11]«وانّی عذت بربی وربکم[12]. »(۱) و این خطاب با فرعون است تنها اگرچه بلفظ جمع یاد کرده است، وعرب را روا بود کی یکی را چنان یاد کنند کی دو کس را وجماعتی را، «یدلّ علیه قوله‌القیافی جهنم. قوله[13] رب ارجعون. » وآن چنان بود کی‌چون موسی علیه السلم[14] رسالت مولی بفرعون بگزارد و معجزه پیدا[15] کرد و یدبیضا آشکار کرد، ملك تعالی بعضی را پرده برداشت تا بگرویدند، و بعضی را پرده[16] فروگذاشت تابرمیدند. فرعون روی بموسی کرد و گفت: این مکافات من‌است کی

۱ــ + دیده برهم نهاد ۲ــ بیامد ۳ــ ندارد ٤ــ + همچنین تا شش ماه
۵ــ از « هکذی کل ...» ندارد ٦ــ اخدمها لك ۷ــ شکل ۸ ــ کردیم
۹ــ + و ازآفت شبان نگاه داریم ۱۰ــ ندارد ۱۱ــ + قوله تعالی ۱۲ــ + ان ترحمون ۱۳ــ قال ۱٤ــ «علیه‌السلم» ندارد ۱۵ــ ظاهر ۱٦ــ ندارد

---

(۱) سورهٔ مؤمن /۲۸

میکنی؟ از کود کیت برداشتم[1] وبفرزندیت بینگاشتم[2]، دایهٔ مهربان برتو گماشتم[3]، درجهٔ ترا ازهمگان[4] برافراشتم. بنعمت بپروردم وبحرمت[5] بحرم خودت درآوردم، یکی را بکشتی، قصاص آنت وا نکردم. بگریختی[6] وآمدی[7] و از هر گونه رنگ آمیختی. کسب وحیلت اندوختی وجادوی آموختی، اکنون آمدی تا مرا درپیش قوم بی‌جاه وآب کنی و قاعدهٔ مملکت من[8] خراب کنی.[9] کلیم گفت: یا فرعون اگر در بندگی تو بـا من مساعدت کنی من نیز ترا شفاعت کنم، و ملك تعالی بدین چه کردی[10] رحمت کند. فرعون گفت: «مـا علمت لکم من اله غیری.»(1) گفت: ندانم که[11] عـالم را جز من پادشاهی است، و خلق[12] را جز من پناهی است. موسی مردی تندبود واز تندی کی بود و از[13] غیرت تپانچه[14] بر[15] فرعون زد. فرعون دست بشمشیرزد، «وقال فرعون ذرونی اقتل موسی.»(2) موسی گفت نتوانی کی‌مرابکشی، گفت: چرا؟ گفت: زیرا کی‌مرادوست نگاه دارد[16]. «وانی‌عذت بربی‌وربکم.»(3) گفت[17]: آن را کی چون او[18] دوستی باشد، چون تو دشمنی او را چگونه تواند[19] کشت[20]. پس دست فرعون در هوا بماند، تا موسی ازپیش او بدر نیامد دست او در تحرك نیامد. چون موسی[21] ازخانهٔ فرعون بدر شد، ملك تعالی اورا ازچشم خلق[22] پنهان کرد و بصحرا در آمد [۷۲ الف] و گفت: بار خدایا مرا بـا غفلت و انکار[23] این طاغی[24] طاقت نیست[25]، یا او را هلاك کن تا از انکار او برهم، یا مرا هلاك کن

۱ـ برداشتیم ۲ـ بینگاشتیم ۳ـ گماشتیم ٤ـ همگنان ٥ـ ندارد
٦ـ گریختی ۷ـ ندارد ۸ـ مرا ۹ـ + موسی ۱۰ـ کردهٔ
۱۱ـ «گفت ندانم که» ندارد ۱۲+ عالم ۱۳ـ «که بود و از» ندارد
۱٤ـ طپانچه ۱۵ـ + روی ۱٦ـ نگاه داشته‌است ۱۷ـ ندارد ۱۸ـچنان
۱۹ـ ندارد ۲۰ـکشد ۲۱ـ «چون موسی» ندارد ۲۲ـ خلقان ۲۳ـ«و انکار» ندارد ۲٤ـ + و انکار این باغی ۲۵ـ برسید

---

(۱) سورهٔ قصص/۳۸ (۲) سورهٔ مؤمن/۲۷ (۳) سورهٔ مؤمن/۲۸

تاعرض وطول روزگار اونبینم. خطاب آمد کی یا کلیم، دعا کن کی وقت[1] هلاك او آمد. موسی دعا کرد، حق تعالی اجابت کرد[2]. جبرئیل آمد و گفت: یا موسی تو قوم خویش را بر گیر و بشب[3] از شهر بیرون[4] رو، کلیم بـا سیصد هزار مرد کی قوم او بود[5] برخاست[6] و بیرون آمد، چون بکنار رود نیل آمد[7] و پهنای آن، [8] آن روز[9] دو فرسنگ بود و عمق او[10] هشتصد گز بود، پس[11] عصا[12] بر رودنیل زد[13] بدوازده شاخ شد. فرعون بطلب اومیرفت[14]، باهفتصد هزارمرد واپس[15] درآمد. موسی با کرانه[16] شد و فرعون در میان غرقه شد. این چنین چرا شد؟ زیرا کی فـرعون پناه بخود برد، «[17] من اله غیری.»(۱) موسی پناه بحق برد، «وانی عذت بربی و ربکم.»(۲) آنکس کی پناه بحق برد با کرانه شد، [18] و آنك پناه بخود بـرد در میانه مرد[19]. تا عالمیان بدانند پناه حق منشأ نجات و راحت[20] است، و پناه خلق[21] معدن هلاك و آفت است.[22] تو اگر نجات می‌جویی راه حق گیر، و اگر هلاك جویی درگـاه خلق گیر.

بیت

ای بنده بیا و پند و امـرم بپذیر   با درگه من کی‌ازمنت نیست گزیر
ای درغم ظلم ظالمان گشته[23] اسیر   یکبـار بمن بنـال گو دستم گیر

۱ــ دور ۲ــ «حق‌تعالی‌اجابت‌کرد» ندارد ۳ــ شب ٤ــ بدر ٥ــ بودند
٦ــ در متن: خواست ۷ــ رسید ۸ــ+ در ۹ــ وقت ۱۰ــ آن
۱۱ــ+ موسی ۱۲ــ+ بزد ۱۳ــ «بررودنیل زد» ندارد ١٤ــ «میرفت» ندارد ۱٥ــ ازپس ۱٦ــ بکرانه ۱۷ــ+ قوله ماعلمت‌لکم ۱۸ــ بکرانه برد فانجینا موسی و من معه اجمعین ۱۹ــ بمرد ثم اغرقنا بعدالباقین ۲۰ــ رحمت
۲۱ــ بخلق ۲۲ــ+ ای‌بنده ۲۳ــ ای‌گشته بچنگ ظالمان درتو

---

(۱) سورهٔ قصص/۳۸ (۲) سورهٔ مؤمن/۲۸

[سوم] : سيدصلوات‌الله عليه وعلى آله وسلامه[۱] بحق پناه برد ، لاجرم بعلاج و[۲] درمان خود راه برد . « قل اعوذ برب الفلق . »(۱) و فالق الاصباح هم از اينست . و آن چنان بود كی وليدبن عـاصم[۳] اليهودی[٤] مصطفی را عليه السلم[٥] جادوی كرد[٦] . ريشته‌ای[۷] برداشت[۸] و يازده گره[۹] عقد برو زد ، و در طلع خرما نهاد ودر چاهی پنهان كرد ، كی آنرا بئر ذروان خوانند[۱۰] ، در آن چاه زير خاك پنهان كرد .[۱۱] آن سحر در تن[۱۲] سيد[۱۳] كار كرد . چون سه روز برآمد ،آن ضعف در تن سيد[۱٤] بغايت رسيد ، از خوردن و خاستن[۱٥] وصحبت زنان باز ماند . شب چهارم خفته بود ، نگاه كرد دو فرشته[۱٦] را ديد كی بربالين او بايستادند[۱۷] ، يكی در پايين او آمد[۱۸] ، و داستان بـا يكديگر[۱۹] آغاز كردند وقصهٔ سحر رسول را عليه السلم[۲۰] درآن حكايت كردند[۲۱] . يكی گفت : رسول خدای بيمارست . ديگری[۲۲] گفت : سبب بيماری[۲۳] چيست ؟[۲٤] گفت: جادويش كردند[۲٥] گفت : كه كرد ؟ گفت وليد[۲٦] بن‌عصم اليهودی[۲۷] . گفت : كجا ؟ گفت : در بئر[۲۸] ذروان . گفت : اكنون تدبير آن چيست ؟ گفت : آنك[۲۹] در آن چاه شوند[۳۰] و آنرا از چاه[۳۱] بيرون كنند و برآرند ، و آن طلع را بسوزانند و آن رشته كی يازده گره و عقد[۳۲] بروست[۳۳] هريكی[۳٤] را بنام حق بگشايد[۳٥] . « و قيل

۱ــ سوم مصطفی‌صلی‌الله عليه وسلم ۲ــ «بعلاج و» ندارد ۳ــ اعصم ٤ــ+ حضرت ٥ــ صلی‌الله عليه وسلم ٦ــ كرده بود تا بيمار شد وآن‌آن بود ۷ــ ريسمانی ۸ــ ندارد ۹ــ ندارد ۱۰ــ خواندندی ۱۱ــ از «درآن چاه ...» ندارد ۱۲ــ+ رسول خدای عليه‌الصلوة والسلم ۱۳ــ ندارد ۱٤ــ ندارد ۱٥ــ در متن: خواستن ۱٦ــ فريشته ۱۷ــ بايستاد ۱۸ــ ندارد ۱۹ــ «بايكديگر» ندارد ۲۰ــ عليه الصلوة والسلم ۲۱ــ+ واو رادرمضمون‌آن بعلاج ودرمان خود دلالت‌كردند ۲۲ــ آن ديگر ۲۳ــ+ وی ۲٤ــ+ وی ۲٥ــ كرده‌اند ۲٦ــ لبيد ۲۷ــ ندارد ۲۸ــ چاه ۲۹ــ ندارد ۳۰ــ روند ۳۱ــ آن خاك ۳۲ــ « وعقد» ندارد ۳۳ــ بسته است ۳٤ــ هرگرهی ۳٥ــ بگشايند وگويندكه آن هردو ملك معوذتين بخواندند رسول عليه الصلوة والسلم

(۱) سورهٔ فلق/۱

قرأ الملکان المعوذتین وحفظها رسول‌الله صلع[۱]. »سید دیگر روز علی‌را[۲] بفرستاد تا آن جادوی[۳] را بیاورد[٤]، وآن طلع خرما[٥] را ازهم باز کردند و آن رشته را[٦] بیرون آوردند[۷]. یازده گره برو بود[۸]، آن طلع را بسوختند و آن گرهها بدست هیچکس گشاده نمی‌شد. در ساعت جبرئیل علیه السلم[۹] آمد و این سورتهای[۱۰] معوذتان[۱۱] آورد و گفت: یا رسول الله خدای تعالی میگوید[۱۲]: کلید این بندها این آیتهاست کی بتو فرستادم[۱۳]، آیتی آیتی میخوان[۱٤] و گرهی گرهی میگشای[۱٥]. چون این یازده آیت خوانده‌شد، آن یازده گره گشاده‌شد. چون گره گشاده شد[۱٦]، اندام مبارك[۱۷] رسول[۱۸] [۷۲ ب] از الم و درد رسته شد. آن چنان[۱۹] چرا شد؟ زیرا کی در درد خود پناه بحق آورد[۲۰]، لاجرم بعلاج و درمان خود راه برد.

[چهارم][۲۱]: مؤمن از شیطان پناه بحق برد، لاجرم بمقصد و مقصود خودراه برد، وآن دلالت اورا کی کرد هم[۲۲] خدای[۲۳] تعالی کرد، گفت: «واذا قرء القرآن[۲٤] فاستعذبالله من الشیطان الرجیم.[۲٥] «واما ینزغنك من الشیطان نزغ فاستعذبالله[۲٦].»(۱) ملك تعالی میگوید: دنیا درنهاد خودغدار است و ترا درین دنیای غدار[۲۷] دشمن مکار است، وباشیطان[۲۸] خاکسار[۲۹] ترا[۳۰] مصاف کردن شخوار است، زیرا کی[۳۱] اوترا می‌بیند

۱- از«وقیل قرأ... » ندارد ۲-+ رضی‌الله عنه ۳- جادوانه ٤- بیاوردند
٥- ندارد ٦-+ ازآن ۷-کرد ۸- زده بود ۹- «علیه‌السلم» ندارد
۱۰- ندارد ۱۱- معوذتین ۱۲- «خدای تعالی میگوید» ندارد ۱۳- فرستادند
۱٤- میخواند ۱٥- میگشاد ۱٦- «چون گره گشاده شد» ندارد. ۱۷- ندارد
۱۸+ علیه‌الصلوة والسلم ۱۹- ندارد ۲۰- برد ۲۱-متن‌ندارد ۲۲-ندارد
۲۳-+ تعالی‌فرد وصمد قوله تعالی ۲٤- از«تعالی کرد گفت ...»ندارد ۲٥-+و قوله تعالی ۲٦-+ من‌الشیطان‌الرجیم ۲۷- ندارد ۲۸-+ رجیم
۲۹- است ۳۰-+ با وی تنها ۳۱-+ تو او را نمی‌بینی

(۱) سورهٔ اعراف/۱۹۹

وتو او را نمی‌بینی[1] . او راه بتو می‌داند[2] و تو بدو راه نمی‌دانی[3] . چون او قصد آفت تو کند ، تو قصد حضرت ما[4] کن ، تا من[5] آن نام خود را[6] تازیانهٔ قهر او[7] سازم و او را از ساحت جوار تو بتازم .

حکایت

ربیع بن خیثم را پرسیدند کی با شیطان چگونه راه بریم و از شیطان بحق چون پناه بریم ؟ قال[8] : « کمایلوذالغریب بالراعی‌عن‌کلبه . » گفت[9] : مرد غریب چون براه گذرد سگ شبانش پیش آید و از غریب دشمنی[10] آهنگ او کند ، سگ غریب‌دشمن است و هرك با غریبان بدی[11] کند[12] خود را با سگ برابر کند . سگ شبان چون برسر راه آید اگر غریب زیرك بود ، چون سگ خواهد کی ازو در آویزد او با شبان گریزد ، شبان چوب برآرد وبرسر[13] سگ زند ، حمله از او کوتاه کندتا غریب روی براه کند . ملك تعالی[14] با تو همین[15] میگوید ، ای بنده[16] اگر این شیطان[17] گرد تو طواف[18] کند وخواهد کی با تو مصاف[19] کند ، نگر تاتوبتنهایی[20] با او نکوشی ، کی تو با اوبتنهایی[21] برنیایی . چون اوبتو قصد کند توبدل وبزبان[22] قصد نام خدای کن ، تا مدد نام ما درآید و دمار از شیطان ولشکرش[23] برآرد .

نکته : حنّه پناه بحق برد ، چون مریمش[24] دختر آمد . مریم پناه بحق برد ، چون عیسی ویرا پسر آمد . موسی پناه بحق برد از دریا ویرا گذر آمد . سید[25] پناه بحق برد از شرّ جادوانش حذر آمد . یوسف پناه بحق برد ملکش یاور آمد . مؤمن پنجاه سال است تا بدو می‌پناهد و بحضرت او می‌گراید ، کی ممکن بود کی

۱ــ «وتواورا نمی‌بینی» ندارد ۲ــ یابد ۳ــ «وتوبدوراه نمی‌دانی» ندارد
٤ــ من ۵ــ+ خودرابرزبان ٦ــ «آن نام خود را» ندارد ۷ــ ندارد
۸ــ گفت ۹ــ ندارد ۱۰ــ+ که باشد ۱۱ــ دشمنی ۱۲ــ+ وبدی نماید
۱۳ــ ندارد ۱٤ــ+ وتقدس ۱۵ــ ندارد ۱٦ــ «ای بنده» ندارد
۱۷ــ+ مکار ۱۸ــ طوافی ۱۹ــ مصافی ۲۰ــ بتنها ۲۱ــ ندارد
۲۲ــ زبان ۲۳ــ لشکر ۲٤ــ مریم او را ۲۵ــ+ صلی‌الله علیه وسلم

شیطان را بدو[۱] ظفر باشد.

بیت

باگفت اعوذ دیو اگردشمن تست بر توظفرش نیست چو بردامن[۲] تست
مندیش گر اندرون پیراهن تست کایزد باعوذ پاسبان تن تست

پنجم: یوسف از زلیخا پناه خواست[۳] بحق[۴]، لاجرم بصیانت و عصمت[۵] راه برد، «قال معاذالله انه ربی احسن مثوای.» چون زلیخا حیلت کرد و بازو خلوت کرد و گفت: ای غلام مکن، من درکار توم و بدل و جان گرفتار مهر[۶] توم، با من بخلوت در آی و برجان[۷] و جوانی خودببخشای. یوسف دانست کی زن دام شیطان است[۸]، روی ازو بگردانید وپناه بحق برد و گفت[۹]: «قال معاذالله.» الآیه. گفت: مبادا کی من این اختیار کنم و در حرم عزیز این[۱۰] چنین کار کنم. زلیخا گفت: چرا؟ گفت: زیرا کی او مرا خریده است و جامه هایی از بهرمن[۱۱] بریده است[۱۲]، وبنعمت پرورده است [۷۳ الف] وبفرزندی برگزیده است، اوبا من این[۱۳] معاملت دوستان کرده است، من با وی معاملت دشمنان چون[۱۴] کنم.

[۱۵]ملك‌تعالی میگوید: ای بنده من نیز ترا خریده‌ام، «ان‌الله اشتری من‌ـ المؤمنین انفسهم[۱۶].»(۱) و جامه بریده‌ام، «و لباس التقوی ذلك خیر.» و بنعمت پرورده‌ام، «ورزقکم من‌الطیّبات.»(۲) و برهمگان[۱۷] برگزیده‌ام، «اصطفینا من

۱ـ براو ۲ـ ناید ظفر ار نشسته برمأمن ۳ـ برد ٤ـ «بحق» ندارد
۵ـ+ خود ٦ـ ندارد ۷ـ بجان ۸ـ بود ۹ـ ندارد ۱۰ـ ندارد
۱۱ـ «از بهرمن» ندارد ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ چگونه
۱۵ـ+ لطیفه ۱٦ـ+ واموالهم بان لهم الجنه ۱۷ـ همگنانت

(۱) سورهٔ توبه /۱۱۲ (۲) سورهٔ انفال /۲٦

عبادنا . »[(۱)] من با تو معاملت دوستان کرده‌ام ، تو با من معاملت دشمنان مکن[۱] . رجعنا[۲] .

[۳]پس‌چون یوسف روی بگردانید ، زلیخا در لاوه[٤] آمد ومحاسن[٥] او را صفت کرد[٦] گفت : [۷]چه نیکوست این رخسارمنور تو[۸] ، گفت : درخاك‌تیره شود . گفت : چون[۹] دلبر است این دونر گس پرخمارتو . گفت : در خاك ریزیده[۱۰] شود . گفت :[۱۱] چو بویاست این جعد وزلف مشکبار تو، گفت : درخاك پراگنده شود . گفت: چو[۱۲] دل فریب است این دو لب و دندان سخن گزار[۱۳] تو ، گفت : در خاك ریزیده شود . گفت : با من موافقت کن . گفت : اگر با تو موافقت کنم با[۱٤] حق[۱٥] مخالف کرده باشم . گفت : نزدیك من آی . گفت : اگر نزدیك تو آیم از خدای[۱٦] دور شوم . گفت :[۱۷] بندهٔ منی . گفت : نه[۱۸]، بندهٔ خدایم . گفت : نه‌آخرمنت خریده‌ام . گفت : بیع آزاد درست نباشد . گفت : عزیز همه آن کند کی من خواهم[۱۹] . گفت : عزیز این معاملت از من نپذیرد و[۲۰] نپسندد آنچ[۲۱] کی تو میخواهی . گفت : بیا کی تا شراب خوریم[۲۲] . گفت : من در حرم دوستان ، معاملت دشمنان نکنم . گفت : من عزیز را هلاك کنم تا بر کار ما واقف نگردد . گفت : خون ناحق[۲۳] ریختن از کبایر

۱ـ + ولاتدع مع‌الله الها آخر ۲ـ «رجعنا» ندارد ۳ـ+قصه ٤ـ+ وگری
٥ـ حسن ٦ـ کرن‌گرفت ۷ـ+ یا یوسف ۸ـ چه نیکو و منور است این رخسار تو ۹ـ چه ۱۰ـ پوسیده ۱۱ـ+ چه بلنداست این قامت هموار تو، گفت در خاك ریزیده شود ۱۲ـ چه ۱۳ـ درمتن، سخن‌گوار ۱٤ـ ندارد
۱٥ـ+را ۱٦ـحق ۱۷ـ+نه ۱۸ـ ندارد ۱۹ـگویم ۲۰ـ«این معاملت ازمن نپذیرد و» ندارد ۲۱ـ این ۲۲ـ+ و باهوا وکام خود رویم .گفت من در راه عصیان مخالفت یزدان نکنم ۲۳ـ بناحق

---

(۱) سورهٔ فاطر/۲۹

است ،[۱] و من بدین رضا ندهم[۲] . گفت : اگر رضاء من ندهی ترا بکشم . گفت : من شهادت با عصمت دوستردارم از شقاوت با شهوت . گفت : نه عزیز این جمله[۳] خزینهٔ خویش دربهای تو ، از بهرمن فدا کرده است . گفت : آنکس کی خزینهٔ خویش در بهای من فدا کند[٤] ، من روا ندارم کی درخانهٔ او زنا کنم .

خبر : رسول[۵] : «عمرالزانی قصیر وهوعندالله حقیر.» گفت[٦] : زانی دردنیا کوتاه عمر[۷] باشد ودر آخرت[۸] مهجور در گاه الله[۹] باشد[۱۰] . و گفت[۱۱] : فردا کی ترازوی عدل از معلاق انصاف درآویزند ، زانیان را در تابوت آتشین[۱۲] برانگیزانند[۱۳] واز[۱٤] تابوتهای آتشینشان بیارند[۱۵] و در عرصات قیامت بدارند ، تـا[۱٦] بدان آتش میسوزند و گند ایشان پانصد ساله راه می‌شود[۱۷] . چون[۱۸] از حساب بپردازند همچنان[۱۹] ایشان را در آن تابوت آتشین بدوزخ اندازند .

موعظه : ای مرد غافل واز راه رشد خود زایل ، هان تانه[۲۰] این کار کنی[۲۱] ، واگرنه خودرا از نظر حق خوار کنی[۲۲] و روی خود در قیامت[۲۳] سیاه کنی .

بیت

گر تو تن خود را بزنـا راه کنی　　بس دان کی ازو تو عمر کوتاه کنی
ای آنك حرام گـاه و بیگاه کنی　　ای بس کی به محشرتوازآن آه کنی

۱ــ + وبکبایر رضا دادن کبائراست　۲ــ « ومن بدین رضا ندهم » ندارد　۳ــ همه
٤ــ کرده است　۵ــ سید صلوات الله وسلامه علیه　٦ــ + عمر　۷ــ ندارد
۸ــ آخر　۹ــ ندارد　۱۰ــ بود　۱۱ــ + رسول خدای صلی‌الله علیه و سلم
۱۲ــ + کند　۱۳ــ « برانگیزانند » ندارد　۱٤ــ + آن تابوتشان برنیارند
۱۵ــ «تابوتهای‌آتشینشان بیارند» ندارد　۱٦ــ «بدارند تا» ندارد　۱۷ــ میشنوند
۱۸ــ + گندش چنین بود عذابش چگونه بود پس　۱۹ــ ندارد　۲۰ــ ندارد
۲۱ــ نکنی　۲۲ + هان‌تاازین‌کارتوبه‌گزینی وگرنه فردا درآن تابوت بینی هان تا دست خود ازین‌کوتاه‌کنی و اگرنه روز قیامت　۲۳ــ « در قیامت » ندارد

لطیفه : یوسف را سه حبس بود : یکی چاه برادران ، و یکی خانهٔ زلیخا ، و سه دیگر[۱] زندان عزیز. پادشاه عـالم[۲] در هرجای او را[۳] هدیه فرستاد . در چاهش بجبرئیل مؤانست داد ، در خانهٔ زلیخاش از کید او عصمت داد ، در زندان ملکش[٤] مملکت و ولایت و رفعت[۵] داد . همچنین[٦] [۷۳ ب] مؤمن را سه زندان بود : یکی رحم مادر ، ودیگر مهد ، وسدیگر[۷] گور . مؤمن[۸] درهرمقامی خلعت دیگر یافت . در رحم صورت[۹] یافت ، « و صوّر کم فـأحسن صور کم . »(۱) در مهد تربیت یافت ، « و هدیناه النّجدین . » در گور روح و راحت یافت ، « فروح و ریحان . »

آورده‌اند کی دیوار آن خـانه چنان ساخته بود کی از هرسوی [یوسف] نگاه کردی ، صورت خود دیدی با زلیخا بهم در بستر خفته[۱۰] . ملك تعالی ترا دوخانه ساخته است : یکی دنیا و دیگر[۱۱] عقبی . دنیا را چنان ساخته است کی از هرسوی کی نگری آیات صنع بینی[۱۲] .

شعر[۱۳]

و فی کل شیء له آیة   دلیل[۱٤] علی انّه واحد

فردا آن سرای بهشت را درحق تو بواسطهٔ نور[۱۵] چنان گرداند کی ازهرسوی نگری جمال صانع[۱٦] بینی.[۱۷] رجعنا[۱۸] .

۱ــ سوم ۲ــ+ او را درچاه ۳ــ « درهرجای اورا » ندارد ٤ــ درزندانش ملك ۵ــ «رفعت» ندارد ٦ــ ندارد ۷ــ دیگر ۸ــ+ نیز ۹ــ در متن : سورت ۱۰ــ+ لطیفه ۱۱ــ یکی ۱۲ــ آیت صنع و قدرت می‌بینی ۱۳ــ ندارد ۱٤ــ یدل ۱۵ــ+ معرفت ۱٦ــ+ اکبر ۱۷ــ بیت :

از راست نگه کنم جمالت بینم   وزچپ چو نگه کنم جلالت بینم
در زیـر نگه کنم کمالت بینم   چون برنگرم تو بی‌زوالت بینم . قصه

۱۸ــ ندارد

(۱) سورهٔ مؤمن /٦٦

زلیخا گفت : یا یوسف مکن ، کی از آن روزگار[۱] باز کی روی تو در خواب دیده‌ام[۲] ، این جمال خود از بهر تو ورزیده‌ام[۳] . یوسف گفت : این همه هست ولکن[۴] عزیز مرا بگمان نیکو خریده است[۵] تا مگر فرزند او باشم ، او مرا[۶] گمان فرزندان می‌برد[۷] ، من بازو[۸] معاملت بیگانگان چون کنم .

در خبر می‌آید که فردا[۹] بنده را در عرصات قیامت آرند ، ملایکه گویند او را بدان زندان بدبختان فرستید کی از خوردن او[۱۰] بوی شبهت می‌آید ، واز زبانش بوی غیبت می‌آید ، « و کذی فی جمیع اعضائه . » ملك تعالی گوید : « انا عند ظن عبدی . » او بما[۱۱] گمان کریمان برده است ما باوی معاملت لئیمان چون[۱۲] کنیم[۱۳] ؟ اگر او خلاف عهد و پیمان کرد ، من خلاف آن نکنم[۱۴] . اگر او ترك فرمان من[۱۵] کرد من ترك لطف واحسان او نکنم ؛ واگر او بدی کرد و بمن گمان نیکی برد ، من ویرا[۱۶] بخود بد گمان نکنم[۱۷] .

شعر

تا نامرزم ز بد پشیمان نکنم　　چون آمرزم بکرده تاوان نکنم
بنگر تو بمن گمان خودتا چونست　　آن کت بمن است گمان بجز آن نکنم

۱ـ روز　۲ـ دیدم　۳ـ بهراو پروریدم　٤ـ ولیکن　۵ـ خرید
٦ـ بمن　۷ـ برد　۸ـ بااو　۹ـ ندارد　۱۰ـ خوردنش　۱۱ـ بمن
۱۲ـ ندارد　۱۳ـ نکنم　۱٤ـ من خلاف وعده وپیمان نکنم　۱۵ـ ندارد
۱٦ـ او را　۱۷ـ + رحمت کنم که از رحیمان جز رحمت نیاید . بیت :

الفصل الحادی والثلثون

من‌قصة یوسف علیه‌السلم

فی‌قوله تعالی : « ولقد همّت به وهم بها[١] . »(١) قال الامام رضی‌الله عنه : « همّ اربعة اشیاء[٢] باربعة[٣] . » چهار کس بچهار چیز قصد کردند و مقصود خود نیافتند . دزدان بتلبیس حال خویش بررسول قصد کردند وآن مقصود خود نیافتند ،[٤] « ولولا فضل الله علیکم و رحمته لهمت طائفة منهم ان یضلّوك . »(٢) جهودان قصد کشتن رسول کردند[٥] و مقصود خود نیافتند ،[٦] « اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم . »(٣) منافقان برنجانیدن رسول[٧] قصد کردند و مقصود خود نیافتند ، « وهمّوا بمالم ینالوا . »(٤) زلیخا بدعوت یوسف قصد کرد و مقصود خود نیافت و لقد همّت به وهم بها . »(٥)

اول گفتیم دزدان به تلبیس حال خود[٨] بر رسول[٩] قصد کردند ، وآن‌چنان بود

١ـ + لولا ان رای برهان ربه کذلك لنصرف عنه‌السوء والفحشا انه من عبادنا المخلصین
٢ـ ندارد ٣ـ + اشیاء ٤ـ + قوله تعالی ٥ـ + علیه الصلوة والسلم
٦ـ + قوله‌تعالی ٧ـ رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وسلم ٨ـ خویش ٩ـ علیه‌الصلوة والسلم

---

(١) سورهٔ یوسف /٢٤ (٢) سورهٔ نسا /١١٣ (٣) سورهٔ مائده /١٤
(٤) سورهٔ توبه /٧٥ (٥) سورهٔ یوسف/٢٤

کی یکی از اعراب نام او طعمة بن اشرق درع پاره‌ای از یاران رسول[۱] بدزدید، یاران[۲] اورا تهمت کردند، خواستند کی خانهٔ او[۳] بجویند، او از فضحیت ورسوایی بترسید، آن درع دزدیده بربام آورد ودر خانهٔ [۷٤ الف] جهودی انداخت، نام او ملیك[٤]. یاران در خانهٔ طعمه رفتند بجستند نیافتند، چون[۵] بر بام شدند در خانهٔ جهود[٦] دیدند. قوم طعمه روی بیاران کردند[۷] بملامت، کی مارا بدزدی متهم کردید و بی دستوری بحرم ما در آمدید ودرع[۸] دزدیده جایی دیگر یافتید. پس بنزدیك رسول[۹] آمدند و شکایت کردند گفتند: طعمه را بخوان و استمالت کن، ویاران را بخوان و ملامت کن، و جهودان[۱۰] را بخوان و بگیر و عقوبت کن. حقیقت کار بر رسول[۱۱] پوشیده بود. رسول گفت: چنین کنم، نماز پیشین[۱۲] این کار بکنم[۱۳] وبدین مشغول باشم. درحال جبرئیل آمد و آیت آورد. قوله[۱٤]: «ولا تجادل عن الّذین یختانون انفسهم.»(۱) الی قوله: «لهمّت طائفة منهم.»(۱)

یا رسول الله طعمه را استمالت مکن کی دزد و گناهکار است، و آن[۱۵] یاران خودرا ملامت مکن کی مصیّب و راست کار است[۱٦]، و[۱۷] جهود را عقوبت مکن کی[۱۸] ازین بی جرم است و[از] دزدیی کی بازو نسبت می کنند بری وبیزار است[۱۹]. قوله: «و من یکسب خطیئةً او اثماً.»(۲)

[۲۰] آنکس کی دزدی کرد مسلمان بود و در خانهٔ آنکس کی انداخت جهود

۱ــ + علیه الصلوة والسلم ۲ ــ + رسول علیه الصلوة والسلم ۳ــ + را
٤ــ بوملیك ۵ــ ندارد ٦ــ جهودی ۷ــ نهادند ۸ــ ندارد
۹ ــ + صلی‌الله علیه وسلم ۱۰ ــ جهود ۱۱ ــ + صلی‌الله علیه وسلم
۱۲ــ + بدین مشغول باشم ۱۳ــ «این کار بکنم» ندارد ۱٤ــ ندارد ۱۵ــ ندارد
۱٦ــ راست گفتاراند ۱۷ــ + آن ۱۸ــ + بری است ازین نسبت و بیزار است
۱۹ــ از «ازین بی جرم ...» ندارد ۲۰ــ + لطیفه

(۱) سورهٔ نسا /۱۰۷و۱۱۳ (۲) سورهٔ نسا /۱۱۲

بود . پادشاه عالم آن مسلمان خائن را جفا کرد[۱] و آن جهود صاین را ثنا گفت . جفای مسلمان کدام بود ، آنك[۲] خاطی است ، «ومن یکسب خطیئةً او اثماً .»(۱) دیگر گفت گناهکار است[۳] و خائن است ، «ولاتکن للخائنین خصیماً .»(۲) دیگر گفت تلبیس[۴] است، «یستخفون من الناس.»(۳) ودیگر گفت دروغزن است: «فقداحتمل بهتاناً واثماً مبیناً.»(۱) ثنای آن جهود کدام بود[۵]، آنك گفت بی گناه است[۶]، «ثم یرم به بریئاً .» (۱) تا بدانی[۷] کی جهودی باامانت به کی مسلمانی با خیانت . جهود را چون امانت باشد[۸]، بود[۹] کی اورا بهدایت کشد ، ومسلمان را چون خیانت باشد ، بود[۱۰] کی آن خیانت[۱۱] بغوایت کشد .

یحیی بن معاذالرازی گوید: «المعصیة یزید[۱۲] الکفر والطاعة یزید[۱۳] الایمان .» طاعت طلیعهٔ سپاه سعادت و[۱۴] ایمان بود . ومعصیت مقدمهٔ لشکر شقاوت[۱۵] وخذلان[۱۶] بود . رجعنا .

پس[۱۷] چون ایشان[۱۸] تلبیس حال خود کردند ، پادشاه عالم[۱۹] حقیقت آن[۲۰] بر رسول[۲۱] آشکارا کرد و مجرم را از بی‌جرم[۲۲] پیدا کرد[۲۳] . « ولولافضل‌الله علیك .[۲۴]» گفت : اگرنه فضل من دلیل راه تو بودی ونه لطف من نیك خواه تو بودی ، تو بتلبیس ایشان[۲۵] بی گناه را ملامت کرده بودی و گناهکار را فروگذاشته بودی . چنانست[۲۶] کی میگوید : اگرنه فضل من ترا[۲۷] دستگیر بودی نفس تو درراه

۱ـ گفت ۲ـ + گفت ۳ـ+اواثما ودیگر گفت ۴ـ ملتبس ۵ـاست
۶ ـ «آنکه گفت بی‌گناه است » ندارد ۷ـ + ای مومن ۸ـ بود ۹ـباشد
۱۰ـ + لابد ۱۱ـ + او ۱۲ـ تزید ۱۳ـ تزید ۱٤ـ «سعادت و» ندارد ۱۵ـ + بود ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ + قصهٔ
۱۹ـ + جل‌جلاله ۲۰ـ حال ۲۱ـ + علیه الصلوة والسلم ۲۲ ـ بی‌مجرم
۲۳ ـ + پس فضل خود را دلیل راه رشد مصطفی علیه‌الصلوة والسلم کرد ۲٤ـ + و رحمته لهمت ۲۵ـ + غره گشته بودی ۲٦ـ چنانستی ۲۷ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ نسا/۱۱۲ (۲) سورهٔ نسا/۱۰۵ (۳) سورهٔ نسا/۱۰۸

تلبیس[۱] بودی[۲] و در معرض خجلت وتشویر بودی. قوله:[۳] «ولـولا فضل‌الله علیکم و رحمته لکنتم من‌الخاسرین.»[(۱)] اگر نه فضل من[٤] دلیل راه ایمان توبودی نفس‌تو درعالم کفر وطغیان بودی. پس اگر رسول را علیه‌السلم[٥] علم وحکمت بودبفضل من بود، و اگر[٦] تو را ایمان ومعرفت بود هم بفضل من بود[۷]. پس دل را بفضل من شاد کن وازبند [۷٤ ب] مهر[۸] دیگران آزاد کن[۹]. «قل بفضل‌الله و برحمته[۱۰].»[(۲)]

اهل تحقیق را اختلاف است، تاآثار فضل بیشتراست یاآثارعدل[۱۱]. گروهی گفتند[۱۲] آثار عدل بیشتر است[۱۳]، زیراکی‌کافران[۱٤] ازآثار عدل‌اند ومؤمنان از[۱٥] آثار فضل‌اند. وعددکافران بنسبت با عدد مؤمنان همچون تایی موی‌است سپید بر گاوی سیا. پس متفق‌اند کی[۱٦] کافران بیشتراند.

و گروهی گفتند[۱۷] کی‌آثـار فضل بیشتر است، زیراکی بهشت ازآثار فضل است و دوزخ ازآثار عدل‌است. واگر[۱۸] در که دوزخ‌باأهوال سهمناك اوبر کنی ودر میان سرای مؤمنی[۱۹] اندازی[۲۰]، همچون حلقه‌ای باشد دربیابان[۲۱]. بنگر تا[۲۲] مؤمن را دربهشت مقام چند است[۲۳]. پس چون[۲٤] بهشت ازآثار فضل است و دوزخ از آثار عدل است، دلیل است کی‌آثار فضل‌بیشتراست. ویدل علی هذا[۲٥] «وله سبقت‌رحمتی غضبی.»

۱ـ + ایشان ۲ـ ندارد ۳ـ ندارد ٤ـ + شما را ٥ـ علیه‌الصلوة والسلم ٦ ـ + مؤمن را ایمان ومعرفت است ازفضل بهشت ۷ ـ ندارد
۸ـ ندارد ۹ـ + قوله تعالی ۱۰ـ + فبذلك فلیفرحوا ۱۱ـ + بیشتر است ۱۲ـ گفته‌اند ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ + در سایهٔ ۱٥ـ در
۱٦ـ «متفق‌اندکه» ندارد ۱۷ـ گفته‌اند ۱۸ـ + هفت ۱۹ـ + اندر بهشت ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ بیابانی ۲۲ـ + خانهٔ مؤمن چند بود وهرمؤمنی را سرای چند بود ۲۳ـ «را دربهشت مقام چند است» ندارد ۲٤ـ ندارد
۲٥ـ + قوله تعالی

---

(۱) سورهٔ بقره /٦۱ (۲) سورهٔ یونس /٥۸

و گروهی گفتند : « العدل و الفضل ککفّتی المیزان و الخوف و الرجاء کجناحی[1] الطایر » ودلیل برین آنست کی ابوبکر الصدیق[2] را رضی‌الله عنه[3] پرسیدند کی امیدت بفضل حق تاچه حدّ است و ترس تو از عدلش تا چه حدّ است[4] ؟ گفت : امیدم بفضل حق تا بدان حدّ است کی اگر فردا در محشر قیامت خطاب آید کی از میان شما یکی بهشتی[5] ودیگران[6] دوزخی ، من راه بهشت گیرم و گویم[7] مگر آن یکی منم . وبیم[8] ازعدل او تا بدان حدّ است کی اگر خطاب آید کی از میان[9] شما یکی دوزخی ودیگران[10] همه بهشتی،[11] من راه دوزخ گیرم ترسم کی آن یگانه منم[12] .

آنکس کی رفیق[13] محمد مختار[14] بود ویارغار بود وپسندیدهٔ ملك[15] جبّار بود وبخشندهٔ چهل‌هزار دینار بود، از عدل ملك چنین ترسکار بود . تو کی در کار طاعت خائنی ودر کوی زلّت ساکنی چرا چنین از قهروخذلان[16] ایمنی .

بیت

ننالم گر چه نالانم نگریم گر چه گریانم
همی دارم میان دل دل از مولی نگردانم
بسی از من جفا دید او بسی زو من وفا دیدم
بدو امید دو جهانم مبادا زو کی درمانم
گرش یابم چه غم دارم دل‌ازشادی چه کم دارم
گرم گوید نمی‌شایی ذلیل و[17] خوار و حیرانم

۱ــ کالجناحی ۲ــ صدیق ۳ــ « رضی‌الله عنه » ندارد ۴ــ از « و ترس تو از عدلش...» ندارد ۵ــ + است ٦ــ + همه ۷ــ + آن یگانه‌ام و ترسم ۸ــ «مگر آن یکی منم وبیم» ندارد ۹ــ «از میان» ندارد ۱۰ــ «یکی دوزخی و دیگران» ندارد ۱۱ــ اهل بهشتیدمگر یك کس ۱۲ــ من باشم ۱۳ــ+ومختار ١٤ــ «محمد مختار» ندارد ۱۵ــ ندارد ۱٦ــ او ۱۷ــ درمتن ، گرم گوید نمی‌شای مارا ازو ...

همه عمرم بسر بردم، گهی خایف گهی طامع
میان فضل و عدل او چنان چون گوی گردانم
بفضل امروز مسرورم ز بیم عدل رنجورم
قضای او چو چوگانی، رجا و خوف میدانم

دوم: جهودان بکشتن رسول[1] قصد کردند و بمقصود خود[2] نرسیدند. و آن چنان بود کی دو کس را کشته یافتند از مؤمنان[3] میان جهودان. رسول علیه‌السلم[4] با ابوبکر و عمر[5] رضی‌الله عنهما[6] برخاستند[7] ودیت ایشان ازجهودان درخواستند[8] گفتند[9]: این کشتگان را میان شما یافتند[10]، دیت شما را باید دادن[11]. کعب بن‌الاشرف کی مقدم‌ایشان بود گفت: ای محمد تو در خانه‌ام بنشین تا من برخیزم و میان قوم بگردم و آنچ توانم بستانم، تا جبر خون ایشان باشد. سید[12] با یاران درخانهٔ اوبنشست. کعب میان‌قوم‌آمد و گفت: یا قوم[13] اگرشما خواهید کی‌محمد را بکشید[14] بهتر[۷۵الف]ازین فرصت نیابید.کی‌اکنون یافتید[15]، کی‌با دو کس در خانهٔ من نشسته است. در ساعت ازآن جهودان صد وهفتاد کس سلاح بر گرفتندتا محمد را بکشند[16]. جبرئیل امین[17] از حضرت رب‌العالمین درآمد وسید را[18] خبر داد[19] کی جهودان بقصد کشتن تو می‌آیند[20]. قوله تعالی: «اذهمّ قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم.»(۱) [21] گفت: اکنون چون کنم؟[22] گفت: برخیز وبیرون‌آی‌ومترس

۱ــ + علیه‌الصلوة والسلم ۲ــ ندارد ۳ــ + در ٤ــ علیه‌الصلوة والسلم
۵ــ + وعثمان وعلی‌رضی‌الله تعالی‌منهم ٦ــ «رضی‌الله عنهما» ندارد ۷ــ برخاست
۸ــ درخواست ۹ــ گفت ۱۰ــ + وچون کشنده پیدا نیست ۱۱ــ داد
۱۲ــ + علیه الصلوة والسلم ۱۳ــ « یاقوم » ندارد ۱٤ــ + وانتقام ازوبکشید
۱۵ــ یافته‌اید ۱٦ــ از«ازآن جهودان صدوهفتاد ...» ندارد ۱۷ــ + علیه‌السلم
۱۸ــ + علیه‌الصلوة والسلم ۱۹ــ کرد ۲۰ــ در متن: آمدند ۲۱ــ +سید علیه الصلوة والسلم ۲۲ــ + جبرئیل

---

(۱) سورهٔ مائده /۱٤

کی منت نگاه دارم بفضل خدای تعالی[۱]. سید[۲] بیرون آمد ویاران بر اثر وی بیرون آمدند[۳]، سید[٤] بایستاد وازدور[٥] نظاره میکرد، ایشان درآمدند ودر خانه رفتند کس را ندیدند. سید[٦] با یاران ایشان رامی‌دید وجهودان‌ایشان را نمی‌دیدند. ابوبکر[۷] گفت: یا رسول‌الله این جهودان کجا میروند؟ سید[۸] گفت: بکشتن ما آمدند. گفت: پس چون است کی ایشان پیش ما نمی‌آیند و[۹] ما را نمی‌بینند و ما ایشان‌را می‌بینیم؟ جبرئیل امین بیامد[۱۰] و گفت: یاسید[۱۱] ملك تعالی میگوید:[۱۲] شب معراج کی تو دیده برهم نهادی در راه طلب ما، همهٔ آسمانیان تورا می‌دیدند وتو ایشان را نمی‌دیدی، ما امروز بجزای آن دیدهٔ دشمنان ترا[۱۳] برهم دوختیم از دیدار تو، تا تو ایشان را بینی و[۱٤] ایشان ترا نبینند. قوله[۱٥]: «فکف ایدیهم عنکم.»(۱)

لطیفه: چنانست کی[۱٦] محمد را[۱۷] دشمن [بسیار][۱۸] بود ومکروکید ایشان درباب‌او[۱۹] بی‌شمار بود، ولکن صفت[۲۰] فضل‌ما اورانگاهدار بود. آنرا کی فضل‌وعصمت[۲۱] مایاور بود، دشمن را بر وی کی ظفر بود؟ ملك تعالی بـا توهمین میگوید: بندهٔ من شیطان ترا دشمن است ولکن غم مدار کی پناه تو وامن[۲۲] است. قوله[۲۳]: «فاستعذ بالله من‌الشیطان‌الرجیم.»(۲) آنرا کی پناهش بامن بود چه باك اگر شیطان او[۲٤] را دشمن بود.

۱ـ «بفضل خدای تعالی» ندارد ۲ـ + علیه الصلوة والسلم ازخانه ۳ـ درپی‌او درآمدند ٤ـ + علیه‌الصلوة والسلم ٥ـ «ازدور» ندارد ٦ـ+ علیه‌الصلوة والسلم ۷ـ + صدیق ۸ـ ندارد ۹ـ «پیش ما نمی‌آیند و» ندارد ۱۰ـ آمد ۱۱ـ رسول‌الله ۱۲ـ + که‌آن ۱۳ـ تو ۱٤ـ «توایشان‌را بینی‌و» ندارد ۱٥ـ+ تعالی ۱٦ـ+ میگوید ۱۷ـ+ علیه‌الصلوة والسلم ۱۸ـ درمتن: ندارد ۱۹ـ «درباب او» ندارد ۲۰ـ لطف و ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ بامن ۲۳ـ+ تعالی ۲٤ـ شیطانش

---

(۱) سورهٔ مائده /۱٤ (۲) سورهٔ نحل /۹۸

سیم: گفتیم کی[۱] منافقان قصد ایذای رسول[۲] کردند و بمقصود خود[۳] نرسیدند. قوله[۴]: «وهمّوا باخراج الرسول.»(۱) وآن چنان بود کی مصطفی علیه السلم[۵] درمسجد نشسته بود ویاران درپیش او. گفت[۶]: ای جمع مؤمنان هم اکنون یکی از منافقان برشما راه کند[۷] و بدیدهٔ شیطان درشما نگاه کند. درساعت مردی در آمد سرخ موی وازرق چشم. سید[۸] اورا گفت:[۹] کی برملا قدم درمیان[۱۰] ما مینهی و درخلاما را[۱۱] دشنام میدهی؟ او گفت: بخدای کی هرگز ترا[۱۲] دشنام ندادهام[۱۳] وبتو بدنخواستهام و بباطن هچمنان بودم کی بظاهر بودم. رسول صلع[۱۴] گفت: خلاف میگویی، دشنام دادی وبباطن بخلاف ظاهر[۱۵] بودی وسوگند بدروغ خوردی[۱۶]. در ساعت جبرئیل[۱۷] آمد وآیت آورد: «یحلفون باللّه ماقالوا[۱۸].»(۲) یا سید[۱۹] دشنام داد و کلمهٔ کفر[۲۰] و نفاق ورزید وبازخواست کی بدی کند، ولکن من آن بدی برو گماشتم وترا از آفت او نگاه[۲۱] داشتم. قوله تعالی: «وهمّوا بمالم ینالوا.»(۲) چنانستی کی میگوید[۲۲] جهودان بقتل[۲۳] بشتافتند مقصود خود نیافتند، منافقان ببدی تو بشتافتند ومقصودخودنیافتند. چرا؟ زیرا کی بردارنده من بودم[۲۴]. فرا نمود آنرا کی من بردارم و نگاه دارم[۲۵] بکس[۲۶] وانگذارم.

نکته: محمد[۲۷] کی پیغام گزارمن بود برداشتمش، بدشمنان بازنگذاشتم.

۱ــ «گفتیم که» ندارد ۲ــ+ علیه الصلوة والسلم ۳ــ خویش ٤ــ+ تعالی
٥ــ صلی اللّه علیه وسلم ٦ــ+ صلی اللّه علیه وسلم ۷ــ بگذرد ۸ــ+ علیه‌ـ الصلوة والسلم ۹ــ+ چونست ۱۰ــ «درمیان» ندارد ۱۱ــ+ ویاران مرا
۱۲ــ+ ویاران ترا ۱۳ــ ندادم ۱٤ ــ علیه الصلوة والسلم ۱٥ــ راه
۱٦ــ میخوری ۱۷ــ+امین ازحضرت رب العالمین ۱۸ــ+ ولقد قالوا کلمة الکفر وکفروا بعد اسلامهم ۱۹ــ+ آن منافق ناموافق ۲۰ــ+ گفت ۲۱ــ نگه
۲۲ ــ در متن: میگویدی ۲۳ــ+ تو ۲٤ ــ+ ونگه دارنده من بودم
۲٥ــ «ونگاه دارم» ندارد ۲٦ــ بکسی ۲۷ــ+ صلی اللّه علیه وسلم

---

(۱) سورهٔ توبه /۱۳ (۲) سورهٔ توبه /۷٥

دل کی محل اسرار من است[۱] چـون پسندم کی بردارم [۷۵ ب] آنگه بشیطـان واگذارم ؟

بیت

دل آن منست فدای شیطان نکنم
بر خویشتن از مهر تو تاوان نکنم
سریست مرا بـدل درون بسیـاری
من خـانهٔ[۲] سرّ خویش ویـران نکنم

چهارم : گفتیم کی زلیخـا بیوسف قصد اصابت کرد و بمقصود خود نرسید[۳] : «ولقد همّت به وهمّ بها .»(۱) اهل تفسیر را خلاف است کی تا همّ یوسف چه بوده[۴] است ؟

ابن عباس و اسماعیل[۵] و کلبی وسعید بن جـابر وقیس بن مرّه رضی‌الله عنهم گویند[۶] :همّ زلیخا[۷] زنا بود ، وهمّ یوسف[۸] گره[۹] گشادن .

و گـروهی گفتند : همّ زلیخا آن بود کی یوسف با وی[۱۰] صحبت کند ، و همّ یوسف آن بود کی اورا[۱۱] مخالفت کند .

و گروهی گویند[۱۲] : کی در آیت تقدیم و تأخیرست ، معنایش آن بود[۱۳] کی : «لولا ان رأی برهان ربه لهمّ بها .» .

و گروهی چنان[۱٤] گویند : قصد یوسف همان بود کی قصد زلیخا بود ، ولکن

۱ـ درمتن : دل که اسرار محل منست ۲ ـ درمتن : خوانه ۳ـ+ قوله تعالی
٤ـ بود ٥ـ ندارد ٦ـ «رضی‌الله عنهم گویند» ندارد ۷ـ + هم
۸ـ+ هم ۹ـ بند ۱۰ـ «باوی» ندارد ۱۱ ـ «اورا» ندارد ۱۲ـ گفتند
۱۳ـ معنی آنست ۱٤ـ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف/۲٤

قصد معصیت، معصیت نباشد تا فعل بدو نپیوندد. و دلیل برین آنست کی اگر کسی نیت معصیتی کند، تا فعل[۱] ازو در وجود نیاید ملك تعالی آن[۲] بر او ننویسد. فان قیل[۳] یوسف پیغامبر[۴] بود و پیغامبران[۵] معصوم باشند، قصدمعصیت برایشان[۶] روا نباشد. چرا یوسف بزلیخا قصد[۷] کرد. جواب ما تقدم بعضه.

ودیگر[۸] آنست کی گروهی گفتند:[۹] همّت بمعصیت از صغایر است وصغایر بر ایشان روا باشد[۱۰] تا ایشان را نیزمحلّ خوف ورجا باشد، و دلیل براین قول آنست کی مصطفی گفت صلع[۱۱]: «مامنّا الامن عصی اوهمّ الا یحیی بن زکریا.» گفت: هیچ کس ازما[۱۲] نیست کی نه اومعصیت کرد یاقصد زلت کرد، الایحیی‌بن زکریا، کی‌هوای‌خود رامخالفت کرد، ودرهمه حال فرمان حق‌را موافقت کرد. پس چون قصد بمعصیت از صغایر است و پیغامبران[۱۳] از صغایر معصوم نبودند[۱۴] روا باشد کی یوسف راآن قصد باشد تا بدان اورا از ملك تعالی ترس باشد. ولکن درست‌آنست کی هیچ چیز ازصغایرو کبایر برپیغامبران[۱۵] روا نباشد.

پس‌جواب درین قول آنست کی گوییم قصد[۱۶] بزلیخا در ابتدای حال[۱۷] جوانی وطراوت بود وپیش‌از[۱۸] رسالت بود. چون ملك تعالی[۱۹] لوای نبوّت برافراخت او را از همه زلّتی معصوم داشت[۲۰]. وی را قصد[۲۱] چنان بود کی چون[۲۲] زلیخا باوی‌خلوت ساخت واو[۲۳] را بخود نواخت. یوسف ازآن اعراض کرد. زلیخا گفت: یا یوسف ازمن چرا گریزی؟ جای خالی نیست‌وشراب صافی‌نیست وروی‌آراسته نیست‌وزلف پیراسته‌نیست، ویا[۲۴] مرا حسن وجمال‌نیست[۲۵] و جمال مرا[۲۶] کمال نیست وتراشباب

۱- بفعل ۲- ندارد ۳- واگر گویند ۴- پیغمبر ۵- پیغمبران
۶- براو ۷- + حرام ۸- «ماتقدم بعضه ودیگر» ندارد ۹- «گروهی گفتند» ندارد
۱۰- بود ۱۱- صلی‌الله علیه وسلم ۱۲- «ازما» ندارد ۱۳- پیغمبران
۱۴- نباشند ۱۵- پیغمبران ۱۶- + یوسف ۱۷- ندارد ۱۸- + پیغمبری‌و
۱۹- + اورا ۲۰- + واین قصد ۲۱- «وی راقصد» ندارد ۲۲- ندارد
۲۳- یوسف ۲۴- «ویا» ندارد ۲۵- + مرا آیات ۲۶- «وجمال‌مرا» ندارد

وجوانی نیست ، میلت[١] بلذّت وعیش وکامرانی نیست؟[٢] چون این سخن بشنید و حسن جمال اومیدید ، درکام[٣] رام[٤] گشت . شیطان درآمد ودست هردو[٥] در گردن یکدیگر[٦] نهاد وهر دو را فراهم آورد . چون یوسف نزدیك رسید ، شهوت جوانان بر اوغالب شد[٧] . دست خود بر بند شلوار برد[٨] وهفت گره برو[٩] زده بود ، در گشادن گرفت . بهر گرهی کی می گشادی آیتی[٧٦الف]بدل اودر آمدی . گره اول بگشاد بدلش درآمد. «قد یعلم ما انتم علیه . » ساعتی صبر کرد شهوتش[١٠] غالب شد ، گرهی دیگر بگشاد بدلش در آمد : « ولا تقربوا الزّنا . » ساعتی تأخیر[١١] کرد شهوتش غالب[١٢] شد ، گرهی دیگر بگشاد بدلش درآمد :«الم یعلم بأن الله یری .» ساعتی صبر کردشهوتش غالب[١٣] شد ، گرهی دیگر بگشاد بدلش درآمد : «واتقوا یوماً ترجعون فیه الی الله.» ساعتی صبر کرد شهوتش غالب[١٤] شد ، گرهی دیگر بگشاد بدلش در آمد : « یوم تبلی السّرائر.» ساعتی صبر کرد شهوتش غالب تر شد ، گرهی دیگر بگشاد بدلش درآمد : «فکیف اذا جمعناهم لیوم لاریب فیه. »[١٥]

ابن عباس گوید : هفت گره بگشادوهمچنان بنشست کی مردان دروقت خلوت وگاه ارادت صحبت بنشینند . ازحضرت جبروت جبرئیل امین را خطاب آمد[١٦] : «ادرك حبیبی . » ای امین حضرت بشتاب وآن دوست مرا[١٧] دریاب . جبرئیل امین بیامد و دست بسینهٔ او فروآورد .آن شهوت اورا از منفك[١٨] خودبگردانید و بسر انگشتان اوبیرون آمد . اینست کی ملك تعالی گوید[١٩] :«لولاان رأی برهان ربه. »(١)

١ـ میل ٢ـ+ یوسف ٣ـ کار ٤ ـ نرم ٥ ـ «هردو» ندارد
٦ـ هردو ٧ـ گشت ٨ـ کرد ٩ـ « برو » ندارد ١٠ـ شهوت
١١ـ صبر ١٢ـ غالب تر ١٣ـ غالب تر ١٤ـ غالب تر ١٥ـ+ ساعتی صبر کرد شهوتش غالب شدگرهی دیگربگشاد بدلش درآمد وان علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ماتفعلون ١٦ـ+که ١٧ـ مارا ١٨ـ منفذ ١٩ـ میگوید

(١) سورهٔ یوسف/٢٤

جعفر صادق[۱] گوید[۲]: برهان آن بود کی در آن وقت قصد[۳]، یوسف پیغامبر[٤] نبود. ملك تعالی[٥] در آن[٦] ساعت اورا[۷] پیغمبری داد، تا بقوت نبوت و دولت رسالت هوای خود را مخالفت کرد.

ابن ابی‌ملیك گوید:[۸] برهان آن بود کی[۹] ندایی شنید از گوشهٔ خانه، کی یا یوسف اگر زنا کنی همچون مرغی شوی کی پراو بر کنند از بالا بزیر افتد ونتواند کی از زیر به‌بالا شود.

علی بن الحسین زین‌العابدین گوید: برهان آن بود کی در آن ساعت کی خواستند کی بیکدیگر [نزدیك][۱۰] شوند زلیخا برخاست[۱۱]، صنمی در گوشهٔ خانه نهاده[۱۲] بود چادری برروی او افکند[۱۳]، یوسف گفت:[۱٤] چنین چرا کردی؟ گفت: «استحیی‌منه فانه معبودی. فقال یوسف:[۱٥] انستحیی‌من‌الصنم و[۱٦] لاتستحیی‌من‌الصمد؟»

و گروهی گویند: برهان آن بود کی صورت عزیز[۱۷] در دیوار پدید آمد بازو[۱۸] گفت: یا یوسف من در حق[۱۹] تو صحبت[۲۰] با کرامت کردم تو در خانهٔ من خیانت کنی[۲۱].

وهب‌بن‌منبّه گوید: برهان آن بود کی چون [یوسف][۲۲] بند میگشاد دودست از پهلوی او بیرون آمد ودستهای اورا محکم فرو گرفت.

و گروهی گویند[۲۳]: برهان آن بود کی دیوار خانه برمثال آبگینه گشت[۲٤] و شعاعی بزد، یوسف بازپس نگرست و یعقوب را دید با یازده فرزند[۲٥] درقفای او[۲٦]، محاسن سپید بردست گرفته و گفت: یا یوسف، گفتم کی خواب بابرادران مگوی

۱ــ + رضی‌الله عنه ۲ـ میگوید ۳ـ ندارد ٤ــ پیغمبر ٥ــ + اوراهم
٦ــ ندارد ۷ــ «اورا» ندارد ۸ــ + یوسف ۹ــ «برهان آن بود که» ندارد
۱۰ــ در متن ندارد ۱۱ــ برخواست که درگوشهٔ خانهٔ وی ۱۲ ــ «درگوشهٔ خانه نهاده» ندارد ۱۳ــ کشید ۱٤ــ پرسید که این ۱٥ــ + انت ۱٦ــ + انا
۱۷ــ ملك ۱۸ــ به‌او ۱۹ــ باب ۲۰ــ وصیت ۲۱ــ میکنی
۲۲ــ درمتن ندارد ۲۳ــ گفتند ۲٤ــ شد ۲٥ــ پسر ۲٦ــ + وآن

فرمان نکردی[۱] تا بدنیا[۲] بفراق من مبتلا شدی ، فرمان شیطان نیز مبر واگرنه در قیامت نیز از من جدا شوی وبآتش دوزخ مبتلا شوی .

قولی دیگر: برهان آن بود[۳] کی ملك تعالی بواسطهٔ الهام دردل اونگاه کرد و گفت : یا یوسف می عمل سفها کنی ومن نـام تو از جملهٔ[٤] انبیا نبشتم[٥]، روی ازو بگردان کی درین ساعت اوترا نشاید ، زیرا کی زلیخا بیگانه است[٦] وبیمار وشوهر او[۷] زنده[۸]. وی بجای تونیکوکار[۹] و[۷٦ ب] ترا در مصر خصم بسیار[۱۰] وآن پدر در فراق تواست[۱۱] . با چنین[۱۲] حال[۱۳] کی تراست پسندیده نیست[۱٤] از تو کی قصد زلت کنی وروی براه معصیت کنی . صبر کن تا من آن زلیخای بیگانه[۱٥] راآشنا کنم و آن شوهر اورا اسیر مرگ[۱٦] کنم ، وعیش تو بوصل پدر مهنّا کنم و آن برادران ترا[۱۷] درپیش تخت تو اسیروار[۱۸] برپای کنم ، و عقد وصلت در میان شما پیدا کنم ، آنگه هرچ میخواهی کن[۱۹] ، زلیخا ترا وتو زلیخا را .

نکته : همچنین مؤمن قصد معصیت کند ، ملك تعالی باسرّ اوخطاب کند[۲۰] گوید[۲۱] : یا مؤمن گرد گناه مگرد کی تو درعالم دنیایی ودنیاسرای محنت است،[۲۲] و مقتدای تو رسول رحمت است ، وما را درباب توعنایت‌است ، صبر کن تا من این احوال دنیا را متزلزل کنم ومحنت اورا بنعمت عقبی مبدل کنم و از عقبهٔ مرگ[۲۳] وگور و صراط بگذرانم ودر بهشت برتخت مملکت بنشانم، آنگه هرچه خواهی[۲٤] میکن تومرا ومن ترا[۲٥] .

۱ـ نبردی ۲ـ+ ازمن‌جدا شدی ۳ـ است ٤ـ درجریده ٥ـ نوشته‌ام
٦ـ ندارد ۷ـ شوهرش ۸ـ+ ونیکوکارست ۹ـ «وی‌بجای تونیکوکار» ندارد
۱۰ـ+است ۱۱ـ درانتظاراست ۱۲ـ چندین ۱۳ـ احوال ۱٤ـ نیاید
۱٥ـ ندارد ۱٦ـ+ وفنا ۱۷ ـ جافی ۱۸ ـ «اسیروار» ندارد
۱۹ـ بکن ۲۰ـ میکند ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ + و شیطان ترا دشمن است و جزاومعصیت عقوبت است ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ میخواهی ۲٥ـ و نیز گفته‌اند که یوسف اژدهای عظیم را بدید از آتش خواست که او را فرو برد پس آوازی شنید که من زنا فاسکن می‌بطنه فی‌جهنم یعنی من درشکم زانی باشم در دوزخ . لطیفه

وقیل : رأی یوسف ثعباناً من نارکاد ان یغشی علیه فسمع نداء: من زناه لیسکن بطنه فی جهنم والترجمة معلومة[۱].

چون ابلیس یوسف را با زلیخا در خلوت دید وزلیخا را بازو[۲] در مراودت دید ویوسف را بازو میل بصحبت دید ، از[۳] شادی نعره‌ای بر کشید[٤] کی جملهٔ اتباع[٥] واشیاع[٦] او بر او جمع آمدند[۷] گفتند : ای مقدمهٔ[۸] ما ، مر ترا چه بوده است و زمانه ازبدایع درحق تو چه نموده[۹] است ؟ ابلیس[۱۰] گفت : کاری ازین بنظام‌تر وشغلی ازین بکام‌تر چگونه باشد[۱۱] کی اکنون[۱۲] پیغامبری بدام گرو ومکر وغدر ما[۱۳] مبتلا شود ، واز زیور ایمان[۱٤] وعصمت[۱۵] جدا شود . درساعت خطاب آمد کی ای مهجور حضرت و موسوم[۱٦] داغ لعنت ، اگر یوسف جوان[۱۷] و کودك ونادان است[۱۸] ، آن پدر اوپیغامبر ما ، اورا بدر گاه ما چندان قدر وحرمت است کی ما آن جگر گوشهٔ او را در عالم عصمت و انتباه آریم وازآزار معصیت نگاه داریم .

همچنین فردا کی[۱۹] عاصیان را بدوزخ[۲۰] آرند ، ابلیس لعین ازنشاط نعره بزند ، اتباع او گویند ترا چه افتاد ؟ گوید : کاری ازین زیباتر و مقصودی ازین مهیاتر[۲۱] چگونه باشد کی[۲۲] هم اکنون امّت محمد را چندان بدوزخ وسجین کنند و درغل وبند با ما[۲۳] قرین کنند . ازحضرت خطاب آید کی ای لعین خود را عشوه مده کی اگر عاصیان گناهکارند وبا جرم وجفای بسیارند ، محمد رابدر گاه ما چندان قدر وحرمت است کی امّت اورا از نفیر[۲٤] درد وهجران نکنیم ، وبا تو در بند وزندان

۱ــ از «وقیل رای یوسف ...» ندارد ۲ــ با او ۳ــ+ فرط ٤ ــ بزد
٥ــ ندارد ٦ــ+ اتباع ۷ــ شدند ۸ــ مقدم ۹ــ کرده ۱۰ــ ندارد
۱۱ــ «چگونه باشد» ندارد ۱۲ــ+ پیغمبری بکید ومکرمن ۱۳ــ از «پیغامبری بدام ...» ندارد ۱٤ــ ندارد ۱۵ــ+ایمان ۱٦ــ موسم ۱۷ــ+است
۱۸ــ «وکودك ونادان است» ندارد ۱۹ــ «فردا که» ندارد ۲۰ــ بدر دوزخ
۲۱ــ مهناتر ۲۲ــ «چگونه باشد که» ندارد ۲۳ــ واما ۲٤ــ رهین

نکنیم . « کذلك لنصرف عنه‌السوء والفحشاء . » (۱)

لطیفه : یوسف بر سر عزم معصیت بود ولکن چون برهان وحجت درآمد اورا درحریم حرم حمایت‌خود گرفت. «انه من عبادناالمخلصین » (۱) بنده دربدایت درراه خسران وشبهت‌بود، ولکن چون‌از سلطان[۱] عنایت‌درآمد اورا در کنف کلایت خود گرفت . «ولولا فضل‌الله‌علیکم ورحمته‌لکنتم من‌الخاسرین . » (۲) قوله : «ولقد همّت به وهمّ‌بها لولا ان رأی. » (۱)

موعظه : ای در چنگ هوای خود اسیر ، در نگر و بند عصمت[۲] وعبرت [۷۷ الف] پذیر. ملك تعالی نمی گوید کی یوسف معصیت کرد ، گفت قصد زلت کرد ، بقصدی کی بکرد بنگر کی ازبلا بروی[۳] چه‌آمد ؛ برداشته بود واداشته شد، درباغ وبوستان بود دربند محنت[٤] وزندان‌شد ، پیش عزیزبزرگوار بود ذلیل‌وخوار شد . آنکسی کی عزم بمعصیتی کند ، ملك تعالی بازو[۵] این معاملت[٦] کند ؛آن کس کی پیوسته معصیت کند ، ندانم تا در بلای قیامت چه حیلت کند .

هر کسی از انبیا و اولیا کی در یك نفس حق را مخالفت کرد ، ملك تعالی اورابدان مخالفت[۷] موسوم داغ قطیعت کرد وازسکان‌سرای محنت کرد . قابیل چون حق را[۸] یك مخالفت کرد ملك تعالی اورامستهدف تیرلعنت کرد . بلعام با عورا یك مخالفت کرد ملك تعالی اورا مهجور حضرت کرد . ابلیس یك مخالفت کرد ملك تعالی اورا مقتدای اهل شقاوت کرد. یوسف یك مخالفت کرد ملك تعالی‌اورادوازده

۱ـ سلطانرا ۲ـ «بندعصمت» ندارد ۳ـ براو ٤ـ ندارد ۵ـ باوی‌چنین
٦ـ «این معاملت» ندارد ۷ـ + بنقد عقوبت‌کرد آدم در بهشت یك مخالفت کرد ملك تعالی اورا بدنیا عقوبت‌کرد کنعان پسر نوح یك مخالفت‌کرد ملك تعالی اورا ۸ـ «چون حق را » ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۲٤ (۲) سورهٔ بقره/٦۱

سالش[۱] در زندان[۲] کرد. ای آن کس کی درین عبرت نگاه میکنی[۳] و بسیار جرم[٤] و گناه میکنی، نترسی[۵] کی در آن[٦] نفس واپسین[۷] کی یك نفس ازتو رها شود[۸]، ایمان از تو جدا[۹] شود. در دنیا بی‌جان شوی وبعقبی[۱۰] بی‌ایمان شوی.

شعر

آه کـز عصیـان من گشته سیه[۱۱] دیـوان من
می ندانم چیست زو این درد را[۱۲] درمـان من
در قیامت چون کنم من، پیش ایزد چون روم
کـو همی دانـد بجمله ظاهر و پنهان من
چون شکسته شد مرا بـا خـالقم پیمان او
آه اگر فردا بمحشر بشکند پیمـان من
چون بود در گور حالم، مرمرا از پیش[۱۳] مرگ
توبه ناکرده بناگه گر برآید جـان من
هست شیطان دشمنم زان می بترسم کـز کمین
اندر آیدآن زمـان واپس برد ایمـان من
ای خـدای بی نظیر ار تو نبـاشی دستگیر
پس که باشد مرمرا خود[۱٤] یاور و رحمن من

۱ـ دوازده سال ۲ـ+ محنت ۳ـ+ وبدان حرام ٤ـ «بسیارجرم» ندارد
۵ـ می‌نترسی ٦ـ ندارد ۷ـ+ چون جان از تو جدا شود ۸ـ «یك‌نفس‌از تورهاشود» ندارد ۹ـ بیزار ۱۰ـ درعقبی ۱۱ـ آه کز عصیان سیه‌گشتست این ۱۲ـ داروی ۱۳ـآن روز ١٤ـ خودمرا ای

الفصل الثانی والثلثون

من قصة یوسف علیه السلم

فی قوله تعالی : «واستبقا الباب و قدّت قمیصه»(۱) قال الامام رضی الله عنه : «الاستباق فی کتاب الله تعالی ثلثة: استباق الخیر واستباق الرمی واستباق الباب .»

اما استباق الخیر، قوله تعالی : «ولکل وجهة هو مولیها فاستبقوا الخیرات»(۲) ای «فاستبقوا دین الاسلام بارکانه .» گفت هر قومی را ازپیشینگان قبله‌ای بود کی در[۱] عبادت[۲] روی فرا آن[۳] قبله آوردندی . قومی روی بجانب غرب[۴] آوردندی وقومی روی بزمین[۵] آوردندی[۶]، وقومی روی بسما[۷] آوردندی[۸] و قومی روی بنجوم آوردندی[۹] وقومی روی[۱۰] بکوه آوردندی و کذی فی الشمس والقمر والاشجار[۱۱]. چون در[۱۲] وجود تودر آمد گفت : بهر کجا کی هستی وبهر صفت کی هستی روی بمن آر، کی باز گشت توبمن است وسروکار توبا من است.[۱۳] «اینما تکونوا یأت بکم الله جمیعا .»

۱ـ+ وقت ۲ـ+ خود ۳ـ بدان ۴ـ شرقی ۵ـ بجانب غربی
۶ـ+ قومی روی بزمین ۷ـ بآسمان ۸ـ ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ+ بآفتاب
وقومی روی بماهتاب گروهی روی بکوه وگروهی روی باصنام و قومی روی باشجار آوردندی
۱۱ـ از « بکوه آوردندی و کذی ...» ندارد ۱۲ـ روز ۱۳ـ + قوله تعالی

---

(۱) سورهٔ یوسف/۲۵ (۲) سورهٔ بقبره/۱۴۳

درویشی را پرسیدند : «این‌الرب ؟ قال: انّ ربك لبالمرصاد»[۱] گفت: در گذر راه[۲] ماست .

هر کرا از[۳] ساحت دنیا گذراست[٤] راه[٥] او[٦] بر خالق اکبر است، « لوکان‌الرشاء مأتین ذراعـاً لکان [۷۷ ب] ممرّذلك علی‌الفریس . » رسن اگر چه دراز بود آخر گذر گاهش بچنبر بود . بنده[۷] اگر[۸] مدتی در عز وناز بود ،آخر مقصودش در گـاه داور بود[۹] ،«اینماتکونوایدرککم‌الموت[۱۰] .»[(۱)] «اینما تکونوا یأت‌بکم‌الله‌جمیعاً.»[(۲)]

سبب نزول این آیت آن بود کی سیدراعلیه‌السلم[۱۱] از مکه بمدینه هجرت کردند[۱۲] ،نمازاوراقبله بیت‌المقدس بود، سیدعلیه‌السلم[۱۳] درمدینه غریب‌بود وغریب را پیوسته دل بـا وطن خود بود . نماز دیگر بدان صحرای بقیع[۱٤] می‌رفتی و روی بجانب مکه‌آوردی ، تا نسیم‌صبای‌آن جانب‌بدان مهتر[۱٥] می‌وزیدی[۱٦] . یك روزچشم درآسمان گذاشته بود ، درخاطر اومی گردید کی چه‌بودی اگرقبلهٔ من کعبه‌بودی؟ درساعت جبرئیل امین ازحضرت رب‌العالمین[۱۷] آمد و[۱۸] آیت‌آورد : «قد نری تقلب وجهك فی‌السماء .»[(۳)] یا سید[۱۹] ما آن نظر تو درآسمان بدیدیم و قبلهٔ تو بدانجـا کی مقصود تست گـردانیدیم . سید علیه‌السلم[۲۰] در نمـاز پیشین[۲۱] روی به‌قبلهٔ[۲۲] بیت‌المقدس کرد ودور کعت نماز گزارده‌بود ، جبرئیل‌آمد کی[۲۳] یا محمدملك‌تعالی

۱ـ + گفتند حق تعالی کجاست ۲ـ برراه‌گذر ۳ـ + ما ٤ـ گذرانست
٥ـ + گذر ٦ـ ندارد ۷ـ ندارد ۸ـ + چه ۹ ـ + بی‌نیاز بود
۱۰ـ «اینما تکونوا یدرککم‌الموت» ندارد ۱۱ـ علیه‌الصلوة والسلم ۱۲ـ آمد
۱۳ـ علیه‌الصلوة والسلم ۱٤ـ ندارد ۱٥ـ + صلی‌الله علیه‌وسلم ۱٦ـ وزیدی
۱۷ـ «از حضرت رب‌العالمین» ندارد ۱۸ـ + این ۱۹ـ « یاسید » نـدارد
۲۰ـ علیه‌الصلوة والسلم ۲۱ـ + بود ۲۲ـ «بقبله» ندارد ۲۳ـ گفت

(۱)سورهٔ نسا/۷۸ (۲) سورهٔ بقره/۱٤۸ (۳) سورهٔ بقره/۱۳۹

میگوید کعبه راقبلهٔ تو گردانیدیم : « الی‌قوله ولکل وجهة .» روی فرا کعبه کن.[۱] قومی از بی‌خبران‌بدان سید[۲] انکار کردند گفتند[۳]: یامحمد[٤] قبلهٔ دیگر گزیدی وروی ازقبلهٔ انبیابگردانیدی. جبّارعالم[٥] جواب‌ایشان‌بازداد: «ولکل وجهة هوموّلیها.»(۱) هر کسی را از گـذشتگان قبله‌ای بود ، بیت‌المقدس قبلهٔ انبیاست ، کعبه نیز مقام خلیل ماست . مقصود نماز نه قبله است زیرا کی قبله هم بما حوالت است : «فأینما تولّوا فثم وجه‌الله .»(۲) گفت چون[٦] در حضر نماز کنی و روی[۷] فرا قبله کنی‌وآنکه[۸] نماز را[۹] بما حواله کنی ، واگر درسفرنماز کنی وراه بقبله[۱۰] ندانی‌من چهارجهت‌را قبلهٔ تو گردانیدم ، تا ازهرجهت کی خواهی نماز کن ، بهرصفت کی خواهی بـا ما راز کنی ، تا عالمیان بدانند کی قبول نماز در قبله بسته نیست کی درلطف[۱۱] بسته است .

لطیفه : امروز بنده‌چون درنماز[۱۲] متحیّر است‌راه بقلبه می‌نداند، حق‌تعالی بزبان شرع‌بازو[۱۳] می گوید: این همه تحیّرچیست ؟ قدم اجتهاد بر گیر از هرسوی کی روی[۱٤] قبلهٔ نماز است . فردا کی بنده در قیامت متحیّرشود و راه بمقصود خود نداند ، ازحضرت ملك تعالی[۱٥] خطاب‌آید کی این‌همه تحیّرت[۱٦] چیست؟ قدم صدق بر گیر واز هرسو کی نگری و روی[۱۷] ، درگاه کرم‌ماست[۱۸] .

بیت

ای آنك زهر قوم گزینی تو مرا　　محبوب و عزیز ونازنینی[۱۹] تو مرا
بر گوشهٔ هر رهی مقیمی تو مرا　　هر سو کی نظر کنی ببینی تو مرا

۱ــ+ سید روی فرا کعبه‌کرد　۲ـ ندارد　۳ــ ندارد　٤ــ+ خودرا
٥ــ+ تعالی سلطانه　٦ــ اگر　۷ــ «وروی » ندارد　۸ ــ واگرنه
۹ــ+خود با　۱۰ــ ندارد　۱۱ــ+ حق　۱۲ــبیابان　۱۳ــ با اوسخن
۱٤ــ+داری　۱٥ــ «تعالی» ندارد　۱٦ــ تحیر　۱۷ــ روی ونگری　۱۸ــبازست
۱۹ــ یاربینی

(۱) سورهٔ بقره/۱٤۳　(۲) سورهٔ بقره/۱۱٥

استباق الرمی آنست کی برادران یوسف در باب کید خود آنرا بهانه ساختند قوله: «اناذهبنا نستبق.»(۱) الآیه بترجمتها یقول. آن چه سبب بود کی تیر انداختن را بهانه ساختند تا توانند کی به‌حجّت جواب پدر دهند، تا اگر پدر[۱] گوید[۲] بچه کار بایستی کی ازو مشغول گشتید تا گرگ قصد او کرد، ایشان جواب دهند کی اگر با[۳] برادر[۴] یاری بایستنی[۵] است تیر انداختن نیز[۶] دانستنی است. [۷۸ الف] چنانك برادر یار و معین است، تیر انداختن نیز از مصالح دین است. هر گروی کی بنرد برند بشریعت حرام است، وآنك بتیر انداختن برند[۷] حلال است[۸]، زیرا کی آن قمار است وقمار از اعمال شیطان است[۹]. قوله[۱۰]: «رجس من عمل الشیطان.»(۲) و تیر انداختن از ادب است و ادب فرمودهٔ پیغمبر است[۱۱]. قال علیه‌السلم[۱۲]: «اذا لهوتم فالهوا بالرمی.» الخبر. نردباختن راه مخالفت است[۱۳]: «من لعب بالنّردشیر فکانما غمس یده لحم الخنزیر ودمه.» و تیرانداختن راه موافقت است[۱۴]: «یدل [قوله] علیه‌السلم لسعد: ارم سعد فداؤك ابی وامی.» چنانستی کی میگوید مال برادر ملك اوست اگر[۱۵] بندب نرد[۱۶] بری درراه مخالفت قمار است، واگر به[۱۷] تیرانداختن بری درراه موافقت است حلال است. تاعالمیان بدانند کی حلال وحرام نه وصف ونعمت مالست، بلك امر ونهی خالق ذوالجلال است.

لطیفه: نرد[۱۸] گروباختن درشریعت حرام است[۱۹] وتیر انداختن حلال[۲۰]، ولکن

۱ـ ندارد ۲ـ پدرایشان راکه برادرتان نگه می‌بایست داشتن ۳ـ ندارد
۴ـ+ نگه داشتنی ۵ـ «بایستی» ندارد ۶ـ+کار ۷ـ بود ۸ ـ بود
۹ـ بود ۱۰ـ+ تعالی ۱۱ـ پیغمبرانست ۱۲ـ «قال علیه‌السلم» ندارد
۱۳ـ+ قوله علیه‌الصلوة والسلم ۱۴ـ+ قوله علیه‌الصلوة والسلم ۱۵ـ + بندر
۱۶ـ «بندب نرد» ندارد ۱۷ـ+ ندب ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ بود ۲۰ـ«تیر انداختن حلال» ندارد

(۱) سورهٔ یوسف/۱۷ (۲) سورهٔ مائده/۹۲

بیك لحظه موافقت حلال گشت . بهشت بر دوستان حلال است و دوزخ بر دوستان حرام‌است ، وبنده پنجاه سال‌است تا[۱] راه موافقت میرود ، رهنی کی حرام است‌بیك نفس موافقت می حـلال گردد . بهشتی کی حـلال است با هفتاد ساله موافقت بیك مخالفت بر بنده کی حرام گردد ، ودوزخ بدو کی حلال‌شود . این کی گفتیم استباق رمی است .

[۲]استباق‌الباب مر یوسف‌را بود . قوله[۳] : «واستبقاالباب وقدت قمیصه.»(۱) چون زلیخا بیوسف قصد بدی کرد یـوسف بتأسف قصد در کرد ، درها بسته بود . چون یوسف در گریختن آمد ، درها در گشادن آمد . زلیخا از پس درآمد ، پیراهن او را بگرفت وبازپس کشید ، یوسف از دست[٤] رسته شد ولکن پیراهنش دریده شد ، هر-دوان از خانه بیرون دویدند . عزیز بر در خـانه بدیدند[٥] ، عزیز[٦] چون اثر تهمت بر ایشان بدید گفت : شما را چه رسیده است[۷] ؟ ورنگ شما ازبهرچه گردیده است؟[۸] زلیخا پیشدستی کرد[۹] : «قالت ما جزاء من اراد باهلك سوءً ؟ »(۱)

لطیفه : یوسف در آن خانه تنها بود و اسیر کید زلیخا بود ، و درها برو[۱۰] بسته بود درکار خود درمانده بود ، گفت : بار خدایا زلیخا آراسته است با نفس و هوای خودچون ستیزم؟ ودرهابسته است ازوی[۱۱] چون گریزم ؟ خطاب آمد این‌همه درماندگی‌چیست ؟ ازتویك[۱۲] قدم درراه صدق نهادن وازمن این‌همه بندها گشادن. همچنین‌بنده درراه فسق‌وطغیان شود وغریق‌دریای عصیان شود ، درکار خوددرماند و گوید : بار خدایا بدین سان کی منم‌مرا[۱۳] بساحت قبول توراه کی باشد ؟ ودرجوار

۱ـ+ در ۲ـ+ اما ۳ـ+ تعالی ٤ـ+او ٥ـ دیدند ٦ـندارد
۷ـ رسید ۸ـگردید ۹ـ+ وجرم‌خودرا پنهان‌کرد ۱۰ـبدو ۱۱ـاز
آفت او ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف/۲٥

قصد[۱] توپناه کی باشد؟ ازحضرت[۲] بسرّ اوخطاب آید کین[۳] همه درماندگی چیست؟ از توراه ندامت گزیدن وازمن گناه[٤] توآمرزیدن.

لطیفه: زلیخا در را به‌بند حیلت ببست ومن یوسف را به‌بند عصمت ببستم، من آن[۵] بند حیلت او بگشادم او نتوانست کی بند عصمت ما بگشاید. تا عالمیان بدانند کی آنچ خلق کند ما توانیم کی رد کنیم، وآنچ من کنم کس[٦] نتواند[۷] کی رد کند. همچنان گناه ترا بفرشته حوالت کردم، گفتم: بنویس تا اگر خواهم محو کنم و رحمت[۸] کنم[۹] تا کس نتواند کی آنرا رد کند.

[۱۰] آورده‌اند کی یوسف را دوپیراهن پوشیده بود[۱۱]. زلیخا دست بهر دو برد آن زبرین بدرید[۱۲] و آن زیرین ندرید[۱۳]، زیرا کی زبرین آن بود کی خودش پوشیده بود وزیرین آن بود کی پدرش [۷۸ ب] پوشیده بود[١٤]، دست زلیخا هم‌بدان رسید کی خودش پوشیده بود، نه بدان کی پدرش پوشیده بود[۱۵].

بنده را همچنین ملك تعالی پیراهن ایمان در پوشیده است، و بنده بر زبر آن پیراهن طاعت واحسان پوشیده‌است. شیطان را[۱٦] دست بدان رسد کی خودش[۱۷] پوشیده است، نه بدان کی آفریننده پوشیده است.

حکایت

ابوبکرورّاق گوید: بیست سال مجاور[۱۸] بودم، شبی ازشبها مرا آرزوی شیر خاست[۱۹]، در طلب آن بیرون رفتم، کنیز کی دیدم اسقلانی[۲۰]، نظرم بی‌اختیار بر

۱ـ فضل ۲ـ+حق ۳ـ که این ٤ـ+ وزلت ۵ـ ندارد ٦ـ ندارد
۷ـ نتوانند ۸ـ+خودبر تومی‌نویسم ۹ـ ندارد ۱۰ـ+ قصه ۱۱ـ داشت
۱۲ـ+ زیراکه زیرین آن بودکه پدرش یعقوب پوشانیده بود ۱۳ـ «وآن‌زیرین‌ندرید» ندارد ١٤ـ از«وزیرین آن ...» ندارد ۱۵ـ «نه بدان‌که پدرش پوشیده بود» ندارد ۱٦ـ+ اگردست رسد ۱۷ـ بنده ۱۸ـ+ مکه ۱۹ـ درمتن: خواست ۲۰ ـ عسقلانی

چهرهٔ اوافتاد ، دلم شیفتهٔ[1] هوای او گشت . گفتم : ای جاریه چه‌آفت بود کی مرا لشکرجمال تودرآمد وهستی من[2] بغارت بداد؟ گفت : ای جوامرد[3] خلاف میگویی[4] کی اگردلت در چنگ ما اسیربودی[5] ترا کی آرزوی شیربودی . مهر[6] حقیقی چون به‌سینه درآید در ولایت آرزوها[7] دربسته‌آید .

بیت

در عشق بهیچ آرزو در منگر چیزی دگراست عشق‌وآیین‌دگر
آنرا کی جمال‌عشق بربست کمر درعشق فنا شود چو درآب شکر

[8]گفت : چون[9] فراست آن کنیزك بدیدم، انگشت در کردم وهر دودیدهٔخود رابرکندم گفتم کی: آن دیده کی دلیل راه شیطان[10] باشد[11] صحبت‌ما رانشاید . بعد از مدتی[12] شبی از شبها[13] یوسف را[14] دیدم در خواب[15] گفتم کی : یا کریم‌بن‌الکریم چشمت روشن‌باد کی دامن از دست زلیخا درگسستی[16] وازمکر و کید او بجستی[17] . اوبا من گفت : یا بابکر[18] چشمت روشن باد کی دیده بر کندی و دیگر در جمال[19] آن کنیزك ننگرستی . چون از خواب درآمدم دعای یوسف[20] حق‌تعالی[21] درباب‌من اجابت کرده بود ، وچشم مرا بفیض انوار قدرت خود[22] معالجت کرده بود ، تابدانی کی‌هرچ بنده درراه رضای‌او[23] دربازد ، ملك‌تعالی[24] اورا بدل از آن[25] بهتر[26] سازد.

۱ـ آشفتهٔ ۲ـ مرا ۳ـ جوانمرد ۴ـ مگو ۵ـ + در سینهٔ تو
۶ـ عشق ۷ـ + برو ۸ـ + شیخ ۹ـ + همت و ۱۰ـ شهوت
۱۱ـ + زین‌بیش در ۱۲ـ + مدید ۱۳ـ «شبی ازشبها» ندارد ۱۴ـ + بخواب
۱۵ـ «درخواب» ندارد ۱۶ـ + ودررویش ننگرستی ۱۷ـ «ازمکروکیداوبجستی» ندارد ۱۸ـ ابابکر ۱۹ـ بجمال ۲۰ـ + علیه‌السلم ۲۱ـ «حق‌تعالی» ندارد ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ حق ۲۴ـ «تعالی» ندارد ۲۵ـ «ازآن» ندارد
۲۶ـ + ازآن

قصه : چون عزیز یوسف را دید جامه دریده‌وزلیخا را دید روی خراشیده، پیش ازآن کی یوسف شکایت کند زلیخادرشکایت آمده بود[۱] : «قالت ماجزاء من اراد باهلك سوءً ؟»[(۱)] گفت : این غلام عبری کی تو[۲] آوردی وپسندیدی[۳] وبر ممالیك[٤] بر گزیدی ، ترامی‌خیانت کند وبا اهل توقصد[٥] ترك امانت کند[٦] .عزیز[۷] گفت:[۸] اورا چکنم ؟ زلیخا[۹] ترسید کی اورا بکشد گفت : بزندانش کن و یا عذابی دردنا کش کن ، تا دیگران درو نگرند از حال اوعبرت گیرند .

لطیفه : زلیخا تا در خانه بود یوسف را می‌نواخت[۱۰] ، چون بیم عقوبت‌پیدا شد[۱۱] ، اورا فدای جان خود کرد. بنده تادر دار[۱۲] دنیا بود فرزند خود[۱۳] رامی‌نوازد واز مهر و جور او می‌نازد ، ولکن فردا کی زبانیه[۱٤] آهنگ بدی کند ، خواهد کی همهٔ فرزندان وعزیزان خودرا فدای خود کند ، « یودّالمجرم لویفتدی من عذاب یومئذ ببنیه . »[(۲)]

فان‌قیل:چرا گفت کی‌بزندانش کن یاعذاب دردنا کش کن ؟[۱٥] ترسید کی‌اگر این‌نگویداورابکشد ، آنکه محبوب ازو زایل شود ودوستی در میان‌ایشان[۱٦] باطل شود . گفت : عذابش کن کی دوست دوست را عذاب کند ولکن قتل درمیان‌نباشد . حق تعالی نیز بنده را بـلا نماید ولکن قطع درمیان نباشد . [۷۹ الف]

ای‌یوسف بلای‌حبس بکش کی‌آخر بلای حبست بسرآید وایام روز[۱۷] وصلت درآید . ای مؤمن بلای دنیا بکش،آخر بلای دنیا بسرآید وهنگام شادی وراحت

۱- درآمد ۲-+ اورا بخریدی و بپسندیدی ۳- «آوردی وپسندیدی» ندارد
٤-+ خود ٥- ندارد ٦- میکند ۷- ندارد ۸- + اکنون
۹- ندارد ۱۰-+ وهمه‌کار اورا می‌ساخت وهرچه داشت بروی وی می‌باخت ۱۱-آمد
۱۲- ندارد ۱۳- ندارد ۱٤-+ بدو ۱٥-+ زیرا که ۱٦- « در میان ایشان» ندارد ۱۷- ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۲٥ (۲) سورهٔ معارج/۱۱

در آید و از بلاها برهی و غمهای ترا کران آید[۱].

بیت

براسب طرب ز[ی] تو دوانیم آخر بر سر زرخ تو گل فشانیم آخر
جاوید به غمهات[۲] نمانیم آخر روزی لمن الملك بخوانیم آخر

قصه : پس عزیز با یوسف عتاب کردن گرفت . گفت : ترا بخریدم و خزانهٔ خود دروجه تو نهادم و ترا در حرم[۳] خود راه دادم ، شاید کـی تو مرا خیانت کنی ؟ یوسف[٤] جواب داد[٥] : «هی راودتنی عن نفسی. »(۱) من از خود چون پسندم[٦] کی کار[۷] بد کنم وقصد هلاك خود کنم ، او مرا بخود دعوت کرد و آهنگ کید وحیلت کرد . عزیز گفت : گواه داری بدینچ میگویی ؟ یوسف بازپس[۸] نگرست گفت : درین خانه همین کودك چهارماهه بود ، گوای[۹] من اوست . عزیز گفت : کودك چهارماهه سخن چون[۱۰] گوید ؟ گفت : اگر ملك تعالی خواهد کی براءت ساحت من پیدا کند قادر است کی زبان گنگ او گویـا کند . عزیز روی به[۱۱] کودك گردانید[۱۲] و گفت : تو چه گویی ؟ گفت[۱۳] : «وشهد شاهدمن اهلها. »(۱) الآیه بترجمتها .

اگرزلیخـا دانستی کی گواه حـاضر است با یوسف این مراودت نکردی ، بنده اگر دانستی کی گواه حاضر است با حق این مخالفت نکردی . « مایلفظ من قولٍ الّا لدیه رقیب عتید. »(۲)

ای زلیخا یوسف را دعوت مکن کی آن کودك چهار ماهه گواهی دهدو[۱٤] در

۱ـ از « و ازبلاها برهی ...» ندارد ۲ـ غصها ۳ـ بحرم ٤ـ+ گفت
٥ـ «جواب‌داد» ندارد ٦ـ+ بد ۷ـ ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ گواه
۱۰ـ چگونه ۱۱ـ بدان ۱۲ـ آورد ۱۳ـ+ آنچه گفت قوله
۱٤ـ + تو

---

(۱) سورهٔ یوسف/۲٦ (۲) سورهٔ ق/۱۹

پیش‌عزیزتو رسوا شوی. ای‌بنده‌حق را مخالفت مکن کی دست و پای تو[۱] گواهی دهد[۲] وبعذاب آخرت مبتلا گردی‌ورسوا شوی[۳].

لطیفه: پنج کس برپنج کس گواهی دادند[٤]: جهودان مریم[٥] را بزنامنسوب کردند، عیسی‌برپاکی او گواهی‌داد. قوله‌تعالی: «قال[٦] انی‌عبدالله‌آتانی‌الکتاب.»(۱) وبنی اسرائیل موسی رابعیب منسوب کردند. سنگی برپاکی اوگواهی داد. قوله تعالی[۷]: «فبرّأه‌الله‌ممّا قالوا.»(۲) زلیخایوسف را بزنا منسوب کرد، کودك چهار ماهه برپاکی‌او گواهی‌داد. قوله‌تعالی[۸]:«وشهدشاهدمن‌اهلها.»(۳) ترسایان ملك تعالی را[۹] بزن[۱۰] وفرزند منسوب کردند، هرك در عالم نام[۱۱] موحدی داشت[۱۲] بر یگانگی او گواهی دادند. قوله‌تعالی: «شهدالله انه‌لااله الاهو.»(٤) منافقان وبد دینان[۱۳] عایشه را بزنا منسوب کردند، ملك تعالی بر پاکی[۱٤] او گواهی داد، قوله تعالی:[۱٥] «اولئك مبرّؤن ممایقولون.»(٥) آنرا کی خلق بپاکی او گواهی دهد[۱٦]، او از علت و آلودگی[۱۷] پاك[۱۸] بود. آنرا کی[۱۹] حق‌تعالی[۲۰] برطهارت او گواهی دهد، او بزلّت کی آلوده شود.

آورده‌اند کی چون‌آن سنگ، جامهٔ موسی برداشت وبرفت، موسی از پی می‌دوید تا بدان قبایل بنی‌اسرائیل برگذشت، تا همه او را بدیدند وبدانستند کی او را[۲۱] عیب نیست و دنبه دار نیست[۲۲]، وآن عیب اوبدشمنی گفتند، پس چون

۱ـ+ برتو ۲ـ دهند ۳ـ«ورسواشوی» ندارد ٤ـ+ اول چون ٥ـ + گواهی دادند ٦ـ «قوله تعالی‌قال» ندارد ۷ـ «قوله‌تعالی» ندارد ۸ـ«تعالی» ندارد ۹ـ+جل‌جلاله ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ موحداست ۱۳ـ+وروافض ۱٤ـ+ وطهارت ۱٥ـ «قوله تعالی» ندارد ۱٦ـ دهند ۱۷ـ « وآلودگی» ندارد ۱۸ـ پالوده ۱۹ـ+ملك ۲۰ـ «حق تعالی» ندارد ۲۱ـ اندرو ۲۲ـ «دنبه‌دار نیست» ندارد

(۱) سورهٔ مریم/۳۱ (۲) سورهٔ احزاب/٦۹ (۳)سورهٔ‌یوسف/۲٦ (٤) سورهٔ آل عمران/۱٦ (٥)سورهٔ‌نور /۲٦

موسی بسنگ رسید ، عصابر کشید تا بروی[۱] زند، جبرئیل[۲] امین ازحضرت رب العالمین دررسید[۳] کی یا موسی ملك تعالی میگوید : این سنگ را مزن بلك اورا با خود ببر ودر توبره نه.[٤] گفت : چرا ؟ گفت : برای آنك[٥] بر پا کی تو گواهی داده است ، وآنك [۷۹ب] برپا کی تو گواهی داده باشد باید کی ازصحبت تو جدا نباشد .

چون یوسف را ملك تعالی مملکت داد، جبرئیل آمد و گفت: یا یوسف[٦] ملك تعالی میگوید کی : این کودك دایه[۷] را وزارت ده . گفت : چرا ؟ گفت : زیرا کی برپا کی تو گواهی داده است ، وآنکس کی برپا کی تو گواهی دهد[۸] باید کی وزارت‌تو جز اورا نباشد .

نکته : سنگی کی برپا کی موسی گواهی دادازو صحبت یافت . کود کی کی بر پـا کی یوسف گواهی داد ازو وزارت یافت . مؤمنی کی پنجاه سال بروحدانیت حق گواهی‌دهد کی‌روا دارد[۹] کی در آخر نفس[۱۰] از او قطیعت یابد[۱۱] . قوله تعالی : «وشهدشاهد. »[(۱)] الآیه.

لطیفه : عزیز یوسف را دید جامه دریده وزلیخا را دید روی[۱۲] خراشیده ، این می گفت مجرم اوست[۱۳] ومن‌بری‌وبیزارم. وآن می گفت مجرم‌این‌است‌ومن‌بری وبیزارم. عزیز درکار ایشان متحیرشد[۱٤] ، کود کی‌چهار ماهه در گهواره آوازداد کی این همه تحیرت[۱٥] چیست؟ دل از اندیشه[۱٦] کوتاه کن ودرپس و پیش پیراهن نگاه کن[۱۷] ، اگر[۱۸] پیش دریده‌است یوسف گناهکاراست و زلیخا بری‌وبیزار است، واگر

۱ـ بدو ۲ـ+ بیامد ۳ـاز«امین از...» ندارد ٤ـ+موسی ٥ـ«برای آنك» ندارد ٦ـ «وگفت یایوسف» ندارد ۷ـ+ زلیخا ۸ـ داده باشد ۹ـ + وچون روا باشد ۱۰ـ در آخرت ۱۱ ـ + قصه ۱۲ ـ رخ ۱۳ ـ آنست ۱٤ـ«عزیز در کار ایشان متحیر شد » ندارد ۱٥ ـ تحیر ۱٦ـ اندیشه‌ها ۱۷ـ از «درپس وپیش...» ندارد ۱۸ـ+ پیراهن از

---

(۱) سورهٔ یوسف/۲٦

پیراهن ازپس‌دریده‌است زلیخا گناهکاراست ویوسف‌بری وبیزار است. قوله تعالی: «وان کان قمیصه قدّمن قبل فصدقت و هو من‌الکاذبین. وان کان قمیصه قدّمن دبر فکذبت و هو من‌الصادقین.»(۱) فردا کی‌روز عرض‌اکبر بود وخلق اولین وآخرین در فضاء[۱] محشر بود، همه را تن برهنه باشد وهمه راشکم گرسنه بود[۲] وهمه راکام ودهن تشنه[۳] باشد، همه‌را اقدام[۴] ضعیف باشد و همه را اندام نحیف باشد. همه را گردلحد برروی[۵] باشد و همه را زبان در دهن فرو[۶] بسته باشد، نه از آشنایان بیگانه جدا باشد[۷] ونه مطیع‌ازعاصی پیدا باشد. دوزخ راخطاب‌آید کی: ای دوزخ زفانهٔ شرر[۸] برآر وعاصیان[۹] را بگیر ومطعیان[۱۰] را بگذار. دوزخ درنگرد، نداند کی عاصی کدام‌است و مطیع کدام[۱۱]، متحیر[۱۲] در ماند[۱۳]. خطاب[۱۴] آید کی[۱۵] این تحیّر چیست؟ هم اکنون بنظر عدل[۱۶] بروزگار ایشان نگاه‌کنم و رخسارهٔ مطعیان را بنور طاعت چون ماه[۱۷] کنم و چهرهٔ عاصیان را بدود معصیت سیاه[۱۸] کنم، آنگه تو نظربر کمارسیاه رویان را می گیر و ماه رویان را میگذار.

شعر[۱۹]

آه از آن آسیب هول روز عرض کردگار
آه از آن گه کان نهانی‌ها بباشد آشکار
آه از آن فریادها اندر فضای رستخیز
آه از آن تیمار سوز عاصیان اندر شمار

۱ــ بفضاء ۲ــ باشد ۳ــ بسته ۴ــ درمتن: قدم ۵ــ+ نشسته
۶ــ ندارد ۷ــ نه‌آشنا ازبیگانه جدا باشد ۸ــ شرری ۹ــ عاصی ۱۰ــ مطیع
۱۱ــ+ است ۱۲ــ بتحیر ۱۳ــ+ وازهیبت ربوبیت فروماند ۱۴ــ+ملك قهار در ۱۵ــ+ ای دوزخ ۱۶ــرحمت ۱۷ــ+ منور ۱۸ــ+ و مکدر ۱۹ــ بیت

(۲) سورهٔ یوسف/۲۶و۲۷

آه ازآن ساعت کی دوزخ گویدای مالك بگیر
مشرکان و ظالمـان و عـاصیان را زی من آر
من بگویم حال خلقان چون بود آن روزحشر
باز کن تو گوش هوش وبشنو این را[1] یـاد دار
این یکی باشد شقی و آن دگر باشد سعید
آن یکی در تاب نور و آن دگر در سوزنار
این یکی گریان بچشم وآن دگر خندان بلب
این‌یکی در دردهجران وان یکی در وصل یار
آن یکی با عیش وشادیآن دگر بررو کشان[2]
این یکی بر پا پیاده وان یکی گشته سوار
این یکی را رو چو ماه و آن یکی را رو سیاه
این‌یکی شادی کنان و آن دگر[3] غمگین وزار
این یکی انـدر سرای اشقیا گیرد مقام
وان دگر اندر بهشت جاودان یـابد[4] قرار
این یکی گوید فتادستم، بفضلت دست[5] گیر
وان دگر گوید خدایا توبه کردم زینهار[۸۰ الف]
این یکی گوید بـلاوه مر مرا رسوا مکن
وان دگر گوید بسوزم پرده‌هـا را برمدار
عـاصیا دانی تو حال خویشتن در روز حشر
تا چه گیری تو ز فعل زشت خویش اندر کنار

۱ـ بازکن تو گوش و بشنو مرترا آن ... ۲ـ این‌یکی با راستان‌وآن یکی‌بارو کشان
۳ـ یکی ٤ـ گیرد ۵ـدرمتن : بفضلت دستم

الفصل الثالث والثلثون

من قصة يوسف علیه‌السلام

فی قوله تعالی: «فلمارأی قمیصه قدّ من دبر [1].»(1) قال الامام رضی‌الله‌عنه: «سمی‌الله تعالی فی کتابه عشرة اشیاء عظیمة، سمّی نفسه عظیماً [2]، و هوالعلی‌العظیم، و عرشه عظیم [3]، وهو رب‌العرش العظیم، وخُلق نبیّه عظیم [4]، وانك لعلی خلق عظیم، والشرك عظیم، ان الشرك لظلم عظیم [5]، والبهتان عظیم، سبحانك هذا بهتان عظیم وعرش بلقیس عظیم، ولها عرش عظیم، وزلزلة‌الارض عظیم، ان زلزلة‌الساعة شیء عظیم، ویوم‌القیمة عظیم [6]، لیوم عظیم، و کیدالنساء عظیم، [7] انّ کید کنّ عظیم [8]، والفوز عظیم، ذلك‌الفوز العظیم.»

اول خود را عظیم گفت: گوییم کی او عظیم است زیرا کی آفریدگار [9] همهٔ عظیم‌هاست [10]، بآشکار و نهان و بکلّ [11] احوال [12] بندگان، و اعداد جانوران و قطرات باران و ریگ بیابان [13] دانا و علیم است [14]. و آدمی [15] و پری [16] و دیو [17] و فرشته [18]

---

۱ ـ + قال انه من کید کن ان کید کن عظیم ۲ ـ + قوله تعالی ۳ ـ + قوله تعالی
٤ ـ + عظیماً ٥ ؛ + والفوز عظیماً ذلك الفوز العظیم ٦ ـ عظیماً
۷ ـ عظیما ۸ ـ + والفوز عظیم ذلك‌الفوزالعظیم ۹ ـ + هر عظیم است
۱۰ـ «همه‌عظیمهاست» ندارد ۱۱ـ بر کل ۱۲ـ + واسرار ۱۳ـ وبرگ درختان ١٤ ـ + داناتر از همه دانایان و هرچه هست از ١٥ ـ آدمیان
١٦ ـ پریان ۱۷ـ فرشتگان ۱۷ـ دیوان

---

(۱) سورهٔ یوسف/۲۸

و پرنده[۱] و رونده[۲] ازو با ترس وبیم است.[۳] چون برین همه آثار و عجایب قادر و علیم[٤] است و در همه بدایع و اسرار حکیم است، از اینجا گفتیم کی‌او بزگوار و عظیم است[۵]: «و هوالعلی العظیم.»(۱)

دوم: عرش خود را عظیم گفت.[٦] عرش[۷] را از بهر آن عظیم گفت کی او را[۸] چهار رکن[۹] است، [۱۰]هر رکنی‌راسیصدهزار[۱۱] پایه‌است ازیاقوت‌سرخ، گردا گرد هر پایه‌ای‌شصت[۱۲] هزارساله‌راه[۱۳] بپرفرشتگان[۱٤]. درمیان‌هر رکنی سیصد هزار وششصد هزارعالم، درهرعالمی بعددجنی‌وانسی[۱۵] وشیاطین[۱٦] وبحری وبرّی‌وخزنده[۱۷] ودونده[۱۸]. خلایق[۱۹] درمقام‌نیازایستاده و کمرخدمت‌برمیان[۲۰] بسته، ملك‌تعالی‌راثنامیگویند[۲۱]. «ویستغفرون‌لمن‌فی‌الارض.»(۲) و این عرش بدین عظیمی از آن وقت[۲۲] باز[۲۳] کی ملك تعالی اورا آفریده[۲٤] است، هر روزی پانصد ساله راه بالا[۲۵] میشود و در جوّ هوا میشود تا قیامت آشکارا نشود[۲٦] او در جوّ مرکز خود[۲۷] قرارنگیرد. پس‌چون درمیان عرش این همه عالم است و در آن عالمها این چندین خلایق است[۲۸] مقیم[۲۹]، از اینجا گفتیم[۳۰] کی عرش بزرگ و عظیم است، «وهورب‌العرش‌العظیم.»

[سوم][۳۱] خلق‌پیغمبر[۳۲] راعظیم گفت. پادشاه‌عالم[۳۳] ازحسن‌سیرتهانیمی‌سیّدرا[۳٤]

۱ــ پرندگان ۲ ـ جمندگان + و روندگان و چرندگان وددکان همه ۳ ـ + پس
٤ ـ «و علیم» ندارد ۵ ـ + قوله تعالی ٦ــ گوئیم ۷ــ + او عظیم‌است از بهرآنك ۸ــ + «اورا» ندارد ۹ــ + آفریده ۱۰ ــ+عرش‌را
۱۱ــ + و شصت هزار ۱۲ــ هشتاد ۱۳ــ + است ۱٤ ـ + از پایه‌ای‌تا بدیگری شصت هزار ساله راه هم بپر ایشان ۱۵ــ جن و انس ۱٦ــ + وملائکه بری ۱۷ــ چرنده ۱۸ــ + و خورنده و درنده ۱۹ــ + است ۲۰ــ در میان ۲۱ ـ + و مؤمنان را دعا میگویند ۲۲ــ روز ۲۳ــ ندارد
۲٤ــ بیافریده ۲۵ــ ببالا ۲٦ــ نگردد ۲۷ــ خویش ۲۸ــ ندارد
۲۹ــ+ است ۳۰ــ گفت ۳۱ــ متن ندارد ۳۲ ــ + صلی‌الله علیه وسلم
۳۳ــ+ جل‌جلاله ۳٤ــ«سید را» ندارد

---

(۱) ــ سورهٔ بقره / ۲۵٦ (۲) ــ سورهٔ شوری / ۳

داد[۱] و ازحسن صورتها نیمی یوسف را[۲] داد. حسن‌صورت‌یوسف‌سبب خطا گشت[۳]: «انك كنت من‌الخاطئين.»[(۱)] وسیرت[٤] سیّد[٥] سبب‌عطا گشت[٦]: «و ما ارسلناك الّا رحمة للعالمين.»

آن مهتر[۷] راپرسیدند کی: یوسف نیکوتر بود یاتو؟ گفت: «هو احسن و انا املح.» گفت: او را جمال بیشترین بصورت دادند و ما را جمال بیشترین‌بسیرت دادند. زنـان در حسن او نگرستند، سر انـگشت[۸] ببریدند و مُغان در خلق ما نگریستند زنار[۹] ببریدند.

علی[۱۰] مرتضی[۱۱] کرم‌الله وجهه[۱۲] روایت‌میکند[۱۳]: آن روز کی سیّد ما را علیه الصلوة والسلم‌در غزای[۱٤] احد دندان بشکستند، [۸۰ب]او ردای خویش پیش دهن داشت. گفتم: یا سیّد ردا[۱٥] می خون‌آلوده شود. گفت: خون‌بر‌ردا شود[۱٦] بهتر از آن کی بزمین‌شود. گفتم: چرا؟ گفت: زیرا کی[۱۷] اگر برردا شود آبش‌بشوید[۱۸]، و اگر بر زمین شود[۱۹] هرگز نبات نروید. ردا[۲۰] خون آلوده شود بهتر از آنك خلق خدا از نبات بی بهره شوند.

[۲۱]آورده‌اند کی‌در آن ساعت‌ملك تعالی[۲۲] خلق او را بر مقربان جلوه کرد، فرشتگان[۲۳] ملأ اعلی را بنظارهٔ[۲٤] آن مهتر[۲٥] فرستاد و چهار فرشته[۲٦] را بمدد و یاری او فرستاد و گفت: همه آن کنید کی او فرماید. آن چهار فرشته بیامدند

۱ـ بسید علیه الصلوة والسلم ۲ـ بیوسف ۳ـ + قوله تعالی ٤ـ حسن سیرت حضرت ٥ـ + علیه‌الصلوة والسلم ٦ـ + قوله‌تعالی ۷ـ + وبهتر را علیه الصلوة والسلم ۸ـ + خویش ۹ـ + ازمیان ۱۰ـ +ابن‌ابیطالب ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ + میگوید ۱۳ـ «روایت میکند» ندارد ۱٤ : درغزو ۱٥ـ + مبارکت ۱٦ـ رود ۱۷ـ «زیراکه» ندارد ۱۸ ـ بشورد ۱۹ـ رود ۲۰ ـرداء من ۲۱ ـ + لطیفه ۲۲ـ + خواست که آن ۲۳ـ فریشتگان ۲٤ ـ + حال ۲٥ـ سید علیه‌الصلوة‌والسلم ۲٦ـ فریشته

(۱) ـ سورهٔ یوسف/۲۹

یکی گفت : یاسیّد[۱] چه فرمایی؟ من موکلم بر آب[۲] ، اگر خواهی طوفان برآرم و این همه را هلاك کنم . آن دیگر گفت : من موکلم بر آتش[۳] ، اگر خواهی ببرق این همه را بسوزم و روی زمین از ایشان پاك کنم . آن دیگر گفت : من موکل برزمین‌ام ، اگرخواهی[٤] جمله را خسف کنم[٥] . آن دیگر گفت : من موکل‌بادم[٦] ، اگر خواهی[۷] ایشان‌را چون عادیان‌همه‌را از روی‌زمین‌پاك کنم[۸] . سید[۹] گفت: من از این هیچ‌نخواهم ، من آن خواهم کی من دعا کنم‌شما آمین گویید . سیّد[۱۰] دست برداشت و گفت : « اللهم اهدقومی‌فانهم لا یعلمون . » درساعت از حضرت[۱۱] خطاب آمد کی : یا سید ایشان باتو جفا میکنند و تو ایشان را دعا میکنی ؟ گفت : ملکا از تو آموختم کی تو مرا رحمت[۱۲] خواندی[۱۳] . آنکس کی در نهاد خود[۱٤] رحمت بود ، باید کی[۱۵] از جفا و وفای خلقان فراغت یابد[۱٦] ، نه بـا دوستانش خشونت [بود][۱۷] یعنی دوستی و نه بادشمنان خصومت بود . در ساعت جبرئیل آمد و آیت آورد : « و انّك لعلی خلق عظیم . »(۱) مـا ترا خلقی دادیم کی[۱۸] بر هیچ کس[۱۹] بدان منت ننهادیم . پس گفت : ملك تعالی میگوید : اگر[۲۰] ترا رحمت گفتم[۲۱] خود را رحمن گفتم و رحیم گفتم ، تو از خلق خود نپسندی بر آن جفایی کی ترا زیان داشت با دشمنان خصومت کنی ، مـن از لطف[۲۲] خـود چون پسندم آن گناهی[۲۳] کی مرا[۲٤] زیان ندارد[۲۵] ، دوستان خود را عقوبت کنم .

۱ـ + مرا ۲ـ موکل‌آبم ۳ ـ موکل‌آتشم ٤ـ + ایشان همچون‌عادیان باخانهای ایشان از روی زمین قطع کنم ٥ـ « جمله را خسف‌کنم » ندارد ٦ - زمینم ۷ـ + تا این جمله را خسف کنم ۸ـ از « ایشان را چون عادیان ... » ندارد ۹ـ +علیه‌الصلوة والسلم ۱۰ـ + علیه‌الصلوة والسلم ۱۱ـ + جبـروت ۱۲ـ + عالمیان ۱۳ـ خوانده‌ای ۱٤ـ وی ۱۵ - + او را ۱٦ـبود ۱۷ـ درمتن‌ندارد ۱۸ ـ+ بهیچ خلقی ندادیم و هیچ کس را ۱۹ـ « برهیچ کس » ندارد ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ + وکرم ۲۳ـ گناه ۲٤ـ + از ایشان ۲۵ـ نداشت

(۱)ـ سورهٔ قلم / ٤

چهارم: شرك مشركان را عظیم گفت. گوییم شرك عظیم است از بهر آنك چون مشركان[۱] خواهند[۲] کی ناسزا گویند خداوند را دو گویند، یا او را[۳] با زن و فرزند گویند[۴] آسمان خواهد کی شکافته شود و برو سنگ ببارد، و زمین خواهد کی شکافته شود و اورا فرو برد، عرش در لرزیدن[۵] آید کرسی[۶] درجنبیدن[۷] آید، از حضرت جبروت خطاب آید کی: ساکن شوید. گویند:[۸] چون ساکن[۹] شویم کی مشرکان ترا ناسزا میگویند[۱۰]؟ پادشاه عالم[۱۱] موحّدی را توفیق دهد تا بر یگانگی او گواهی دهد بگوید[۱۲]: «اشهد ان لا اله الا الله.[۱۳]» پس ملك تعالی گوید: ای آفریدگان[۱۴] من بدان مشرك منگرید کی [مرا] زن و فرزند[۱۵] گوید، بدان[۱۶] موحد نگرید کی مرا بی مانند و بی همتا می گوید. عرش و کرسی گویند: خدایا[۱۷] ما نیارامیم[۱۸] تا آن مشرك ناسزا [گوی] را نسوزی[۱۹] وآن موحد[۲۰] با وفارا نیامرزی‌چون آن موحد[۲۱] آمرزیده شود، عرش و کرسی[۲۲] آرامیده شود. [۸۱ الف] از اینجا گفتیم کی شرك عظیم است و مشرك را این همه ترس و بیم است.

پنجم: رستگاری بنده را عظیم گفت[۲۳]، زیرا کی بنده[۲۴] چون رستگار شود و از دوزخ بری و بیزار شود و مسکن او دارالقرار شود، نشیمن[۲۵] در آن انهار شود، متنزه انوار شود[۲۶]، دیدار خداوند را سزاوار شود[۲۷]. پس چون بنده

۱ـ مشرك ۲ـ خواهد ۳ـ «یا اورا» ندارد. در متن بعد از «خداوند را» آمده است. ۴ـ + یا خویش و پیوند گوید ۵ـ بلرزیدن ۶ـ کره
۷ـ بجنبیدن ۸ـ + ای صبور ۹ـ صبور ۱۰ـ + و تو از آن مقدس و منزهی ۱۱ـ + جل جلاله ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ + وحده لا شریك له
۱۴ـ در متن: آفریدگار ۱۵ـ + و ناسزا ۱۶ـ + مؤمن ۱۷ـ بار خدایا ۱۸ ـ آرام نگیریم ۱۹ـ نسوزانی ۲۰ـ + راست‌گو
۲۱ـ + برحمت ۲۲ـ + در ساعت ۲۳ـ خواند قوله تعالی ذلك‌الفوزالعظیم
۲۴ـ ندارد ۲۵ـ نشستن ۲۶ـ + مستحق لقا و دیدار شود ۲۷ـ «دیدار خداوند را سزاوار شود» ندارد.

را در ضمن نجات این همه ملك و نعیم است[۱] ازینجا گفتیم فوز و نجات[۲] بنده عظیم است. « ذلك‌الفوزالعظیم. »[۳]

ششم: بهتان را عظیم خواند[٤] از بهر آنك[۵] بنده دروغ و بهتان گوید، اوراق آسمان و اطباق زمین از[٦] زیر و زبر او بنالند، « یدل علیه ما روی ان قبض کتب کتاباً الی معاویه یسأله عن سبعة اشیاءالقصة بطولها. »[۷] می‌آید کی فردا آن کس‌ها را کی بهتان گفته باشد، او را بر پول صراط اندر آرند[۸] و آتش زیر پای او سوزان باشد،[۹] و بر زبر[۱۰] سر او تیغ قهر بران بود و پیرامن او زبانیه صف کشیده باشند[۱۱]، او را بدرستی آنچ گفته باشد[۱۲] مطالبت میکنند، چون نتواند درست کردن[۱۳]، بدان تیغ قهرش بدونیم کنند وبقعرسجّین اندازند. پس[۱٤] چون جایگاه اهل بهتان قعر جحیم است، ازینجا گفتیم[۱۵] کی بهتان گناهی بزرگ[۱٦] و عظیم است. قوله: « هذا بهتان عظیم[۱۷]. »(۱)

هفتم: عرش بلقیس را عظیم گفت. القصة مشهورة.[۱۸] « قال‌السحر سحرة فرعون عظیما،[۱۹] و جاؤ بسحر عظیم. »(۲) کذا[۲۰] کبش ابراهیم علیه‌السلم[۲۱]. « و فدیناه بذبح عظیم. »(۳)[۲۲] لانه بقربان هابیل فقد رتع فی‌الجنة ثلثة الاف و خمسمایة سنة. »[۲۳]

۱ـ بود ۲ـ ندارد ۳ـ ندارد ٤ـ گفت ۵ـ + هر وقت
٦ـ + وزر و وبال پر شود ۷ـ از « زیر و زبر او بنالند ... » ندارد ۸ـ اندازند
۹ـ بود ۱۰ ـ ندارد ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ بود ۱۳ـ کند
۱٤ـ ندارد ۱۵ـ گفت ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ « قوله هذا بهتان عظیم » ندارد
۱۸ـ + و سحر سحره فرعون را عظیم گفت قوله‌تعالی ۱۹ـ از « قال‌السحر ... » ندارد
۲۰ ـ همچنین ۲۱ ـ که ابراهیم خلیل صلوات‌الله علیه قربان کرد عظیم گفت
۲۲ـ + و آن کبش آن قربان هابیل بود که در مرغزار بهشت میچرید سه هزار وپانصد سال
۲۳ـ از « لانه بقربان ... » ندارد

---

(۱) سورهٔ نور / ۱٦ (۲) سورهٔ اعراف /۱۱۳ (۳) سورهٔ صافات / ۱۰۷

هشتم: کید زنان را عظیم گفت زیرا کی زن دام شیطان است[1]، «النساء حبائل الشیطان.» بیشتر[2] میل او به تهمت و عصیان بود و عقل او[3] با ناقصان بود، و مرد بکمال عقل[4] خود در چنگ کید زنان[5] اسیر و ناتوان بود.[6] اگر گویند چرا کید شیطان را ضعیف گفت و کید زنان را عظیم[7]، گوییم: کید شیطان را در جنب کید خود ضعیف گفت[8]، کید شیطان در جنب کید رحمن ضعیف باشد،[9] و کید زنان را در جنب کید مردان عظیم گفت[10]. و دیگر زن[11] هیچ[12] کیدی نکند کی نه[13] شیطان در میان بود[14]، و باشد کی شیطان کیدی کند کی زن از آن بر کران بود[15]. پس کید زن[16] عظیم از آن[17] بود کی شیطان در میان بود، و کید شیطان[18] ضعیف از آن[19] بود کی باشد کی[20] زن بر کران[21] بود. و دیگر شیطان بذکر خداوند[22] بگریزد و زن بهزار حیلت و بند در آویزد. و دیگر شیطان دشمن آشکار است، هر کسی تواند کی از کید دشمن آشکارا حذر کند، و زن دشمن نهان است کم کس تواند[23] کی از راه او حذر[24] کند.

قصه:[25] «فلمّا رأی قمیصه[26].»(۱) پس[27] چون آن کودک زبان بر فراخت و آن پیراهن را میان مجرم و بی جرم[28] حکم ساخت، عزیز در آن[29] پیراهن نگاه کرد ازپس دریده بود. «قال انه من کیدکنّ انّ کیدکنّ عظیم.»(۱) یوسف را رها

۱ـ بود. قوله علیه‌الصلوة والسلم ۲ـ ندارد ۳ـ + نقص ۴ـ ندارد
۵ـ «کید زنان» ندارد ۶ـ + سؤال ۷ـ + گفت ۸ـ + و کید
زنان‌را درجنب کید مردان عظیم گفت ۹ـ + ان کیدالشیطان کان ضعیفا ۱۰ـ باشد
ان کیدکن عظیم ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ + زنی ۱۳ـ ندارد ۱۴ـ نباشد
۱۵ـ برکرانه باشد ۱۶ـ + از آن ۱۷ـ «ازآن» ندارد ۱۸ـ + ازآن
۱۹ـ «ازآن» ندارد ۲۰ـ «باشدکه» ندارد ۲۱ـ کرانه ۲۲ـ از ذکر
خدا ۲۳ـ هیچ کس نتواند ۲۴ـ کید او گذر ۲۵ـ + قوله تعالی
۲۶ـ + قدمن دبر الآیه ۲۷ـ ندارد ۲۸ـ و بی‌مجرم ۲۹ـ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف / ۲۸

کرد و با زلیخا عتاب کرد . پس یوسف را نصیحت کرد ،[۱] و زلیخا را گفت : ازین چه کردی توبه کن و دیگر باره مکن .

لطیفه : عزیز بیگانه‌بود و زلیخا [۸۱ ب] بیگانه‌بود . در آن بیگانگی او را خیانت کرده بود ، عزیز از آن بیگانگی و لئیمی نخواست کی پردهٔ اهل خود بردارد[۲] و راز او آشکارا کند . ملك کریم[۳] و یگانه و مؤمن دوست و آشنا او را عبادت کرده ،[٤] از کریمی و یگانگی او کی روا دارد کی پرده از جرم دوست بردارد ، و او را بقیامت رسوا و شرمسار[۵] کند .

فی‌قوله تعالی:[٦] « اعرض عن هذا .»[(۱)] ابراهیم خواست کی قوم‌لوط راشفاعت کند . خطاب آمد کی : « یا ابراهیم اعرض عن هذا . » ایشان را شفاعت مکن کی نه برلوط حق متابعت دارند و نه بر من حق شهادت دارند . آنرا کی برو[۷] متابعت نباشد و بر من حق شهادت نباشد ، او مستوجب شفاعت نباشد .

سیّد علیه السلم[۸] خواست کی بیگانه را شفاعت کند ، خطاب آمد کی : « فاعرض[۹] عمن تولّی عن ذکرنا .» تو[۱۰] ایشان را شفاعت مکن کی ایشان را بر تو حق متابعت نیست و بر من[۱۱] حق شهادت نیست . آنرا کی بر تو حق متابعت نباشد و بر من حق شهادت نباشد ، او مستوجب شفاعت نباشد[۱۲] . با مؤمن خواست کی خصومت کند ، خطاب آمد : « فاعف عنهم . »[(۲)] با ایشان خصومت مکن کی ایشان را بر تو حق متابعت است ، و بر من حق شهادت است[۱۳] و حق[۱٤] محبت است . آنرا کی برتو حق متابعت باشد و برمن[۱۵] حق شهادت باشد[۱٦] ، او نه

۱ـ + و زلیخا را بتوبه دعوت‌کرد و گناه را جمله با وی نسبت‌کرد یوسف را گفت‌این راز پنهان دار و برکس آشکار مکن ۲ـ بدرد ۳ـ + جل سلطانه ٤ـ« عبادت کرده » ندارد ۵ـ ندارد ٦ـ+ یا ابراهیم ۷ـ برتو ۸ـعلیه‌الصلوة والسلم ۹ـ+عن‌هذا وبقولی فاعرض‌عن.. ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ ما ۱۲ـنیست ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ ندارد ۱۵ـ ما ۱٦ـ و حق محبت باشد

(۱) سورهٔ یوسف / ۲۹ (۲) سورهٔ آل عمران / ۱۵۳

مستوجب جنگ وخصومت باشد .

[1] چون کید زلیخا آشکارا شد ، یوسف خواست کی خصومت کند ، حق تعالی بواسطهٔ زبان عزیز[2] « و قیل بلسان الطفل الرضیع. »[3] بازو[4] خطاب کرد کی : با زلیخا[5] خصومت مکن کی زلیخا را بر توحق وصلت است وبر من حق معرفت است ، آنرا کی بر تو حق وصلت باشد و بر من حق معرفت باشد ، او[6] نه سزای[7] جنگ و خصومت باشد .

عبارت : یا یوسف با زلیخا خصومت مکن و اورا بر کردار[8] اوملامت‌مکن ، کی مکافات صعب‌تر از آن نباشد کی او خود یافته است ، دردی بی‌قرار و درمان نه ، عشقی آشکارا و پنهان نه ، سوزی سخت ظاهر کتمان نه ، ملامت زدهٔ خلق و عذر زبان نه . آنکس کی در معرض این همه بلا ومحنت باشد[9] او مستوجب[10] عفو ورحمت باشد[11] ، نه مستوجب جنگ وخصومت باشد[12] . همچنین منکر ونکیر بدان لحد بنده آیند از بهر کین شتافته وبر قهر[13] اوفرصت یافته ،آن عمودهای آتشین در دست گرفته بصولتی[14] بانگ بروی زنند و گویند : « من ربك . » [بنده][15] از خواب مرگ درآید ودر هراسد وبتن لرزان شود و از آن سهم[16] سایلان گریان شود[17] . از حضرت[18] خطاب آید : « ملائکتی رفقاً بعبدی . » بازان[19] بندهٔ[20] بیچاره آسان تر گیرید کی سخت‌تر از آن حالی نباشد کی او را پیش‌آمده است ، دربند بلا[21] افتاده است[22] و رهایی‌نه ، در وحشت و ظلمت گور[23] گرفتار شده است[24] و

۱ــ + پس ۲ــ + وگفته‌اند که بزبان آن طفل رضیع ۳ــ از «وقیل بلسان..» ندارد ٤ــ با وی ٥ــ « با زلیخا » ندارد ٦ــ ندارد ۷ ــ مستوجب ۸ــ کرده ۹ــبود ۱۰ ــمستحق ۱۱ــ بود ۱۲ــبود ۱۳ــ + و انتقام ١٤ــبصورتی‌غلیظ ١٥ ــدرمتن: ندارد ١٦ــ +سؤال ١٧ــ +دلش از بیم بلاء ایشان ترسان شود ١٨ــ + جبروت ١٩ــ با آن ٢٠ــ + من ٢١ــ + مرگ ٢٢ــندارد ٢٣ــ + افتاده ٢٤ــ«گرفتار شده‌است» ندارد

روشنایی نه ، و از[1] خویشان وپیوستگان[2] بیگانه گشته است[3] و با کس آشنایی نه . گناه بسیارش در دیوان[4] و بقیامتش جز رسوایی نه . آنکس کی در محل این همه آفت بود، اومستوجب[5] [۸۲ الف] رفق ومسامحت بودنه مستوجب[6] قهر ومعاتبت بود .

نهم : زلزلهٔ قیامت را عظیم خواند[7] از بهر آنك چون خلق بصحرای قیامت حاضر شوند و آن آفات[8] و اهوال رستخیز ظاهر شود ، حق تعالی آن زمین قیامت را درجنباند[9]، چنانك جلمهٔ خلق عرصات از سهم و صدمت آن[10] بیهوش شوند و از خود خبر ندارند ، پس یك[11] بار دیگر در جنباند چنانك[12] بمقدار یك بدست از زمین براندازد ، تا خلق از مقدار یك بدست از بالا بزیر آید ، آنگه[13] ملك تعالی این زمین[14] خاکی را در نورداند . چون[15] درنوشته باشد وزمین دیگر از نقرهٔخام گسترانیده بود[16] . پس چون در[17] زلزال قیامت این همه[18] الم است ، ازینجا گفتیم[19] کی زلزلهٔ قیامت کاری سهمناك و عظیم است . قوله تعالی[20] : « ان زلـزلة الساعة شیء عظیم . »(۱)

دهم : روز قیامت را عظیم گفت : « لیوم عظیم . »(۲) روز قیامت روزیعظیم است ، زیرا کی روز اظهار هیبت بود[21] وروزعرض امت بود[22] ، و روز حشروقیامت بود[23] وروز نقد اعمال ومحاسبت بود[24] و روز درد وحسرت بود[25] و روز بلا و محنت بود[26] وروز پشیمانی وندامت بود[27] . نه پیران را در آن روز حرمت بود ونهجوانان

۱ــ + همه ۲ــ ندارد ۳ــ ندارد ٤ــ + دارد ٥ــ مستحق
٦ــ مستحق ۷ــ گفتیم ۸ــ آفت ۹ــ بجنباند ۱۰ــ از سهمآنصدمت
۱۱ــ ندارد ۱۲ــ+ خلق ۱۳ــ ندارد ۱٤ــ بساط ۱٥ــ « در ــ
نورداند چون » ندارد ۱٦ ــ ندارد ۱۷ــ + درضمن ۱۸ــ+ عذاب الیم
۱۹ــگفت ۲۰ــ «قولهتعالی » ندارد ۲۱ــاست ۲۲ــ است ۲۳ــاست
۲٤ــ است روز پشیمانی وندامت است ۲٥ــاست ۲٦ــ«روزپشیمانیوندامت بود»
ندارد ۲۷ــ است

(۱) سورهٔ حج/۱ (۲) سورهٔ مطففین /٥

را حشمت بود ، نه بر مردان رأفت بود ونه بر[۱] سرپوشیدگان[۲] رحمت بود ، و نه در دلها شفقت بود ونه‌توانگران‌را نعمت‌بود ، ونه درویشان را معاونت بود ونه‌دوستان را صداقت بود ، و نه قویان[۳] را قوت بود[۴] . یکی در بیم قطیعت بود و یکی بامید[۵] وصلت بود ، اگر فضل کند همه را امید راحت بود و اگر عدل کند همه را[۶] هلاك وحرقت بود[۷] . ای بسی کسی[۸] کی تو او را بیگانه پنداشته‌ای[۹] فردا در آن سرای جنت[۱۰] بر تکیه گاه دولت بود ، و ای بسا کس کی‌تو او را آشنا دانسته باشی[۱۱] فردا از سکان[۱۲] اهل شقاوت بود .

حکایت

حسن بصری را[۱۳] همسایه‌ای بود گبر ، خانهٔ آن گبر در زیر خانهٔ حسن‌بود اندر[۱۴] شهر بصره ، آن گبر بیمار شد ، حسن گفت اگرچه بیگانه است برما حق مجاورت دارد[۱۵] ، بعیادت او رفت وچون از خانه در شد[۱۶] او را دربستر خفته دید، بر بالین او نشست گفت : ای مرد هان[۱۷] پیر گشتی قدمی در راه موافقت نـه[۱۸] . گفت : تا او معاونت نکند من موافقت چون کنم ؟ حسن باز پس نگرست ، نزدیك بالین او تغاری دید پر آب ، پرسید کی : این تغار چیست ؟ گفت : این تغار[۱۹] از بهر آن است[۲۰] کی این بالاء سر ما[۲۱] طهارت گاه[۲۲] تست ، چون[۲۳] تو بربالایش[۲۴] وضو میکنی آب بزیر می‌آید ما درین تغار میگیریم و بیرون می‌ریزیم[۲۵] . حسن گفت : ای عجب چندست کی شما بدین[۲۶] محنت درید ؟ گفت : سی سال است .

۱ـ+زنان ۲ـ «سرپوشیدگان» ندارد ۳ـ متن: برقویان‌را ٤ـ نه‌ضعیفانرا راحت‌بود ٥ـ درامید ٦ـ+ بیم‌هلاکت بود وبیم‌حرقت بود ۷ـ«هلاك وحرقت بود» ندارد ۸ـ بساکسا ۹ـ پنداشته‌باشی ۱۰ـ+ برآن ۱۱ـ که او ۱۲ـ+ سرای ۱۳ـ رحمة‌الله علیه ۱٤ـ در ۱٥ـ او رابا من حق مجاورت است ۱٦ـ « چون ازخانه درشد » ندارد ۱۷ـ «هان» ندارد ۱۸ـ ننهادی ۱۹ـ « این تغار » ندارد ۲۰ـ نهاده‌ام ۲۱ـ سرای ما ۲۲ـ صفه گاه ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ بالاپوشش ۲٥ـ می‌بریم ۲٦ـ درین

گفت : چرا[1] نگفتید مرا[2] تا من این جایگاه عمارت کردمی تا این رنج بر شما نیامدی ؟ گفت : اگر بگفتمی[3] باری[4] بر دل تو نشستی[5] ، وهمسایه[6] بار کشنده[7] بود نه بار نهنده . حسن گفت : ای‌عجب سخن آشنایان میگویی وقدم [۸۲ ب] در راه بیگانگان داری ، قدمی در راه موافقت نه و بگرو کی حالت تنگ است[8] . گفت : ای حسن تو نیز نه‌طریق علما داری ونه می‌سیرت اولیا داری ، تا نگرواند چون گروم وتا در نگشاید چون درآیم . حسن از ایمان او[9] نومید گشت ، برخاست تا بدرآید ، چون پای بیرون‌در[10] نهاد مرد[11] آواز داد کی : ای حسن بازآی[12] کی درین ساعت شوری وعشقی در دل ما پدید آمد ، مگر قفل وبند ما را کلیدآمد . حسن باز گردید . خواست کی ایمان بروی عرضه کند ، گفت : یا حسن‌دم در کش کی بی‌واسطهٔ[13] تلقین تو[14] درگاه معرفت گشادند[15] و مارا سر بدان ساحت دولت درنهادند[16] . پس پشت بحسن کرد[17] و گفت : « اشهدان لااله الاالله واشهدان محمداً رسول‌الله. » این بگفت[18] و جان بداد . حسن چون آن‌علامت[19] بدید[20] جامه بدرید و خاك برسر کرد[21] . گفتند: ترا چه‌افتاد[22] ، چرا شکر نکنی[23] کی ملك‌تعالی[24] ببرکات تو بیگانه‌ای[25] را معرفت[26] داد . گفت : «انتم فی‌واد وانا فی واد .» گفت: این مرد هشتاد سال بیگانگی کرد ، و درآخر نفسش در[27] باز گشادند وسر در[28] ریاض‌دولت در دادند ووسیلت در میان‌نه ، حسن راهشتادسال است تاآشنایی می‌ورزد . می‌ترسد

۱ـ مرا ۲ـ ندارد ۳ـ بگفتمانی ٤ـ کراهتی ٥ـ درآمدی ٦ـ+چنان بایدکه بارکش ۷ـ « بارکشنده »ندارد ۸ـ رسیده ۹ـ وی ۱۰ـبدر ۱۱ـ+گبر ۱۲ـگرد ۱۳ـحسن ۱٤ـ«تلقین‌تو» ندارد ۱٥ـگشاده‌اند ۱٦ـ نهاده‌اند ۱۷ـ+ وروی بقبله‌آورد ۱۸ـ « این‌بگفت» ندارد ۱۹ـچنان ۲۰ـ+بیرون دوید ۲۱ـهمی‌کرد ۲۲ـ یاشیخ‌تراچه‌افتاده است ۲۳ـچرا شکرانهٔ شکرآن نکنی ۲٤ ـ + بیگانه‌ای را ۲٥ـ « بیگانه‌ای را » ندارد ۲٦ـ + ایمان ۲۷ـ+ هدایت ۲۸ ـ سرش بر

کی بآخر نفسش در[1] بندند ومهر[2] خذلان برنهند[3].

ای کسی کی بخروارها معصیت داری نومید مگرد[4]، اگر ملك تعالی را بتو نظر فضل واحسان بود، آن گناهان تو جمله در معرض عفو وغفران بود[5]، و اگر او را بتو نظر عدل بود آن همه طاعت تو عین فسق و خذلان[6] و عصیان و ناامیدی[7] بود.

شعر[8]

آه اگر در وقت مرگت فرقت ایمان بود
بس عذابا کز فراقش مر ترا بر جان بود
مونست تیمار وحسرت باشد اندر گور تنگ[9]
همنشینت در سرای اشقیـا شیطان بود
باشد اندر گردنت زنجیر و غلّ آتشین
خوردنت زقوم وزهر[10] وپوششت قطران بود
گر بنالی کس نباشد مر ترا فریاد رس[11]
تا ابد انـدر بلا و دوزخت زندان بود
ای بعمر و روزگار خویشتن نازان شده
آه اگر بر تو بجمله عمر تو تاوان بود
آفت دوزخ اگر تنها بود هم به بود
حسرت وغم آن بود کت جاودان هجران بود
هرچ آید از بلا برخان ومان زوباك نیست
چون امانت از بلا و فرقت جانان بود

۱ـ+ عنایت ۲ـ درمتن: قهر ۳ـ+ وعلت درمیان نه ٤ـ+ وعذری بیار که
۵ـ+ وای کسی که انبارها طاعت داری ایمن مباش ٦ـ ندارد ۷ـ «ناامیدی» ندارد
۸ـ بیت ۹ـ باز ۱۰ـ درمتن: زهر زقوم ۱۱ـ درمتن: رسد

الفصل الرابع والثلثون

من قصة يوسف عليه‌السلم

فـی قوله تعالی : « وقال نسوة فی المدینة امرأت العزیز تراود فتیها[۱] .»(۱)
قال[۲] امام رضی‌الله عنه : « سمی‌الله تعالی ثلثة نفرفتی فی کتابه[۳] و محکم خطابه[٤] . »
سه کس را حق تعالی در کلام‌خویش[۵] جوامرد[٦] خواند:[۷] اصحاب‌الکهف را جوامرد[۸]
خواند[۹] : «انهم‌فتیة آمنوا بربهم. »(۲)[۱۰] ابراهیم‌راجوامرد[۱۱] خواند: «[۱۲] فتی‌یذکرهم
یقال له‌ابراهیم. »(۳)[۱۳] یوسف راجوامرد[۱٤] خواند،قوله[۱۵] : «تراود فتیها عن نفسه.»(۱)
این سه کس را[۱٦] نام جوامردی[۱۷] حقیقت شد[۱۸] از بهر آنك[۱۹] قدم ایشان[۲۰] در راه
موافقت بود .

۱ــ+ عن نفسه قدشغفها حباً انا لنریها فی ضلال مبین . فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن و اعتدت لهن متکا واتت کل واحدة منهن سکینا وقالت اخرج علیهن فلمارایناه اکبرنه وقطعن ایدیهن وقلن حاش‌لله ماهذا بشرا ان هذا الا ملك‌کریم   ۲ــ+ الشیخ   ۳ــ+ و شریف‌خطابه   ٤ــ «محکم خطابه» ندارد   ۵ــ کتاب خود   ٦ ــ جوانمرد
۷ــ+اول   ۸ــجوانمرد   ۹ــ+قوله‌تعالی   ۱۰ــ+دوم   ۱۱ــ جوانمرد
۱۲ــ+قالواسمعنا   ۱۳ــ+سوم   ۱٤ــجوانمرد   ۱۵ــ+تعالی   ۱٦ــجوانمرد
خواند   ۱۷ــ جوانمرد برایشان   ۱۸ــ بود   ۱۹ــ + ایشانرا   ۲۰ــندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۳۰   (۲) سورهٔ کهف/۱۲   (۳) سورهٔ انبیا/٦۱

اصحاب الکهف جوامردی[۱] بچه [۸۳ الف] یافت[۲]؟ باستقبال ایمان بخدای[۳]. ابراهیم جوامردی[٤] بچه یافت؟ بشکستن[۵] بتان و به‌بذل وسخاوت[٦]. یوسف جوامردی[۷] بچه یافت؟ به مخالفت وترك هوا.

از اینجا معلوم گشت کی اصل واسم جوامردی[۸] آن را حقیقت باشد کی در راه رعایت این سه‌خصلت باشد[۹]. فان قیل: ما الفتوة؟[۱۰] گوئیم: «الصدق مع‌الحق والخلق مع الخلق.» جوامردی[۱۱] آنست کی تا بجان باحق در موافقت[۱۲] باشی و به دل با خلق مشفق باشی[۱۳]، نه به بلااز حق بگریزی ونه‌بجفا باخلق بستیزی. چون تنت بدین دو خصلت آراسته گشت[۱٤]، نام جوامردی[۱۵] ترا شایسته گشت[۱٦].

ودیگر گوییم جوامردی[۱۷] چهار نوع است: جوامردی[۱۸] به مال، وجوامردی[۱۹] به جان[۲۰]، وجوامردی[۲۱] به‌همّت، و جوامردی بتن[۲۲].

جوامردی[۲۳] بمال جعفرصادق را بود[۲٤] در میقات، یکی دست او گرفت[۲۵] کی تو طراری هزار دینار از من برده‌ای. او[۲٦] گفت: اکنون بیا تا بمنزل رویم تا آن هزار دینار تو باتو دهم. دستش گرفت[۲۷] و باوتاق خود برد[۲۸] و هزار دینار بدو داد. مرد چون آن هزار دینار[۲۹] ببرد دیگر روز همان خویش[۳۰] باز یافت، باز آمد[۳۱] وطلب جعفر کرد تا از وی بحلی خواهد[۳۲]، چون بدورسید دست وپای اورا بوسه داد و گفت: مرا بحل کن یا سبط رسول‌الله کی من زرخویش یافتم. و ترا

۱- جوانمردی ۲- یافتند ۳- + عزوجل ٤- جوانمردی ۵- بکسر
٦- سخا ۷- جوانمردی ۸- جوانمردی ۹- + اگر گویند فتوت چیست
۱۰- «فان‌قیل‌ماالفتوة» ندارد ۱۱- جوانمردی ۱۲- موافق ۱۳- باشد
۱٤- باشد ۱۵- جوانمردی ۱٦- مسلم باشد ۱۷- جوانمردی
۱۸- جوانمردی ۱۹- جوانمردی ۲۰- بتن ۲۱- جوانمردی ۲۲- جوانمردی بجان
۲۳- جوانمردی ۲٤- + رضی‌الله‌عنه ۲۵- بگرفت‌وگفت ۲٦- ندارد
۲۷- + وبمقام خودش‌آورد ۲۸- «باوتاق خودبرد» ندارد ۲۹- «هزاردینار» ندارد
۳۰- زرخود ۳۱- بیامد ۳۲- حلالی بخواهد

بظلم گرفته بودم وندانستم کی تو که ای[1]، اینك زر تو باز آوردم . جعفر گفت : « انت منّی فی حل وهذا لك حلال .» گفت ترا بحل کردم واین هزاردینار درکار تو کردم ، گفت : چرا ؟ گفت[2] : زیرا کی چون زر از کیسه بیرون کردم ازملك خود بیرون کردم[3] ، و آنچ از[4] ملك ما بیرون شد باز در ملك ما نیاید و در دل ما جای ندارد[5] . آن مرد بسی الحاح کرد ، باز نپذیرفت . گفتند : یا شیخ مال خود[6] چرا[7] نپذیری ؟ گفت : در آن ساعت کی او مرا بدزدی تهمت کرد ، ملك تعالی بدان تهمت او بما رحمت کرد ، چون ما بعقبی از تهمت او نصیبی یافته ایم[8] ، باید کی او نیز بدنیا از نعمت ما نصیبی یابد. این جوامردی[9] بمال بود .

جوامردی[10] به تن یوسف مقری را بود : غلامی[11] از غلامان خلیفه ازسیاست تیغ او بگریخت پناه بدو برد گفت : سه روز مراپنهان دار[12] . یوسف[13] وی راپنهان کرد . اشخاص خلیفه بدو گمان بردند ، او را بدان غلام مطالبت کردند . یوسف[14] انکار کرد ، او را در زیر چوب افگندند[15] وهزار چوبش[16] بزدند اقرار نکرد . دیگر روز درخواب[17] از آن سهم ورنج کی بدو رسیده بود احتلامش افتاد ، جامه از تن[18] بیرون کرد تا غسل کند ، گفتند : غسل مکن کی اندام تو مجروح است ، آب بغور این جراحتها رسد تنت تباه گردد[19] . او بساعت درمیان آب رفت و گفت: از طریق خود چون پسندم کی ازبهر غلامی هزار چوب بخورم و از بهر خدا آب بکار نبرم[20] . بلای آن آب سرد برتن گماشت[21] و آن غسل فرض[22] بکرد[23] . این

۱ـ کیستی ۲ـ «گفت چرا گفت» ندارد ۳ـ شد وازدل من بدرشد ٤ـ+دل ما و ۵ـ نیابد ٦ـ « مال خود» ندارد ۷ـ+مال خودباز ۸ـ یافتیم ۹ـ جوانمردی ۱۰ـ جوانمردی ۱۱ـ+ سیاه ۱۲ـ کن ۱۳ـ ندارد ۱٤ ـ ندارد ۱۵ ـ انداختند ۱٦ ـ چوب ۱۷ ـ در متن : برخواست ۱۸ـ « از تن » ندارد ۱۹ـ شود ۲۰ ـ ندارم ۲۱ ـ گذاشت ۲۲ـ+ بجا نگذاشت ۲۳ـ ندارد

جوامردی [۱] بتن بود .

جوامردی [۲] به جان [۳] علی مرتضی را بود [٤] : یك‌روز درجنگ [۵] با بیگانه‌ای [٦] در‌آویخت ، خصم او را تیغ از دست‌بیفتاد ، خصمش [۸۳ ب] دست‌بیاهیخت [۷] و گفت: یا علی [۸] تیغ خود بمن ده . علی [۹] مرتضی [۱۰] تیغ خود بدو داد . بیگانه گفت : همانا کی دیوانه‌ای ، درجنگ [۱۱] تیغ بدشمن دهی ؟ گفت : دیوانه نیستم ولکن در دست‌سؤال تونگرستم ، گفتم اگر ندهم ناجوامردی [۱۲] بود ، اکنون دادم اگر بزنی ناجوامردی [۱۳] تـو کرده باشی ، و من در راه جوامردی [۱٤] کشته شوم [۱۵] دوست تـر دارم از آنك [۱٦] ناجوامرد کشته [۱۷] باشم . آن مرد کافر گفت: [۱۸] دینی کی اهل آن را چندین جود و فتوت باشد ، بنای او براساس حق وحقیقت باشد ، گواهی دهم خدای یکی است‌و محمد رسول اوست . این جوامردی [۱۹] بجان بود .

جوامردی بهمّت‌بایزیدبسطامی [۲۰] را بود رحمةالله علیه : یك روزدر غلوای [۲۱] مستی ونیستی خود گفت : کاشکی کل لذتهای دنیا در چنگ من بودی . گفتند : یا شیخ ترا در هیچ حال [۲۲] آرزوی عقبی نیز نبوده است [۲۳] ، این [۲٤] آرزوی دنیا ازبهر چه [۲۵] خواستی [۲٦] ؟ گفت: می‌خواهم [۲۷] کی آن لذتهای او را جمع کنم ودر دهان‌کافری نهم. گفتند : چرا ؟ گفت : زیرا کی [۲۸] دنیا دشمن‌است وکافر دشمن است [۲۹] ، خواهم کی دشمن را بدشمن مشغول کنم تا دوست با دوست در عالم خلوت عاشقی از آفت دشمن مسلم بماند .

۱ــ جوانمردی ۲ــ جوانمردی ۳ــ+ امیرالمؤمنین ٤ــ+ رضی‌الله عنه و کرم‌الله وجه ۵ــ مصاف‌با یکی ٦ــ ازبیگانگان ۷ــ «خصمش‌دست‌بیاهیخت» ندارد ۸ــ «یاعلی» ندارد ۹ــ+رضی‌الله‌عنه ۱۰ــ ندارد ۱۱ ــ « در جنگ» ندارد ۱۲ــ ناجوانمردی ۱۳ــ ناجوانمردی ۱٤ ــ جوانمردی ۱۵ــ باشم ۱٦ــ+ بناجوانمردی‌کشنده ۱۷ــ«ناجوامردکشته» ندارد ۱۸ــ+ای علی ۱۹ــجوانمردی ۲۰ــندارد ۲۱ــغلبات ۲۲ــ+خود ۲۳ــنبود ۲٤ــاکنون ۲۵ــندارد ۲٦ــخاست ۲۷ــخواستم ۲۸ــ«زیراکی»ندارد ۲۹ــندارد

بیت

خواهم‌صنما دور زمن[۱] دشمن من پیراهن تـو یکی و پیراهن من

از بازوی من قلاده در گردن‌تـو وز گیسوی تو کمند در گردن‌من

این کی گفتیم جوامردی همت[۲] بود. جوامردی[۳] چهار نوع بود و آن هرچهار در نهاد یوسف جمع بود. در وقت کید جان فدای برادران کرد وخصومت نکرد. ودروقت مراودت تن‌فدای زندان کرد ومخالفت نکرد. ودروقت مملکت مال‌فدای مصریان کرد و مضایقت نکرد. ودر وقت قدرت گناه از برادران عفو کرد وعقوبت نکرد لاجرم‌ملك‌تعالی او را درسلب جوامردی[٤] برعالمیان‌جلوه کرد[۵]: « تراود فتیها عن نفسه قد شغفها حباً. »(۱)

اختلف اهل التفسیر فی‌الشغاف. گروهی گفتند: شغاف[٦] محل مهری است بغایت رسیده، و آن در دماغ است. و گروهی[۷] گفتند: شغاف جایگاه روح است در تن. و گروهی گفتند: عبارتی است از کل اجزای[۸] لحمی وعظمی ودمی[۹] ومخی. جبّار عالم[۱۰] اینجا شغف از بهر آن گفت کی مهر یوسف بکل اجزای اودر آویخته بوده است[۱۱] وعشق او با رگ و پی وخون و جان آمیخته بود. و عشق حقیقی[۱۲] آن باشد کی[۱۳] چون بدل درتاختن آرد کل اجزای جسمانی رادرطفیل دل در گداختن آرد تا همه نیست شود و ولایت او را حق بگیرد[۱٤].

بیت

تا راه هوای تـو گرفتم درپیش عشق توشده به‌رگ‌درون ازخون‌بیش

۱ ـ همه جهان ۲ ـ جوانمردی بهمت ۳ ـ جوانمردی ٤ ـ جوانمردی
۵ـ+ قوله تعالی ٦ ـ ندارد ۷ـ گفتند آن دردل است ۸ ـ + تن
۹ـ+ وعصبی ۱۰ ـ + جل‌جلاله لفظ شغف ۱۱ـ بود ۱۲ ـ + چنین
۱۳ـ «آن باشندکی» ندارد ۱٤ـ از «تا همه نیست شود ..» ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /۳۰

زان می نگشایم ای نگارین رگ خویش ترسم که به عشقت اندر آید سر نیش

قصه : آورده‌اند کی آن زنان کی در باب عشق یوسف زلیخارا ملامت کردند پنج زن بودند کی زبان طعن دراز کرده بودند ، اول[۱] زن وزیر[۲] و زن ساقی[۳] و زن شراب‌دار[٤] و زن خوان سالار[٥] و زن دیگر صاحب سرّ.[٦] این پنج زن بودند کی [٨٤ الف] زبان[۷] ملامت بر گشاده بودند[۸] و گفتند : زلیخا بدل وجان عاشق جمال این غلام عبری شده است ، وبتیغ مهر[۹] وهوای او کشته شده‌است . پس اورا بدان عشق مذمت کردند . گروهی[۱۰] گفتند : « انا لنریها فی ضلال مبین . »(۱)

هر کس کی قدم درراه عشق نهاد او را به بی راهی و ضلالت نسبت کردند . یعقوب در آتش عشق یوسف می‌سوخت وفرزندان[۱۱] وزنانش[۱۲] می گفتند[۱۳] : «انك لفی ضلالك القدیم . » زلیخا در بوتهٔ مهر یوسف[۱٤] میگداخت و زنان میگفتند : « انا لنریها فی ضلال مبین . »(۱) مؤمنان در آتشکدهٔ عشق ملك تعالی[۱٥] میسوزیدند[۱٦] وبیگانگان میگفتند : «ان هؤلاء لضالّون . » آخر آن گمان وعشق یعقوب نه ضلالت بود بلك حقیقت بود ، وآن مهر وعشق[۱۷] زلیخا نه ضلالت بود بلك عین اصابت بود و آن عشق مؤمنان نه غوایت بود بلك توفیق و هدایت بود .

اشارت[۱۸] **:** هر کسی کی قدم در راهی نهد ،آخر روزی بمنزل[۱۹] رسد ، وعاشق را[۲۰] منزل پدید نه[۲۱] ، « اوّله حسرة فی حسرته و آخره حیرة فی حیرته . » اول قدم

۱ـ از «که زبان...» ندارد ۲ـ + ملك وزن صاحب ۳ـ + ملك ٤ـ صاحب‌سر
٥ـ خان سالار ا ٦ـ « و زن دیگر صاحب سر» ندارد . ۷ ـ + طعن
۸ـ برگشادند ۹ـ « مهرو» ندارد ۱۰ ـ ندارد ۱۱ ـ فرزندان
۱۲ـ « زنانش» ندارد ۱۳ ـ درمتن: می گفت ۱٤ـ مهروعشق او ۱٥ـ «تعالی»
ندارد ۱٦ـ می‌سوختند ۱۷ـ عشق ومهر ۱۸ـ لطیفه ۱۹ـ + بمنزل
گاهی ۲۰ـ + در راه ۲۱ ـ نیست هر کس کی طالب چیزی شود آخر طلب اورا حاصلی بود وطالبان راه اورا حاصلی پدید نه

(۱) سورهٔ یوسف /۳۰

در راه عشق حسرت[۱] است و آخر قدم درراه اوحیرت[۲] است . ای کسی[۳] کی براه عشقت همت است ای بسا کی درین راه ترا بیم و آفت است . عجبا کارا کی این کار عشق است راهی میرود و منزل پدید نه . قصد میکند و مقصود مهیّا نه . و بآتش عشق[۴] میسوزد و شرر او آشکارا نه . در آب غرقه گشته[۵] و پیراهن او دریا نه .

بیت

رمزی کی نکرد حل کسی مشکل ماست دردی کی امان[۶] نیست ازو حاصل ماست
تا بر سر کوی عشق تو منزل ماست آتش کدهٔ مغانه جان و دل ماست

قصه: پس چون زنان زلیخا را ملامت کردند و در عشق یوسفش[۷] مذمّت کردند ، زلیخا خواست کی علت عشق پیدا کند و عذر عاشقی آشکارا کند . قوله :[۸] « فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن . »(۱) بفرمود تا خانه‌ای چهار در کرد[۹] و جامه فرو کردند[۱۰] و به انواع فرش و زیور بیاراستند . پس کس فرستاد تا آن زنان را بخواندند . ده زن[۱۱] را از اشراف قبایل در طفیل[۱۲] ایشان بخواندند . و گویند چهارصد زن بخواندند از بنات بزرگان قبایل . شصت ازیشان عذرای بتول بودند و دیگران ثیّب بودند . پس هر کسی را بر کرسیی نشاندند[۱۳] از عود خام مضبب بزر و سیم ، مکلّل به یاقوت و گوهر . قوله[۱۴] :« واعتدت لهنّ متکا . » قال الکلبی : « اراد بذلك الکراسی و السّرر وقیل المتکا بلسان القبط الاترج[۱۵] . » و قال مقاتل بن سلیمان : « المتکا الزماورد و هوالذی یجمع البقل[۱۶] والبیض واللحم من الخبز الحواری و قیل هوالحجال و قیل هوالمطارح . » چون آن زنان در آمدند ، هر یکی رابر حجله‌ای بنشاندند و کاردی و ترنجی پیش هر یکی بنهاد[۱۷] . پس

۱ــ حیرت ۲ــ حسرت ۳ــ آن ۴ــ ندارد ۵ــ میشود ۶ــ دوا
۷ــ یوسف ۸ــ ندارد ۹ــ ندارد ۱۰ــ افگندند ۱۱ ــ + دیگر
۱۲ــ بطفیل ۱۳ــ بنهادند ۱۴ــ + تعالی ۱۵ــ ترنج ۱۶ــ النقل
۱۷ــ + بنهادند

(۱) سورهٔ یوسف / ۳۱

زلیخا گفت : یك‌حاجت من روا کنید . گفتند : آن حاجت[۱] چیست ؟ گفت : چون یوسف پیش شما[۲] آید این ترنجها ببرید و هر یکی پاره‌ای بدو دهید. گفتند : چنین کنیم .

پس بیامد و یوسف را[۳] گفت[۴] : مرا درراه عشق خویش رسوا کردی ، اکنون[۵] عذر عاشقی ما پیدا کن . گفت : چه کنم ؟ گفت : پیش من آی تا این جمال [۸۴ب] ترا بدست‌خویش‌تزیینی کنم وهم‌بنیکوترین‌لباس‌ترا برآرم[۶] هرچند کی‌درطریقت[۷] عاشقان روا نیست کی معشوق خود را به بیگانگان نمودن ، من ترا بدین ملامت کنندگان جلوه کنم ، تا[۸] خون ایشان را بقصاص این ملامت ریخته باشم ، وهم عذر[۹] خویش انگیخته باشم . یوسف[۱۰] گفت : چنین کنم . زلیخا در ساعت[۱۱] زلف او را بشانه کرد وموی اورا بلؤلؤ ببافت واندام او را بمشك وعنبر معطّر کرد و قبای ممزج دربر کرد و کلاهی مذهب[۱۲] بر سر نهاد ، موزهٔ سبزش در پا کرد ، تشتی[۱۳] و آفتابه‌ای زرین بدستش داد[۱۴] و گفت : یا یوسف[۱۵] این را ببر و در[۱۶] خانه در شو واین تشت وآفتابه را در میان مجلس ایشان بنه وبدیگر در بیرون شو . یوسف بدین صفت از درآن خانه درشد ، بریق جمال او بر چهار دیوار خانه تافت . گفتند[۱۷] کی : خرشید فلك است کی ازآسمان بزمین آمده‌است ، زنان را[۱۸] چون چشم[۱۹] بر جمال او[۲۰] افتاد ، هر کسی ترنج[۲۱] بر گرفتند تا ببرّند وبتقرّب پاره‌ای بدو دهند ، چون نگاه کردند[۲۲] جمله انگشتان خود[۲۳] رابریده‌بودند[۲۴] و مجروح‌نظر

۱ـ ندارد ۲ـ « پیش شما » ندارد ۳ـ + بخواند ۴ـ + یا یوسف اکنون
۵ـ ندارد ۶ـ بیارایم ۷ـ طریق ۸ـ +هم ۹ـ + عشق ۱۰ـ ندارد
۱۱ـ + آن ۱۲ـ مذهبش ۱۳ـ طشتی ۱۴ـ بردستش نهاد ۱۵ـ «یا یوسف» ندارد ۱۶ـ + این ۱۷ـ بتافت گفتی ۱۸ ـ « زنان را » ندارد
۱۹ـ + زنان ۲۰ـ یوسف ۲۱ـ ترنجی ۲۲ـ « چون نگاه کردند » ندارد
۲۳ـ سرانگشتان خویش ۲۴ـ ببریدند

هوای خویش گشته بودند واز آن خبر نداشتند .

شعر

رمیتك من حکم القضاء بنظرة و مالی علـی حکم القضاء مناص[۱]

چون یوسف تشت وآفتابه را میان ایشان نهاد[۲] و به‌دیگر در بیرون شد ، درد جراحت در تن[۳] ایشان نفاذ یافت . نگاه کردند ، انگشتها دیدند بریده[٤] . آن شصت دختر کی در میان ایشان بودند در ساعت حیض بریشان پدید آمد ، جامه های[٥] ایشان خون‌آلوده شد ، ترسیدند کی شرمسار شوند . ملك‌تعـالی همه را مدهوش[٦] گردانید برجمال یوسف[۷] ، تاهمه ازبهر[۸] ترنج سرانگشت[۹] ببریدند تا سرّ ایشان‌پیدا نشود وتن ایشان رسوا نشود .

لطیفه[۱۰] : چنانست کی میگوید کی‌آن دختران بیگانگان[۱۱] بودند ، وآن زنان همه بیگانه بودند . من کی ملك[۱۲] جبّارم[۱۳] می نخواهم کی سرّ بیگانگان در میان بیگانگان پیدا کنم . از کرم خود کی روا دارم[۱٤] کی عیب دوستان در میان دشمنان[۱٥] آشکارا کنم . پس[۱٦] زنان نظربر خود[۱۷] گماشتند ، زلیخا را در[۱۸] کار معذور داشتند.[۱۹] « و قلن حاش لله ما هذا بشراً ان هذا الاملك کریم . »(۱)

بیت

یاران به نصیحت آمدندی برمن تا بو کی برون کنندعشق از سرمن

۱ـ+ بیت :

روزی‌که سر ازپرده برون خواهی‌کرد آن روز زمانه را زبون خواهی‌کرد
گر زیب وجمال ازین فزون خواهی‌کرد یارب‌چه‌جگرهاست که‌خون‌خواهی‌کرد

۲ـ از « تشت وآفتابه ... » ندارد ۳ـ ندارد ٤ـ + و جامه‌ها بخون غرق شده. لطیفه ،آورده‌اندکه چون جمال‌یوسف درچشم‌ایشان پیداشد ٥ـ جامه ٦ـ+جمال یوسف ۷ـ «برجمال یوسف » ندارد ۸ ـ آن زنان بجای ۹ ـ سرانگشتان ۱۰ـ نکته ۱۱ـ بیگانه ۱۲ـ ملکم ۱۳ ـ ندارد ۱٤ـ +که فردا بقیامت ۱٥ـ بیگانگان ۱٦ـ + چون ۱۷ ـ خویش ۱۸ ـ +آن ۱۹ـ+قوله تعالی

---

(۱) سورهٔ یوسف /۳۱

چون یار[۱] مرا دید نصیحت گر من صد راه سجود کرد پیش در من

پس زلیخا بدر آمد، حال ایشان را بریشان حجّت گرفت[۲]، «فذلکنّ الذی لمتنّنی فیه.»[(۱)] فان قیل[۳] چرا زلیخا دست خود نبرید و دیگران ببریدند[۴]، گوییم[۵]: زلیخا یوسف را[۶] دیگر[۷] دیده بود[۸] لاجرم ایشان را شگفت آمد و زلیخا را چنان شگفت نیامد.[۹] ودیگر گوییم[۱۰] زلیخا کارد نداشت، تا دلش بستهٔ[۱۱] هوای او[۱۲] گشت[۱۳] هرگز کارد بدست نگرفت[۱۴]. کنیزکان گفتند: ای کدبانو چونست کی در وقت[۱۵] میوه خوردن کارد نمی‌داری[۱۶]؟ گفت: کارد آلت قطیعت[۱۷] است و من طالب وصلم. آنکس کی طالب وصل باشد پیرامن ساز قطع نباشد[۱۸].

موعظه: ای بنده معصیت مکن کی معصیت آلت قطیعت[۱۹] است و تو طالب وصلتی. [۸۵ الف] زلیخا در طلب وصل یوسف گرد کارد نگردید، تو نیز در طلب[۲۰] وصل ایزدی گرد گناه[۲۱] مگرد، کی مطلوب تو کم از مطلوب زلیخا نیست.

قصه: زلیخا چون[۲۲] زنان را مدهوش دید گفت: شما را چه رسیده‌است[۲۳] کی بیهوش گشتید[۲۴]؟ مرا هفت سال است کی بعشق او مبتلا ام و همچنین بر عقل وبر جا ام، شما بیك نظر کی در او نگرستید از خود جدا شدید و چنین فضیحت ورسوا شدید[۲۵]. ایشان بجمله آواز برآوردند[۲۶]: «ما هذا بشراً ان هذا الا ملك

۱ـ ده‌بار ۲ـ کرد.قالت ۳ـ پس اگر گویند ۴ـ + جواب آنست که ۵ـ ندارد
۶ـ «یوسف را» ندارد ۷ ـ + باریوسف را ۸ـ + و ایشان ندیده بودند
۹ـ + جواب دیگر آنست ۱۰ـ «ودیگر گوییم» ندارد ۱۱ـ + دام ۱۲ـ یوسف
۱۳ـ گشته بود ۱۴ـ نگرفته بود ۱۵ـ چرا بوقت ۱۶ـ بکارد می‌نبری
۱۷ـ قطع ۱۸ـ چگونه گردد ۱۹ـ قطع ۲۰ـ طالب ۲۱ـ معصیت
۲۲ـ + آن ۲۳ـ رسید ۲۴ـ «کی بیهوش گشتید» ندارد ۲۵ ـ گشتید
۲۶ـ + گفت

(۱) سورهٔ یوسف /۳۲

کـریم . » (۱)

اشارت : هر کسی درباب یوسف گمان بردند و گمان کس بمکنون[1] ذات او نرسیده است[2]. سیّاره گفت[3]: غلامی است : « قال یا بشری هـذا غلام . » عـزیز مصر گفت : فرزندی است[4] : « اونتخذه ولداً . » زلیخا گفت : محبوبی است[5] : « قد شغفها حباً . » زنان گفتند فرشته‌ای است : « ان هذا الا ملك کریم . » (۱) درباب یوسف این همه گمان بردند[6]، و هر کس از حقیقت حال یوسف بی نشان بودند[7]. ای سیّاره کی میگویی غلامی است ، غلام کی در مصر پادشاه خاص و عام بـاشد ؟ ای عزیز مصر[8] تو می گویی فرزندی است؛[9] فرزند باشد کی بتهمت عیال تو دربند باشد ؟ ای زلیخا تو میگویی محبوبی است محبوب باشد[10] کی وی را[11] زندان و چوب باشد ؟ ای زنان شما می گویید فرشته است ،[12] فرشته باشد کی طعام خواره باشد[13] ؟ پس گوییم یوسف[14] صید حسن بود . چون صیـاد خواهـد کی صیدی کند ، دام را در زیرخاك پنهـان کند و دانه بروی[15] آشکارا کند ، مرغ از هوا درآید ، گرد دام میگردد ، دانه را مـی بیند واز دام خبر ندارد ، منقار بـر دانـه زند ، ناگاه خود را[16] بیند بحلق از حلقهٔ دام مکر درآویخته[17].

پس بدانك نبوّت یوسف آن دام پنهان بود ، و حسن و صباحت او آن دانهٔ آشکارا بود . چهل سال زلیخـا نظر به دانه می‌داشت[18] و از آن دام پنهـان[19] خبر نداشت[20] ، چون منقار شهوت را برآن دانه زد خود را دید بحلق از حلقهٔ مهرحق

۱ـ ندارد ۲ـ نرسید ۳ـ گفتند ٤ـ فرزند من‌است ٥ـ محبوب‌منست
٦ـ بود ۷ـ بود ۸ـ ندارد ۹ـ+ آن ۱۰ـ+ اینجا ۱۱ـ«وی را»ندارد ۱۲+ چون ۱۳+ دلیل‌آنست که ۱٤ـ+ دام ۱۵ـ برروی
۱٦ـ+ بحلقهٔ دام‌آویخته بیند ۱۷ـ از« بیند بحلق ...»ندارد ۱۸ـ می گماشت
۱۹ـ نهان‌هیچ ۲۰ـ نمی‌داشت

(۱) سورهٔ یوسف /۳۱

آویخته . بارخدایا تا تو صیدی بدام آوردی[۱] این چندین مشغله باید ودر عالم‌عشق این همه ولوله باید؟ گوید : آری تا بکرم من واثق باشی[۲] و بدانی[۳] کی من‌چون یوسفی را از پدر جدا کنم ، وچون یعقوبی را به هجر او مبتلا کنم ، وابن یامین را بتهمت دزدی رسوا کنم ، این همه عجایب پیدا کنم[٤] این همه بدایع آشکارا کنم، تا بیگانه‌ای را آشنا کنم . همچنین هفتاد سال است تا بحلق از حلقهٔ دام عشق ما آویخته‌ای ، از کرم کی روا دارم کی در نفس بازپسین ترا[۵] از حضرت خود جدا کنم وبدرد هجر مبتلا کنم[٦] .

شعر

باش تا فردا کی صحف[۷] فضل ورحمت وا کنم
جایگاه تو بعقبی جنة‌المأوی کنم
بر نشانم بر فراز تخت ملکت وانگهی
صد هزاران حور عین در پیش تو برپا کنم
از حریرت حله سازم و زلباس و فرش تو
خادمت رضوان و یار وجفت تو حورا کنم[۸]
تاج عزت برنهم بر سر ز لؤلؤ بافته
پای تختت از عقیق وبسّد و مینا کنم[۹]
چون بمجلس در نشینی من ترا ساقی کنم
چون بخوردی می به مهرت واله وشیدا کنم
چون زشربت مست گشتی زود بردارم حجاب
وان جمال حسن خود در چشم تو پیدا کنم

۱ـ آری ۲ـ + باشد ۳ـ « وبدانی» ندارد ٤ـ + واین چندین لطائف هویدا کنم ۵ـ بازپسینت ٦ـ« وبدردهجرمبتلا کنم» ندارد ۷ـ باب
۸ و۹ـ جای دو بیت جابجاشده است

الفصل الخامس والثلثون

من قصة یوسف علیه‌السلم

[۸۵ ب] فی قوله تعالی: «قالت فذلکنّ الذی لمتنّنی فیه[۱].»(۱) قال الامام رضی‌الله‌عنه: «لام ثلثة فی‌حب ثلثة.» سه کس در مهرسه کس ملامت کردند: زنان قبایل عرب خدیجه را در مهر رسول علیه‌السلم[۲] ملامت کردند. نضر[۳] بن الحارث علی را در خواستن[۴] فاطمه[۵] ملامت کرد. زنان مصر زلیخا را در مهر یوسف ملامت کردند. پادشاه عالم[۶] تعبیهٔ صنع خود پیدا کرد، وآن ملامت کنندگان را در راه ملامت خود رسوا کرد.

اول گفتیم زنان قبایل عرب خدیجه را در خواستن محمّد[۷] ملامت کردند. وآن چنان بود کی عمّان سید[۸] اورا[۹] به شاگردی پیش خدیجه بردند و گفتند: تو سیدهٔ اهل[۱۰] قبیلهٔ عبدمنافی، ترا از خدمتکاران بسیار[۱۱] چاره نباشد[۱۲]، این کودک

۱ـ + ولقد راودته عن‌نفسه فاستعصم ولئن لم یفعل ما امره لیسجنن و لیکوناً من‌الصاغرین. قال رب‌السجن احب‌لی مما یدعوننی‌الیه والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من‌الجاهلین
۲ـ علیه‌الصلوة والسلم   ۳ـ درمتن: نظر   ۴ـ مهر   ۵ ـ + رضی‌الله عنهما
۶ـ + جل جلاله   ۷ ـ + علیه‌الصلوة والسلم   ۸ـ + علیه‌الصلوة والسلم
۹ـ+ صلی‌الله‌علیه وسلم   ۱۰ـ ندارد   ۱۱ـ + ناگزیرست و چاره نیست
۱۲ـ «چاره‌نباشد» ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۳۲

را آوردیم اگرچه ازمادر وپدر یتیم است باصل ونسب شریف است ، مارا می‌دریغ آید[۱] کی اورا بجز تو بدیگری سپاریم کی قدر آزادگان و کریمان هم‌آزادگان و کریمان دانند . خدیجه چون درو[۲] نگاه کرد آن چهرهٔ او برمثال ماه آسمان[۳] دید و تباشیر[٤] نبوّت درو پیدا دیـد . گفت : ای سادات قریش[۵] او را قرین کنم و بر کل اموال واملاك خویش[٦] امین کنم .

پس آن سید[۷] بکار این سیده مشغول گشت[۸] . خدیجه اورا با میسره کی غـلام او[۹] بود بشام فرستاد . چون بـاز آمدنـد سودی بسیار آوردند[۱۰] . میسره آنچ از صیانت و امانت و کرامات او[۱۱] دیده بود با کدبانوی[۱۲] خود بگفت . خدیجه بتمامی در کار اوشد وعاشق احوال روزگار[۱۳] او گشت . خواست کی بازو[۱٤] مصاهرت کند . زنان قبیله او را ملامت کردند[۱۵] ، گفتند : تو در میان جنس خویش شریفتـرین اشرافی وملکهٔ زنان[۱٦] عبد منافی ، وهیچ کس درعرب بملك ومال تو نیست ، و کس را[۱۷] درنعمت وثروت چون حال تو نیست . چرا[۱۸] زن یتیمی باشی[۱۹] درویش[۲۰] ، کی اندر همه خانه بوریا[۲۱] ندارد . خدیجه چون آن بشنید محمد[۲۲] را بخواند و هرچ از مال[۲۳] و تجمّل واسباب کی داشت جمله بدو بخشید وبر خط نبشت[۲٤] وبدست او داد و گفت : من بامداد بدنیاتوانگربودم‌ومحمددرویش ، اکنون محمدتوانگرست

۱ـ دریغ می‌آید ۲ـ درروی سیدصلی‌الله علیه‌وسلم ۳ـ آسمانی ٤ـ+ نور ۵ـ+ نیکوتحفه‌ایست که برای‌من آورده‌اید من نیزپذیرفتم که درباب اوعنایت کنم ویك‌مرده مزد او ازمزد دیگرانزیاده کنم‌وباعزیزترین قوم‌خویش ٦ـ خودش‌موکل‌و ۷ـ+علیه‌ـ الصلوة والسلم ۸ـ شد ۹ـ خدیجه ۱۰ـ بیاوردند ۱۱ـ آن حضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات ۱۲ـ خدیجه ۱۳ـ+ احوال ۱٤ـبا وی ۱۵ـ میکردند ۱٦ـ ندارد ۱۷ ـ + حال ۱۸ ـ ندارد ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ+ همی‌باشی ۲۱ ـ بوریایی ۲۲ ـ + صلی‌الله علیه وسلم ۲۳ـ+ وملك ۲٤ـ وبرین‌خطی نوشت که این‌مال اوست

ومن درویش. خدیجه گفت[۱] مـرا ملامت مکنید کی مـی[۲] شوهر درویش[۳] خواهی، محمد را ملامت کنید و گویید[٤] کی چرا این زن[٥] درویش[٦] را خـواهی. چون صدق خدیجه در راه[۷] محمد[۸] پیدا شد ملامت کنندگان در راه ملامت خویش رسوا شدند. قوله تعالی: «و وجدك عائلا فأغنی.» (۱)

دوم: نضربن الحارث ازجمله منافقان بود، علی[۹] را رضی الله عنه[۱۰] درخواستن فاطمه[۱۱] ملامت کرد؛ وآن چنان بود کی یك روز[۱۲] در بـازار مدینه علی[۱۳] در پیش او افتاد گفت: یاعلی توکان فضل و ادبی و شجاع ترین مبارزان عربی، چرا دختر یتیمی خواستی کی چاشت[۱٤] روزش[۱٥] بشام شب[۱٦] نمی‌رسد؟ چرا دختر مرا نخواستی تا من چنان ساختمی کی از آنجا کی خانهٔ تست تا بدانجا کی دروازهٔ[۱۷] مدینه‌است اشتر دراشتر بودی[۱۸] وهمه بار جهاز او بودی[۱۹]. علی سردر پیش افگند و گفت: کار بتقدیر است نه بتدبیر[۲۰].

پس آشوبی در دل[۸٦ الف] علی پدیدآمد. از حضرت[۲۱] بسرّش خطاب آمد کی سربردار وبرنگر تا اعاجیب قدرت[۲۲] بینی و جهاز فاطمهٔ زهرا بینی. علی سر برداشت از بالای سرخویش تا بزیرعرش‌قدس بارخدای‌حجابها دید از نور ومیدان رحیبِ کشیده پر از اشترایستاده بارآن اشتران همه یاقوت وجوهر ومشك‌وعنبر، و بر سر هر یکی منادی ندا میکرد: «هذا جهاز فاطمةالزهرا.» علی چون آن صنع پادشاه عالم بدید[۲۳] شادشد، روی از آن منافق بگردانید. چون بحجره بـاز

۱ـ «خدیجه گفت» ندارد ۲ـ «می» ندارد ۳ـ+ چرا ٤ـ ندارد
٥ـ «این‌زن» ندارد ٦ـ درویشه ۷ـ+ مهر ۸ـ+ علیه الصلوة والسلم
۹ـ+ وفی‌رضی ۱۰ـ «رضی‌الله‌عنه» ندارد ۱۱ـ+رضی‌الله عنها ۱۲ـ+علی رضی‌الله‌عنه ۱۳ـ ندارد ۱٤ـچاشتش ۱٥ـ«روزش» ندارد ۱٦ـندارد
۱۷ـ ندارد ۱۸ـ بدی ۱۹ـ بدی ۲۰ـ+ است ۲۱ـ «ازحضرت» ندار ۲۲ـ+ خدای عزوجل ۲۳ـ از «چون‌آن صنع ...» ندارد

(۱) سورة‌الضحی/۸

آمد خواست کی فاطمه را از آن خبر دهد، فاطمه خود بفراست ایمان بدانسته بود. بگفت: یاعلی تو گویی یامن گویم؟ علی گفت: یا فاطمه[۱] بگو[۲] تا چه‌خواهی گفت[۳]؟ فاطمه گفت از منافقان سرزنش شنیدی ولکن‌جهاز ما بعیان بدیدی. چون جهاز فاطمه از قضاء[٤] غیب در چشم علی پیدا شد، علی روی از منافق بگردانید و منافق[۵] در راه ملامت خود رسوا شد.

سیم: زنان مصر زلیخا را در عشق یوسف ملامت کردند. زلیخا حیلت کرد وآن زنان را بجمله[٦] گرد کرد وبدعوت‌آورد[۷] و درخانه کرد. پس یوسف را بر ایشان جلوه کرد. چون جمال یوسف بدیدند، بجای ترنج دستها ببریدند وهمه‌از مهر او بیهوش شدند واز عقل درویش شدند.

آورده‌اند کی‌چون‌جمال‌یوسف‌بدیدند نه‌تن[۸] درآن‌والهی[۹] جان‌بدادند. زلیخا در رفت[۱۰] آب برروی ایشان می‌زد آنان کی بیهوش بودند بهوش بازآمدند وآنان کی مرده بودند بخود نجنبیدند. «قالت فذلکنّ الذی لمتنّنی فیه.»(۱) گفت: این‌آنست کی مرا درعشق‌او ملامت کردید ودرراه[۱۱] مهراو مذمت کردید، اکنون در نگرید[۱۲] تا جمال آن دارد کی اورا دوست دارند یا نه.

لطیفه: حق تعالی امت احمد[۱۳] را[۱٤] برگزید. قوله[۱۵]: «کنتم خیرامة.» و ایشان را رقم دوستی در کشید.[۱٦] «فاتبعونی یحببکم الله.»(۲) فرشتگان زبان اعتراض[۱۷] برگشادند و گفتند: بارخدایاتو کسانی‌را بدوستی‌برگزیدی[۱۸] کی‌ایشان

۱ـ «یافاطمه» ندارد ۲ـ + یا فاطمه ۳ـ گفتن ٤ ـ فضاء ۵ ـ او
٦ ـ جمله بدعوت آورد ۷ ـ «بدعوت آورد» ندارد ۸ ـ کس از ایشان
۹ـ درمتن: واله ۱۰ ـ درآن وقت ۱۱ ـ ندارد ۱۲ ـ بنگرید
۱۳ـ محمد ۱٤ـ+ علیه‌الصلوة والسلم ۱۵ـ+تعالی ۱٦ـ +قوله تعالی
۱۷ـ درمتن: اعراض ۱۸ـ برگزینی

(۱) سورهٔ یوسف /۳۲ (۲) سورهٔ آل عمران /۲۹

گناه کنند و دیوان خود را از مخالفت می[۱] سیاه کنند. پادشاه عالم[۲] در شب قدر و شب برات[۳] بندگان خود را در مسجدها در صفت[٤] زاری و تضرّع بر ایشان جلوه کند. فرشتگان[۵] درنگرند، مسجدها بینند آراسته‌وبندگان‌در موافقت‌یکدیگر ایستاده، وزبان بثنای ملك تعالی‌بر گشاده ودست بتضرّع وزاری‌برداشته[٦]. گویند: بار خدایا ایشان[۷] کیانند؟ ملك تعالی[۸] گوید: ایشان[۹] آنانند کی‌شما برحکم رفته بدوستی ایشان اعتراض کردید. اکنون در نگرید[۱۰] تا ایشان جای آن‌دارند کی ایشان را دوست دارند یا نه؟

لطیفه: زلیخا چون[۱۱] خواست کی عذر خود را در راه[۱۲] عشق یوسفی[۱۳] پیدا کند، خانه بیاراست وجامه فرو کرد، میوه‌ها بنهاد ورسول فرستاد ودعوت کرد. چون زنان بیامدند ودرخانـه بنشستند ونعمت بخوردند، نقاب ازجمـال یـوسفی برداشت[۱٤] و گفت: بنگرید تا جای آن دارد کی او را دوست دارند یا نه[۱۵]؟ پادشاه عالـم چون خواست کی اعاجیب لطف و قدرت خود[۸٦ ب] آشکارا کند بهشت را بیاراست، «وجنة عرضها[۱٦].» میوه‌ها را بیافرید،[۱۷] «وفاکهة کثیرة.»(۱) وفرشها بیفگند،[۱۸] «وفرش مرفوعة.»(۲) ورسول فرستاد،[۱۹] «لقد جاءکم‌رسول‌من‌انفسکم.» ودعوت کرد،[۲۰] «واللّٰه‌یدعو الی‌دارالسلم.» مؤمنان چون‌بروند ودر بهشت بنشینند میوه‌ها بخورند وشرابها بیاشامند. ملك تعالی حجاب‌از جمال باقی بردارد ودیدار

۱ـ «می» ندارد ۲ـ + جل جلاله ۳ـ + بندگانرا جمله جمع کند وبصفت
٤ـ از «بندگان خود ...» ندارد ۵ـ فریشتگان ٦ـ + و گوش باجابت دعوت افراشته ۷ـ اینان ۸ـ «ملك‌تعالی» ندارد ۹ـ اینان ۱۰ـ بنگرید
۱۱ـ چون زلیخا ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ یوسف ۱٤ ـ + تا درنگرستند
۱۵ـ از «وگفت‌بنگرید ...» ندارد ۱٦ـ + السموات والارض ۱۷ـ + قوله تعالی ۱۸ـ + قوله‌تعـالی ۱۹ـ + قوله‌تعالی ۲۰ ـ + قوله تعالی

(۱) سورهٔ واقعه /۳۱ (۳) سورهٔ واقعه /۳۳

خود را بی چون و چگونه بنماید ، « وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة[۱] . » زنان مصر چون جمال یوسفی[۲] بدیدند مدهوش شدند ودستها ببریدند . مؤمنان چون در بهشت جمال باقی ببینند مدهوش[۳] شوند وهمت از کلّ جمال[٤] بهشت ببرند چون در جمال ایزدی نگرند . می آید کی هزارسال[٥] آن جهان درلذّت یك نظر بمانند[٦] ،پس ملك تعالی بدیشان خطاب کند گوید: بندگان من این بهشت را ازبرای شما آفریدم[۷] ، بگذاشتید وهمّت از نعیم و ثمار او برداشتید ، آن غلمان و ولدان[۸] را کی از بهر خدمت شما آفریدم[۹] مهجور کردید ، آن حوران را کی از نور ومشك و زعفران از برای صحبت شما سرشتم از خود دور کردید، چرا آرزوی ایشانتان نباشد ؟ گویند: « یا الهنا لاتحلنا الی غیرك دعنا ننظر الیك ساعةً . » گویند[۱۰] : بار خدایا مارا با ایشان حوالت مکن ، بگذار تا ساعتی با تو در خلوت بنشینیم و جمال تو بی زحمت ببینیم .

شعر[۱۱]

گرچشم من آن نرگس پربار ندیدی[۱۲]
از خون دلم قطره برخ برنچکیدی
تریاك نکردی طلب از دولت تو دل
گر کژدم هجران تو وی را نگزیدی[۱۳]
آنکس کی همی دست برید از پی یوسف
گرحسن تو دیدی طمع از کون بریدی

۱ـ از « ودیدارخودرا بی‌چون ... » ندارد ۲ـیوسف ۳ـ بیهوش ٤ـدیدار
٥ـ+ازسالها ٦ـباشند ۷ـبیافریده‌ام ۸ـولدان وغلمان ۹ـآفریده‌ام
۱۰ـ ندارد ۱۱ـ بیت ۱۲ـبدیدی ۱۳ ـ بگزیدی :
گر روی ترا دیدی بیچاره زلیخا پیراهن یوسف را هرگز ندریدی

گر عشق قرین دل هـر خلـق نبودی
کی عـاشق بیچاره بمعشوق رسیدی[1]
گـر عشق نبودی و غـم عشق نبودی
افسانهٔ عشاق ملك را کـه شنیدی ؟[2]

لطیفه : پس[3] زنان مصر در آن دعوت زلیخا هم راحت یـافتند[4] و هم محنت دیدند . محنت بریدن دست بود ، وراحت دیدن[5] یوسف[6] . چون بـراحت رسیدند همه محنتها فراموش کردند . مؤمن را در دار[7] دنیا[8] هم محنت است ، ودر عقبی‌اش وعده بجنت[9] است . چون بجنت رسد محنت فراموش کند ، و چون بدیدار رسد جنت را فراموش کند .[10]

اشارت : نه کس از آن زنان[11] کی مهر ایشان بغایت[12] بـود و عشق ایشان بی نهایت بود ، چون در یوسف نگریستند نظر چشم ایشان بلای جسم ایشان شد[13] . ای کسی کی بنظر شهوت در راه شبهت بمحارم مسلمانان نگاه کنی ، نباید کی در در نفس باز پسین ایمان بدهی ، وهر گز[14] ببهشت نرسی و آفریدگار خود را نبینی[15] .

اشارت : آن زنان کی بدیدار یوسف مشغول شدند وبجمال او مغرور شدند، از خود غایب شدند و در نظارهٔ او واله شدند ، چون بجای خود باز آمدند یوسف گذشته بود، و دست[16] بریده بودند[17] . جامه خون آلوده بودند[18] و دشمن کام گشته بودند . ای کسی کی بکسب دنیا مشغول گشته‌ای و بحطام او مغرور گشته‌ای ،[19]

۱ـ افسانهٔ عشاق ملك راکه شنیدی ۲ـ کی عاشق بیچاره بمعشوق رسید ۳ـ ندارد
٤ـ دیدند ٥ـ+ دیدار ٦ـ+ دیدن بود ۷ـ «دردار» ندارد ۸ـ بدنیا
۹ـ درمتن : محنت‌است ۱۰ـ از « و چون بدیدار رسد ...» ندارد ۱۱ ـ نه کس از ایشان آن بودند ۱۲ـ بی‌غایت ۱۳ـ+ دروقت جان بدادندویوسف را دیگر ندیدند ۱٤ـ+ آفریدگارخودرا وبهشت‌را نبینی ۱٥ـ از « ببهشت نرسی ...» ندارد ۱٦ ـ دستها ۱۷ـ بود ۱۸ـ « جامه خون‌آلوده بودند » ندارد
۱۹ـ «بحطام او مغرورگشته‌ای» ندارد

[۸۷ الف] و در کنار مهر او درخواب رفته‌ای وبترك دین مسلمانی بگفته ای، نباید[1] کی چون از خواب این غفلت در آیی عمر گذشته بینی و دنیا بر گذشته بینی، و پیراهن ایمان آلوده بینی[2] و نسبت بندگی[3] خود از قبول[4] درگاه حق بریده بینی.

بیت

همواره سخنهای تو دلسوز بود
گوش تو بآواز بد آموز بود
این خواب خوش‌ای‌دوست نه‌پیروزبود
ترسم کی چو بیدار شوی روز بود

قصه: پس[5] چون آن‌زنان دیده برجمال یوسف گماشتند، زلیخا را در کار معذور داشتند، گفتند: این نه جمال بشری است، این جسمی از اجسام ملکی است یا مثالی از انوار[6] لطف[7] فلکی است، اگر غلطی است برماست. بار ملامت کشیدن درراه عشق چنویی رواست. زلیخا چون سخن ایشان شنید، تن در کار داد وبراستی اقرار داد[8]: «انا راودته عن نفسه.» گفت من او را بخود دعوت کردم وجرم بازو[9] نسبت کردم، واگر بعد ازین آن نکند کی منش گویم، بزندانش کنم[10]. «ولیکوناً من الصاغرین.»(۱) تا بعد از آن کی عزیز و خطیر است خوار و ذلیل گردد، وهرچ بازو[11] آثار نعمت است باندوه ومحنت بدل گردد[12].

اشارت: فی[13] قوله تعالی[14]: «لیسجننّ.»(۱) بازداشتن یوسف را با خود

۱ـ نباشد ۲ـ + وپیراهن معرفت دریده بینی ۳ـ پشت بندگی ٤ـ ندارد
٥ـ ندارد ٦ـ «ازانوار» ندارد ۷ـ +انوار ۸ـ + وگفت ۹ـ خود
باوی ۱۰ـ گزندش آید. قوله تعالی ۱۱ـ باوی ۱۲ـ شود ۱۳ـ ندارد
۱٤ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۳۲

نسبت نکرد ، زیرا کی در واداشتن بلا و محنت بود . زلیخا دوست بود[۱] و دوست[۲] محنتِ دوست[۳] نخواهد . پس[٤] آنچ یوسف را در آن محنت بود ، زلیخا را از آن نفرت[٥] بود ، با دیگران اضافت [کرد] . کقوله تعالی : « کتب علیکم القصاص.[٦] »(۱) همچنین حق تعالی آنچ بنده را[۷] در آن مشقت بود با دیگران اضافت کرد ، و آنچ دروی راحت بود با خود نسبت کرد[۸] : « کتب ربکم علی نفسه الرحمة . » تا بدانی کی آنك آفریدگار دنیا و آخرت است ، ترا دوست بر حقیقت[۹] است . فان قیل[۱۰] دوست محنت دوست نخواهد ، چونست کی ملك تعالی دوستان را در محنت دارد[۱۱] ودشمنان را در نعمت ؟ گوییم[۱۲] : محنت دوستان نه محنت است ونعمت دشمنان نه نعمت‌است[۱۳] کی در حقیقت عین[۱٤] محنت‌است : « قال انما اوتیته علی علم‌عندی .[۱٥] » وبسیار محنت[۱٦] است کی در صورت محنت است و در حقیقت عین[۱۷] نعمت است[۱۸] : « عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم[۱۹] . »(۲) دوست را اگر بظاهر محنت است در آن محنت استیناس و قربت است : « انا عندالمنکسرة قلوبهم لاجلی . » دشمن را اگرچه بظاهر نعمت است در آن نعمت استدراج فرقت[۲۰] است[۲۱] : « سنستدرجهم من حیث لایعلمون . »(۳)

مثال این چنین[۲۲] باشد کی مادری فرزند[۲۳] دارد ، آن مادر طبیعت فرزند شناسد ، فرزند از مادر شیرینی خواهد ومادر اورا ترشی دهد ، فرزند گوید : من

۱ـ « دوست‌بود» ندارد ۲ـ + بدوست ۳ـ ندارد ٤ـ ندارد ٥ـ در متن : نفرد ٦ـ«کتب علیکم القصاص» ندارد ۷ـ داند ۸ـ + قوله تعالی ۹ـ دوست دار بحقیقت ۱۰ـ پس اگر گویی ۱۱ـ میدارد ۱۲ـ جواب ۱۳ـ+ درصورت نعمت‌است ۱٤ـغیر ۱٥ـ+ بل‌هی فتنة ۱٦ـ ندارد ۱۷ـندارد ۱۸ـقوله‌تعالی ۱۹ـ +وعسی‌ان‌تحبواشیئاً وهوشر لکم ۲۰ـمحنت ۲۱ـ+ قوله‌تعالی ۲۲ـ چنان ۲۳ـ فرزند

(۱) سورهٔ‌بقره/۱۷۳ (۲) سورهٔ‌بقره/۲۱۳ (۳) سورهٔ‌اعراف/۱۸۱

این نخواهم ، مادر گوید : بخور کی من طبع تو نیک[1] میدانم ، اینست کی[2] طبع ترا می‌سازد . دوست[3] از ملك تعالی[4] دنیا خواهد ملك تعالی او را[5] [۸۷ ب] بلا دهد . بنده گوید : ملکا من از تو می[6] عطا خواهم تو می[7] بلا دهی . ملك تعالی گوید[8] : راضی شو ای بنده[9] کی اینست کی قدر ترا می‌برافرازد .

حکایت

ذوالنون[10] مصری گوید سالی بحج رفته بودم[11] ، سرپوشیده‌ای را دیدم دست در حلقهٔ کعبه[12] زده ومیگفت : « الهی لقدقلت ادعونی استجب لکم ودعوتك کما امرت فأجب لی کما وعدت . » خطابی شنید[13] کی ازهوا درآمد : « انا نودّ دوام الاحباب علی الباب . » آن سرپوشیده گفت[14] : بار خدایا گفته‌ای[15] دعا کن تا من[16] اجابت کنم ، کردم آنچ بمن حوالت کردی ، بده آنچ مرا وعده کرده‌ای[17] . هاتف[18] آواز داد : تعجیل مکن کی ما مراد دشمنان زود برآریم اما دوستان را در عالم مهر ملازم[19] بداریم . هر کرا بدین درگاه مرادی بدادند روی واخانه نهادند ، وهر کرا[20] در مطل بداشتند رایت مهر و محبتش برافراشتند و هر کرا به حبل عنایت باوتاد مهر خود وابستند[21] چنگ مراد اوازصحبت دنیا وعقبی در گسستند .

بیت

خواهم صنما همه جهان دشمن تو	تا کم گردد کسی به پیرامن تو
یك دوست نخواهمت بجان من و تو	رشك است مرا بتا[22] به پیراهن تو

۱- ندارد ۲- + مر ۳- بنده ٤- «تعالی» ندارد ٥- «اورا» ندارد
٦- «می» ندارد ۷- «می» ندارد ۸- + که بنده ۹- «ای بنده» ندارد
۱۰- متن: ذی النون ۱۱- رفتم ۱۲- + اندر ۱۳- شنیدم ۱٤- میگفت
۱٥- گفتی ۱٦- ندارد ۱۷- کردی ۱۸- هاتفی ۱۹- + درگاه
۲۰- + مراد ندادند ۲۱- ببستند ۲۲- رشك آیدم ای صنم

قصه : پس چون آن زنان سوختگی زلیخابدیدند کرد[۱] درآمدند و گفتند : یا یوسف به زرت خریده است و به‌دل مهر تو گزیده است ، فرمان او بر و بر تن خود بیداد مکن ودشمن خود[۲] را بمحنت خود شاد مکن . یوسف گفت : هرگز نباشد کی من اورا موافقت کنم ودرراه رضای او حق را مخالفت کنم . گفتند : اگر چنانست کی او را نمیخواهی از ما یکی را[۳] اختیار کن ما نیز[۴] کی گرد تو دریم هزار بار ازو سوخته‌تریم . یوسف گفت : چون زلیخا را کی بر منش حق نعمت است وحق تربیت[۵] من[۶] در کار بد بازو[۷] مخالفت کنم ، با شما کی بیگانه‌اید موافقت کی کنم ؟ پس چون ایشان از موافقت و اجابت وی[۸] نومید گشتند ، او را تهدید کردند و گفتند : غلّ بر گردن نهیم و بندت بر پا نهیم و بزندانت بریم . یوسف گفت : « السجن احب الیّ مما یدعوننی الیه . »(۱) گفت : من تن را فدای زندان کنم دوست‌تر دارم از آنك خلاف فرمان[۹] کنم .

[۱۰] هر کسی کی درراه اختیارشد [ویرا] بلا ومحنت بسیارشد . یعقوب یوسف را اختیار کرد تا دل خود را رهین محنت روزگار کرد . آدم قابیل را اختیار کرد قابیل فرمان او را انکار کرد[۱۱] . نوح فرزند خود را اختیار کرد ملك تعالی او را ازو بیزار کرد . یوسف زندان اختیار کرد تاتن خودرا قرین محنت‌بسیار کرد.

حکایت

یکی بنزدیك[۱۲] بزرگی[۱۳] رفت‌از بزرگان‌دین[۱۴] . اورا دیدنحیف[۱۵] شده. گفت:

۱ـ + او ۲ـ ندارد ۳ـ ندارد ٤ـ ندارد ٥ـ + است ٦ـ ندارد
۷ـ «بازو» ندارد ۸ـ او ۹ـ + حق ۱۰ـ + لطیفه ۱۱ـ + تادل خودرا رهین محنت روزگارکرد
۱۲ـ + یکی ازبزرگان دین ۱۳ـ ندارد
۱٤ـ «ازبزگان‌دین» ندارد ۱٥ـ گریان

---

(۱)سورهٔ یوسف /۳۳

ترا چه رسیده است[1] ؟ گفت : پسری داشتم اورا بر دوستی بر دیگران[2] اختیار کردم، دوش بخواب دیدم کسی مرا گفتی : از عمر او چهل سال بکاستند . گفتم : چرا ؟ گفت[3] : از بهر آنك تو ویرا اختیار کردی. [۸۸ الف] اختیار کردن[4] کار خداوند ان بود و تو بنده‌ای و بنده را باید کی کار نه باختیار[5] کند[6]

بیت

جز بـر خدای عرش[7] مرا افتخار نیست
بـر اختیـار او د گـرم اختیـار نیست
برخیز و کار کن کی بسی روز گار نیست
وآنجا کی روز گار درازست کار نیست

یوسف گفت : من زندان دوستر دارم از زنا[8] : « السجن احب الیّ ممّا یدعوننی الیه . »[(1)] حریص گفت : من دنیا از عقبی دوست تـر دارم : « ذلك بانّهم استحبوا الحیوة الدنیا علی الآخرة . » کافـر گفت : من کفـر از ایمان دوستر دارم : « فاستحبوا العمی علی الهدی . » مشرك گفت : من بت را از خدا دوستر دارم . « یحبونهم کحب الله . »[9] ملك تعالی گفت : من[10] مؤمن را از[11] هجده[12] هزار عالـم دوستر دارم : « یحبّهم ویحبّونه . »[(2)]

قصه : پس یوسف دست برداشت و گفت : بار خدایـا این زنان را بـر من گماشتی وتخم کین من در دل ایشان بکاشتی ، اگر[13] ایشان را از من[14] نگردانی[15]

۱ـ رسید ۲ـ سردیگری ۳ـ گفتند ٤ ـ ندارد ٥ـ « نه باختیار » ندارد ٦ـ + ولیکن نه باختیار کند ۷ـ جزخدای عزیز ۸ـ از زنا دوستردارم ۹ـ + مؤمن گفت من صمد را از صنم دوست‌تر دارم والذین آمنوا اشد حبالله ملك جل جلاله ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ +خلق ۱۲ـ + هشتده ۱۳ـ + کید ۱٤ـ «را از من» ندارد ۱۵ـ بنگردانی

---

(۱) سورهٔ یوسف/۳۳ (۲) سورهٔ مائده /۵۹

ومرا در کنف عصمت خود ننشانی بیم آن باشد کی نفس من بجمال ایشان نظر کند وقاعدهٔ دین من زیر وزبر کند. قوله[۱]: «واکن من الجاهلین ای من الزناة.»

موعظه : یوسف زندان اختیار کرد واز زنان[۲] بحق پناه کرد. تو حلال اختیار کن واز حرام پناه[۳] بحق[۴] کن. یوسف گفت: امروز در زندان باشم و درمحنت و اندوهان باشم دوست تر دارم از آنك فردا در زمرهٔ زانیان باشم. محنت زندان اگرچه دراز کشد آخر سر آید. کس نداند کی زانی از دوزخ کی بر آید[۵].

مصطفی[۶] گفت علیه‌السلم[۷]: «ایّاکم والزّنا فان فیه عشرة[۸] خصال.» گفت برشما بادا کی آهنگ حلال کنید و پشت بر زنا کنید، کی در زنا ده آفت است که ازو وبال دنیا و آخرت است. گفتند: یا رسول الله آن کدام است؟ قال: «نقصان الدین ونقصان العقل ونقصان الرزق ونقصان العمر وآفة الهجران وغضب الرحمن وهجوم النسیان و بغض اهل الایمان وذهاب ماء الوجه و ردّ الدعاء و العبادة.» گفت: هر کس[۹] کی زنا کند چهار چیز ازو کاسته شود و شش چیز بدو پیوسته شود: دین وعقل و عمر و روزیش کاسته شود، و خشم رحمن وآفت نسیان ودشمنی اهل ایمان و سوز نیران ورفتن آب روی وحرمت وردّ دعا وعبادت بروزگار او پیوسته شود. وزانی را پیوسته دینش می کاهد و وزرش می‌افزاید[۱۰]. اگر پیش خلق رود[۱۱] حرمت نبیند، واگر بدعا بدرگاه حق شود اجابت نبیند. اگر پیش از توبه بمیرد[۱۲] ایمان نبیند، وچون بی‌ایمان و معرفت خیزد هرگز از دوزخ وعذاب[۱۳] نجات و راحت نبیند.

۱ـ + تعالی ۲ـ زندان ۳ـ ندارد ۴ـ + پناه ۵ـ بدرآید
۶ـ + صلی‌الله علیه وسلم ۷ـ «علیه‌السلم» ندارد ۸ـ عشر ۹ـ «کس» ندارد ۱۰ـ + وعقلش می‌کاهد و بغضش می‌افزاید ۱۱ـ شود ۱۲ـ مرگ درآید ۱۳ـ «وعذاب» ندارد

شعر[۱]

از زنا ناپاك تـر هرگز نباشد حرفتی
زانیان را جز بدوزخ در[۲] نباشد الفتی
گرفتادی تودرو زو باز گرد و توبه کن
تا مگر از حق بیابـی درقیامت رأفتی
آب رو زو کم شودهم‌سوز آتش برسری[۳]
خشم ایزد کزبلا چون‌آن نباشد غارتی[٤]
درزنا نقصان‌عقل ودین وعمر وروزی‌است
پس بعقبی هجر حق‌است جاودانه آفتی
گر شنیدی پندمن‌خواهی‌امانی[۵] ازعذاب
رو،بنه‌توروبایزدهمچویوسف‌یافتی[۸۸ب]

الفصل السادس والثلثون

من قصة یوسف علیه‌السلم

فی قوله تعالی : « فاستجاب له ربه[٦] »[(۱)] الآیه. قال‌الامام رضی‌الله عنه : «دعا عدّة من‌الانبیاءفاستجاب‌لهم‌رب‌الارض‌والسماءِ وصرف‌عنهم آفة الضروالکید والبلاء .»

۱ـ بیت ۲ ـ جزکی بادوزخ ۳ـ سرش ٤ـ آفتی ۵ـ + و می‌ترسی
٦ـ+ فصرف عندکیدهن انه هوالسمیع العلیم ثم‌بدالهم من‌بعد مارأوالایات لیسجننه حتی‌حین

(۱) سورهٔ یوسف /۳٤

چند کس از انبیا در راه مقصود خود دعا کردند. حاجت ایشان بدرگاه حق روا کردند[۱]. زکریا علیه‌السلم[۲] از بهر فرزند دعا کرد: «[۳] رب هب‌لی‌من لدنك ذریة[۴].» ملك تعالی حاجت او روا کرد: «فستجبناله و وهبناله یحیی.»(۱) و ایوب از بهر کشف بلا دعا کرد: «[۵] مسّنی الضر» الآیه. ملك تعالی حاجت او روا کرد، «فستجبنا لەفکشفنا مابه »(۲) یونس علیه‌السلم[۶] در شکم[۷] ماهی از بهر خلاص خود دعا کرد[۸]، «لا اله الّا انت سبحانك انی کنت من الظالمین[۹]، فستجبنا له ونجیناه من الغم.»(۳) یوسف علیه السلم[۱۰] از بهر کید زلیخا دعا کرد، «والّا تصرف عنی کیدهنّ.» ملك‌تعالی‌حاجت او روا کرد: «فاستجاب له‌ربه‌فصرف عنه کیدهن.»(۴)

اول گفتیم زکریا ازبهر فرزند خواستن[۱۱] دعا کرد. گفت: بارخدایـا من[۱۲] مردی پیرم وعیالم[۱۳] زنی عقیم است، ترسم کی چون بمیرم وعصبات من مرا بخاك سپارند ومیراث من بردارند وشکر نعمت نگزارند[۱۴]، بار خدایـا مرا تنها مگذار. «رب لاتذرنی فرداً وانت خیرالوارثین[۱۵].»(۵) و در میان ما فرزندی‌از عالم غیب[۱۶] پدید آر پاك وپارساوسزاوار، تا هم مرا وارث باشدوهم‌ترا شاکر نعمت باشد. پادشاه عالم[۱۷] آن دعوت او را بساحت استجابت راه داد وبه‌یحیی بر او منت نهاد: «ووهبنا له‌یحیی.»(۱) جبرئیل‌امین‌بیامد و گفت: یاز کریاملك‌تعالی‌میگوید[۱۸] تضرع تودیدم ودعای تو شنیدم وترا فرزندی شایسته‌دادم واو را نامی نهادم کی هیچکس را پیش

۱ ـ گردید ۲ـ «علیه‌السلم» ندارد ۳ـ + رب لاتذرنی فرداً ٤ـ + انی
٥ـ + منضر ٦ـ ندارد ۷ـبطن ۸ـ+وذاالنون‌اذذهب مغاضباً ملك تعالی حاجت او روا کرد ۹ـ از «لااله‌الا ...» ندارد ۱۰ ـ ندارد ۱۱ـ ندارد
۱۲ـ ندارد ۱۳ ـ عیال من ۱٤ـ در متن : نگذارند ۱٥ـ از «رب لاتذرنی ...» ندارد ۱٦ـ + خود ۱۷ـ + جل‌جلاله ۱۸ـ «ملك تعالی میگوید» ندارد

(۱) سورهٔ انبیا /۹۰ (۲) سورهٔ انبیا /۸٤ (۳) سورهٔ انبیاء /۸۷ و ۸۸
(٤)سورهٔ یوسف /۳٤ (٥) سورهٔانبیا /۸۹

ازتوآن نام ننهادم[١] . « ووهبنا له یحیی » او را یحیی[٢] از بهر آن[٣] گفتند کی ازمیان دو مرده[٤] بقدرت پدید آورده بود[٥] : مردی پیر وزنی عقیم .

لطیفه : چون دعا اجابت بود وملك را درکاراو[٦] عنایت بود مکنون قدرت آشکارا شد ، واز میان دو مرده زنده‌ای پیدا شد . بنده را دوچیز است : دیوان سیاه و عمر تباه . ولکن[٧] اگر بنده را در میان این دو حالت ندامت بود ، ملك[٨] را در وقت[٩] بازو[١٠] کرامت بود ، از آن سیاهی و تباهی جـدا شود و آمرزیدهٔ لطف خدا شود .

لطیفه : زکریا ضعیف وتنها بود ودر تدبیر کار[١١] خود شیدا بود درآن تنهایی بملك[١٢] بنالید ، جبرئیل[١٣] آمد و گفت: یاز کریا ملك[١٤] تعالی[١٥] میگوید[١٦] :ازتنهایی منال کی منت تنها نگذارم، اینك پدید[١٧] آوردم یحیی را فرزند تو. بنده درآن[١٨] لحد[١٩] تنها بود وازخان مان وخویشان[٢٠] جدا بودواز فرقت عیال وفرزندان[٢١] درصدهزار[٢٢] درد ناشکیبا[٢٣] بود از تنهایی بنالد گوید : [٨٩ الف] آه از درد جدایی و اندوه تنهایی . از حضرت[٢٤] بسرّش خطاب آید : ای بندهٔ بیچاره ازتنهایی منال کی منت تنها نگذارم[٢٥] اینك منم مولی وخدای تو .

بیت

بی‌شبه وشریك یك خدای احدم — بی مونس و یار و کردگار صمدم
گر وقت حیوة بامن اندر رازی — من گاه وفات با تو اندر لحدم

١ــندادم ٢ــ « او را یحیی » ندارد ٣ــ + او را یحیی ٤ــ پژمرده او را
٥ ــ آورد ٦ــ ندارد ٧ــولیکن ٨ــ+ تعالی ٩ــ « دروقت » ندارد
١٠ــ با اوعنایت و ١١ــ ندارد ١٢ــ «بملك» ندارد ١٣ــ+ ازرب جلیل
١٤ــ خدای ١٥ــ + ترا سلام میرساند ١٦ــ + یا زکریا ١٧ــ ندارد
١٨ــ ندارد ١٩ــگور ٢٠ــ خویش ٢١ــ زن وفرزند ٢٢ــ+ عنا
٢٣ــ «دردناشکیبا» ندارد ٢٤ ــ+ ربوبیت ٢٥ــ از «ازتنهایی منال...» ندارد

دوم گفتیم: ایوب علیه‌السلم[۱] ازبهر کشف بلا دعا کرد. ملك تعالی حاجت[۲] او را روا[۳] کرد و آن‌بلا از تن اوجدا کرد[٤]. وآن چنان بود کی گفت: بارخدایا پیشینگان بدرگاه تو[٥] این قربتها ومنّتها[٦] ومثابتها بچه یافتند؟ خطاب آمد کی: ببلا. هرکرا بلا بیشتر بود او را بدرگاه[۷] ما نصیب[۸] بیشتر بود. گفت: بارخدایا که بود[۹] کی نکشد بلای تو ازبهر ولاء تو. حق‌تعالی اورا[۱۰] بلا داد مالش‌بستد[۱۱] صبر کرد. هفت فرزند داشت جمله ازاو بستد صبر کرد. صحت داشت صحت ازو بستد صبر کرد. آورده‌اند کی اندام او پر سوراخ شد، دوازده هزار کرم در[۱۲] او پدیدآمد. اهل حله[۱۳] او را از خود مهجور کردند واز بیرون حلّه بفرسنگی راه ببردند[۱٤]. عیالش خدمت او میکرد، هر بار گفتی: چرا دعا نکنی کی ملك تعالی این‌بلا[۱٥] را کشف کند. گفت: من این بلابدعا خواسته‌ام[۱٦] ازو چون گریزم. بر هفت اندام او هیچ درست نماند مگر دل وزبان. کرمی قصد دل او کرد ودیگری قصد زبان‌او کرد. ایوب راصبر بغایت رسید ودرد[۱۷] بنهایت رسید. آواز برآورد[۱۸] و گفت: «انی مسّنی الضر و انت ارحم الراحمین.» بارخدایا با بلای تن طاقت داشتم با بلای دل‌طاقت ندارم کی‌محل آشنایی است می مهر توجوید. وبابلای‌زبان طاقت ندارم کی‌آلت گویایی است می‌ذکر تو گوید[۱۹]. واگر کشف کنی توانی کی رحیمی، واگر[۲۰] عفو کنی توانی کی کریمی. ملك تعالی آن‌دعای او رابساحت استجابت راه داد وهرچ از فرزند ومال ونعمت وثروت و قوّت بود وصحت کی ازاو ستده بود[۲۱] باضعاف آن بازوفرستاد. قوله[۲۲]: «و مثلهم‌معهم رحمةً من عندنا.»[(۱)]

۱ــ ندارد ۲ــ ندارد ۳ــ اجابت ٤ــ از «وآن بلا از ...» ندارد
٥ــ «بدرگاه تو» ندارد ٦ــ «منتها» ندارد ۷ــ از درگاه ۸ ــ + ولا
۹ ــ باشد ۱۰ ــ وی را ۱۱ ــ بشد ۱۲ــ + تن ۱۳ــ محله
۱٤ــ ویرادور کردند ۱٥ــ+ازتو ۱٦ــخواستم ۱۷ــ دردش ۱۸ــ برداشت
۱۹ــ میگوید ۲۰ــ ور ۲۱ــ + آن ۲۲ــ+تعالی

(۱) سورهٔ انبیا/۸٤

جبرئیل آمد و گفت : یا ایوب دل مشغول مدار کی ملك‌تعالی‌دعای تو شنید ومدت بلای تو بآخر آمد و دعای تو مستجاب شد وعافیت رسانید . ملك‌تعالی[۱] میگوید : پای برزمین نه تـا قدرت بینی واز آن آبی کی زیر قدم تو پیدا شود[۲] بخور تـا تن‌درست شوی[۳] و صحت بینی[٤] . ایوب پای بر زمین زد چشمهٔ آب سرد پیدا شد[۵] . آورده‌اند کی آن‌دوازده‌هزار کرم همه گوشت[٦] اوخورده بودند ، چون گوشت‌بآخر برسید[۷] یکدیگر را[۸] فروخوردن گرفتند[۹] تاسه کرم از ایشان بماند . چون ایوب پای برزمین زد این سه کرم ازو جدا شد یکی درهوا شد نحل انگبین گشت کی سبب شفا بود . و دیگر[۱۰] درخاك افتاد کرم ابریشم گشت کی سبب راحت[۱۱] و اصل لباس دیباشد.[۱۲] ویکی‌در آب افتاد که علقه[۱۳] گشت که سبب راحت علتها بود . پس ابرسپید[۱٤] برآمد وبرسراوملح‌زرین‌ببارید. جبرئیل‌بیامد وهفده[۱۵] حلّهٔ[۱٦] گوناگون او رادرپوشید[۱۷] [۸۹ ب] وتاج‌مرصع‌برسرش نهاد . نعلینی[۱۸] در پایش[۱۹] کرد . پس گفت ملك تعالی میگوید یا[۲۰] ایوب اگرچه‌بسی[۲۱] محنت دیدی آخر بصبر واسر نعمت رسیدی . بجلال وقدرت ما کی هر کس کی در محنت همچون‌توصبر کندمن بازو همچنین لطف کنم .

در خبر می‌آید کی‌چون بنده بیمار شود واندام اوبتیغ بلای او[۲۲] افگارشود؛ ملك تعالی فرشته‌ای را گوید : رنگ از روی اوبستان . دیگری را گوید : قوت‌از اعضای او بستان . دیگری را گوید : لذت از کام اوبستان . ودیگری را گـوید :

۱ـاز « دعای تو مستجاب ... » ندارد ۲ـ پدیدآید ۳ـ تاصحت وتندرستی بینی
٤ـ« وصحت بینی» ندارد ۵ـ+ وآثار شفا وراحت هویداشد ایوب‌از آن‌آب بخوردتن ناتوان او توانا شد بخود فرو ریخت از همه علتها جدا شد ٦ـاندام ۷ـ رسید همه
۸ـ + بخوردند ۹ـ « فرو خوردن‌گرفتند » ندارد ۱۰ـ دوم ۱۱ـندارد
۱۲ـبود ۱۳ـعلقمه ۱٤ـابری‌سفید ۱۵ـ هفتده ۱٦ـ+ گوناگونش در برکرد ۱۷ـ «گوناگون‌اورادرپوشید» ندارد ۱۸ـ + مذهبش ۱۹ـ پا
۲۰ـای ۲۱ـ+ بلاو ۲۲ـحق

گناه از دیوان او بستان. بنده بازان همه علت و بیماری تن در سکونت و صابری نهد. اگر[۱] کی پرسندش کی چونی؟ گوید کی: جای شکر است چون وقت صحت در آید[۲] فرشته را گوید رنگ رویش بازده[۳]؛ هکذی فی الجمیع الاعضاء.[۴] فرشته[۵] گناه گوید: من[۶] آن گناه بازو[۷] دهم؟ ملك تعالی[۸] گوید: نه، کی من از دیوان او محو کردم وبکرم ازو در گذاشتم و عفو کردم. فرشتگان[۹] گویند: بارخدایا عمری گناهکاری وجفاکاری ازو در گذاشتی بیك هفته بیماری؟! خدایتعالی[۱۰] گوید: یا ملایکتی زبان اعتراض در کام کشید او بلایی کی بر تن او زبان داشت برخود پیدا نکرد، من نیز جفایی کی مرا زبان ندارد عفو کردم واورا[۱۱] بمحشر[۱۲] خجل[۱۳] و رسوا وشرمسار[۱۴] نکنم.

بیت

من جز[۱۵] بگنه ترا مکافا نکنم — برتو بجز از فعل تو پیدا نکنم
چون تو ببلای من شکایت نکنی — من نیز ترا بجرم رسوا نکنم

سیم[۱۶]: یونس پیغمبر علیه السلم[۱۷] درشکم ماهی دعا کرد[۱۸]: «فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت.»(۱) ملك تعالی حاجت او اروا کرد و آن چنان بود کی: یونس پیغمبر[۱۹] قوم خود را دعوت کرد، او را تکذیب کردند. او ازحق تعالی ایشان را بلا خواست پادشاه عالم[۲۰] گفت: بعد از چهل روز بلا فرستم. چون سی و هفت روز بگذشت و کس بدو نگرویدازمیان قوم[۲۱] بیرون آمد[۲۲] وبکران[۲۳] دریاشد[۲۴] ودر کشتی نشست.

۱ــ هرگه ۲ــ + آن ۳ــ + آن دیگررا گوید قوتش باز ده آن دیگررا گوید لذتش بازده وهمچنین ۴ــ از «هکذی ...» ندارد ۵ــ فریشته ۶ــ ندارد
۷ــ وا او ۸ــ + و تقدس ۹ــ فریشتگان ۱۰ــ «خدایتعالی» ندارد
۱۱ــ «عفو کردم واورا» ندارد ۱۲ــ + اورا ۱۳ــ ندارد ۱۴ــ ندارد ۱۵ــ چون
۱۶ــ ندارد ۱۷ــ ندارد ۱۸ــ + قوله تعالی ۱۹ــ «یونس پیغمبر» ندارد
۲۰ــ + جل جلاله ۲۱ــ + بیامد ۲۲ــ «بیرون آمد» ندارد ۲۳ــ بکنار ۲۴ــ آمد

(۱) سورهٔ انبیاء /۸۷

کشتی برجای بایستاد[۱] . پس[۲] قرعه زدند تا گناهکار کیست[۳] نام یونس بر آمد .[٤] هکذی ثلث مرات . یونس گفت : در میان شما گناهکار منم[۵] وضو بکرد و بر بالای کشتی شد[٦] و دو رکعت نماز بکرد خود را در منجنیق تسلیم نهاد و بدریا انداخت . در ساعت آن ماهی را خطاب آمد کی اورا فروبر ونگاهدار کی مااورا در شکم تو وا داشتیم[۷] نه فرو گذاشتیم[۸] . ماهی او را فرو برد[۹] . قوله[۱۰] : « فنادی فی الظلمات . » بیك قول مفسران[۱۱] سه تار کی[۱۲] آن سه شکم ماهی بود کی یونس درو[۱۳] تعبیه بود . مقاتل گوید چهل روز در شکم ماهی بودو بعضی گویند : سه روز .[۱٤] محمد بن اسحق گوید : هفت سال در شکم ماهی بود و ماهی اورا از[۱۵] دریا بدریا میگردانید تا بدریای اخضر برد بزیر هفتم طبقهٔ زمین . صبرش بغایت رسید آواز بـر کشید چندانك توانست گفت : «لا اله الا انت سبحانك انی کنت من الظالمین . »(۱) فرشتگان ملأ اعلی آواز او بشنیدند گفتند : [۹۰ الف] بارخدایا آوازی می‌شنویم معروف از جایگاه مجهول . خطاب آمد کی: آواز یونس است در شکم ماهی در قعر دریای اخضر . گفتند : ملکا اوپیغمبری پارسا بود تا برپشت زمین بود بعبادت تو بر پـا بود ، ملکا فریادش رس . پادشاه عالم[۱٦] آن دعای او بشنید او را بشفاعت ملایکه[۱۷] بخشید . ازآن سه تار کی[۱۸] جدایش[۱۹] کرد وبصحرای روشنش مستقر و مأوا کرد .

« فاستجبناله ونجیناه من الغم . »(۲)

۱-+ ملاح گفت لابد یکی باید که اورا بدریا اندازند که مجرم باشد تا کشتی برخیزد ۲-ندارد ۳- «تا گناهکار کیست» ندارد ٤-+ همچنین تا سه بار برخاست . ۵- «هکذی ثلث... ...» ندارد ٦- ندارد ۷- داشته‌ایم ۸- گذاشته‌ایم ۹-+ وماهیی دیگر آن ماهی را فروبرد وماهی دیگر ایشان را فرو برد ۱۰-+ تعالی ۱۱-+ آنست که آن ۱۲- تاریکی ۱۳- در آن ۱٤-+ بود ۱۵- ندارد ۱٦-+ جل جلاله ۱۷- ملایکتان ۱۸- تاریکی ۱۹- جدا

---

(۱) سورهٔ انبیا /۸۷ (۲) سورهٔ انبیا /۸۸

[۱]یونس در شکم ماهی ودرمیان ظلمات وتار کی[۲] از چپ وراست نگاه کرد ، کس ندید واز پیش وپس نگاه کرد فریادرس ندید . ازهمه جانب[۳] بند دربند بود، گشاده همان درگاه خداوند بود . بحق بنالید و گفت : بارخدایا همه درها بسته است مگر درگاه تو ودر توست[۴] کی گشاده است[۵]. خطاب آمد کی : یا یونس چون درگاه من[۶] گشاده دیدی وبظلم خوداقراردادی مانیز ترا[۷] ازقعردریا[۸] بفضای صحرا آوردیم ودرخت ناعم ونازك از بهر تو برویانیدیم تا در سایهٔ او نشینی[۹] وآن میوهٔ او بخوری[۱۰] تا آنکه کی باز میان قوم خود رسی[۱۱] . حال بندهٔ عاصی در گور تنگ وتاریك[۱۲] همچون حال یونس بوددرشکم ماهی چون بنده[۱۳] ازخواب مرگ درآید خودرا در گور تنگ وتاریك تنها بیند وبوحشت وظلمت آن[۱۴] مبتلا بیند . « هکذی ینظر یمنة ویسرة وخلفاوقداما. » ازهمه جانب[۱۵] در[۱۶] بسته بیند مگردرگاه حق گشاده بیند . بحق بنالد گوید : بارخدایا همه درها برمن بسته است مگر درگاه کرم تو کی گشاده است . خطاب آید : ای بندهٔ بیچاره چون درگاه ما گشاده دیدی و بمن بنالیدی ، من نیز دری از ریاض فردوس درین جایگاه ظلمانی گشادم تانسیم بهشت می‌بویی وببوی ریاحین می‌آسایی تاآنکه کی بدیدارجمال ما[۱۷] رسی .

بیت

ای بنده ترا بلطف پاینده منم[۱۸] درگاه کرم بر تو گشاینده منم[۱۹]
در گور ترا روح فزاینده منم[۲۰] در حشر ترا لقا نماینده منم[۲۱]

چهارم : یوسف از بهر صرف کید زنان دعا کرد ، ملك تعالی حاجت او را

۱ـ+ لطیفه ۲ـ تاریکی ۳ـ جوانب ٤ـ «ودرتوست» ندارد ۵ـ+ درساعت ٦ـ ما ۷ـ ندارد ۸ـ دریات ۹ـ می‌نشیئی ۱۰ـ میخوری ۱۱ـ+ قوله‌تعالی ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ ندارد ۱۵ـ جوانب ۱٦ـ درها ۱۷ـ من ۱۸ـ کنم ۱۹ـ کنم ۲۰ـ کنم ۲۱ـ کنم

رواکرد و[1] مکر ایشان از اوجدا کرد. قوله تعالی: «فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن.»(۱) وآن‌چنان بود کی یوسف گفت: بار خدایا نامم در جریدهٔ پیغامبران[2] است وپیرامن من[3] دام ومکاید[4] شیطانست، اگر فضل تو نباشد کی مرا یاور شود؟ نام من ازجریدهٔ پیغامبران[5] بدر شود. ملك تعالی درساعت دعای‌او بشنید و او را به بند عصمت خود بسته گردانید: «فصرف عنه کیدهن انه هوالسمیع العلیم.»

پس ترا بخود رهنمونی کرد گفت: اگر بنالی بکاری کی درمانی بمن‌نال کی من شنوا ام واگر چاره جویی در کاری کی ندانی چاره[6] ازمن خواه که[7] علیم ودانا ام.

آورده‌اند کی[8] علی‌مرتضی را پرسیدند[9] کی‌دانایی اوبچه[10] حدّ است وشنوایی او تا بچه حدّ است[11]؟ گفت: شنوایی‌اوچنانست کی از چهارصدهزار گونه خلایق آفریده است اربرّی وبحری وجنّی وانسی وعلوی وسفلی وروحانی و جسمانی [۹۰ ب] بآوازهای‌مختلف ونغمتهای[12] مختلف[13] اورابخوانند، آوازهای همه می‌شنودو هواجس ضمیر ایشان می‌داند[14] وایشان‌را در معادن واماکن‌خود می‌بیند.

پس چون حق‌تعالی بدین صفت شنوا و دانا وبیناست[15] یوسف‌را بدید کی‌در کار مبتلا بود ورهین تضرّع ودعابود. چون حاجت خواست اجابت کرد و کیدزنان از وی کفایت کرد.

فن قیل[16] هر کس کی دعا کرد اجابت یافت. مؤمن دعا میکند و اجابت

۱ـ + کید ۲ـ پیغمبران ۳ـ پیرامنم ٤ـ کید ٥ـ پیغمبران
٦ـ + آن ۷ـ + من ۸ـ «آورده‌اند کی» ندارد ۹ـ + کرم‌الله وجهه
۱۰ـتاچه ۱۱ـتاچنداست ۱۲ـدرمتن: نعمتهای ۱۳ـنعمهای‌مختلف ودرجتهای‌مختلف
۱٤ـ می‌دارند ۱٥ـدانابودوبینا ۱٦ـواگرگویند

---

(۱) سورهٔ یوسف/۳٤

پدید[1] نیست. گوییم همه دعا را اجابت کند ولکن[2] کار بر وفق مصلحت کند، اگر دادنی باشد بدنیا بدهد و اگر نهادنی باشد بآخرت[3] بنهد. و دیگر گوییم: « للدعاء جناحان اکل الحلالَ وصدق[4] المقال. » گفت: دعـا را دو پـرّ است[5]: خوردِ[6] بی‌شبهت، ودیگر گفتِ[7] بی‌غیبت. هردعا کی بدین‌صفت کند ملك تعالی[8] در وقتش اجابت کند. دیگر گوییم[9] دعای تو از هوای تست، هر گه کی نفس تو حجاب هوا را در نوردید[10] دعای تو[11] بساعت اجابت رسد.

حکایت

ذوالنون‌مصری رحمة‌الله‌علیه گوید: درقافله‌ای‌می‌رفتم،هر گه[12] سایه‌شخصی[13] پیش چشم من پیدا شدی وآن شخص‌را ندیدمی. یك روز گفتم: یا خداوند سایه، بحق آن‌خدایی کی‌ترا[14] این کرامت‌واین مثابت[15] بداد، کی‌خود رابمن نمای. در وقت سر پوشیده‌ای درپیش چشم من پیدا شد. گفت: ای فضول ترا وا[16] دیدارمن چه‌کارست[17]؟ گفتم: من‌پارسایان رادوست دارم گفت: یاذوالنون اگرخدا رادوست داشتی از دوستی‌دیگران مستغنی گشتی. گفتم: من ایشان را[18] ازبهرخدا دوست دارم گفت: یا ذوالنون میان تووميان مشرکان هیچ فرقی نیست،[19] ایشان نیزبتان را دوست دارند ازبهرخدای تا مگربدیشان[20] مرتبت باشد[21]. برو وایمان خود تازه کن کی این صفت مشرکانست نه‌صفت اهل‌ایمان[22] کی‌توداری[23]. ذوالنون گفت[24]: مرا عجب آمد آن‌سخن‌اوبدین بلندی، خواستم کی‌چیزی‌دیگر بپرسم، آوازی‌در قافله افتاد.[25] دزدان‌آمدند تا قافله را غارت کنند. آن سرپوشیده بخندید. گفتم:

۱ـ پدیر ۲ـ ولیکن ۳ـ آخرت را ٤ ـ ترك ٥ـ + یکی
٦ـ خـوردن ۷ـ گفتن ۸ـ « ملك تعالـی » ندارد ۹ـ+ حجـابْ
۱۰ـ درنوردد ۱۱ـ+بساعت ۱۲ـ+که‌نظر کردمی ۱۳ـ+ در ١٤ـندارد
۱۵ـ+ترا ۱٦ـبا ۱۷ـچه‌کار ۱۸ـ+ هم ۱۹ـ+کی ۲۰ـ بایشان
۲۱ـ یابند و تو پارسایان را می‌دوست داری از بهر خدای تا مگر بدیشان مرتبتی یابی
۲۲ـ+است ۲۳ـ «کی‌توداری» ندارد ۲٤ـگوید ۲۵ـ+کی

ای زن اهل قافله همه[۱] گریانند[۲] و تو خندان[۳] گفت : مرا عجب آمد[٤] کی مخلوقی از مخلوقی بترسد . گفتم : یا سرپوشیده توانی کی بواسطهٔ دعای تو[٥] این بلا از ایشان بگردانی[٦] ؟ گفت : بلی . پس روی سوی آسمان کرد و گفت : «بحق[۷] علیك یا صاحب الایادی ان تکف[۸] عنهم شر الاعادی . » گفت : درساعت نگاه کردم آن اسبان ایشان را دیدم تا بزانو درزمین نشسته و دستها[۹] بنیزه خشك گشته[۱۰] . فریاد برآوردند کی این کیست کی درمیان شما بحق بنالید از آفت ما ، کی نه دست ماکار میکند ونه اسب ما گام می نهد ، بگو ما را ازبند نالهٔ خود برهان[۱۱] کی توبه کردیم کی هرگز دیگر[۱۲] این معاملت[۱۳] نکنیم و بخلق خدا قصد آفت نکنیم[۱٤] . پس گفت : یا[۱٥] ذوالنون[۱٦] هوای خود را در زیر قدم خود آوردم لاجرم ملك تعالی مرا [۹۱ الف] بحجاب هوا ازخلق می پوشاند ودعای مرا بساحت اجابت[۱۷] راه[۱۸] می دهد[۱۹] . ازینجا گفتیم کی هر کس کی[۲۰] دعا کند باید کی[۲۱] پشت بر آرزو هوا کند ، تا ملك تعالی آن حاجت اورا بزودی روا کند .[۲۲]

شعر[۲۳]

بگذار هوای تو وین جرم وجفای تو — تا بشنود ای دوست او هر گاه[۲٤] دعای تو
کردی تو هوا قبله خود او وست بلای تو — مپرست هوای خود بس کن بخدای تو

۱- جمله ۲- + توچراچنین خندانی ۳- « و تو خندان » ندارد ٤- آید
٥- خویش ٦- صرف کنی ۷- بحقی ۸- درمتن : نکف ۹- + ایشان
دیدم ۱۰- شد ۱۱- رها کن ۱۲- ندارد ۱۳- + دیگر ۱٤- + بیت
دم سوزناك از دل با خبر — قوی تر زهفتاد تیر وتبر
۱٥- « گفت یا » ندارد ۱٦- + گفت یاسرپوشیده این کرامات بچه یافتی گفت یاذوالنون
۱۷- استجابت ۱۸- ندارد ۱۹- می رساند ۲۰- + خواهد کی ۲۱- « باید
کی » ندارد ۲۲- + بیت
درد دل بی دلان اثرها دارد — سوز دل عاشقان شررها دارد
ای دوست مکن که نالهٔ دلشدگان — نزد ملك العرش خطرها دارد
۲۳- بیت ۲٤- تا بشنود او هر گه ای بنده

قصه : « ثم بدالهم من بعد مارأوا الآیات لیسجننّه حتی حین . »(۱) پس عزیز مصر بعد از آنك بدانست کی یوسف بی گناه است[۱] کی براءت او پیدا شد : « من شق القمیص و کلام الرضیع و بقاء الخزانه بعد استنفادها فی ثمنه[۲] وحدیث القارعة وغیرها . » پس عزیز[۳] با دوستان خود مشاورت کرد و گفت: یوسف بی گناه است ولکن[٤] صواب آنست کی گناه بازونسبت کنیم و او را[٥] بزندان فرستیم تا زلیخادر در نظر خلق بی گناه نماید[٦] کی اهل من است ، گناه کار بیگانه باشد اولیتر[۷] از آنك اهل‌خانه باشد .

لطیفه : حق‌تعالی فردا با مؤمن عاصی همین کند ، گوید : ای مؤمن ترادر ازل دوست‌خود گفته‌ام[۸] : « یحبّهم ویحبّونه . »(۲) میدانم کی مجرمی[۹] کل‌جرم تو با شیطان نسبت کنم تاتودر نظرخلق پاك نمایی[۱۰] . کی‌مجرم دیولعین‌بود[۱۱] بهتراز آنك دوست من‌بود[۱۲] .

قصه : گفته‌اند کی‌چون‌خبر ایشان درشهر فاش‌شد زلیخاخواست کی‌یوسف[۱۳] را حبس کند نفی تهمت راواظهار براءت را[۱٤] . با جماعتی کنیزکان پیش ملك رفت وملك ریّان‌بن ولید بود . و ریّان خود را[۱۵] خانه‌ای ساخته بود . از آهن و مس و اندرون[۱٦] خانه‌راآبگینهای چینی‌درنشانده[۱۷] ، چنانك هرك از درخانه[۱۸] در آمدی صورت‌اودر آن‌دیوارخانه‌بدیدی[۱۹] . ملك‌بر تخت‌نشسته‌بودبازنگرید[۲۰] ، صورت‌زلیخا در آن‌دیوار بدید کی‌پیداشد. وزلیخاملك‌زاده‌بود،ریان‌اوراحرمت‌داشتی.چون‌صورت

۱ــ + بآیتها ۲ــ «بعد استفادها فی ثمنه» ندارد ۳ــ «وغیرها پس‌عزیز» ندارد
٤ــ ولیکن ٥ــ«اورا» ندارد ٦ــ بماند ۷ــ «اولیتر» ندارد ۸ــ گفتم قوله تعالی ۹ــ+ولیکن ۱۰ــ بمانی ۱۱ــ باشد ۱۲ــ دوست مؤمن باشد
۱۳ــ او ۱٤ــ + برخاست ۱۵ــ«خودرا» ندارد ۱٦ــ + آن ۱۷ــ گرفته بود ۱۸ــ ندارد ۱۹ــ پیدا شدی ۲۰ــ نگریست

(۱) سورهٔ یوسف /۳۵ (۲) سورهٔ مائده /٥۹

او[۱] بدید در ساعت کس[۲] فرستاد پیش[۳] زلیخا. زلیخا[۴] درآمد و درود بسیار[۵] داد. ریّان[۶] پرسید کی بچه شغل آمدی[۷]؟ گفت: غلامی خریدم[۸] و هرچ ما را[۹] تجمل بود در بهای او صرف کردم کنون می‌بدفرمانی کند، باید کی دستوری دهی تا او را در حبس[۱۰] کنیم تا مگر نالیده شود و پند من[۱۱] گیرد. ریان گفت: «فوضت امری[۱۲] الیك[۱۳] حبساً او اطلاقاً.» پس زلیخا باز آمد و بفرمود تا یوسف را بیاوردند و غل بر گردن نهادند و بندی بر پای کردند[۱۴] و سلسله‌ای بر دست نهادند و همچنان ببازار مصر برآوردند و او[۱۵] میگفت: قیدونی قیدونی[۱۶] فانی من اهل البلاء.» اهل مصر بازو میگفتند: چرا بی فرمانی کردی تا این همه بلایت[۱۷] بسر آمد؟ یوسف گفت: این همه بلا از آنست کی فرمان برداری کردم[۱۸] نه بدفرمانی[۱۹]. پس یوسف را چهار فرسنگ از شهر بیرون بردند و بزندان[۲۰] کردند.

لطیفه: چندان[۲۱] حال کی یوسف را از روزگار[۲۲] پیش آمد[۲۳] عاصی را نیز[۲۴] پیش آید. یوسف را از خان مان جدا کردند، مؤمن را از میان خویشاوندان[۲۵] و عزیزان [۹۱ ب] جدا کنند. یوسف را برادران درچاه کردند، مؤمن را خویشاوندان[۲۶] در گور کنند. یوسف را ازچاه برآوردند و برمالك عرضه کردند، مؤمن را از گور برآرند و برملك[۲۷] عرضه کنند: «وعرضوا علی ربك صفّا.» یوسف چون فرمان زلیخا نکرد بزندانش بردند، مؤمن نیز اگر فرمان ملك تعالی[۲۸] نکرده باشد بـه نیرانش برند. یوسف دوازده سال درزندان خود[۲۹] بود، عاصی را ندانم تا چندسال[۳۰] درزندان

۱ــ+را ۲ــ+پیش ۳ــ ندارد ٤ــ ندارد ٥ــ ندارد ٦ــ ندارد
۷ــ آمده‌ای ۸ــ خریده‌ام ۹ــ مال و ۱۰ــ محبوس ۱۱ــ ندارد
۱۲ــ ندارد ۱۳ــ+امری ۱٤ــ نهادند ۱٥ــ یوسف ۱٦ــ «قیدونی» ندارد
۱۷ــ بلات ۱۸ــ میکنم ۱۹ــ «نه بدفرمانی» ندارد ۲۰ــ بزندانش
۲۱ــ چند ۲۲ــ «ازروزگار» ندارد ۲۳ــ+که آن ۲٤ــ فرا ۲٥ــ خویشان
۲٦ــ خویشان ۲۷ــ+تعالی ۲۸ــ «تعالی» ندارد ۲۹ــ بزندان خلق ۳۰ــ ندارد

حق بماند[1]. آه از آن روز[2] زندان با وحشت، آه از آن ماران و کژدمان[3] با هیبت، آه از آن موکلان بی‌رحمت.

شعر

آه از آن تیمار و درد عاصی اندر رستخیز
چون ببیند دوزخ پر آتش تاریك و تیز
از ملك باشد موکّل بر سر او نوزده
هریکی باعصایی[4] روی سهمناك و خشم ریز!
می‌زنند آن گرز آتش بر سر اهل جفا
کینه دارند هر یکی با هر یکی‌اندر[5] ستیز
گر نداری طاقت این دردها تو عاصیا
ز آنچ کردی از گناه و از جفاباحق گریز
این یکی‌ازصدهزاراست، گرشنیدی‌توبه کن
وانگهی ازخواب غفلت‌بعد[6] ازین‌هشیارخیز

۱ــ باشد ۲ــ ندارد ۳ــ ندارد ٤ــ هر کسی عاصی ربا و ۵ــ در دل
٦ــ در متن: پس

الفصل السابع والثلثون

من قصة یوسف علیه‌السلام

فی قوله تعالی : « ودخل معه السّجن فتیان[۱] . »(۱) قال الامام‌رضی‌الله عنه: «صحب ثلاثة ثلاثة[۲] فوقع[۲] علیهم اسم‌الفتوة. »[۳] سه کس باسه کس صحبت کردند، شایستهٔ اسم فتوت گشتند[۴] . قوله[۵] : « اذ اوی الفتیة الی الکهف . »(۲) یوشع‌بن نون[۶] بـا موسی صحبت کـرد، شایستهٔ اسم فتـوت گشت ،[۷] « و اذ قـال موسی لفتیه . »(۳) ساقی ریّـان با یوسف در زندان[۸] صحبت کرد، شایستهٔ اسم فتوت

۱ـ+ قال احدهما انی ارینی اعصر خمراً وقال الآخر انی ارینی احمل فوق رأسی خبزاً تأکل الطیرمنه نبئنا بتأویله انا نریك من‌المحسنین. قال لایأتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتأویله قبل ان‌یأتیکما ذلکما مما علمنی ربی انی ترکت‌ملة قوم لایؤمنون بالله وهم بالاخرة هم‌کافرون. واتبعت ملة آبائی ابراهیم واسحق ویعقوب ما کان لنا ان نشرك بالله من شیء ذلك من فضل‌الله علینا و علی‌الناس ولکن اکثر الناس لایشکرون. یاصاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام‌الله الواحد القهار. ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم مـا انـزل الله بها من سلطان ان الحکم الالله امر الا تعبدوا الا ایاه ذلك‌الدین القیم و لکن اکثر الناس لایعلمون . یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمراً و اماالاخر فیصلب فتأکل الطیر من رأسه قضی الامرالذی فیه تستفتیان . ۲ـ وقع ۳ـ+ گفت ۴ـ + اصحاب الکهف در جست وجوی حق باسگی صحبت‌کردند شایستهٔ اسم فتوت‌گشتند ۵ـ+ تعالی ۶ـ+ در سفر ۷ـ+ قوله‌تعالی ۸ـ «درزندان» ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /۳۶ (۲) سورهٔ کهف / ۹ (۳) سورهٔ کهف /۵۹

گشت،[1] « و دخل معه السّجن فتیان . »(۱) مؤمن را صحبت نه با یوسف بود و نه با موسی ، بلك با مولی بود ، « الذین یؤمنون بالغیب . »(۲) آنرا کی صحبت با خلقان بود از زمرهٔ جوانمردان بود ، آنرا کی صحبت بـا خداوند فرد[2] بود اولیتر کی جوانمرد بود .

لطیفه : عزیز دانست کی جرم زلیخا را بود ، ولکن یوسف را بـزندان کرد . گفت : زلیخا مجرم[3] و محب است ، و یوسف بی‌جرم است ومحبوب است، محبوب[4] اورا از اوجدا کنیم[5] وبفراق او مبتلا کنیم[6] ، کی هیچ بلایی بـر دوست صعب‌تر و گزاینـده تر از فراق دوست نبـاشد[7] کی او را از دوست و صحبت او مهجور گردانند[8] .

بیت

رسم طرب از دلم فراقت بسترد / با فرقت تو همی بسر نتوان[9] برد

هجرت بدلم تاختن آورد چه کرد / مردانه کسی کز تو جدا ماند و نمرد

صدهزار[10] تیغ هندی و رمح رویین و تیر ناوکی با سینهٔ عاشقان آن نکنند[11] ، کی یك ساعت فراق معشوق کند .

حکایت

بایزید بسطامی گوید[12] : بار خدایا اگر مرا در بهشت کنی، با نوار[13] آن و ثمار وا گذاری ، در آن ساحت فردوس برین چنـدان بخروشم کی اهـل درکهٔ دوزخ را برمن رحمت آید .

۱- + قوله تعالی ۲- جان ۳- + است ٤- محب ٥- کنم
٦- کنم ۷- نیست ۸- از « کی او را از . . . » ندارد ۹- بـا فرقت تـو بسر نمیدانم ۱۰- هزاران ۱۱- کند ۱۲- گفت ۱۳- انهار

(۱) سورهٔ یوسف / ۳٦ (۲) سورهٔ بقره / ۲

پس چون تأثیر فراق معشوق بر[۱] دل عاشق چنین بود، عزیز زلیخا را بفرقت[۲] یوسف عذاب نمود، تا درد فرقت بکشد، دیگر شربت شهوت نچشد. [۹۲ الف]

قصه: آورده‌اند کی ریّان‌بن الولید را به‌یمن دشمنی بود. بشراب دار و خبّاز او هدیه‌ها[۳] فرستاد و نامه نبشت[۴]: باید کی زهر درطعام وشراب کنید[۵]، تا ریان[۶] بخورد و بمیرد، ومن قصدآن ولایت کنم و بیایم وشما را کرامتها[۷] کنم. آن دوغلام بایکدیگر سوگند خوردند کی آن کار بکنند. خباز زهر درطعام کرد، ساقی ازآن اندیشه پشیمان گشته بود[۸]. چون طعام و شراب درپیش ملک آوردند ساقی گفت: از آن طعام مخور کی[۹] زهر درو[۱۰]ست. خباز گفت: از آن شراب مخور کی زهر دروست[۱۱]. ملک گفت: هر کسی از آنچ آورد بود خود[۱۲] بخورید. ساقی ازآن شراب بخورد، وخباز از آن‌طعام نخورد. ملک‌را جرم او ظاهر شد. آن طعام را پیش سگی انداخت[۱۳]. سگ بخورد در ساعت بمرد. ملک خواست کی او را بکشد. خباز گفت: من این کی کردم بمشاورت ساقی کردم وبا او هم سوگند بودم. ملک هردو را بزندان کرد[۱۴]. چون بدر زندان رسیدند، یوسف را ازدیگر جانب[۱۵] آورده بودند[۱۶]. هرسه بهم درزندان رفتند. اینست کی[۱۷] میگوید ملک تعالی[۱۸]: «ودخل معه‌السّجن فتیان.»(۱)

چون یوسف‌درزندان قرار کرد، اهل زندان‌را بدوانس تمام[۱۹] پدیدآمد[۲۰]

۱ـ در ۲ـ بفراق ۳ـ هدیه ۴ـ نوشت ۵ـ کنند ۶ـ ملک آن
۷ـ وبا شما مکرمت ۸ـ شد ۹ـ + درو ۱۰ـ «درو» ندارد ۱۱ـ از «خباز گفت...» ندارد ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ انداختند ۱۴ ـ فرستاد
۱۵ـ + بزندان ۱۶ـ آوردند ۱۷ـ + ملک تعالی ۱۸ـ «ملک تعالی» ندارد
۱۹ـ + بود ۲۰ـ «پدیدآمد» ندارد

(۱)ـ سورهٔ یوسف /۳٦

چون شب در آمدی ، آن نور چهرهٔ او در دیوار زندان افتادی همچون تابش ماه بُدی[۱] ، اهل زندان را بروشنایی حاجت نبودی ، عاجزان را یاری کردی[۲] ، بیماران را تعهّد کردی ، درویشان را صدقه جمع کردی ، اندوهنگان را محدّثی کردی . اهل زندان بجمله[۳] غلام و[۴] عاشق اخلاق[۵] او گشتند .

آورده‌اند کی روزی[۶] زندان‌بان گفت: من ترا دوست‌می‌دارم. یوسف گفت: بخدای بر تو سوگند می[۷]دهم از دوستی من حذر کن ، و آهنگ مهر کسی[۸] دیگر کن . کی پدرم دوست داشت ، برادرانم درچاه افکندند . زلیخا مرادوست داشت، عزیزم[۹] درزندان کرد[۱۰] . ازبهر آنك هر کرا درحق من ولا بود ، آن ولا ویرا[۱۱] سبب بلابود . ترسم کی اگر[۱۲] ترا دوستی بمن[۱۳] نظر بود ،آن دوستی مرا سبب محنتی دیگر بود . زندانبان گفت :« انی احبّك فی‌الله ، اشهد ان لااله الا الله وانك رسول‌الله . »

پس زلیخا را درد بر درد[۱۴] زیادت شد ، ورهین تیمار و حسرت شد . شب بر کنار بام آمدی و[۱۵] نوحه[۱۶] میکردی ، ودر فراق او[۱۷] می نالیدی ومیگفتی : یا یوسف[۱۸] کجایی ودرچه محنت[۱۹] وبلایی؟[۲۰] گرسنه‌ای ، خفته‌ای ویا بیداری ، تندرستی یا بیماری ؟

بیت

شبها کی غمان آن دل افروز کنم[۲۱] صدمحنت‌دل گداز وجان‌سوز کنم[۲۲]

۱- بودی ۲- فرستادی ۳- بجملگی ٤- «غلام و » ندارد ٥- + و اوصاف ٦- یك‌روز ۷- ندارد ۸- ندارد ۹- «عزیزم» ندارد ۱۰- در زندانم آفکند ۱۱- « ویرا» ندارد ۱۲- ندارد ۱۳- بدوستی من ١٤- «بر درد » ندارد ۱۵ - + برابر زندان ۱٦- + وزاری ۱۷ - یوسف ۱۸- «یا یوسف» ندارد ۱۹- ندارد ۲۰-+ سیری یا ۲۱- ازدل او روز کشم ۲۲- کشم

آنگه بدلی کباب و چشمی پرآب شب را بهزار حیله باروز کنم[۱]

آورده‌اند کی عزیزرا به نزدیك زندان باغی بود، زلیخا هر گه[۲] کی بی‌طاقت شدی[۳]، برنشستی باجماعتی از[۴] کنیزکان، ببهانهٔ تماشا بدان باغ رفتی وبفرمودی زندان‌بان را: باید کی یوسف را بزنی. کنیزکان[۵] گفتندی: ای کدبانویه[۶] اورا خود این محنت بس است[۷] کی بی‌جرمش[۸] باز داشتند[۹]، و بند [۹۲ب] و غل برنهاده[۱۰]، زدن چرا فرمایی[۱۱]؟ گفت: از دیدار او[۱۲] محجوب گشته‌ام، میخواهم کی‌ازدردچوب‌بنالد تا آواز اوبمن‌رسد، مرا درین‌غلوای[۱۳] عشق خود بدان سلوتی[۱۴] باشد.

لطیفه: ملك‌تعالی مؤمن[۱۵] را درین زندان[۱۶] دنیاواداشته است، «الدنیا سجن المؤمن.» بند تکلیف بردست و پای او نهاده است، «اقیمواالصلوة و آتواالزکوة.»(۱) هرساعتی بتازیانهٔ بلا می‌زند، «ولیبلیالمؤمنین منه بلاءً حسناً.»(۲) فرشتگان[۱۷] گویند: بارخدایا این[۱۸] بندهٔ بیچاره را همان[۱۹] بس است کی اسیر زندان وحبس است[۲۰]، این تازیانهٔ بلایش چرا می‌زنی؟ گوید: از بهر آنك بکار خود مایل[۲۱] است واز درگاه من غافل است. میخواهم کی

۱- کشم + بیت:

هرشب زغمت نصیب خود برگیرم غمهای ترا بناز در برگیرم
شب برگذرد غمت بپایان برسد چون‌روز شودغم‌توازسرگیرم

۲- هرگاهی ۳- + درعشق یوسف ٤- «جماعتی‌از» ندارد ٥- آن‌کنیزان ٦- کدبانو ۷- ندارد ۸- در متن: حرمتش ۹- واداشته‌اند ۱۰- نهاده‌اند ۱۱- میفرمایی ۱۲- + محروم و ۱۳- غلبات ۱٤- سکونی ۱٥- مؤمنان را ۱٦- + بلا ۱۷- ملایکتان ۱۸- آن ۱۹- همین ۲۰- + و رهین فقر وفاقه است وقرین‌ترس ووحشت است ۲۱- درمتن: میل

(۱) سورهٔ بقره/۷۷ (۲) سورهٔ انفال/۱۷

بدرگاه من بنالد، کی من آن نالهٔ او[۱] دوست می‌دارم.[۲]

وآورده‌اند[۳] چون یوسف را غلّ بر گردن نهادند وبند برپای نهادند[٤]، یوسف درخود نگریست. از آن اهوال زندان وعقوبت مجرمان بگریست. زلیخا را خبر شد. درساعت[۵] بدو کس فرستاد گفت[٦]: یا یوسف هرچند کی درزندانی وبا غلّ[۷] وبند گرانی ودرمیان مجرمانی، نگر[۸] نپنداری کی ازدایرهٔ مهرما بر کرانی، بلك همچنان[۹] درمیان دل وجانی. اگردر نظرخلق مهجوری، درنظرمن همچنان معشوقی[۱۰]. همچنان[۱۱] فردا کی ملك تعالی عاصیان[۱۲] را بدان زندان بلا فرستد، آن آتش سوزان[۱۳] وآن ماران و کژدمان بینند وآن لباس قطران بینند، وآن شماتت بیگانگان[۱٤]، از جوامع این بلا بخروشند. ازحضرت بسرّش خطاب آید: بندهٔ بیچاره هرچند کی درزندانی، ودربلای آتش ونیرانی وباشماتت بیگانگانی[۱۵]، نگر تا نپنداری کی از زمرهٔ دشمنانی، بلك از جملهٔ دوستانی[۱٦]. اگر درنظر خلق محجوبی، درنظر ما محبوبی.

بیت

معشوقه بدل بمن[۱۷] چنان برد گمان — کان تیر وفای او مگر گشت کمان
گفتم کی مبر بتا بمن[۱۸] تهمت بد[۱۹] — عشق تو همانست و جمال تو همان

پس[۲۰] یوسف تن درمنجنیق تسلیم نهاد وبقضا رضا داد. وهر گاه کش پدر یاد آمدی، زار[۲۱] زار بنالیدی. واهل زندان درمساعدت اوزار بنالیدندی. بودی کی از خوشی آواز او بیهوش شدندی، ویوسف نیز ازفراق پدر بیهوش شدی.

۱ـ + را ۲ـ + ان الله یحب الملحین فی الدعاء انین المذنبین احب. لطیفه ۳ـ ندارد
٤ـ + بزندان بردند ۵ـ «درساعت» ندارد ٦ـ ندارد ۷ـ ندارد ۸ـ + تا
۹ـ ندارد ۱۰ـ منظوری ۱۱ ـ ندارد ۱۲ ـ عاصی ۱۳ ـ + بیند
۱٤ـ + بیند ۱۵ـ دشمنانی امااز جملهٔ دوستانی ۱٦ـ از «نگرتانپنداری...» ندارد
۱۷ـ بمن بدل ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ + بمن ۲۰ـ ندارد ۲۱ ـ ندارد

هم بدین[۱] صفت چهار سال بر آمد. جبرئیل[۲] بیامد[۳] بر صفت جوانی نیکو روی، وبزندان‌خانه دررفت. یوسف‌را دیدبیهوش افتاده. سرش[۴] بر کنار گرفت واز ریاحین بهشت دسته‌ای فرا پیش اوداشت. چون با هوش باز آمد گفت: تو کئی[۵] کی بر من این شفقت می‌بری[۶]؟ گفت: «انا اخوك جبرئیل.» یوسف[۷] گفت: ای جوهر عصمت در میان مجرمان و آلودگان چه کار داری؟ گفت: یا کریم‌بن‌الکریم ملك تعالی میگوید چندین منال کی هرچ بر تو آمد از تو آمد، کی گفتی: «السجن احب الی[۸].»(۱) گفتی من زندان را دوستر دارم[۹] از زنا[۱۰] چرا [۹۳ الف] نگفتی کی من عافیت از آفت دوستر دارم، تا این همه بلا بر روی[۱۱] تو نیامدی. پس گوهری زرد با خود[۱۲] داشت، در دهان یوسف نهاد گفت: فرو خور[۱۳]. فرو برد[۱۴]. علم تعبیر وحکمت درسینهٔ او پیدا شد. گفت: ملك تعالی‌میگوید: دل مشغول مدار کی این‌علم را سبب نجات تو گردانیدیم.

چون پنج‌سال تمام شد، هریکی از آن غلامان خوابی دیدند ـ وگروهی گویند خود[۱۵] ندیده بودند، ولکن ازخود[۱۶] فرا ساختند، تا یوسف را درتعبیر بیازمایند وگروهی گویند[۱۷] ساقی دیده بودوخبّاز ندیده بود ـ هردو پیش‌یوسف درآمدند وگفتند: ما هریکی خوابی دیده‌ایم. یوسف گفت: چه دیده‌اید؟ ساقی گفت: من بخواب دیدم کی سه‌خوشهٔ انگور تازه ازدرخت باز کردمی[۱۸] وبیفشردمی، وعصیر آن درقدح کردمی وبدست‌ملك دادمی ملك آنرا بخوردی. خبّاز گفت: کی من بخواب دیدم سه تنور آهنین بودی، من درو[۱۹] نان پختمی.

۱ـ برین ۲ـ+امین ۳ـ ندارد ۴ـ سر یوسف ۵ـ کیستی ۶ـ نمایی
۷ـ ندارد ۸ـ + ممایدعوننی‌الیه ۹ـ میدارم ۱۰ـ «از زنا» ندارد
۱۱ـ ندارد ۱۲ـ «با خود» ندارد ۱۳ـ فرو بر چون ۱۴ـ + در ساعت
۱۵ـ خواب ۱۶ «ازخود» ندارد ۱۷ـ گفتند کی ۱۸ـ واکردمی ۱۹ـ درآن

(۱) سورهٔ یوسف /۳۳

پس[۱] سلّه پر کردمی و برسر نهادمی تا پیش ملك برم. مرغان از هوا در آمدندی و آن نان از سر من در ربودندی[۲]. پس گفتند: «نبّئنا بتأویله انا نریك من المحسنین.»[(۱)] چون خواب عرضه کردند یوسف را باحسان بستودند.

[۳]گروهی گفتند[۴]: احسان وی آن بود کی بیماران را تعهّد کردی، وغمگنان را غمگساری کردی[۵]، کما تقدّم. وقیل[۶] احسان وی آن بود کی در پیش زندانیان خدمت کردی، و سفره نهادی و در وقت دست شستن آب دادی، وقراضهای سفره بر گرفتی[۷] وازو آب کامه ساختی از برای نان خورش زندانیان. و اول کسی کی آب کامه ساخت یوسف بود.

قصه: یوسف دانست کی یکی را از خواب محنت آید، ویکی را راحت آید. نخواست کی در روی ایشان بگوید کی خداوند محنت اندوهگین شود. پس[۸] خود را بسخن دیگر مشغول کرد[۹]، «لایأتیکما طعام ترزقانه.»[(۲)]

لطیفه: ایشان یوسف را نیکوکار گفتند، یوسف از طبع خود روا نداشت کی در روی ایشان بدی گوید. ملك تعالی خود را نیکوکار گفت، از کرم[۱۰] کی روا دارد کی بامؤمنان بدی کند.

قصه: گفته‌اند کی یوسف گفت: من تأویل[۱۱] این خواب دانم ولکن نگویم، باشد کی یکی را از شما دشخوار آید، و آنچ من گویم راست گویم. گفتند: بچه دلیل کی تو راست گویی؟ گفت: آنك[۱۲] فردا هر یکی[۱۳] را بزندان چه خبر آید[۱۴] وطعامها چند آرند وخوردنی از چند گونه آرند[۱۵]. هزار و چهارصد کس

۱- + سه ۲- بربودندی ۳- + گویند ۴- «گروهی گفتند» ندارد
۵- + وگروهی گویند ۶- «کما تقدم وقیل» ندارد ۷- برداشتی ۸- ندارد
۹- + قوله تعالی ۱۰- + و رحمت خود ۱۱- تعبیر ۱۲- + بگویم
۱۳- کس ۱۴- آرند ۱۵- بود

---

(۱) سورهٔ یوسف/۳۶ (۲) سورهٔ یوسف/۳۷

در آن[1] زندان بودند. دیگر روز هر کرا طعام[2] آوردند، همان بود کی یوسف گفته بود. گفتند: تو این بچه دانستی؟[3] «ذلکما ممّا علّمنی ربی.»(۱) گفت: این علمی است کی ملك تعالی مرا بداد، بجزای آنك من بیگانگان را درملّت مخالفت کردم، ودین پدر را متابعت کردم. واین فضلی بزرگ[4] است کی ملك تعالی بامن کرده است[5]، وبا مردمان دیگر [۹۳ ب] کی از علم من بهره یابند. قوله[6]: «ذلك[7] من فضل الله علینا وعلی الناس.»(۲) پس چون یوسف بدانست کی اهل زندان او راپسندیدند وصدق واعجاز او بدیدند، ایشان را بایمان وتوحید دعوت کرد. قوله[8]: «ء ارباب متفرقون خیرام الله الواحدالقهار.»(۳) الی قوله: «یا صاحبی السجن[9].»(٤)

پس اهل زندان دعوت اورا اجابت کردند، وبانگشت بدو اشارت کردند و گفتند: گواهی دهیم[10] خدا یکیست وتو رسول[11] اویی بدرستی[12] وراستی یوسف گفت اکنون کی ایمان آوردید[13]، هر کرا می باید بدرشود[14] بروید تا اورا رها کنم، کی کلید زندان[15] دردست[16] من است. وهر کرا می باید کی با من باشد، گو می باش[17] تا وقتی[18] کی خلاص ما پدید آید. گفتند: یا یوسف اگر تو مارا رها کنی توانی، ولکن چه سود کی دیگر روز بگیرند وباز آرند. یوسف گفت: آفریدگار ما قادرست کی[19] صورت شما بگرداند، تا کس شمارا نشناسد. پس[20]

۱ــ ندارد ۲ــ طعامی ازالوان ۳ــ + گفت ٤ــ ندارد ۵ــ کرد
٦ــ + تعالی ۷ــ «ذلك» ندارد ۸ــ + تعالی ۹ــ از «الی قوله ... » ندارد
۱۰ــ میدهیم ۱۱ــ + بحق ۱۲ــ «اویی بدرستی» ندارد ۱۳ ــ « که ایمان آوردید » ندارد ۱٤ ــ بدر رود ۱۵ ــ ندارد ۱٦ــ بدست ۱۷ ــ گو بامن باش ۱۸ــ تا آن وقت ۱۹ــ بدانك ۲۰ــ آنگه

(۱) سورهٔ یوسف/۳۷ (۲)سورهٔ یوسف/۳۸ (۳) سورهٔ یوسف/۳۹ (٤)سورهٔ یوسف /٤۱

یوسف[1] بحق[2] اشارت کرد[3]. ملك تعالی صورت ایشان بگردانید. آنك سیاه بود سپید[4] گشت، وآنك سپید[5] بود گندم گون شد[6]. وآنك پیر بود جوان شد[7]. وآنك جوان[8] بود کودك[9] شد. هزار کس آن بودند کی گفتند دل ما بخان و مان وخویشان مشغولست، وهر کسی[10] بیست سال[11] یا پانزده سال کی واداشته ایم[12]. وچهارصد کس[13] گفتند: یا یوسف ما بتوصبر کنیم. ما زندان باوصال تو دوستر داریم از آنك بیرون زندان با فراق تو[14].

لطیفه: آن نه عجب کی[15] زندانیان بیوسف بگرویدند، ملك تعالی صورت ایشان بگردانید تا هر کی سیاه بود سپید شد[16]، و یا هرك پیر بود جوان شد[17]. آن عجب تر کی چون کافر کلمهٔ توحید بگوید، ملك تعالی[18] ملّت او بگرداند، تا هرچ در دیوان او[19] کفر وطغیان بود، همه هم رنگ صدق و ایمان شود. وعاصی چون توبه کند، ملك تعالی زلّت او بگرداند، تا هرچ در دیوان او گناه باشد[20] همه طاعت[21] ورضای پادشاه[22] شود، [23]«فاولئك یبدّل الله سیآتهم حسنات.»(۱)

قصه: پس آن دو غلام گفتند: یا یوسف هرچ گفتی راست گفتی، تأویل خواب مارا نیز بگو. یوسف گفت: اما تو کی ساقیی، حالی[24] سه روز دیگر در زندان [ترا][25] قرار باشد، بعد از سه روز ترا بیرون آرند[26] و خلعت کنند، وبنوازند

۱ـ + دعا کرد ۲ـ «بحق» ندارد ۳+ بحق ٤ـ سفید ٥ـ سفید
٦ـ گشت ۷ـ گشت ۸ـ کودك ۹ـ بزرگ ۱۰ـ +را ۱۱ـ +است
۱۲ـ واداشته اند ۱۳ـ +دیگر ۱٤ـ +باشیم ۱٥ـ +چون ۱٦ـ گشت
۱۷ـ از «و یا هرك پیر ...» ندارد ۱۸ـ «ملك تعالی» ندارد ۱۹ـ + گناه باشد ۲۰ـ از «کفر وطغیان بود ...» ندارد ۲۱ـ بطاعت ۲۲ ـ + عالم
۲۳ـ + قوله تعالی ۲٤ـ ندارد ۲٥ـ درمتن ندارد ۲٦ـ بدربرند

(۱) سورهٔ فرقان/ ۷۰

وبکار خود[1] مشغول کنند. و اما تو کی طبّاخی سه روز[2] دیگرت[3] در این[4] زندان قرار باشد، بعد از سه‌روزت بیرون[5] برند و بردار کنند، تا مرغان هوا کاسهٔ سر ترا سوراخ کنند ومغزت بخورند. ساقی خواب خویش راست دیده بود، شادان گشت، وطبّاخ خواب بدروغ ساخته بود، اندوهگین شد.

موعظه: هیچ[6] کس مباد کی درخواب‌خود[7] دروغ گوید. آن دروغ[8] وبال روزگاراوشود.[9] سیّد[10] گفت‌علیه‌السلم[11]: «من کذب[12] عینه‌عذّبه‌الله.» هر کس کی بدروغ خواب گوید، حق تعالی او را عذاب کند.

ده کسند کی در دنیا درعذاب‌اند ودر آخرت درعذاب[13]. وآن ده آنانند کی [۹٤ الف] سیدعلیه‌السلم گفت:

«من کذب[14] متعمداً عذّبه‌الله و من آذی جاره عذّبه‌الله و من حقر عالماً عذّبه‌الله ومن وقع فی‌اهل‌القرآن عذّبه‌الله ومن احتکر طعاماً للغلاء اربعین‌یوماً عذّبه‌الله و من خرج علی امام عادل عذّبه‌الله ومن مات سکراناً عذّبه‌الله ومن ترك صلوته علی[15] وقتها عذّبه‌الله ومن کذب علی عینه عذّبه‌الله[16] ومن صاح علی معلّمه عذّبه‌الله[17] یذکر الخبر بترجمته.» این‌ده کس آنانند کی در دنیادر بلای‌خلق‌اند، ودرعقبی در بلای حق‌اند[18]. قوله تعالی: «ولنذیقنهم من‌العذاب الادنی دون العذاب الاکبر.»(۱)

محمد‌بن میمون[19] گوید: یك روز در کتاب خانه[20] بانگ بر معلم زدم.

۱ـ خودت ۲ـ سه‌روزت ۳ـ «دیگرت» ندارد ٤ـ ندارد ٥ـ روز ترا بدر ٦ـ «موعظه‌هیچ» ندارد ۷ـ خویش ۸ـ + سبب ۹ـ + خبر ۱۰ـ + عالم علیه‌الصلوة والسلم ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ + علی ۱۳ـ عذاب‌اند ۱٤ـ + علی ۱٥ـ عن ۱٦ـ از «ومن کذب علی عینه ...» ندارد ۱۷ـ + و من کذب علی عینه عذبه‌الله ۱۸ـ باشند ۱۹ـ محمدبن‌العراقی ۲۰ـ کتاب

(۱) سورهٔ‌سجده /۲۱

گفتم یامعلم[۱] چند زنی مرا بی‌جرم ؟ ملك تعالی زنی سلیطه[۲] برمن گماشت تا هر روز چند بار بانگ برمن‌زدی . روزی[۳] گفتم : گویی چه کردم[٤] ملك تعالی بلای این[۵] سلیطه رابرمن گماشت؟ آن‌شب بخواب‌دیدم کی کسی‌مرا گفتی[٦] : « یا محمد کما تدین تدان . » این‌همه بانگها کی‌ازاین‌زن سلیطه می‌شنوی ، جزای آنست کی آن روز بانگ برمعلم[۷] زدی . این جزای دنیاست ، باش تا جزای آخرت بینی، اگردل او[۸] راخوش نکنی. دیگر روز برخاستم[۹] وپیش معلم[۱۰] رفتم ، او را پیر وضعیف یافتم[۱۱] . گفت یا محمد تو نیامده‌ای تو را آوردند[۱۲] . گفتم : یا شیخ بچه دانستی ؟ گفت : آنکس کی ترا در خواب نمود ، مرا آگه کرد . گفتم :[۱۳] یا شیخ[۱٤] مرا بحل کن . گفت : تو نیز توبه کن . گفتم : توبه کردم . گفت : من نیز[۱۵] گذشته را[۱٦] بحل کردم . چون بخانه آمدم هرگز ندیدم[۱۷] آواز آن زن کی[۱۸] بالای آواز من شد .

قصه : پس چون طباخ آن بشنید کی یوسف باوی گفت ، اندوهگین‌شد[۱۹] وحیران[۲۰] و ازگفته[۲۱] پشیمان[۲۲] ، گفت : من هیچ خواب ندیده بودم ، این چه دیدم خلاف گفتم . یوسف گفت : « قضی الامرالذی فیه تستفتیان . »(۱) گفت[۲۳] : اگر دیدی واگر ندیدی قلم بدانچ گفتم رفته شد[۲٤] ، برسه[۲۵] روز پیدا شود کی کارت چون خواهدشد[۲٦] .

۱ـ «گفتم یامعلم» ندارد ۲ـ+را ۳ـ+ باخود ٤ـ کرده‌ام ۵ـ+زن
٦ـ گفت ۷ـ+ خود ۸ـ معلم ۹ـ در متن : برخواستم ۱۰ـ+خود
۱۱ـ+ چون مرا بدید ۱۲ـ آورده‌اند ۱۳ـ+ از بهر خدا ۱٤ ـ « یا شیخ » ندارد ۱۵ـ+ ازتو درگذاشتم ۱٦ـ «گذشته را» ندارد ۱۷ـ+که آن زن راآواز از ۱۸ـ «آوازآن‌زن کی » ندارد ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ+شد
۲۱ـ خود ۲۲ ـ + شد ۲۳ ـ ندارد ۲٤ـ + پس از آن سه روزت
۲۵ـ درمتن : برداشته ؛ ا ۲٦ـ بود

---

(۱) سورهٔ یوسف/٤۱

لطیفه : یوسف درزندان بود ، وناصح زندانیان بود . مؤمن در زندان است[۱] ، «الدنیاسجن المؤمن[۲] . »رحم مادرزندان کودکان[۳] است ، [۴]« والله اخرجکم من بطون امهاتکم . »[(۱)] گاهواره زندان شیرخوارگانست[۵] ، « و فصاله فی عامین . »[(۲)] سجن[۶] قاضی زندان[۷] وامداران است ، [۸]« فنظرة الی میسرة . »[(۳)] گور زندان مردگانست، [۹]« ومن ورائهم برزخ الی یوم یبعثون . »[(۴)] دوزخ زندان عاصیان است ، [۱۰]« اولئك مأویهم النار . »[(۵)] بهشت با همه نعمت[۱۱] زندان عاشقان است ، [۱۲]« ان اکثر اهل الجنة البله . » آنکس کی در میان ابلهان باشد[۱۳] در بندو[۱۴] زندان باشد[۱۵] .

حکایت

یك روز شبلی رحمةالله علیه سورهٔ یاسین[۱۶] می‌خواند[۱۷] بدینجا رسید : « ان اصحاب الجنة الیوم فی‌شغل فاکهون . »[(۶)] نعره‌ای بزد و بیهوش شد . چون بهوش باز آمد ، روی سوی آسمان کردو گفت : بار خدایا[۱۸] در دنیا شغل ودر آخرت شغل ؟ پس هنگام فراغت کی[۱۹] خواهد بودن[۲۰] وعاشقان‌را بامعشوق خود خلوت کی[۲۱] خواهد بودن[۲۲] ؟

بیت

تا بر رخ گلگون توخوی خواهد بود   خون همه عشاق تو می خواهد بود

۱-+ وناصح زندانیان است وزندان درنهاد خودهفتست دنیا زندان‌مؤمن است قوله‌علیه‌الصلوة والسلم الدنیا سجن المؤمن   ۲ــ « الدنیا سجن المؤمن » ندارد   ۳ــ کودك
۴ــ قوله تعالی   ۵ــ شیر خواره است . قوله‌تعالی   ۶ــ زندان   ۷ــ سجن
۸ــ+ قوله تعالی   ۹ــ+ قوله تعالی   ۱۰ــ+ قوله تعالی   ۱۱ــ+ وراحت
۱۲ــ+ قوله تعالی   ۱۳ــ بود لابد   ۱۴ــ « در بند و» ندارد   ۱۵ــ بود
۱۶ــ یس   ۱۷ــ همی خواند   ۱۸ــ ملکا   ۱۹ــ+ بود   ۲۰ــ « خواهد بودن » ندارد   ۲۱ــ+ بود   ۲۲ــ « خواهد بودن » ندارد

---

(۱)سورهٔ نحل/۸۰   (۲)سورهٔ لقمان/۱۳   (۳) سورهٔ بقره/۲۸۰   (۴)ــسورهٔ مؤمنون/۱۰۲   (۵) سورهٔ یونس/۸   (۶) سورهٔ یس/۵۵

بـا من اگـرت میـل نمی‌خواهد بود

عمرم همه‌شد بگو که کی‌خواهدبود[۹۴ب]

حکایت

بایزیدبسطامی‌رحمةالله علیه گوید[۱] درمناجات‌خویش[۲]: «الهی‌ان[۳] ادخلتنی النار اخمدتها[۴] بنورك وان ادخلتنی الجنة احرقتها بنـارك[۵].» گفت[۶] اگـر در دوزخم کنی، یك‌ذره از[۷] عرفان جمال[۸] تو پیدا کنم، تـا دوزخ بردوزخیان بر شکل فردوس برین شود. واگر[۹] مرا دربهشت فرودآری[۱۰]، یك شرر[۱۱] از آتش‌کدهٔ عشق تورها کنم[۱۲]، بهشت بر بهشتیان برمثال دوزخ و سجین شود. گفتند: یا بایزید دوزخ می‌نخواهی[۱۳]، و بـا بهشت کی مستقرّ[۱۴] اهل سعادت است[۱۵] مـی نسازی[۱۶]، پس چه می‌خواهی؟ گفت: در دنیا عشق او میخواهم، ودر عقبی‌وصل او[۱۷]، دوزخیان را گودر دوزخ می‌سوزید، وبهشتیان را گو در بهشت[۱۸] می‌نازید کی ما را از آتش دوزخ، آتش مهر[۱۹] او تمام است. واز نعمت بهشت، مـا را وصال[۲۰] او تمام[۲۱].

بیت

آتش‌بزنم بسوزم این مذهب خویش[۲۲] عشقت بنهـم بجـای مـذهب در پیش

تا کی دارم راز نهان در دل خـویش مقصودرهی تویی نه دین‌است‌ونه کیش

۱ـ «رحمةالله علیه‌گوید» ندارد ۲ـ + گفت ۳ـ متن ندارد ۴ـ متن: اجملتها ۵ـ متن: بنورك ۶ـ + بارخدایا ۷ـ + نورجمال ۸ـ ندارد ۹ـ + در بهشتم کنی ۱۰ـ از «مرادربهشت...» ندارد ۱۱ـ + آتش ۱۲ـ + تا ۱۳ـ میخواهی ۱۴ـ + اهل شقاوت و ۱۵ـ + گفت نه این ونه آن گفتند ۱۶ـ «می‌نسازی» ندارد ۱۷ـ + میخواهم ۱۸ـ + می‌سازید و ۱۹ـ عشق ۲۰ـ لذت وصل ۲۱ـ + است ۲۲ـ خوکیش

الفصل الثامن و الثلثون

من قصة یوسف علیه‌السلام

فی قوله تعالی : «وقال للذی‌ظن انه ناج منهما اذ کرنی عند ربك[1].» (1)

قال‌الامام رضی‌الله عنه: «من استعان بالخلق فقدنسب ربه الی العجز ومن استماح من‌الخلق‌فقد نسب ربه‌الی‌الفقر ومن استخفی بالذنب فقدنسب ربه الی‌الجهل.» گفت[2] : هرك[3] از خلق یاری خواهد ، حق رابعاجزی[4] نسبت کرده باشد . وهرك از خلق چیزی خواهد ، حق‌را وادرویشی[5] نسبت کرده‌باشد . وهرك گناه[6] پنهان[7] کند ، حق‌را وانادانی[8] نسبت کرده باشد .

ای‌عاجز،[9] ازخلق‌یاری[10] مخواه کی‌خداوندت بسنده[11] است . وای‌درویش، ازخلق هیچ[12] چیزی مخواه کی خداوندت دهنده است . وای عاصی[13] گناهکار[14] گناه پنهان مکن کی خداوندت داننده است[15].

۱ـ+ فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی‌السجن بضع سنین ۲ـ ندارد ۳ـ+ یاری
۴ـ باعجز ۵ـ بدرویشی ۶ ـ ندارد ۷ـ + گناه ۸ ـ بجهل
۹ـ+ یاری ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ+ وباینده ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ+ گناه
۱۴ـ «گناهکار» ندارد ۱۵ـ+ ای‌عزیز

---

(۱) سورهٔ یوسف/۴۲

موسی[۱] علیه السلم[۲] گفت : بارخدایا مرا بچیزها حاجت می‌باشد بهر وقتی[۳] ازمحقرات[٤] و شرم میدارم کی آن[۵] ازتو بخواهم ، وبا چون تو کریمی[٦] باندك مایه[۷] گستاخی کنم . خطاب آمد : « یا موسی[۸] سلنی حتی ملح عجینك ومکنسة بیتك وعلف شاتك[۹] ولا تباسط غیری[۱۰] فانی رب غیور . » گفت : یا کلیم بجز من بکس مپناه ، واز غیر من حاجت مخواه . تات نمکی کی در خمیر کنی، وجاروب کی[۱۱] بخانه بکارداری[۱۲] ، وعلف کی بگوسفند[۱۳] دهی ، جمله ازمن جوی وبدرگاه کرم من پوی ، کی من خداوند غیورم روا ندارم کی بنده روی بدیگری نهد ، واز غیر من حاجت خواهد . هر کس[١٤] کی بغیر حق استعانت کند ، خود را در[١٥] بلا ومحنت افکند[١٦] . یوسف علیه السلم چون در استعانت برخلق[١٧] باز کرد ، روزگار[۱۸] محنت برخود دراز کرد .

قصه : وآن چنان بود کی چون ساقی را اززندان بیرون بردند ، یوسف اورا گفت : مرا برتو حق صحبت است وحق مژدگانی وبشارت است . چون اززندان بدر شوی[۱۹] آن مثابت کی ترا بود [۹۵ الف] بازیابی[۲۰] ، ملك را از حال من خبر کنی و بگویی[۲۱] چند سال است تا آن جوان[۲۲] عبری را در زندان[۲۳] باز داشته‌اند بی‌جرمی[۲٤] ، درحال او نظری کن[۲۵] . چون ساقی بدر شد ، درساعت جبرئیل امین[۲٦] پیش یوسف آمد . یوسف چون اورا دید[۲۷] شاد[۲۸] شد.

۱ـ + علیه الصلوة والسلم ۲ـ « علیه السلام » ندارد ۳ـ « بهروقتی » ندارد
٤ـ در متن : مهقرات ۵ـ ندارد ٦ـ + باندکی ۷ـ « باندك مایه » ندارد
۸ـ « یا موسی » ندارد ۹ـ + ولاتبادر قایدتك غیری ۱۰ـ « ولا تباسط غیری» ندارد ۱۱ـ + بدوخانه پاك کنی ۱۲ « بخانه بکارداری» ندارد ۱۳ـ بگوسفندان
١٤ـ هرك ١٥ـ + بند ١٦ـ کندو کار محنت برخود درازکند ١٧ ـ بخلق
۱۸ـ ندارد ۱۹ـ + وپیش ۲۰ـ «بازیابی» ندارد ۲۱ـ + کی ۲۲ـ غلام
۲۳ـ + بی‌جرم ۲٤ـ «بی‌جرمی» ندارد ۲۵ـ کنی ۲٦ـ + ازحضرت رب العالمین تاختن آورد و ۲۷ـ بدید ۲۸ـ شادمانه

گفت : « جئتنی منذراً او مبشّراً [1] ؟ » گفت : [2] بشارت خواهی داد یا خبر مصیبت [3] ؟ « فقال کلاهما [4] . » گفت : یا یوسف ملك تعالی میگوید : ترا که آفرید؟ گفت : خداوندم . گفت : [5] از دست برادرانت که رهانید [6] ؟ گفت : خداوندم [7] . « هکذی فی کل ماجری علیه من الاحوال [8] . » پس [9] گفت : یا یوسف : ملك تعالی میگوید : چون [10] میدانی [11] کی آفریدگار [12] منم ، و نگاهدار و پروردگار [13] منم ، شرم نداری کی من با تو حاضرم ، و تو بدیگری پناهی و از غیر من حاجت خواهی؟ [14] یوسف چون [15] این پیغام بشنید ، از هیبت عتاب حق [16] بیهوش شد [17] . جبرئیل سراو بر کنار گرفت ، و پرخود برسینهٔ او فرو [18] مالید تا بهوش آمد [19] . گفت: « یاجبرئیل اسخط علیّ ربی . » [20] گفت : بدین سهوی کی برمن در [21] آمد ، ملك تعالی مرافرو گذاشت وخشم خود را برمن گماشت ؟ گفت : نه ، ولکن [22] بجزای این کی گفتی ، هفت سال دیگرت درین [23] زندان [24] بدارم [25] ، تا [26] قدم ازدایرهٔ ادب [27] بیرون ننهی وازغیر ماحاجت نخواهی . یوسف گفت : یاجبرئیل چون ملك تعالی ازمن [28] بر نگشته است [29] ، باك نیست گو هفتادسال دیگر درین [30] زندان بلا [31] بدار وازمن میازار [32] .

١ــ + فقال کلاهما ٢ــ + یادوست ٣ــ + خواهی داد ٤ــ « فقال کلاهما » ندارد ٥ ــ + از چاهت که بدر آورد ٦ ــ از «دست . . . » ندارد ٧ــ + وهمچنین برشمرد آنچ را ازاحوال یوسف بریوسف گذشته بود ٨ــ از «هکذی فی کل...» ندارد ٩ــ+جبرئیل ١٠ــ+است ١١ــندارد ١٢ــآفریدگارت ١٣ــ پروردگارت ١٤ــ+ چون ١٥ــ ندارد ١٦ــ + ازهوش برفت ١٧ ــ « بیهوش شد » ندارد ١٨ ــ « فرو » ندارد ١٩ ــ باز آمد یوسف ٢٠ــ+ خداوندم برمن بخشماست ٢١ــ+وجود ٢٢ــ ولیکن ٢٣ــ«این» ندارد ٢٤ــ+ بلا ٢٥ــ بدارند ٢٦ــ+دیگربار ٢٧ــ+ بادرگاه ٢٨ــ+ بیچاره ٢٩ــ+ از زندان ٣٠ــ « این » ندارد ٣١ ــ ندارد ٣٢ــ + ورحمت ازمن بردار

بیت

مهروی منـا بهجر آهنگ مکن   بر من دل دشمنـان من[1] تنگ مکن
درعشق تو این نام مـرا ننگ مکن   هرچیز کی خواهی بکن[2] وجنگ مکن

اشارت : ازیوسف چهار سهودر وجود آمد ، پادشاه عالم هرچهار سهوش را در دنیامکافات کرد . ازیوسف[3] سهو[4] آن بود کی در زندان[5] حاجت خویش[6] بدیگری[7] برداشت[8] ، گفت : «اذکرنی عندربك .»(1) این سه کلمه کی برزبان او رفت ، دوازده حرف بـود . ملك تعالی بحکم غیرت الهیت دوازده سالش در زندان بـداشت ، بهرحرفی‌سالی . وای کسی کی درشبان روزی می[9] هزارهزار[10] وسیصد هزارنفس زنی[11] ، وهمه در کوی[12] خلاف وهوا وهوس[13] زنی ، ترسم کی فردا[14] درعذاب آن جهان بهرنفسی سالی دردوزخ بمانی .

اشارت : از یوسف چهارسهو[15] کی دروجود[16] آمد ، اول فـرمان پدر را مخالفت کرد . دوم[17] با زلیخا قصد زلّت کرد . سیم[18] در زندان بغیر حق استعانت کرد . چهارم[19] برادران رابدزدی‌تهمت کرد ، «وانکم لسارقون[20] .»(2) پادشاه[21] عالم هرچهار[22] سهوش[23] را در دنیا مکافات کرد . بمخالفت فرمان[24] پدرش درچاه کرد . بتهمت زلیخایش در زندان کرد . سبب[25] استعانت بساقی[26] یادیوسف‌از[27] دلش بیرون[28] برد ، تا هفت سال[29] این‌پیغام[30] بر خاطر ساقی نگذشت . به تهمت

۱ــبرمن‌دل‌خودچون‌دهنت   ۲ــدرمتن،ای‌هرچ‌خواهی‌توبکن   ۳ــاز«ازیوسف‌چهارسهو..» ندارد   ۴ــ+یوسف   ۵ــ+پناه   ٦ــ «حاجت خویش »ندارد   ۷ــ+برد
۸ــندارد   ۹ــ«می» ندارد   ۱۰ــهزاران هزار   ۱۱ــمی‌زنی   ۱۲ــ+هواو
۱۳ــ «وهوا وهوس» ندارد   ۱٤ــندارد   ۱۵ــ+ پدید   ۱٦ــ«کی‌در وجود» ندارد   ۱۷ ــندارد   ۱۸ــندارد   ۱۹ــ ندارد   ۲۰ــ «وانکم‌لسارقون» ندارد   ۲۱ــ+جل‌جلاله   ۲۲ــچهارش   ۲۳ــ «سهوش»ندارد   ۲٤ــندارد
۲۵ــ ندارد   ۲٦ــباستعانت‌ساقیش   ۲۷ــ + دل   ۲۸ــ« دلش بیرون» ندارد
۲۹ــ+دیگردر زندان بماند ویادیوسف   ۳۰ ــ « این پیغام» ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /٤۲   (۲) سورهٔ یوسف/۷۰

کردن برادران بدزدی ، هم برادران را بر[۱] گماشت تا او را در پیش او بدزدی نسبت کردند . قوله تعالی : « ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل .»(۱)

آنك پاك وپاکیزه بود[۲] [۹۵ ب] وپیغامبر و پیغامبر زاده بـود ، و ملك تعالی اوراپسندیده بودوصدیق وراست گوی[۳] بود ، درحق اویك جرم[۴] ابقانکرد، وبیك سهوش محابا نکرد[۵] . وتو[را] کی مخالفت عادت کرده‌ای وموافقت هوا و شهوت کرده‌ای ، ازچنگك قهر[۶] دوزخ رها چون کند ؟ قوله[۷] : « فانسیه الشیطان ذکرربه »[۸](۲) قیل:«انسی یوسف ذکر[۹] ربه حتی استعان بغیره و»قیل:«انسی الساقی[۱۰] ذکریوسف عندالملك . » یوسف درخلاص خویش تکیه برساقی کرد ، والتماس نه ازخدای باقی کرد . ملك تعالی شیطان را سبب ساخت ، تـا یاد یوسف هفت سالش از دل[۱۱] بیرون کرد . کماتقدم[۱۲] .

لطیفه : هیچ کس از اولیا وانبیا کی‌ازین عالم دنیا باررحلت[۱۳] بربستند، ازکید ومکر[۱۴] شیطان نرستند .آدم پدرت[۱۵] در بهشت از مکر[۱۶] شیطان نرست ، « فوسوس لهما الشیطان. »[۱۷](۳) سید[۱۸] علیه‌السلم با مقام[۱۹] قربت در نماز ازمکر[۲۰] شیطان نرست،[۲۱] « اذا تمنّی القی الشیطان فی امنیّته . »(۴) بـرصیصا از مکر شیطان نرست ، « کمثل الشیطان . » یوشع دربیابان ازمکر شیطان نرست ، « ما انسیه الشیطان . » صحابه واصحبت[۲۲] سید[۲۳] از مکر شیطان نـرستند[۲۴] ، « انما

۱ـ بروی ۲ـ ندارد ۳ـ+خوانده ۴ـ+ بدانك سهوش بود با او مخالفت نکرد ۵ـ از « ابقا نکرد ... » ندارد ۶ـ + دوزخت چون رهاند ۷ـاز « دوزخ رها . . . » ندارد ۸ـ+ الآیه ۹ـ « ذکر» ندارد ۱۰ـ «الساقی» ندارد ۱۱ـ سال ازدلش ۱۲ـ «کما تقدم» ندارد ۱۳ـ «باررحلت» ندارد ۱۴ـ+ وغدر ۱۵ـ + بود ۱۶ـکید ۱۷ـ + برصیصا در صومعهٔ خدمت ازمکرشیطان نرست قوله تعالی کمثل الشیطان‌اذقال للانسان اکفر ۱۸ـ+ عالم واکمل اولاد بنی آدم بمقام ۱۹ـ «علیه‌السلم با مقام» ندارد ۲۰ـکید ۲۱ـ+قوله تعالی ۲۲ـ درصحبت ۲۳ـ+ علیه‌الصلوة والسلم ۲۴ـ نرست

---

(۱)سورهٔ یوسف/۷۷ (۲)سورهٔ یوسف/۴۲ (۳)سورهٔ اعراف/۱۹ (۴)سورهٔحج/۵۱

استزلهم الشیطان . »[(۱)] یوسف در زندان از مکر شیطان نرست ، « فانسیه الشیطان[۱] . »[(۲)] آنها کی نقطهٔ دایرهٔ عصمت[۲] بودند[۳] وسکّان[٤] خطهٔ ولایت بودند ، از مکر شیطان چنین در بلا وشدت بودند . تو کی مایهٔ زلتی و کیمیای سهو و غفلتی ، پای در دامن امن کشیده‌ای، می[٥] پنداری کی از آفت اودر طی عصمتی ، ویا در خیر وطاعتی[٦] .

بیت

ای آنك شب و روز بتن در گنهی — نامد گه آنك روی بر توبه نهی ؟
باید کی ز مکر دیو با حق پنهی — کز آفت او نرست کس تاتـو رهی

[۷] چون یوسف جبرئیل را دید درزندان ، « وقیل [هو][۸] ملك آخر وقیل‌هو الرضوان » پرسید کی یا جبرئیل[۹] ببشارت آمده‌ای یا بمصیبت ؟ گفت : یایوسف دریك آستین بشارت[۱۰] دارم ، ودریك آستین مصیبت[۱۱] .

بساط : سه کس بنزدیك سه [کس] آمدند دریك آستین بشارت‌داشتند و دریك آستین مصیبت داشتند .

اول جبرئیل[۱۲] بود[۱۳] باجماعتی از فرشتگان بنـزدیك ابراهیم‌علیه السلم آمدند[۱٤] . گفت : یا ابراهیم مهمان خواهی؟ گفت : بلی[۱٥] . دست ایشان گرفت ودرخیمه برد . [۱٦] پنداشت کی آدمیانند[۱۷] . گوسفندان او از حلّه[۱۸] دور بودند . در وقت گوساله‌ای رابکشت[۱۹] ودرپیش‌ایشان‌برد[۲۰] . ایشان دست[۲۱] بدان[۲۲] نکردند[۲۳] پرسید کی : چرا طعام نخورید[۲٤] ؟ گفتند : عادت ما آن است کی[۲٥] طعام آنگه

۱ــ+ ذکر ربه ۲ــ عصمت اند ۳ــ ندارد ٤ــ+دایرهٔ ٥ــ ندارد
٦ــ « ویا درخیروطاعتی» ندارد ۷ــ+قصه ۸ــمتن:ندارد ۹ــ «یاجبرئیل» ندارد ۱۰ــ مصیبت ۱۱ــ بشارت دارم ۱۲ــ+ علیه‌السلم ۱۳ــ ندارد
۱٤ــآمد ۱٥ــ+ خواهم. ابراهیم ۱٦ــ+ چنان ۱۷ــ آدمی‌اند ۱۸ــخانه
۱۹ــ بکشتند ۲۰ــ بردند وبنهادند ۲۱ــ+ بطعام ۲۲ــ « بدان » ندارد
۲۳ــ+ ابراهیم ۲٤ــ نخوردید ۲٥ــ+ بهاء آن بدهیم

---

(۱) سورهٔ آل عمران /۱٥٥ (۲) سورهٔ یوسف /٤۲

خوریم کی بها داده باشیم[۱]. ابراهیم گفت : بها[۲] بدهید و بخورید . گفتند : بهای این[۳] طعام[٤] چیست ؟ ابراهیم گفت[۵] : آنك چون دست فراز[٦] کنید بگویید بسم الله الرحمن الرحیم . وچون خورده باشید بگویید : الحمدلله . ودر بدایت و نهایت نام دوست[۷] برید[۸] . آن فرشتگان[۹] در یکدیگر نگرستند[۱۰] گفتند :[۱۱] بغلط [۹٦ الف] برنگزیده است پادشاه عالم این بنده را بدوستی خویش[۱۲] . پس[۱۳] گفت : یا ابراهیم بشارت باد ترا کی تو خلیل پادشاهی ، وتقدیر او آنست کی هجده[۱٤] هزار پیغمبر از نسل تو پدید آید . هریکی شرف[۱۵] بقعه‌ای باشند[۱٦] وقدوت امتی[۱۷] . این بگفتند وازجای برپریدند. ابراهیم بدانست کی[۱۸] فرشتگان اند . گفت : ای[۱۹] مقربان حضرت سفر شما تا کجاست و کجا می‌شوید[۲۰] ؟ گفتند : می‌شویم[۲۱] تا آن چهار شارستان[۲۲] آل[۲۳] لوط را از فضای تخم[۲٤] زمین برآریم ، و باسفل السافلین فروگذاریم[۲۵] . اینها آنانند[۲٦] کی در یك آستین ابراهیم را بخلّت بشارت داشتند[۲۷] ودر دیگر آستین قوم لوط را مصیبت داشتند . *

دوم آن عابد بنی‌اسرائیل کی بنزدیك یهودا پیغمبر رفت[۲۸] و گفت : دعا[۲۹]

۱ـ از « طعام آنکه . . . » ندارد ۲ـ + آن ۳ـ آن ٤ـ ندارد ۵ـ + بهاء آن آنست کی ٦ـ بطعام ۷ـ + من برده باشید وبهاء این طعام داده باشید آنکه طعام شمارا حلالست ۸ـ ندارد ۹ـ + بیکدیگر نگاه کردند ۱۰ ـ « در یکدیگر نگرستند » ندارد ۱۱ـ + پادشاه عالم جل جلاله ابراهیم‌را ۱۲ـ از «پادشاه عالم این ... » ندارد ۱۳ + جبرئیل ۱٤ ـ هشتده ۱۵ـ + وزینت ۱٦ـ باشد ۱۷ـ « وقدوت امتی » ندارد ۱۸ـ + ایشان ۱۹ـ + پیکان حضرت کجا میروید ۲۰ـ از « مقربان ...» ندارد ۲۱ـ می‌رویم ۲۲ ـ شهرستان ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ اقصاء تخوم ۲۵ـ بریم ۲٦ـ آنان بودند ۲۷ـ دادند ۲۸ـ آمد ۲۹ـ دعایی در کار من

* در حاشیه چنین آمده : فی منتصف صفر سنة احد و سبعمائه تمت بخط عبدضعیف جبرئیل بن محمدبن اسلام بن ایمان بن مؤمن رحمهم‌الله علیهم .(!)

کن تا مگر خدای[۱] تعالی مرا فرزندی دهد ـ و این قصه باول گفتیم[۲] ـ او دعا کرد جبرئیل آمد[۳] دریك آستین بشارت داشت[۴]، ودردیگر مصیبت[۵].

بیت

ای هـرك برای مـا ببخشد درمی　　در دار بقـای مـا بباشد علمـی
ور هیچ همی بدل درآید ندمی　　من گرد خطاهاش در آرم قلمی[۶]

سیم[۷] جبرئیل[۸] بود کی[۹] شب درزندان[۱۰] بسلام یوسف آمد، در یك آستین شادی‌داشت، ودر دیگر[۱۱] مصیبت. وآن‌چنان‌بود کی[۱۲] ساقی‌را از زندان‌بیرون[۱۳] بردند. زلیخا کس‌فرستاد تا از حال یوسف خبرپرسد. ساقی گفت: یوسف در زندان است، وسلوت دهندهٔ زنـدانیان است، و کلیـد زندان بدست اوست[۱۴]. خواهد درشود، وخواهد بیرون آید[۱۵]. پیران را دعوت میکند، وجـوانان را پند می‌دهد[۱۶]، تعبیر خوابها میکند. زلیخا چون این بشنید، غم یوسفش تازه گشت. برنشست وبدان باغ شد کی درهمسایگی زندان بود، و زنـدان بان را بخواند و گفت: من این غلام عبری[۱۷] را بتو سپردم تا وی را به بند وغل‌داری، وبرهنه و گرسنه[۱۸] داری. تواورابند برداشته‌ای و بمراد خویش[۱۹] بگذاشته‌ای؟ گفت: یا کدبانو ببند[۲۰] کسی را دارند کی[۲۱] بگریزد، و او گریـز پـا نیست.

۱ـملك　۲ـ از « واین‌قصه...» ندارد　۳ـ بیامدواورا　۴ـ داد　۵ـ+داد اما بشارت‌آن بودکه‌گفت یا نبی‌الله ملك تعالی دعاء تو بشنید و گفت باوی بگوکی ملك تعالی میگویدکی ترا فرزندی دهم شایسته وبایسته ومصیبت آن بودکی‌شب عروسی‌آن فرزند را اجل برسد واین‌حکایت در فصل پنجم ازکتاب‌گفته‌ایم　۶ـ از « بیت ... » ندارد　۷ـسوم آن　۸ـ«جبرئیل» ندارد　۹ـ+جبرئیل　۱۰ـ « درزندان » ندارد　۱۱ـیك آستین　۱۲ـ+ چون　۱۳ـ بدر　۱۴ـ وی‌است　۱۵ـ+ بیماران‌را تعهدمیکند، مسترشدان‌راپند　۱۶ـ از «پیران‌را دعوت...» ندارد　۱۷ـکنعانی　۱۸ـگرسنه‌اش　۱۹ـ خودش　۲۰ ـ « ببند » ندارد　۲۱ـ + او

طعام از کسی وا دارند کی او را[۱] دهنده خلق باشد[۲]، دهندهٔ[۳] او حق است . چوب کسی را زنند کی او مجرم باشد ، واومجرم نیست[۴] .

زلیخا او را[۵] گفت: [۶] باید کی درین ساعت[۷] او را[۸] صد چوب[۹] بزنی ، تا صد دینار خسروانی ترا بدهم ، هریکی[۱۰] پنج مثقال[۱۱] باشد . پس دسته‌ای چوب ازباغ ببرید و[۱۲] بدو داد[۱۳] . زندان‌بان بیامد و آن‌چوب را وآن‌زررا[۱۴] پیش‌یوسف نهاد گفت : یا یوسف این صد دینار[۱۵] بمن دادند[۱۶] تا ترا صد چوب بزنم . یوسف گفت :[۱۷] باشد کی درزخم‌چوب کشته‌شوم ، باری[۱۸] باش تاترا وصیت کنم . گفت: چه وصیت کنی ؟ گفت : اگرهلاك ما ازین کار[۱۹] تولد کند ، خاك ما بدروازهٔ کنعان ساز[۲۰] ، تا آن باد کنعان می‌آید ونسیم[۲۱] آن پدر[۲۲] محنت رسیده[۲۳] بر گور ما[۲۴] می‌وزاند . وبرلوح گور من‌بنویسید کی : این گور[۲۵] آن بیچارهٔ[۲۶] زیبا وخوبست ، واین گور[۲۷] آن غمگسار یعقوب است ، این گور[۲۸] آن جوانست کی بدرمی‌چند سیاهش بفروختند [۹۶ ب] ، ودل و جان بابای[۲۹] او را برآتش‌هجر او[۳۰] بسوختند[۳۱] . واگر قاصدی‌بکنعان شود ،[۳۲] نامه‌ای نویسید کی یوسف گفت: آنچ[۳۳] گفتی کی خواب[۳۴] با برادران مگوبگفتم ، تا بسیاری غم وحسرت ازآن گفتهٔ خود برگرفتم[۳۵] . دل ازاندیشهٔ وصلت[۳۶] بردار کی من واسری شدم . وابن

۱ـ+ طلب طعام بود ۲ـ « دهنده خلق باشد » ندارد ۳ـ+ طعام ۴ـ بی جرم است ۵ـ « اورا »ندارد ۶ـ+اکنون‌بایدکه از برای‌سلوت من ۷ـ«درین ساعت » ندارد ۸ـ « او را » ندارد ۹ـ+ بوی ۱۰ـ + بسنگ رطلی ۱۱ـ « پنج مثقال » ندارد ۱۲ ـ+بزندان بان داد ۱۳ ـ « بدو داد » ندارد ۱۴ـ « راوآن زررا » ندارد ۱۵ـ+مرا داده‌اند ۱٦ـ « بمن دادند » ندارد ۱۷ـ+ بزن ۱۸ـساعتی ۱۹ـندارد ۲۰ـ سازید ۲۱ـ+ سحرگاهی از پیش ۲۲ ـ پیر ۲۳ ـ زده بمن همی‌رسد ۲٤ ـ بگور مابوی کنعان ۲۵ـ+ ازآن ۲٦ـ جوان ۲۷ـ+ ازآن ۲۸ـ+ ازآن ۲۹ـپدر ۳۰ـ هجران ۳۱ـ+ وآن پیرغم‌زده‌را اندوه‌وتیمار اندوختند ۳۲ـ+بیعقوب ۳۳ـ+تو ۳٤ـندارد ۳۵ـبخوردم ۳٦ـ+ برداشتم‌ورخت‌دنیا‌بآخرت‌پرداختم

یامین را بگو کی یوسف کشتهٔ جور و[1] بیداد گری شد. اگر در[2] فراق نالی[3] اکنون نال کی کار با یکسو شده است[4]. و زلیخا را بگوی کی بسیار بمکر[5] گرد ما بگشتی، تا عاقبت[6] بجور[7] ما را بکشتی.

بیت

نه روی بهی نه جای فریاد مرا — نه نیز کند بوصل خود شادمرا
بنگر کی بعاقبت چه افتاد مرا — معشوقه بدست دشمنان داد مرا

[8]زندان‌بان چون[9] آن درد یوسف دید، رقتش[10] در دل[11] آمد گفت: یا یوسف چون دردینار نگرم دلم بدان می‌نازد[12]، وچون دیدار تو می‌بینم[13] جگرم می‌سوزد. تدبیر آنست کی من[14] این چوب بر بالشی زنم وتو زار زار می‌نال[15] کی مقصود او[16] نالهٔ تست[17].

چون یك چوب بزد یوسف آهی بکرد. زلیخا کس فرستاد بزندان‌بان[18] کی دیگر مزن کی مقصود حاصل‌شد.

هم اندر آن وقت بود کی جبرئیل آمد. و گویند[19] رضوان[20] پیش یوسف آمد[21]، دریك آستین بشارت داشت ودر دیگر[22] مصیبت. بشارت کدام بود؟ آنك گفت: [23]ملکت[24] سلام‌می‌رساند[25] ومیگوید یا یوسف[26] این همه[27] گریه از برای کیست؟ دل‌مشغول مدار کی‌ازین‌محنت[28] زندان‌ترا[29] برهانم، و بر تخت‌مملکت[30]

۱ـ «جورو» ندارد ۲ـ+ فرقت من‌خواهی نالیدن ۳ـ «فراق نالی» ندارد ٤ـ کار با سری‌شد ٥ـ بکید ٦ـ آخر ۷ـ بچوب ۸ـ+ چون ۹ـ ندارد ۱۰ـ رقتی وحرقتی ۱۱ـ+ وی پدید ۱۲ـ در متن: می‌تازد ۱۳ـ نگرم ۱٤ـ ندارد ۱٥ـ همی‌نالی ۱٦ـ+ از زدن ۱۷ـ+ زندان‌بان چوب‌بربالش می‌زد یوسف‌می‌نالید ۱۸ـ «بزندان‌بان» ندارد ۱۹ـ+ خازن‌بهشت ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ یك آستین ۲۳ـ+ یا یوسف ۲٤ـ ملك تعالی ترا ۲٥ـ میکند ۲٦ـ «یا یوسف» ندارد ۲۷ـ+ نالش‌وزاری چیست واین‌همه‌فریادو ۲۸ـ+ وغمت ۲۹ـ «زندان ترا» ندارد ۳۰ـ مملکتت

ترا[۱] بنشانم، وبرادرانت را کی ترا بفروختند درپیش تخت تـو چاکروار[۲] بر پا کنم، وپدرت را و خالهات[۳] را بـا تو رسانم. یوسف این بشارت بشنید[۴]، شادی بدل اودر[۵] آمد. پس آستین مصیبت[۶] فرو کرد و گفت: یـا یوسف ملك تعالـی میگوید: یادداری کی با ساقی چه گفتی[۷]: «اذکرنی عند ربك.»[(۱)] بدوازده حرف‌ازغیرمن‌حاجت‌خواستی، تابهرحرفی‌سالی درزندان‌محنت‌بنشستی[۸]. آنکه من[۹] ترا ازین بند[۱۰] غیرت[۱۱] رها کنم[۱۲]، و این کرم خود بر تو پیدا کنم[۱۳]، تااین بار کی من با تو باشم توازمن جدایی نکنی[۱۴]، وبحاجت با دیگران[۱۵] آشنایـی نکنـی.

لطیفه: فردا کی آن‌عاصی‌را بدوزخ‌برند[۱۶]، عاصی‌مالك دوزخ[۱۷] را گوید: یا مالك ندانم تا مرا هرگز[۱۸] ازحق[۱۹] یاری خواهد بود[۲۰]، وازین بلارستگاری خواهدبود[۲۱]؟ باری[۲۲] باش‌تا وصیتی‌بکنم. مالك گوید: فرمان نیست کی‌ترامهلت دهم. ازملك‌تعالی[۲۳] خطاب‌آید: او دی دردار[۲۴] دنیا معصیت کرد[۲۵] من[۲۶] بعقوبت شتاب نکردم. تو نیز امروز[۲۷] شتاب مکن[۲۸]، بگذار تا چه می گوید.[۲۹] مـالك گوید: بگو[۳۰] تاچه‌میگویی[۳۱]. [گوید]:مادر وپدرم کجااند؟ گوید[۳۲]: ایشان‌را پیش‌من نیاوردند، «هکذی بعدد اقاربهم بأسامیهم.» گوید:[۳۳] اگر ازحال‌ایشان

۱- ندارد ۲- «چاکروار» ندارد ۳- پدررا و خاله را ۴- «این بشارت بشنید» ندارد ۵- «بدل او در» ندارد ۶- دیگر ۷- در متن: چگفتی ۸- نکشی ۹- «آنکه من» ندارد ۱۰+ و غل و زندان ۱۱- ندارد ۱۲- نکنم ۱۳- نکنم ۱۴- + وبغیر من ازبهر حاجت ۱۵- «بحاجت با دیگران» ندارد ۱۶- +چون بکنار دوزخ رسد ۱۷- ندارد ۱۸- ندارد ۱۹- +هرگز ۲۰- بودن ۲۱- بودن ۲۲- ندارد ۲۳- ملك‌الملوك ۲۴- ندا د ۲۵- میکرد ۲۶- +ویرا ۲۷- ندارد ۲۸- + بروی رحمت کن ۲۹- + آنکه ۳۰- + بنده ۳۱- «تاچه‌میگویی» ندارد ۳۲- + مگر ببهشت‌اند. گویدقبیله‌وعشیرهٔ من کجااند؟ گوید ببهشت‌اند. گوید یامالك ۳۳- از «ایشان‌را پیش‌من.» ندارد

(۱ سورهٔ یوسف /۴۲

خبر یـاوی[۱]، ایشان را بگوی تـا چون نعیم[۲] بهشت خورید، این گرسنگی مرا[۳] یاد کنید، و چون شراب بهشت خورید، این تشنگی مرا یاد کنید، و چون در[۴] بهشت حریر پوشید، این لباس قطران مرا[۵] یاد کنید[۶]. «هکذی فی کل نعمةٍ ونقمةٍ.[۷]» در ساعت [۹۷ الف] رسول[۸] ملك تعالی[۹] در آید، گوید[۱۰] ملك تعالی میگوید: یادداری کی مرا به یگانگی[۱۱] بشناختی[۱۲]، پس درراه بیگانگی بادشمن من[۱۳] بساختی. نخست بدان ساختنت بسوزم[۱۴]، وپس[۱۵] بـه شناختنت بنوازم. تا نخست انکال عقوبت پیدا نکنم[۱۶]، آثـار رحمت آشکارا نکنم[۱۷]، تا دیگر از من نگریزی، وبا دشمن من درنیامیزی.

یا یوسف اگرچه وادارمت[۱۸]، کی بغیر من استعانت کردی[۱۹]، آخرت رها کنم، کی زلیخا را مخالفت کردی[۲۰]. ای بنده اگرچه بسوزمت کی بادشمن من درساخته‌ای، بآخرت رها کنم کی مرا به یگانگی بشناخته‌ای.

شعر[۲۱]

ای بفضل من زهرسورت بمن آموخته — من خریدم مر ترا و تو مرا بفروخته
پشت کرده با وفا ورو نهاده با جفـا — صدهزاران جرم ووزر ومعصیت[۲۲] اندوخته
باز کرده از گنه بر خود[۲۳] لباس آتشی — درجفاو جنگ خودرا پیرهن بردوخته
ای بسی آزوهوا اندوخته پس یاد کن — تواز آن دوزخ کی آتش[۲۴] اندران افروخته
می بسوزی خرمن اومید[۲۵] خودراسربسر — آه اگر فردات گردد تن چو خرمن سوخته

۱ــ از «حال...» ندارد ۲ــ نعمت ۳ــ من‌دردوزخ ۴ــ از «شراب بهشت...» ندارد ۵ــ من‌دردوزخ ۶ــ + چون‌مالك آن‌دردفراق او بیند بروی‌شفقت آید دیگر گویدچون‌جمال ملك‌تعالی بینند ازدردفراق وهجران‌مرا یاد کنند ۷ــ از «هکذی...» ندارد ۸ــ + از ملك جبار ۹ــ «ملك تعالی» ندارد ۱۰ــ + که ای بنده ۱۱ ــ در متن: بیگانگی ۱۲ ــ + و با دشمن ۱۳ــ «.با دشمن من» ندارد ۱۴ ــ بسوزانم ۱۵ــ + بدان ۱۶ــ کنم ۱۷ــ کنم ۱۸ ــ بازدارمت ۱۹ــ کرده‌ای ۲۰ــ کرده‌ای ۲۱ ــ بیت ۲۲ــ در متن: با جفاها وجدل کی عانه در دلت ۲۳ــ تن ۲۴ ــ درمتن: زان‌تف دوزخ‌سوزان آتش گهی ۲۵ــ سوختی توخرمن امید

الفصل التاسع و الثلثون
من قصة يوسف علیه‌السلام

فی قوله تعالی: «و قال الملك انی اری سبع بقرات سمان[1].»(1) الآیه.
قال[2] الامام رضی الله عنه: «من خالف الامر هلك و من لازم‌الصبر ملك.» هرك مخالفت امر کند[3]، هلاك شود[4]، وهرك ملازمت صبر کند[5]، ملك شود[6].

یوسف در حدیث خواب گفتن پدر[7] مخالفت فرمان[8] کرد، لاجرم خود را اسیر محنت واندهان[9] کرد. و[10] در زندان روی[11] بصبر و احسان کرد، لاجرم خداوندش[12] عزیز وکامران کرد.

ای مهجور محنت رسیده بس منال و صبر کن، کی پایان هجر و محنت وصال وراحت بود[13]. وای مغرور نعمت[14] بس منازو شکر کن، کی پایان روح[15] وراحت ونعمت[16] زوال وآفت بود.

۱ـ + یأکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات یا ایها‌الملا افتونی فی رءیای ان کنتم للرء یا تعبرون. قالوا اضغاث احلام ما نحن بتأویل الاحلام بعالمین. و قال الذی نجا منهما وادکر بعدامة انا انبئکم بتأویله فارسلون ۲ـ + الشیخ ۳ـ کرد ۴ـ شد ۵ـ کرد ۶ـ شد ۷ـ ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ + چون ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ خداوند عزیزش ۱۳ـ آمد ۱۴ـ + رسیده ۱۵ ـ نعمت ۱۶ـ « ونعمت » ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف /۴۳

شعر

اذا تضایق امر فانتظر فرجاً   فانّ آخر الهمّ اوّل الفرج

بیت

زان کز تو بمقصود فراوان درجست
پیوسته دلت رهین درد[1] و حرجست
با صرف زمانه در دلت صبر بکار
کین صبر ترا کلید روح و فرجست

نبینی کی[2] یوسف‌را درزندان بلا ومحنت[3] بغایت رسید، در پایان مدت[4] محنتش براحت[5] رسید؟

قصه[6] : وهب بن منبّه گوید کی: یوسف صلواة الله علیه[7] دوازده سال در زندان بود، بروز اهل زندان را خدمت کردی و با درگاه حق دعوت کردی، چون شب در آمدی در آن[8] زندان غرفه‌ای بود و در آن غرفه[9] درچه‌ای[10] بود[11] بر راه[12] کنعان گشاده[13]، در آن دریچه بنشستی واوراق اندهان خود باز کردی وبرفراق پدر[14] وبرادران[15] نوحه آغاز کردی، و هر بادی کی از جانب[16] کنعان می‌وزیدی، ازو خبرحال یعقوب می‌پرسیدی، وهر نسیم شمال[17] کزجانب‌مصر روی بکنعان‌نهادی،[18] درد[19] خود[20] در صحبت اوبفرستادی[21].

شعر

یذکّرنی مرّ[22] النسیم عهودکم   فازداد شوقاً کلماهبّت[23] الریح

۱ــ درمتن: غم   ۲ــ + چون‌درد   ۳ــ «را درزندان‌بلا ومحنت» ندارد   ٤ــ ندارد
۵ــ فرج   ٦ــ ندارد   ۷ــ علیه‌السلم   ۸ــ ندارد   ۹ــ «درآن‌غرقه» ندارد
۱۰ــ دریچه‌ای   ۱۱ــ ندارد   ۱۲ــ + وادی   ۱۳ــ ندارد   ۱٤ــ یعقوب
۱۵ــ + می‌گریستی   ۱٦ــ ندارد   ۱۷ــ ندارد   ۱۸ــ + پیغام   ۱۹ــ + و
فراق   ۲۰ــ + فرقت   ۲۱ــ میفرستادی   ۲۲ــ مرور   ۲۳ــ متن: کماهب

بعدتم[۱] فـذاب الجسم بعد فراقکم وهل احـد یبقی اذا فاته الروح
اصلی بذکراکم اذا کنت خالیـا الا ان[۲] تـذکار الاحبّـة تسبیح

شبی از شبها[۲] بدان بالکانه[۳]* نشسته بود، اشتری را دیـد کی[۴] از بیابان در می‌تاخت. چون بزیر[۵] دیوار زندان رسید [۹۷ ب]، بزبان فصیح بآواز آمد ویوسف را[۶] گفت: یا کریم بن الکریم[۷] از زمین کنعان می‌آیم، و هم بجانب کنعان می‌روم. بدان یعقوب محنت‌رسیده هیچ پیغامی داری[۸]؟ چون[۹] یـوسف[۱۰] نام پدر و کنعان شنیدزار زار[۱۱] در خروشیدن آمد[۱۲]، پس[۱۳] نگاه کرد اعرابی‌را دید کی ازپس اشتر می‌آید خشم‌آلوده شده[۱۴] و عصایی کشیده. چـون فـراز رسید[۱۵] خواست کی بر اشتر زند، زمین پای[۱۶] ویرا بگرفت وتا ساق فروبرد[۱۷]، نتوانست[۱۸] کی پیش[۱۹] آید. یوسف از آن بـالکانه[۲۰] آواز داد[۲۱] گفت[۲۲]: یا اخـ‌العرب از کجا می‌آیی؟ گفت: از زمین کنعان می‌آیم وبجانب مصر می‌روم[۲۳]. گفت: در[۲۴] کنعان هیچ درختی دانی کی اورا دوازده شاخ بـود، یکـی از آن گسسته شد. اکنون چند سال است کی آن اصل درخت در فـراق فرع خـود می‌نالد. اعرابی گفت: ای جوامرد[۲۵] این کی تو میگویی مثل[۲۶] حـال[۲۷] یعقوب

۱- نعیم ۲-+ یوسف ۳- ناله‌گاه * بالکانه: دری کوچك بود در دیوارکه ازو پنهان بیرون‌نگرند وبود نیزکه مشبك کنند. رودکی گوید: بهشت آئین سرایی را بپرداخت زهرگونه دراو تمثالها ساخت زعود وچندن اورا آستانه درش سیمین و زرین بالکانه. « لغت فرس. باهتمام مرحوم عباس اقبال ». رشیدی می نویسد، بمعنی غرفه است نه دریچه چنانکه خاقانی‌گوید: ببالکانهٔ جنت عقیم‌به حورا. ٤-« را دید کی » ندارد ٥ - نزدیك ٦- «بآواز آمد ویوسف را » ندارد ٧-+ بن الکریم بن‌الکریم، یوسف بن یعقوب بن اسحق‌بن‌ابراهیم ٨-پیغام‌میفرستی ٩-ندارد ١٠-+چون ١١-+زار بگریست وبخروشید ١٢-«درخروشیدن‌آمد»ندارد ١٣-ازپس اشتر ١٤-«خشم آلوده‌شده» ندارد ١٥- «چون‌فرازرسید» ندارد ١٦- ندارد ١٧- فروبردش ١٨- خواست ١٩-+ اشتر ٢٠-ناله‌گاه ٢١-+ گفت من‌این‌تجئی ٢٢-ندارد ٢٣-از«وبجانب..»ندارد ٢٤-بزمین ٢٥-«ای‌جوامرد»ندارد ٢٦-ندارد ٢٧+فراق

محنت[۱] رسیده[۲] است[۳]. پرسید کی از حال یعقوب مرا خبری ده[۴]. گفت: تا آن فرع[۵] او ازو[۶] گسسته است[۷]، بر کران[۸] راه بیت الاحزانی ساخته است، ودرو[۹] نشسته[۱۰] وماتم روزگار فرقت خود[۱۱] می کشد.

یوسف چون این بشنید درد او بردرد زیادت شد گفت: یا اخ العرب بدین باری کی داری، چون در مصر شوی بچه سود طمع داری. گفت: بده درم[۱۲]. یوسف پاره‌ای از[۱۳] یاقوت سرخ بدو انداخت[۱۴] گفت: یا اخ العرب قیمت او[۱۵] بیست هزار دینار[۱۶] است بر گیر وهم[۱۷] از اینجا باز گرد، وپیغام از من بدان[۱۸] دلسوخته رسان[۱۹]. اعرابی گفت: چه پیغام‌رسانم؟ گفت: ویرا[۲۰] بگوی کی‌من رسول غریبان ومهجوران و زندانیانم[۲۱]. در آن وقت کی دردت بغایت رسد وسوز فرافت بنهایت رسد خواهی[۲۲] کی دست بحضرت برداری، ما را بدعا فراموش مکن[۲۳]. اعرابی گفت[۲۴]: چه نام داری و که ای[۲۵]؟ گفت: در گفتار نام ونشان مرا[۲۶] دستوری نیست. اعرابی گفت: پای من درزمین گرفته است و اشتر از من گریخته است، چون کنم تا بدو رسم؟ یوسف[۲۷] گفت: آن اشتر بفرمان[۲۸] رمیده است[۲۹]، توخواستی کی او را بزنی. اندیشهٔ زخم ازدل رها[۳۰] کن، تا هم زمین ترا رها کند، وهم اشتر بطاعت[۳۱] آید. اعرابی گفت: این[۳۲] اشتررا عفو کردم. درساعت زمین اورارها کرد تا برفت. اشتر بیامد ودرپیش‌او

۱ــ «یعقوب‌محنت» ندارد ۲ــ + یعقوب‌است‌اوراپرسید کی‌ازحال‌یعقوب خبرده ۳ــ ندارد
۴ــ از «پرسید کی...» ندارد ۵ــ شاخ ۶ــ «ازو» ندارد ۷ــ اند
۸ــ کنار ۹ــ درآن ۱۰ــ + است ۱۱ــ «فرقت‌خود» ندارد ۱۲ــ + یا
پانزده درم ۱۳ــ ندارد ۱۴ــ داد ۱۵ــ از «یا اخ العرب...» ندارد
۱۶ــ + بهاءاینست هم ۱۷ــ «است‌برگیروهم» ندارد ۱۸ــ + پیر ۱۹ــ + و
بگو کی من رسولم ازآن ۲۰ــ از «اعرابی گفت...» ندارد ۲۱ــ زندانیان
۲۲ــ باید ۲۳ــ نکنی ۲۴ــ + اکنون بگو تاچه‌نامی‌یوسف ۲۵ــ «چه‌نام‌داری
وکه ای» ندارد ۲۶ــ ندارد ۲۷ــ ندارد ۲۸ــ + خدا ۲۹ــ رمید
۳۰ــ بیرون ۳۱ــ + باز ۳۲ــ ندارد

بخفت تا[۱] برو بنشست.

نکته: اشتری کی بحکم قربت[۲] روی بزندان یوسف نهد[۳]، ملك او را از آفت[٤] مخلوق نگاه دارد[٥]. بنده کی درراه طاعت روی بـدرگاه خـالق نهد، از کرم کی روا دارد کی آتش دوزخ برو گمارد.

قصه: [٦] اعرابی هم از آنجا بازگشت. چون بدروازهٔ کنعان رسید، در بیت الاحزان یعقوب رفت و آوازداد: السلام علیکم[۷] یا اسرائیل الله. منم رسول غریبان ومهجوران وزندانیان از جانب[۸] مصر بکنعان[۹]. وذکر القصه کما تقدم. چون یعقوب این بشنید فریاد برآورد و گفت: [اگر][۱۰] تو رسول غریبانی، من نیز[۱۱] پدر[۱۲] غریبانم. واگر تو رسول مهجورانی، من نیز سوختهٔ آتش هجرانم. واگر تو پیك زندانیانی من نیز در بیت الاحزانم[۱۳] وبزندانم. یعقوب[۱٤] گفت: یا اعرابی[۱٥] نام آن کس چه بوده است[۱٦] ونشان او چیست[۱۷]؟ گفت: نـام نـگفت و نشان بمن ننمود[۱۸]، زیرا کش[۱۹] دستوری نبود[۲۰]، [۹۸ الف] یقعوب خواست کی بدان پیغام او را[۲۱] مژدگانی دهـد، [۲۲] گفت: یا نبی الله آنچ مقصود من بـود از صاحب این رسالت یافتم، از تو می دعا طمع دارم[۲۳]. یعقوب دعا کرد[۲٤]: «اللّهم هوّن علیه سکرات الموت.»

اشتر گفت: یا رسول الله من نیزدرین پیغام گزاردن با او هم[۲٥] شریکم[۲٦]، من نیز سعادت[۲۷] آخرت طمع دارم[۲۸]. گفت: «اللهم اجعلها ناقتی فی الجنة.»

۱ـ+ اعرابی ۲ـرویت ۳ـ نهاد ٤ـ+ زخم ٥ـ داشت ٦ـپس ۷ـ علیك ۸ـ+زمین ۹ـ+ بجانب کنعان ۱۰ـمتن ندارد ۱۱ـ+ دردرد وفراق ۱۲ـ ندارد ۱۳ـبیت الاحزان ۱٤ـ پس ۱٥ـ «یا اعرابی» ندارد ۱٦ـ بود ۱۷ـ «ونشان اوچیست» ندارد ۱۸ـ+ گفت ۱۹ـ«زیرا کش» ندارد ۲۰ـنیست ۲۱ـ«اورا» ندارد ۲۲ـ+اعرابی ۲۳ـ می‌دارم پس ۲٤ـ+ وگفت ۲٥ـ باوی ۲٦ـ+ و بسعادت ۲۷ـ «من نیز سعادت» ندارد ۲۸ـ+ یعقوب

اعرابی گفت [دعا][1] آن غریب زندانی را[2] چیست[3]؟ یعقوب[4] گفت: «اللهم اطلق عنه ووصله[5] باقاربه.»

چون یعقوب[6] این دعا بکرد، ملك تعالی آن[7] هرسه حاجت[8] او روا کرد. در ساعت جبرئیل[9] آمد پیش یوسف و گفت[10]: جبار عالمت سلام میکند و میگوید ایام محنت بنهایت رسید، وهنگام روح وراحت رسید[11]. یوسف گفت: ملك تعالی سبب[12] راحت[13] بچه ساخت؟ گفت: همان کی سبب محنت بود[14] ترك فرمان پدر بود، وسبب راحت هم بگفتِ دعای پدر بود وآن اعرابی پیغام تو رسانید، وپدر[15] دعا کرد و ملك تعالی دعای او را شنید، و ترا از زندان خلاص داد؛ ودر طفیل تو همه[16] زندانیان کی در[17] دنیا اند، نجات و رستگاری[18] منت نهاد[19]. بسی بر نیاید ملك[20] خوابی بیند و کس تعبیر آن خواب[21] نداند. ملك[22] تعالی تعبیر آن[23] ترا تلقین کند. تعبیر آن خواب ترا سبب راحت گردد، و سبب عزّ ومملکت گردد.

لطیفه:[24] یوسف را محنت در بدایت گفتن[25] خواب بود، و[26] سبب راحت در نهایت‌هم[27] در گفتن[28] خواب بود. خوابی را سبب‌محنت ساخت[29]، وهم‌خوابی را سبب راحت[30] ساخت. خوابی‌را سبب غفلت‌ساخت، وهم[31] خوابی‌را سبب‌عبرت ساخت. تا عالمیان بدانند کی هرچ از مکنونات درعالم کون دنیا است، همه

۱ـ درمتن ندارد ۲ـ+چه‌باشد ۳ـ ندارد ٤ـ ندارد ٥ـ درمتن:وصل
٦ـ ندارد ۷ـ ندارد ۸ـ دعا ۹ـ+ پیش یوسف ۱۰ـ«پیش یوسف‌و گفت» ندارد ۱۱ـ آمد ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ+ را سبب ۱٤ـ ساخت‌و سبب محنت تو ۱٥ـ پدرت ۱٦ـ بر کل ۱۷ـ + دار ۱۸ـ + داد
۱۹ـ«منت نهاد» ندارد ۲۰ـ+ریان ۲۱ـ ندارد ۲۲ـحق ۲۳ـ+خواب
۲٤ـ + سبب یوسف در محنت اندر بدایت ۲٥ـ از «یوسف را محنت...» ندارد
۲٦ـ+ ودر نهایت ۲۷ـ «درنهایت‌هم» ندارد ۲۸ـ «در گفتن» ندارد ۲۹ـبود
۳۰ـ+ وخوابی سبب‌غفلت ۳۱ـاز «خوابی‌را ...» ندارد

را اسباب و وسایط است، ومسبب اویکی خدایست.

قصه: پس روزی چند[١] بر آمد. ریّان بن الولید بخواب دید کی رودنیل خشک گشته بودی[٢]، و هفت گاو فربه ازان رود بر آمدی با پستانهای پرشیر، ودرعقب آن هفت گاو لاغر وضعیف بر آمدی و آن شیر ایشان بدوشیدندی[٣]. پس آهنگ[٤] کردندی وجمله را بخوردندی، [٥]پس دید کی هفت خوشه[٦] گندم از زمین[٧] بر آمدی سبز وسیراب. بعد از آن هفت خوشهٔ دیگر بر آمدی[٨] زرد و خشك[٩] وخود را بدان خوشه‌های تر[١٠] برپیچیدی، وآنرا از پای درآوردی.

دیگر روز[١١] بر تخت مملکت[١٢] بنشست وهمهٔ[١٣] علماء ولایت[١٤] را بامعبّران ومنجّمان وکاهنان وجادوان جمع کرد واین خواب بگفت. کما ذکرنا فذلك. قوله تعالی: «انی اری سبع بقراتٍ سمانٍ یأکلهنّ سبع عجاف وسبع سنبلاتٍ خضرٍ واُخر یابساتٍ.»[(١)] ایشان جواب دادند: «قالوا اضغاث احلام و ما نحن بتأویل الاحلام بعالمین.»[(٢)] والضغث[١٥] ملء کف من حشیشٍ مختلف الالوان والانواع وجمعه اضغاث. گفتند: این[١٦] خوابیست کی دیو نموده است، واین را اصلی نبوده‌است، این راتأویل[١٧] نباشد، ودردانستن مضمون این[١٨] تعبیری[١٩] نباشد.

خبر:[٢٠] رسول علیه‌السلم[٢١] گفت: «الرؤیا معلقة برجل الطایر لاتقع[٢٢]

١ـ چندروز ٢ـ متن: بود ٣ـ بدوشیدی ٤ـ+ ایشان ٥ـ+ازآن
٦ـ+بر ٧ـ «گندم‌اززمین» ندارد ٨ـ «دیگربرآمدی» ندارد ٩ـ+گشته
١٠ـ ندارد ١١ـ+ملك ١٢ـ ندارد ١٣ـ ندارد ١٤ـ+ خود
١٥ـ درمتن :+ سنبلات هو ١٦ـ ندارد ١٧ـ+ وتعبیر ١٨ـ+حیلت و تدبیر ١٩ـ ندارد ٢٠ـ+قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم ٢١ـ ندارد
٢٢ـ متن: لایقع

(١) سورهٔ یوسف / ٤٣ (٢) سورهٔ یوسف/٤٤

مالم‌تأوّل[۱] وتقع کما تأوّل، ان[۲] قیل خیراً فخیر و ان قیل شرّاً فشرّ. » [۹۸ ب] گفت: خوابها آویخته است‌ازپای مرغی درهوا. آن وقت بزیر[۳] آید کی تأویل کنند[۴]، اگر بخیر تأویل کنند، خیر آید[۵]، واگر بشر تأویل کنند، شر آید[۶]. گفت: هر کس کی خوابی بیند، باید کی‌آنرا[۷] بروز روشن گوید[۸]، و با مرد عالم گوید[۹]، وبا زن[۱۰] وجاهل حکایت نکند[۱۱]. مضمون‌خواب به‌تعبیرعالم‌درست آید، ازبهر آنك خواب جزویست[۱۲] ازجملهٔ‌چهل‌وشش جزو ازنبوّت ورسالت[۱۳]: قوله علیه‌السلام: « رؤیا الصالحین ثانیة‌الوحی. »

لطیفه: در خواب چند چیز از لطایف تعبیه است: خواب حجّت موحدانست، «ومن‌آیاته منامکم باللّیل و النّهار[۱۴].»(۱) و فتنهٔ[۱۵] بیگانگان است، «وما جعلنا الرّؤیا الّتی اریناك الا فتنةً[۱۶].»(۲) و راحت خفتگانست، «وجعلنا نومکم سباتاً.»(۳) و کرامت دوستانست، «فضربنا علی‌آذانهم فی‌الکهف سنین عدداً.»(۴) وآزمایش پیغامبرانست، « انی‌اری فی‌المنام انی اذبحك.»(۵)

خواب دو است: یکی خواب غفلت، و یکی[۱۷] خواب استراحت. اگر خواهی کی بگذارندت کی[۱۸] درگور[۱۹] بخواب استراحت بخسبی، باید کی در دنیا از خواب غفلت برخیزی وبیدار شوی[۲۰].

۱ـ متن: یاول ۲ـ درمتن: از ۳ـ بزمین ۴ـ+ وچنان شود کی تعبیر کنند ۵ـ باشد ۶ـ باشد ۷ـ ندارد ۸ـ متن: گویند ۹ـ متن: گویند ۱۰ـ زنان وجاهلان نگوید ۱۱ـاز«وجاهل...»ندارد ۱۲ـ درمتن: + جملهٔ جزو ۱۳ـ+ یعنی نبوت به‌چهل وشش جزء مجزاست ویك جزوآن خواب‌مرد پارساست ۱۴ـ«باللیل‌والنهار»ندارد ۱۵ـ قید ۱۶ـ+ للناس ۱۷ـدیگر ۱۸ـ «بگذارندت کی» ندارد ۱۹ـ+ بگذارندت کی ۲۰ـ و«بیدار شوی» ندارد

---

(۱) سورهٔ روم /۲۲ (۲) سورهٔ اسراء/۶۲ (۳) سورهٔ نبأ /۹ (۴) سورهٔ کهف /۱۰ (۵) سورهٔ صافات / ۱۰۱

بیت

ای آنك دلت زمهر این دنیا تفت بگسل دل ازو کزوت می باید رفت
برخیز زخواب غفلت و نیك بدان کاندر گورت بسی همی باید خفت

[۱]مصطفی علیه السلم گفت[۲]: «النوم اخ الموت کما تنامون کذلك تموتون و کما تموتون کذلك تبعثون.» گفت: خواب برادر مرگ است. همچنانك بخسبی همچنان بمیری، و هم[۳] بدان صفت کی امروز میری[۴] فردا برخیزی. هر کس را در خواب چیزی دیگر نمایند. یکی[۵] خفته باشد[۶]، ودرخواب خود را در ترس و بلا وشدّت بیند. ویکی درخواب خود را درشادی وسماع و روح و راحت بیند[۷]. پس هر کسی کی بخسبد، نه آن بیند ونه این[۸]، ازخواب[۹] خبر آنگه دارد کی برخیزد. همچنین بود حال سکّان[۱۰] لحد. بس کس کی خودرا در[۱۱] دوزخ[۱۲] بیند،[۱۳] ویا[۱۴] درنسیم جنت بیند. وبس کس کی ازین هر دو حالت غافل بود، ازخودآنگه[۱۵] خبر[۱۶] دارد[۱۷] کی بقیامت حاضرشود[۱۸]، «لم یلبثوا الّاساعة من نهارٍ بلاغ.»(۱) چون در خواب این همه لطف[۱۹] تعبیه بوده است[۲۰]، ملك تعالی سبب نجات[۲۱] یوسف[۲۲] تعبیر ساخت.

قصه[۲۳]: وآن چنان بود کی یاد کردیم. چون معبّران از[۲۴] جواب وتعبیر[۲۵]

۱ـ+ الخبر قال رسول‌الله صلی الله علیه والسلم ۲ـ «مصطفی علیه‌السلام گفت» ندارد
۳ـ «وهم» ندارد ۴ـ بمیری ۵ـ+ درخواب ۶ـ+ وخود را درشادی‌بیند وسماع وروح وراحت بیند ودیگری خفته باشد وخود را در ترس و بلا وشدت بیند ۷ـ از «درخواب خودرا...» ندارد ۸ـ+ بیند ۹ـ «ازخواب» ندارد ۱۰ـ بستگان
۱۱ـ+ درشرر آتش ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ+ وکس خود را ۱۴ـ «ویا» ندارد
۱۵ـ «ازخودآنگه» ندارد ۱۶ـ+ آن وقت ۱۷ـ+ کی برخیزد ۱۸ـ+ قوله تعالی ۱۹ـ لطایف ۲۰ـ بود ۲۱ـ محنت ۲۲ـ+ و نجات او
۲۳ـ در متن: ندارد ۲۴ـ+ تأویل ۲۵ـ «جواب وتعبیر» ندارد

---

(۱) سورهٔ احقاف/۳۵

آن خواب عاجز شدند[۱] ، ملك آن خواب را فراموش کرد. مدتی بر آمد[۲] با ایشان رجوع کرد گفت[۳]: آن چه[٤] خواب بود[٥] کی من دیدم[٦] ؟ فراموش کردم[۷]. ایشان گفتند، ما نیز[۸] فراموش کردیم[۹]. ملك بر ایشان خشم گرفت گفت: من شما را بخود[۱۰] نواختم ودرجات شما برافراختم، تا وقتی کی مرا[۱۱] بکار آیید[۱۲]. اکنون از خواب[۱۳] من چنان غافل گشتید وسخن کی در آن ماه باشما[۱٤] گفته باشم[۱٥] درین ماه فراموش کرده باشید[۱٦]. همگنانرا مهجور کرد، وازصحبت[۱۷] ومجلس خود[۱۸] دور کرد. ساقی را آن حال یوسف یاد آمد. قوله[۱۹]: وادّکر بعدامّةٍ.»(۱) «ای بعد حین.» دراین معنی‌در[۲۰] قرآن[۲۱] برین وجه[۲۲] بسیاراست[۲۳]: «الامة‌الامام[۲٤]. ان ابراهیم کان امّةً(۲) . والامة‌الملّة.»[۲٥] «انا وجدنا آباءنا علی امّة(۳). والامّة [۹۹ الف] الرّهط.»[۲٦] «کنتم[۲۷] خیر امّة. والامة الام[۲۸] یقال هذه امّة زید ای ام زید والامّة الحین،[۲۹] وادّکر بعد امّةٍ.»(٤)

پس از هفت سال ساقی را یاد آمد کی یوسف بازو[۳۰] چه گفته بود[۳۱]. گفت: یا ملك[۳۲] خواب تو بیاد[۳۳] تو دهم کی چه خواب دیده‌ای[۳٤]، وتأویل این[۳٥] خواب

۱ـ آمدند ۲ـ+ باز ۳ـ کی ٤ـ «چه» ندارد ٥ـ ندارد ٦ـ+ چه‌خواب بود ۷ـ «فراموش کردم» ندارد ۸ـ «مانیز» ندارد ۹ـ+ ونداتیم ۱۰ـ بجود ۱۱ـ + واقعه‌ای پیش آید بپرسم ۱۲ـ «بکار آیید» ندارد ۱۳ـ احوال ۱٤ـ «باشما» ندارد ۱٥ـ گفتم ۱٦ـ کردید ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ خودشان ۱۹ـ+ تعالی ۲۰ـ «این معنی در» ندارد ۲۱ـ+ وجوه است ۲۲ـ «برین وجه» ندارد ۲۳ـ + قوله تعالی ۲٤ـ «الامة الامام» ندارد ۲٥ـ+قوله‌تعالی ۲٦ـ+وقوله‌تعالی ۲۷ـدرمتن: گفتم(!) ۲۸ـدر متن: «الام» ندارد ۲۹ـ+قوله‌تعالی ۳۰ـبامن ۳۱ـاست‌ملك‌را ۳۲ـ+ من این ۳۳ـ باياد ۳٤ـ «که چه خواب دیده‌ای» ندارد ۳٥ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/٤٥ (۲) سورهٔ نحل/۱۲۱ (۳) سورهٔ زخرف/۲۱ (٤) سورهٔ یوسف /٤٥

بیاورم. ملك گفت: اخیار[1] ولایت[2] ازین[3] عاجز آمدند. تو این سخن بچه دلالت[4] میگویی؟ گفت: جوانیعبری مدّتهاست[5] کی تادرزندان است[6]، واهل علم وتعبیراست، ودرآن صنعت بینظیر است. گفت: تو بچه میدانی؟ گفت:[7] من وخبّاز[8] خواب دیدیم[9]. تعبیرآن خواب بکرد، همچنان بود کی او گفته بود. [10]ملك گفت[11]: برو واز او بپرس تا[12] چه خواب دیده‌ام[13]، و تعبیر آن خواب چیست[14]؟ ساقی گفت: من ازو شرم دارم، کی هفت سال است تا او مرا برید پیغام خود ساخته بود[15] بنزدیك تو، مرا[16] این ساعت[17] یاد آمد. ملك گفت: برو وباك مدار کی اگرآن جوان بدین علموحکمتآراسته باشد[18] کی تو صفت میکنی، اوخیر وشر و نفع و ضرّ[19] ازخدابیند نه[20] از خلق[21]، درآنچ رفت هیچ چیز با تو نسبت نکند، ونسیان وحدیث[22] باخلق[23] اضافت نکند.

لطیفه: ریّان‌بن‌الولید کافر بود، دانست[24] کی خیر وشر و نفع وضرّ[25] از خداست[26]. ومعتزله قدم[27] در راه دعوی‌ایمان‌دارند ومیگویند: خیرازخداست وشرّ ازماست. پس آنجا کی[28] احتیاط ونظرست معتزله از[29] کافر بترست.

قصه: شراب‌دار[30] بیامد وپیغامملك بیوسف برسانید و گفت: ملك خوابی دیده است وفراموش کرده است[31]. یوسف کیفیّت[32] خواب آغاز کرد وهمچنانك ملك دیده بود بگفت[33]. ساقیخبر بملك برد[34]. ملك[35] گفت: خواب اینست[36]

١ـ معبران ٢ـ+ من ٣ـ «ازین» ندارد ٤ـ دلیری ٥ـ چند سالست ٦ـ+ وباز داشته‌است واز ٧ـ+ زیراکی ٨ـ+ خوابی‌دیده بودیم ٩ـ «خواب دیدیم» ندارد ١٠ـ+ پس ١١ـ بفرمود ١٢ـ+ من ١٣ـ دیدم تا وی چه جواب دهد ١٤ـ چگونه‌کند ١٥ـ است ١٦ـ ندارد ١٧ـ سخن او مرا ١٨ـ است ١٩ـ+ همه ٢٠ـ ندارد ٢١ـ+ نه ٢٢ـ+ بتو ٢٣ـ «با خلق» ندارد ٢٤ـ میدانست ٢٥ـ+ همه ٢٦ـ خدابیند ٢٧ـ وقدریه ٢٨ـ+راه ٢٩ـ معتزلی‌ازجهود ٣٠ـ ساقی ٣١ـ ندارد ٣٢ـ ندارد ٣٣ـ میگفت ٣٤ـ ملك راخبرداد ٣٥ـ ندارد ٣٦ـ+ گفت

کی دیده‌ام[١]. اکنون برو وبپرس تا تأویل این خواب چیست؟ ساقی[٢] رفت و بپرسید[٣]. یوسف گفت: هفت گاو فربه هفت سال نعمت است[٤] و فراخی و سعت[٥] است. وآن هفت گاو لاغر هفت سال قحط[٦] است و تنگی کز پس آن پیدا شود[٧] پس آنکه چون این هفت سال[٨] بگذرد، باردیگر[٩] خصب و فراخی پدید آید. ساقی برفت وتأویل این[١٠] خواب ملك را بگفت.

ملك گفت: برو وبپرس تا تدبیر این محنت چیست وچه باشد[١١]؟ ساقی باز آمد وازو سؤال کرد. یوسف گفت: تدبیر آنست کی دراین هفت سال خصب[١٢] و فراخی، کشت بسیار بکنند وهمهٔ زمینها شیار کنند، وچون وقت[١٣] آن دررسد چندانك[١٤] کشت[١٥] قوت[١٦] ولایت باشد[١٧] خرد کنند، وباقی درخوشه بگذارند ودر انبارها می نهند، تاچون سال تنگ درآید واز آسمان نبارد واززمین نروید، آن نهاده ایشان را عدّتی باشد[١٨]، بعضی بخورند و بعضی بفروشند بخلقان[١٩] و خزینه[٢٠] را ذخیره سازند. ساقی بیامد و این سخن با ملك بگفت. ملك چون این علم او را بدید و کفایت[٢١] و کیاست[٢٢] او را، بپسندید[٢٣]: «قال الملك ائتونی به.»(١) گفت: آنکس کی اورا این همه علم و کفایت باشد[٢٤]، نشاید کی در[٢٥] بلا وشدت باشد. او را از زندان بیرون[٢٦] آرید[٢٧]، تا خلعت دهم و خاص خودش

١ـ «کی دیده‌ام» ندارد ٢ـ+ بیامد و گفت یا یوسف تأویل این خواب چیست ٣ـ«رفت وبپرسید» ندارد ٤ـ ندارد ٥ـ ندارد ٦ـ محنت وتنگی ٧ـ از«تنگی کزپس...» ندارد ٨ـ+ دیگربار ٩ـ «بگذرد باردیگر» ندارد ١٠ـ ندارد ١١ـ «وچه باشد» ندارد ١٢ـ ندارد ١٣ـ ربع ١٤ـ + مقدار ١٥ـ ندارد ١٦ـ+ آن سال بود ١٧ـ «ولایت باشد» ندارد ١٨ـ+ وغذایی باشد ١٩ـ «بخلقان» ندارد ٢٠ـ خزینه‌ها ٢١ـ ندارد ٢٢ـ+ و فراست وکفایت ٢٣ـ+وقوله تعالی ٢٤ـ دارد ٢٥ـ+زندان ٢٦ـ بدر ٢٧ـ+ وپیش من حاضر گردانید تا او را سزاوار خلعت گردانم و بنواخت من نزدیك گردانم

(١) سورهٔ یوسف/٥٠

گردانم[۱]. ساقی بیامد و یوسف را خبر داد: «قال ارجع الی ربك.» (۱) الآیه.
یوسف گفت [۹۹ب] برو و[۲] ملك را بگوتا آن زنان را بخواند[۳]، تا بگویند[۴] کی جرم من[۵] درین حبس[۶] چه بوده است؟ ساقی برفت و با ملك بگفت. ملك آن[۷] زنان را بخواند تا جرم وی بگویند. چون[۸] زنان بیامدند[۹] بیکبار آواز برآوردند کی[۱۰] یوسف را غمز وغیبت[۱۱] کرده بودند، کی پاك است از هرچ بازو نسبت کرده بودند[۱۲]. و زن عزیز مصر[۱۳] بیامد و گفت: من یوسف را ببد مطالبت کردم، واو بی‌جرم بود[۱۴]، من اورا بخود دعوت کردم[۱۵]، «الآن حصحص الحق.»(۲)
اشارت: آن[۱۶] کمال و کیاست یوسف آن بود کی نخست[۱۷] تا براءت خود پیدا نکرد، خودرا از زندان رها نکرد.[۱۸] مصطفی صلع گفت[۱۹]: «رحم الله اخی یوسف دعی من السجن فلم یجب ولو کنت انا لاجبت من[۲۰] ساعتی[۲۱].» کعب الاحبار[۲۲] گفت[۲۳]، اگر[۲۴] در اول اجابت کردی، تا قیامت اندر آن تهمت بماندی.
پس یوسف گفت: اکنون بدرآیم ولکن[۲۵] شرط[۲۶] آنك[۲۷] هرك با من[۲۸] در زندان بودند[۲۹]، جمله[۳۰] بدرآیند. درساعت جبرئیل آمد و گفت: یا یوسف[۳۱] جبّار عالمت سلام میرساند و[۳۲] میگوید: اگرچه درزندانت[۳۳] دیر بداشتم[۳۴]، منّتی

۱ـ از «تاخلعت دهم...» ندارد ۲ـ + نخست ۳ـ + وبپرسد ۴ـ «تا بگویند» ندارد ۵ـ + چیست ۶ـ «درین حبس» ندارد ۷ـ ریان ۸ـ از «تا جرم وی ...» ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ + از آنچه ۱۱ + کردیم یوسف بری و بیزار است وپاکست وهرچه بوی نسبت کردند و زن عزیز کرد ۱۲ـ از «کرده بودند کی ...» ندارد ۱۳ـ ندارد ۱۴ـ است ۱۵ـ + قوله تعالی ۱۶ـ ندارد ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ + الخبر قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ۱۹ـ «مصطفی صلع گفت» ندارد ۲۰ـ + الساعة ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ درمتن: کعب الاخبار ۲۳ـ گوید ۲۴ـ + یوسف ۲۵ـ ولیکن ۲۶ـ + آن باشد ۲۷ـ «آنکه» ندارد ۲۸ـ «بامن» ندارد ۲۹ـ است ۳۰ـ همه با من ۳۱ـ + ملك تعالی ۳۲ـ «جبار عالمت سلام میرساندو» ندارد ۳۳ـ + کردم ۳۴ـ + من که پروردگارم بیرونت آوردم هرچه در کل عالم زندانیان‌اند از

(۱) سورهٔ یوسف/ ۵۰ (۲) سورهٔ یوسف/ ۵۱

بزرگوار بر تو پیدا کردم ، وهرچ در کلّ عالم واداشته است[۱] ، مجرم ونامجرم همه را درطفیل تو از زندان وبند[۲] رها کردم .

لطیفه : یوسف کریم بوداز کرم خود روا نداشت کی از زندان آهنگ صحرا کند ، و همنشینان خود را در[۳] زندان رها کند[٤] . سیّد[٥] ما[٦] صلع کریم خلقست[۷] ، از کرم کی روا دارد کی در صحرای جنّت تماشا کند ، وعاصیان امّت خود را در دوزخ رها کند .

قصه: پس[۸] ملك بفرمودیوسف را اززندان[۹] بدرآرید[۱۰] ، وهر کی درزندان است درطفیل او رها کنید[۱۱] ، وهم از آنجایش بگرمابه برید . زندانیان را رها کردند[۱۲] ، ویوسف را بگرمابه بردند . همچنان[۱۳] بدر زندان بود ، کی ملك[۱٤] مراورا خلعت خود بفرستاد[۱٥] ، ومصر را بیاراستند . ازانجا کی زندان بود تا[۱٦] بدر شهر[۱۷] چهار فرسنگ زمین[۱۸] بود . چهارطاقها بزدند[۱۹] ، و بدیبای[۲۰] ملوّن بیاراستند[۲۱] ، وسیصد هزار سوار بر نشستند . وازآنجا کی دروازهٔ شهر بود تابدر زندان، صف بر کشیدندوطبل[۲۲] و کوس[۲۳] فرو کوفتند ، وبوقهای زرّین دردمیدند. برهرچهارطاقی مطربان[۲٤] آواز بـر کشیدند ، از زیر و بالا درم و دینار نثار کردند[۲٥] . این همه از برای چیست ؟ از برای آنك یوسف از زندان بـدر[۲٦] می آید[۲۷] .

۱ـ از « منتی بزرگوار . . . » ندارد ۲ـ « از زندان و بند » ندارد ۳ـ از
٤ـ نکند ٥ـ + عالم علیه‌الصلوة والسلم ٦ـ ندارد ۷ـ کریم‌ترین همه خلقست ۸ـ + آنکه ۹ـ «از زندان» ندارد ۱۰ـ آورند ۱۱ـ + کنند
۱۲ـ از « وهم ازآنجایش... » ندارد ۱۳ـ + یوسف ۱٤ـ + خلعت واسب خود فرستاده بود ۱٥ـ «مرو راخلعت‌بفرستاد» ندارد ۱٦ـ + بمصر ۱۷ـ «بدر شهر» ندارد ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ بیاراستند ۲۰ـ دیباهای ۲۱ـ بیفکندند
۲۲ـ ندارد ۲۳ـ وطبل ۲٤ـ مغنیان ۲٥ـ همی کردند ۲٦ـ + آورند
۲۷ـ «می آید» ندارد

لطیفه : فردا کی از دوزخ[1] عاصیان را[2] بدر آرند ، حالشان[3] هم برین مثال باشد . کوس رحمت بزنند وطبل عنایت فرو کوبند ، چهل ساله راه بهشت باستقبال باز آید ، پانصد ساله راه غلمان و ولدان بهشت پیش باز آیند[4] ، نسیم رحمت[5] می‌وزانند ، و از زیر وبالا مشك وعنبر می‌فشانند . مرغان در سراییدن آیند ، فرشتگان[6] آواز تسبیح بر کشند . این همه از بهرچیست ؟ از بهر آنك عاصی[7] از نیران بدر می‌آید[8] .

لطیفه : رسول[9] ریّان چون[10] بیوسف رسید گفت[11] : بیرون آی . گفت : نیایم[12] . گفت[13] : چرا ؟ گفت : زیرا کی[14] بتهمت آلوده‌ام ، نخست[15] تنم از تهمت بری شود[16] . رسول رحمن[17] چون[18] بدوزخ [١٠٠ الف] بر[19] عاصی شود گوید : بیرون آی[20] . گوید :[21] نیایم . گوید : چرا ؟ گوید :[22] ملك تعالی ازمن آزرده[23] است ، تا نخست ملك تعالی از من راضی شود[24] . پس ملك تعالی[25] گوید : برو واو را بگو کی بیرون آی[26] ، کی من از تو راضی‌ام . گوید : اکنون کی تنم از گناه صافی شد[27] ، وملك تعالی[28] از من راضی شد ، مرا خود این نعمت تمام است ، بگذار تا هم اینجا می‌باشم[29] ، گو بهشتم[30] مباش . آن فرشته[31] گوید : ملکا[32] می‌شنوی[33] کین بنده[34] چه میگوید ؟ ملك تعالی بسرّ او خطاب کند :

١ـ « از دوزخ » ندارد ٢ـ + از دوزخ ٣ـ درمتن : حالش ٤ـ درمتن: آید
٥ـ + رحمن ٦ ـ فریشتگان ٧ـ + را ٨ـ + می‌آرند ٩ـ ملك
١٠ـ + رسول فرستاد کی ١١ـ « بیوسف رسید که » ندارد ١٢ـ + بیرون ١٣ـ گفتند
١٤ـ « زیرا کی » ندارد ١٥ـ + این ١٦ـ نشود من بیرون نیایم همچنین
١٧ـ دیان ١٨ ـ + پیش ١٩ـ « بدوزخ بر » ندارد ٢٠ ـ + از دوزخ
٢١ـ + بیرون ٢٢ـ + زیراکه ٢٣ـ + شده ٢٤ـ نشود من بیرون نیایم
٢٥ـ + رسول ٢٦ ـ « بیرون آی » ندارد ٢٧ ـ شده است ٢٨ ـ ندارد
٢٩ـ « بگذار تاهم اینجامی باشم» ندارد ٣٠ـ بهشت ٣١ـ فریشته ٣٢ـ بارخدایا
٣٣ـ + کی او ٣٤ـ « کین بنده » ندارد

ای بندهٔ بیچاره همه[١] انبیاواولیا واصفیابرپایند ومنتظر[٢] دیدارانند[٣]، تاتوبیرون نیایی[٤] کی عاصی ای[٥]، من حجاب جلال برندارم، وجمال خود بکس ننمایم. بیرون آی تا من[٦] حجاب بردارم[٧]، ایشان را معلوم[٨] شود کی نه تو وا داشتهٔ[٩] منی، بلك ایشان همه وا داشتگان[١٠] توانند.[١١] بنده چون[١٢] این خطاب بشنودقدم از دوزخ بدر نهد.[١٣] یوسف چون[١٤] از زندان بیرون[١٥] آمد، دست بدستش میگذاشتند تا پیش‌تخت ریّان رسید. بنده کی از دوزخ بدرآید، دست بدستش می گذارند تا بحضرت رحمن رسد[١٦]. ریّان چون یوسف را بدید عذر خواستن گرفت گفت: یا یوسف مدّت محنت دراز درکشید، مدتی در چاه بودی، و مدتی طعن[١٧] ملامت کنندگان‌شنیدی، ومدتی زهرهای گوناگون چشیدی، و مدتی بلای زندان کشیدی. اکنون آن[١٨] همه واسری[١٩] شد، اینك من‌پادشاه ولایت، وتو ندیم و وزیر من.[٢٠] عاصی چون[٢١] بحضرت رحمن[٢٢] رسد، ملك‌تعالی بلطف بدو نگرد[٢٣]. بکرم عذر خواستن گیرد[٢٤] گوید: بندهٔ[٢٥] بیچاره مدت محنت دراز درکشیدی[٢٦]، چندین[٢٧] سال در دنیا بلا دیدی، وچندین محنت و وحشت گور کشیدی، و چندین در عرصات قیامت بر پا ایستادی، و چندین در بلای دوزخ افتادی. اکنون‌آن‌همه واسری شد، اینك منم خداوند تو، وتوی

١ـ ندارد ٢ـ + جمال ٣ـ دیدار ما اند ٤ـ + ای ٥ـ «ای» ندارد ٦ـ ندارد ٧ـ +تا معلوم ٨ـ «را معلوم» ندارد ٩ـ بازداشتهٔ ١٠ـ نیز بازداشتگان ١١ـ + پس چون ١٢ـ ندارد ١٣ـ + قصه چون ١٤ـ ندارد ١٥ ـ بدر ١٦ ـ از «رسید بنده ...» ندارد ١٧ـ ملامت‌گاه بودی وملامت ١٨ـ ندارد ١٩ـ +رفت‌وباسری ٢٠ـ +اشارت، بنده‌نیزچون از دوزخ بدرآیدبدستش‌میگذرانند تا بحضرتش رسانندچون ٢١ـ ندارد ٢٢ـ ندارد ٢٣ـ + ازکریمی ورحیمی خود وبفضل عذر خواهد ٢٤ـ «بکرم عذر خواستن‌گیرد» ندارد ٢٥ـ + من‌مدتی‌وحشت ومحنت‌کشیدی درعرصهٔ‌عرصات بپای ایستادی ٢٦ـ از «بیچاره مدت ...» ندارد ٢٧ـ + دربلاء دوزخ افتادی اکنون این‌همه واسری‌شد اینك من خداوند مملکت وتو دوست وعزیز من با پر شفقت نکته آری عزیز من

دوست عزیز من[1]. یوسف چون نواخت ریّان دیـد همه محنتها فراموش کرد. مؤمن چون جمال رحمن[2] بیند، همه وحشتها[3] فراموش کند.

شعر[4]

هرگز دلمن بـی‌غم و تیمار نبـاشد
تا با ملکم[5] خلـوت دیـدار نباشد
دیـدار ملك بس بود از کلّ بهشتـم
شاید اگرم نعمت و ازهار[6] نبـاشـد
گر معرفت حق نـدهد راه بدیدار
بس عارف را قیمت و مقـدار نباشد
گویم سخنی باتـومن‌ازمذهب‌وسنّت
گر مؤمنی اندر[7] دلت انکار نباشد
زنهار مگویی نتوان دیـد ملك را
کـز آتش سوزانت زنهـار نبـاشد
جبّار جمال خـود بـی شك بنمایـد
آنرا کـی میان بستهٔ زنـار نباشد

۱ـ از « سال در دنیا .. » ندارد ۲ ـ خدای دیان ۳ـ + محنتها ومشقتها و بلیتها ٤ـ بیت ٥ـ ملکش ٦ـ انهار ۷ـ ازین

الفصل الاربعون

من قصة يوسف عليه السلم

فی قوله تعالی : « یوسف ایّها الصدّیق . »(١) قال[١] الامام رضی الله عنه : « سمی الله تعالی اربعة نفر صدّیقاً ، سمّی ادریس صدّیقاً ، قال[٢] : واذکر فی الکتاب ادریس ، انه کان صدّیقاً نبیّاً .(٢) وسمّی ابراهیم صدّیقاً[٣] : واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدّیقاً نبیّاً .(٣) و سمّی مریم صدّیقة[٤] ، و امه صدّیقة(٤) و سمّی یوسف صدّیقاً[٥] : یوسف ایّها الصّدّیق .(٥) و المراد بالصّدّیق المؤمن فی هذه الآیات[٦] . »

ملك تعالی چهار کس را در محکم تنزیل خود صدّیق خواند ،[٧] اثر صدق ایشان تا قیامت در داستان[٨] خلق [١٠٠ ب] بماند تا هرك قصهٔ احوال ایشان را بخواند ، بایمان وصدق برایشان گواهی دهد .

نکته : اگر ایشان را صدّیق خواند ، ترا مؤمن خواند[٩] ، « اولئك

١ـ+ الشیخ ٢ـ قوله تعالی ٣ـ+ قوله تعالی ٤ ـ + قوله تعالی
٥ـ+ قوله تعالی ٦ـ در متن ، الآیه ٧ـ + و از ٨ـ + ذکر صدق با
٩ـ+ قوله تعالی

(١) سورهٔ یوسف/٤٦ (٢) سورهٔ مریم/٥٢ (٣) سورهٔ مریم /٤٢ (٤) سورهٔ مائده /٧٩ (٥) سورهٔ یوسف/٤٦

هم المؤمنون حقّاً . »(۱) آنك صدّيق بود ، صفت محنت ازو زوال[1] نيامد . آنك مؤمن بود ، معرفت ازو[2] بزلّت كى[3] جدا شود[4] و كى زوال آيد .

لطيفه : ملك تعالى چهار كس را صدّيق خواند[5] ، هـر كسى در ضمن آن صفت خلعتى يافتند . ادريس را صدّيق خواند : « انه كان صدّيقاً نبيّاً . »(۲) و در ضمن آن رفعت يافت : « ورفعناه مكاناً عليّاً . »(۳) ابراهيم را صدّيق خواند و در ضمن صدق خود خلّت يافت[6] : « واتخذ الله ابراهيم خليلاً . »(۴) مريم را صدّيقه خواند ، درضمن صدق خود طهارت يـافت[7] : « ان الله اصطفيك[8] . »(۵) يـوسف را صديق خـواند ، در ضمن صدق خود مملكت يافت[9] ، « و كـذلك مكّنّا ليوسف فى‌الارض. »(۶) تا عالميان بدانند كى‌هرچ‌درعالم لطف واحسان است ، همه‌در[10] صدق وايمان است .

[11] اينجامؤمن‌راشكى[12] بدل[13] درآيد گويد:اگررفعت‌است‌صدّيقان‌راست[14] ، « و كذى الخلّة و الطهارة والولاية[15] . » ومراكى‌صفت‌ايشان نيست ، ازمرتبت[16] ايشان كى نصيب باشد[17] ؟ ملك تعالى گفت اگر ترا كـردار صديقـان نيست ، مرا لطف كريمان هست . قدم در راه معرفت نه وسربرخط طاعت نه[18] ، تا منت بر سمند عنايت نشانم و به‌خيل صدّيقان[19] در آرم[20] ، « فاولئك مع‌الذين انعم‌الله عليهم من النّبيّين والصّدّيقين[21] . »(۷) « قوله : يوسف ايّها الصّدّيق . »(۸)

۱ــ زايل ۲ــ را ۳ــ + ازو ۴ــ « جدا شود » ندارد ۵ــ + ازايشان
۶ــ + قوله ۷ــ + قوله تعالى ۸ــ + و طهرك الآيه ۹ ــ + قوله تعالى
۱۰ــ + ضمن ۱۱ــ + لطيفه ۱۲ــ درمتن : تنگى ۱۳ــ دردل ۱۴ــ + و خلت‌دوستان راست‌وطهارت‌مريم‌راست ۱۵ــ از «وكذى‌الخلة...» ندارد ۱۶ــ رقبت
۱۷ــ يابم ۱۸ــ «وسربرخط طاعت نه » ندارد ۱۹ــ + وپيغمبران رسانم ۲۰ «در آرم » ندارد ۲۱ــ + والشهداوالصالحين . قصه

(۱)سورهٔ انفال/۴ (۲)سورهٔمريم/۵۲ (۳) سورهٔ مريم/۵۸ (۴) سورهٔ نسا/۱۲۴
(۵) سورهٔآل‌عمران /۳۷ (۶) سورهٔ يوسف/۲۱ (۷) سورهٔنسا /۷۱ (۸) سورهٔ يوسف /۴۶

چون[۱] مرد ساقی صدق یوسف دانسته بود و ایمان او شناخته بود[۲]، بنام صدّیقش[۳] بخواند و پیش او تواضع کرد و دست[۴] برروی[۵] نهاد. یوسف گفت: چرا دست برروی نهاده‌ای[۶]؟ گفت: از شرمساری کی هفت سال است کی تو مرا گفته‌ای[۷] سخن من پیش ملك بگوی، ومرا[۸] آن سخن امروز یادآمد.

لطیفه: آنکس کی هفت سال سخن[۹] مخلوقی را[۱۰] فراموش کند، پیش او[۱۱] از شرمساری دست برروی نهد، آنکس کی خالق را هفتاد سال[۱۲] از دل فراموش کرده باشد، ندانم تا فردا درمقام عرض[۱۳] چگونه شود[۱۴].

یوسف گفت: دست از روی باز گیر، کی ما خود دانیم کی ما را این قفا از کجا آمد[۱۵]. ما را نجات خویش ازحق[۱۶] بایست جستن، ما از خلق جستیم[۱۷]. لاجرم شیطان را سبب نسیان ما ساختند، تا هفت سال دیگر[۱۸] ما را درین بوتهٔ محنت بگداختند[۱۹].

لطیفه: یوسف نجات خود از ساقی جست[۲۰]، اگرچه بسیار محنت دید آخر هم بسبب گفتِ[۲۱] ساقی روح وراحت یافت[۲۲]. مؤمن نجات خود از ملك میجوید، اگرچه بسیار درد ومحنت بیند، آخر هم ازلطف او فضل[۲۳] و رحمت بیند[۲۴].

قصه:[۲۵] یوسف گفت ترا درنسیان[۲۶] معذورداشتم[۲۷]، وعذرترا جواب‌دادم[۲۸].

۱ـ + آن ۲ـ + او را ۳ـ صدیق ۴ـ + خود ۵ـ + خویش ۶ـ نهادی
۷ـ گفته بودی که مرا پیش ملك یاد داری آن سخن تو ۸ ـ از «سخن من ...» ندارد
۹ـ «هفت سال سخن» ندارد ۱۰ـ + ازدل‌هفت‌سال‌رها کند ۱۱ـ «پیش او» ندارد
۱۲ ـ هفتاد سال خالق را. در متن، خالق را هفت سال ۱۳ ـ + قیامت حال او
۱۴ـ باشد ۱۵ـ است ۱۶ـ + بایستی‌جست نه‌ازتو ۱۷ـ از «بایست‌جستن...» ندارد ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ غم بگذاشتند ۲۰ـ طلب کرد ۲۱ـ ندارد
۲۲ـ دید ۲۳ـ + حق بیرون نشود ۲۴ـ «رحمت بیند» ندارد ۲۵ـ + پس
۲۶ـ + حدیث ۲۷ـ + بگوتاچراآمدی‌وبچه‌کارآمده‌ای ساقی قصهٔ خواب ملك آغاز کرد یوسف جواب بداد ۲۸ـ «وعذر ترا جواب دادم» ندارد

كما تقدّم فی‌الفصل السابق[١]. پس ملك باز فرستاد تا تدبیر سالها چه باشد[٢] «قال تزرعون سبع سنین دأباً فما حصدتم[٣].»(١) الآیه.

لطیفه: یوسف[٤] گفت: شما را [١٠١ الف] هفت سال نعمت بود وفراخی وسعت[٥] بود، ولکن بدان نعمت[٦] منازید، بقدر قوت میخورید و باقی[٧] درخوشه می‌نهید، کی قحط و تنگی در پیش است، تا فردا گرسنه نباشید[٨]. ملك تعالی با تو همین میگوید: «فقدّموا بین یدی نجویکم صدقةً.»(٢) ای مؤمن ترا کی امروز حیات ومعیشت[٩] وبرگ وساز و[١٠] نعمت است[١١]، نگر تا بدین نعمت امروزینه[١٢] ننازی وجمله‌در[١٣] هوای‌خود[١٤] نبازی. بقدر قوت خود بدنیامی‌خور، و زیادتی[١٥] بقیامت[١٦] میفرست کی گور ولحد در پیش‌است. تا درو اسیر و بیچاره نمانی.

لطیفه[١٧]: «قوله[١٨]: فذروه‌فی‌سنبله‌الاقلیلاً.»(٣) گفت بقدر قوت[١٩] خویش می‌خورید[٢٠] و باقی در خوشه رها کنید، کی اگر از خوشه جدا کنید، درین هفت سال غبار[٢١] هوا درو[٢٢] نشیند[٢٣] سیاه گردد[٢٤]، آنگه قوت خلق را نشاید. [٢٥] ملك‌تعالی باتوهمین میگوید:[٢٦] آنچ ازفرایض‌طاعتست، بجماعت[٢٧] میگزار[٢٨]، وآنچ از نوافل وزیادتست، از نظرخلق نگاهدار و در پردهٔ اخلاص بگذار، کی

١- «فی‌الفصل السابق» ندارد ٢- چیست ٣- + فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تأكلون ٤- «الایه لطیفه‌یوسف» ندارد ٥- ندارد ٦- ندارد ٧- زیاده ٨- نمایند.موعظه ٩- +ونعمت ١٠- + ومملکت‌میدارم ١١- «نعمت‌است» ندارد ١٢- امروزی ١٣- + راه ١٤- ندارد ١٥ - باقی براه ١٦- قیامت ١٧- قصه ١٨- +تعالی ١٩- +از خوشه بدر کنید ٢٠- «خویش می‌خورید» ندارد ٢١- برو ٢٢- «هوا درو» ندارد ٢٣- + واو را ٢٤- گرداند ٢٥- + موعظه ٢٦- + بندهٔ من ٢٧- + باخلاص ٢٨- بگزار

(١) سورهٔ یوسف /٤٧ (٢) سورهٔ مجادله /١٣ (٣) سورهٔ یوسف /٤٧

اگر بیرون آری گرد ریا برو نشیند[۱]، آنکه قبول حق را نشاید.

قصه: ساقی[۲] چون[۳] تعبیر خواب از یوسف بشنید، خبر بملك برد. ملك‌را سخت عجب آمد گفت: آن شخص را کی این همه علم[۴] و ادب بود[۵] این همه فضل و کفایت بود[۶]، او سزای لطف واحسان بود[۷]، نه سزای بند و زندان بود[۸]. ساقی را گفت[۹]: برو واورا پیش من آر، تاخلعت‌دهم. ساقی پیش یوسف[۱۰] آمد شادمان، [۱۱] و گفت:[۱۲] ملك[۱۳] میخواهد تا ترا تاج وخلعت دهد[۱۴]. یوسف گفت: بازگرد و[۱۵] بگو تا آن زنان را بخواند، کی در دعوت زلیخا دست بریدند. یعنی زن خوانسالار وزن وزیر وزن حاجب وزن صاحب سرّ[۱۶]، تا من چه کردم کی دوازده[۱۷] سال است تا مرا درین زندان بلا وا داشته‌اند[۱۸].

همچنین[۱۹] فردا ملك تعالی چون[۲۰] میان خلق قضا کند، و اهل سعادت را از اهل شقاوت جدا کند،[۲۱] مظلوم را گوید: ای بیچاره راه بهشت گیر ودرآن مستقر سعادت فرود آی، کی تو بسیار محنت[۲۲] چشیده‌ای وجور وظلم‌ستمکاران کشیده‌ای. آن مظلوم آواز برآرد[۲۳] و گوید: ملکا بجلال قدر تو کی من در بهشت نروم، تا نخست آن ظالم‌را نگویی تا من‌چه کردم کی مال من برداشت، وآفت جور خود را برمن گماشت. آن روز کی یوسف این خصومت کرد، همهٔ آن[۲۴] زنان رسوا شدند. فردا کی مظلوم آن[۲۵] خصومت کند، همهٔ ظالمان

۱ــ +واو را سیاه‌گرداند ۲ــ ندارد ۳ــ+ ساقی ۴ــ+ ودرایت باشد
۵ــ «ادب بود» ندارد ۶ــ باشد ۷ــ باشد ۸ــ باشد ۹ــ «راگفت»
ندارد ۱۰ــ+ شادی‌کنان ۱۱ــ «آمد شادمان و» ندارد ۱۲ــ + یا یوسف
۱۳ــ ملکت ۱۴ــ+ وتاج کرامت بر سر نهد ۱۵ــ + ملك را ۱۶ ــ از
«یعنی زن خوانسالار ...» ندارد ۱۷ــ+سالم بزندان وا داشتند.لطیفه ۱۸ــاز
«سال است ...» ندارد ۱۹ــندارد ۲۰ــ ندارد ۲۱ــ+ آن ۲۲ــمحنتها
۲۳ــ برآورد ۲۴ــ ندارد ۲۵ــ ندارد

ببلای حق مبتلا شوند.

بیت

فردا کی ملك بحق حکم[1] خواهد بود[2] ای بس کی زخلق بیش و کم خواهد بود[3]
مظلوم سزاوار کـرم خـواهـد شد[4] محنت همه بر اهل ستم خواهـد بود[5]

ساقی چون آن پیغام بنزد ملك برد، ملك آن زنان را بخواند وپرسید[6] کی: یـوسف چه[7] کرده بـود کو را بزندان کردیـد[8]؟ ایشان بیکبـار[9] آواز برآوردند: «ما علمنا علیه من سوء.»(۱) گفتند: ما بنظر خیانت بدو نگریدیم، و اورا جز در راه امانت ندیدیم. زلیخا گفت: «انا راودته عن نفسه.»(۱) جرم برخود اقرار کرد ویوسف را از جرم بری و بیزار کرد، تادرمصر ایشان راملامت کردند. گفتند: [۱۰۱ ب] چرا[10] آهنگ خیانت کردید[11] آنکه مقرّ آمدید[12]؟ ایشان گفتند: ما را چه جرم بود[13] کی ما درین اقرار مکره بودیم، زبان ما بی اختیار گویا شد، تا تن ما در نظر خلق رسوا شد.

[14] همچنان فردا ملك تعالی[15] عاصی را نامه بدست[16] دهد، چون جرم خود از نامه[17] برخواند، جمله را انکار کند. ملك تعالی[18] اعضاءِ[19] او را به سخن آرد تا اقرار کند. بنده اعضاءِ خودرا ملامت کند[20] کی چرا[21] بگناه برمن[22] گواهی دادی، وتن مرا در آتش دوزخ[23] نهادی؟[24] اعضـای بنده[25] گـوید[26]: «انطقنا الله

۱ــ قضا ۲ــ کرد ۳ــ کرد ٤ــ محنت همه بر اهل ستم خواهد کرد ۵ــ مظلوم سزاوار کرم خواهد کرد ٦ــ گفت ۷ــ + گناه ۸ــ فرمودیت ۹ــ ندارد ۱۰ــ + چون ۱۱ــ + برخود اقرار کردید وخودرا فضیحت ورسوا کردید ۱۲ــ «آنگه مقر آمدید» ندارد ۱۳ــ ندارد ۱٤ــ + لطیفه ۱۵ــ + مؤمن ۱٦ــ + چپ ۱۷ــ «چون جرم خود از نامه» ندارد ۱۸ــ + دست و پای ۱۹ــ ندارد ۲۰ــ + گوید ۲۱ــ ندارد ۲۲ــ «برمن» ندارد ۲۳ــ ندارد ۲٤ــ + ایشان ۲۵ــ «اعضای بنده» ندارد ۲٦ــ گویند

(۱) سورهٔ یوسف/۵۱

الّذی انطق کلّ شیء .»(۱) ما را چه‌جرم بود کی ملك تعالی مارا گویا کرد ، تا تن ترا در نظر خلق رسوا کرد .

[1] ریّان[2] چون[3] از آن[4] زنان این‌سخن[5] بشنید، ایشان‌را عتاب کرد گفت:چرا حیلت ومکر کردیت[6] ، وبی گناهی را بجرم وخیانت منسوب کردید؟[7] من اورا دوازده سال در زندان[8] بداشتم[9] ، اکنون‌من اورا از زندان بیرون آرم وخلعت[10] دهم[11] ، وشما را در نظر اوعقوبت کنم . ساقی‌خبر بیوسف آورد کی زنان راملك عقوبت‌می کند . یوسف[12] گفت : من این روا ندارم کی[13] من از زندان رهاشوم[14] و کسی دیگر بسبب من‌مبتلا شود ، من این[15] از برای[16] آن گفتم تا ملك‌بداند کی من خیانت نکرده‌ام . قوله[17] : « ذلك لیعلم انی لم اخنه بالغیب . »(۲)

لطیفه : آورده‌اند که چون یوسف این بگفت ، جبرئیل امین در[18] آمد و گوشش را بمالید و گفت :« ولاحین همّت[19] بها . » گفت[20] : یایوسف ملك‌تعالی میگوید : نفس خود را تزکیه میکنی ودعوی پاکی وبراءت میکنی ، میگویی هیچ خیانت نکرده‌ام[21] ؟ نه تو[22] آنی که بندشلوارت[23] گشاده بودی ، وروی‌براه مخالفت کرده[24] بودی ؟ منت نگهداشتم ، و در طی عصمت بداشتم[25] . پاکی تو حوالت‌با[26] من‌داردو بفضل‌من‌دارد[27] ،تو بانفس‌خودحوالت‌میکنی.یوسف[28] چون‌این سخن[29] بشنید ، بگریست‌و گفت :«وما ابرّیٔ نفسی ان النّفس لامّارة بالسّوء .»(۳)

۱ـ+قصه ۲ـ ندارد ۳ـ + ملك ٤ـ ندارد ٥ـ « این‌سخن » ندارد
٦ـ نخستین‌بار درمتن‌بصورت کردیت استعمال‌شده ۷ـ+تا ۸ـ «درزندان» ندارد
۹ـ بازداشتم ۱۰ـ+ تمام‌براوپوشانم ۱۱ـ «دهم» ندارد ۱۲ـ«کی‌زنان...» ندارد ۱۳ـ+ تن ۱٤ـشود ۱٥ـ ندارد ۱٦ـبهر ۱۷ـ ندارد
۱۸ـ« امین‌در» دارد ۱۹ـهممت ۲۰ـندارد ۲۱ـنکردم ۲۲ـ تونه
۲۳ـندارد ۲٤ـ نهاده ۲٥ـ نگه‌داشتم ۲٦ـ+فضل ۲۷ـ « وبفضل من دارد» ندارد ۲۸ـ ندارد ۲۹ـ ندارد

(۱) سورهٔ فصلت/۲۰ (۲) سورهٔ یوسف /٥۲ (۳) سورهٔ یوسف/٥۳

هرك از انبیا و اولیا ازین عالم دنیا بـار رحلت بر بست ، از مکر و کید نفس خودترست . یوسف می گفت : « و مـا ابرّیْ نفسی . »(۱) سیّد[۱] عـلیه‌السلم[۲] گفت : « اعدی عدوّك[۳] نفسك الّتی بین جنبیك . »

خدای تعالی میگوید : «ولااقسم بالنفس اللّوامه . »(۲) آدمی عاشق نفس خود گشته[۴] و نفس او را بتیغ‌شهوت کشته[۵] ، واو همچنان بی‌حذر واز هلاك‌خود بی خبـر .

فان قیل : «فما النفس؟ » گوییم : نفس جسمی است لطیف و ازو خصلتهاء کثیف آید[۶] مر کب از اوصاف ناشایسته وحر کتهای[۷] نا بایسته ، سرش از کبر و نخوت وپایش ازحرص وامنیّت ، دلش‌ازسهو وغفلت ، دستش‌از تلبیس وخیانت، چشمش از[۸] ریا وربیت[۹] شکمش از آز وشهوت، هرجزوی ازین اجزای‌نفسانی[۱۰] کی در[۱۱] عالم تر کیب بنده است در آمیزد ، جزوی[۱۲] بچشم آید[۱۳] نظـر بخیانت کند[۱۴] ، جزوی عجبی[۱۵] بسر آید تا آهنگ کبر ونخوت کند ، جزوی نسیانی‌بدل آید تا آهنگ سهو و غفلت کند ، جزوی لغو بـزبان آیـد تا آهنگ فحش و غیبت کند ، وجزوی امنیتی[۱۶] بدست‌آید تا آهنگ حرام وشبهت کند ، جزوی حرص [۱۰۲ الف] بپاآید تاآهنگ راه مخالفت کند . ابلیس بـا کلّ سپاه و لشکر خویش در عالم کبری آن[۱۷] نکند، وآن[۱۸] فتنه بر نه‌انگیزد[۱۹] ، کی‌ابلیس[۲۰] نفس‌تو با لشکر اوصاف خویش‌در[۲۱] عالم صغری برانگیزد .

۱ـ + عالم علیه الصلوة والسلم ۲ـ « علیه‌السلم» ندارد ۳ ـ متن : عدوی
۴ـ+ است ۵ـ+است ۶ـندارد ۷ـحیلتها ۸ـ+رویت ۹ـ«ریا
وربیت » ندارد ۱۰ـ+ باجزوی از اجزاء جسمانی که درین ۱۱ـ «کی در» ندارد
۱۲ـ+ ریا ۱۳ـ+ تا- نظرش بخیانت آید ۱۴ « نظر بخیانت کند » ندارد
۱۵- عجین ۱۶ـ منیت ۱۷ـ +گرد کبر و ۱۸ ـ « نکند وآن » ندارد
۱۹ـ نمی‌انگیزد ۲۰ـ تلبیس ۲۱ـ+ این

---

(۱) سورهٔ یوسف /۵۳ (۲) سورهٔ قیمة /۲

بیت

صد رنگ ز صد گونه بر آمیخته‌ای — آنگه ز میان کار بگریخته‌ای

باران دوصد ساله فرو ننشاند — آن گرد بلاها[۱] کی تو انگیخته‌ای

[۲]سیّد علیه‌السلم گفت[۳]: «مامن مؤمن الّا وفیه نفس کافرة الّا انا فانها اسلمت علی یدی ولایأمرنی بالسوء.» گفت: [۴]هر کس کی[۵] از مؤمنان[۶] درخطّهٔ ایمان مجاور است[۷]، در نهاد او نفس کافر است، مگر[۸] کی نفس من بر دست من مسلمان شد[۹]، وازراه معصیت با کران شد[۱۰].

ای دوستان بازان کی نفس سیّد علیه‌السلم[۱۱] مسلمان بود، ودر عالم ایمان و[۱۲] احسان[۱۳] بود، سیّد[۱۴] از مکراو ترسان بود. چون از جهاد کافر باز آمدی گفتی[۱۵]: «رجعنا من‌الجهادالاصغر[۱۶] الی‌الجهادالاکبر[۱۷].» تو با سلب[۱۸] غفلت[۱۹] از نفس کافره ایمنی، ودرجوار آفت‌اوساکنی! [۲۰]پیغامی‌ازحضرت‌ایزدبخودرسان: «قاتلوا الّذین یلونکم من الکفّار.»(۱) در حق[۲۱] خود برخوان وتیغ ریاضت از نیام مجاهدت بر کش، واین نفس کافره را بکش. واگر تواورا نکشی، او[۲۲] ناگهان از مکمن[۲۳] احتیال خود در تازد، و سر ترا بتیغ شهوت‌ازتن[۲۴] بیندازد.

بیت

تا کم نشود صفات نفس از بر تو — پیدا نشود سعادتِ اختر تو

۱- بلارا ۲-+الخبر، قال‌رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه وسلم ۳- «سیدعلیه‌السلم گفت» ندارد ۴-+هیچ کس ۵-«هر کس کی» ندارد ۶-+ نیست‌الاکی ۷-«درخطهٔ ایمان‌مجاورست» ندارد ۸-+من ۹- شده‌است ۱۰- شده است ۱۱- علیه‌الصلوة والسلم ۱۲- «ایمان‌و» ندارد ۱۳-+ وایمان ۱۴-ندارد ۱۵-فرمودی ۱۶-متن: الاصغری ۱۷- متن: الاکبری. سیدعلیه‌الصلوة والسلم بانسبت‌عصمت‌از آفت‌نفس‌مؤمنه‌ایمن نبود تودرعالم زلت ۱۸- سبب ۱۹-+ مکر ۲۰-+ اشارت ۲۱-+ نفس ۲۲-+ ترابکشد و ۲۳- کمین ۲۴- «ازتن» ندارد

---

(۱) سورهٔ توبه /۱۲۴

برخیز و ببر سرزسر[1] کافر تو تا او نبرد بتیغ شهوت سر تو

[2] بایزید بسطامی[3] گوید[4]: ده سال مجاهدت کردم[5]، تا آن نفس[6] امّاره را کی درنهاد من مرکّب بود بشناختم. هزار سر دیدم ازو برسته، بر هرسری هزار آفت از آفات دین حق پیوسته. چهل سال بتیغ مجاهدت زدم، تا یك سر ازاو بیفگندم، چون بدیگر سر مشغول شدم، آن سر بازرسته بود، وآن آفتها بدو پیوسته بود. عجز خود را درراه جهد[7] بدیدم، پشت بـر جهد[8] کـردم وآهنگ درگاه حق کردم وگفتم: «یـا غیاث المستغیثین اغثنی.»[9] پس عـاجز شدم در جهاد نفس خود[10] گفتم: ملکا بفضل[11] خود فریادم رس. خطاب آمد کی: «الان ارحناك منها[12].» تا دور[13] قیامت بازوبکوشی[14]، بآخر هم‌سلب عجز درپوشی. اکنون کی بمن پناه کردی[15] وآهنگ این‌درگاه کردی، ماآن‌نفس امّاره‌را به سهام قهراز تورهانیدیم[16]، وترا ازآفت‌ومکر اوجهانیدیم[17]. تونیز بزور وقوت خود منگر وپناه بحضرت[18] بر تا بواسطهٔ توفیق حق[19] ازو رسته شوی وازجور[20] آفت[21] او گسسته شوی.

[22] اهل تحقیق گفته‌اند: «اذا عصتك النفس فیما تأمرهـا فلا تطعها فیما تشتهی.» اگر نفس تو[23] از تو شهوت خواهد، تو ازو طاعت خواه. چون نفس ترا[24] درطاعت فرمان نبرد، تونیز درشهوت اورا[25] فرمان مبر، تا اگر ازوبهتر

۱ـ از تن این ۲ـ + حکایت ۳ـ + قدس‌الله روحه العزیز ٤ـ میگوید
٥ـ + وکوشیدم ٦ـ + کافره ۷ـ درمتن: خود ۸ـ + خود ۹ـ + چون
درراه جهادنفس عاجزآمدم ۱۰ـ از« پس عاجز . . . »ندارد ۱۱ـ + وکرم
۱۲ـ «منها»ندارد ۱۳ـ روز ۱٤ـ میکوشی ۱٥ـ آوردی ۱٦ـ رمانیدیم
۱۷ـ رهانیدیم. موعظه ۱۸ـ + حق ۱۹ـ + در هر دو جهان ۲۰ ـ ندارد
۲۱ـ + جرار ۲۲ـ + نکته ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ ندارد ۲٥ـ « او را»
ندارد

نیایی ، باری ازو[1] کمتر نیایی[2] . واگر نفس[3] ترا بهوا خواند ، تو اورا بخدا خوان . اگر او ترا دعوت خدا اجابت نکند ، تو نیز اورا[4] در شهوت و هوا[5] اجابت مکن . تا اگر قهر کنندهٔ او نباشی ، باری بتن بندهٔ[6] او نباشی . اگر نفس ترا بأمل[7] اومیدواری دهد ، تو او راباجل ترسکاری ده . اگر او[8] ازاجل ترس کار نگردد ، تو نیز [۱۰۲ ب] بأمل اومیدوار مشو[9] . اگر درحیلت چو[10] او نباشی ، باری درحکمت کم ازومباش[11] .

حکایت

سهل‌بن عبدالله التستری رحمة‌الله علیه[12] گوید : هزار پیر را[13] پرسیدم کین نفس امّاره چیست کی درنهاد آدمی مرکب[14] است ؟ هیچ کس مرا[15] از ذات وصفات اوخبر نداد . گفتند : دانیم کی هست ، ولکن[16] ندانیم که[17] چون است . گفتم : چرا ؟ گفتند : زیرا کی شناختن نفس و تن ، شناختن حقّ است . « من عرف نفسه فقد عرف ربه . » و ما هنوز از شناختن حق نپرداخته‌ایم[18] ، پس حقیقت نفس خود نشناخته‌ایم[19] .

پس چون در نفس این همه آفت بود ، وازوجوداوهمه کس را مضرّت‌بود، درشناختن اوصاف او چندین‌مشقّت بود .

یوسف‌دروقت‌عتاب‌جبرئیل‌آهنگ‌معذرت کرد،ونفس‌رابه‌بدفرمایندگی[20] صفت کرد کی : « ان النفس لامّارة بالسّوء . »(1) گفت نفس[21] مکر نماینده

۱ـ «ازو» ندارد ۲ـ درمتن: میایی ۳ـ ندارد ۴ـ «اورا» ندارد ۵ـ +اورا
۶ـ +فرمان ۷ـ + دراز ۸ـ وی ۹ـ مگرد ۱۰ـ چون ۱۱ـ نباشی
۱۲ـ « رحمة‌الله علیه » ندارد ۱۳ـ + دیدم و ۱۴ـ ندارد ۱۵ـ ندارد
۱۶ـ ولیکن ۱۷ـ + چیست ۱۸ـ او نپرداختیم ۱۹ ـ را نشناختیم
۲۰ـ به بدفرمانی بندگی ۲۱ـ درمتن : +من

(۱) سورهٔ یوسف /۵۳

است، وبنده را بد[1] فرماینده‌است. مگر ملك تعالی بدو نظر عنایت کندو بفضل خود براورحمت کند[2]: «ان ربی غفور رحیم.»[(1)][3]

ملك تعالی[4] در قرآن از کلمه غفران بسه نام یاد کرد: غفور گفت[5] وغافر گفت[6] و غفّار گفت[7]. غافر آمرزنده بود. غفّار بنای[8] مبالغت غایت بود، آن بود کی بسیار آمرزد[9]. غفور در مبالغت غایت بود، آن بود[10] کی پیشهٔ او آمرزیدن بود.

وبازبنده‌رابسه نام[11] دیگر برعکس[12] این یاد کرد: ظلوم وعجول وجهول. والآیات معلومه.[13] عجول شتابان بود، وظلوم ستمکار بود[14] و بی‌فرمان بود، وجهول ابله ونادان بود. این هر[15] سه بنای[16] مبالغت بود. چنانست[17] کی‌میگوید: بندهٔ بیچاره پیشهٔ توپیداست کی چیست، وپیشهٔ من پیداست کی چیست، پیشهٔ تو ظلم[18] وجفاآغازیدن است، وپیشهٔ من[19] جرم و گناه[20] آمرزیدن است. تو جور[21] میکنی از ظلومی[22] کی هستی[23]، ومن عفومیکنم از غفوری ورحیمی کی هستم[24].

بیت

الله توی[25] غفور، بر بنده رحیم — هرگز نبودچو تو[26] خداوند کریم
گرمهرخدا[27] بدل‌درون‌هست‌مقیم — اوآن‌تواست[28] زکس‌چراداری‌بیم

۱ـ ببدی ۲ـ+ کی ۳ـ+ ملك آموزگارست و پاینده نیکوکارست. لطیفه
۴ـ+ خودرا ۵ـ ندارد ٦ـ ندارد ۷ـ ندارد ۸ـ بنام ۹ـبسی بیامرزد ۱۰ـ «آن‌بود» ندارد ۱۱ـ+ بخواندوبکمس ۱۲ـ«دیگربرعکس» ندارد ۱۳ـ+ اما ۱۴ ـ ندارد ۱۵ ـ ندارد ۱٦ـ نام برای
۱۷ـ چنانستی ۱۸ـ+ وجور ۱۹ـ+ کی‌جبارعالمم ۲۰ـجـور وجفا
۲۱ـ ظلم ۲۲ـ+ وجهولی ۲۳ـ «کی‌هستی» ندارد ۲۴ـ«کی‌هستم» ندارد
۲۵ـ منم ۲٦ـمن ۲۷ـ منت ۲۸ـ من‌آن توام

(۱) سورهٔ یوسف /۵۳

الفصل الحادی والاربعون

من قصة یوسف علیه‌السلم

فی قوله تعالی: « وقال الملك ائتونی به استخلصه لنفسی[١]. »(١) قال[٢] الامام رضی‌الله عنه: « سمّی‌الله تعالی خمساً[٣] ملکاً سمّی نفسه[٤] ملکا. فقال: هوالله‌الّذی لااله الاهو الملك[٥].(٢) وسمّی طالوت ملکاً.[٦] ان‌الله قد بعث لکم طالوت ملکاً.(٣) وسمّی جلندربن المستکبر[٧] ملکاً[٨]. قال[٩]: وکان وراء هم‌ملك(٤). وسمّی بنی‌آدم ملوکاً، [١٠] وجعلکم ملوکاً.(٥) وسمّی ریّان‌بن الولید ملکاً[١١] و قال الملك ائتونی به. »(٦)

اول گفتیم کی‌خدای[١٢] تعالی‌خودراملك گفت، زیرا کی‌آفریدگاردوجهان است، وملك زمین و آسمان است، و دارندهٔ ملك جاودان است، « ویبقی وجه ربّك ذوالجلال والاکرام[١٣]. »(٧) ملك همه‌ملکان است، [مُلك][١٤] همه ملکانرا

١- « استخلصه لنفسی» ندارد ٢-+ الشیخ ٣- درمتن: خمسة ٤- متن: لنفسه ٥-+القدوس ٦-+ قوله‌تعالی ٧-+ راملك‌خواند ٨-«ملکا» ندارد ٩- قوله‌تعالی ١٠-+قوله تعالی ١١-+ قوله‌تعالی ١٢-حق ١٣- از « ویبقی ...» ندارد ١٤- متن ندارد

---

(١) سورهٔ یوسف/٥٤ (٢) سورهٔحشر/٢٣ (٣) سورهٔبقره/ ٢٤٨ (٤) سورهٔ کهف/٧٨ (٥) سورهٔمائده /٢٣ (٦) سورهٔیوسف/٥٠ (٧) سورهٔ رحمن/٢٧

زوال آید، وملك اورا زوال[١] نیاید[٢]. همه‌ملکان را از جای بجای انتقال باشد[٣]، او را انتقال[٤] نباشد[٥]. همه‌ملك دنیافانی‌است [وبنده فانی][٦]، وملك عقبی[باقی][٧] است وخداوند[٨] باقی. دیگر گوییم[٩] نسبت ملك خودرا ازدنیا گسسته گردانید[١٠]، از بهرآنك هر کس‌دردنیا دعوی‌مملکت‌می کنند[١١]، وباجنس‌خویش[١٠٣الف] درولایت مزاحمت میکنند. ملك[١٢] تعالی مملکت خود را با[١٣] عقبی اضافت کرد، تا کس را بردعوی ملك‌مزوّر[١٤] بازو[١٥] دعوی نباشد.

بیت

ای نکوکار خدایی[١٦] و توانگر ملکی
ملکی کز ملکان نیست‌چو تو هر[١٧] ملکی
ملك مخلوق مزوّر بود و زرق و فسوس
تو نه زرق ونه فسوس و نه مزوّر ملکی
گرچه امروز بدعوی ملکان‌اند بسی
کس نماند زهمه جزتو بمحشر ملکی[١٨]

دوم طالوت را ملك گفت[١٩]: « ان الله قد بعث لکم طالوت ملکاً. »(١) شمعون[٢٠] قوم خودرا گفت: پادشاه عالم ازمیان[٢١] شما یکی را بر کشد، وقوّت و

١ـ+نه ٢ـندارد ٣ـ است ٤ـ+ نه‌ملك‌همه ملکان‌بادنیا نسبت کردوملك خودرا باعقبی نسبت کرد واضافت کردمالك یوم‌الدین زیرا کی ٥ـندارد ٦ـ متن: «وبنده‌فانی»ندارد ٧ـدرمتن: ندارد ٨ـ+ عالم ٩ـگفتیم ١٠ـ+و بعقبی پیوسته گردانید ١١ـ میکند ١٢ـ + خود را ازدنیا گسسته کرد وبعقبی پیوسته کرد زیرا که ملك خودرا بعقبی ١٣ ـ « تعالی مملکت خود را با » ندارد ١٤ـندارد ١٥ـ باوی ١٦ـ خداوند ١٧ـ...فرد نه‌چون‌تو ١٨ـ+ سخت‌نادان بودآنکس که‌نیاید بدرت تاتوباشی‌کنداو خدمت‌دیگرملکی ١٩ـ+ قوله تعالی ٢٠ـ+ پیغمبر علیه‌السلم ٢١ـندارد

(١) سورۀ بقره /٢٤٨

مملکت[۱] دهد وعلم و حکمت و حلم دهد[۲]، تاج مملکت و ولایت بر سر نهد، و آن طالوت است کی درویش‌ترین شما است[۳]. گفتند: آنکس کی[۴] [در] فقرو مسکنت بود، او کی خداوند ملك وولایت بود. اوجواب داد کی دهندهٔ ملك و ولایت وبخشندهٔ[۵] عزّومملکت خداوند[۶] کامکار است، خواهد باهل مال وثروت دهد، وخواهد باهل فقروفاقت دهد: «والله یؤتی ملکه من یشاء.»(۱) گفتند: ماو را در[۷] حلم بیازماییم. آنکس کی شایستهٔ ملك[۸] بود[۹]، آراستهٔ حلم [وحکم][۱۰] بود.

ابن‌عباس گوید: جامه‌ای از آن[۱۱] وی پیش جولاهه بودقوم اورا بفرمودند[۱۲] تا آن جامه باز ندهد[۱۳] مگر بمطل بسیار. طالوت هر آن گه کی آن[۱۴] جامه را تقاضا[۱۵] کردی، اورا مطل ومدافعت می کردی. تا دو سال بر آمد. در آن دو سال[۱۶] هر گزروی ترش نکردی، وباوی جفا نکردی. پس بعد ازدوسال آن جامه بیاوردند و[۱۷] عذرخواستند[۱۸]. طالوت گفت: «لکل[۱۹] اجل کتاب.»(۲) تا وعدهٔ حقّ نیاید[۲۰]، وعدهٔ تو بسر نیاید[۲۱]. پس آن‌را بگازر دادند[۲۲]، گازر را نیزفرمودند تا دوسال دیگر اورا درمطل ومدافعت بداشت[۲۳]. طالوت هرباری کی ویرا بدیدی گفتی: ای مرد[۲۴] یا[۲۵] بشوی یا بازده. وهیچ جفا نکردی. وچون قوم اورا[۲۶] آن

۱ـ ملکت بدو ۲ـ از «وعلم‌وحکمت ...» ندارد ۳ـ + امابهتر وتوانگرترین‌شما گردد. ایشان ۴ـ + اهل‌مسکنت‌وفقروفاقه ۵ـ +ملك وملت‌پادشاه ۶ـ «عز ومملکت خداوند» ندارد ۷ـ به ۸ـ ملکت ۹ـ + بایدکه ۱۰ـ درمتن: «وحکم» ندارد ۱۱ـ «ازآن» ندارد ۱۲ـ بفرمود ۱۳ـ ندهند ۱۴ـ تقاضاء ۱۵ـ «راتقاضا» ندارد ۱۶ـ «درآن دوسال» ندارد ۱۷ـ + بدوداد وازو ۱۸ـ خواست ۱۹ـ تلك ۲۰ـ در نیامدی ۲۱ـ نیامدی ۲۲ـ داد ۲۳ـ درمتن: بداشتند ۲۴ـ «ای‌مرد» ندارد ۲۵ـ جامه ۲۶ـ ندارد

(۱) سورهٔ بقره /۲۴۸ (۲) سورهٔ رعد /۳۸

حلم[1] بدیدند گفتند:[2] بغلط نداده است جبّار عالم[3] این بنده را لوای ملك و دولت.

لطیفه: نخست ملکش را انکار کردند، چون حلمش بدیدند بملکش[4] اقرار دادند. تا بدانی کی هر جا کی ملك و کامکاری بود، موجب آن علم و حلم و بردباری بود.

سیم[5]: جلندر بن المستکبر راملك گفت[6]: «وکان وراءهم ملك[7].»(۱) واوملك غسّان بود، وجزایر[8] او رابفرمان بود. آورده‌اند کی هزار[9] کشتی آن بود کی غلامان او بار او با اقصاء[10] عالم می‌بردند. هیچ کشتی نبودی کی او را از آن خبر شدی، الّا[11] کی[12] آنرا بغصب بستدی ودر تحت امر خود آوردی. پس چون او رااین همه مکنت بود ومال وثروت بود وعلم وولایت بود، او را برسبیل تجوّز[13] ملك گفت: «وکان وراءهم ملك[14].»(۱)

چهارم: فرزند[15] آدم را ملك گفت[16]: «وجعلکم ملوکاً.»(۲) اینجاسؤال است اگر آنان ملك بودند[17]، فرزند آدم‌هر یکی در نهاد خویش وا[18] ضعف وفقر خویش[19] ملك،[20] چگونه باشند؟ گوییم: هریکی از فرزندان آدم درنهادخود[21] ملکی‌است. ملك را شهرستانی[22] بایدتا دروفرمان‌دهد. واورا در آن‌شهرستان[23] وزیری باید[24] ومشیری[25] باید، وجاسوسی باید و دیدبانی باید، وپیکی باید[26]

١ـ + او ٢ـ + جبارعالم جل‌جلاله ٣ـ «جبارعالم» ندارد ٤ـ بملکیش
٥ـ سوم ٦ـ + قوله تعالی ٧ـ + یاخذکل سفینه غصبا ٨ ـ خزاین بحر
٩ـ چهار هزار ١٠ـ بدان اقطار ١١ـ ندارد ١٢ـ + نه ١٣ـ مجاز اورا ١٤ ـ «وکان وراهم ملك» ندارد ١٥ـ فرزندان ١٦ـ + قوله تعالی
١٧ـ + که خداوند ملك بودند ١٨ـ با ١٩ـ ندارد ٢٠ـ ملوك ٢١ـ خویش
٢٢ـ + باشد ٢٣ـ «ازه بایدتا درو...» ندارد ٢٤ـ ندارد ٢٥ـ نیشی(؟) ٢٦ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ کهف/۷۸ (۲) سوره مائده/۲۳

ولشکری باید، وخزینه‌ای باید[1] و گنجی باید[2]، تا اسباب مملکت او منظوم[3] باشد. و هر کسی‌را ازفرزندان آدم این[4] حاصل‌است [۱۰۳ ب]. تن او[5] شهرستان اوست[6] کی آنرا دوازده دربند است، اگر[7] خواهد بسته دارد و اگر[8] خواهد گشاده دارد. چون[9] چشم و[10] گوش و[11] بینی و دو لب[12] و دندان و دومنفذ[13] گذرگاه حشو باطن است. این‌شهرستان دارالملك اوست،[14] عقل[15] وزیر اوست، رای[16] مشیر اوست، دست او دبیر اوست[17]، خاطر او جاسوس اوست، چشم او دیدبان اوست[18]، پیشهٔ‌او خزینهٔ اوست، گنج او نهادهٔ اوست[19]، فرزند اولشکر اوست، عیال او رعیت اوست، حیات او ولایت اوست، مرگ او عزل اوست. هرچ‌ملوك دنیارا ازاسباب‌مملکت[20] درعالم کبری[21] حاصل‌است، اورا مانندآن[22] درعالم صغری حاضر[23] است. فردا همچنانك ملوك عالم‌دنیا را از انصاف‌رعایای مملکت بپرسند، او را از حال این ترکیب[24] و اعضا و جثت[25] بپرسند. قوله علیه السلم[26]: «کلّکم راع و کلّکم مسئول عن رعیّته.»

لطیفه: چنان است کی ملك‌تعالی میگوید تو[27] ملکی در[28] عالم دنیا: «و جعلکم ملوکاً.»[(1)] ومن ملکم در عالم عقبی. تو درین عالم[29] آن کن کی من گویم، تا من‌در آن عالم‌آن کنم کی تو گویی و توخواهی[30].

۱ــ ندارد ۲ــ باشد ۳ــ منتظم ٤ــ+جمله ٥ــ وی ٦ــ وی‌است ۷ــ ندارد ۸ــ «واگر» ندارد ۹ــ دو ۱۰ــ+دو ۱۱ــ+دو ۱۲ــ+و مقعدگاه ۱۳ــ «و دندان ودومنفذ» ندارد. درمتن: منفك (؟) ١٤ــ + اما ۱٥ــ +او ۱٦ــ+او ۱۷ــ+ گنج اونهادهٔ اوست ۱۸ــ+ زبان اوترجمان اوست، پای‌او پیك اوست ۱۹ــ «گنج او نهادهٔ اوست» ندارد ۲۰ــ+او ۲۱ــ+ است و ۲۲ــ «مانندآن» ندارد ۲۳ــ ندارد ۲٤ــ «این‌ترکیب و» ندارد ۲٥ــ+ و ترکیب او ۲٦ــ علیه‌الصلوة والسلم ۲۷ــ + درین ۲۸ــ «ملکی‌در» ندارد ۲۹ــ از «وجعلکم ...» ندارد ۳۰ــ تومیخواهی ومیگویی

(۱) سورهٔ مائده /۲۳

پنجم: ریّان بن الولید راملك خـواند[١]: «وقال الملك ائتونی به.»(١) از بهر آنك والی مصریان بود، ولایت مصر او را بفرمان[٢] بود[٣]. ودرمصر آن وقت[٤] دوازده هزار محلّت بود، ودرهر محلّتی دوازده هزار مرد کارزاری[٥] بود. وآنرا چهارهزاردروازه بود، وبرهر دروازه‌ای پنج هزارسرهنگ بود، وریّان بن الولید مطاع ایشان بود[٦]. پس چون او را درعالم این همه شوکت بـود ملك تعالی او را ملك گفت: «وقال الملك ائتونی به.»(١) پس از گفتار او[٧] درباب یوسف خبر داد گفت: آنکس کی این خواب مرا تعبیر کند[٨] وساز[٩] مملکت مرا تدبیر کند[١٠]، بیارید تا او را بر کشم و دوست خاص[١١] خود گردانم[١٢].

پس آن ساقی[١٣] بیامد بـا جوق غلامان و گفت[١٤]: یـا یـوسف وقت[١٥] آمد اکنون[١٦] بدرآی، کـی ملك را براءت تـو معلوم شد[١٧]، آن زنـان را از حال تو بپرسید وبر کید ایشان[١٨] ملامت کرد، واگر بیرون نیایی، ایشان‌را عقوبت کند. یوسف از زندان بدرآمد واهل زندان را بدرود کرد. پس بر[١٩] در زندان نبشت و گفت: «هذا بیت الاحزان المـذنبین[٢٠] ودار ابتلاء المحبّین.» گفت: این خانهٔ اندوهان است وجایگاه مجرمان است وآزمایش [گاه][٢١] دوستـان است.

اهل زندان چون یوسف را دیدند کی بیرون آمـد[٢٢]، جمله[٢٣] در نوحـه

١ـ گفت قوله تعالی ٢ـ «بفرمان» ندارد ٣ـ+ وبفرمان او بود درآن وقت
٤ـ «آن‌وقت» ندارد ٥ـ کارزار ٦ـ+ومقتدای همگان بود ٧ـ ندارد ٨ـ کرد
٩ـ کار ١٠ـ کرد ١١ـ خالص. درمتن: خواص ١٢ـ کنیم ١٣ـ+ باجمعی غلامان بیامدندو گفتند ١٤ از «بیامد باجوق ...» ندارد ١٥ـ+آن ١٦ـ ندارد
١٧ـ گشت ١٨ـ «بر کید ایشان» ندارد ١٩ـ «پس بر» ندارد ٢٠ ـ للمذنبین
٢١ـ در متن ندارد ٢٢ـ رفت ٢٣ـ+بزاری و

(١) سورهٔ یوسف/٥٠

آمدند، گفتند: ما این همه بلا وشدّت در مشاهدهٔ تو می کشیدیم[١]. اکنون در فرقت[٢] روزگار چگونه گذاریم[٣]، و اندوهان خود را با که گساریم؟ تو طبیب بیماران بودی، وسلوت دهندهٔ[٤] اندوهگنان بودی، و مونس بیچارگان بودی.

لطیفه: آن نه عجب کی چون یوسف از زندان ریّان[٥] بیرون[٦] آمد زندانیان درفرقت او بنالیدند، آن عجب تر کی چون مؤمن اززندان دنیا بیرون آید[٧] اهل زندان[٨] با کلّ مصنوعات جهان بر فرقت او بنالند[٩]. پدر گوید: ای فرزند نازنین[١٠] کجاشدی؟ مادر گوید: ای فرزندمشفق [١٠٤الف] ومهربان[١١] کجا شدی؟ زنش[١٢] گوید: ای مونس[١٣] وجفت ویار[١٤] کجاشدی؟ همسایه گوید: ای دوست مخلص وسازگار کجا شدی؟[١٥] مسجد گوید: ای عابد نمازکن و روزه‌دار کجا شدی[١٦]؟ این نه عجب کی دوستان بر فراق[١٧] بنالند، آن عجب تر کی زمین وآسمان برمصیبت او بگریند. زمین گوید: آن[١٨] بنده کجاشد کی هر روز[١٩] قدم او در راه طاعت برساحت من می‌دویدی[٢٠]؟ وآسمان گوید: آن بنده[٢١] کجا شد[٢٢] کی هرروز[٢٣] طاعت او بمن می‌رسیدی؟ قوله علیه السلام[٢٤]: «ینوح[٢٥] علی العبد[٢٦] حتی الارض الّتی تقلّه والسّماء الّتی تظلّه.» آسمان وزمین برفراق او بنالند[٢٧]، تو نیز[٢٨] ساعتی بر گناه تو[٢٩] بنال.

١ـ + وآن شربتهای محنت درموانست تو می‌چشیدیم ٢ـ + تو ٣ـ درمتن: گزاریم
٤ـ «دهنده» ندارد ٥ـ ندارد ٦ـ بدر ٧ـ شود ٨ـ + دنیا ٩ـ بنالد
١٠ـ + من ١١ـ نیکوکار ١٢ـ زن ١٣ـ + روزگار من ١٤ـ «جفت و یار» ندارد ١٥ـ + نکته ١٦ـ از «مسجد گوید ...» ندارد ١٧ـ او در فرقت او ١٨ـ ای ١٩ـ + طاعت تو ازمن برشدی ٢٠ ـ از «قدم او ...» ندارد
٢١ـ ای مؤمن ٢٢ـ شدی ٢٣ـ + عبادت توبرمن گذرکردی. الخبر: قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم ٢٤ ـ از «طاعت او ...» ندارد ٢٥ ـ در متن: تنوح
٢٦ـ درمتن: المؤمنین ٢٧ـ تو می‌نالند ٢٨ـ + برفراق خود ٢٩ـ «ساعتی برگناه تو» ندارد

بیت

ای کرده بخود[1] بسی تو[2] بیدادگری نامد گه آنکه پای[3] در توبه نهی[4]
بر فرقت‌تو زمین و آسمان گریانند تو بر گنهان خویش یك ره بگری

قصه : پس چون یوسف آن[5] نوحهٔ اهل زندان دید ، دلش برایشان بسوخت. دست برداشت و گفت : « اللهم اعطف علیهم قلوب الاخیار من عبادك[6] . » گفت[7] : بارخدایا دل بندگان[8] پارسایان[9] بر ایشان مشفق گردان . ملك تعالی آن[10] دعای او اجابت کرد ، وهم درساعت در دل ریّان[11] پدید آورد تا شفقت برایشان پیدا کرد[12] ، وجمله را بطفیل یوسف[13] رها کرد . واثر دعای یوسف براهل زندان[14] تا قیامت[15] بماند ، تاهر کجا درعالم پارسایی[16] بود ،[17] بر اهل زندان شفقت‌برد[18] وزندانیان را صلت دهد .

پس یوسف رابگرماوه بردند وجامه‌های‌فاخر درپوشیدند ودرپیش‌ملك[19] بردند . کمان کرناه .

محمدبن‌اسحق گوید : ملك‌را گاوی‌بود زرین ، مرصّع[20] بیاقوت‌و گوهر ، دوعمود[21] زیرآن کردند وبرپشت‌پیلان نهادند[22] . یوسف را برونشاندندوجمله[23] اهل مصر[24] بصحرا آمدند ودر پیش یوسف[25] برفتند ، تا یوسف را پیش آوردند . یوسف[26] چون نزدیك ملك‌شد[27] ، بزبان‌تازی اورا دعا[28] کرد .ملك[29] پرسید کی:

١ـ ندارد ٢ ـ برخود ٣ ـ در متن ندارد ٤ ـ گریی ٥ ـ ندارد
٦ـ درمتن : عبادی ٧ـ ندارد ٨ـ ندارد ٩ـ+ بندگان خود ١٠ـ ندارد
١١ ـ + شفقتی ١٢ ـ از « تا شفقت . . . » ندارد ١٣ ـ در طفیل او
١٤ـ « بر اهل زندان » ندارد ١٥ ـ + بزندانیان ١٦ ـ پارسایان
١٧ـ+ ویرا ١٨ـ بود ١٩ـ ملکش ٢٠ـ+ کرده ٢١ ـ عمودی
٢٢ـ نهادندی ٢٣ـ ندارد ٢٤ـ+ همه ٢٥ـ+ می‌رفتند ٢٦ـ از « برفتند تا یوسف . . . » ندارد ٢٧ـ شدند ، یوسف ٢٨ـ سلام ٢٩ـ+ او را

این چه زفان[١] است ؟ گفت این زفـان[٢] عمّ من است اسماعیل . پس بـزبان عبری ثنا گفت[٣] . ملك گفت : این چه زفانست[٤] ؟ گفت : زفان پدر[٥] من است و جـدّ من[٦] یعقوب واسحق است[٧] علیهم السلم . وهب بن منبه گوید : کی آن ملك هفتاد[٨] لغت سخن گفت[٩] . در آن ساعت بر آن همه لغت‌ها با یوسف سخن گفت ، یوسف بهمان لغت[١٠] او را جواب داد و بهفتاد [لغت][١١] دیگر بگفت کی ملك آنرا نشناخت.

پس در کار او فروماند[١٢] و گفت : مرا می‌باید کی تعبیر خـواب خود از زفان[١٣] تو بشنوم . یوسف قصّهٔ خواب آغاز کرد ویك بیك بگفت ، کما تقدم[١٤] . و بسیار چیزهای دیگر بگفت کی ملك آن را دیده بود وفراموش کرده بود . ملك را[١٥] عجب آمد، گفت : از خواب خویشم چنان عجب[١٦] می‌نیاید کی[١٧] فصاحت و عبارت وعلم تو . گفت : یا یوسف چند ساله‌ای[١٨] ؟ گفت سی سالمست[١٩] . گفت : این علم تعبیر و این رای وتدبیر از که آموختی ؟ گفت : این هدیه‌ای است کی جبرئیل امین ازحضرت رب العالمین[٢٠] از بهرما آورده است[٢١] . ملك گفت : یا یوسف راست گفتی ، بدین قدر زاد کی تـراست این علم وتـدبیر ، پس دانستن تعبیر نظم این اسباب حاصل نگردد بی تأیید رب العالمین[٢٢] . پس بر و اشارت کرد و گفت : « اشهدان لا اله الا الله وانك رسول الله . »[٢٣] ملك [١٠٤ ب] ویرا گفت : بخواه تا چه خواهی ؟ « انك الیوم لدینا مکین امین . »(١)

١ــ زبان ٢ــ زبان ٣ــ کرد ٤ــ زبان است ٥ــ + وجد ٦ــ «و جد من » ندارد ٧ ــ ندارد ٨ ــ بهفتاد ٩ ــ گفتی ١٠ ــ زبان ١١ــ درمتن ، ندارد ١٢ــ عجب بماند ١٣ــ زبان ١٤ــ «کما تقدم »ندارد ١٥ــ + آن ازاو ١٦ــ + نیامد که از ١٧ــ « می‌نیاید کی» ندارد ١٨ــ ترا چند سال است ١٩ــ سی‌سال ٢٠ــ + مرا آورد ٢١ــ « از بهرما آورده‌است» ندارد ٢٢ــ رب الارباب ٢٣ــ + پس

(١) سورهٔ یوسف /٥٤

گفت : یا یوسف درعلمت بیازمودم دانایی ، در خلقت بیازمودم والایی[۱] در گفتت[۲] بیازمودم فصیحی ، در جسمت بیازمودم ملیحی ، در صورتت بیازمودم صبیحی . بخواه تا می‌چه خواهی ، کی تو امروز بنزدیك[۳] ما مکینی‌وامینی .

[٤] ملك تعالی با توهمین‌می گوید : « لتبلون فی‌امــوالکم وانفسکم . »(۱) بندهٔ بیچاره در نمازت بیازمودم کاهلی ، در حجت بیازمودم منبلی[٥] ، درز کوتت بیازمودم بخیلی ، در روزه‌ات بیازمودم ملولی ، در شرّت بیــازمودم جزوعی ، در خیرت بیازمودم منوعی ، در نعمت بیازمودم هلوعی ، درعیشت بیازمودم ضعیفی ، در مرگت بیازمودم اسیری ، مگر[٦] بکرم[۷] بر تو رحمت کنم کـی بس مستمند و مسکینی و بیچاره‌ای .

قصه : پس ملك گفت:[۸] هفت‌سال زیادتی کاشتن[۹] ، وهفت سال دیگر رنج[۱۰] نگاه داشتن کاری‌عظیم است ، که تواند کی آن تمام کند وبعهدهٔ آن قیام کند. یوسف گفت : « اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم . »(۲) گفت : اگر تو نتوانی من توانم، خزینه‌ها را بمن سپار و کردن این کارت بمن گذار[۱۱] ، کی‌من تواناام وبکردن این کار داناام .

[۱۲] مصطفی علیه‌السلم گفت[۱۳] : « رحم‌الله اخی یوسف لولم یقل‌اجعلنـی علی خزائن‌الارض‌لاستعمل من‌ساعته . » [اگریوسف درساعت][۱٤] ولایت خطبه‌نکردی، ملك‌آن ولایت را درساعت بدو دادی، پس چون بزفان[۱٥] خودبخواست ، سالی او

۱- زیبایی ۲- لفظت ۳- نزد ٤- + لطیفه ٥- از « درحجت . . .» ندارد ٦- + من کی کریمم ۷- « بکرم» ندارد ۸- + یا یوسف ۹- بکاشتن ۱۰- ربع ۱۱- بازگذار ۱۲- + الخبر قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم ۱۳- از « مصطفی . . . » ندارد ۱٤- متن ندارد ۱٥- بزبان

(۱) سورهٔ آل عمران/۱۸۳ (۲) سورهٔ یوسف /٥٥

را[۱] در مهلت بداشت، آنکه ولایت بازو گذاشت[۲].

آورده‌اند کی چون عمر خطاب[۳] ابوهریره را امیری مدینه میداد گفت: این[۴] امارت من[۵] نخواهم. عمر گفت: آنکس کز تو بهتر بود - یعنی یوسف[۶] - ولایت خواست[۷]. تو بچه دلالت[۸] نمی‌خواهی؟

قوله: «انی حفیظ علیم.»[(۱)] یعنی حفیظ للاغنیاء[۹]، علیم[۱۰] بالفقراء. گفت: نگه دارم توانگران را، اندك اندك بایشان فروشم ببها تا خایب[۱۱] نمانند، و دانام[۱۲] درویشان را، لقمه لقمه بدیشان دهم تا ضایع نمانند[۱۳]. حفیظ یعنی توانام، نگه دارم[۱۴] بخروارها. علیم‌ام یعنی دانام بمقدار. گفت حفیظم آنچه بمن دهی نگاه دارم، علیمم، مبلغ آن بدانم و در وقت واخواستن واسپارم[۱۵]

پس چون یك سال برآمد، ملك او را درایت و کفایت بدید[۱۶] و تاج شاهی[۱۷] بر سر او نهاد وطوق زرین در گردن او کرد وشمشیر خودش[۱۸] حمایل کرد. واورا تختی بود ساخته اززر[۱۹]، مرصع[۲۰] بیاقوت و گوهر، سی گز[۲۱] درازی آن

۱- سالیش ۲- بدو داد وبدو گذاشت ۳- عمر بن الخطاب رضی الله عنه
۴- من ۵- ندارد ۶- «یعنی یوسف» ندارد ۷- + یعنی یوسف ۸- «بچه دلالت» ندارد ۹- متن: «یعنی حفیظ للاغینا» ندارد ۱۰- در متن: علیهم
۱۱- خاسر ۱۲- «دانا ام» ندارد ۱۳- + انی حفیظ آنچه بمن دهی نگه دارم علیم مبلغ آن بدانم و در وقت بازخواستن بازسپارم ۱۴- + بخروار علیم یعنی خرج کنم ۱۵- از «بخروارها...» ندارد ۱۶- + وبیازمود ۱۷- ندارد
۱۸- خود او را ۱۹- + وگوهر ۲۰- + کرده بودند وبیاقوت مکلل کرده هر گوهری در آنجا نشانده بود که قیمت آن خلق ندانستی ۲۱- «بیاقوت و گوهر سی گز» ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /۵۵

تخت[1] بود و پانزده گز[2] پهنا[3]. چهار بالش دولت[4] را درو بیفگند[5]، ویوسف را در او نشاند و گفت: اینك ترا بر مکان خود برداشتم[6]، و اسباب مملکت بتو باز گذاشتم، آن کفایت و درایت[7] کی در تو دیدم در خود نمی‌بینم[8]. [یوسف][9] بر تخت نشست وانگشتری[10] در انگشت کرد، وتاج[11] بر سر نهاد وشمشیر سیاست در دست گرفت.

آورده‌اند کی چون یوسف بر تخت نشست[12]، هزار گز[13] پیرامن اوشعاع روی‌اومی[14] تافتی، وهر کرا نظر بدوافتادی[15]، صورت‌خود را همچنانك در آینه بینند، از[۱۰۵ الف] لطافت[16] روی او[17] خودرا[18] بدیدندی.

لطیفه: [19] ریّان‌یوسف‌را گفت: در تو کفایت‌می‌بینم وعلم ودرایت‌می‌بینم. اینك خزینه ومملکت‌بتو باز گذاشتم. کار میگزار ومصلحت‌نگه میدار. ملك‌ـ تعالی با تو همین‌می گوید: بندهٔ بیچاره ریّان چون دانست کی کار بخود برسر نمی تواند بردن، بیوسف باز گذاشت. تو نیز بدان کی بخودی خود[20] کار بسر نتوانی برد، بمن باز گذار ومرا وکیل خود انگار.

قوله[21]: « فاتّخذه وکیلاً. »(۱) کار بمن[22] حوالت کن تامن رنج از تو کفایت کنم، زمین ترا[23] آب دهم، « ینزل الغیث من بعدما قنطوا. »(۲) کشت

۱ـ+ سی گز ۲ـ « وپانزده گز » ندارد ۳ـ+ آن پانزده گزو بالاء آن هفت گز بود برانجا ٤ـ+ نهاده بود ٥ـ « را درو بیفگند » ندارد ٦ـ بداشتم ۷ـ « و درایت » ندارد ۸ـ+ آنکه ۹ـ متن ندارد ۱۰ـ+ دولت ۱۱ـ+ شاهی ۱۲ـ نشستی ۱۳ـ+در هزار گز ١٤ـ همی ١٥ـ بوی آمدی ١٦ـ لطایف در ١٧ـ متن ندارد ١٨ـ « خود را » ندارد ١٩ـ نکته آری عزیزمن ٢٠ـ+ خود ٢١ـ+ تعالی ٢٢ـ با من ٢٣ـ زمینت

---

(۱) سورهٔ مزمل /۹ (۲) سورهٔ شوری /۲۷

ترا[۱] بپرورم[۲]، «انبتت سبع سنابل[۳].»[(۱)] خوشهٔ ترا[۴] پربار دهم[۵]، «تذروه الریاح.»[(۲)] دخلت را نگه‌دارم، «فالله خیر حافظاً.»[(۳)] وبمقدارت خرج کنم، «و کل‌شیء عنده بمقدار.»[(۴)] بمن گمان‌بد مبر، وجمله تکیه برخودمکن کی نه‌خدای را کدخدایی تو درباید.

[۶] ریّان چون[۷] یوسف را[۸] امانت دید، خزانهٔ[۹] خود را با یوسف گذاشت، و رایت ملك‌اورا برافراشت. ملك تعالی‌میگوید[۱۰]: طالبان خزانهٔ[۱۱] ما بسیارند[۱۲]، ولکن من خزانهٔ خود را[۱۳] بکس ندادم. زیرا کی با کس انصاف وامانت‌ندیدم. اگر بفرشتگان دادمی، تا مطیع[۱۴] را دیدندی بعاصی[۱۵] ندادندی. و اگر پیغامبران[۱۶] را دادمی، تا خویشان را دیدندی به بیگانگان ندادندی. واگر به سلطانان دادمی تا قویان[۱۷] را دیدندی بضعیفان ندادندی. واگر بتوانگران دادمی، تا اغنیا را دیدندی بفقرا ندادندی[۱۸]. چون با کس امانت ندیدم[۱۹] خود نگاه داشتم کی همه احوال[۲۰] می‌دانم، تا برعموم[۲۱]، بهر کس میرسانم[۲۲]. یکی را بخروار دهم[۲۳] و وسیلت درمیان نه، و یکی را بمقدار دهم[۲۴] و علت در میان نه، «وعلیه حکایة بلال قال: اللهم[۲۵] اشکرك اذلم تفوّض قسم‌المعارف الی محمد[۲۶]، القصة بطولها.»

۱ـ کشته‌ات را ۲ـ + قوله تعالی ۳ـ + فی کل سنبله مائة حبه ۴ـ خوشه‌ات را ۵ـ + قوله تعالی ۶ ـ + لطیفه ۷ـ + با ۸ ـ ندارد ۹ـ خزینه ۱۰ـ «ملك تعالی‌میگوید» ندارد ۱۱ـ خزینه ۱۲ـ بسیاربودند ۱۳ـ خزینه راکلید ۱۴ـ مطیعان ۱۵ـ بعاصیان ۱۶ ـ به پیغمبران ۱۷ـ درمتن: قوییان ۱۸ ـ از «واگربتوانگران...» ندارد ۱۹ـ + بخودی ۲۰ـ + وباندازه ۲۱ـ «تا بر عموم» ندارد ۲۲ـ + قوله تعالی ولو بسط‌الله‌الرزق لعباده لبغوا فی‌الارض‌الآیه ۲۳ـ میدهم ۲۴ـ میدهم ۲۵ـ در متن: قال‌الله ۲۶ـ درمتن: یحمد

---

(۱) سورهٔ بقره/۲۶۳ (۲) سورهٔ کهف/۴۳ (۳) سورهٔ یوسف/۶۴ (۴) سورهٔ رعد/۹

قصه: پس یوسف بر تخت نشست و کار گزاردن گرفت. بفرمود تا[1] زمینهاء بسیار شیار کردند، ودر آن هفت سال تخمها زیادتی بکاشتند. چون ریع[2] آن دررسید بقدر قوت سال پاك میکردند، وباقی در خوشه در انبارها می‌نهادند. چون این هفت سال خصب بگذشت، یوسف بفرمود تا بانگ بزدند[3] کی: دیگر کشت مکنید تا هفت سال دیگر[4]. کی اگر بکنید نروید[5].

و گویند چون این هفت سال خصب بگذشت، پادشاه[6] عالم[7] بجبرئیل امین ندا کرد کی[8] بندگان ما روزی از[9] ما میخورند، ودر نعمت ما کفران می‌آرند من[10] عقوبتی پیدا خواهم کرد، و ایشان را هفت سال بقحط مبتلا[11] خواهم کرد. برو[12] و[13] ندای گرسنگی میان خلق در ده. جبرئیل بیامد و آواز داد: «یا معشر الخلایق جوعوا فان الله سلط القحط علیکم سبع سنین.» چون[14] این سماع واین ندا با پیران[15] خلایق رسید. در نیم شب[16] همگنان از بستر[17] خواب بجستند[18] و گفتند: «الجوع الجوع.» ریّان بن الولید نیز[19] همچنین بانگ بر آورد[20]. یوسف دانسته بود[21] کی او[22] در نیم شب گرسنه شود، خوانی نهاده بود آراسته، بسوی او فرستاد. ریّان بخورد، پرسید کی: این از کجا آمد؟ گفتند: یوسف فرستاده‌است[23]. شفقتش بر او زیادت شد، درحال[24] [١٠٥ ب] برخاست[25] وپیش یوسف شد وتواضع کرد[26]. یوسف اورا دعا کرد و دست[27] بسینهٔ او فرو

١ـ+ أنبارهاء بسیار بنا کردند ٢ـ درمتن: ربح ٣ـ نداکردند ٤ـ ندارد
٥ـ ندروید ٦ـ جبار ٧ـ+ جل جلاله ٨ـ+ این ٩ـ ندارد
١٠ـ بس ١١ـ قحط وبلا ١٢ـ+ تواین ١٣ ـ «برو و» ندارد
١٤ـ+ ندابسمع ١٥ـ از «این سماع ...» ندارد ١٦ـ شبی ١٧ـ ندارد
١٨ـ درآمدند ١٩ـ ندارد ٢٠ـ+ گفت الجوع الجوع ٢١ـ دانست
٢٢ـ+ همچنان ٢٣ـ از «ریان بخورد ...» ندارد ٢٤ـ در ساعت ٢٥ـ در
متن: برخواست ٢٦ـ نمود ٢٧ـ+ خویش

آورد[١]. ملك[٢] را از آن‌سوز[٣] گرسنگی[٤] ببرد.

لطیفه : فراخ سال ایّام نوازش بود، وقحط‌سال ایّام نالش[٥]. در ایّام نوازش بنده باید کی حق را خشنود دارد، تا اگر[٦] در ایّام نالش[٧] بنالد آن ناله[٨] او را سود کند[٩]، «تعرف الی الله فی الرّخاء یعرفك فی الشدة[١٠] والبلاء[١١].»

لطیفه : قحط سال مانندقیامت است.[١٢] قحط سال[١٣] درویش پیش توانگر زاری میکند، وتوانگر بازو[١٤] خواری میکند. در قیامت عاصی در پیش مطیع زاری میکند[١٥]: «قوله[١٦] یالیت بینی وبینك بعدالمشرقین فبئس القرین[١٧].»(١) ای درفراخ سال بنعمت غرّه[١٨] گشته، ذخیره بنه تا در تنگ[١٩] سال[٢٠] گرسنه نمانی. ای دردنیا بر گناه خیره[٢١] گشته، سلب توبه در پوش، تا درقیامت برهنه نمانی.

قصه : پس خلق در سال اول آنچ[٢٢] داشتند ازقوت وحبوب بخوردند. سال دوم بزر ودرم ازیوسف بخریدند[٢٣]، تازر ودرم هیچ نماند. درسال سیم[٢٤] به‌پیرایه وزیور بخریدند، تاپیرایه وزیور[٢٥] هیچ نماند. در سال چهارم بچهارپا ومواشی میخریدند، تاچهارپاومواشی[٢٦] هیچ نماند. در سال پنجم بضیاع وعقار میخریدند، تا ازآن نیزهیچ نماند. درسال ششم بزن و فرزند می[٢٧] خریدند[٢٨]، تا کس را[٢٩]

١ـ کرد ٢ـ + تعالی صنت ٣ـ «را ازآن سوز» ندارد ٤ـ + ازو
٥ـ + بود ٦ـ ندارد ٧ـ + چون ٨ـ نالیدن ٩ـ دارد قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم ١٠ـ درمتن : الشداید ١١ـ ندارد ١٢ـ + در سال
١٣ـ ندارد ١٤ ـ براو ١٥ـ + مطیع برعاصی خواری کند قال‌الله تعالی
١٦ـ ندارد ١٧ـ «فبئس القرین» ندارد ١٨ ـ مغرور ١٩ـ ندارد
٢٠ـ + قحط ٢١ـ چیره ٢٢ـ هرچه ٢٣ـ همی خریدند ٢٤ـ سوم
٢٥ـ «پیرایه وزیور» ندارد ٢٦ـ «چهار پا ومواشی» ندارد ٢٧ـ همی
٢٨ـ + تا ازآن‌نیز ٢٩ـ «کس را» ندارد

---

(١) سورهٔ زخرف /٣٧

هیچ زن وفرزند[۱] نمانـد. درسال هفتم خود[۲] را ببندگـی[۳] به یوسف فروختند و غله استدند[٤]. چون سه‌ماه از سال گذشت آن[٥] غله[٦] سپری شد[۷]. برخاستند[۸] و بدر سرای[۹] یوسف آمدند و گفتند: غله می‌باید. یوسف گفت: بها می‌باید. گفتند: آن دی بود کی ما بصفت آزادی[۱۰] می‌بودیم، اکنون ما بنده‌ایم و توخداوند[۱۱] و درمیان خداوند[۱۲] و بنده[۱۳] بها نباشد. یوسف گفت: راست میگویید، غله بداد وبها[١٤] نخواست[١٥].

نکته: یوسف مصریان را بخرید و نعمت‌داد وقیمت درمیان نه. ملك‌تعالی مؤمنان را بخرید، چه عجب اگرفردا رحمت کند وطاعت درمیان‌نه.

قصه: پس یوسف ایشان را قوت می[١٦] داد شش ماه دیگر، چون شش‌ماه تمام شد، در انبارها چیزی[۱۷] نمانده بود. یوسف دلتنگ شد وسه ماه دیگر از قحط مانده بود[۱۸]. جبرئیل آمدو گفت: یا یوسف ملك تعالـی میگویـد[۱۹] هیچ اندوه مدار[۲۰]. ما لقای ترا درین[۲۱] سه ماه[۲۲] غذای ایشان ساختیم[۲۳]. در هر ماهی یکبار بصحرا شو ونقاب ازجمال خویش بردار، تااهل مصر نظری درتو نگرند، چنان مدهوش جمال تو گردند، کی تا سی روز از طعام وشراب[۲٤] ایشان را[۲٥] یاد نیاید. پس یوسف برنشست با هفتصد هزار سوار به صحرای مصر بیرون شد و بفرمود تا منادی[۲٦] کردند: هر کس کی از سوز گرسنگی می‌نالد باید کی بدر آیند[۲۷]. زن ومرد، پیروجوان ازمصر بدر شدند. تخت زرین بیاوردند و برسر

۱ـ «زن وفرزند» ندارد ۲ـ خویشتن ۳ـ «ببندگی» ندارد ٤ـ همـی ستدند ٥ـ ندارد ٦ـ برسید وهیچ نماند ۷ـ «سپری‌شد» ندارد ۸ـ درمتن: برخواستند ۹ـ ندارد ۱۰ـ آزادان ۱۱ـ خداوندی ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ+ خداوند ١٤ـ قیمت ١٥ـ+ قصه ١٦ـ همی ۱۷ـ هیچ ۱۸ـ از «یوسف دلتنگ ...» ندارد ۱۹ ـ «ملك تعالـی میگوید» ندارد ۲۰ـ+ که ملك تعالی سه ماه دیگر لقاء توسبب ۲۱ـ «مالقاء ترا درین» ندارد ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ ساخته است ۲٤ـ شرایشان ۲٥ ـ «ایشان را» ندارد ۲٦ـ ندا ۲۷ـ بصحرا آید

بالائی[1] نهادند. یوسف برو[2] نشست، گفت: این هفت سال مهمان ما بودید[3]، درین سه‌ماه مهمان جمال[4] ما باشید[5]. همگنان گفتند: یا نبی‌الله راضی شدیم[6]، بنمای [۱۰٦ الف] تا جمال ترا[7] ببینیم. یوسف از زیر نقاب نگاه کرد، پیرمردی‌را دید کز دور می‌آید، عکازه‌ای در دست[8] واپس[9] مانده. یوسف[10] گفت یا اهل‌مصر یك ساعت توقف[11] کنید تا آن پیر عاجز در رسد، کی اگر شما ببینید واو ندیده باشد[12]، نومید شود واز حسرت ونومیدی هلاك شود.

[13]آن نه‌عجب کی یوسف اهل‌مصر رادر انتظار[14] بداشت از برای پیرمردی[15] درویش، آن عجب تر کی فردا ملك‌الملوك[16] کلّ انبیا و اولیا ومطیعان را در مقام التماس دیدار ساحت انتظار بدارد، ازبرای پیرزنی عاجزه.

[17]و عبدالله بن مبارك[18] می‌آرد در کتاب رقاق[19] کی: فردا کلّ[20] انبیاواولیا ومطیعان[21] بدان ساحت فردوس درآیند[22] ودر مقام حاجت بایستند[23]، گویند: بارخدایا بزندگانی ما رابیاراستی، پس بمرگ مارا بپیراستی[24]، وبخودوعده دادی ومحنت بسیار[25] در پیش نهادی، پس‌در گور ما را[26] بازداشتی[27] پس بدوزخ مارا[28] بر گذاشتی، بس کن ازین انتظاریکبار این حجاب جلال خود بردار. خطاب آید که: «هوّنوا علی انفسکم فان لی عجوزاً فی العرصات قائمةً». پیرزنی درعرصات قیامت ازشما واپس[29] مانده است، پایهاش سست است می‌دیرتر تواند رفت[30]، ای انبیا واولیاو[31] مطیعان[32] یك‌ساعت از برای[33] من صبر کنید، تا آن

۱ـ درمتن: بلاء ۲ـ برتخت ۳ـ+ بمال ۴ـ ندارد ۵ـ + بجمال
٦ـ+ نقاب بردارتا ۷ـ «بنمای تا جمال ترا» ندارد ۸ـ+ گرفته ۹ـباز
پس ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ صبر ۱۲ـ نبینند آنگه وی ۱۳ـ + لطیفه
۱٤ـ+ دیدار ۱۵ـ آن پیرمرد ۱٦ ـ ملك تعالی ۱۷ـ + حکایت
۱۸ـ المبارك ۱۹ـ دقایق ۲۰ـ کی ۲۱ـ+ را ۲۲ـ درآرند
۲۳ـ بدارند وایشان بایستند و ۲٤ـ از «پس بمرگ ...» ندارد ۲۵ـ ندارد
۲٦ـ گورمان ۲۷ـ واداشتی ۲۸ـ مان ۲۹ـ باز ۳۰ـ آمدن
۳۱ـ+شهدا وصلحا ۳۲ـندارد ۳۳ـبهر

پرستار[1] در رسد[2].

شعر

ای داده جزای تو ایزد بسزای تو — چون شادنباشی‌خود[3] شادی ننمایی تو
چون‌باغ وصالش‌را در می‌نگشایی‌تو — چون درنشوی آنجا[4] شادی نفزایی تو
ای آنك همی جویی مارا بدعای تو — هستم بدلت اندر ای‌دوست کجایی‌تو
امروز بکن توبه ازجرم وجفای تو — تا باز[5] بود فردا دیدار عطای تو
ای‌بنده اگرخواهی دل را بزدایی‌تو — بگشای درسرّت بنگر کی کرایی تو
تو بنده اللّهی، الله خدای تو — دیدار نخواهدبود[6] کس‌راتونیایی تو

الفصل الثانی والاربعون
من قصة یوسف علیه‌السلم

فی قوله تعالی: «وکذلك مکنا لیوسف فی‌ارض.»(۱) قال امام[1] رضی‌الله عنه: «الکفر فی‌النعمة یوجب الهلك[7] والزوال والصبر فی‌المحنة یوجب‌الملك والنّوال.» کفران[8] نعمت سبب هلاك وآفت آمد، وصبر[9] درمحنت موجب ملك و دولت آمد.

ملك‌تعالی[10] دو قوم رانعمت داد[11] و درآن نعمت ناسپاسی[12] کردند، هلاك ومحنت یافتند. دیگر[13] دو کس‌را محنت دادند ودرآن محنت شکیبایی کردند،

۱ــ پرستارك من ۲ــ + ومحنت وانتظاراو بپایان رسد. بیت ۳ــ تو ٤ــ + از در ٥ــ پاداش ٦ــ دیده ۷ــ الهلاك ۸ــ کفر کردن‌در ۹ــ + کردن ۱۰ــ «ملك تعالی» ندارد ۱۱ــ دادند ۱۲ــ در متن: ناسپاس ۱۳ــ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /٥٦

خلاص وراحت[۱] یافتند . اما آن دوقوم[۲] کی ایشان را دربـدایت[۳] نعمت دادند ، عاد وثمود بودند . قوله تعالی : « لقد مکنّاهم فیما ان مکنّاکم فیه . »(۱)

ملك تعالی عادیان را در بدایت[۴] نعمت داد ، بدان نعمت بخل کـردنـد و بدان قوّت فخر کردند وبدان صحّت جرم کردند ، نعمت از منعم ندیدند بکثرت وقوّت[۵] بنازیدند[۶] ، « وقالوا من اشدّمنّا قوةً . »(۲) [۱۰۶ ب] پادشاه عالم بادی برایشان مسلط کرد ، تا ایشان را از[۷] زمین بر گرفت[۸] ودرهوا[۹] بـرهم مـی‌زد ، چنانك[۱۰] اعضاء ایشان خردمی[۱۱] کردودرهم می[۱۲] شکست ، در وقت جان ایشان[۱۳] از قالب[۱۴] ایشان می گسست . قوله[۱۵] : « فما اغنی عنهم سمعهم و لاابصارهـم ولا افئدتهم من شیء . »(۳) چون ایشان بقوّت عُجب آوردند و بنعمت کفر[۱۶] آوردند ، آن کفر[۱۷] و عُجب ایشان سبب زوال وهلاك[۱۸] ایشان شد .

دوم ثمود را در بدایت نعمت داد و با نعمت صحت داد ، دروقت کشت از[۱۹] باران قطره داد ، و در وقت درودن از نعمت بهره داد . قوله تعالی : « مکّنّاهم فی الارض مالم نمکّن لکم. »(٤) پس[۲۰] صالح را[۲۱] بدعوت بایشان[۲۲] فرستاد. صالح ایشان را راه حق نمود وبکار طاعت فرمود گفت[۲۳] : روی بدرگاه حق[۲۴] آرید واز نعمت های او بهره بردارید ، ویك روز آب بدین ناقه وا[۲۵] گذارید، تا از

۱ـ « وراحت » ندارد ۲ـ گروه ۳ـ « دربدایت » ندارد ٤ـ « در بدایت » ندارد ٥ـ + خود ٦ـ + قوله تعالی ۷ـ + روی ۸ـ بر میکند ۹ـ + می‌برد وبیکدیگرشان همی‌زد و ۱۰ـ « برهم می‌زد چنانك » ندارد ۱۱ـ همی ۱۲ـ همی ۱۳ـ ندارد ١٤ـ کالبد ۱٥ـ + تعالی ۱٦ـ کفران ۱۷ـ کفران ۱۸ـ + وزوال ۱۹ـ بهار ۲۰ ـ + آنکه ۲۱ـ علیه‌السلم بدیشان بدعوت ۲۲ـ « بدعوت بایشان » ندارد ۲۳ـ میفرمود و میگفت ۲٤ـ ندارد ۲٥ـ باز

---

(۱) سورهٔ احقاف/ ۲۵ (۲) سورهٔ سجده/ ۱٤ (۳) سورهٔ احقاف/ ۲۵ (٤) سورهٔ انعام/ ٦

عذاب حق مسلّم بمانید. ایشان دعوت[۱] او را انکار کردند، و مخالفت[۲] را بر موافقت اختیار کردند. قوله تعالی[۳]: «فاستحبّوا العمی علی الهدی.»(۱) گرد فضول و زلّت گشتند، وآن ناقه را بحکم بی‌فرمانی بکشتند. ملك تعالی جبرئیل را بفرمود[٤] تا بانگی بر ایشان زد، همه را هلاك كرد و روی زمین از کفر و آلایش پاك کرد. چون در نعمت بمخالفت بشتافتند، در نهایت هلاك و محنت یافتند. قوله تعالی: «فاهلکناهم بذنوبهم.»(۲) تا بدانی کی هر نعمت کی ابتداء او قرین کفر و افتعال باشد[۵]، انتهاء او قرین هلاك و زوال باشد[٦].

بیت

بس کس کی بفقر وصابری مهتر[۷] شد وان فقر ورا براه حق رهبر شد
بس کس کی چوحرص و نعمتش یاور شد گم کرد ره و بنعمتش کافر شد

واما آن دو کس کی در بدایت[۸] ملك[۹] ایشان را[۱۰] محنت داد، درآن صبر کردند[۱۱]، یکی[۱۲] ذوالقرنین بود. ملك تعالی ذوالقرنین را در بدایت[۱۳] محنت داد درآن محنت صبر کرد، حق تعالی در آن صبرش عزّ و ولایت داد. قوله تعالی[۱٤]: «انا مکّنّا له فی الارض.»(۳) ومحنت اوآن بود کی[۱۵] ملك تعالی[۱٦] اورا بدوقرن فرستاد، تاایشان‌را دعوت کند، ورویِ براه طاعت کنند. او را بگرفتند وسرش بسنگ همی کوفتند، تا مغز ازسراو[۱۷] جدا شد وجان‌ازقالب اورها[۱۸] شد.

۱- ازدعوی ۲- + او ۳- ندارد ٤- بفرستاد ۵- آن کفران بود
٦- زوال وهلاك بود ۷- بهتر ۸- «دربدایت» ندارد ۹- + تعالی
۱۰- + نصرت نداد ۱۱- «ودرآن صبر کردند» ندارد ۱۲- + از ایشان
۱۳- «دربدایت» ندارد ۱٤- از «درآن‌محنت ...» ندارد ۱۵- + پادشاه‌عالم جل‌جلاله ۱٦- «ملك‌تعالی» ندارد ۱۷- سرش ۱۸- جدا

---

(۱) سورهٔ فصلت /۱٦ (۲) سورهٔ انعام /٦ (۳) سورهٔ کهف /۸۳

ملك تعالى باز اورا زنده گردانيد وبقرن ديگر فرستاد . در آن[۱] قرن[۲] همان معاملت كردند كي درقرن اوّل كرده بودند[۳] ، اورا بكشتند. ملك[۴] تعالی دیگر بار اورا زنده گردانيد[۵] ، و لهذا سمّى ذوالقرنين . چون ديد كي در محنت آن دو قوم روی[۶] بصابری نهاد ، ملك تعالى اورا ملك وعلم وولايت داد ، سپاه نور و ظلمات[۷] رامسخّراو[۸] گردانید[۹] . والقصّةمشهوره. قوله: «انا مكّنّاله‌فی‌ارض[۱۰] .»(۱) تا عالميان بدانند هرك در محنت[۱۱] روی بشكيبايی نهد[۱۲] ، [۱۰۷ الف] آن صبر وی را تاج عزّو[۱۳] پادشاهی[۱۴] وولايت[۱۵] دهد .

بيت

از بهرلقا دلم بجوش آمـد دوش بی‌صبرشد وبسی‌برآورد خروش

با دل گفتم بصبر كوش از بُن گوش در صبر ترا زهر همی گرددنوش

دوم[۱۶] ملك تعالى يوسف را در بـدايت محنت داد ،[۱۷] در آن محنت صبر كرد[۱۸] ويرا خداوند مملكت وبخت[۱۹] گردانيد . قوله تعالى : « و كـذلك مكّنّا ليوسف‌فی‌الارض . »(۲) وآن‌محنت آن[۲۰] بود كی برادرانش درچاه كردند ، جزع نكرد . زليخايش در خانه برد ، زنا نكرد.عزيزش بزندان كرد ، شنعت[۲۱] نكرد. ملك تعالى آن‌محنت[۲۲] ازوبرداشت ورايت دولت او برافراشت . قولـه تعالى : « وكذلك مكّنّا ليوسف فی‌الارض[۲۳] . »(۲) تا عالميان بدانند كـی هرك در محنت

۱ـ « درآن » ندارد ۲ـ + دوم ۳ـ از « كی در قرن اول ... » ندارد ۴ـحق
۵ـ + از بهراين اوراذوالقرنين خواندند ۶ـ + براه ۷ـظلمت‌او ۸ـندارد
۹ـكرد ۱۰ ـ از « والقصه ... » ندارد ۱۱ ـ + راه صبر و شكيبايی گيرد
۱۲ـ « روی بشكيبايی نهد » ندارد ۱۳ـ « عز و » ندارد ۱۴ـ + و عز
۱۵ـدولت ۱۶ـ چهارم ۱۷ـ+يوسف ۱۸ـ+آن صبر او ۱۹ـتخت وملك ۲۰ـ « محنت آن » ندارد ۲۱ ـ شغب ۲۲ ـ « آن محنت » ندارد
۲۳ـ « قوله وكذلك ... » ندارد

(۱) سورهٔ كهف /۸۳ (۲) سورهٔ يوسف/۵۶

شکیبا شود، روزی با دولت هم‌صحبت[۱] و آشنا شود.

شعر

ففی رسول‌الله یوسف اسوة بمثلك محبوساً علی الضیم والضنك

انی بجمیل الصبر فی الحسن برهة فتاب به الصبر الجمیل الی الملك

لطیفه: [۲] چون تقدیر ازل چنان بود کی یوسف پادشاه بود[۳]، پادشاه عالم[۴] اسباب مملکت یوسف مهیّا کرد، اورا بچند چیز از انواع محنت[۵] مبتلا کرد، و کید برادران برو گماشت تا احتمال پیشه گیرد[۶]. درچاهش کرد تا وحشت آن بیند، کس را درچاه نکند. در بازار عرض دنیاش بفروخت تا ذل بندگی ببیند، بندگان را[۷] نیکودارد[۸]. و بزندانش مبتلا[۹] کرد تا محنت آن ببیند[۱۰]، بر اهل زندان رحمت کند. بصحبت ملك[۱۱] رسانید تا ترتیب اسباب مملکت درآموزد. چون برین[۱۲] همه ریاضتها فرهیخته شد[۱۳]، گفت: اکنون بر تخت مملکت بنشین کی شایسته‌ای این تخت ومملکت را[۱۴].

پادشاه عالم بنده را بچند چیز مبتلا کرد تا شایستهٔ لقا[۱۵] ودیدار[۱۶] کرد[۱۷]. نمازش فرمود تا تذلّل بندگی درآموزد. زکوتش فرمود تا بربندگان مشفق شود. روزه‌اش[۱۸] فرمود تا آفت[۱۹] گرسنگی بچشد. حجّش[۲۰] فرمود تا ذل غریبی[۲۱] بکشد. بیماری داد تا با الم فرسوده شود وبمرگ[۲۲] تا از گناه پالوده شود. و بسؤال[۲۳] تا بمعرفت آزموده شود. وبدوزخ[۲۴] تا جفا ازو زدوده شود. چون بدین[۲۵]

۱ـ «هم‌صحبت» ندارد ۲ـ + ای عزیز من ۳ـ ملك باشد ۴ـ + جل جلاله
۵ـ ندارد ۶ـ بیشتر کند ۷ـ ندارد ۸ـ رحمت کند وببخشاید ۹ـ ندارد
۱۰ـ «محنت آن ببیند» ندارد ۱۱ـ ملکش ۱۲ ـ بدین ۱۳ ـ آموخته گشت
۱۴ـ مملکتی. اشارت: همچنین ۱۵ـ ندارد ۱۶ـ + ولقا
۱۷ـ گردد ۱۸ـ روزه ۱۹ـ رنج ۲۰ ـ حج ۲۱ ـ تا غربت و ذل غربت
۲۲ ـ مرگ داد ۲۳ ـ سؤال فرمود ۲۴ ـ بدوزخ فرمود
۲۵ـ با این همه

انـواع ریـاضت فرهیخته شود[١]، آنکه گوید[٢]: بر تخت نشین[٣] کی شایستهٔ لقا و رؤیتی[٤]. پس یوسف گاه بر تخت مملکت[٥] نشستی و ترتیب کار رعیت می‌ساختی[٦]، و گاه برسمند دولت نشستی و هـرسو کی میخواستی می‌تـاختی[٧]، «یتبوّأ منهـا حیث یشاء.»(١)

آورده‌اند که چون یوسف بر نشستی، دویست هزار غلام در پیش[٨] بحاجبی می‌رفتندی[٩]، و دویست هـزار بـر راست[١٠] می رفتندی[١١]، و دویست هـزار بچپ می‌رفتندی[١٢]، ودویست هزار در قفای او بچاکری می‌رفتندی، چتری برزبر[١٣] سر او[١٤]. چون[١٥] بمیان شهر برآمدی هـر کی را نظر برجمـال او افتادی، در وقت دل وجان[١٦] بدان حسن و ملاحت‌او بدادی[١٧].

یك‌روز بدین‌نسق‌می گذشت، برسرچهار راه‌رسید. [١٠٧ب] زلیخارا دید پیر وضعیف ودرویش[١٨] و دل ریش[١٩]. بتن تنها وبچشم نابینا، پلاسی درپوشیده، میان[٢٠] به‌پاره‌ای لیف‌ببسته[٢١] و در[٢٢] محفّه‌نشسته، دو کنیزك بازوبهم. چون‌آواز بردابرد حجّاب[٢٣] بگوش او رسید پـرسید کی: این[٢٤] کیست؟ گفتنـد:[٢٥] آن یوسف‌است کی[٢٦] روزی‌بندهٔ‌توبود، اینك[٢٧] می‌آیدباهشتصدهزار مرد سوار، این آواز کوکبهٔ‌حجّاب‌وقواد[٢٨] اوست. گفت: چون بر[٢٩] من‌رسد[٣٠] مرا خبردهید[٣١].

١ـ آزموده شودعنایت حق‌آشکارا شودوگوید بندهٔ من‌اکنون ٢ـ «آنکه‌گوید» ندارد
٣ـ+ ولقا ودیدار ما می‌بین. قصه ٤ ـ از «کی شایسته ...» ندارد ٥ـ ندارد
٦ـمیکردی ٧ـ+قوله‌تعالی ٨ـ+اومیرفتی ٩ـ«بحاجبی‌میرفتندی» ندارد
١٠ـ+ اوبنقیبی همی‌رفتی ١١ـ«می‌رفتندی» ندارد ١٢ـ همی‌رفتی ١٣ـمتن:
+ بالا ١٤ـ+ همی بردند ١٥ ـ + برین مثال بشهر ١٦ـ + بدادی
کی‌آن‌حسن ١٧ـمیدیدندی ١٨ـ+ شده ١٩ـ+گردیده ٢٠+ را
٢١ـ پوشیده ٢٢ـ+بسته ودر ٢٣ـ+ یوسف ٢٤ـ+ چیست‌واین ازآن
٢٥ـ+ این ٢٦ـ+ تواورا وقتی بـندگی‌همی داشتی ٢٧ـ از «روزی ...» ندارد
٢٨ـ نواب ٢٩ـ برابر ٣٠ـ آید ٣١ـ کنید

---

(١) سورهٔ یوسف /٥٦

چون یوسف[۱] نزدیك رسید[۲]، او[۳] نفسی[٤] بر کشید کی از برودت آن نفس، خون در تن یوسف و اتباع اوفسرده[۵] شد. یوسف باز نگرست[٦] تا آن باد سرد از کجا می‌آید[۷]. زلیخا را دید بر آن صفت در آن محفّه نشسته[۸]. کنیزکان گفتند[۹]: یوسف بتو می‌نگرد. زلیخا آواز بر کشید گفت: «[۱۰] الصبر والتقی صیّر[۱۱] العبید ملوکاً والحرص والشهوة صیّر[۱۲] الملوك عبیداً.» یوسف گفت:[۱۳] این پیرزن کیست بدین ضعیفی، کی می‌سخن گوید[۱٤] بدین ظریفی[۱۵]؟ زلیخا گفت: یا یوسف نمی‌دانی[۱٦] کی من کی‌ام؟ من آن[۱۷] کسم[۱۸] بزر و گوهرت بخریدم، وبنازو بنعمت[۱۹] بپروردم، بمهر عشقت بر گزیدم، مویت[۲۰] را بلؤلؤ و گوهر می‌بافتم، وبدل بوصل[۲۱] تو می‌شتافتم، سرت را بشانه می[۲۲] کردم، وخود را در عشق تو افسانه می[۲۳] کردم. صبر وتقوی ترا عزیز و بزرگوار[۲٤] کرد[۲۵]، و حرص وشهوت مرا ذلیل[۲٦] و خوار کرد[۲۷].

بیت

در شهر کسی نبد بزیبایی من
وامروز کسی نیست[۲۸] برسوایی من

ای بی‌خبر ازعنا وتنهایی من
از گریه تباه گشت بینایی من

یوسف گفت: «هذه زلیخاءنا.» زلیخا نعره‌ای بزد و بیهوش شد. یوسف اسب را باز کشید و بفرمود تا آب بروی او زدند[۲۹]. چون بهوش آمد پرسید کی ترا چه رسید؟ گفت: یا یوسف در آن وقت کی باجمال بودم وبخوبی در نصاب کمال بودم، خزینه‌ای دربهای تو درباختم وبهزار[۳۰] لطف بخودت

۱-ندارد ۲-ندارد ۳-+در آمد ٤-+سرد ۵-افسرده ٦-نگریست
۷-آمد ۸-+ زلیخااخبر کردند ۹-«کنیزکان گفتند» ندارد ۱۰-+الا
ان ۱۱- یصیر ۱۲- یصیر ۱۳- + ای عجب ۱٤- میگوید
۱۵- لطیفی ۱٦- می‌ندانی ۱۷-آنم که ۱۸- ندارد ۱۹- نعمتت
۲۰- موی‌ترا ۲۱- و میل ۲۲- ندارد ۲۳- ندارد ۲٤- ندارد
۲۵-+ و بزرگوار ۲٦-+ کرد ۲۷- ندارد ۲۸- در متن: نیست کسی
۲۹- زنند ۳۰- بصدهزاران

می‌نواختم ، یکبار نگفتی[۱] آن ِ منی. اکنون کی پیر وضعیف وبیمار[۲] ونحیف‌ام[۳] ، می[٤] بمن سخریّت کنی[٥] ، وبدین حالت باخود اضافت کنی[٦] .

یوسف [طاقت][۷] استماع داستان حـال[۸] او نداشت گفت[۹] : « شفاك‌الله ایتها المفتون . »[۱۰] و خواص خـود را فرمود تا حال او را تعهـد کنند[۱۱] ، و بنفقه‌ای کی کفایت او باشد روزگار اورا تفقّد کنند[۱۲] . یوسف انبارها ساخته بود، بعضی از بهر[۱۳] مهمانان وبعضی[۱٤] از بهر صدقات[۱٥] و بعضی از بهر خود . مـاه بمـاه آنچ کفایت زلیخا بودی[۱٦] ، از انبار[۱۷] خاص خود[۱۸] بدو می‌فرستادی[۱۹] و میگفتی : یا زلیخا من در محنت صبر کردم و[۲۰] بدولت رسیدم ، تو نیز درفرقت صبر کن باشد کی[۲۱] بوصلت[۲۲] رسی . زلیخا گفت : درآن‌وقت کی برنا بودم نرسیدم ، بدین‌وقت اکنون[۲۳] کی پیر[۲٤] ومبتلاام[۲٥] چون[۲٦] رسم ؟

پس بدان قوت کی یوسف[۲۷] می‌داد[۲۸] روزگار میگذرانید[۲۹] ، و هرنیم شبی برسرآن چهارراه آمدی ، وآن خاك را بدست خود برگرفتی ، ودردل و[۳۰] دیده می[۳۱] مالیدی . بازو[۳۲] گفتند :[۳۳] چرا چنین[۳٤] میکنی ؟ گفت : آن‌روز کی یوسف بامن سخن گفت ، آن مرکب دولت او قدم بدین خاك داشت [۱۰۸ الف] ، دل مابدین[۳٥] خاك بسبب مجاورت سم[۳٦] اسب یوسف الفتی[۳۷] یافته است[۳۸] .

۱ـ + که تو ۲ـ « وبیمار» ندارد ۳ـ نحیف وبیچاره وبیمارم ٤ـ ندارد
٥ـ میکنی ٦ـ میکنی که زلیخاء من ۷ـ در متن ندارد ۸ـ ندارد
۹ـ + معاذالله ایتها المفتونه ۱۰ ـ از « شفاك الله ... » ندارد ۱۱ ـ کنید
۱۲ـ نفقه‌کنید ۱۳ـ + بهاو بعضی را ازبهر عطا وبعضی ازبهر ۱٤ـ بهره‌ای
۱٥ـ + دادن بدرویشان ۱٦ـ از « وبعضی ازبهرخود ... » ندارد ۱۷ـ بهر
۱۸ـ + وهرکسی رابحد ۱۹ـ همی‌رسانیدی ۲۰ـ + بصبر ۲۱ـ + تونیز
۲۲ـ بوصل ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ پیرم ۲٥ـ «مبتلاام» ندارد ۲٦ـ چگونه
۲۷ـ یوسفش ۲۸ـ میدادی ۲۹ـ میگذاشتی ۳۰ـ «دل‌و» ندارد ۳۱ـ ندارد
۳۲ـ « بازو » ندارد ۳۳ـ + که این ۳٤ـ ندارد ۳٥ـ بااین ۳٦ـ سنب
۳۷ـ + می‌باشد ۳۸ـ « یافته است» ندارد

بیت

من مهر تو بر تارك افلاك نهم		دست از غم تو بر دل غمناك نهم
خاکی کی بر او قدم نهی بخرامی		آنجا بروم دیده بر آن خاك نهم

نکته[١]: زلیخا دعوی دوستی یوسف کرد، چون از وصلت عاجز شد و از صحبت نومید شد[٢]، خاك پای اسب او را سرمهٔ دیدهٔ خود ساخت. ای کسی[٣] کی سر بگریبان[٤] مهر حق بر آورده‌ای، وروزگار در عالم این دعوی سر برده‌ای، هرگز فرمان اورا قبلهٔ سینهٔ خود[٥] ساخته‌ای[٦]؟

آورده‌اند[٧] کی روزی زلیخا[٨] در شوق[٩] بی‌مکنت شد[١٠]، واز وجد بی‌طاقت شد. پیری را بخواند و گفت: بیوسف قصّه‌ای نویس[١١] باشد کی جوابی نویسد[١٢] کی آن سلوت دردمن آید[١٣]. بفرمود تا بنوشتند: «کتبت من نفسی الی نفسی، من قلبی الی قلبی، من روحی الی روحی[١٤] یا غائباً عن العین حاضراً فی الفؤاد، سلام علی الغایب الحاضری[١٥]».

بیت

پنهانت چگونه دارم ای بینایی		کز حسن به پیش هر کسی پیدایی
دوری زدو دیده با دلم یك جایی		هر گه کی فراموش کنم یاد آیی

یوسف آن را جواب کرد: «فصبرنا فظفرنا فلو تصبرنی تظفرنی.» گفت: من درمحنت شکیبا شدم، تا بوصلت ودولت آشنا شدم، تو نیز اگر در فرقت شکیبا شوی، تا بوصلت آشنا شوی.

١ـ لطیفه ٢ـ گشت ٣ـ آن ٤ـ از گریبان ٥ـ «سینهٔ خود» ندارد
٦ـ نساخته‌ای ٧ـ اندرحکایت آورده‌اند ٨ـ + اندرعشق یوسف ٩ـ «در شوق» ندارد
١٠ـ بود ١١ـ نویسم ١٢ـ فرماید تا آن جواب تسلی دل خود کنم
١٣ـ از «کی آن...» ندارد ١٤ـ + تملکت یامهجتی مهجتی واسهرت یا ناظری ناظری. شعر:
ایا غایبا حاضرا فی الفؤاد		سلام علی الغایب الحاضر
١٥ـ از «یا غایباً ...» ندارد

موعظه : ای زلیخا یوسفت‌می[١] باید[٢]، در آن‌فرقت ومحنت خویش باش[٣]. درویشا[٤] خالقت می[٥] باید درسوز[٦] عشق[٧] و آتش باش.

[٨] آورده‌اند کی‌یوسف یك‌روز[٩] بدین[١٠] نسق کی‌یاد کردیم بر نشست‌وبمیدان شد. آن[١١] نعرهٔ حجّاب بگـوش زلیخـا رسید، کنیـزکان را گفت: زود مـرا بردارید[١٢] وبراه[١٣] یوسف برید. گفتند: مقصودچیست؟ گفت: اگر مال‌وجوانیم بکاست، عشق ومهربانیم[١٤] برجاست. امروز آن روز است کـی ببازار ملامت درتازم، ودست برآرم[١٥] عنان یوسف گیرم[١٦]، یادر کعبهٔ وصال[١٧] سر برافرازم، یا دربادیهٔ فراق[١٨] جان‌دربازم. اورا برسر[١٩] راه یوسف بردند. چون یوسف‌قصد بازگشتن کرد، زلیخاآواز برآورد گفت: «یا یوسف بحق‌الذی اعزّك واذلّنی ان‌تقف ساعةً ولاتغیب‌عنی.» یوسف بازنگرست[٢٠]، گفت: «من انت؟» گفت[٢١]: تو که‌ای؟ زلیخا[٢٢] گفت: یا یوسف شرط نباشد[٢٣] کی باشخاص[٢٤] دولت دست در آغوش کنی[٢٥]، عاجزان حضرت رافراموش کنی[٢٦]. گفت: یا زلیخا توی؟ گفت: من‌روزی بودم، اکنون همه توی. پس یوسف خواست تا اورا در دعوی[٢٧] خود بیازماید. گفت: یا زلیخاآن گنج ومالت کجا شد؟ گفت[٢٨] در سر کار تو شد گفت: آن جمالت[٢٩] کجا شد؟ گفت درسر کار تو شد. گفت: آن[٣٠] حرمت و

١ـ ندارد ٢ـ+صبر کن ای درویش اگرخالقت بایدصبر کن ای زلیخا چون‌یوسفت‌باید درعنا شکیبایی‌کن ای درویش خالقت باید بابلا آشنایی‌کن ای زلیخا یوسفت باید بجوش باش
٣ـ از «درآن...» ندارد ٤ـ ای‌درویش ٥ـ ندارد ٦ـ سوزش ٧ـ ندارد
٨ـ+قصه ٩ـ «یك‌روز» ندارد ١٠ـ برین ١١ـ آواز ١٢ـ برگیرید
١٣ـ برسرراه ١٤ـ مهربانی اوهنوز ١٥ـ دربازم ودر ١٦ـ آویزم
١٧ـ+ او ١٨ـ+ او ١٩ـ ندارد ٢٠ـ نگریست ٢١ـ ندارد
٢٢ـ ندارد ٢٣ـ+ هرکرا ٢٤ـ «کی باشخاص» ندارد ٢٥ـ کنند
٢٦ـ کنند ٢٧ـ بدعوی عشق ٢٨ـ+ همه ٢٩ـ حشمت و کامرانیت
٣٠ـ+جاه وجمال وآن حسن و جود

و کامرانیت[۱] کجا شد ؟ گفت : همه درسر کار تو شد. گفت : آن عشق یوسفیت[۲] کجاشد ؟ گفت همچنان برجاست ویك ذرّه[۳] از آنکه بود نکاسته است[٤]. گفت : این را برهانی[٥] باید . زلیخا[٦] گفت : آن تازیانه بیار . یوسف سر تازیانه بدو داشت . زلیخا آهی بکرد ، آتشی از[۷] تجاویف احشای او برفروخت[۸] وتازیانه را بسوخت [۱۰۸ ب] . چون تف آن[۹] آتش بدست یوسف رسید[۱۰] تازیانه از دست بینداخت وعنان اسب را بگردانید . زلیخا گفت : ای بی‌طاقت[۱۱] کمتراز زنی[۱۲] ، چهل سال است کی‌تا من این آتش درسینه دارم[۱۳] وبدین[۱٤] می‌سوزم[۱٥] واز تف اونمی‌پرهیزم[۱٦] ، بیك ساعت کی[۱۷] از سینه[۱۸] بتازیانه آمد ، تازیانه بینداختی واسب بهزیمت بتاختی .

[۱۹] فرداکی آن[۲۰] بنده را در گور تنگ و تاریك[۲۱] نهند ، آن سایلان هایل بربالین‌اوآیند ، اورا ببینند . ازمیان‌ناز[۲۲] وعزّ و نعمت[۲۳] رفته ، ودر گورتنگ‌با گرم[۲٤] وحسرت خفته ، پرسند کی : ای[۲٥] بندهٔ بیچاره مال‌و[۲٦] سود وزیانت کجا شد ؟ گوید وارثان بردند[۲۷]. گویند جمال وزیباییت[۲۸] کجا شد ؟ گوید :[۲۹] آن فرشتگان ببردند[۳۰]. گویند :آن آتش عشق ونور ایمانت کجا شد ؟ انگشت بر دل‌نهد گوید : همچنان[۳۱] برجاست‌و[۳۲] ازآنچ‌بود یك‌ذرّه[۳۳] نکاسته است[۳٤]. فرشته

۱ـ ندارد ۲ـ یوسفی ۳ـ+ نکاست. یوسف ٤ـ از «ازآنکه . . . » ندارد
٥ـ برهان ٦ـ ندارد ۷ـ+ سینه برافروخت ۸ـ از « تجاویف ...» ندارد
۹ـ ندارد ۱۰ـ+ آن ۱۱ـ جوانمرد ۱۲ ـ مباش ۱۳ ـ میدارم
۱٤ـبدو ۱٥ـ+وبااومی‌سازم ۱٦ـنپرهیزم ۱۷ـ+بادی ۱۸ـ+من
۱۹ـ+ لطیفه ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ « وتاریك » ندارد ۲۲ـ + ونعیم
۲۳ـ« عز ونعمت » ندارد ۲٤ـ+وبادرد ۲٥ـ ندارد ۲٦ـ «مال‌و»ندارد
۲۷ـ+ گوید خان ومان وعیالت ۲۸ـ از «گویند ... » ندارد ۲۹ـ+ دشمنان بردندگوید جان عزیزت‌کجا شدگوید فرشتگان بردند ۳۰ـ از « آن فرشتگان . . . » ندارد ۳۱ـ اینك ۳۲ـ+ یك‌ذره ۳۳ـ « یك‌ذره » ندارد ۳٤ـنکاست

گوید : این را برهانی[1] باید . بنده[2] گوید : الله[3]، نور عرفان جمال[4] الله از تجاویف سینهٔ اوپیدا شود . فرشته از آن بپرهیزد ، و از سیاست لمعت اوپانصد فرسنگ بگریزد[5] . بنده گوید : ای بهمّت کمتر از من ، هفتاد سال است تا بدان آتش می‌سوزم و او را بخودمی‌نوازم ، یك ساعت کی سوز او بدیدی از تف او برمیدی .

قصه : چون یوسف عنان اسب بتافت ، درساعت جبرئیل را[6] ازحضرت[7] جلیل[8] خطاب درآمد کی : برو ویوسف را بگوی کی[9] باز گرد و[10] آتش فرقت آن بیچاره را[11] بنشان ، وآب سلوتی برو زن کی آخر روزی کدبانوی تو بوده است[12] . یوسف اسب باز گردانید . کنیزکان اورا[13] گفتند : یوسف باز گردید. زلیخا گفت : مگرواخانه می‌شود[14] . گفتند : روی بتو نهاد[15] . گفت : مگرداغی دیگرم[16] می‌نهد. چون نزدیك‌رسید، جبرئیل گفت: ملك‌تعالی‌میگویدپیاده‌شو[17] . یوسف‌پیاده‌شد. کنیزکان گفتند : یوسف‌پیاده‌شده‌است[18] . گفت : مگر بمن‌افسوس می[19] دارد.چون[20] یوسف‌تنگ درآمد ودست‌برسرش‌نهاد ، کنیزکان گفتند : این یوسف‌است کی‌دست برسر تونهاده است.زلیخا گفت:یا یوسف‌این‌توی کی با من این‌ملاطفت‌میکنی؟ گفت : نه[21] : حق‌است‌این[22] کی‌باتواین‌عنایت‌میکند ، بخواه تاچه‌میخواهی. زلیخا گفت:آرزو بر[23] بیماران‌عرضه کردن‌ونادادن‌ناجوانمردی

۱ـ نشانی ۲ ـ ندارد ۳ـ + ربی نورایمان ٤ ـ « عرفان جمال » ندارد
۵ـ درمتن ، بگریزند ٦ ـ «جبرئیل‌را» ندارد ۷ـ + عزت‌بجبرئیل ۸ـ ندارد
۹ـ + بیماران را بپرسندآنکه بگذارند زلیخا بیمار عشق تست درد دارد دردش‌رادوایی‌کن جراحت دارد مرهمش‌کن ۱۰ـ + آن ۱۱ـ آب سلوت برزن ۱۲ـ + وبر تواش حقها بوده‌است ۱۳ـ« اورا » ندارد ١٤ـ بخانه همی شود ۱۵ـ نهاده است ۱٦ ـ داغ دیگربر ۱۷ـ + کنیزکان‌گفتند ۱۸ ـ از « کنیزکان گفتند . . . » ندارد ۱۹ـ همی ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ + آن ۲۲ـ ندارد
۲۳ـ پیش

بود ، اگر بخواهم نـدهی[۱] . یوسف گفت : بـدهم آنچ[۲] توانم ، چه میخواهی[۳] ؟ گفت: ناتوانم ، توانایی‌خواهم . پیرم ، برنایی[٤] خواهم ، نابینام[۵] ، بینایی‌خواهم. زشتم[٦] ، طلعتی زیبا خواهم[۷] . بیوه‌ام ، چون تو کدخدایی خواهم[۸] . یوسف گفت : مرا بدین مکنتی[۹] نیست .

درساعت جبرئیل آمد و گفت : یا یوسف ملك تعالی میگوید : اگر ترا مکنت نیست مرا قدرت هست ، از توحاجت او[۱۰] خواستن وازما[۱۱] دادن . یوسف جایگاه[۱۲] را خالی کرد و روی بزمین[۱۳] نهاد . ملك تعالی نام مهین خـود ویـرا تلقین کرد . [۱۰۹ الف] آن نام را بحضرت وسیلت ساخت ، زلیخا را در ضمن آن وسیلت بحضرت برداشت . هنوز تمام نگفته بود کی زلیخا گفت : یا یوسف سر بردار کی رنجها زایل شد و غرضها حاصل شد[۱٤] .

یوسف سر برداشت ، زلیخا را دیدبرمثال ماه چهارده‌شبه[۱۵] شده[۱٦] ، وتاجی بر سر مرصع بدّر وجواهر[۱۷] ، و حلّه‌های گونا گون در پوشیده ، هفتاد گیسوی معنبر جمله بافته[۱۸] بلؤلؤ و گوهر[۱۹] ، دو چشم[۲۰] چون دو نـرگس تر باز[۲۱] شده ، چون[۲۲] بخندیدی[۲۳] بریق[۲٤] لب و دنـدان[۲۵] او انـوار[۲٦] جمـال یـوسفی را هزیمت کردی[۲۷] . گفت : یا زلیخا این توی ؟ گفت : نه[۲۸] ، حق است تعالـی و تقـدّس[۲۹] کی مرا درپیرایهٔ الطاف جمال‌خود جلوه کرد[۳۰] . یوسف گفت :یا زلیخا کنون

۱ـ دهی آنچه من‌خواهم؟ ۲ـ اگر ۳ـ بایدت ٤ـ جوانی ۵ـ + چشم بینا بایدم زشت شده‌ام ٦ ـ « بینایی خواهم زشتم » ندارد ۷ ـ زیبایی بایدم ۸ـ بایدم ۹ـمکنت ۱۰ـ «جاجت‌او»ندارد ۱۱ـ من ۱۲ـجایگاهی ۱۳ـبرخاك ۱٤ـبحاصل‌آمد ۱۵ـ شب‌چهارده ۱٦ـ+ بیت: ماه‌شب چارده‌که شهره بخوبیست هرگزش این حسن و این جمال نباشد ۱۷ ـ تاج مرصع بر سرنهاده ۱۸ ـ « جمله بافته » ندارد ۱۹ـ + بافته هر ۲۰ـ + بینا ۲۱ـ از «چون ... » ندارد ۲۲ـ + دو گوهر بخندیده چنانك ۲۳ ـ ندارد ۲٤ـ پرتو ۲۵ـ+ زلیخا ۲٦ـ « او انوار » ندارد ۲۷ـ بهزیمت کرد یوسف ۲۸ـ+ این ۲۹ـ « تعالی وتقدس » ندارد ۳۰ـ داد

انهوه مدار کی تراجمال‌وجوانی آمد ، ومرا عطف‌ومهربانی آمد . اکنون‌عقد مصاهرت‌بندیم و[۱] بربساط‌معاشرت‌بنشینیم .[زلیخا][۲] روی‌ازو در کشید. گفت: یا یوسف معذوردارکی اگر درآن وقت‌او[۳] را بشناختمی ، هرگزبتونپرداختمی .

پس برخاست[٤] تا برود . یوسف دامن وی‌بگرفت[٥]. زلیخا دامن در کشید پیراهن او[٦] بدرید . زلیخا روی وا[۷] پس کرد و گفت : « قمیص بقمیص[۸]. » گفت : یا یوسف پیراهن‌آن[۹] تو بدریدم ، وهزار[۱۰] بلا و محنت بکشیدم[۱۱] و از ملامت کنندگان‌چندان[۱۲] ملامت‌بدیدم. اکنون‌قصاص[۱۳] پیراهن بازستدی. ازراه‌خطبهٔ ما[١٤] درگذر[۱٥] وآهنگ باردیگر کن . کی‌درآن وقت‌ازآنِ‌خودبودم[۱٦] ، اکنون ازآنِ‌حق ام[۱۷] . یوسف راشیفتگی[۱۸] زیادت شد[۱۹] ، صبر وآرام ازو دورتر شد[۲۰] .

آورده‌اند کی یوسف[۲۱] ریّان را وسیلت ساخت ، چهل بار ریّان را بزلیخا فرستاد[۲۲] وشفاعت کرد ، اورا از بهر یوسف[۲۳] بخواست ، اجابت نکرد[۲٤] . تا چهل روز برآمد .[۲٥] درآن چهل روز ازعشق زلیخا آن محنت دیده بود، کی زلیخادر آن چهل سال[۲٦] ندیده بود .

[۲۷] جبرئیل‌آمدو گفت : یا یوسف ملك تعالی میگوید : کی زلیخا درآن وقت ما را نشناخته‌بود[۲۸] ، اکنون جمال[۲۹] ما بدیدهٔ سرّخود بدید[۳۰] ، مارا بمهر[۳۱]

۱-+ آنکه ۲- متن‌ندارد ۳- حق ٤- درمتن: برخواست ٥-بکشید
٦-ندارد ۷-باز ۸- درمتن: قمیصهن‌بقمیصی ۹-ندارد ۱۰-هزاران
۱۱-بچشیدم وهزاران درد ورنج بکشیدم ۱۲-از « ازملامت . . . »ندارد ۱۳-+ بقصاص ١٤-+گذرکن ۱٥-«درگذر» ندارد ۱٦- بودیم ۱۷ -حقیم
۱۸- در متن : شگفتی ۱۹-+ وعشق برعشق بیفزود ۲۰- از « صبر وآرام...» ندارد ۲۱-+ ملك ۲۲- ندارد ۲۳- + خطبه کردن اجابت کرد اجابت نیافت ۲٤- از « بخواست ... » ندارد ۲٥- + یوسف ۲٦ - + از یوسف
۲۷-+ پس ۲۸- نشناخت ۲۹ - + با کمال سلطان محبت ما دیده است محبت
۳۰- « بدیدهٔ سر خود بدید » ندارد ۳۱- « رابمهر » ندارد

برهمه عالم برگزید[۱]. آنکس کی چون منی یابد[۲]، بوصل تو کی شتابد[۳]. یوسف گفت: ملکا با من در عشق او همان خواهی کرد که بازو[۴] در راه[۵] من کردی؟ خطاب آمد کی: چهل بار ریّان را به شفاعت[۶] بردی[۷]، یکبار رحمن را بشفاعت آر[۸] تا رغبت بینی. پس یوسف گفت: «یا زلیخا بحق الله علیك ان لاتؤذینی بفراقك.» زلیخا از خانه بدر آمد و گفت: شفیعی بزرگوار است[۹]، چه می[۱۰] خواهی؟ گفت: آنچ تو[۱۱] در بدایت از من[۱۲] خواستی، من[۱۳] در نهایت از تو[۱۴] میخواهم[۱۵]. زلیخا اجابت کرد[۱۶]. شهر بیاراستند[۱۷] و آن عهد و مصاهرت میان یوسف و زلیخا[۱۸] ببستند. چون یوسف[۱۹] بدو رسید او را بکر یافت.

ملك تعالی اورا دوفرزند داد از زلیخا: یکی میشا نام کرد و یکی افراییم. ودختری[۲۰] دیگر آورد، نام او رحمه کردند[۲۱]. والقصّة بطولها.

پس چون یوسف درصبر راحت وسلوت[۲۲] دید، وزلیخا در صبر نعمت و وصلت[۲۳] دید [۱۰۹ ب] ملك تعالی بنده را[۲۴] بصبر دعوت کرد[۲۵]، «یا ایّها الّذین آمنوا اصبروا وصابروا.»[(۱)] گفت مپندارید[۲۶] کی من این معاملت خاص با ایشان کردم، هر بنده کی درمحنت روی بصبر واحسان نهد، وتن درتسلیم وایمان نهد[۲۷]، ما او را برداریم. وجزای او را بدنیا وعقبی ضایع نگذاریم. قوله: «نصیب برحمتنا من نشآء ولانضیع اجر المحسنین.»[(۲)] پس گفت مملکت یوسف

۱- برگزیده‌است ۲- را داندوشناسد ۳- نپردازد ۴- باوی ۵- + مهر
۶- + پیش وی ۷- + اجابت ندیدی ۸- بر ۹- آوردی ۱۰- ندارد
۱۱- ندارد ۱۲- ما ۱۳- ما ۱۴- + آن ۱۵- میخواهیم پس
۱۶- «زلیخا اجابت کرد» ندارد ۱۷- + وعقد نکاح ۱۸- از «وآن عهد...»
ندارد ۱۹- ندارد ۲۰- + را رحیمه ۲۱- از «دیگر آورد...» ندارد
۲۲- سلوت وراحت ۲۳- وصلت ونعمت ۲۴- «بنده را» ندارد ۲۵- +
قوله تعالی ۲۶- مپندار ۲۷- دهد

(۱) سورهٔ آل عمران/۲۰۰ (۲) سورهٔ یوسف/۵۶

ووصلت زلیخا وداستان احوال ایشان نیکو بود ، ولکن ثواب مؤمنان درسرای جاودان از آن بهتر بود ، قوله : « ولاجر الآخرة خیر للّذین آمنوا . »(۱) جزاء صبر یوسف مملکت بود . وسزای زلیخا جوانی و وصلت بود ، لاجرم[۱] جزاء ایمان مؤمن ازهشت بهشت بهتر آمد[۲] ، « فله خیر منها . »(۲)

لطیفه : ده کس را ده چیز ازده چیز بهتر : دنیا پرستان را دنیا بهتر[۳] از عقبی[۴] ، قوله : «ان ترك خیراً[۵] . »(۳) مؤمنان را عقبی از دار[۶] دنیا بهتر ، «والآخرة خیر وابقی[۷] .» روزه‌داران را روزه بهتر ، « وان تصوموا خیر لکم[۸] . »(۴) مجتهدان را تفویض بهتر ، « فردّوا الی الله[۹] . »(۵) حاجیان را قربان بهتر[۱۰] ، قوله : « من شعایر الله لکم فیها خیر[۱۱] . »(۶) مؤمنان[۱۲] را عطا بهتر ، « وان تصدّقوا خیر لکم.»(۷) متّقیان را تقوی بهتر ، « ولباس التقوی ذلك خیر . »[۱۳] غازیان را غزا بهتر ، « عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم[۱۴] . »(۸) مصلحان را صلح[۱۵] بهتر ، « والصلح خیر.»[۱۶] عاشقان را خدا بهتر[۱۷] ، «والله خیر وابقی[۱۸] . »

۱ــ ندارد ۲ــ بود قوله تعالی ۳ــ ندارد ۴ــ + بهتر ۵ــ از «قوله...» ندارد ۶ــ ندارد ۷ــ از « والاخرة . . . » ندارد ۸ــ از« وان ... »ندارد ۹ــ « فردوا الی الله » ندارد ۱۰ــ + متقیان را تقوی بهتر ۱۱ ــ از « قوله من . . . » ندارد ۱۲ ــ جوانمردان ۱۳ ــ از « وان تصدقوا . . . » ندارد ۱۴ــ از « عسی ان . . . » ندارد ۱۵ ــ مصلحت ۱۶ ــ « والصلح خیر » ندارد ۱۷ــ جزا بهتر امادنیاداران را دنیا بهتر قوله ان ترك خیراًمؤمنان را عقبی بهتر قوله تعالی والاخرة خیروابقی روزه‌داران را روزه بهتر قوله تعالی و ان تصوموا خیرلکم مجتهدان را تفویض بهتر قوله تعالی فزادهم ایمانا حاجیان را قربان بهتر قوله تعالی من شعائرالله لکم فیها خیر متقیان را تقوی بهتر قوله تعالی و ان تتقوا خیرالکم غازیان را غزا بهتر قوله تعالی وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیرلکم مصلحان را مصلحت بهتر قوله تعالی والصلح خیرعاشقان را جزا بهتر قوله تعالی والله خیر وابقی ۱۸ــ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف / ۵۷ (۲) سورهٔ نمل / ۹۱ (۳) سورهٔ بقره / ۱۷۶
(۴) سورهٔ بقره / ۱۸۰ (۵) سورهٔ نسا / ۶۲ (۶) سورهٔ حج / ۳۷
(۷) سورهٔ بقره / ۲۸۰ (۸) سورهٔ بقره / ۲۱۳

فردا کی ملك تعالی نعیم آخرت قسمت کند ، هر کسی را چیزی دهد کی او را بهتـر بود[١] . هشت[٢] بهشت بمؤمنان دهـد[٣] ، « اولئك اصحاب الجنة . » (١) دوزخ بکافران دهد[٤] ، « فاولئك[٥] مأویهم النّـار[٦] . » (٢) رحمت بمحسنان دهـد[٧] ، « ان رحمت الله قریب من المحسنین . » (٣) محبّت بتائبان دهد[٨] ، « ان الله یحب التّوّابین . » (٤) رفعت بعارفان دهد[٩] ، « وانتم الاعلون . » (٥) قربت بمشتاقان دهد[١٠] ، « فانی قریب اجیب . » (٦) خطاب[١١] آید ای مؤمنان بهشت[١٢] شما را ، ای کافران دوزخ شمارا ، و[١٣] کذی فی الجمیع[١٤] . عاشقان[١٥] متحیّر فرو مانند ، گویند بار خدایا نعیم[١٦] بهشت ببخشیدی و هـر کسی را خلعتـی بپوشیدی[١٧] ، درد حرمـان بر ما گماشتی[١٨] و ما را بی نصیب فرو گذاشتی . خطاب آید : « یا معشر الاحباب والمفالیس انا لکم ان شئتم او ابیتم[١٩] .» ای مفلسان وعاشقان [رخت][٢٠] افلاس خود درجوار جلال[٢١] ما بنهید ، کی[٢٢] اگر خواهید و اگر نخواهید من آن شماام[٢٣] .

شعر[٢٤]

خیز یارا ، خیز یارا ، مـاه رویـا ، غمـگسارا
نزد ما[٢٥] ایدون[٢٦] خرام وروی خوب[٢٧] خود بیارا
برنشین بر تخت نزهت[٢٨] عیش کن باما[٢٩] بخلوت
شد کنون ایّـام محنت ، گشت دولت آشکارا

١ـ + اما ٢ـ ندارد ٣ـ + قوله تعالی ٤ـ + قوله تعالی ٥ـ + اصحاب النار ٦ـ « مأویهم النار » ندارد ٧ـ + قوله تعالی ٨ـ + قوله تعالی
٩ـ + قوله تعالی ١٠ـ + قوله تعالی ١١ ـ آنگه خطاب ١٢ـ جنت
١٣ ـ + ای محسنان رحمت شما را ای تـایبان محبت شمـا را ای عـارفان رفعت شما را
١٤ـ « کذی فی الجمیع » ندارد ١٥ـ عاشقان را . در متن : عاشق ١٦ـ ندارد
١٧ـ دادی الهی ١٨ـ از «درد ...» ندارد ١٩ـ انیتم ٢٠ـ متن: عاشقان من
٢١ـ درمتن : حال ٢٢ـ + من شما را ام ٢٣ـ از « من آن . . . » ندارد
٢٤ـ بیت ٢٥ـ من ٢٦ـ متن: اندر ٢٧ـ متن: زیباء ٢٨ـ عزت ٢٩ـ من

---

(١) سورهٔ بقره /٧٦ (٢) سورهٔ یونس /٨ (٣) سورهٔ اعراف /٥٤ (٤) سورهٔ بقره /٢٢٢ (٥) سورهٔ آل عمران /١٣٣ (٦) سورهٔ بقره /١٨٢

ازعنایت[1] تخت کردم فرش عـزت بـرفگندم[2]
چون درآیی، برزمین زنهار منشین، بر کنارآ
ای‌تن‌ازمحنت‌جدا[3] شو،ای‌دل‌ازحسرت[4] رهاشو
ای‌غـم از فرقت هبا شو، وی گل وصلت ببارآ
ای‌خوشا آنگه کی گویم خود بخود باعاشقانم
بی سفیر و ترجمانی چـون کنم قسمت عطارا
ای بهشت جـاودانـه رو بنـزد عابـدانـم
وی گروه‌مفلسانم‌آشکارا[5] من‌شما را [۱۱۰ الف]

الفصل الثالث والاربعون

من قصة یوسف علیه‌السلم

فی قوله‌تعالی : « وجاء اخوة‌یوسف[6] .»(۱) الآیه . قال الامام[7] رضی‌الله‌عنه: جاء ثلثة نفر لثلثة اشیاء : جاء موسی علیه‌السلم[8] الی‌الطور للمناجـات ، و جاء محمّد علیه‌السلم[9] الی‌الدنیا رحمةً للعصاة ، وجاء اخوة یـوسف الـی‌مصر لطلب الحاجات . »

سه کس از بهر سه‌چیز بسه بقعه آمدند : موسی بطور آمد استماع کلام حضرت را .قوله تعالی : «ولماجاء موسی‌لمیقاتنا .»(۲) الآیة . محمدعلیه‌السلم[10]

۱ــ کنارت مداری ۲ــ آن ازبهر تو ۳ــ رها ۴ــ حیرت ۵ــ مفلسان اندوه ۶ــ + فدخلوا علیه ۷ــ الشیخ ۸ــ ندارد ۹ ــ علیه‌الصلواة والسلم ۱۰ــ علیه‌الصلوة والسلم

(۱) سورهٔ یوسف / ۵۸ (۲) سورهٔ اعراف /۱۳۹

بدنیا آمد از بهر[۱] هدایت ورحمت[۲]، « لقدجاء کم رسول من انفسکم[۳] .»(۱) برادران یوسف بمصر آمدند از بهر[۴] حاجت را[۵]، « وجاء اخوة یوسف .»(۲)

امّا آمدن موسی[۶] از بهر[۷] آن بود کی چون ملك تعالی اورا[۸] بر گزید وسلب اصطفی در پوشید، چهار هزار[۹] سخن بی‌واسطه بـا او بگفت . درجهٔ او بدر گاه حق بدانجا رسید کی ملك تعالی با او[۱۰] هزار بار گفته بود : « یا ابن عمران یـا صاحب جبل لبنان لیس بینی وبینك ترجمان .»

چون موسی[۱۱] کلیم این خلعت بیافت و برامّت عرض[۱۲] کرد، امت او را باور نداشتند . گفت : بارخدایا این بی‌خبران مرا[۱۳] باور نمی‌دارند، کـی تـو مرا[۱۴] خلعت مکالمت دادی وتاج رسالت برسر نهادی . خطاب آمد : یاموسی بن عمران[۱۵] این بـار کی بیـایی عقلا[۱۶] و علماء[۱۷] امت را بـاخود بیـاری، تـا من بی‌واسطه باتو سخن گویم، چنانك ایشان بشنوند تا بدانند کی تو کلیم[۱۸] منی، کرامت تو درچشم ایشان پیدا کنم، تـا بدانند کی تـو رسول منی[۱۹] . کلیم[۲۰] بارخدا هفتاد کس از اخیار[۲۱] و علماء[۲۲] بنی‌اسرائیل بر گزید[۲۳] و باخود ببرد[۲۴] . او[۲۵] لذّت حق ولذّت[۲۶] مناجات چشیده بود، درآرزوی آن لذّت می‌دوید ویاران را بجای‌میگذاشت. چون بمیقات[۲۷] بمقام مکالمت[۲۸] رسید، با او هیچ کس نمانده بودند[۲۹] . خطاب[۳۰] آمد : « و مااعجلك عن قومك یـا موسی؟ »(۳) همراهانت کجا

۱ــ « ازبهر » ندارد ۲ــ + را قوله تعالی ۳ــ + الآیه ۴ــ « از بهر» ندارد
۵ــ قوله‌تعالی ۶ــ + علیه‌السلم ۷ــ برای ۸ــ + براهل‌عصرخود ۹ــ + کلمه
۱۰ــ یك روز ۱۱ــ ندارد ۱۲ــ عرضه ۱۳ ــ ندارد ۱۴ ــ ما را
۱۵ــ «یا موسی‌بن عمران» ندارد ۱۶ــ ندارد ۱۷ــ + عقلا وصلحا ۱۸ــ + و رسول ۱۹ــ از «کرامت تو . . .» ندارد ۲۰ــ + گفت ۲۱ــ احبار و عقلا
۲۲ــ + وصلحا ۲۳ــ برگیرم ۲۴ــ بیاورم‌ایشان‌را برگرفت ومیرفت ۲۵ــ موسی
۲۶ــ «حق‌ولذت» ندارد ۲۷ــ «بمیقات» ندارد ۲۸ــ ندارد ۲۹ــ بود ۳۰ــ + ازحضرت

---

(۱) سورهٔ توبه /۱۲۹ (۲) سورهٔ یوسف /۵۸ (۳) سورهٔ طه /۸۵

شدند ؟ گفت : بار خدایا[١] دیرتر می‌آمدند[٢] بجای‌شان بگذاشتم . خطاب آمد : نامشفقا مردا کی توی ،[٣] بر گزینی و آنگه[٤] رها کنی !

نکته :[٥] ملك تعالی چون[٦] ازعقل موسی نپسندید کی بر گزیند و در راه خودرها کند ، از فضل خود کی پسندد کی بر گزیند[٧] واز خودجدا کند .

بیت

شادی دل[٨] منی و هم[٩] جان منی — گه درد منی و گاه درمان منی

گرچه صنما تو نه بفرمان منی — از تو نبرم از آن سبب‌کان منی

دوم :[١٠] سیّدما بود علیه‌السلم ، کی بدنیا آمد[١١] از برای هدایت ورحمت . قوله[١٢] : « لقدجاء کم رسول من انفسکم[١٣] . »(١) وآن مهتـررا چهار آمدن بود : یکی آمدن او ازعالم غیب‌بصلب پدر . ودیگر[١٤] آمدن‌او ازصلب پدربرحم‌مادر . ودیگر[١٥] آمدن او ازرحم مادر بدین‌عالم کشور . وچهارم آمـدن او برسالت از درگاه[١٦] خالق اکبر . ودرهر سفری اورا هزار منـزلت بود ، ودر[١٧] هر منزلتی هزار کرامت بود . در وقت آمدن[١٨] بصلب[١٩] ، نور تابان بود ، « قدجاء کم من‌الله نور[٢٠] . »(٢) ودر وقت آمدن‌برحم مادر ، گوهر صدق وایمان بود . ودر وقت‌آمدن بدنیا ، رحمت عالمیان بود[١١٠ ب]، «وما ارسلناك الا رحمةً للعالمین[٢١] . »(٣)

١ـ + دیرمی‌آیند ٢ـ « دیرتر می‌آمدند » ندارد ٣ـ + خود ٤ ـ ایشان
٥ـ + چون ٦ـ ندارد ٧ـ + ورها کند ٨ـ ندارد ٩ـ + غم
١٠ـ آمدن‌سید علیه‌الصلوة والسلم‌بامت ١١ـ از«سیدما...» ندارد ١٢ـ + تعالی
١٣ـ متن + عزیز دیگر قدجاءکم من‌الله‌نور ١٤ـدوم ١٥ـسوم ١٦ـندارد
١٧ـ متن ندارد ١٨ـ+ او ١٩ـ + پدر ٢٠ـ از « قدجاءکم . . . » ندارد ٢١ـ از «وما ارسلناك . . . » ندارد

---

(١) سورهٔ توبه /١٢٩ (٢) سورهٔ مائده /١٨ (٣) سورهٔ انبیا / ١٠٧

ودروقت آمدن‌ازحضرت[١]، ستارهٔرخشان بود[٢]، « والنجم اذاهوی[٣].»(١)

آورده‌اند کی چون‌سیّدعلیه‌السّلم[٤] ازرحم‌مادرجداشد، درحال‌اوراده‌معجزه پیدا شد: یکی آنك‌همه کودکان‌سر نگون[٥] آیند، اوراست‌آمدتا چشمش[٦] بررحم مادر نیفتد. دیگرآنك[٧] ختنه کرده‌آمد[٨]، تاچشم کس برعورت اونیفتد. دیگر[٩] چون بیامد، درحال حق‌راسجود کرد ودرسجود[١٠] میگفت: «امّتی امّتی.» چهارم آنك‌چون سرازسجود برداشت، ملك تعالی‌را به‌یگانگی یاد کرد و گفت:«اشهد ان لااله الا الله.» دیگر[١١] آنك زنان را در وقت ولادت درد آید، مادر او[١٢] را[١٣] درد نیامد. ششم آنك چون از مادر[١٤] بیامد، همه بتان کعبه بروی اندر آمدند[١٥] و گفتند: « الحمدلله الّذی نجّانا من کفرالکفرة. » هفتم آنك ازچهار گوشهٔ کعبه[١٦] آواز آمد. از رکن[١٧] اول آواز آمد[١٨]: « قل جاء الحق و زهق الباطل[١٩].»(٢) از رکن دوم آواز آمد[٢٠]: « لقد جاءکم رسول[٢١].»(٣) از رکن سیم[٢٢] آواز آمد: «یا ایّهاالنّبی انا ارسلناك[٢٣].» از رکن چهارم آواز آمد: « قد جاءکم من الله نور.»(٤) هشتم آنك[٢٤] دیوان را از آسمان براندند.

آورده‌اند کی[٢٥] در روزگار[٢٦] عیسی علیه‌السلم دیوان بردوش یکدیگر

١ـ+ مولی ٢ـ+ بوقت آمدن نور تابان بود قدجاءکم من الله نور وکتاب مبین بوقت آمدن برحم مادر مایهٔ صدق و ایمان بود لقدجاءکم رسول من انفسکم الآیه بوقت آمدن بدنیا رحمت عالمیان بود ومارسلناك الارحمة للعالمین بوقت آمدن از حضرت مولی ستاره‌درخشان بود کی والنجم‌اذهوی. معجزه :آری عزیز من ٣ـ از « والنجم ... » ندارد ٤ـعلیه الصلوة والسلم ٥ـ نگونسار ٦ـ چشم او ٧ـ+ بیامد ٨ـ بود ٩ـ سوم‌آنکه ١٠ـ سجده ١١ـ پنجم ١٢ـ محمد ١٣ـ+ هیچ ١٤ـ « ازمادر » ندارد ١٥ـ درافتادند ١٦ـ + چهار ١٧ ـ گوشه ١٨ـ+ لقد جاءکم رسول من انفسکم ١٩ـاز « قل‌جاء ... » ندارد ٢٠ـ+ وقل جاء الحق وزهق الباطل ٢١ـ از« لقد ...» ندارد ٢٢ـ سوم ٢٣ـ+شاهدا الآیه ٢٤ـ آن بودکی ٢٥ـ « آورده‌اندکی» ندارد ٢٦ ـ بروزگار

---

(١) سورهٔ نجم/١ (٢) سورهٔ اسراء/٨٣ (٣) سورهٔ توبهٔ /١٢٩ (٤) سورهٔ مائده /١٨

برفتندی[۱] وسخن‌فرشتگان بشنیدندی ، پس[۲] با کاهنان وجادوان بگفتندی[۳] . چون سیّد[۴] علیه‌السّلم[۵] بعالم[۶] آمد ، ملك‌تعالی ایشان‌را از آسمان نفی[۷] کرد ، وستاره را فرمان‌داد تا بیفروخت‌وایشان‌را بسوخت . وتا قیامت هرك قصدآسمان کند ، آن ستاره‌هارا کی رجوم ایشان‌است برفروزد ، وایشان رابسوزد[۸] و بدنیا بپراگند[۹] . بعضی ازایشان‌بدریا افتد[۱۰] ، نهنگ گردد[۱۱] و کشتیها راغرقه کند[۱۲] . وبعضی بدشت افتد[۱۳] ، غول گردد[۱۴] مردمان[۱۵] را هلاك کند[۱۶] . وبعضی بشهرافتد[۱۷] ، سحاره گردد[۱۸] ومردم را وسوسه کند[۱۹] .

نهم[۲۰] یك پستان‌دایهٔ او[۲۱] خشك[۲۲] بود ، چون دردهان‌سیّد[۲۳] نهاد شیر ازو[۲۴] روان شد . دهم آنك چون از مادر جدا شده بود[۲۵] ، فرشتگان اورا در ربودند و هفت روزش بکس ننمودند . بعد از هفت روزش دیدند در قماطی از حلّهٔ سپید پیچیده ودوانگشت[۲۶] در دهان نهاده ، از یکی شیر می‌مزید ، واز یکی انگبین می‌مزید . [۲۷] در وقت کی سیّد[۲۸] را ولادت بود ، این ده معجزه[۲۹] او را[۳۰] در صحبت بود . [۳۱] آن روز کی[۳۲] از رحم مادر ولادت او بود[۳۳] ، این همه معجزه[۳۴] پیدا شد . فردا کی در زمین محشر آید چه گویی از شفاعت او چه لطایف آشکارا شود .

حکایت

بایزید بسطامی[۳۵] می گوید : فردا کی سیّد صلواةالله علیه[۳۶] آهنگ‌شفاعت

۱ـ نشستندی وبرآسمان شدندی ۲ـ + بیامدندی ۳ـ + تاجادویی همی کردندی
۴ـ + عالم علیه‌الصلوة والسلم ۵ ـ « علیه‌السلم » ندارد ۶ـ بدنیا در ۷ـ منع
۸ـ بسوزاند ۹ـ درپراگند ۱۰ـ افتند ۱۱ـ گردند ۱۲ـ غرق‌کنند
۱۳ـ افتند ۱۴ـ گردند ۱۵ـ مردم ۱۶ـ کنند ۱۷ـ افتند
۱۸ـ گردند ۱۹ـ خلق...کنند ۲۰ـ + آنك ۲۱ـ پیغمبر علیه‌الصلوةوالسلم
۲۲ـ + شده ۲۳ـ + صلی‌الله علیه وسلم ۲۴ـ + « ازو » ندارد ۲۵ـ شد
۲۶ـ + خویش ۲۷ـ در آن ۲۸ـ + علیه‌الصلوة والسلم ۲۹ ـ معجزات
۳۰ـ بااو ۳۱ـ + لطیفه ۳۲ـ + سیدعلیه الصلوة والسلم ۳۳ـ ندارد
۳۴ـ ندارد ۳۵ـ + رحمةالله علیه ۳۶ـ صلی‌الله علیه وسلم

کند، من گویم بارخدایا تو کریمی. قوله[١]: «بربك الکریم.»(١) ومحمد کریم است، «انه لقول رسول کریم.[٢]» ومن چاکر محمدم، جملهٔ[٣] عاصیان را درکار چاکرش کن، تا چون تو[٤] کریمی[٥] از بهر لئیمی سخن نباید گفت[٦].

سیم[٧] برادران یوسف بودند کی بمصر آمدند از بهر رفع[٨] حاجات[٩] را: قوله[١٠]: «جاء اخوة یوسف[١١].»(٢) وآن چنان بود کی چون[١٢] سالهای قحط درآمد، یوسف درانبارها بگشاد[١٣]، وغلّه میفروخت باغنیا و صدقه میداد بفقرا. و هر یکی[١٤] را صاعی بیش ندادی[١٥]، و هیچکس را از اغنیا[١٦] شتر باری بیش ندادی. از بهرآنك [١١١الف] تا بهمگنان برسد[١٧]. وخویشتن پیوسته روزه[١٨] داشتی[١٩] و افطار باندك[٢٠] کردی. گفتند[٢١]: چرا بیشتر نخوری؟ گفتی:[٢٢] اگرسیر بخورم[٢٣] گرسنگان را فراموش کنم.

آورده‌اند کی[٢٤] چاشت ملك ریّان را با[٢٥] نیمروز افگنده بود، تا او[٢٦] نیز باگرسنگان مساعدت کرده بود. وآن سنّت[٢٧] کی یوسف نهاد تا امروز[٢٨] نیمه‌روز درمیان ملوك وسلاطین بمانده‌است، کی ایشان همه[٢٩] چاشت، نماز پیشین خورند واین[٣٠] سنت[٣١] یوسف نهاده است[٣٢]، در باب ملك ریّان[٣٣] ازبهر مجاهدت را.

پس برین نسق[٣٤] سالی دو[٣٥] بگذشت. آن قحط در عالم عامه افتاده[٣٦] شد، و

١ـ ندارد ٢ـ+ کریم باکریمی کی سخن لئیمان گویند ٣ ـ ندارد ٤ـ وی
٥ـ+ با چون توکریمی ٦ـ گفتن ٧ـ سوم آمدن ٨ـ «ازبهر رفع» ندارد
٩ـ دفع حاجت ١٠ـ ندارد ١١ـ + فدخلوا علیه الآیه ١٢ـ ندارد
١٣ـ بگشود ١٤ـ «هیچکس را ازفقرا» ندارد ١٥ـ+ ازبهرآنکه تا بهمگنان برسیدی ١٦ـ+ بیش از ١٧ـ از «بیش ندادی...» ندارد ١٨ـ+همی
١٩ـ+ بشب ٢٠+ مایه ٢١ـ گفتندی کی ٢٢ـ+ ترسم ٢٣ـ شوم
٢٤ـ «آورده‌اند کی» ندارد ٢٥ـ ندارد ٢٦ـ آن ٢٧ـ سنتی است
٢٨ـ تاامروز ٢٩ـ نیز ٣٠ـ آن یوسف ٣١ـ+ بودکی ٣٢ـ «یوسف نهاده است» ندارد ٣٣ـ نهاد ٣٤ـ ندارد ٣٥ـ ندارد ٣٦ـ ندارد

---

(١) سورهٔ انفطار /٦ (٢) سورهٔ یوسف /٥٨

عدل و احسان یوسف در اقطار ممالك منتشر گشت[١] . خبر به یعقوب رسید . فرزندان را بخواند و گفت : این قحط برما درآمد ، واین جهد وتنگی بهر قطری[٢] از اقطار عالم رسیده است ، و[٣] بیم آنست کی ما دراین[٤] جهد وتنگی ازپا درآییم . همی شنویم کی درمصر ملکی[٥] هست درعدل و احسان بی‌همتاست[٦] و بر دین آبا واجدادماست . بروید[٧] وآن بضاعتی کی شماراست بر گیرید و پیش‌وی شوید[٨] وسلام من بدورسانید وقصهٔ ضعف وحال[٩] جهد وتنگی[١٠] کی باروزگار ما رسیده است با او بگویید . باشد کی بنظر حرمت[١١] بشما نگرد وبحکم موافقت درعقیده ، این بارشما بخرد وبعنایت‌عوض‌دهد ، تا مابدان روزگار بگذرانیم[١٢] . ایشان بضاعتی کی داشتند جمع کردند . قتاده گوید :[١٣] بضاعت ایشان درم بود . وابن‌عباس گوید :[١٤] نعلین وادیم بود . کلبی گوید : پشم و پنیر بود ، وآنچ[١٥] ارباب مواشی را بود[١٦] . هریکی اشتر باری[١٧] کردند وقصد راه کردند . چون بدروازهٔ کنعان رسیدند جبرئیل آمد و گفت : یا[١٨] یوسف برادرانت آمدند . ویوسف‌برآن دروازهٔ مصر کی ازجانب کنعان بود ، غرفه‌ای ساخته بود وبرو[١٩] نشستی . در آن دو سال منتظر می‌نگرست تا برادران او در رسند[٢٠] . چون جبرئیل گفت : برادرانت آمدند . یوسف برخاست[٢١] تا فرودآید[٢٢] . جبرئیل گفت : هنوز بدروازهٔ کنعان اند دوازده روز دیگر[٢٣] انتظار کن[٢٤] . چون روز

١ـ شد ٢ـ + رسید ٣ـ « رسیده است و» ندارد ٤ـ ندارد ٥ـ + است کی باحسان واکرام‌آراسته است ٦ـ از « هست درعدل ... » ندارد ٧ ـ ندارد ٨ـ روید ٩ـ + ماو ١٠ـ ندارد ١١ـ رحمت ١٢ ـ روزگاری بگذاریم ١٣ـ + آن ١٤ ـ + درم نبود ١٥ ـ + بدین مایه از ١٦ـ« رابود » ندارد ١٧ـ اشتری‌بار ١٨ـبنزد ١٩ـدرو می ٢٠ـدر رسیدند ٢١ـ درمتن برخواست ٢٢ـ « تا فرودآید » ندارد ٢٣ـ ندارد ٢٤ـ + وروز سیزدهم بیك میل رسیده‌باشند

سیزدهم بود جبرئیل آمد و گفت : برادرانت نزدیك رسیدند . یوسف بر نشست بیهانهٔ شکار بعادتی کی او رابود ، چنانك یاد کردیم . چون پارهای راه[١] برفتند، کاروانیان[٢] دررسیدند[٣] . یوسف نگاه کرد ، برادران خودرا بدید، هریکی را بر[٤] گرد[٥] وخاك آلوده شده[٦] ، مهار اشتران[٧] بردوش نهاده ، ودر پیش[٨] میرفتندپیاده[٩] . هریکی را کلاهی بود برسر نهاده[١٠] ، و جامهای پشمین در بر کرده[١١] ، هریکی برخ برمثال ماه شب چهارده[١٢] . آن لشکر چون طلعت ایشان بدیدند ، شگفت بماندندو گفتند، درمیان هشتصد[١٣] هزارمرد[١٤] کی ماییم کس نیست بخوبی بدیشان مانند[١٥] مگر ملك ما[١٦] .

یوسف راپسری بود نام او میشا[١٧] . بر دست راست پدر[١٨] می آمد ، نظری[١٩] در ایشان می نگرید ، و نظری درجمال پدر می نگرید[٢٠] . یوسف گفت : یافرزند[٢١] چه می نگری ؟ گفت[٢٢] : « ما اشبههم بك[٢٣] » آن ده [١١١ ب] جوان کی درپیش کاروان می آیند[٢٤] ، درایشان می نگرم[٢٥] کی سخت زیباانند وبدیدار[٢٦] بتومی مانند. یوسف را درد واندوه غالب تر[٢٧] شد . گریه برو افتاد[٢٨] ، پنهان بگریست[٢٩] . پس گفت : یاپسر[٣٠] آن ده[٣١] جوان[٣٢] برادران من اند وعمّان تو اند .

١ـ ندارد ٢ـ کاروان کنعان ٣ـ دررسید ٤ـ «رابر» ندارد ٥ـ + آلود وخاك آلود ٦ـ « وخاك آلود شده » ندارد ٧ـ شتر ٨ـ + شتر ٩ـ ندارد ١٠ ـ ندارد ١١ـ ندارد ١٢ ـ « شب چهارده » ندارد ١٣ ـ این هفتصد ١٤ـ + که برنشستهاند کس بخوبی مانند ایشان نیست ١٥ـ از «کی ماییم . . . » ندارد ١٦ـ مگر یوسف کی ملك ماست ١٧ـ + بود ١٨ـ او ١٩ ـ + در یوسف می نگریست و یکی ٢٠ ـ از « ونظری در جمال . . . » ندارد ٢١ ـ « یا فرزند» ندارد ٢٢ـ + ای پدر اشبههم بك ٢٣ـ از «ما ...» ندارد ٢٤ـ میروند ٢٥ـ همی نگرم وچون بتو می نگرم ٢٦ـ از « کی سخت ... » ندارد ٢٧ـ غالب ٢٨ ـ + از ٢٩ـ همی گریست وروی به پسر آورد ٣٠ ـ « یا پسر » ندارد ٣١ـ + هر ده ٣٢ـ ندارد

لطیفه[۱] : درد زده[۲] را چون درد وحسرت غالب شود او[۳] چارهٔ[۴] خـود به‌دو چیز کند : یا بچشم بگرید تا بپالاید ، یا بزفان[۵] بگوید بـا کسی تـا بیارامد. یوسف[۶] در آن ساعت همین[۷] چاره[۸] بر دست گرفت . بمژگان دُر می‌سفت ، وبدل درد می‌نهفت ، و بـزبان با پسران[۹] نـاز[۱۰] می گفت تا انـدکی سلوت می‌یافت . مسلمانان[۱۱] درد آن‌عاشق بیچاره بتر[۱۲] . اگر بنالد گوید[۱۳] می‌سرّ آشکارا کنی[۱۴] . واگر بگرید گوید[۱۵] شکایت[۱۶] میکنی . واگر[۱۷] خاموش‌باشد[۱۸] گوید[۱۹] جلادت[۲۰] میکنی . واگر بنشیند[۲۱] گوید[۲۲] راه فراغت می‌جویی . واگر بپوید گویدطمع وصل[۲۳] میکنی . هراندوهی‌را سلوتی‌باشد، واندوه‌عشق‌اورا سلوت‌نه . هر بیماری را راحتی باشد ، بیمارعشق‌او را راحت نه[۲۴] .

بیت

آن را کی[۲۵] غمی‌بود کی‌بتواند گفت　　غم از دل خود بگفت بتوانـد رفت
این‌طرفه گلی‌نگر کی مارا بشکفت　　نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

قصه[۲۶] : پس میشا[۲۷] گفت مر[۲۸] یوسف را : یا پدر[۲۹] با ایشان چه خواهی کرد ؟ گفت : کارایشان با تو حوالت خواهم کرد[۳۰] . در حجره‌ای ازحجره‌های خاص ایشان[۳۱] را فرودآر[۳۲] و بار ایشان بکس مده[۳۳] ، خود بردار[۳۴] ودر وقتشان

۱ــ متن « لطیفه » ندارد　۲ـصاحب درد　۳ــندارد　٤ــ+درد　٥ـبزبان
٦ــ+هم　۷ــندارد　۸ــ+درد　۹ــپسر　۱۰ــ ندارد　۱۱ــعشق‌و
۱۲ــبدتر‌از‌آنست　۱۳ــ+شکایت‌واگرخاموش‌گردد‌گوید جلادت‌میکنی　۱٤ــ«می سر آشکارا کنی » ندارد　۱٥ــ+خود‌را رسوا　۱٦ــ ندارد　۱۷ــ+بنشیند گویدراه‌فراغت　۱۸ــ«خاموش باشد » ندارد　۱۹ــ+ راه‌فراغت　۲۰ــندارد
۲۱ــببیوندد　۲۲ــ+راه فراغت‌می‌جویی واگربپوید　۲۳ــوصلت　۲٤ــ+« در دنیا اورالذت و آسایش نه　۲٥ـگر عشق　۲٦ ــ متن ندارد　۲۷ـ پسر
۲۸ــ ندارد　۲۹ــ « یا پدر» ندارد　۳۰ــ بتوحوالت‌کردم　۳۱ــ خویش‌شان
۳۲ــ آری　۳۳ــ ندهی مگر که　۳٤ــ برداری

بگرماوه فرست[۱]، وهر یکی را دستی جامهٔ نیکو بده[۲]، ودر روزی دوبـارشان[۳] خوان آراسته کن[۴] ومیفرست[۵]،واین سخن[۶] پنهان می‌دار[۷] وبا کس مگوی[۸]،تاندانند کی من برادر ایشانم و واقف نگردند بدانچ[۹] با من کردند. میشا گفت: یا[۱۰] پدر با توچه کردند؟ گفت: ایشان مرا از پدر جدا کردند وبفرقت او[۱۱] مبتلا کردند، وبامن مکر و کید ساختند و بدشمنی بچاه[۱۲] انداختند، وقصد کشتن من کردند و پیراهن[۱۳] از تن من[۱۴] بر کشیدند[۱۵]، پس[۱۶] به بندگی بفـروختند؛ و ذکر کل ماجری علیه. پس گفت: ای پدر ایشان[۱۷] بدین زشتی با تو معاملت[۱۸] کردند، و تو در باب ایشان[۱۹] بنیکی وصیّت[۲۰] میکنی.[۲۱] گفت: جان پدر هرچند کی دلم از داغ[۲۲] ایشان ریش است[۲۳]، درین ساعت غـریب و درویشند[۲۴]، من در درویشی ایشان می‌نگرم نه در دل‌ریشی من[۲۵].

لطیفه: بنده را عمری درعصیان شود[۲۶]، قرین فسق وزرق وطغیان شود. نه باسر طاعت‌وفرمان‌شود، ونه بر کرده‌پشیمان شود. چون‌عمرش بپایان‌رسد، اسیر وعاجز وحیران شود. اجل‌برو[۲۷] تاختن‌آرد، ملك الموت‌جان اومی کشد، او ازین سو بدان سو[۲۸] می‌نگرد، در هر یکی نگـاه کند[۲۹] او را هم چون خود عاجز وبیچاره بیند، از نجات خود نومید وبیچاره شود[۳۰]، درآن[۳۱] وقت نومیدی بملك[۳۲] بنالد گوید[۳۳]: یارب. ملك تعالی هفت بـارش به لبیك اجـابت[۳۴] جواب دهد[۳۵]. [۱۱۲الف]. فرشتگان گویند[۳۶] بحکم غیرت[۳۷]: یارب این‌بنده در وقت

۱ـ بری ۲ـبدهی ۳ـ «شان» ندارد ۴ـ ندارد ۵ـ بفرستی
۶ـ+ راکه من‌گفته‌ام ۷ـ می‌داری ۸ـ هیچکس نگویی ۹ـ+ ایشان
۱۰ـای ۱۱ـوالم ۱۲ـبچاهم ۱۳ـ+من ۱۴ـندارد ۱۵ـبرکندند
۱۶ـ مرا ۱۷ـ+ با تومعاملت ۱۸ـ «باتو معاملت» ندارد ۱۹ـ+ مرا
وصیت ۲۰ـندارد ۲۱ـ+یوسف ۲۲ـجفا ۲۳ـ+ اما ایشان‌راغربت
ودرویشی‌خویش‌است ۲۴ـاز«درین ساعت...»ندارد ۲۵ـخودنگرم ۲۶ـبگذارد
۲۷ـبدو ۲۸ـ+بوارثان ۲۹ـ میکندهریکی ۳۰ـ «وبیچاره شود» ندارد
۳۱ـ+ندارد ۳۲ـندارد ۳۳ـ+درآن‌حسرت ۳۴ـ+کند واورا ۳۵ـهمی
دهد ۳۶ـ ندارد ۳۷ـ+ گویند

قدرت وناز کی[۱] درهمه عمر[۲] با تو مخالفت کرد ، تودرین وقت عجز و بیچارگی بازو[۳] همه ملاطفت می کنی[٤] ؟ ملك تعالی گوید : آری هرچند کی [تن] از جرم جافی دارد[٥] ، دل از شرك صافی دارد[٦] . ومن درین ساعت بصفای دل نگرم ، نه بجفای تن .

قصه[۷]: پس چون[۸] کاروان[۹] در مصر شد ، میشا کس فرستاد و عمّان خود را درحجره‌ای[۱۰] فرو آورد ، وآن‌چنانك یوسف[۱۱] فرموده[۱۲] بود بجای آورد. ایشان را شگفت آمد[۱۳] ازبس[۱٤] مراعات کی دیدند . گفتند : مارا بدین[۱٥] ملك وسیلتی نه وپیش او[۱٦] دلالتی نه ، ندانیم[۱۷] تا این شفقت درباب ما از بهرچیست ؟ بعضی گفتند : از آنست کی می‌داند ماپسران یعقوب‌ایم . بعضی گفتند[۱۸] : ازبهرغربت ماست . بعضی گفتند : از[۱۹] آنست کی براعتقاد و ملت[۲۰] ماست[۲۱] کی مارا حرمت میدارد . درین تفکّر بودند[۲۲] ، تا نه روز بگذشت . درین نه شبانروز[۲۳] پیش خودشان بار نداد. ایشان را ترسی به‌دل درآمد . گفتند : شفقتی‌بدین عظیمی و انتظاری بدین درازی ! ندانیم کی سبب چیست ؟ مگرفعل ما بشناخته است[۲٤] ، از حال یوسف خبری بوی رسیده است[۲٥] . هرچند کی نعمت میدیدند ، بتن می‌لرزیدند وبه‌دل می‌هراسیدند . « الخائن خایف . »

لطیفه : هر کس کی بدکردار بود[۲٦] ، در همه کاری[۲۷] ترسکار بود[۲۸] . در

۱ـ توانایی ۲ـ+خود ۳ـ+این ٤ـهمی‌کنی ٥ـندارد ٦ـداری
۷ـدرمتن: لطیفه ۸ـ+آن ۹ـ+کنعان ۱۰ـ+خاص‌خود ۱۱ـندارد
۱۲ـ وصیت‌کرده ۱۳ـبشگفت بماندند ۱٤ـآن ۱٥ـندارد ۱٦ـپیشین
۱۷ـ درمتن : ندانم ۱۸ـ از « ازآنست . . . » ندارد ۱۹ـ+ بهر ۲۰ـ«و ملت » ندارد ۲۱ـ+ بعضی‌گفتند از بهرآنست‌که داند ماپسران‌کیستیم ازبهر پدرما را حرمت میدارد ۲۲ـ از «درین‌تفکر ...» ندارد ۲۳ـ « درین نه شبانروز » ندارد
۲٤ـ بشناخت ۲٥ـ خبرداشت ۲٦ـ باشد ۲۷ـ حال ۲۸ـ باشد

آن حال کی وقت بنده تنگ درآید[۱] واورا ازین دنیا[۲] گذرآید، آن بنده در حال سکرات مرگ درلرزیدن[۳] آید، واز ترس عقوبت درهراسیدن آید. ملك تعالی فرشته‌ای بفرستد تاآن[۴] بنده را گوید: مترس واندوه مدار، «الاتخافوا ولاتحزنوا.»[(۱)] وآن بنده ترس وزاری زیادت کند، فرشته گوید: نه[۵] این پیغام ملك[۶] است کی با تومی گزارم[۷]؟ ملك تعالی میگوید[۸]: مترس[۹]. بنده گوید: او میگوید مترس از محسنی کی هست، ومن می‌ترسم‌ازخاینی کی هستم.

[۱۰] پس روزدهم[۱۱] یوسف بر تخت نشست، هزار کنیزك ماهروی بردست[۱۲] راست او ایستاده با[۱۳] عمودهای زرین[۱۴]، وهزار بر[۱۵] چپ اوایستاده با[۱۶] عمودهای سیمین[۱۷]، وهزار غلام[۱۸] در پیش اوصف بر کشیدند[۱۹] با کمرهای زرین[۲۰]، وموبهای ایشان بلؤلؤ وبیجاده بافته[۲۱] و تاجهای زرین بر سر نهاده[۲۲]. پس[۲۳] کس فرستاد کی آن کنعانیان رابیارید. قوله[۲۴]: «فدخلوا علیه فعرفهم وهم له‌منکرون.»[(۲)] در[۲۵] پیش یوسف آمدند، آن[۲۶] عزوجلالت او بدیدند[۲۷]. واله گشتند[۲۸] هرده پیش[۲۹] او سجده[۳۰] کردند[۳۱]. یوسف ایشان‌را بشناخت[۳۲]، وایشان یوسف‌را نشناختند.

گروهی گفتند: از درازی‌عهد بود[۳۳]، کی چهل‌سال برآمده بود ایشان

۱ـ + وازدنیاش ۲ـ «اورا ازین دنیا» ندارد ۳ ـ بلرزیدن ۴ ـ ندارد
۵ـ ندارد ۶ـ + تعالی ۷ ـ گزاردم. در متن: می‌گذارم ۸ ـ میفرماید
۹ـ + که غفور خداوندی هستم ۱۰ـ + قصه ۱۱ـ چهارم ۱۲ـ ندارد
۱۳ـ بایستادند و ۱۴ـ + دردست‌نهادند ۱۵ـ دردست ۱۶ـ بایستادند و
۱۷ـ + دردست‌گرفته ۱۸ـ + باکمرهای زرین ۱۹ـ کشیده ۲۰ ـ «با کمرهای‌زرین» ندارد ۲۱ـ + بودند ۲۲ـ از «وتاجهای...» ندارد ۲۳ـ آنکه
۲۴ـ ندارد ۲۵ـ ایشان در ۲۶ـ از ۲۷ـ ندارد ۲۸ـ شدند
۲۹ـ + تخت ۳۰ـ سجود ۳۱ـ + فعرفهم وهم له منکرون و اهل تفسیر را اختلافست تا چرا ۳۲ـ از «یوسف...» ندارد ۳۳ـ + که ایشان یوسف را نشناختند

---

(۱) سورهٔ فصلت/۳۰ (۲) سورهٔ یوسف/۵۸

یوسف راندیده بودند[۱]، و ایشان یوسف را بجامهٔ پشمین دیده بودند، درآن ساعت باطوق زرین دیدند، وبا تاج مملکت وعزّو ولایت دیدند[۲].

فردا درآخرت درویش توانگرراشناسد[۳]، وتوانگر درویش را نشناسد[۴]. چرا؟ زیرا کی نه برآن صفت بیند کی در دنیاش دیده باشد. در دنیا [۱۱۲ب] بادرد واندوهش دیده باشد[۵]، درقیامتش[۶] باعز وجاه بیند. در دنیاش با کرم[۷] و حسرت دیده باشد، ودرآخرتش با ملك و دولت بیند. در دنیاش با فقر وفاقه دیده باشد، درآخرتش باسپاه و کوکبه[۸] بیند. در دنیاش نزد خلق خوار دیده باشد درآخرتش نزد حق بزرگوار بیند.

سیدراعلیه‌السلم[۹] پرسیدند کی‌ملکان‌دنیا پیدا اند کی که‌اند[۱۰]، ملوك‌بهشت کدام قوم باشند؟ گفت: «الضعفاء المظلومین الذین[۱۱] لایزوّجون[۱۲] المنعمات بموت احدهم وحاجتهم[۱۳] تتلجلج فی صدورهم[۱۴]» وفی روایة اخری: «یموتون و لا کفن لهم.» گفت: آن بیچارگان[۱۵] ودرماندگان کی از مسجدهاشان برانند، واز مصاهرت باایشان ننگ دارند، بی کفن بمیرند و هزار آرزو در دل دارند ونیابند[۱۶]. اینها کی[۱۷] درین‌حسرت‌باشند، فردادربهشت[۱۸] ملوك فردوس[۱۹] باشند.

قول دیگرآنست کی یوسف ایشان را بشناخت ازبهرآنك[۲۰] وفادار بود،

۱ـ + یوسف ایشان را بشناخت زیراکه جبرئیل او را خبرکرده بود وگروهی‌گفتند از بهر آنکه یوسف را نه برآن صفت دیدندکه دیده بودند. لطیفه ۲ ـ از «ایشان یوسف را بجامه ...» ندارد ۳ـ بشناسد ٤ـ + درویش توانگر را ازبهرآن شناسدکه برهمان صفت بیندکه در دنیا دیده بود و توانگر درویش را نشناسد که در دنیاش با درد و اندوه دیده بود ٥ـ از «چرا؟ زیرا کی...» ندارد ٦ـ قیامت‌در ۷ـکرب ۸ ـ ناز و نعمت ۹ ـ علیه‌الصلوة والسلم ۱۰ـ کیانند ۱۱ ـ ندارد ۱۲ـ لایتزوجون ۱۳ـ حاجته ۱٤ـ یتلجلج فی‌صدره ۱۵ـ + مظلومان ۱٦ـ برنیاید ۱۷ـ+ امروز ۱۸ـ «در بهشت» ندارد ۱۹ـ بهشت ۲۰ـ+ یوسف

وفا کرده بود[١]، و وفا معرفت را بیفزاید. وایشان با یوسف جفا کرده بودند، و جفا معرفت را بکاهد.

لطیفه: جفا کردن هفت چیز را ببرد، وهفت چیز را بیارد: مخالفت آرد، موافقت ببرد. دشمنی آرد، دوستی را ببرد. دوری آرد، نزدیکی را ببرد. بیگانگی آرد، آشنایی ببرد. خصومت آرد، الفت را ببرد. ملامت آرد، صحبت را ببرد. جهالت آرد، معرفت را ببرد.

موعظه: برادران یوسف جفا[٢] کردند، چون[٣] بدیدند نشناختند. ای کسی کی می دعوی بندگی خدا کنی[٤]، وموافقت رضا کنی[٥] وتولّی بامّت مصطفی[٦] کنی، عمری است کی می موافقت هوا کنی[٧]، ومخالفت رضا کنی[٨] وآهنگ[٩] جرم و جفا کنی می ترسم[١٠] کی فردا در معبر آن مهتر نشسته باشی بامید[١١] شفاعت[١٢]، او بتو بگذرد وتو اورا نشناسی.

قصه: پس چون برادران درپیش تخت یوسف آمدند، از زیر برقع آواز داد کی: شما کیانید[١٣] واز کجایید؟ گفتند: ما از[١٤] کنعانیم وفرزندان یعقوب پیغمبریم. مارا جهد[١٥] و تنگی رسیده است، بامید عطف[١٦] ملك برخاسته‌ایم[١٧] و بضاعتی اندك مایه کی داشتیم[١٨] آوردیم، تامگر[١٩] ملك نظری در کار ما[٢٠] کند[٢١]، وآن بضاعتی کی[٢٢] ما راست ببعضی از خدّام خویش ارزانی دارد، وما را[٢٣] قدری

---

١ ـ «وفا کرده بود» ندارد ٢ـ «با یوسف جفا» ندارد ٣ـ+ یوسف را
٤ـ میکنی ٥ ـ «موافقت رضا کنی» نـدارد ٦ـ + صلی الله علیه وسلم میکنی
٧ـ میکنی ٨ـ میکنی ٩ـ ندارد ١٠ـ میکنی ترسم ١١ـ «بامید» ندارد
١٢ـ بشفاعت طمع میداری ١٣ـ کیستید ١٤ـ+زمین ١٥ـ+ جزع
١٦ـ + لطف ١٧ـ برخاستیم. در متن: خواسته‌ایم ١٨ـ «مایه کی داشتیم» ندارد
١٩ـ+ بنظر رحمت در ما نظر ٢٠ـ از «ملك...» ندارد
٢١ـ + وآنچه ٢٢ـ «وآن بضاعتی کی» ندارد ٢٣ـ «مارا» ندارد

طعام‌فرماید[۱] تا ما[۲] بدان[۳] قناعت کنیم[٤]. یوسف گفت: شما ده کس[۵] آمده‌اید هم‌سر وهم بر، یك‌منظر[٦] و مخبر. اگر از بهر طعام آمدید از شما[۷] دو کس کفایت بودی، مگر شما جاسوسانید آمدید تا[۸] با من خیانت کنید! گفتند: معاذالله مبادا کی[۹] از خاندان ما دزدی آید[۱۰]. و از آن اصل کی ماایم، طبیعت ما را بجاسوسی نفرماید. گفت:[۱۱] از کدام اصلید[۱۲]؟ گفتند: ما فرزندان یعقوب‌ایم[۱۳] اسرائیل‌الله[۱٤] و نوایگان[۱۵] اسحق ذبیح‌الله بن ابراهیم خلیل‌الله. گفت: پدرتان را[۱٦] چند فرزند است[۱۷]؟ گفتند: دوازده پسر[۱۸] داشت، یکی را گرگ بخورد و یازده‌مانده‌اند[۱۹]. پس[۲۰] گفت: آن‌دیگر کجاست گفتند: پیش‌پدر است[۲۱]، یوسف را کی گرگ[۲۲] بخورد هم مادر[۲۳][۱۱۳الف] وهم‌پدر او بود[۲٤]. چهل‌سالست‌تاپدر در[۲۵] مفارقت یوسف چندان بگریست کی صحت و قوت[۲٦] از وی جدا شد، و از گرینه[۲۷] بچشم نابینا شد.[۲۸] آن دیگر را[۲۹] پیش‌خود[۳۰] نشانده است تا بدو سلوتی می‌یابد، وغم فراق یوسف[۳۱] بدو می گسارد.

چون یوسف آن بشنید پرده فرو گذاشت وزار زار بنالید. پس پرده برداشت و گفت: هر چند کی نگاه میکنم برشما اثر تهمت می‌بینم. اگر این سخن‌راست‌می گویید یك کس اینجا بباشید[۳۲] و نه کس‌بروید، ونامهٔ پدربدینچ[۳۳]

۱ـ غله مارابفرماید ۲ـ+را ۳ـ:: معیشتی باشد ویکچندی بدان قناعت می‌باشد ٤ـ «قناعت کنیم» ندارد ۵ـ+آمدیدوهمه هم سن وهم برید و بیك منظر ٦ـاز «آمده‌اید هم‌سر ...» ندارد ۷ـ «ازشما» ندارد ۸ـ+ تا اخباررایت و ولایت ما ببینید وبدشمنان‌من‌بگویید ویا دزدانید وآمدید تا درخزانه ۹ـ «مباداکی» ندارد ۱۰ـنیاید ۱۱ـ + شما ۱۲ـ اصلیت ۱۳ـ + یعقوب ۱٤ـ+ من ۱۵ـ «و نوایگان» ندارد ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ دارد ۱۸ ـ فرزند ۱۹ـ مانده‌ایم ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ+ اوباآن‌پسر ۲۲ـ «یوسف‌راکی‌گرگ» ندارد. ۲۳ـ+ بودند ۲٤ـ «وهم‌پدر اوبود»ندارد ۲۵ـ درد فراق‌آن‌پسر می‌کشدومی‌گرید تاقوه وصحت ۲٦ـ از«مفارقت...»ندارد ۲۷ـگریستن ۲۸ـ+ اورا ۲۹ـ«آن‌دیگررا»ندارد ۳۰ـخویش ۳۱ـندارد ۳۲ـبنشینید ۳۳ـبدانچه

گفتید بیارید ، و آن دیگر[۱] برادر[۲] را نیز[۳] باخود بیارید[۴]، تا برسخن شما گواهی دهد، تا شما را از پیش من رستگاری دهد . پس برین اتفاق[۵] قرعه زدند ، قرعه بر شمعون آمد[۶]. او را بگذاشتند[۷]. واین برادر آن بود کی یوسف را برهنه کرده بود و کارد بر گلوی او[۸] نهاده بود . پس[۹] بفرمود تا اشتران[۱۰] را بار کردند و آنچ آورده بودند[۱۱] درمیان بار ایشان نهادند . قوله[۱۲] : « ولما جهزهم بجهازهم قال ایتونی . »(۱) الآیه .

لطیفه[۱۳] : یوسف گفت اگر[۱۴] بیایید و برادر را باخود نیارید ، بدانك[۱۵] شما را پیش من رنگی[۱۶] نیست . و اگر برادر را[۱۷] بیارید و بهای طعام نیارید با کی نیست ، کی ما[۱۸] بحرمت او شما را طعام دهیم و خرواری دیگر زیاده کنیم.[۱۹] ملك تعالی با تو همین میگوید : بندهٔ بیچاره اگر صد هزار طاعت داری و توحید نداری ، ترا بنزد من جاهی[۲۰] نیست . و اگر توحید داری وطاعت نداری،[۲۱] ازجرم وجفا با کی نیست. کی من از جرم ترا بیامرزم ، و دیدار خود بدان زیادت کنم . قوله[۲۲] : «للذین احسنوا الحسنی وزیادة . »(۲)

[۲۳]یوسف گفت : ابن یامین درپیش پدر نشسته است می پندارد کی اورا برادر نیست ، بروید واورا بیارید تا ببینند کی ما وفاداریم وفراخ عطا[۲۴] ونیك میزبانیم. ملك تعالی با سید[۲۵] همین میگوید[۲۶]، گفت : یا محمد این بنده در دار دنیا[۲۷]

۱ـ ندارد ۲ـ+دیگر ۳ـ ندارد ۴ـ+ایشان ۵ـ از «تا برسخن ...» ندارد ۶ـ افتاد ۷ـ « اورا بگذاشتند » ندارد ۸ ـ یوسف ۹ـ ندارد ۱۰ـ+ایشان ۱۱ـ+باز ۱۲ ـ ندارد ۱۳ـ از «قال ائتونی . . . » ندارد ۱۴ـ+این بار باز ۱۵ـ«بدانك» ندارد ۱۶ـعذری ۱۷ـ+باخود ۱۸ـ+خود ۱۹ـ+اشارت ۲۰ـجای ۲۱ـ+ترا ۲۲ـندارد ۲۳ـ+لطیفه ۲۴ـ عطاییم ۲۵ـ+ صلی‌الله‌علیه وسلم ۲۶ـ ندارد ۲۷ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف /۵۹ (۲) سورهٔ یونس/ ۲۷

نشسته است[۱]، می‌پندارد کی جز ازین عالم عالم[۲] دیگر نیست. بـرو اورا بامن خوان، «ادع الی سبیل ربك بالحکمة والموعظة[۳] الحسنة.»(۱) تا بدانند کی من وفادارم[٤]، «اوفوا بعهدی اوف بعهدکم.»(۲) و معطی ومهربانم، «وماکان عطاء ربك محظوراً.»(۳) ونیك میزبانم، «وهوخیر الرازقین[٥].»(٤)

لطیفه: یوسف یکجا خود را ثنا گفت[٦] تا ابن یامین بـازو[۷] رغبت کند[۸]، «الاترون انی اوفی الکیل.»(٥) ملك تعالی[۹] چند جایگاه[۱۰] بر خود ثنا گفت[۱۱]، تا[۱۲] بنده‌بازوصحبت کند[۱۳]. گفت: اگر[۱٤] نگاه دارنده‌ای[۱٥] خواهی، جز مرامخواه کی ازمن بهتر نگاهدارنده نیست[۱٦]، «فالله خیر حافظاً[۱۷].»(٦) و اگر آمرزش[۱۸] خواهی، ازمن‌خواه کی از من بهتر آمرزنده[۱۹] نیست، «و هوخیرالغافرین.» واگر بخشایش[۲۰] خواهی‌ازمن‌خواه، کی‌ازمن‌بهتر بخشاینده نیست، «وهوخیر-الراحمین.» و اگر یاری خواهی از من خواه، کی ازمن بهتر[۲۱] یار[۲۲] نیست، «وهوخیرالناصرین[۲۳].» واگر گشایش[۲٤] خواهی از من خواه، کی از من بهتر گشاینده[۲٥] نیست، «وهوخیرالفاتحین[۲٦].» واگردادخواهی از من‌خواه، کی‌از من بهتر داورنیست [۱۱۳ب] «وهوخیرالحاکمین.»

بیت

مظلوماز خلق اگر ترا یاور نیست با من دل‌تو اگر ستیزآور نیست[۲۷]

۱ـ+ ودل درمهراوبسته است ۲ـ ندارد ۳ـ+ الآیـه. بگوکه‌ما وفـاداریم ٤ـ از «الحسنه ... » ندارد ٥ـ از «ومعطی و مهربانم ... » ندارد ٦ـ کرد ۷ـبوی ۸ـکرد ۹ـ+درکلام ۱۰ـ بچندجای ۱۱ـکرد ۱۲ـ+ بندگان باوی باشند وبوی‌رغبت‌کنند ۱۳ـ«بنده بازوصحبت کند» ندارد ۱٤ـندارد ۱٥ـ+ نیکوام ۱٦ـ از «خواهی جزمرا ...» ندارد ۱۷ـ+ وهو ارحم‌الرحمین ۱۸ـبخشایش ۱۹ـ بخشاینده ۲۰ـآمرزش ۲۱ـ بهترازمن ۲۲ـ+ روزی‌دهنده ۲۳ـالرازقین ۲٤ـیاری ۲٥ـیاور ۲٦ـالناصرین ۲۷ـ این‌مصراع، اول آمده

---

(۱) سورهٔ نحل/۱۲٦ (۲) سورهٔ بقره/۳۸ (۳) سورهٔ اسراء/۲۱ (٤) سورهٔ مؤمنون/ ۷٤ (٥) سورهٔیوسف /٥۹ (٦) سورهٔ یوسف/٦٤

چونست بقول من ترا باور نیست داد ازمن‌خواه کی‌جز منت[۱] داور نیست

الفصل الرابع والاربعون

من قصة یوسف علیه‌السلم

فی‌قوله تعالی[۲]: «ایتونی باخ لکم[۳].»(۱) قال الامام رضی‌الله عنه: «طلب ثلاثة من[الانبیاء][٤] ثلاثة ثلاثة[٥] بلفظ الاتیان: سلیمان[٦] عند التماس البرهان، ورسول من المشرکین، ویوسف من الاخوان[۷].» سه[۸] کس از پیغامبران[۹] ازسه کس[۱۰] سه چیز[۱۱] خواستند بلفظ الاتیان[۱۲]: سلیمن از بلقیس ایمان خواست، «و اتونی مسلمین.»(۲)[۱۳] رسول[۱٤] ازمشرکان برشرك ایشان برهان خواست: «ام‌لهم‌شرك فی‌السموات ایتونی بکتاب من قبل هذا.»(۳) یوسف[۱٥] از برادران دوست‌ترین برادران[۱٦] خواست، «قال ایتونی باخ لکم من ابیکم.»(٤)

اوّل گفتیم: سلیمان از بلقیس ایمان‌خواست. وآن چنان بود کی‌هدهد او را خبر کرد کی: من بولایتی‌رسیدم نام آن سبا[۱۷]. آنجا زنی دیدم نیکوروی وزیبا، دختر جنیان‌وهفتصد هزار مرد اورا بفرمان. واورا تختی[۱۸] است‌بزرگ[۱۹] از عجایب جهان. و نعمت‌آن ولایت وزینت آن مملکت بی‌حدّ و[۲۰] بی کران.

۱ـ دادار توام‌که چون منت ۲ـ + ولاجهزهم بجهازهم قال ۳ـ + من ابیکم
٤ـ متن ندارد ٥ ـ ندارد ٦ ـ ندارد ۷ـ از «و رسول . . .» ندارد
۸ـ گفت سه ۹ـ پیغمبران ۱۰ـ+چیزی ۱۱ـ«سه‌چیز» ندارد ۱۲ـ اتیان
۱۳ـ+ دوم ۱٤ـ + صلی‌الله علیه وسلم ۱٥ ـ سوم یوسف ۱٦ـ برادر
۱۷ـ+ استو ۱۸ـ+ بود ۱۹ـ«است بزرگ» ندارد ۲۰ـ «بی‌حدو» ندارد

(۱) سورهٔ یوسف/٥۹ (۲) سورهٔ نمل/۸۹ (۳) سورهٔ احقاف/۳ (٤) سورهٔ یوسف/٥۹

سلیمن چون این بشنید، بدو نامه نبشت[۱]، «الاتعلوا علی[۳] واتونی مسلمین.»[(۱)][۲]

لطیفه: بلقیس را نعمت و ولایت بود و لشکر وشوکت بود، و لکن سلیمن[۳] بدان باز[٤] ننگریست[٥]. ازو طاعت[٦] و ایمان[۷] خواست. فردا جمله[۸] بنده را در دیوان نماز و روزه وصدقه باشد، ولکن ملك تعالی بدان باز ننگرد، ازو[۹] توحید ومعرفت خواهد، ولاینجو «الا[٩] من اتی الله بقلب سلیم.»[(۲)]

بیت

در[۱۰] هر نفسی گر تو دوصد سجده بری　　بی مایهٔ توحید از آن برنخوری
با معرفت ار بکوی حق در گذری　　بی چون وچگونه درجمالش نگری

دوم مصطفی صلع[۱۱] از مشرکان برشرك ایشان[۱۲] برهان خواست، «ایتونی بکتاب من قبل هذا.»[(۳)][۱۳] گفتند لات وعزی ومنات[۱٤] خدایان[۱٥] ما اند. ازحضرت[۱٦] خطاب آمد: یا محمد ایشان را بگو کی من آفریدگارم، این آسمان را بر کشیدم[۱۷] و این زمین را بگسترانیدم[۱۸]، و صد هزار نعمت دراو بیافریدم[۱۹] و خلقان را بدان بپروردم[۲۰]. بگویید[۲۱] تا این بتان کی شما می‌پرستید تا ازصنایع چه آفریده‌اند[۲۲]؟ وخود هرگز بچشم چه دیده‌اند[۲۳]؟ و بگوش چه شنیده‌اند[۲٤]؟ «ایتونی بکتاب من قبل هذا[۲٥].»[(۳)] بیارید کتابی پیش از قرآن فرستاده، یا

۱ـ نوشت انه من سلیمن وانه بسم الله الرحمن الرحیم　۲ـ+ گفت اگر آدمی‌ای من رسول آدمیانم باید که ایمان آوری واگر پری‌ای من مطاع ایشانم باید که روی بصوب فرمان آری الا تعلواعلی　۳ـ+ بران　٤ـ «بدان باز» ندارد　٥ـ+ سلیمن از وی
٦ـ ندارد　۷ـ+ وطاعت　۸ـ ندارد　۹ـ+ اول　۱۰ـ با　۱۱ـ صلی الله علیه وسلم　۱۲ـ ندارد　۱۳ـ+ مشرکان　۱٤ـ درمتن: العزی، منوة　۱٥ـ شریکان
۱٦ـ+ عزت　۱۷ـ برکشیده‌ام　۱۸ـ بگسترانیده‌ام　۱۹ـ بیافریده‌ام
۲۰ـ پروریده‌ام　۲۱ـ بگو　۲۲ـ آفریدند　۲۳ـ دیدند　۲٤ـ شنیدند
۲٥ـ از «ایتونی...» ندارد

---

(۱) سورهٔ نمل/۳۱　(۲) سورهٔ شعرا/۸۹　(۳) سورهٔ احقاف/۳

حجتی از پیشینگان روایت کرده[۱]، کی بر گفت[۲] شما دلالت دارد[۳]. و اگر نه بپرهیزید از آنچ شمارا[۴] عقوبت دارد[۵].

لطیفه: مشرك بتان را همباز[۶] گرفت[۷]، عقوبت یافت و قطیعت برسری، «کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون.»(۱) جهودان[۸] عزیز را فرزند خدا گفتند[۹]، دوزخ یافتند[۱۰] ولعنت برسری[۱۱]، «ولعنوا بماقالوا.»(۲) مشبّه خود راهمتای[۱۲] خدا گفت، ضلالت یافت وعذاب قیامت برسری، «ان عذاب ربهم غیرمأمون.»(۳) مؤمن خود را بندهٔ [۱۱۴الف] خدا گفت، جنّت یافت ووصلت برسری[۱۳]، «للذین احسنوا الحسنی و زیادة.»(۴).

عبارت[۱۴]: مشرك بت راهمباز[۱۵] گفت. جهود عزیز را فرزند گفت. مشبه[۱۶] خود را همباز[۱۷] گفت. مؤمن خود را بنده گفت.[۱۸] مشرك را از همباز گفتن[۱۹] محنت آمد. جهود را از فرزند گفتن[۲۰] لعنت آمد. مشبه را از همتا گفتن[۲۱] کفرومحنت آمد. مؤمن را از بنده گفتن[۲۲] جنّت[۲۳] آمد.[۲۴] ای جهود فرزند گوی[۲۵] خاکسار ولعینی. ای مشبّه همتا گوی با دوزخ قرینی. ای مشرك هنباز گوی تو در دنیامهینی[۲۶]. ای مؤمن بنده گوی فردایش بی‌مثل[۲۷] وبی چون وبی[۲۸] چگونه بینی.

بیت

گر کیش ره مشبّهان[۲۹] بگزینی با مشرك و گمراه تو در سجّینی

۱ـ کردند ۲ـ گفتار ۳ـ کند ۴ـ + فردا ۵ـ کند ۶ـ هنباز
۷ـ خواند ۸ـ جهود ۹ـ گفت ۱۰ـ یافت ۱۱ـ برسر ۱۲ـ هنباز
۱۳ـ برسر ۱۴ـ لطیفه ۱۵ـ انباز ۱۶ـ مشبهی ۱۷ـ همتا ۱۸ـ + ازین گفتار ۱۹ـ «ازهمباز گفتن» ندارد ۲۰ـ «از فرزند گفتن» ندارد ۲۱ـ «از همتا گفتن» ندارد ۲۲ـ «از بنده گفتن» ندارد ۲۳ـ رحمت ۲۴ـ + ای مشرك هنباز گوی تو دردنیا مهینی ۲۵ـ + تو ۲۶ـ از « ای مشرك هنباز...» ندارد
۲۷ـ « بی‌مثل » ندارد ۲۸ـ ندارد ۲۹ـ مشبهی

(۱) سورهٔ مطففین /۱۵ (۲) سورهٔ مائده /۶۹ (۳) سورهٔ معارج/۲۸ (۴) سورهٔ نجم/ ۳۲

وربر سر سنّت وطریق و دینی   فردا ببهشت در تو حق[1] را بینی

اما سیم[2]: یوسف‌از برادران ابن‌یامین را خواست، « قال ایتونی باخ‌لکم من ابیکم. »(۱) گفت: اگر خواهید کی‌این باربیایید از پیش من طعام برید، آن برادررا کی با شما هم‌پدر است‌با خود بیارید. واگر اورا نیارید، پیش‌من میایید[3] کی شمارا پیش‌من بار نیست[4].

لطیفه: ملك تعالی میگوید: اگر طمع میداری به[5] بهشت وانوار[6] آن، فرداکی بیایی[7] ایمان باخودآر[8]. واگر ایمان[9] نیاری[10]، طمع از بهشت بردار[11] کی ترا[12] پیش من قیمت بی‌مقدار[13].

« قالوا سنراودعنه اباه و انا لفاعلون. »(۲) گفتند: پدر او رانگذارد[14]، کی مونس وغمگسار اوست، وشب و روز بجای یوسف در کنار اوست. ولکن ما اورا بفریبیم‌واز کنار او برداریم‌وپیش توآریم. پس[15] بفرمود تاآن‌بضاعت[16] کی آورده بودند باز درمیان بار[17] ایشان نهادند، « وقال لفتیانه[18] اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم. »(۳)

اهل تفسیر را اختلاف است تا بار ایشان[19] چرا[20] درbar ایشان نهاد؟ کلبی گوید: از بهرآنك دانست[21] کی پدرش را دیگر[22] نباشد[23]، باز فرستاد[24] بحکم

۱ــخود ۲ــسوم ۳ــ+وطمع مدارید ٤ــباشد ٥ــ «میداری به» ندارد
٦ــ+ دارید چون بیاید ۷ــ « آن فرداکی بیایی» ندارد ۸ــ بیارید ۹ــ+با خود نیارید ۱۰ ــ ندارد ۱۱ــ بردارید ۱۲ــ شمارا ۱۳ــ+ نیست.
قصه ۱٤ــ+ وبمانسپارد ۱٥ــ+ یوسف ۱٦ــ بضاعتها ۱۷ــ بارهای
۱۸ــ « قال لفتیانه » ندارد ۱۹ــ « تابار ایشان » ندارد ۲۰ــ + بضاعت
۲۱ــندارد ۲۲ــمانزدپدرشان‌درنگ ۲۳ــ+وبدان‌نفقه زودترشان ۲٤ــفرستد، گروهی‌گفتند از بهرآن بودکه یوسف دانست‌که پدر وبرادران‌گویندکه دروقت تنگی نان‌ببها فروشند چون بها نیابند نان نیابند

---

(۱) سورهٔ یوسف/٥۹ (۲) سورهٔ یوسف/٦۱ (۳) سورهٔ یوسف/٦۲

شفقت تا بی‌برگ نگردد[۱] . و گفته‌اند : از بهر آنک[۲] ننگ داشت پدر را و برادر[۳] را در وقت تنگی نان ببها فروشد[۴] .

نکته: برادران اگرچه‌جافی بودند[۵] ، یوسف[۶] ایشان را[۷] طعام دادوقیمت در میان نه . بنده اگرچه عاصی بود ، چه عجب[۸] اگر فردا ملکش رحمت کند[۹] وطاعت درمیان نه .

قصه : پس برادران شمعون را بگرو بگذاشتند و راه کنعان گرفتند . چون نزدیك پدر رسیدند ، پرسید[۱۰] کی‌شمعون کجاست ؟ گفتند کی بمصراست. گفت : اینتان‌بد عادتست[۱۱] ، کی‌هر باری کز[۱۲] پیش‌من‌برویدیکی کم بازآیید[۱۳] . گفتند: ای پدر باك مدار کی اوپیش‌عزیزست، وعزیز[۱۴] همان[۱۵] شفقت دارد[۱۶] کی تو داری . یعقوب[۱۷] گفت : عزیز[۱۸] را چگونه یافتید ؟ گفتند[۱۹] : دردین ودیانت‌و درعلم وسماحت ودرلطف و ظرافت ، اگر ترا کی جوهر عصمتی مانند بودی[۲۰] ، اوبودی[۲۱] . از اوّل کی در رفتیم ، مارا در منزلی‌نیکو فرودآورد ونزل[۲۲] فرستاد وخلعت داد . پس[۲۳] پیش‌خویش خواند ودر ما نگاه کرد . گفت : نباید کی‌شما[۲۴] بجاسوسی‌آمده باشید . ما اصل ونسب بازو[۲۵] بگفتیم[۲۶] کی فرزندان یعقوبیم[۲۷] . از روزگار تو[۲۸] ما را بپرسید ، وبر واقعه‌ای کی ترا [۱۱۴ ب] رفت[۲۹] ازفرقت یوسف[۳۰] تأسف خورد وما را باور داشت . پس گفت : پایندانی خواهم تا نامهٔ[۳۱]

۱ـ از «بحکم شفقت ...» ندارد ۲ـ آن‌کی بود ۳ـ پدر وبرادران ۴ـ + بحکم شفقت بازپس فرستاد ۵ـ + دروقت‌قحط ۶ـ + شان ۷ـ « ایشان‌را» ندارد ۸ـ + اگرش بیامرزد برحمت ۹ـ « فردا ملکش رحمت کند » ندارد ۱۰ـ + یعقوب علیه‌السلم ۱۱ ـ این بدعادتی است‌که شماراست ۱۲ـ که از ۱۳ـ +ایشان ۱۴ـ + بروی‌چندان ۱۵ـ ندارد ۱۶ـ می‌برد ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ او ۱۹ـ گفت ۲۰ـ بدی ۲۱ـ بدی ۲۲ـ نزلت ۲۳ـ +ما را در ۲۴ـ ندارد ۲۵ـ باوی ۲۶ـ + وچون گفتیم ۲۷ـ کیستیم ۲۸ـ + پرسید وبدردی‌که ۲۹ ـ از « مارا بپرسید ... » ندارد ۳۰ ـ + رسید ۳۱ـ + یعقوب که

پدر[۱] بمن آرید و آن برادر دیگر را با خود بیارید تا اشتر باری طعام شما را[۲] زیادت بدهم.

یعقوب گفت: یوسف را ببردید باز نیاوردید[۳]، «قال هل آمنكم عليه الا كما امنتكم على اخيه من قبل.»(۱) گفت: ابن یامین یادگار یوسف است، ترسم کی با وهمان کنید کی با یوسف کردید. وایشان گفتند: «وانا له لحافظون.»(۲) یعقوب گفت: یوسف راهمین گفتید[٤]، چهل سالست کی من از ناله[٥] شما می نالم. پس گفت: «فالله خير حافظاً.»(۳) بشما[٦] نسپارم، ولکن بخدای[۷] رحمن ورحیمش[۸] سپارم.

لطیفه: یعقوب یوسف را ببرادران[۹] سپرد، ازو جدا شد و تأسف برسری. ابن یامین را بخدای سپرد، بدیدار او مهنّا شد و یوسف برسری.

[۱۰]پس ایشان سر بارها[۱۱] باز شکافتند[۱۲] گفتند: ای[۱۳] پدر در کرم این عزیز نگر کی گندم داده است و بها از پس داده[۱٤]. یعقوب بگریست. گفتند: یا پدر چرا میگریی؟ گفت: شما درین لطف و کرم می بینید، و من درین درد و الم می بینم. اگر شمارا پیش او حرمتی افتاده[۱٥] بودی، بضاعت شما باز پس نداده[۱٦] بودی. آنرا کی بر گیرند[۱۷]، بضاعت او بپذیرند. و آنرا کی فرو نهند، بضاعت او باز پس دهند.[۱۸] ملك تعالى آنرا کی بردارد، طاعت او بنگارد، و آنرا کی[۱۹] مهجور درگاه خود کند، طاعت اورا بجمله رد کند.[۲۰] نبادا[۲۱] کی شما را از درگاه خود

۱ـ + شماست ۲ـ «طعام شمارا» ندارد ۳ـ + وشمعون را بردیدوباز نیاوردید ٤ـ + وانا له لحافظون ٥ـ انا ٦ـ بشماش ۷ـ بخدایش ۸ـ «رحمن ورحیمش» ندارد ۹ـ بفرزندان ۱۰ـ + قصه ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ + گندم بیرون کردند آن بضاعت خویش بدیدند درمیان بارها تعبیه کرده ۱۳ـ یا ۱٤ـ باز پس فرستاده است ۱٥ـ ندارد ۱٦ـ نفرستاده ۱۷ـ گزینند ۱۸ـ + اشارت ۱۹ـ + فرونهد ۲۰ـ + قصه: یعقوب گفت ۲۱ـ نباید

---

(۱) سورهٔ یوسف/٦٤ (۲) سورهٔ یوسف/٦٤ (۳) سورهٔ یوسف/٦٣

رانده باشد[۱]، بضاعت شمادر بارهای‌شما[۲] نهاده است[۳]، واین کی شما میگویید خلاف میگویید.بامن‌عهد بکنید وسوگند بخورید این‌فرزند کی بشما[٤] می‌سپارم بزودی‌با[۵] من آرید[٦]، مگر شمارا اجل سپاری[۷] شود، وعمر فانی شود. گفتند یا پدر این‌عهد کی تو[۸] میکنی بپذیرفتیم[۹]. اگرعمر مارا مهلت دهد، بازآییم واو را بزودی بتوسپاریم[۱۰]. پس آن عهد ببستند. و عهداین[۱۱] بود کی گفتند: اگرما اورا باز[۱۲] نیاریم ویا[۱۳] در دل خیانتی داریم[۱٤]، از محمد کی رسول آخرالزمان است بیزاریم.

پس[۱۵] یعقوب گفت: خدا برین‌عهد گواه باشد. و[۱٦] نامه‌نبشت[۱۷] و مهر کرد وبه ابن‌یامین دادو گفت: او را از من سلام کن و بگوی: کی پرسیده‌ای از حال[۱۸] من، اما این[۱۹] جزع وخوف من از اهوال قیامت است، و اما این[۲۰] ضعف وحیرت[۲۱] من از ورود[۲۲] آتش دوزخ[۲۳] است، اما این درد وفراق و گریه[۲٤] ونوحهٔ من از برای‌یوسف است، کی‌بکودکی ازمن جدا شد[۲۵] ومن ندانم تا کجاشد[۲٦]. وما خود از[۲۷] اهل بیت‌بلاییم، ومستهدف تیر درد وفراق و گریه[۲۸] وعناییم. پدر مرا[۲۹] قربان‌راه خداساختند[۳۰]، وجدّ مرا بآتش‌انداختند[۳۱]. بگو کی‌با[۳۲] فرزندان من بسیار مکرمت[۳۳] کردی، ملك تعالی با تو کرامت کناد. وبهرعنایت کی در باب من‌می کنی، بهتر ازآن نباشد کی‌این فرزند[۳٤] قرةالعیون[۳۵] مرا کی‌ازوبوی

۱ـ است ۲ـ «های‌شما» ندارد ۳ـ+ واین‌کارشما ندانم‌که چونست ٤ـ ندارد
۵ـ باز ٦ـ رسانید ۷ـ سپری ۸ـ ندارد ۹ـ ببندیم ۱۰ـ از
«واورا . . .» ندارد ۱۱ـ آن ۱۲ـ+ پس ۱۳ـ+ باواو ۱٤ـ کنیم
۱۵ـ ندارد ۱٦ـ آنکه ۱۷ـ نوشت ۱۸ـ احوال ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ «اما این» ندارد ۲۱ـ حسرت ۲۲ـ فروزش ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ گریستن
۲۵ـ شده‌است ۲٦ـ شده‌است ۲۷ـ «خود از» ندارد ۲۸ـ «فراق و گریه» ندارد
۲۹ـ+ برای‌خدای‌تعالی ۳۰ـ بقربان‌گاه‌بردند ۳۱ـ+ ومرا بفراق فرزند خویش‌مبتلا کردند ۳۲ـ «بگو کی‌با» ندارد ۳۳ـ مرا بکرم‌و کریمی‌اکرام ۳٤ـ ندارد ۳۵ـ قرةالعین

یوسف آید[۱] با من فرستی . پس دست ابن یامین گرفت و ببرادران سپرد و دو میل[۲] راه بتشییع ایشان برفت[۳] [۱۱۵ الف] و گفت : در همه کاری تکیه برخدا کنید ، وعهدی کی با من کردید[۴] وفا کنید[۵] .

لطیفه : فرزندان یعقوب خیانتی کردند ،[۶] ازپدر عذر خواستند نینگاشت. وچون توبه کردند از ایشان درنگذاشت . وچون[۷] بگریستند باورشان[۸] نداشت . ازو حاجت خواستند روا نکرد . ابن یامین را خواستند بی‌عهد و سوگندشان[۹] راه نداد[۱۰] . ای کسی کی صد هزار خیانت کرده‌ای ، و گاه بی گاه ملك[۱۱] را آزرده‌ای[۱۲] ، ملك تعالی میگوید[۱۳] : یعقوب عذر فرزندان قبول نکرد ، تو[۱۴] اگر باز آیی پذیرفتگارم ، « وهوالذی یقبل التوبة عن عباده . »[(۱)] واگرعذرخواهی بکرم[۱۵] باوردارم[۱۶] ، « یعلم ما تفعلون . »[(۲)] واگردعا کنی اجابت کنم، «ویستجیب الذین آمنوا . »[(۳)] واگرحاجت خواهی بی‌عهد وسوگند[۱۷] روا کنم ، وبفضل خود بدان زیادت کنم ، « ویزیدهم من فضله . »[(۴)] چنانست[۱۸] کی میگوید : اگر طاعتی نکنی کی مرا شایسته بود ، باری حاجتی بخواه[۱۹] کی ترا بایسته[۲۰] بود ، « وسئلوا الله من فضله . » حاجت ناخواستن با بخل نسبت کردن بود . و اندك خواستن دون همتی باشد[۲۱] . ملك تعالی[۲۲] میگوید : حاجت خواه ، کی اگر حاجت[۲۳] نخواهی مرا ببخیلی[۲۴] منسوب کرده باشی ، ومن بخیل نه‌ام . « سخّر[۲۵]

۱ـ میآید ۲ـ میلی ۳ـ بشد ۴ـ کرده‌اید مشکنید ۵ـ «وفا کنید» ندارد
۶ـ + چون ۷ـ ندارد ۸ـ «شان» ندارد ۹ـ سوگندش ۱۰ـ رها نکرد. اشارت ۱۱ـ + تعالی ۱۲ـ بیازرده‌ای ۱۳ـ + که من آن نکنم که یعقوب کرد
۱۴ـ از « یعقوب عذر ...» ندارد ۱۵ـ « بکرم » ندارد ۱۶ ـ بپذیرم . ویعفوا عن السیئات و بازان که میدانم که چه کرده‌ای اگرعذرگویی بکرم خود باوردارم و برتوبگشایم
۱۷ـ سوگندت ۱۸ـ نکته ؛ چنانستی ۱۹ـ خواه ۲۰ـ شایسته ۲۱ـ بود
۲۲ـ « ملك تعالی » ندارد ۲۳ـ ندارد ۲۴ـ ببخل ۲۵ـ خلق

---

(۱) سورهٔ شوری/۲۴ (۲) سورهٔ نحل/۹۳ (۳) سورهٔ شوری /۲۵ (٤) سورهٔ نسا /۱۷۲

لکم مافی السموات[1] و مافی الارض جمیعاً .» واندك مخواه کی خود را بدون همتی منسوب کرده باشی ، وتو دون همت نه‌ای ، « وانتم الاعلون. »(۱) وپیوسته خواه[2] کی اگر نخواهی مرا بدرویشی منسوب کرده باشی[3] ومن درویش نیم[4] ، « والله الغنی وانتم الفقراء . »

حکایت

خالدبن الولید الشیبانی رحمة الله علیه[5] از بزرگان و جوامردان[6] عرب بود . اعرابیی ضعیف آنجا[7] پیش او رفت وانبانی داشت گفت : « ایها الامیر املأ هذا دقیقاً[8]. فقال دریت ماسألت ولم تدر ممن[9] سألت . » گفت یا اعرابی[10] دانستی کی چه‌خواستی ، ولکن ندانستی کی از که خواستی . پس بخازن اشارت کرد کی[11] اگر او[12] در خور ضعف وفقر خود خواست ، ما را در خور جود ولطف خود باید داد . برو[13] آن انبان اورا پر[14] درم کن . خازن[15] آن[16] انبان[17] را پر[18] درم کرد وبیاورد . اعرابی خواست کی بر گیرد ، طاقت[19] نداشت گفت : «ایها الامیر عطایاك لاتحملها الا مطایاك . »[20] بار کرم[21] تو بر ندارد مگر[22] حمال کرم تو . بفرمود تا اشتری سرخ موی بدو دادند . اعرابی بر نشست و آن انبان پر[23] درم[24] پیش گرفت و گفت : «سألت سؤال الأسراءِ[25] فنلت[26] نوال الأمراءِ[27].» گفت : من سؤال اسیران کردم و[28] تو عطای امیران کردی[29] . خواستن[30] من[31] در خور من

۱ـ « ما فی السموات» ندارد ۲ـ میخواه ۳ـ+ وخود را بتوانگری ومن غنی‌ام و شمادرویش ۴ـ«درویش نیم» ندارد ۵ـ «رحمة الله علیه» ندارد ۶ـجوانمردان ۷ـحال ۸ـ+این انبان پر از آرد کن ۹ـدرمتن: ما ۱۰ـ«یا اعرابی» ندارد ۱۱ـ گفت ۱۲ـ چه ۱۳ـ ندارد ۱۴ـ+ از ۱۵ـ در متن : خزن ۱۶ـ ندارد ۱۷ـ+ او ۱۸ـ+ از ۱۹ـ+ آن ۲۰ـ+ گفت ۲۱ـ نعمت ۲۲ـ الا ۲۳ـ ندارد ۲۴ـ+در ۲۵ـ درمتن : الفقر ۲۶ـدرمتن : نالت ۲۷ـ الاشرا . در متن : الامیر ۲۸ـ ولکن ۲۹ـ دادی ۳۰ـ خواست ۳۱ـ ندارد

(۱) سورهٔ آل عمران/۱۳۳

بود، و دادن تو[1] درخور تو بود.

[2] ملك تعالی با تو همین میگوید: حاجت خود بمن بردار، «و سئلوا الله من فضله.»(۱) و روی بدرگاه کرم من نه و بکرم من واثق باش، کی اگر تو طاعت مطیعان نکردی[3]، من عنایت مفضلان کنم[4]. واگر تو کار مجرمان کردی، من جود[5] منعمان کنم. واگر تو سؤال لئیمان کردی، من عطای کریمان کنم[6]. زیرا کی تو در نفس خود لئیمی[7]، من در ذات خود[8] معروفم بکریمی[9].

شعر[10]

ای بیاورده ز هر کس بدل اندر تو هوایی
وز سر حرص بنا[11] کرده بهر کوی سرایی[12]
[۱۱۵ب] نه منت نیك خدایم نه سزاوار عطایم
تا من ای بنده بجایم تو مشو هیچ به جایی[13]
بسترم از تو گناهی چو بر آری ز دل آهی
بدهم من بسؤالی بتو فرخنده عطایی
غم دنیا تو رها کن که بیابی بدل آنرا
همچو فردوس سرایی وچو من بار خدایی
بخریدم تن و مالت ببهشت و بنعیم
بخرم باز دلت گر بفروشی[14] بلقایی

۱ــ ندارد ۲ــ + لطیفه ۳ــ کاهلان کردی ۴ــ درمتن: کردم ۵ــ کرم
۶ــ کردم ۷ــ بلئیمی موسومی ۸ــ + بکریمی ۹ــ «بکریمی» ندارد
۱۰ــ بیت ۱۱ــ درمتن: بناه ۱۲ــ + گر توای بنده کفایت نکنی و ننهی دل
نکنی عهد مرا هیچ بتحقیق وفایی ۱۳ــ در متن: پس بمن آی تو مشو بدیگرجایی
۱۴ــ بفروشم.

---

(۱) سورهٔ نسا/ ۳۶

الفصل الخامس و الاربعون

من قصة يوسف عليه السلم

فی قوله تعالی : «وقال یا بنیّ لاتدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة . »(۱) قال الامام رضی‌الله عنه : « نهی ثلثة عن‌الدخول فی ثلثة مواضع . نهی‌الله المؤمنین عن دخول دار المؤمنین بغیر الاذن و السلام ، ونهی اصحاب النبی[۱] عن دخول داره لانتظار الطعام . ونهی یعقوب اولاده عن دخول مصر جملة[۲] مخافة عین الانام[۳] . »یذکر الترجمة واحداً فواحداً[٤] .

اول گفتیم[٥] مؤمنان را[٦] از شدن[۷] در خانهٔ[۸] یکدیگر نهی کرد بی‌اذن[۹] و دستوری ایشان[۱۰] . وآن‌چنان بود کی عرب را عادتی بود[۱۱] کی گستاخ وار[۱۲] در خانه‌های یکدیگر رفتندی[۱۳] بی[۱٤] دستوری[۱٥] . وچون بنشستندی ، اگر بامداد بودی گفتندی : « جئتم صباحاً . » واگر شب بود گفتندی : « جئتم مساء . »چون

۱ـ + صلی‌الله علیه وسلم ۲ـ ندارد ۳ـ السلام ٤ـ از « یذکر . . . »
٥ـ+ که ملك تعالی ٦ـ+ نهی کرد ۷ـاندر شدن ۸ـ خانهای یکدیگران
۹ـ از « یکدیگر . . . » ندارد ۱۰ـ واذن ۱۱ـبودی ۱۲ـ « وار» ندارد
۱۳ـ شدندی ۱٤ـ+ آنکه ۱٥ـ+ خواستندی

---

(۱) سورهٔ یوسف /٦۷

بسید[۱] ایمـان آوردند ، هم[۲] بدان عـادت میرفتندی[۳] . پادشاه عالم[٤] بحکم شفقت ، ایشان را ازمداخلات[۵] بریکدیگر نهی کرد[٦] بی‌دستوری[۷] . گفت : « یاایها الذین آمنوالاتدخلوا بیوتاً غیر بیوتکم‌حتی‌تستأنسوا وتسلّموا. »[(۱)] ودرین آیت‌تقدیم وتأخیراست . معنیش آنست کی[۸] : در مشویددر خانه‌های یکدیگرتا نخست‌سلام نکنید و[۹] دستوری نخواهید .

اشارت : چنانست[۱۰] کی میگوید سلام نا کردن عادت بیگانگان بـود و بـی دستوری در ملك کسان‌رفتن کار ظالمان‌بود . چون درخانهٔ برادری[۱۱] شوی، اوّل سلام کن تا دانند کی[۱۲] مسلمانی . پس دستوری خواه تا بدانند کی برصوب فرمانی ونه ازجنس‌ظالمانی[۱۳] . پس گفت:«ذلکم خیرلکم .»[(۲)] آن سلام گفتن[۱٤] ترا بهتربود ، زیرا کی‌درضمن آن سلام لطف پادشاه داور بود .

لطیفه : سلام کردن مسلّم[۱۵] داشتن بود برادران[۱٦] را ازآفت خویش .دلیل برآنك دزدی کی در راه بکسی[۱۷] رسد وقصد مال او دارد یاقصد جان او دارد،[۱۸] سلام نکند[۱۹] و نه[۲۰] سلام او را جواب[۲۱] دهـد . زیـرا کی میداند کی از آفت او مسلّم نخواهد رست[۲۲] .

درخبر است[۲۳] کی چون دو مؤمن بر یکدیگر[۲٤] سلام کنند[۲۵] ، از حضرت

۱ـ+ علیه‌الصلوة والسلم ۲ ـ ندارد ۳ ـ میرفتند ٤ـ + جل جلاله
۵ـ مداخله ٦ـ« نهی‌کرد» ندارد ۷ـ+ نهی‌کرد ۸ـ+ حتی تستأنسوا و تسلمواعلی اهلها.گفت ۹ـ+ از ایشان ۱۰ـ چنانستی ۱۱ ـ برادر مسلمان
۱۲ـ بدانندکی تو ۱۳ـ« ونه ازجنس ظالمانی» ندارد ۱٤ـ کردن ۱۵ـایمن
۱٦ـبرادر مسلمان ۱۷ـپیش ۱۸ـ+ نه‌بدو ۱۹ـکند ۲۰ـ+اورا جواب ۲۱ـ«اوراجواب»ندارد ۲۲ـبود ۲۳ـ می‌آید ۲٤ـبیکدیگر رسند ۲۵ـ+ وجواب دهند ازحضرت جبروت‌بفرشتگان‌ملکوت خطاب‌آید با فرشتگان

---

(۱) سورهٔ نور/۲۷ (۲) سورهٔ اعراف /۸۳

خطاب آید فرشتگان را از آن[۱] دست چپ او : « امحوا[۲] ما لهما[۳] من الخطیئة فانی[۴] غفرتهما . » گویند : بارخدایا چه طاعت کردند کی مستوجب این خلعت گشتند[۵] ؟ گوید : صفت بندگان جنگ و داوری بود ، وصفت خداوندان حلم و بردباری بود . چون ایشان[۶] یکدیگر را وا[۷] صفت[۸] داوری از آفت خود[۹] مسلّم گردانیدند ، من[۱۰] واصفت[۱۱] بردباری اولیتر[۱۲] کی از عذاب آخرتشان مسلّم دارم[۱۳] .

حکایت

[۱۴]شبلی رحمة الله علیه [۱۱۶ الف] در ابتدای ارادت هر کرا دیدی برو[۱۵] سلام کردی ، ودر نهایت[۱۶] دم در کشیدی تا برو سلام کردندی . ازو سؤال کردند کی : چونست در بدایت می[۱۷] بسلام[۱۸] سبق بردی ، و در نهایت آن عادت رها کردی؟ گفت : از استاد خود[۱۹] شنیدم[۲۰] کی چون دو مؤمن بهم رسند و بر یکدیگر[۲۱] سلام کنند ، هزار طبق از نثار رحمت[۲۲] برسر ایشان[۲۳] از عالم غیب درآید[۲۴] . نهصد آنرا باشد[۲۵] کی سلام کرده باشد ، وصد آنرا کی جواب[۲۶] باز دهد[۲۷] . من آن وقت در[۲۸] بدایت[۲۹] ارادت بودم ،[۳۰] سلام ابتدا[۳۱] کردم تا نصیب من از آن سعادت[۳۲] بیشتر بود[۳۳] ، اکنون در مقام فتوت ام ، میخواهم بیشتر خلعت[۳۴] نصیب برادر[۳۵]

۱ـ از « حضرت خطاب . . . » ندارد ۲ـ + در متن : لها ۳ـ « ما لهما » ندارد ۴ـ + قد ۵ـ گردیدند. ملك تعالی ۶ـ + بیکدیگر سلام کردند واز ۷ـ « یکدیگر را وا » ندارد ۸ـ + جنگ و ۹ـ + برادررا ۱۰ـ + که جلیل وجبار و کریم وبردبارم بصفت ۱۱ـ « واصفت » ندارد ۱۲ـ اولیترم که از دوزخشان که عذاب آخرت است ایمن گردانم ومسلم کنند ۱۳ـ از « کی ازعذاب . . . » ندارد ۱۴ـ + در حکایت است که ۱۵ـ بروی ۱۶ـ آخر ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ + تو ۱۹ـ خویش ۲۰ـ + جنید رحمة الله علیه ۲۱ـ بیکدیگر ۲۲ـ + و نور وثنا ۲۳ـ + پیدا شود ۲۴ـ « ازعالم غیب درآید » ندارد ۲۵ـ ندارد ۲۶ـ + داده باشد در ۲۷ـ « باز دهد » ندارد ۲۸ـ ندارد ۲۹ـ + در ۳۰ـ + با بتداء ۳۱ـ همی ۳۲ـ « از آن سعادت » ندارد ۳۳ـ + ازسعادت ۳۴ـ « بیشتر خلعت » ندارد ۳۵ـ برادران بیشتر

بود[۱]. کی اوّل قدم درفتوت آنست کی برادر[۲] را ازخود بهترخواهی .

لطیفه : حق تعالی ترا وصیّت کرد کی چون نزدیك برادری شوی سلام کن ، تا دلش ساکن شود واز آفت تو ایمن شود[۳] ، و چون بدرگاه من آیی دم درکش تا من برتوسلام کنم ، تا بدل ساکن شوی وازعقوبت ایمن شوی ، قوله[٤] : «و اذا جاءك الذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم .»(۱)

لطیفه : « السلام امان من السراق فکیف لایکون اماناً من الخلاق . » آنجا کی دزدت سلام کند ، امید سلامت بود ، آنجا کی حقّت سلام گوید[٥] ، کی بیم قطیعت بود[٦] .

بیت

باز آی بعهد وفارغ[۷] وساکن[۸] باش بگرو بزبان وهم بدل مؤمن باش
چون دزد سلامت کند ایمن گردی گر مؤمنی ازحق بسلام[۹] ایمن باش

دوم : پادشاه عالم[۱۰] صحابه‌را از شدن در خانهٔ رسول[۱۱] بی‌دستوری نهی کرد گفت[۱۲] : « لاتدخلوا بیوت النبی[۱۳] . »(۲) الآیه . وآن چنان بود کی چون سیدرا علیه‌السلم[۱٤] در خانه طعام[۱٥] معلوم بودی ، بی فقراء مهاجر و انصار نخوردی . و ایشان عادت‌او دانسته بودند . گاه‌وبی گاه پیش آن مهتر[۱٦] می‌رفتندی[۱۷] ، اگر طعام رسیده بودی بخوردندی و بنشستندی ، واگر هنوز نرسیده بودی درانتظار آن صبر کردندی[۱۸] . سید علیه‌السلم[۱۹] روزی درخانهٔ امّ سلمه بنت[۲۰] امیّه نشسته

۱ـ+ تا خلعت برادربیشترین‌نصیب‌بود ۲ـ برادران خود ۳ـ بود ٤ـ+ تعالی
٥ ـ کند ٦ ـ + واز رحمت نومیدی‌کی بود . قوله تعالی : سلام قولا من رب رحیم
۷ـ متن ندارد ۸ـ در متن : + و فارغ ۹ـ سلام حق ۱۰ـ+ جل جلاله
۱۱ـ+ صلی‌الله‌علیه وسلم ۱۲ـ قوله تعالی ۱۳ـ+الا ان‌یوذن لکم ۱٤ـ علیه الصلوة والسلم ۱٥ـ طعامی ۱٦ـ سیدصلی‌الله علیه وسلم ۱۷ ـ همی شدندی
۱۸ـ میکردی ۱۹ـ علیه‌الصلوة والسلم ۲۰ـ+ ابی

(۱) سورهٔ انعام /٥٤ (۲) سورهٔ احزاب/٥۳

بود، جماعتی از یاران پیش او منتظر می‌بودند تا مگر طعام سازند[۱]، و چیزی حاضر نبود. وسید را[۲] می[۳] حیاء نبوّت رنجه داشت[۴] کی ایشان را دستوری دهد. جبرئیل آمد و آیت آورد: «یا ایها‌الذین آمنوا لا تدخلوا بیوت النبی.»(۱) ای شما کی مؤمنان اید اگر در راه طاعت وفرمانید[۵] بی دستوری[۶] در خانهٔ آن مهتر[۷] مشوید، و اگر آنجا طعامی سازند منتظر آن مباشید، و چون طعام بخورید بحدیث مشغول مگردید[۸]، باشد[۹] کی آن[۱۰] مهتر را با ما مناجاتی[۱۱] باشد، کی شما در میانه نگنجید. اگر او شرم دارد[۱۲] کی شما را دستوری دهد تا بدر شوید[۱۳]، من کی آفریدگارم از گفتن حق شرم ندارم.

[۱۴] مصطفی گفت[۱۵] علیه‌السلم[۱۶]: «لی مع‌الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل.» گفت: گاه‌گاه باشد کی ما درمقام خلوت بردرگاه عزت داستانی[۱۷] ورازی آغاز کنیم کی جبرئیل ومیکائیل با همه[۱۸] مقربان حضرت در آن خلوت از جملهٔ نا اهلان باشند. پس سید را علیه‌السلم[۱۹] نه از دیدار صحابه [۱۱۶ ب] سآمت بود، ولکن از فوات آن[۲۰] وقتش غیرت بود.[۲۱] ازین سبب[۲۲] آن مهتر[۲۳] شرمسار می‌بود، ملک تعالی در دفع آن قوم از[۲۴] مزاحمت آن مهتر[۲۵] نیابت او[۲۶] بداشت، گفت: «لاتدخلوا بیوت النبی.»(۱)

[۲۷] سید[۲۸] علیه السلم را[۲۹] آن خلوت بود واز وجود دیگران زحمت بود[۳۰]،

۱- بیارند ۲ـ + علیه‌الصلوة والسلم ۳ـ ندارد ۴ـ میداشت
۵ـ ایمانید ۶ـ + آن‌مهتر علیه‌الصلوة والسلم ۷ـ «آن مهتر» ندارد ۸ـ مباشید
۹ـ ندارد ۱۰ـ درمتن: او ۱۱ـ وقتی ۱۲ـ میدارد ۱۳ـ از «کی شمارا . . .» ندارد ۱۴ـ + الخبر ۱۵ـ ندارد ۱۶ـ صلی‌الله علیه‌وسلم گفت
۱۷ـ داستان ۱۸ـ کل ۱۹ـ علیه‌الصلوة‌والسلم ۲۰ـ درمتن: از ۲۱ـ + چون ۲۲ـ «ازین سبب» ندارد ۲۳ـ + صلی‌الله علیه وسلم ۲۴ـ «قوم از» ندارد ۲۵ـ + را ۲۶ـ ندارد ۲۷ـ + لطیفه ۲۸ـ + را ۲۹ـ علیه الصلوة والسلم باحق ۳۰ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ احزاب/۵۳

لکن شرم داشت کی ایشان را از خانه بدر کند. ملك تعالی را از معصیت عاصیان مضرّت نه وازجرم[۱] مجرمان[۲] منقصت نه، از[۳] شرم و کرم کی روا دارد کی ایشان را از ساحت قبول[۴] فراتر کند.

حکایت

[۵]شریح[۶] قاضی[۷] را بعد ازوفات بخواب دیدند. ازو پرسیدند کی: حق تعالی با توچه کرد؟ گفت: مرا[۸] بمقام[۹] سؤال بداشت و گفت: درگاه مرا تحفه چه[۱۰] آوردی؟ گفتم: مرا کرداری نیست درگاه قبول تراشاید، ولکن این موی خود رابا[۱۱] کلمهٔ توحید تو[۱۲] سپید کردم. وازرسول بمن[۱۳] رسیده است که تو گفته‌ای[۱۴]: «ماشاب عبدشیبة فی الاسلام الا وقداستحییت[۱۵] ان احرقه[۱۶] بناری.» ازحضرت خطاب آمد کی: «صدّقت یاشریح[۱۷] وصدّق رسولی وصدّقت[۱۸] انا «ویذکر[۱۹] الخبر الی آخره. وگفت[۲۰]: هر آن بنده‌ای[۲۱] کی موی سیاه خود رادر[۲۲] کلمهٔ توحید[۲۳] سپید کند، من کی آفریدگارم از کرم خود شرم دارم کی او را بدوزخ[۲۴] دربسوزم[۲۵].

بیت

ای پیر بیا گرت امان می باید — زآن پیش کی مرگ جان تو بر باید
خواهم کی تراجزا دهم درخور تو — زآن موی سپیدت زتوام[۲۶] شرم آید

[سوم]:[۲۷] یعقوب[۲۸] فرزندان خود[۲۹] را ازشدن درمصر بیك دروازه نهی کرد و

۱ـ طاعت ۲ـ مطیعان ۳ـ با ۴ـ + خود ۵ـ + قاضی اما ۶ـ در متن: جریح ۷ـ ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ درمقام ۱۰ـ چه تحفه ۱۱ـ در گفتن ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ توبما ۱۴ـ فرموده‌ای ۱۵ـ استحییته ۱۶ـ اعذبه ۱۷ـ درمتن: جریح ۱۸ـ درمتن: صدق ۱۹ـ «و یذکر» ندارد ۲۰ـ «وگفت» ندارد ۲۱ـ مؤمن ۲۲ـ + گفتن ۲۳ـ + لااله‌الاالله ۲۴ـ + عذاب کنم و درآرم و دمار از روزگار او برآرم ۲۵ـ «در بسوزم» ندارد ۲۶ـ سپید تومرا ۲۷ـ متن ندارد ۲۸ـ + علیه‌السلم ۲۹ـ ندارد

گفت:«لاتدخلوا من باب واحد.»(۱) وآن چنان بود کی چون[۱] یعقوب به یوسف[۲] نامه نبشت[۳] و به ابن یامین داد وعهد بافرزندان ببست[٤] وبتشییع ایشان بیامد، درایشان نگاه کرد. فرزندان[۵] را دید منوّر وزیبا[٦]، ماه خدّ[۷] و سروبالا[۸]. گفت: ای فرزندان چون بدروازهٔ مصر رسید، پراگنده شوید[۹] وهریکی[۱۰] بدری دیگر روید[۱۱]. ترسم کی شما را[۱۲] چشم رسد، وآن مزید درد واندوهان من آید[۱۳].

سید گفت[۱٤] علیه السلم[۱۵]: «العین والسحر[۱٦] حق[۱۷] کما ان الجنة والنار حق.» گفت: سحر حق است، یعنی آفت آن در رسد، کی مرا جادویی کردند[۱۸] و گفتند: کار این مرد قوی شد[۱۹] و درجهٔ او بلند شد[۲۰]، و ما هرچند جهد میکنیم کی در هلاك او تعبیه سازیم، بعاقبت آن می[۲۱] باطل شود[۲۲]. تدبیر آنست کی کسی است[۲۳] از جهودان شام، نام او حنّا[۲٤]. شور چشمی[۲۵] کی دیده برهرك گمارد، در ساعت جان ازو برآید، اورا بیاریم تا محمد[۲٦] را بچشم زند[۲۷]. پس بآن جهود[۲۸] تحفه‌ها فرستادند وآن[۲۹] شورچشم[۳۰] را بیاوردند، ودروقت[۳۱] نمازپیشین بردرمسجد اورا[۳۲] بداشتند. سید[۳۳] چون نماز بکرد، بیرون خواست[۳٤] آمدن، [۳۵] خواست کی

۱- ندارد ۲- «بیوسف» ندارد ۳- نوشت بیوسف ٤- بکرد ۵- ده فرزند ٦- + همی رفتندهمه چون ۷- درمتن: حد ۸- + وقامت زیبا ۹- بپراکنید ۱۰- + بدروازه‌ای درشوید ۱۱- «بدری دیگر روید» ندارد ۱۲- + هرده بیکجای بینند وشما بدین نیکویی و ماهرویی یکی را از شما ۱۳- بود ۱٤- ندارد ۱۵- علیه الصلوة والسلم گفته است ۱٦- «والسحر» ندارد ۱۷- + والسحر حق ۱۸- + وآفت آن بمن رسید وچشم حقست وملك تعالی مارا ازآن آفت دورداشت وآن چنان بود که جهودان بایکدیگر تدبیر کردند ۱۹- قوت یافت ۲۰- بالاگرفت ۲۱- ندارد ۲۲- میشود ۲۳- هست ۲٤- مناش وچشم او چنان بود ۲۵- «حناشور چشمی» ندارد ۲٦- او ۲۷- کند ۲۸- آن جهودان بسوی وی ۲۹- او ۳۰- «شورچشم» ندارد ۳۱- «دروقت» ندارد ۳۲- «را» ندارد ۳۳- + علیه الصلوة والسلم ۳٤- ندارد ۳۵- + آن جهود

(۱) سورهٔ یوسف/٦۷

در او نگرد هر دو چشم[۱] او در ساعت[۲] از سر او بیرون[۳] آمد و در پیش قدم[۴] سید[۵] افتاد. سید[۶] عجب‌فرو ماند تااورا چه رسیده است. درساعت جبرئیل آمد و گفت[۷]: یا سید ملکت[۸] سلام می[۹] کند ومیگوید: این جهود آمده بود تا جمال ترا چشمی رساندوترا ازپای درآرد. ما هردو دیدهٔ اوبر کندیم ودرپیش قدم[۱۰] توافگندیم، تا [۱۱۷ الف] عالمیان بدانند کی‌هر کسی[۱۱] کی در کنف عصمت‌ما بود[۱۲]، مانگذاریم کی چشم بد[۱۳] بدوکار کند ویا[۱۴] راه یابد.

قوله[۱۵]: «وان یکادالذین کفروا لیزلقونك‌بابصارهم»(۱) پس گفت از آفت چشم بد[۱۶] حذر کنید، ودر کلام[۱۷] ایزدنظر کنید کی چشم بد مرد زنده را بگور برد[۱۸]، و اشتر تازنده[۱۹] را بدیگ برد[۲۰]. قوله علیه‌السلم[۲۱]: «العین تدخل[۲۲] الرجل القبر و[۲۳] الجمل فی[۲۴] القدر.»

پس چون از چشم بد این همه‌آفت بود، وازسهم او چندان[۲۵] مخافت‌بود، یعقوب فرزندان خود را از آن[۲۶] حذر فرمود[۲۷]، گفت: «یا بنی لاتدخلوا من باب واحد.»(۲)

یعقوب از ایشان آزرده بود و جفا دیده[۲۸]، ولکن با این همه شفقت وا[۲۹] نگرفت. گفت: هریکی بدری‌دیگر در شوید، نباید[۳۰] که[۳۱] آفت چشم بددر[۳۲]

۱ـ چشمش ۲ـ + بدر ۳ـ «از سراو بیرون» ندارد ۴ـ قوم ۵ـ ندارد
۶ـ + صلی‌الله علیه وسلم ۷ـ «و گفت» ندارد ۸ـ + همی ۹ـ ندارد
۱۰ـ قوم ۱۱ـ «کسی» ندارد ۱۲ـ باشد ۱۳ـ بدان ۱۴ـ «کار کند ویا» ندارد ۱۵ـ+ تعالی ۱۶ـ ندارد ۱۷ـ+رسول ۱۸ـ در گورکند ۱۹ـ زنده ۲۰ـ در دیگ‌کند ۲۱ـ قال علیه الصلوة و السلم
۲۲ـ درمتن: لیدخل ۲۳ـ+ تدخل ۲۴ـ ندارد ۲۵ـ این همه ۲۶ـ+ سبب ۲۷ـ + و هر یکی را راهی دیگر فرمود ۲۸ـ + بود ۲۹ ـ باز
۳۰ـ ندارد ۳۱ـ+ شایدکی آن ۳۲ـ «بددر» ندارد

---

(۱) سورهٔ قلم /۵۱ (۲) سورهٔ یوسف /۶۷

شما[۱] رسد . ملك تعالی هرچند كی از عاصیان آزرده است وجفا دیده است ، بـا این همه شفقت الهیت وانگیرد[۲] ، « وانیبوا الی ربکم واسلموا من قبل ان یأتیکم العذاب ثم لاتنصرون[۳] . »(۱) فرمود :[۴] وادر گاه من آیید ، نباید کی خشم[۵] من در شما رسد .

لطیفه : یعقوب شفقت پدری پیدا کرد ، پس آنگـه عجز بنـدگی پیدا کرد[٦] : « وما اغنی عنکم من الله من شیء . » واگر خدای تعالی[۷] حکمـی کرده باشد وقضا رانده باشد ، من نتوانم کی آنرا بحیلت[۸] دفع کنم[۹] .

آدمی بهر کاری کی او را پیش آیـد ، در ابتدا علم پیش آرد و تدبیری کند ، و در انتها عجز پیش آرد و تسلیم کند[۱۰] . در ابتدا تـدبیر کند ، چـون درماند حوالت وا تقدیر[۱۱] کند . ودر ابتدا دکان وباغ وسرای[۱۲] کند ، ودرانتها چشم فرا کند ودست از جمله رها کند[۱۳] . ای مرد با تدبیر چه دانی تو تا[۱٤] چیست تقدیر ، هزار مسکن کرده در بدایت ، دانی تـا که در او خـواهد نشستن[۱۵] در نهـایت .

بیت[۱٦]

این خانه و باغ و گـوشهٔ[۱۷] گلشن تو

آن تو بدان[۱۸] نفس کی جان در[۱۹] تن تـو

۱ـ بشما ۲ـ از « است با اینهمه ...» ندارد ۳ـ از « و اسلـوا . . . » ندارد
٤ـ ندارد ۵ـچشم ٦ـ + گفت ۷ـ « خدای تعالی» ندارد ۸ـ«بحیلت» ندارد ۹ـدفع حیلت کنم و بتدبیر خود منع کنم فی الجمله ۱۰ـشود ۱۱ـبتقدیر
۱۲ـ بوستان پیدا ۱۳ـ درمتن : + دوبیتی ؟! ۱٤ـ «توتا» ندارد ۱۵ـنشست
۱٦ـ متن ندارد ۱۷ـ بوستان ۱۸ـ مانده بهوای ۱۹ـ کاندر

---

(۱) سورهٔ زمر/۵۵

چون مرگ فراز آید پیرامن تو / منزلگه دیگران شود[۱] مسکن تو

[۲] آدمی را یك آمدن[۳] وهزار شدن است : آمدن همانست[٤] کی چون ازرحم مادر بیاید گویند فرزندی آمد . دیگر تا بگور[۵] همه شدن است ، گویند یك روز[٦] شد و دو روز[۷] شد ؛ « و کذی[۸] الی الشباب والکهولة والمشیب والهرم . » و نوع آخر[۹] گویند بدکان شد ببازارشد[۱۰] بخانه شد[۱۱] بدیه شد ، تاآنکه کی گویند بگور شد . آنجا کی هزار آمدن بود[۱۲] در مقابلهٔ یك شدن[۱۳] ناپیدا بود[۱٤] . آنجا کی هزاران شدن بود ، درمقابلهٔ یك آمدن کی پیدا شود[۱۵] ؟

بیت

ای آنك ترا ازین بقاو[۱٦] بدنست / یك آمدنست ترا و سیصد[۱۷] شدنست

یك آمدن آنکه آمدی از مادر / زان پس شدنست وباز ناآمدن[۱۸] است

قصه : پس[۱۹] یعقوب باز گردید[۲۰] وابن یامین را بدیشان[۲۱] سپرد و گفت : « علیه توکّلت وعلیه فلیتوکل المتوکّلون . »(۱) گفت[۲۲] : دل بحق خرسند کردم، واعتماد بر خداوند کردم .

لطیفه : یعقوب در باب یوسف اعتماد بر فرزندان کرد . یوسف ازوجدا شد وبفرقت او[۲۳] مبتلا شد وبچشم نابینا شد ، صبر وقوّت ازو رها شد . درباب ابن یامین اعتماد بر خداوند جهان کرد . ناتوان[۲٤] بود ، تواناشد . نابینابود ، بیناشد .

۱ــ منزل شود ت لحد زانچه بود ۲ــ + آری عزیز من ۳ــ یکی آمدنست ٤ــ « آمدن همانست » ندارد ۵ــ گور ٦ــ یکروزه ۷ــ دو روزه ۸ــ هکذا ۹ــ دیگر ۱۰ــ « ببازار شد » ندارد ۱۱ــ + وبباغ شد و ۱۲ــ شدن است ۱۳ــ آمدن کی ۱٤ــ شود ۱۵ــ از « آنجا کی... » ندارد ۱٦ــ ازین تفاوت ۱۷ــ و سیصدت می ۱۸ــ درمتن، باز نیامدن ۱۹ــ ندارد ۲۰ــ آمد ۲۱ــ بایشان ۲۲ــ ندارد ۲۳ــ یوسف ۲٤ــ ناتوانا

---

(۱) سورهٔ یوسف/٦۷

مهجور بود ، بوصل مهنّا شد . این[۱] لطایف درضمن آن [۱۱۷ب] تو کل پیداشد، تا عالمیان بدانند کی هرك تکیه بر[۲] رحمن کند[۳] ، لطف حق ویرا دارو و درمان کند[۴] . پس چون در تو کل[۵] بر حق کردن[۶] این همه راحت یافت[۷] ، ودر اعتماد بـر خلق این همه آفت یافت[۸] ، حق[۹] با تو گفت : دل از خلق بـری و بیـزار کن ، و اعتماد جمله[۱۰] بر خداوند جبّار کن . « و توکل علی الحی الذی لا یموت . »[(۱)]

حکایت

هرون الرّشید سالی[۱۱] بحج رفته بود بر اشتری نشسته[۱۲] و طواف میکرد ، وآن حجّاب وقوّاد در پیش وی میرفتند وخلق را میراندند . عبدالله بن هبیره[۱۳] آن سال بحج رفته بود . چون اورا بدان صفت بدید ، غیرتی[۱۴] در دلش پدید آمد. بانگ برو[۱۵] زد و گفت ای مرد با این همه کوکبه ودبدبه[۱۶] آمده‌ای تا خلق او را از خانهٔ اومنع کنی . هرون را خشم آمد گفت : موسی از تو فاضل‌تر بود ، وفرعون کمتر ازمن[۱۷] بود . ملك تعالـی بزرگترین خلق را وصیت کرد تـا بـا کمترین خلق سخن نرم گوید .[۱۸] این بانگ بـرمن بچه دلالت میزنی ؟ گفت : بدانك بخداوند خویش[۱۹] واثقم ، واز جور وشرّ توایمنم . هرون سیّاف رافرمود تااورا بکشند . مشایخ حرم گرد آمدند و گفتند : اگر تو این بکنی[۲۰] تاقیامت بر تولعنت کنند و گویند: درزمانه‌ای[۲۱] مردی‌را[۲۲] در زمین[۲۳] حرم ، هرون[۲۴] بظلم

۱ــ+ همه ۲ــ+ خلق کند عاجز وحیران بودوهر که تکیه برخداوندجهان ۳ــ+ مقاصد دوجهان او بحاصل بود ٤ــ از « لطف حق . . . » ندارد ۵ــ+ بحق
٦ــ « برحق کردن » ندارد ۷ــ بود ۸ ــ بود ۹ــ + تعالی در کتاب خود
۱۰ــ ندارد ۱۱ــ ندارد ۱۲ــ+ بود ۱۳ــ درمتن : هبیر ۱٤ــغیرت
۱۵ــ بروی ۱٦ــ+در بادیه ۱۷ــاز من کمتر ۱۸ــ+تو ۱۹ــخود
۲۰ــ اورا بکشی ۲۱ــ « درزمانه‌ای» ندارد ۲۲ــ+از اوتاد ۲۳ــ ندارد
۲٤ــ ندارد

(۱) سورهٔ فرقان /٦۰

بکشت[۱]. پس گفت : اورا[۲] در آن اسطبل کنید[۳] کی اشتر[٤] دیوانه دروست[۵]، تاآن اشتر[٦] اورا بخوردو[۷] بکشد، و کشتن او با ما نسبت نکنند. او را[۸] آن شب[۹] در آن اسطبل کردند و[۱۰] اشتر[۱۱] را اشکیل[۱۲] برداشتند. دیگر روز[۱۳] چون[۱٤] نگاه کردند[۱۵]، اورا بر کوه صفا دیدند[۱٦]، با دیگری سخن میگفت. هرون را خبر کردند[۱۷]. اورا بخواند و گفت : من اطلقك ؟ قال : الذی حبسنی. قال : و من حبسك ؟ قال : الذی اطلقنی. والترجمة معلومة[۱۸]. گفت : ای جوامرد[۱۹] این از[۲۰] چه میگویی ؟ گفت ما نیك وبد از خدای بینیم[۲۱]. گفت آن که بود کی با تو سخن میگفت ؟ گفت : برادر من[۲۲] خضرعلیه‌السلم، چون تو با من خواری کردی، حق تعالی، مرا بدو یاری کرد. هرون در ساعت بفرمود تا ویرا بر اسبی[۲۳] نشاندند، ودرمیان اهل موسم بگردانیدند و ندا کردند[۲٤] کی : این آن مرد است کی هرون خواست کی اورا ذلیل کند، وملك[۲۵] خواست کی اوراعزیز کند. نه[۲٦] آن بود کی[۲۷] هرون خواست، آن بود کی ملك خواست[۲۸]. هرك توکل برخدای کند، خدای تعالی[۲۹] او را از[۳۰] آفت رها کند.

درخبر می‌آید[۳۱] کی‌فردا نام بنده‌ای[۳۲] ازجریدهٔ[۳۳] اهل عصیان[۳٤] برآید[۳۵]. « فیؤمر به الی اهل النار[۳٦]. » آن بنده در راه سه کرت[۳۷] از[۳۸] پس نگرد. کما

۱ـ+ هرون ۲ـ+ ببرید ۳ـ ندارد ٤ـ استر ۵ـ دراو بسته است بدارید ٦ـ استر ۷ـ « بخورد و» ندارد ۸ـ « اورا » ندارد ۹ـ+اورا ۱۰ـ+ شکال از ۱۱ ـ استر ۱۲ ـ ندارد ۱۳ ـ « دیگر روز » ندارد ۱٤ـ + دیگر روز بود ۱۵ـ « نگاه کردند » ندارد ۱٦ـ+ کی ۱۷ـ + هرون ۱۸ـ « والترجمة معلومه » ندارد ۱۹ـجوانمرد ۲۰ـ « این از» ندارد ۲۱ـ می‌بینم وخلق‌را از تصرف‌خدا می‌بینم پیوسته ازخلق‌بی‌ترس وبیمم ۲۲ـ+ بود ۲۳ـ اورا براسب خاص وی ۲٤ـ میکردند ۲۵ـ+ تعالی ۲٦ـ ندارد ۲۷ـ+ملك تعالی خواست نه‌آن بودکه ۲۸ـ از «آن بود . . . » ندارد ۲۹ـ «خدای تعالی » ندارد ۳۰ـ+ چنگ ۳۱ـ است ۳۲ـ برآید ۳۳ـ ندارد ۳٤ـ+ او را بآتش فرمایند ۳۵ ـ ندارد ۳٦ـ از « فتومر ... » ندارد ۳۷ـ بار ۳۸ـ باز

هوالمشهور[۱]. از حضرت[۲] خطاب[۳] آید کی: آن بنده را باز آرید[٤] تا بچه[۵] باز پس نگرست[٦]. بنده را وامقام[۷] عرض آرند. ملك تعالی گوید: آن سه نظرت[۸] کی باز پس نگرستی، بچه امید نگریدی[۹]؟ گوید: بارخدایا اول بار کی باز نگریستم[۱۰] گفتم مگر از اقارب[۱۱] و خویشان[۱۲] من[۱۳] مرا ببینند بفریادم رسند[۱٤]، چون مرا[۱۵] بدیدند همه از من روی بگردانیدند. باری دیگر[۱٦] بامید شفاعت مصطفی[۱۷] باز نگریستم. چون[۱۸] برمن اثر عصیان دید [۱۱۸ الف]، روی[۱۹] ازمن بگردانید. سیم بار[۲۰] از همه نومید گشتم[۲۱]، اعتمادجمله بر تو کردم[۲۲] کی گفته بودی کی مشرك[۲۳] را نیامرزم دیگر همه بیامرزم[۲٤]. و من بتو شرك نیاوردم[۲۵]، گفتم مگر رحمت[۲٦] کنی[۲۷]. ازحضرت[۲۸] خطاب[۲۹] آید: یا محمد آن بنده بتو[۳۰] باز نگریست وتوشفاعت نکردی؟ گوید: بارخدایا اگر مرا بدوحق نبوّت است، ترا[۳۱] حق الهیّت است. چون درنگریدم اثر[۳۲] عصیان ازحد بیرون دیدم. گفتم[۳۳] اگر شفاعت کنم باشد کی[۳٤] تو عنایت نکنی، و شفاعت من[۳۵] بی عنایت تو سود ندارد. وچون رحمت تو باشد بشفاعت من[۳٦] حاجت نیاید[۳۷]. خطاب آید کی: یا محمد[۳۸] اول امیدش[۳۹] بشفاعت تو بود[٤۰]، چون[٤۱] از شفاعت تو گسسته شد برحمت

۱ـ «کماهوالمشهور» ندارد ۲ـ+ جبروت بملایکه ملکوت ۳ـ ندا ٤ـ باز پس گردانید ۵ـ + طمع ٦ـ می‌نگرد ۷ـ بمقام ۸ـ کرت بچه‌طمع ۹ـ «بچه امید نگریدی» ندارد ۱۰ـ از «اول ...» ندارد ۱۱ـ درمتن: اقاریب ۱۲ـ خویش ۱۳ـ کسی ۱٤ـ مرا بفریاد رسد ۱۵ـ ندارد ۱٦ـ دوم ۱۷ـ+ صلی‌الله علیه وسلم ۱۸ـ+ مصطفی ۱۹ـ+ مبارك ۲۰ـ سوم باز ۲۱ـ شدم ۲۲ـ + که خداوندی ۲۳ـ شرك ۲٤ـ «دیگر همه بیامرزم» ندارد ۲۵ـ نیاورده بودم ۲٦ـ بر من رحمتی ۲۷ـ + بمن شفقتی نمایی ۲۸ـ+ جلیل‌وجبار ۲۹ـ ندا ۳۰ـ ندارد ۳۱ـ + بدو ۳۲ـ آثار ۳۳ـ+ شایدکه بشفاعت من ۳٤ـ از «اگر شفاعت . . .» ندارد ۳۵ـ محمد ۳٦ـ محمد ۳۷ـ نباشد ۳۸ـ+ آن بیچاره بازمانده در خویش بود چون‌ایشان پشت‌برکردند امیدش ۳۹ـ+ باقارب ٤۰ـ بوده است ٤۱ـ + امیدش

من پیوسته شد. اکنون تو شفاعت کن، تا من[۱] رحمت کنم. تقصیری کی[۲] این بنده کرد[۳] در حق من و تو کرد[٤]. تقصیری کی در حق ما کرد[۵]، ما در کار جمال تو کردیم، و تقصیری کی درحق تو کرد[٦]، در کار جلال ما کن، تا امید او بماهر دو وفا شود. هم بشفاعت تو از عقوبت رها شود، وهم برحمت من جنّت را سزا شود.

[۷]هر کس را درعالم تکیه گاهی است[۸]. مؤمنان را[۹] تکیه برفرشها[۱۰] است، «متّکئین علی فرش. »[(۱)] نیك مردان را تکیه برحجله‌ها بود[۱۱]، «علی الارائك متّکئون. »[(۲)] متقیان را تکیه بر تختها بود[۱۲]، «متّکئین علی سرر. »[(۳)] موسی را تکیه برعصا بود، «اتوکؤا علیها. » مریم را تکیه بردرخت[۱۳] بود، «الی جذع النخلة. »[(٤)] مفلسان را و بی کسان را تکیه بر خدای[۱٤] تعالی بود[۱۵]، «و توکل علی الحی الذی لایموت. »[(۵)]

چنانست[۱٦] کی می گوید: ای مؤمن در بهشت[۱۷] تکیه[۱۸] بر فرش دیبا کن. ای مطیع نیك مرد تو تکیه برحجله‌ها کن. ای متّقی پرهیز گار[۱۹] تو تکیه بر تختها کن. ای موسی تو تکیه برعصا کن. ای مریم تو تکیه بر درخت[۲۰] کن. ای عاشق مفلس ودرویش وبی کس[۲۱] همّت از[۲۲] دوعالم رها کن و[۲۳] تکیه برما کن.

بیت

برمن باید بـه جملگی تکیهٔ تـو — کاگاه منم بظاهـر و خفیهٔ تـو
گر نقد کنی توتـو به بر نسیهٔ تو — در حشر بود لقای ما هدیهٔ تو[۲٤]

۱ــ+همی ۲ــ+از آن بنده پدید آمده است ۳ــ«این بنده کرد» ندارد ٤ــ کرده است هر ۵ــ من کرده است ٦ــ کرده تو ۷ــ+ لطیفه ۸ــ هست ۹ــ+ در بهشت ۱۰ــ فراشها ۱۱ــ است ۱۲ــ است ۱۳ــ+ خرما ۱٤ــ+ است ۱۵ــ « تعالی بود» ندارد ۱٦ــ چنانستی ۱۷ــ « در بهشت » ندارد ۱۸ــ+در بهشت ۱۹ــترس کار ۲۰ــ+خرما ۲۱ــ+توچنگ ۲۲ــ+ هر ۲۳ــ+ بجمله ۲٤ــ درمتن: + آمین الله

---

(۱) سورهٔ رحمن/۵٤ (۲) سورهٔ یس /۵٦ (۳) سورهٔ طور /۲۰ (٤) سورهٔ مریم/۳۳ (۵) سورهٔ فرقان /٦۰

الفصل السادس و الاربعون

من قصة يوسف عليه‌السلام

فی قوله‌تعالی : «ولما دخلوا من‌حیث امرهم ابوهم .»(۱) قال الامام‌رضی‌الله عنه : « دخل ثلثة فی ثلثة مواضع لثلث[۱] حوایج : دخل ابو قطروس جنّته مفتخراً بالثمار والانهار ، ودخل‌موسی علیه‌السلم[۲] فی[۳] بلد عین‌الشمس قاتلاً لاهل‌الانکار[۴] ، ودخل اولاد[۵] یعقوب مصر لأجل‌الامتیار[۶] . » گفت[۷] : سه کس[۸] در سه جایگه رفتند از بهرسه مقصود[۹] : ابوقطروس الملك در بوستان خود رفت[۱۰] ومفاخرت نمود . قوله[۱۱] : « ودخل جنته وهوظالم لنفسه . »(۲) موسی به‌شهرستان عین الشمس‌رفت و شجاعت نمود[۱۲] ، « و دخل المدینة علی حین غفلة من اهلها . »(۳) فرزندان یعقوب در مصر شدند[۱۳] و حاجت نمودند[۱۴] ، « و لما دخلوا من حیث امرهم ابوهم . »(۱) [۱۱۸ ب]

۱ـ درمتن : لثلثة ۲ـ «علیه‌السلم» ندارد ۳ـ در متن : ندارد ۴ـ درمتن: قاتل‌اهل‌الکفار ۵ـ بنو ۶ـ الاختیار ۷ـندارد ۸ـ+ ازبهر سه‌چیز ۹ـ+ خود ۱۰ـ « خودرفت» ندارد ۱۱ـ+ تعالی ۱۲ـ+ قوله تعالی ۱۳ـ رفتند ۱۴ـ+ قوله تعالی

---

(۱) سورهٔ یوسف /۶۸ (۲) سورهٔ کهف/۳۳ (۳) سورهٔ قصص/۱۴

اول گفتیم ابوقطروس[۱] در بوستان خود[۲] شد ومفاخرت کرد. وآن چنان بود کی ملکی ازملوك[۳] بنی‌اسرائیل از دار دنیا بیرون شد نـام اوقطروس[٤]. دو پسر داشت[٥] یکی ملیخا نام ویکی یهودا نام. آن دو پسر مال قسمت کـردند. ملیخا آنچ بدو رسید در راه خدای تعالی بذل[٦] کرد وبـدرویشان[۷] نفقه کرد[۸]. و یهودا آنچ بدورسید، از خلق[۹] منع کرد وبرباغ وبـوستان[۱۰] هـزینه کرد. پس چون در آن بوستان[۱۱] شد و آن نعمت بسیار بدید، بدان نعمت[۱۲] بخل آورد[۱۳] و گفت: «ما اظن ان تبیدهذه ابداً.»(۱) گفت گمان نبرم کی این نعمت فنا شود، واگر فنا شود[۱٤] بعد ازین قیامت[۱٥] پیدا شود، پس اگر قیامت بود مرا به[۱٦] ازین کرامت بود.[۱۷] ملیخااورا بدید کی‌زفان[۱۸] در کفر وانکار کشیده بود[۱۹]. نصیحتش کرد[۲۰]، نشنید[۲۱]. کلمهٔ توحیدش تلقین[۲۲] کرد، نگفت. پندش داد، نپذیـرفت. بعذاب حقّش تهدید کرد، نترسید. پادشاه[۲۳] عالم آتشی از آسمان[۲٤] بفـرستاد[۲٥] وآن باغ و بوستانهـای[۲٦] او را سراسر بسوخت، «واحیط بثمره فاصبح یقلّب کفیه.»(۲) دیگر روز برخاست[۲۷]، آن همه[۲۸] درختهـا سوخته دید و آن زمین شورستان گشته[۲۹] دید. دست بردست همی‌زد وخود را ملامت همی کرد وانـدوه وندامت همی‌خورد، «ولاینفع مال ولا بنون[۳۰]»(۳) ولاینفع الحذر اذا حل القدر ولاالندامة اذا قامت القیامة.»

۱ــ + الملك ۲ــ ندارد ۳ــ ملکان ٤ــ + بود ٥ ــ از او بماند
٦ــ صرف ۷ــ + داد ۸ــ «نفقه کرد» ندارد ۹ــ + خدا ۱۰ــ بستان
۱۱ــ بستان ۱۲ــ« بدان نعمت» ندارد ۱۳ــ + وبنازید ۱٤ــ « و اگر فنا شود» ندارد
۱٥ــ قیامتی ۱٦ــ بیش ۱۷ــ + چون ۱۸ ــ زبان
۱۹ــ گشود ۲۰ــ نصیحت کردش ۲۱ــ واونشنود ۲۲ ــ توحید تلقینش
۲۳ــ جبار ۲٤ــ « ازآسمان » ندارد ۲٥ــ + از آسمان تا ۲٦ ــ بستان
۲۷ــدرمتن : برخواست ۲۸ــندارد ۲۹ــشده ۳۰ــ از «ولاینفع...»ندارد

---

(۱) سورهٔ کهف/۳۳ (۲)سورهٔ کهف/٤۰ (۳) سورهٔ شعراء /۸۸

لطیفه : ملك تعالی‌در[۱] بدایت وابندگان[۲] نمود کی آنکس کی بنعمت[۳] مغرور[۴] شود ، زود بود کی بمنعم کافر شود ومملکتش زیر وزبر شود . فرعون بآب بنازید[۵] ، همان حالش سبب آفت او گردانید[۶] . یهودا بباغ[۷] بنازید[۸] شکر نعمت نکرد ، باغش داغ شد[۹] و بوستان[۱۰] شورستان گردید[۱۱] ، تا عالمیان بدانند کی هرك بنعمت بنازد[۱۲] وبشکر[۱۳] نپردازد ، نعمت اورا ازمیان[۱۴] بیرون اندازد .

[۱۵] علی‌مرتضی[۱۶] گوید رضی‌الله‌عنه[۱۷] : «قیّدوا العلم بالکتب[۱۸] والمال بالشکر» گفت : دوچیز را در بند کنید تا بماند[۱۹] : علم بنوك قلم در بند کنید تا بپاید و نعمت‌را بشکر منعم بند کنید تا بماند . اگر علم را[۲۰] قلم نباشد ، آفت نسیان درآید و فراموشی پدید آید و اگر نعمت را بند شکر نباشد ، آفت[۲۱] خسران درآید ودرویشی پدید آید .

ای[۲۲] عالم قلم را معین خود کن ، تا از آفت نسیان برهی . وای مرد منعم شکررا قرین خود کن ، تا از آفت خسران برهی .

بیت

بنویس تو علم پس فراموش مکن — خود را زنعم بکفر درویش[۲۳] مکن
اینست در او صلاح دین و تن تو — گر دیوجز آن گوید در گوش مکن

دوم[۲۴] کلیم بود کی‌در[۲۵] مصر آمد درشهرستانی کی‌آنرا عین‌الشمس گویند

۱ـ + این‌آیت بندگانرا راه ۲ـ « بدایت وابندگان » ندارد ۳ـ + مستغنی ومعتبر ۴ـ ندارد ۵ـ + وغره گشت هم بآن آب غرقه شد قارون بمال وخان ومان متکبر گشت هم‌بآن خان ومان بزمین فروشد یوسف بجمال بنازید همان جمال سبب آفت اوشد ۶ـ از «همان حالش...» ندارد ۷ـ + وبوستان ۸ـ + باغ وراغ ۹ـ از «شکر نعمت...» ندارد ۱۰ـ + او زیر وزبرشد ۱۱ـ شد ۱۲ـ پردازد ۱۳ـ + نعمت ۱۴ـ + خود ۱۵ـ + قال ۱۶ـ + کرم‌الله وجهه ۱۷ـ « گوید رضی‌الله عنه » ندارد ۱۸ـ بالکتاب وقیدوا ۱۹ـ « تا بماند » ندارد ۲۰ـ + قید ۲۱ـ + بخل ۲۲ـ + مرد ۲۳ـ خاموش ۲۴ـ + موسی ۲۵ـ + زمین

وشجاعت نمود ، « ودخل المدینة علی حین غفلة من اهـلها . »(۱) وآن چنان بود کی فرعون چون موسی را از ولایت مصر بدر[۱] کرد ، موسی گـردا گـرد آن میگردید[۲] ، وخلق را بخدای [۱۱۹ الف] دعوت میکرد . چون اتباع و اشیاع او بسیار شد ، پای در زمین[۳] مصر نهاد وبدین[۴] شهرستان درآمد کانرا عین‌الشمس گویند[۵] ، « علی حین غفلة من اهلها . »(۱)

اهل تفسیر را اختلاف است کی این غفلت کدام بود[۶] . بیشتر[۷] مفسران برآنند کی وقت قیلوله بود . حسن بصری گوید : روز عید بود کی خلق بصحرا بودند[۸] ، واز آمدن موسی غافل بودند . کلبی گوید : میان[۹] شام وخفتن بود .

کلیم چون[۱۰] در شهر آمد[۱۱] دو کس را دید کی جنگ همی کردند . یکی بیگانه بود[۱۲] و یکی آشنا بـود ، و از دوستان[۱۳] باطن بود[۱۴] . و آن بیگانه بر آن آشنا چیره گشته بود . موسی غیور بود ، چون جور[۱۵] بیگانه بر آن آشنا بدید ، غیرت ایمانش بجنبید. از[۱۶] جای[۱۷] درتاخت ومشتی[۱۸] برو زد[۱۹] ، سرنگونش بینداخت.[۲۰] آن بیگانه[۲۱] در ساعت بمرد وموسی[۲۲] بـرفت . دیگر روز یکی را از[۲۳] آل فرعون کشته دیدند ، و کشنده‌را ندیدند . فرعون را خبر کردند. گفت: کشنده رابجویید[۲۴] تاقصاص کنم .

لطیفه : فرعون اگرچه کافر بود عادل بود ، واگرچه بـا دعوی وانکار

۱ـ بیرون ۲ ـ «میگردید » ندارد ۳ـ ولایت ٤ـ+ عین‌الشمس آمدند گفتند ۵ـ از«شهرستان . . . » ندارد ٦ـاست ۷ـ بیشترین ۸ـ آمدند ۹ـ+ نماز ۱۰ ـچون‌کلیم ۱۱ ـرفت ۱۲ ـ+ازخویشان فرعون ۱۳ـ+خدای جهان ۱٤ـ « باطن بود » ندارد ۱۵ـ آن زور ۱٦ـ + سرغیرت ایمان ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ+بزد ۱۹ـ«برو زد» ندارد ۲۰ـ+ مرد ۲۱ـ«آن بیگانه » ندارد ۲۲ـ+ علیه‌السلم ۲۳ـ+ منظوران ۲٤ـ بازجوئید

---

(۱) سورهٔ قصص /۱٤

بود، جوامرد[۱] بود و دادگر[۲] بود. چهارصد سال قدم در راه مخالفت نهاده بود و[۳] دعوی «انا ربکم الاعلی»[(۱)] بر کشیده بود. موسی درغیرت میسوخت ومیگفت: الهی قهرش کن. ملك تعالی میگفت: نکنم که عادل است. موسی گفت[۴]: ملکش بستان. گفت: نستانم کی جوامرد[۵] است. تا بدانی کی کافر عادل وسخی در ملك دنیا بقا بیشتر یابد از مؤمن[۶] ظالم وبخیل.

پس دیگرروز[۷] کلیم بمحلتی دیگر رفت[۸]. اسرائیلی‌را دید[۹] با یکی‌دیگر از قبطیان جنگ[۱۰] وخصومت‌میکرد. موسی‌اوراجفا کرد و گفت[۱۱]: «انك‌لغوی مبین.»[(۲)] [۱۲] لجوج مردی هستی[۱۳]، هر روز با یکی خصومت میکنی. پس خواست کی آن قبطی را دفع کند. اسرائیلی[۱۴] چون خشم موسی را بدید، پنداشت کی حمله برو[۱۵] خواهد برد و گفت: «اترید ان تقتلنی کما قتلت نفساً بالامس.»[(۳)] گفت[۱۶]: خواهی کی مرا نیز[۱۷] بکشی، چنانك دی یکی بی جرم[۱۸] بکشتی؟ آن[۱۹] قبطی‌چون[۲۰] بشنید، برفت وفرعون را خبر کرد، فرعون گفت:[۲۱] طلب کنید او را بیارید[۲۲] تا بقصاص[۲۳] باز کشیم. فرعون‌را خواهرزاده‌ای‌بود، نام اوخزبیل‌بن‌صابوت، دویست سال بود تا ایمان‌آورده بود. خدمت‌فرعون میکرد وایمان پنهان میداشت. بیامد وموسی راخبر کرد و گفت[۲۴]: «ان‌الملأ یأتمرون بك لیقتلوك.»[(٤)] موسی چون آن بشنید راه مدین گرفت، واز مصر تا بمدین

۱- جوانمرد ۲- مهمان‌دار ۳- + علم ٤- میگفت ملکا ۵- جوانمرد
٦- مؤمنی ۷- + موسی ۸- میرفت آن ۹- «رادید» ندارد ۱۰- ندارد
۱۱- «وگفت» ندارد ۱۲- + گفت ۱۳- ای ۱٤- درمتن: اسرائیل
۱۵- بدو ۱٦- ندارد ۱۷- ندارد ۱۸- «یکی بی‌جرم» ندارد
۱۹- ندارد ۲۰- + این ۲۱- + او را ۲۲- «او را بیارید» ندارد
۲۳- قصاصش رسانیم ۲٤- + قوله تعالی

(۱) سورهٔ نازعات/۲٤ (۲) سورهٔ‌قصص/۱۷ (۳) سورهٔ قصص/۱۸ (٤) سورهٔ قصص/۱۹

یك ماهه راه بود . می‌رفت[1] لرزان وترسان[2] ، شکم[3] گرسنه و پـای[4] بـرهنه ، و بیچاره ودرمانده .

این همه چرا بود ؟ زیـرا کی اوتنـدی نمود ، آن تنـدی برو بلا[5] ودرد بیفزود[6] .«رب غضبة اورثت حزناً طویلاً ورب کظمة اورثت عزاً جلیلاً . »بساخشم یك ساعت کی مرد را در[7] اندوه دراز افکند ، وبساحلم یك ساعت کی مرد رادر شادی وعزّ وناز افکند . ابلیس بیك نخوت درلعنت [۱۱۹ ب] افتاد ، « ابی و استکبر وکان من‌الکافرین[8] . »(۱) آدم بیك شهوت در محنت افتاد ، « قلنااهبطوا منها جمیعاً . » (۲) بلعام باعور بیك میـل در ورطـهٔ[9] شقاوت افتاد[10] ، « فمثلـه کمثل‌الکلب . »(۳) موسی بیك خشم در ذل[*] غـربت افتاد ، « فخرج منها خـائفاً یترقب . »(٤)

ای کسی کی با کبر ونخوتی ودرطلب آرزو[11] و شهوتی ودر راه میل حقد وخصومتی ،[12] نترسی کی فردا درآن[13] مهلکت قطیعت افتی.

بیت

تا کی بود این جفا واین زلّت تو — وین زرق و نفاق وباخداحیلت تو
معلول شـدی و ترسم ازغفلت[14] تو — فردا بشود بجملگی دولت تـو

سیم[15] : فرزنـدان یعقوب بودند کـی در مصر رفتند و حـاجت نمودنـد .

۱ــ « می‌رفت » ندارد ۲ــ ترسان ولرزان همی‌رفت ۳ــ بشکم ٤ــ بپای
۵ــ+ نمود . لطیفه ٦ــ « و درد بیفزود » ندارد ۷ــ+ غم و ۸ــ ازدابی واستکبر . . . » ندارد ۹ ــ بوته ۱۰ ــ متن : انداخت ۱۱ ــ طالب‌آز
۱۲ــ+می ۱۳ــ ندارد ۱٤ــ علت ۱۵ ــ سوم

---

(۱) سورهٔ بقره /۳۲ (۲) سورهٔ بقره/۳٦ (۳) سورهٔ اعراف/۱۷۵ (٤)سورهٔ قصص /۲۰

قوله تعالی : «ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم ماکان یغنی.»(۱) ای لم یکفهم[۱] ماهوالمقدور لهم فی‌الازل «و انه لذوعلم لما علّمناه»(۱) ای علم‌ان الحذرلاینفع[۲] القدرولکن نصحهم‌شفقة‌علیهم[۳]، والترجمة معلومه[۴]. وآن[۵] چنان بود کی[۶] نزدیك مصر رسیدندوصیّت پدر یاد کردند[۷]،هردو کس‌از ایشان روی بدروازه‌ای‌نهادند. ابن یامین تنها بماند. غم فراق‌یوسف بردلش حمله آورد، گریان شد. یوسف از آن[۸] غرفه کی ساخته بود نگاه کرد ابن یامین را دید می‌آمد و میگریست. یوسف[۹] کس فرستاد واورا[۱۰] گفت: از کجا می‌آیی وچرا می گریی وچه درد[۱۱] وعلّت داری؟ ابن‌یامین[۱۲] گفت: یازده[۱۳] برادر بودیم کی از کنعان می[۱۴] آمدیم. چون بنزدیك شهر رسیدیم، هردو کس[۱۵] بدروازه‌ای دررفتند ومن تنها بماندم. مرا نیز برادری بود بامن هم مادرو[۱۶] پدر بود. اگر او مانده[۱۷] بودی امروز با من بودی[۱۸]، مرا نیز از وصل[۱۹] او راحتی بودی، و در رنج[۲۰] غربت بدو سلوتی بودی. این گریهٔ من نه ازدرد بیماریست، بلك از رنج غربت[۲۱] وتنهایی است.

بیت

همواره بدل قرین رنج ودردم　　باچشم پرآب با رخان زردم
زیرا کی نظر[۲۲] بعاشقان در کردم　　ایشان‌همه جفت‌ومن‌زیاران[۲۳] فردم

چون[۲۴] یوسف‌آن‌ازو[۲۵] بشنید، ازپس‌پرده[۲۶] بگریست وبنالید، پاره‌ای[۲۷]

۱ـ+ یعقوب　۲ـ درمتن: یمنع　۳ـ ندارد　۴ـ+ و آمدن ایشان درمصر
۵ـ «وآن» ندارد　۶ـ+ چون　۷ـ گرفتند　۸ ـ ندارد　۹ ـ ندارد
۱۰ـ+ بخواند و　۱۱ـ+ داری وچه　۱۲ـ «ابن‌یامین» ندارد　۱۳ـ ده
۱۴ـ همی　۱۵ـ+ ازایشان　۱۶ـ+ هم　۱۷ـ با من　۱۸ـ «امروز بامن‌بودی» ندارد　۱۹ـ دروصال　۲۰ـ+این　۲۱ـ ندارد　۲۲ـ اکنون که‌بدل　۲۳ـ ازایشان　۲۴ـ ندارد　۲۵ـ از وی‌این　۲۶ـ «ازپس‌پرده» ندارد　۲۷ـ درمتن: پاره‌ای

---

(۱) سورهٔ یوسف /۶۸

از بازوبند[۱] فرو[۲] کرد از یاقوت سرخ بدو انداخت[۳] کی چهل هزار دینار قیمت او بود، گفت: این بعطا[٤] بتو دادم. اندوه مدار. دردی کی بغایت رسد مرهمش زود[۵] پیدا شود. پس یکی را بازو بفرستاد[٦]، تا اورا پیش برادران بردند[۷] و به همان منزل اول[۸] فرود آوردند[۹]. برادران چون[۱۰] دردست او[۱۱] نگاه کردند،[۱۲] آن ایاره بدیدند در بازوی وی[۱۳]. گفتند: این آبگینه از کجا آوردی؟ گفت: چون از دروازه[۱٤] درآمدم، از رنج[۱۵] غربت وجور فرقت[۱٦] در خود می‌پیچیدم[۱۷]. دروان[۱۸] دروازه در من آن دلتنگی بدید[۱۹]، مرا بخواند[۲۰] و سلوت داد[۲۱] و برمن ببخشود[۲۲] واین ایاره بمن داد[۲۳]. یهودا گفت:[۲٤] بس نیکو[۲۵] آبگینه است، بمن[۲٦] ده تا از تو ضایع نشود. ابن یامین[۲۷] بدو داد. یهودا[۲۸] در دست خود[۲۹] کرد. بعد از[۳۰] ساعتی[۳۱] نگاه کرد در بازوی خود ندید[۳۲]. چون[۳۳] ابن یامین نگاه کرد در بازوی خود دید. شمعون گفت: [۱۲۰ الف] مرا[۳٤] از آن عجب آمد. پس[۳۵] گفت: بمن ده[۳٦]. ابن یامین ازدست بیرون کرد و بشمعون داد. شمعون در بازو کرد[۳۷]. چون ساعتی بود، نگاه کرد[۳۸] ندید[۳۹]. ابن یامین نگاه کرد در بازوی خود دید[٤۰]. «هکذی یلتمس کل واحد منهم الی تمام العشر[٤۱].»

لطیفه: یوسف[٤۲] ابن یامین را[٤۳] عطایی داد، آن عطا بالتماس برادران

۱ـ «بند» ندارد ۲ـ بدر ۳ـ داد ٤ـ ندارد ۵ـ ندارد ٦ـ آنکه باوی کس فرستاد ۷ـ برد ۸ـ بمهمانی ۹ـ آورد ۱۰ـ چون برادران ۱۱ـ ابن یامین ۱۲ـ دردست وی ۱۳ـ «در بازوی وی» ندارد ۱٤ـ + شهر ۱۵ـ + فرقت ودردغربت ۱٦ـ «غربت وجورفرقت» ندارد ۱۷ـ می نالیدم ۱۸ـ دربانان ۱۹ـ بدیدند ۲۰ـ بخواندند ۲۱ـ دادند ۲۲ـ ببخشودند ۲۳ـ از «واین ایاره...» ندارد ۲٤ـ + این ۲۵ـ نیك ۲٦ـ مرا ۲۷ـ «ابن یامین» ندارد ۲۸ـ او ۲۹ـ ندارد ۳۰ـ «بعداز» ندارد ۳۱ـ + بود ۳۲ـ + گفت مگر ضایع شده است ۳۳ـ ندارد ۳٤ـ «گفت مرا» ندارد ۳۵ـ ندارد ۳٦ـ + تا نگاه دارم ۳۷ـ از «ابن یامین از ...» ندارد ۳۸ـ + دربازو ۳۹ـ + گفت مگر ضایع شده است ٤۰ـ + هکذا الی تمام العشره ٤۱ـ از «هکذی...» ندارد ٤۲ـ + آن به ٤۳ـ ندارد

ازو جدا نگشت[۱]. خالق نیز[۲] بمؤمن ایمان عطا داد[۳]، آن عطا[٤] بوسواس شیطان ازو[۵] کی[٦] جدا شود.

[۷]پس نه[۸] روز ایشان را بار نداد. و بفرمود تا[۹] هفت میدان[۱۰] را درها بهم در گشودند[۱۱]، و هر یکی بر شکل و هیأتی دیگر بانواع زینت و سلاح وجامه وجواهر بیاراستند، و کرسی های زرین و سیمین بنهادند. و یوسف را حجابی[۱۲] بود ز ربفت[۱۳]، در پیش تخت[۱٤] فرو گذاشتند، بمروارید بافته[۱۵] و جلاجل زرین[۱٦] بر و نگاشته بود[۱۷]. هر گه کی بر داشتندی[۱۸]، بانگ آن[۱۹] جلاجل[۲۰] تا بدرگاه بیرون شدی[۲۱]، و آن صحن سرای او و آن هفت میدان از بوی او[۲۲] معطّر شدی. پس آن هزار غلام و آن هزار کنیزك کی برقعها فرو گذاشتندی[۲۳] از مروارید بافته، برچپ وراست او بایستادندی[۲٤] با عمودهای زرین. کما تقدم ذکره. پس[۲۵] بفرمود کی: این کنعانیان را بیارید و بدان میدانها بگذرانید. ایشان را بیاوردند و بدان میدانها بگذرانیدند. چون[۲٦] آن[۲۷] هفت میدان بدان[۲۸] انواع وزینت بدیدند[۲۹] واله[۳۰] شدند. ابن یامین گفت[۳۱]: اینت بزرگوار ملکی کی اینست[۳۲]: پس چون بدر سرای رسیدند حاجبان و نقیبان پیش باز آمدند و گفتند، درگاه[۳۳] درگاه ملك[۳٤] است، [۳۵]باید کی رسوم[۳٦] ادب نگاه دارید و از چپ وراست منگرید. وچون

۱ـ نشد ۲ـ ندارد ۳ـ کرد ٤ـ «آن عطا» ندارد ۵ـ «ازو» ندارد
٦ـ + ازمؤمن ۷ـ + قصه ۸ـ سه ۹ـ + آن ۱۰ـ + درهم گشادند
۱۱ـ از «را درها ...» ندارد ۱۲ـ پرده‌ای ۱۳ـ از زر بافته ۱٤ـ + او
۱۵ـ + بودند ۱٦ـ + ازآن فرو هشته بودند ۱۷ـ «برو نگاشته بود» ندارد
۱۸ـ + یافرو گذاشتندی ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ + زرین ۲۱ ـ برسیدی
۲۲ـ آن معنبرو ۲۳ـ فروگذاشته ۲٤ ـ ایستاده بودند ۲۵ ـ + یوسف
۲٦ـ از «ایشان را ...» ندارد ۲۷ـ + همه ۲۸ـ «هفت میدان بدان» ندارد
۲۹ـ می‌دیدند ۳۰ـ + می ۳۱ ـ + این بزرگوار ملکی است ۳۲ ـ از
«اینت...» ندارد ۳۳ـ ندارد ۳٤ـ ملوك ۳۵ـ + چنان ۳٦ـ ملوك را رسمو

نـزدیك رسید سپاس[١] کنید . پس دست برهم زنید[٢] و چاکروار بایستید . و تا از شما نپرسند هیچ سخن[٣] مگویید . و چون بپرسند[٤] بسیار مگـویید . کی[٥] ملکان را هرچیزی دل[٦] احتمال نکند . و چیزی کی او را ناخوش آید در آن[٧] خوض مکنید، کی ملکان بهر[٨] چیزی اغضا[٩] نکنند[١٠] .

لطیفه : « البحر لاجار لـه والسلطان لاصدیق لـه والعافیة لاقیمة لها .»[١١] دریارا همسایه نباشد[١٢] ، وسلطان را دوست نباشد[١٣] ، و عافیت را بها نباشد[١٤] . هر کی با دریاهمسایگی کندجان ومالش[١٥] برخطر بود[١٦] . وهر کی باسلطان‌دوستی کند خون و جانش[١٧] هدر بود[١٨] . و هر کی عافیت را با چیزی برابر کند بی‌عقل وبی‌بصر بود[١٩] .

قصه : پس در[٢٠] پیش یوسف آمدند و[٢١] سپاس کردند ودست برهم نهادند. ویوسف سه‌ساعت با ایشان سخن نگفت . پس از سه ساعت گفت : شما کیانید[٢٢] ؟ گفتند : بقاباد ملك[٢٣] را ، ما از زمین کنعانیم وآن برادر را کی گفته بودی[٢٤] کی بیارید[٢٥] بیاوردیم[٢٦] ، ونامهٔ پدر نیز آوردیم . یوسف گفت : شما آن‌مردانید[٢٧] کی‌می[٢٨] دعوی کردید کی ماازاهل بیت[٢٩] بزرگیم ؟ گفتند : بلی . پس‌ابن‌یامین سپاس[٣٠] کرد ونامه را[٣١] برداشت و گفت : اینك نامهٔ پدر[٣٢] . یوسف آنرا بستد و وبخواند[٣٣] . از گریه بی طاقت شد . برخاست[٣٤] و در خـانه رفت ، و فـرزندان

١ـ خدمت ٢ ـ بردست نهید ٣ ـ ندارد ٤ـ بپرسد ٥ـ+ دل
٦ـ «راهرچیزی دل» ندارد ٧ـ«درآن» ندارد ٨ـ ملوك برهمه ٩ـ اصغا
١٠ـ+وبهرچیزی محابا نکنند ١١ـ+گفت ١٢ـ+ نیست ١٣ـ+ نیست
١٤ـ قیمت نیست ١٥ـخان‌ومانش ١٦ـ باشد ١٧ـ مالش ١٨ـباشد
١٩ـباشد ٢٠ـآنکه ٢١ـ+ خدمت ٢٢ـ از کجایید ٢٣ ـ عزیز
٢٤ـ بودیم ٢٥ـ «کی‌بیارید» ندارد ٢٦ـ با خود آوردیم ٢٧ـمردمانید
٢٨ـ ندارد ٢٩ـ خاندان ٣٠ ـ خدمت ٣١ ـ ندارد ٣٢ ـ پدرم
٣٣ـ+ ومیگریست ٣٤ـ درمتن : برخواست

[۱۲۰ ب] را[۱] جمع کرد و گفت: این نامهٔ جد شما است کی رسیده است. و این یازده جوان کی از کنعان آمده‌اند. برادران من‌اند وعمّان شمااند، ولکن باید کی این سخن پوشیده دارید تا وقت پیدا کردن[۲].

پس بفرمود تا خوان[۳] بنهادند، وشش کاسهٔ زرین را[۴] طعام در[۵] کردندو پیش ایشان نهادند و گفتند: کی ملك میگوید هردو برادر کی از یك مادروپدرید، دست بیك کاسه کنید. ایشان هردو تن کی از یك‌مادر وپدر[۶] بودند، دست[۷] بیك کاسه[۸] کردند. ابن‌یامین تنها بماند، ازحال یوسفش یاد آمد، از گریه بیهوش شد. پنداشتند کی مگر روان ازوجدا شد. یوسف بفرمود تا گلاب[۹] آوردند[۱۰] وبر روی او[۱۱] زدند[۱۲]. پس پرسید کی: ترا چه رسید کی بیهوش شدی[۱۳]؟ گفت[۱۴]: ازبهر آنك هر[۱۵] دو برادر کی ازیك مادر وپدر بودند[۱۶]، دست بیك کاسه کردند، مرا نیز برادری بود، اگر زنده بودی وبا من بمانده بودی، من نیز تنها نبودمی. یوسف را درد فرقت[۱۷] زیادت شد[۱۸]. خوانسالار را گفت[۱۹] تا آن کاسه[۲۰] بر گرفت و بر خوانچهٔ جدا نهاد وآن خوانچه را[۲۱] بر تخت نهاد. یوسف[۲۲] گفت: اگر آن[۲۳] برادر را می‌نبینی[۲۴]، من بجای او با تو موافقت کنم. پس[۲۵] یوسف چون[۲۶] دست بکاسه کرد، ابن‌یامین بازبگریست[۲۷]. یوسف[۲۸] گفت: اکنون تنها نه‌ای چرا میگریی وچرا می‌نالی[۲۹]؟ گفت:[۳۰] یا ملك در دست تو[۳۱] نگاه کردم، دست تودر

۱- + بخواند ۲- + این‌حال ۳- خوانها. در متن: خان ۴- + پراز
۵- ندارد ۶- «وپدر» ندارد ۷- ندارد ۸- + دست ۹- گلابش
۱۰- ندارد ۱۱- ندارد ۱۲- + تابخودآمد ۱۳- «که‌بیهوش‌شدی» ندارد
۱۴- + ایشان ۱۵- «ازبهرآنکه هر» ندارد ۱۶- «کی ازیك مادروپدر بودند» ندارد
۱۷- + ورقت ۱۸- گشت ۱۹- فرمود ۲۰- + برگیرو برتخت نه برگرفت
۲۱- از «گرفت و برخوانچه ...» ندارد ۲۲- ندارد ۲۳- ندارد
۲۴- نمی‌بینی ۲۵- چون ۲۶- ندارد ۲۷- می‌گریست ۲۸- ندارد
۲۹- از «چرامیگریی ...» ندارد ۳۰- + چون ۳۱- «یا ملك دردست تو» ندارد

نعومت و لطافت[۱] بدست برادر من می‌ماند ، پس یوسف[۲] او را سلوت میداد و می‌نواخت تا نان بخورد[۳] . پس پرسید کی : آن[٤] برادر تو کجا شد ؟ گفت : این[۵] برادران او را از کنار پدر بر گرفتند[٦] و بصحرا بردند . شبانگاه پیراهن خون آلوده بیاوردندو گفتند کی‌او[۷] را گرگ بخورد . یوسف گفت : اگر آن‌پیراهن حاضر بودی ، من بدانستمی کی آن خون از آن[۸] چیست . ابن‌یامین گفت : آن پیراهن خون‌آلود بامنست ، واز آن روز باز کی بفرقت او مبتلا گشتم ، آن پیراهن[۹] از خود جدا نکردم[۱۰] ، می‌بویم وبوی او[۱۱] از آن پیراهن[۱۲] می‌شنوم .

بیت

اقبال مرا نشان بکوی تو دهد — خرشیدمرا حسن‌ز روی[۱۳] تو دهد
ای‌یوسف‌روز گار گم گشتهٔ‌من — آن‌پوشم پیرهن کی‌بوی‌تو دهد

یوسف گفت : آن پیراهن را بیاور تا ببینم[۱٤] . ابن یامین برفت و آن پیراهن را[۱۵] بیاورد . یوسف[۱٦] بدست گرفت‌وببوید ، گفت :[۱۷] این نه‌خون یوسف است ، این خون بزغاله است . برادرانت خلاف گفتند[۱۸] ، یوسف همچنان برجاست[۱۹] ، وزنده است.[۲۰] ایشان گفتند[۲۱] : یا ملك این‌سخن از چهل سال باز [است][۲۲] ، وپدر را این[۲۳] معلوم گشته[۲٤] است . گفت : چند کس با یوسف[۲۵] بودید کی او[۲٦] را گرگ بخورد . گفتند : ما هرده بازو[۲۷] بودیم .

۱ــ از « درنعومت . . . » ندارد   ۲ ــ ندارد   ۳ ــ آن بخوردند   ٤ــ ندارد
۵ــ ندارد   ٦ــ بدر بردند   ۷ــ یوسف   ۸ ــ « ازآن » ندارد   ۹ ـ از «آن روزباز...» ندارد   ۱۰ــ + ازآن‌روز بازکه بفرقت‌اومبتلا شده‌ام   ۱۱ــبرادر
۱۲ــ « آن‌پیراهن» ندارد   ۱۳ــبکوی   ۱٤ــ «تاببینم» ندارد   ۱۵ــ«پیراهن را » ندارد   ۱٦ــ+ چون   ۱۷ــ+ برادران‌تو خلاف‌گفتند   ۱۸ــ از « این خون ... » ندارد   ۱۹ــ « برجاست » ندارد   ۲۰ــ + گفت   ۲۱ــ « ایشان گفتند » ندارد   ۲۲ــ درمتن ندارد   ۲۳ــ ندارد   ۲٤ــ «گشته » ندارد
۲۵ــ « با یوسف » ندارد   ۲٦ــ یوسف   ۲۷ــ کس با وی

یوسف گفت : من شنیدم کی میان[۱] شمامرد[۲] است کی شیررا[۳] فرسنگی بیشی دهد ، پس از قفا بتازد[٤] و اورا[۵] بگیرد و بدوانگشت سر از تن او بر[٦] کند ، آن کدامست ؟ یهودا گفت آن منم . گفت : پس[۷] چرا یوسف‌را از گرگ باز نستدی؟ یهودا سرفروافگند[۸] ومتحیر فروماند[۹] .

باز[۱۰] گفت : من شنیدم کی[۱۱] در میان[۱۲] شما مرداست کی اگر بانگ بر اهل [۱۲۱ الف] شهری زند ،[۱۳] زنان[۱٤] بار دار از هیبت[۱۵] بانگ او[۱٦] بار بنهند ، آن کدامست ؟ شمعون گفت : آن منم . گفت : پس‌چرا[۱۷] یوسف‌را از گرگ[۱۸] بازنستدی ؟ شمعون[۱۹] سرفرو برد ومتحیر بماند .

باز گفت : من‌شنیدم[۲۰] در میان[۲۱] شما مرداست کی کوهی ازجای بر کند و چهل‌میل بیندازد ؟ آن کدامست ؟ روبیل گفت : آن‌منم . گفت : چرا یوسف‌را ازگرگ بازنستدی ؟ روبیل[۲۲] سر فرو افگند[۲۳] ومتحیر فرماند .

گفت : من[۲٤] شنیدم کی درمیان[۲۵] شما مرداست کی از فرسنگی‌زمین[۲٦] تیر بیندازد وشیررا و آهو را بزمین در دوزد[۲۷] ، آن کدامست ؟ لاوی گفت : آن من‌ام[۲۸] . کماتقدّم[۲۹] .

پس گفت : من شنیدم کی[۳۰] درمیان[۳۱] شما مرداست کی[۳۲] صد ساله درخت‌را چون دست بر درخت زند[۳۳] از بن و بیخ از زمین[۳٤] بر کند[۳۵] ، آن کدامست ؟

۱ـ از ۲ـ کس ۳ـ + یك ٤ـ + وی در تازد ۵ـ « اورا » ندارد
٦ـ جدا ۷ـ ندارد ۸ـ برد ۹ـ بماند ۱۰ـ دیگربار ۱۱ـ + از
۱۲ـ « درمیان » ندارد ۱۳ـ + جمله ۱٤ـ + اهل مصر ۱۵ـ + آن
۱٦ـ ندارد ۱۷ـ + بانگ‌بر گرگ نزدی ۱۸ـ «ازگرگ» ندارد ۱۹ـ او نیز
۲۰ـ + که‌از ۲۱ـ «درمیان» ندارد ۲۲ـ او نیز ۲۳ـ برد ۲٤ـ ندارد
۲۵ـ از ۲٦ـ ندارد ۲۷ـ فروبرد ۲۸ـ + پس گفت چرا گرگ را بزمین فروندوختی ویوسف را بازنستدی‌او نیز سرفروبرد ومتحیر بماند ۲۹ـ «کما تقدم» ندارد
۳۰ـ + از ۳۱ـ « درمیان » ندارد ۳۲ـ + دست بدرختی زند ۳۳ـ از « درخت را . . . » ندارد ۳٤ـ « از زمین » ندارد ۳۵ـ + وبصحرا اندازد

بساخر[۱] گفت :آن منم . کما تقدم.

باز گفت : من شنیدم کی در میـان[۲] شما مرد است کی پیل را بـکمند از فرسنگی زمین[۳] بخود[۴] کشد ، آن کدامست ؟ زیلون گفت : آن منم . کماتقدم.

پس گفت : من شنیدم کی در میان[۵] شما مرداست کی مشت برسندان پولاد زند سندان[۶] پهن کند[۷] ، آن کدامست ؟ کال گفت : آن‌منم . کماتقدم .

پس گفت : من شنیدم کـی در میان[۸] شما مرداست کی اژدهای دمنده را بخود[۹] کشد و سرش[۱۰] از تن[۱۱] بر کند ، آن کـدامست ؟ اشیر گفت : آن منم . کما تقدم .

پس گفت من شنیدم کی درمیان شما مرداست کی چهل چرم بهم بافته[۱۲] بدست از هم بدرد[۱۳] ، آن کدامست ؟ یقتال[۱۴] گفت : آن منم . کماتقدم[۱۵] .

پس گفت : من شنیدم کی در میان شما مرداست کی لگد بر کوه زند تـا بزانو درسنگ نشاند ، آن کدامست ؟ دون گفت : آن منم . کماتقدم[۱۶] .

برادران جمله متحیر شدند[۱۷] و جواب سؤال[۱۸] او نداشتند[۱۹] . پس گفت : نه شمامی گوبید کی‌پدرما[۲۰] رسول خدای‌است . اگر یوسف‌را گرگ بخوردی[۲۱] وحی بدو بیامدی تا او[۲۲] باورداشتی[۲۳] ، وشما را متهم نداشتی . پس یوسف[۲۴] روی سوی ابن‌یامین کرد گفت : توآن روزگار[۲۵] کجا بودی؟[۲۶] گفت : ای ملک‌من[۲۷]

۱ـ خارا ۲ ـ از ۳ـ ندارد ٤ ـ با خود ۵ـ از ٦ ـ ندارد
۷ـ گرداند ۸ـ+ از شما مرداست که لگد برسنگ زند تا زانو در سنگ درنشاند آن کدامست؟ دون گفت آن منم. کماتقدم. پس گفت من شنیدم که از ۹ـبدم‌باز **۱۰ـس او** ۱۱ـ جدا ۱۲ـ زنجیر بر هم نهد و ۱۳ ـ بدراند ١٤ ـ تقتالی
۱۵ـ+ ذکره ۱٦ـ از« گفت‌من‌شنیدم کی ... » ندارد ۱۷ـ بماندند ۱۸ـ+ دادن ۱۹ـ نتوانستند ۲۰ـ پدرمان ۲۱ـ خورده بودی ۲۲ـ+ را
۲۳ـ شدی ۲٤ـ ندارد ۲۵ـ روز ۲٦ـ+ ابن یامین ۲۷ـ+آن روز

بخانه بودم . و اگر من با یوسف بودمی جان عزیز خود[1] را فدای جان او[2] کردمی . یوسف را رقتی دردل آمد گفت :[3] برادرانت بتهمت[4] آلوده‌اند[5]، و از سخن تو بوی حقیقت می‌آید . برخیز وبا ما[6] بر تخت نشین ، و در من می‌نگر تا تو نیز تنها نباشی .

لطیفه : برادران یوسف هردو تن از یك مادر وپدر[7] بهم بنشستند . ابن یامین تنها بماند برخود بگریست[8]، واز جور فرقت و تنهایی بنالید یوسف او را بر تخت خواند وحجاب برداشت و گفت : دل مشغول مدار کی منت برادرم وبجای مادر وپدرم[9]. فردا کی بندهٔ بیچاره را[10] در گور تنگ وتاریك نهند ، وخاك بر[11] زبر او انبار کنند[12]، دوستان وخویشان با[13] خانه شوند[14]. ملك[15] جلّت قدرته آن شب جان با قالب او فرستد[16]. بنده ازخواب مرگ درآید . خودرا بیند[17] غریب وبیچاره شده[18]، و از خان و مان آواره شده[19]، و از ضربت حربهٔ ملك الموت جگر پاره شده[20]. برخود بنالد گوید : آه کی[21] بس تنها بمانده‌ام[22]، و بس بی برگ وبی نوا ام . ملك تعالی واسطه از میان بردارد و گوید : «لا تخف[23] عبدی فانی مونس لك[24] الی یوم القیامة .» بندهٔ من[25] [۱۲۱ ب] بی کس نه‌ای ، کی منت مشفق ترین کسم[26]. تنها نه‌ای ، کی منت یار و مونسم .

شعر[27]

گر بوقت رفتنت توحید باشد یار تو   چون بمردی[28] تو برستی ازغم و تیمار تو

۱ـ ندارد ۲ـ یوسف ۳ـ + این ۴ـ سخت ۵ـ + وازسخنهای ایشان بوی حقیقت نمی‌آید ۶ـ من ۷ـ + بودند ۸ـ نگریست ۹ـ پدرومادرم
۱۰ـ + نیز ۱۱ـ + تن وی به انبارند ۱۲ ـ « زبر او انبار کنند » ندارد
۱۳ـ اوباز ۱۴ـ روند ۱۵ـ + تعالی ۱۶ـ باکالبددهد ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ «غریب و بیچاره شده » ندارد ۱۹ ـ + بیند ۲۰ ـ از « و از ضربت . . . » ندارد
۲۱ـ + تنهام ۲۲ـ «بس تنها بمانده‌ام» ندارد ۲۳ـ «لا تخف» ندارد ۲۴ـ «لك» ندارد ۲۵ـ + تو ۲۶ـ کسهام ۲۷ـ بیت ۲۸ـ برفتی

گـویمت من لاتخف، ایمن بخسب انـدر لحد
پس ازین دیگـر نخـواهم انـده و آزار تـو
گـرغـریبی در لحـد تـا روز حشرت مونسم
ور ز یـاران فـرد گشتی اینکم من یـار تـو
بـاش تـا فـردا ببینـی در بهشت جـاودان[1]
چون بیابـی آنچ کردم وعـده بر کردار تـو
توز من خشنود و راضـی من‌ز تـو راضی شـده
تیـز گشته در مقـام وصلتـم بـازار تـو
تـو ز من درخواسته و من ز تـو درخواسته
تـو ز من دیدار من و من ز تـو دیـدار تـو[2]

الفصل السابع والاربعون
من قصة یوسف علیه‌السلم

فی قوله تعالی: «ولمّا دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه[3].»(1) قال الامام رضی الله عنه: «الله تعالی[4] آوی[5] ثلثة من البریة و انزلهم فی المنازل المرضیّة[6]. آوی ابن[7] مریم، الی ربوةٍ ذات قرارٍ ومعینٍ.(2) وآوی محمداً علیه[8] السلم الی

۱ـ درمتن: + تومرا ۲ـ در حاشیه متن آمده است:

یارب گل باغ بندگان خار مکن — وآنرا کی عزیز کرده‌ای خوار مکن
روزان وشبان همین دعا میگویم — مؤمن را ببلای بد گرفتار مکن

۳ـ + الآیه ۴ـ «الله تعالی» ندارد ۵ـ + الله ۶ـ + درمتن: من‌منازل‌الرضیه
۷ـ «ابن» ندارد ۸ـ + الصلوة و

(۱) سورهٔ یوسف /۶۹ (۲) سورهٔ مؤمنون /۵۲

اعلی علّیین[۱]. و آوی الی عرش یوسف ابن یامین.» [۲] پادشاه عالم سه کس را از سه کس جدا کرد، ودر حریم[۳] عنایتشان مستقر ومأوی کرد[۴]. عیسی، و مادرش‌را ازمیان‌جهودان[۵] جدا کرد، ودر کنف‌حمایت[۶] خویش ایشان‌را[۷] مستقرومأوی کرد، «وجعلنا ابن‌مریم‌وامه آیة»[(۱)] وسید راعلیه‌السلم ازدار دنیاجدا کرد ودرحظایر علیین‌اش‌مستقرومأوی کرد، «الم‌یجدك یتیماً فآوی.»[(۲)] ابن‌یامین‌راازکنار یعقوب وخویشان[۹] جدا کرد، وبرتخت‌یوسفش[۱۰] مستقرومأوی کرد[۱۱]، «آوی‌الیه‌اخاه.»[(۳)]

اول گفتیم کی: عیسی را ومادرش‌را از[۱۲] جهودان جدا کرد، وآن چنان بود کی چون مریم بعیسی‌بار گرفت بی‌شوهر، جهودان را از آن شگفت آمد. گفتند[۱۳]: زنی کی‌بی‌شوهر باشد، او[۱۴] راچگونه پسر[۱۵] باشد[۱۶]؟ ملك تعالی‌جواب ایشان بداد[۱۷] گفت[۱۸]: ما وجود عیسی بیاوردیم از مادر[۱۹] بی واسطهٔ پدر[۲۰]. وآدم را بیافریدیم ازخاك[۲۱] بی‌واسطهٔ مادر وپدر. وحوّا رابیافریدیم ازآدم بی‌واسطهٔ مادر[۲۲]. تا عالمیان بدانند کی وجود فرزند نه از[۲۳] ثمرات صحبت مرد با زن باشد[۲۴]، بلکی ازنتایج[۲۵] صنع‌منست. چون‌جهودان این‌صنع دیدند[۲۶]، از[۲۷] قدرت عجب‌داشتند[۲۸]، برمریم انکار کردند. خواستند کی مریم را[۲۹] سنگسار کنند،

۱- درمتن: العلیین ۲- + عزیرمن ۳- کنف ۴- + قوله تعالی: وجعلنا ابن مریم وامه آیةً ۵- یهود ۶- حمایتشان ۷- «خویش ایشان را» ندارد ۸- + وآوینا هما الی ربوة ذات قرارومعین. سیدرا علیه افضل الصلوة واکمل التحیات را از داردنیا جداکرد ودر حظایرعلیین‌اش مستقر وماوی کرد قوله تعالی ۹- «وخویشان» ندارد ۱۰- + نشاند وتخت اورا ۱۱- + قوله تعالی ۱۲- + میان ۱۳- ندارد ۱۴- «باشداو»ندارد ۱۵- پسرچگونه ۱۶- آید ۱۷- باز دادکی ۱۸- ندارد ۱۹- «بیاوردیم ازمادر» ندارد ۲۰- + پدید آوردیم و برعالم عبرتی‌ساختیم وبرقدرت آیتی ساختیم عیسی را بیاوردیم ازمادر بی‌واسطهٔ پدر وحوا را بیاوردیم‌بی‌واسطهٔ مادر ۲۱- + اعقر ۲۲- از«وحوارا ...» ندارد ۲۳- ندارد ۲۴- است ۲۵- مقادیر ۲۶- بدیدند ۲۷- + آن ۲۸- بماندند ۲۹- + خاکسار

(۱) سورهٔ مؤمنون/۵۰ (۲) سورهٔ ضحی/۶ (۳) سورهٔ یوسف/۶۹

و عیسی‌را بردار کنند . پادشاه عالم[۱] ایشان را از میان جهودان جدا کرد ، و در زمین‌شامشان مستقر ومأوی کرد[۲] «وآوینا‌هما[۳] الی‌ربوةٍ ذات قرارٍ ومعینٍ»[(۱)] آن جایگه[٤] را صفت کرد گفت : آن زمین بلند بود و همواره دراو آب روان و انهار[۵] بود[٦] .

واز استاد علی بن آدم شنیدم کی : چون عیسی[۷] بفرمان حق[۸] مادر را بدان موضع آورد[۹] ، برسر[۱۰] چشمه‌ساری عریشی بساخت و مادر را در آنجا بنشاند . وهرروز بامداد[۱۱] قدری گیاه بچیدی[۱۲] وبیاوردی و پیش مادر نهادی . مریم آنرا بپختی ومنتظر می‌بودی، تا شبانگاه کی عیسی با نزدیك[۱۳] او آمدی ، بدان گیاهك[۱٤] بهم روزه بگشادندی[۱۲۲الف] وملك تعالی را شکر کردندی[۱۵] . یك روز مریم آن گیاهك[۱٦] را پخته بود وانتظار عیسی میکرد تا مگر او بیاید وآن گیاهك‌را بخورند . چون نگاه کرد[۱۷] ملك‌الموت[۱۸] را دید درآمد وبروی[۱۹] سلام کرد . مریم[۲۰] پرسید : «جئتنی‌زایراًام قابضاً .» گفت: بزیارت آمده‌ای‌یا بتقاضاء جان قبض کردن ؟ گفت:[۲۱] بهر دوآمده‌ام.[۲۲] گفت: سه روز[۲۳] مهلت ده تا یك روز کارخود[۲٤] راست کنم[۲۵] ، ویك‌روز وصیّت کنم ، ویك روز فرزند[۲٦] را سیر ببینم. ملك‌الموت گفت : فرمان‌مهلت نیست کی‌مدّت‌بسر آمد ، وروزیت بریده[۲۷] گشته

۱ـ+ جل‌جلاله ۲ـ+ قوله تعالی ۳ـ در متن ، وآتیناهما ٤ ـ جایگاه
۵ ـ « روان و انهار » ندارد ٦ـ + آب روان و الحان مرغان بقدرت پادشاه جهان
۷ـ+علیه‌السلم ۸ـ مولی ۹ـجایگاه‌برد ۱۰ـ+آن ۱۱ـبامدادان
۱۲ـ بدرودی ۱۳ـ پیش ۱٤ـ « بدان‌گیاهك» ندارد ۱۵ـ « ملك‌راشکر کردندی» ندارد ۱٦ـگیاه ۱۷ـ از«تامگر اوبیاید...»ندارد ۱۸ـ+بیامد وبدو ۱۹ ـ از « را دید . . . » ندارد ۲۰ ـ ندارد ۲۱ ـ از « بزیارت آمده‌ای...» ندارد ۲۲ـ+مریم ۲۳ـروزم ۲٤ـ+ بسازم ۲۵ـ«راست کنم » ندارد ۲٦ـ+ خود ۲۷ـ+ شد

(۱) سورهٔ مؤمنون /۵۲

است[۱]. مریم گفت: دو روز مهلت ده[۲]، «وکذی اجابه[۳]». گفت: یك روز مهلت ده تا کار خود راست کنم و عذری از ملك تعالی بخواهم، «کذی اجابه[٤].» گفت: اکنون [کی] مهلت نمیدهی، باملك تعالی بگوی کی چون مرا برگزیدی و بدوستی اختیار کردی، چون[۵] وقت[٦] رفتن آمد[۷] چرا[۸] بر روزی چند پیشین مرا آگاه[۹] نکردی؟ تا کار خود را[۱۰] راست کردمی[۱۱] وعذری خواستمی[۱۲]، تا این همه شرمساری نبودی[۱۳].

ملك الموت گفت: بارخدایا میشنوی ومیدانی[۱٤] کی مریم چه میگوید؟ خطاب آمد کی: مریم رابگوی کی من ترا[۱۵] رسول فرستادم واز رفتن[۱٦] آگاهی دادم، ولکن تو برسول من التفات نکردی. مریم گفت: هیچ رسول را ندیدم واز کس خبر رفتن نشنیدم. از حق تعالی خطاب آمد کی: مریم[۱۷] را بگوی «بیاض شعرك کان رسولی الیك.» گفت[۱۸]: موی سپید رسول مرگست.

ای کسی کی بموی سپید خود همی[۱۹] نگری[۲۰]، برگ رفتن کن کی وقت سازوبرگست[۲۱].

بیت

ای آنکه همی بینی گور و کفن و مرگ
یك ذرّه نسازی ز پی مرگ همی برگ

۱ــ «گشته است» ندارد ۲ــ + اجابت نکرد ۳ــ «وکذی اجابه» ندارد ٤ــ از «تا کارخود راست...» ندارد ۵ــ ندارد ٦ــ بوقت ۷ــ ندارد ۸ــ مرا خبر ۹ــ از «برروزی ...» ندارد ۱۰ــ «خود را» ندارد ۱۱ــ بکردمی ۱۲ــ بخواستمی ۱۳ــ نبردمی ۱٤ــ «ومیدانی» ندارد ۱۵ــ بتو ۱٦ــ + ازین دنیا ۱۷ــ او ۱۸ــ ندارد ۱۹ــ می ۲۰ــ + وقت مرگ آمد ۲۱ــ + وموی سپید آثار مرگست

اکنون کی شدی پیر یقین دان[۱] و همی ساز
ناچار فرو ریزد چون زرد شود برگ[۲]

مریم چون این خطاب[۳] بشنید زار زار بنالید و گفت: باری چندان مهلت ده کی ملك[٤] را یك[۵] سجود کنم.[٦] گفت: دادم: مریم خواست کی روی برزمین نهد، هنوز ناصیهٔ او برزمین نرسیده بود کی جان او[۷] فراز عرش بارخدای[۸] رسیده بود.

چون شب درآمد، عیسی بازآمد. مادر را در سجود[۹] دید.[۱۰] گفت: مگر باحق مناجات میکند.[۱۱] کیاهك پخته در کاسه کرد ومنتظر می‌بود تا[۱۲] مگر مادرش سر برآرد.[۱۳] ساعتی بگذشت سر برنیاورد. گفت مگر در خواب رفته است، همچنان درنگ می[۱٤] کرد تا ثلثان[۱۵] از شب بگذشت. پس سر برسرش[۱٦] نهاد و گفت. یا مادر وقت نماز بامداد[۱۷] درآمد[۱۸] و توهنوز نماز خفتن نکرده‌ای، نباید کی فوت شود. همی[۱۹] خطابی شنید کی: یا عیسی بامرده‌سخن میگویی![۲۰] چون خبر وفات مادر شنید، زار زار بگریست و گفت: «وافرقتا و واحسرتا[۲۱].» آه از دردجدایی، آه ازحسرت‌تنهایی ویتیمی[۲۲]. خطابی‌شنید[۲۳] که گفت[۲٤]: یا عیسی تنها باشد[۲۵] آنکس کی چون من مونسی[۲٦] باشد؟ یتیم

۱ـ زاد ۲ـ + بیت:

ای موی سپید و دل سیاهی زگناه ترسم کی ترامرگ‌بگیرد ناگاه
آخر بنیاز دل تو برکش یك آه چون عمربهرزه هرزه‌شدواویلاه

۳ـ ندارد ٤ـ+تعالی ۵ـ«رایك» ندارد ٦ـ+ملك‌الموت ۷ـ+بخزانهٔ خدا ۸ـ «فراز عرش بارخدای» ندارد ۹ـ «در سجود» ندارد ۱۰ـ+در سجود ۱۱ـ+آن ۱۲ـ+که مادرسر بردارد ۱۳ـ «مگرمادرش سربرآرد» ندارد ۱٤ـ ندارد ۱۵ـ دوثلث ۱٦ـ دست برسرمادر ۱۷ـ+ است ۱۸ـ «درآمد» ندارد ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ+ عیسی ۲۱ـوافرقتاه وواحسرتاه ۲۲ـ «ویتیمی» ندارد ۲۳ ـ خطاب آمد ۲٤ ـ ندارد ۲۵ ـ نباشد ۲٦ـ+ مونس‌دارد بی‌کس نباشد.

باشد[۱] آنکس کی چون من کسی دارد[۲] ؟ عیسی گفت : بار خدایا درین نیم‌شب من بـرگ[۳] و ساز[٤] و جهـاز دفن او از کجا آرم[۵] ؟ خطاب آمـد کی : یـاعیسی تو[٦] با سر کار خود شو[۷]، تا ما[۸] بـکفایت الهیّت کار او را راست کنیم[۹]. عیسی نوحه کنان روی در بیابان نهاد . ملك تعالی هفتاد[۱۰] فـرشته را بـا حورالعین[۱۱] بفرستاد با حریر وحلّهٔ بهشت ، و بآب گلاب ومشك وکافور او را بشستند ، و معطّر کردند[۱۲] ودر گور نهادند .

چون بامداد[۱۲۲ ب] عیسی[۱۳] باز آمد[۱٤] ، برگ او[۱۵] راست کرده دید[۱٦] و کفن کرده دید[۱۷] . برسر گور[۱۸] بنشست[۱۹] و زاری و نوحه[۲۰] همی کرد[۲۱] . وجدش بغایت رسید و[۲۲] صبرش بنهایت رسید . گفت : بار خدایا اگر تقدیـر کرده‌ای کی مرده بازنده سخن گوید ، اورا[۲۳] با من بسخن آور تا یك خبر[۲٤] ازو بپرسم. خطاب آمد کی: [۲۵]یا عیسی سخن گوی[۲٦] . عیسی گفت : السلام علیك یا امّاه . مریم[۲۷] گفت : وعلیك‌السلام یا ولداه و روحی لم نبهتنی . گفت چرا دل‌تنگ شدی[۲۸] ؟ گفت : از بهر آنك[۲۹] ناگاه رفتی[۳۰] . گفت : نـاگاه نبود کـی[۳۱] آگاه بودم[۳۲] . چون‌آفتاب زرد گشت[۳۳] ، ازفروشدگان باشد[۳٤] . کشت[۳۵] چون[۳٦] خوشه[۳۷]

۱ـ « باشد یتیم باشد » ندارد ۲ـ باشد ۳ـ+ جهاز ٤ـ + وکفن ندارم
۵ـ « وجهاز دفن او از کجا آرم » ندارد ٦ـ « یا عیسی تو » ندارد ۷ـ رو
۸ـ که من ۹ـ کنم ۱۰ـ + هزار ۱۱ـ « را با حورالعین » ندارد
۱۲ـ+ واز آن جامه‌های بهشت اورا کفن کردند ۱۳ـ+ بیامد ۱٤ـ « بازآمد» ندارد ۱۵ـ+ دید ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ ودر گور کرده ۱۸ـ+ مادرشد
۱۹ ـ ندارد ۲۰ ـ « و نوحه » ندارد ۲۱ ـ میکرد تا ۲۲ ـ دردو
۲۳ـ مادر مرا ۲٤ـ چیز ۲۵ـ+ سخن‌گوی ۲٦ـ « یاعیسی سخن‌گوی » ندارد ۲۷ـ+ جواب‌داد ۲۸ـ از « گفت چرا . . . » ندارد ۲۹ـ+ بس
۳۰ـ برفتی ۳۱ـ+ گاه بود ۳۲ـ « آگاه بودم » ندارد ۳۳ـ شود
۳٤ ـ بود ۳۵ ـ ندارد ۳٦ـ+ کشته ۳۷ـ + بنا کنند و زرد شود

ببالیـد وبیـاض گشت[۱]، از درودگان باشد[۲]. آدمـی[۳] چون موی سپید کرد[٤]، از مردگان باشد[۵]. روز چون بنماز دیگـر رسید، از رفتگان بـاشد. شب چون بآخر رسید، صبح بر آید و روز روشن شود[٦].

بیت

ای در کف[۷] پیری شده بیچاره و عاجز

آهنگ‌شدن[۸] کن تو[۹] کی عمرت بسر آمد

روزت بنماز دگر آمـد[۱۰] بهمـه حال

شب زود درآیـد چو نماز دگر آمد[۱۱]

پس گفت: یا مادر ملك تعالی[۱۲] با تو چه کرد؟ گفت: مرا در کنف رحمت خود[۱۳] فـرود آورد. گفت: دنیات[۱٤] آرزو میکند؟ گفت: بلـی. گفت: از بهر چه‌چیز[۱۵]؟ گفت از بهر آنك تا مدتی دیگر[۱٦] رسولی[۱۷] بخلق آید، او را محمد عربی گویند. ملك تعالی اورا[۱۸] وامّت اورا[۱۹] ماهی دهد[۲۰] کی آنـرا ماه رمضان گویند، وروزی‌دهد کی آنرا جمعه[۲۱] گویند، وشبی‌دهد کی آنرا شب براءت[۲۲] گویند[۲۳]، وشبی دیـگر کی آنرا شب قدر گویند. من خواستمی در آن‌روزگار از جملهٔ زندگان[۲٤] بودمی، تـا دریافتن[۲۵] این چهار[۲٦] مـوسم شریـك ایشان[۲۷]

۱ـ «ببالید وبیاض گشت» ندارد ۲ـ بود ۳ـ + را ٤ـ شود ۵ـ بود
٦ـ از «روزچون‌بنماز . . .» ندارد ۷ـ درمتن: کنف ۸ـ + گیر ۹ـ «کن تو» ندارد ۱۰ـ در متن: چون روز بنماز دیگر آید ۱۱ـ در متن: آید
۱۲ـ بگو تا حق تعالی ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ بدنیات ۱۵ـ ندارد
۱٦ـ نزدیك ۱۷ـ + بحق ۱۸ـ + امتی دهد که ایشان را ۱۹ـ «وامت او را» ندارد ۲۰ـ عطا کند ۲۱ـ روز آدینه ۲۲ـ در متن: برآت
۲۳ـ خوانند من بآرزومیخواستم که‌بحال زندگانی در سرای دنیا ۲٤ـ از «وشبی‌دیگر کی آنرا ...» ندارد ۲۵ـ دریافتمی ۲٦ـ آن سه ۲۷ـ امت محمد

بودمی[1].

دوم سید را علیه‌السلم[2] از مادرجدا کرد، و[3] در کنف خودش مستقرّ و مأوی کرد. قوله تعالی: «الم یجدك یتیماً فآوی.»(1)

اهل تفسیر را اختلاف است تا این مأوی[4] کدام است. گروهی گفتند: کنار عمّش بود ابوطالب. پادشاه عالم[5] اگرچه او را از پدر یتیم کرد، ابوطالب را برو[6] مهربان کرد تا تربیت او را[7] بنیابت[8] پدران بداشت[9]. گروهی گفتند: این مأوی[10] کنار حلیمه بود و دوش عبدالمطّلب. و آن چنان بود کی حلیمه گوید دایهٔ رسول[11]: کی محمد را می پروردم[12] تا پیش عبدالمطّلب برم. چون بصحرای مکّه رسیدم بقضاء[13] حاجتی فروآمدم. چون از کار[14] فارغ گشتم[15]، باز نگرستم محمد را ندیدم. غریوان و زاری کنان[16] آمدم[17] تا بدرگاه[18] عبدالمطلب[19]، و ازین حال[20] اورا خبر کردم. عبدالمطلب برنشست با هزار سوار از[21] عبدمناف و سوگند یاد کرد کی: پا از رکاب باز نگیرم تا محمد را باز نیابم[22]. پس از هر جانب بتاختند[23]، محمد را در خرماستانی دیدند[24] در زیر درختی با جماعتی[25] نیکو هیأت. عبدالله بن مسعود بدو رسید پیش از همگان[26]. پرسید کی: تو که ای[27]؟ گفت: من[28] محمد بن عبدالله. گفتند[29]: آن کسانی کی پیش تو بودند که[30] بودند؟

۱ــ + و دیدار محمد علیه‌الصلوة والسلم دریافتمی ۲ــ صلی‌الله علیه‌وسلم ۳ــ + اورا
۴ــ آوی ۵ــ + جل جلاله ۶ــ بروی ۷ــ و آن ۸ــ نیابت ۹ــ نگاه داشت ۱۰ــ که آوی ۱۱ ــ پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم ۱۲ ــ می‌بردم
۱۳ــ بتقاضاء ۱۴ــ + خویش ۱۵ ــ شدم ۱۶ــ در متن: زار کنان
۱۷ــ ندارد ۱۸ــ بدرخانه ۱۹ــ + شدم ۲۰ــ «و ازین حال» ندارد
۲۱ــ + عرب همه ازقبیلهٔ ۲۲ــ + پس سواران بهر جانبی همی‌تاختند ۲۳ــ از «پس از هر...» ندارد ۲۴ــ یافتند زیر درخت خرما ۲۵ــ درمتن: + از
۲۶ــ همگنان ۲۷ــ کیستی ۲۸ــ انا ۲۹ــ گفت ۳۰ــ کیان

(۱) سورهٔ ضحی /۶

گفت : مرا قومی‌سیاه‌رویان بیامدند[۱] و از بطحاء مکه [۱۲۳ الف] در ربودند[۲] و بدینجا آوردند . پس جماعتی[۳] از سپیدرویان بیامدند مرا از دست ایشان بستدند[٤] واینجا بنشاندند . اکنون کی‌شما آمدید[۵] غایب شدند .

لطیفه : محمد کان نبوّت بود،[٦] ابلیس[۷] با سپاه خویش قصداو کرد . ملك تعالی سپاهی[۸] را بفرستاد از فرشتگان[۹] تا دست مکر ابلیس ازو کوتاه کردند . دل[۱۰] کان معرفت است ، هر گه کی ابلیس قصد[۱۱] کند، ملك[۱۲] تعالی بنظر خود بدو نگاه کند و چنگ وسواس شیطان ازو کوتاه کند .

پس عبدالله بن مسعود محمد را بر گرفت و پیش عبدالمطلب آورد[۱۳] . عبدالمطلب او را بردوش گرفت و بخانه برد و بحلیمه تسلیم کرد[۱٤] .

عبدالرحمن السلمی[۱۵] گوید[۱٦] : ازجعفر صادق[۱۷] شنیدم[۱۸] کی محمد رایتیم از بهر آن گفت کی بی‌همتا بود[۱۹] ، ومأوای او بحضرت اعلا بود[۲۰] ، « فکان قاب قوسین او ادنی .» (۱)

در قصّهٔ معراج آورده‌اند کی محمد[۲۱] از هفت آسمان بگذشت[۲۲] ، « و کذی عن‌الکرسی والعرش . » پس از بالای آن هفتاد هزار حجاب از نور ببرید ، از حجابی تا حجابی هفتاد هزار ساله راه بود . بهرحجابی کی رفتی

۱ـ بربودند ۲ـ « در ربودند » ندارد ۳ـ+ دیگر ٤ـ+ واینجاام‌آوردند ۵ـ توآمدی ٦ـ+ چون ۷ـ+ لعین ۸ـ + از فرشتگان ۹ـ « از فرشتگان» ندارد ۱۰ـ+ مؤمن ۱۱ـ+دل ۱۲ـحق ۱۳ـ آمد ۱٤ـ سپرد ۱۵ـ سلمی ۱٦ـندارد ۱۷ـ+ رضی‌الله‌عنه ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ+ دری‌که آنرا مانند نباشد آنرا در یتیم گویند محمد را یتیم گفت ازبهرآنك بی‌همتا بود ۲۰ـ+ودرجهٔاو بدرجهٔ او ادنی‌بود ۲۱ـ+صلی‌الله علیه‌وسلم ۲۲ـ+و ازعرش وکرسی ولوح وقلم و هفتاد هزارساله راه بود بهر حجابی‌که رفتی محمد صلی‌الله علیه وسلم آنجا توقفی بکردی ازجبروت خطاب آمدکه ادن منی محمد صلی‌الله علیه وسلم

---

(۱) سورهٔ نجم /۹

از حضرت[۱] جبروت خطاب آمدی کی : « ادن منی یا محمّد . » چون هفتاد هزار حجاب بگذشت ، بساطی از نور دید[۲] . چهار بالش نبوّت آن مهتر بـرو نهاده . خطاب آمد کی :[۳] بنشین وبگو وبیین . محمد دم‌در کشید گفت : بـار خدایا در چنین حضرت چون نشینم و بکدام زبان سخن گویم و بکدام دیده در تو نگرم ؟ خطاب آمد کی یا محمد ما آن[٤] نور نبوّت هرذرّه را در[۵] نهاد تو دیده‌ای[٦] کردیم بکفایت الهیت خود ، و هرموی را بر[۷] تو زبانی[۸] کردیم.[۹] بربساط نور[۱۰] نشین و برچهار بالش نبوّت تکیه زن ، وبهرزبانی[۱۱] کی خواهی سخن گوی[۱۲] وبهردیده کی خواهی درجمال ما می[۱۳] نگر .

بیت

هفت اندامم مگر همه دیده‌شود ورنه بـدودیده کی تـرا دیده شود
خون[۱٤] جگرم‌زدیده گر دیده‌شود گویی کی‌بود کی‌دیدنی‌دیده‌شود[۱۵]

سیم[۱٦] : ابن یامین بود کی از کنار پدرش جدا کرد ، و بر تخت یوسفش[۱۷] مستقر ومأوی کرد[۱۸] ، « آوی الیه‌اخاه . »[(۱)] وآن چنان بود کی چون یوسف‌از پس پرده نگاه کرد ، برادران خود را دید . هر دو تن از ایشان جفت بودند[۱۹] وابن یامین در میانه[۲۰] فرد[۲۱] ، وبدل‌رهین رنج‌واندوه[۲۲] ودرد[۲۳] . او را گفت : اگر تو درمیانـه تنهایی ، بیا[۲٤] بـر تخت من[۲۵] تا من مونس تو باشم . ابن یامین قدم

۱ـ از « وکذی عن‌الکرسی ... » ندارد ۲ـ بدید ۳ـ+ پیش‌آی و ٤ـ ندارد
۵ـ « رادر » ندارد ٦ـ دیده‌ها ۷ـ+ تن ۸ـ زبان‌گویا ۹ـ+ تو
۱۰ـ نو ۱۱ـ زبان ۱۲ـ گستر ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ درمتن:چون ۱۵ـ+
این دیده زبهر دیدنت بینا باد وز بهرثناء تو زبان گویا باد
وین دیده‌اگرترا نخواهد دیدن این دیده‌چه‌بینا وچه نابینا باد
۱٦ـ سوم ۱۷ـ+ بنشاند و ۱۸ـ+قوله تعالی ۱۹ـ+ هم پدروهم مادر
۲۰ ـ از میان ایشان ۲۱ـ+ بود ۲۲ ـ « واندوه » ندارد ۲۳ـ+ بود
۲٤ـ ندارد ۲۵ـ+ آی

(۱) سورهٔ یوسف /٦۹

بر تخت نهاد. برادران شگفت بماندند از آن شفقت کی برو برد[۱]. پس[۲] پرسید کی: زن خواسته‌ای؟ گفت: بلی[۳]. گفت: فرزندان[٤] چند[۵] داری؟ گفت: دوازده پسر دارم. گفت: نامشان چه کرده‌ای[٦]؟ گفت نامهای‌شان[۷] از احوال داستان برادر کردم[۸]:

اول فرزند کی بیامد، اورا بحر نام کردم. گفت: بحر چه نام[۹] باشد؟ گفت: [۱۰] یوسف چون[۱۱] از من جدا گشت[۱۲]، من بکنار[۱۳] دریا آمدم و گفتم: بگوی تا یوسف را در تو افگندند؟ از دریا آواز آمد کی: اورا بمن ندادند، واگر بمن داده بودندی[۱٤] بخدای که همچنانش[۱۵] بی‌آفتی بتو دادمی. [۱۲۳ ب] از بس مهری[۱٦] کی مرا بدان[۱۷] دریا بود[۱۸] اورا بحر نام کردم. گفت: دوم چه‌نام کردی؟ گفت: ذیب[۱۹]. گفت: ذیب چه نام باشد. گفت: [۲۰] برادران آمدند[۲۱] و گفتند یوسف را گرگ بخورد.[۲۲] گرگی را بگرفتم و گفتم: یوسف را تو خوردی؟ گفت: بخدای کی اگر یوسف را دست و پای بسته[۲۳] پیش من نهادندی کی من بدو گزند نکردمی[۲٤]. از بس‌مهری کی مرا بدو بود[۲۵]، فرزند خودرا[۲٦] ذیب نام[۲۷] کردم. گفت: سیم[۲۸] را چه‌نام کردی؟ گفت: بیر[۲۹]. گفت: بیر چه‌نام باشد. گفت: اندیشیدم که مگر بچاهش انداختند. بکنار چاهی رفتم[۳۰] و آواز دادم. کما تقدّم. گفت چهارم‌را چه‌نام کردی؟ گفت: دم. گفت: دم چه‌نام باشد؟ گفت:

۱ـ بروی دیدند ۲ـ + یوسف ابن یامین‌را ۳ـ + خواسته‌ام ٤ ـ ندارد
۵ـ + فرزند ٦ ـ نهاده‌ای ۷ ـ نامهای ایشان همه ۸ـ برگرفته‌ام
۹ـ ندارد ۱۰ـ + چون ۱۱ـ ندارد ۱۲ ـ گردند ۱۳ ـ برکنار
۱٤ـ دادندی ۱۵ـ همچنان اورا ۱٦ـ شفقت ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ بدریا
پدید آمد ۱۹ـ + نام‌کردم ۲۰ـ + چون ۲۱ ـ برادرانم بیامدند
۲۲ـ + من ۲۳ـ + بودندی و ۲٤ـ بوی ننگریدمی ۲۵ـ بوی بدیدآمد
نامش ۲٦ـ «فرزند خودرا» ندارد ۲۷ـ ندارد ۲۸ـ سوم ۲۹ـ + نام
کردم ۳۰ـ شدم

آن[۱] پیراهن خون آلود[۲] بیاوردند من از آن سؤال کردم کی : تو خون یوسفی؟ آوازی شنیدم[۳] کی گفت[٤] : نه . گفت : پنجم را چه نام کردی ؟ گفت قبر[٥] . کماـ تقدّم . گفت : ششم را چه نام کردی ؟ گفت : کهف[٦] . کما تقدّم.[۷] گفت : هفتم را چه نام کردی ؟ گفت[۸] : شیر[۹] . گفت : شیر[۱۰] چه نام باشد[۱۱] ؟ گفت یك روز به‌شکار رفته[۱۲] بودم . شیر بچه‌ای[۱۳] را بگرفتم . مادرش از پس می‌دوید[۱٤] گفت : او را رها کن و دل من[۱٥] بفراق او مسوز[۱٦] . چنانك برادرانت[۱۷] دل پدر ترا[۱۸] بفراق یوسف بسوختند . از بس[۱۹] مهر کی مرا بدان شیر بچه[۲۰] بود[۲۱] او را شیر[۲۲] نام کردم[۲۳] . [گفت] : هشتم[۲٤] را چه نام کردی ؟ گفت : اجیر.[۲٥] گفت : اجیر چه نام باشد گفت : اندیشیدم[۲٦] کی‌مگر اورا بمزدوری دادند[۲۷] . گفت : نهم[۲۸] راچه نام کردی ؟ گفت غریب . گفت : غریب چه نام باشد[۲۹] ؟ گفت : اندیشیدم کی مگر بغربتش افگندند[۳۰] . گفت : دهم[۳۱] را چه‌نام کردی ؟ گفت : حزین . گفت: حزین چه نام‌باشد ؟ گفت: اندیشیدم آنجا[۳۲] کی هست با درد واندوه باشد گفت: یازدهم را چه‌نام کردی؟ گفت: مشتاق. گفت : مشتاق‌چه‌نام‌باشد؟ [گفت]: گفتم آنجا کی باشد انتظار باشد[۳۳] . گفت : دوازدهم[۳٤] چه‌نام کردی ؟ گفت :عبد. گفت :

۱ـ چون ۲ـ یوسف بخون آلوده ۳ـ داد ٤ـ ندارد ٥ـ وادی گفت وادی چه نام بود ٦ـ قبر ۷ـ+ یوسف ۸ـ + کهف کماتقدم یوسف گفت هشتم را چه‌نام‌کردی ۹ـ شبل ۱۰ـ شبل ۱۱ـ بود ۱۲ـندارد ۱۳ـ در متن : شیر بیچهٔ ۱٤ ـ من بدوید ۱٥ـ مرا ۱٦ـ تباه‌مکن ۱۷ـ برادران‌تو ۱۸ـتو ۱۹ـآن ۲۰ـ درمتن : بیچه ۲۱ـپدید آمد ۲۲ـ شبل ۲۳ـ+ یوسف‌گفت ۲٤ـ نهم ۲٥ـ+ یوسف ۲٦ـ اندیشه کردم ۲۷ ـ داده‌اند ۲۸ ـ دهم ۲۹ـ + کماتقدم ۳۰ـ از « گفت اندیشیدم . . . » ندارد ۳۱ـ یازدهم ۳۲ـ اندیشه کردم کی هرجا ۳۳ـاز « یازدهم را چه نام . . . » ندارد . درمتن نیز در حاشیه آمده است ۳٤ـ با افزایش « یازدهم » ترتیب مطابق میشود

عبد چه‌نام باشد ؟ گفت اندیشیدم[١] کی مگر بیند گیش‌فروختند[٢] .

یوسف چون[٣] بند گی بشنید بگریست . گفت : راست گفتی ، همش بچاه[٤] انداختند[٥] ، وهمش بغربت‌ومحنت‌افکندند ، وهم‌قصد کشتن کردند ، وهم‌ببند گی فروختند[٦] . ابن‌یامین زاری[٧] بـر آورد ، یوسف گفت : مگری کی من برادر تو باشم.[٨] گفت : هرچند کی‌از کمال کرم خویش‌این‌بگویی واگرچه[٩] بظاهر برادر باشی، ولکن[١٠] نه[١١] ازپشت یعقوب‌پیغمبر باشی[١٢] . یوسف گفت : دل مشغول‌مدار کی هم ترا[١٣] برادرم وهم از پشت[١٤] یعقوب پیغامبرم ، قوله تعالـی[١٥] : « انی انـا اخوك فلاتبتئس بمـاكانوا یعملون . »(١) گفت[١٦] : باك مـدار بـدانچ[١٧] ایشـان کردند .

یوسف ابن یامین را در حجاب آورده بود ، وداستان‌احوال‌خود از وی پرسید . ابن یامین ازهر گونه چند جواب[١٩] میداد و میگفت : چـون یوسف را ببردند وباز نیاوردند ، ساعتی اندیشیدم کی بدریاش انداختند[٢٠] ، وساعتی گفتم در گورش نهادند ، وساعتی گفتم گرگش بخورد [١٢٤ الف] . یوسف از روی خود[٢١] حجاب[٢٢] بر گرفت و گفت : هرچ تو انـدیشیدی آن همه گمان[٢٣] بـود ، اینك من برادر توم .[٢٤] همچنین می‌آید کی ملك تعالی آن[٢٥] بنـدهٔ موحد[٢٦] را

١ــ اندیشه‌کردم ٢ــ که مگرش بفروختند ٣ــ + نام ٤ــ هم بچاهش ٥ــ افگندند وهم قصد کشتن‌کردندوهم ببندگیش بفروختند ٦ــ از « وهمش بغربت...» ندارد ٧ــ آهی ٨ــ + ابن‌یامین ٩ــ + مرا ١٠ــ اماچون ١١ــ ندارد ١٢ــ نباشی ١٣ــ من آن ١٤ــ که از نسب ١٥ ــ « قوله تعالی » ندارد ١٦ــ یوسف‌گفت ١٧ــ ازآنچه ١٨ــ + لطیفه ١٩ ــ بدوخبر ٢٠ــ افگندس ٢١ــ « ازروی خود » ندارد ٢٢ــ + از رویش ٢٣ــ + تو ٢٤ــ + اشارت . ملك تعالی ٢٥ــ از«می‌آید‌کی . . . » ندارد ٢٦ــ + خودرا از موحدان

---

(١) سورهٔ یوسف/٦٩

درحجاب خلوت آرد، ویک بیك[۱] احوال خود[۲] می‌پرسد[۳] گوید: چون‌دانستی مرا؟ بندهٔ موحد گوید[٤]: بار خدایا مشرك میگفت دو ست، من میگفتم: یکی است، «قل هوالله احد.»[(۱)] ترسا میگفت[۵]: مانند[٦] است. من میگفتم: بی‌مثل و بی‌همتاست، «لیس کمثله‌شیء و هـوالسمیع‌البصیر.»[(۲)] ملك تعالی حجاب جلال بر گیرد[۷] و گوید: بندهٔ‌من‌هرچ گفتند درذات‌من‌وصفات‌من‌همه گمان‌بود، اینك درنگر[۸] منم[۹] بی چون و بی[۱۰] چگونه[۱۱] آفریدگار وپروردگار تو[۱۲].

بیت

چاکر زجمال تو خیالی بنگاشت
در دیدن آن خیال عمری بگذاشت
چون طلعت خرشیدرخت[۱۳] سر بفراشت
در دیده نماندهوش[۱٤] و در دل پنداشت

[۱۵] چون ابن‌یامین جمال یوسف را بدید، درساعت بیهوش‌شد. یوسف سر او بر کنار[۱٦] گرفت[۱۷] و روی بروی او نهاد[۱۸] ومی‌بوسید تا بهوش بازآمد. پس گفت: یا یوسف کیف غبت عنی؟ گفت ازاین یکی مپرس. اگر این داستان بگویم برادران[۱۹] رسوا شوند، گفت. اکنون چون کنم؟ کی مرانباید[۲۰] کی‌از

۱ـ+ همه ۲ـ او ۳ـ+ واو خود عالم الغیب والشهاده است ٤ـ از«چون دانستی...» ندارد ۵ـ+ با زن وفرزندست من میگفتم بیچون و چگونه است‌مشبهی میگفت ٦ـمانند ۷ـبردارد ۸ـ بنگر که خدایی هستم ۹ـ «منم» ندارد ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ+ ومنزه ازشریك ومبرا از مثل وندوولد، تعالی‌الله عما یقول الظالمون ۱۲ـ «آفریدگار وپروردگار تو» ندارد ۱۳ـ در متن: درخت ۱٤ـدرمتن: هوش بماند ۱۵ـ+ قصه ۱٦ـ «بر کنار» ندارد ۱۷ـ بگرفت وبر کنار نهاد و روی خود برروی‌او می‌مالید ۱۸ـ «و روی برروی او نهاد» ندارد ۱۹ـ+ همه ۲۰ـ نمی‌باید

(۱) سورهٔ اخلاص /۱ (۲) سورهٔ شوری /۹

تو جدا شوم. یوسف گفت: من نیز نخواهم کی ترا رها کنم، ویك لحظه ازپیش خود جدا کنم[۱]. برادران بامن کید کردند، تا مرا ازتو واز[۲] پدر جدا کردند، من نیز با ایشان کیدی کنم، تا ترا ازیشان جدا کنم[۳] و پیش خود رها کنم[۴]. باید کی این حال[۵] پوشیده داری.

پس[۶] گفت: ازین برادرتان پرسیدم او نیز همین میگوید. بیرون آمدید از عهده کی در گردن شما افگنده بودم. باز با منزل خود شوید، تا طعامتان بفرمایم تا با خانه شوید. پس یوسف بفرمود تا بارایشان بپیمودند[۷] و ابن یامین را گفت: من ترا[۸] متهم[۹] خواهم کرد[۱۰] تا پیش من بمانی. گفت: بچه چیز. گفت: مراصاعی است زرین مرصع[۱۱] بجواهر کی ریان ازو[۱۲] شراب خوردی. آن را در بار تو تعبیه کنم، وترا بدان تهمت از راه باز گردانم تا پیش من بمانی. ابن یامین بدان رضا داد. بفرمود تا بار او بپیمودند، وآن صاع را[۱۳] چنانك کس ندانست دربار او[۱۴] نهادند[۱۵].

قوله[۱۶]: «فلماجهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه.»[(۱)][۱۷] یوسف را نه[۱۸] مقصود[۱۹] آن بود کی برادر[۲۰] رابدزدی متهم کند،[۲۱] مقصودش آن بود کی ابن یامین بدان تهمت بازو[۲۲] بماند. خضر علیه السلم کشتی را بشکست. مقصودش نه آن بود کی وی را[۲۳] معیوب کند،[۲۴] مقصودش آن بود کی تا[۲۵] آنرا بغصب

۱ـ از «ویك لحظه ...» ندارد ۲ـ «از تو واز» ندارد ۳ـ باز گیرم ولکن ۴ـ «وپیش خود رها کنم» ندارد ۵ـ راز ۶ـ+ بفرمود به‌پیمودند ۷ـ از «گفت ازین برادرتان ...» ندارد ۸ـ+ بدزدی ۹ـ+ کنم ۱۰ـ «خواهم کرد» ندارد ۱۱ـ «زرین مرصع» ندارد ۱۲ـ از آن ۱۳ـ+ دربار ابن یامین ۱۴ـ از «چنانك کس ...» ندارد ۱۵ـ+ چنانك از ایشان هیچکس آنرا ندیدند ۱۶ـ ندارد ۱۷ـ+الآیه. لطیفه ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ+ ه ۲۰ـ او ۲۱ـ+ ولکن ۲۲ـ پیش وی ۲۳ـ آنرا ۲۴ـ + ولکن ۲۵ـ ملك

---

(۱) سورهٔ یوسف /۷۰

نستانند[۱] و بدان مسکینان بماند. ملك تعالی بـرمؤمن عیب معصیت قضا کرد. مرادش نه آن بود[۲] کی‌او را مهجور گرداند، مرادش[۳] آن بود کی اورا بندای[۴] توبه باخود خواند. کشتی چون شکسته شد، به بندی وابسته شد. ابن‌یامین چون بدزدی[۵] متهم شد، بعذری شایسته شد. مؤمن[۶] چون بمعصیت آلوده شد[۷]، بآهی[۸] آمرزیده شد[۹].

ای خضر تو از میان دور شو، کی مسکینان را کشتی شکسته می‌شاید. [۱۲٤ ب] ای برادران شما ازمیان‌دور شوید، کی یوسف را ابن یامین تهمت‌زده می‌شاید. ای شیطان[۱۰] ازمیانه دور شو، کی ملك‌را[۱۱] بندهٔ آلوده[۱۲] می‌شاید.

لطیفه: بار در جوال مجرم نهاد وصاع در بار[۱۳] نامجرم[۱٤]، تا گناهکار[۱۵] ازو روی بگرداند وبیگناه بازو[۱٦] بماند. همچنین[۱۷] ملك تعالی چون بهشت را بیافرید گذرگاه او را از[۱۸] راحت گسسته کرد، و راه او را باصد هزار رنج پیوسته کرد، تا مدّعی[۱۹] از صحبت او روی[۲۰] بگرداند ومعنوی[۲۱] در ساحت او بماند.

[۲۲]قوله علیه‌السلام[۲۳]: «حفّت الجنّة بالمکاره وحفّت النار بالشهوات» والخبر الی آخره[۲٤]. باز ساحت بهشت را بانواع نعمت بیاراست، تا نعمت پرست در میانه شود و در ریاض او می‌چرد. باز درکات دوزخ را بانواع عذاب

۱ـ نستانند ۲ـ + که در آن بماند مقصود ۳ـ از «کی اورا مهجور...» ندارد
٤ـ «بندای» ندارد ۵ـ «بدزدی» ندارد ٦ـ بنده‌نیز ۷ـ شود ۸ـ بیك آه ۹ـ شود ۱۰ـ + تو ۱۱ـ «ملك‌را» ندارد ۱۲ـ عاصی مرا
۱۳ـ جوال ۱٤ـ + نهاد ۱۵ـ گنه‌کار ۱٦ـ مجرم‌باوی ۱۷ـ ندارد
۱۸ـ + آن ۱۹ـ + روی ۲۰ـ «ازصحبت اوروی» ندارد ۲۱ـ محبوب‌معیوب
۲۲ـ + الخبر قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم ۲۳ـ «قوله علیه‌السلام» ندارد
۲٤ـ «والخبر الی‌آخره» ندارد

بیاراست ، تا شهوت‌پرست در میانه شود و در قعر آن می‌سوزد[۱] . و حقیقت‌پرست از آن دوزخ‌بر[۲] کرانه شود ، و در سراپردهٔ[۳] خلوت در جمال حق می‌نگرد .

یوسف را چون ابن یامین می‌بایست ، تهمت دزدی براو نهاد تا برادران ازو کناره گرفتند[٤] و او خالی بماند ، یوسف اورا در کنار گرفت[٥] . همچنین[٦] ملك تعالی چون بنده را بدوست[۷] خود گیرد[۸] ، بژندهٔ[۹] ادبار دنیاش بپوشد[۱۰] . زبان طعن وملامت برو دراز کند ، در فقر[۱۱] وفاقه بدوباز کند[۱۲] ، پیمانهٔ بلابرو ریزد ، غبار حقد وبغض اودرهر کسی برانگیزد[۱۳] . این همه چرا[۱٤] ؟ تاخلق‌بازو بستیزد[۱٥] و از راه صحبت اوبگریزد[۱٦] و خالی بماند ، ملك[۱۷] بخلوت بوصف‌لطف خود بازو[۱۸] درآمیزد .

هان[۱۹] تا اگرژنده پوشی بینی ودر مسجد[۲۰] درویشی[۲۱] و مستمندی بینی[۲۲] ودر بندی دیوانه‌ای[۲۳] بینی و در کویی سراسیمه‌ای بینی قصهٔ غیبت[۲٤] او آغاز نکنی ، وزبان طعن وملامت[۲٥] درو دراز نکنی ، کی نه آن آفت زمانه است ، میخواهد کی اورا عبرت خلق کند ، آن صفت غیرت حق است . میخواهد کی او را از خاصگان درگاه[۲٦] خود کند[۲۷] و از گزیدگان درگاه‌خود کند[۲۸] .

۱ـ از « بازدرکات ... » ندارد ودرمتن نیز درحاشیه آمده است ۲ـ « دوزخ‌بر» ندارد
۳ـ سرای ٤ـ کرانه‌گیرند ٥ـ گیرد . لطیفه ٦ـ ندارد ۷ ـ دوست
۸ـ گرداند ۹ـ بزندان ۱۰ـ بپوشاند ۱۱ـ+وفاقتش بدارد ۱۲ـاز « وفاقه . . . » ندارد ۱۳ـ از « غبار حقد . ..» ندارد ۱٤ـ+ باشد ۱٥ـبا وی می‌ستیزد ۱٦ـ میگریزد ۱۷ـ+ تعالی ۱۸ـ باوی ۱۹ـ+ای عزیز ۲۰ـگوشه‌ای ۲۱ـ + بینی و درمسجدی ۲۲ـ + و در بیمارستانی دردمندی رابینی ودیوانه‌ای را ۲۳ـ «دیوانه‌ای » ندارد ۲٤ـعیب ۲٥ـندارد
۲٦ـ+ بی‌مثال ۲۷ـ گرداند ۲۸ـ از « وازگزیدگان . . » ندارد

شعر[١]

آنكس كی بدل با حق در عهد ولا باشد
او را ز ولای حق هر روز بلا باشد

گر حق بكشد او را بیداد نباشد زو
عاشق ببلا كشتن از دوست روا باشد[٢]

خواهم كی نگه‌دارم این عشق نگارین را[٣]
تا بو كه دلم ازغم یك لحظه[٤] جدا باشد

عشق ارچه كنی پنهان پیدا شود آخر هم[٥]
عاشق بهمه جایی[٦] انگشت نما باشد

پیدا نكند ایزد اوصاف محبانش
ایشان همه آن بینند كش عین[٧] رضا باشد

هان تا بكهن جامه افسوس نداری تو
باشد كی وی از لشكر درگاه خدا باشد

آنرا كی دلش باشد برمهر وصال حق
او را تو گدا گویی آن از تو خطا باشد

درویش و گدا خوانی آنرا كی خدا باشد[٨]
آنرا كی خدا باشد درویش چرا باشد ؟

١ـ بیت ٢ ـ این بیت را ندارد ٣ ـ نگار من ٤ ـ یك روز از درد
٥ـ او ٦ـ حالی ٧ـ غیر ٨ـ درمتن : « آنرا كی خدا باشد » ندارد

الفصل الثامن و الاربعون

من قصة یوسف علیه‌السلم

فی قوله تعالی : « جعل السّقایة فی رحل اخیه[1] . »(۱) قال الامام رضی‌الله عنه : «ثلاثة من الانبیاء احتالوا فنالوا بالحیلة[2] بمانالوا. »[3] سه کس از انبیا بر اه حیلت بشتافتند ، ومقصود خود رادر[4] حیلت بیافتند . ابراهیم علیه السلم[5] [۱۲۵ الف] حیلت کرد ، واندران حیلت صلابت نمود . موسی علیه السلم[6] حیلت کرد، واندران حیلت معذرت نمود . یوسف علیه‌السلم[7] حیلت کرد[8] ، و اندران حیلت مودّت نمود .

اول گفتیم کی ابراهیم علیه‌السلم[9] حیلت کرد ، و آن حیلت آن بود کی بیماری با خود اضافت کرد[10] ، « فنظر نظرة فی‌النجوم . فقال انی‌سقیم . »(۲) [11] قوم آن زمانه[12] را بتخانه‌ای بود هفتاد ودو بت اندر[13] آن خانه[14] نهاده بود[15] .

۱– + فلما جهزهم بجهازهم ۲– ندارد ۳ – + گفت ٤ – + ضمن آن
٥– «علیه‌السلم» ندارد ٦–«علیه‌السلم» ندارد ۷– « علیه‌السلم » ندارد ۸– نمود
۹–«علیه‌السلام » ندارد ۱۰–+ قوله تعالی ۱۱–+ وآن چنان بود ۱۲–«آن زمانه » ندارد ۱۳– او ۱٤– «آن خانه » ندارد ۱٥– بودند

---

(۱) سورهٔ یوسف/۷۰ (۲) سورهٔ صافات /۸٦و۸۷

آن مردمان ایشان[۱] را می‌پرستیدند. ابراهیم را غیرت آمد. انتظار کرد[۲] تاروز عید ایشان درآمد. آن قوم بیامدند وآن[۳] بتان را سجده کردند، وانواع طعام بیاوردند و در پیش ایشان نهادند و قصد صحرا کردند. ابراهیم را گفتند: تو نیز بیا. ابراهیم حیات کرد وبیماری با خود[۴] نسبت کرد، تا ایشان اورا بخانه بگذاشتند. پس[۵] سر بگریبان[۶] فکرت و[۷] غیرت برآورد، و روی براه صلابت کرد[۸]، «فراغ علیهم ضرباً بالیمین.»[(۱)] تبر برگرفت ودر[۹] بتخانه شد، و[۱۰] بتان‌را پاره پاره کرد وتبر درگردن آن بت مهین کرد. ایشان[۱۱] چون[۱۲] بیامدند و بدیدند آن حالت[۱۳] گفتند: این معاملت کدام ظالم کرده است[۱۴] باخدایان ما[۱۵]؟

قوله تعالی[۱۶]: «قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم.»[(۲)] گفتند: او را بیارید تا او چه گوید، و کی بروی[۱۷] گواهی دهد. ابراهیم را حاضر کردند و گفتند، این معامله[۱۸] تو کردی با خدایان ما؟ ابراهیم[۱۹] گفت:[۲۰] این من نکردم، این[۲۱] بت مهین کرد[۲۲]. بپرسید[۲۳] تا بگوید. گفتند: یا ابراهیم او[۲۴]

۱ـ بتان ۲ـ می‌بود ۳ـ ندارد ۴ـ بخود ۵ـ آنگه ابراهیم ۶ـ از گریبان ۷ـ «فکرت و» ندارد ۸ـ نهاد ۹ـ اندر ۱۰ـ+ آن ۱۱ـ از «وتبر درگردن...» ندارد ۱۲ـ+ قوم از صحرا باز آمدند و در بتخانه گشاده دیدند وبتانرا پاره پاره دیدند ۱۳ـ از «بیامدند و...» ندارد ۱۴ـ+و این خدایان راکه پاره کرده است ۱۵ـ «با خدایان ما» ندارد ۱۶ـ «قوله تعالی» ندارد ۱۷ـ براو این ۱۸ـ+ باخدایان ما ۱۹ـ «باخدایان ما ابراهیم» ندارد ۲۰ـ+ نه این بت مهین کرد ۲۱ـ «من نکردم این» ندارد ۲۲ـ+ که تبر بردوش نهاده است ۲۳ـ+ اورا ۲۴ـ+ چه گونه

(۱) سورهٔ صافات/۹۱ (۲) سورهٔ انبیا/۶۱

سخن چگونه[۱] گوید ؟ ابراهیم گفت : ای بیچارگان آنکس کی ازو سخن نیاید ،[۲] خدایی را چگونه[۳] شاید ؟

[۴] خلیل بیماری و[۵] حیلت با خود اضافت[۶] کرد[۷] ، پس روی براه صلابت کرد و[۸] بتان را پاره کرد . لاجرم نام جوانمردی[۹] را حقیقت کرد[۱۰] ، « قالوا[۱۱] سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم . »(۱)[۱۲] تو نیز با نفس امّارهٔ[۱۳] خود حیلت کن و روی براه ریاضت کن و شمشیر مجاهدت برافراز[۱۴] وسر این[۱۵] نفس امّاره را بینداز ، تا اسم مجاهدت ترا حقیقت شود ، « فقتل النفس هوالجهاد الاکبر . » کشتن نفس امّاره را جنگ عظیم خواند[۱۶] .

بیت

گر کافر[۱۷] از آن[۱۸] کشی که او دشمن تست
مگارترین دشمنان این تن تست
با کافر رومی توخصومت چه کنی
کین کافر اندرون[۱۹] پیراهن تست

دوم: موسی[۲۰] کلیم بار خدا[۲۱] بود کی او حیلت کرد ، وجهل و ضلالت[۲۲] با خود اضافت کرد ، « قال فعلتها اذاً وانا من الضّالّین ،»(۲) ای من الجاهلین . و آن چنان بود کی چون[۲۳] پادشاه عالم کلیم[۲۴] را گفت : برو پیش این[۲۵] فرعون طاغی[۲۶]

۱ـ « چگونه » ندارد ۲ـ + شایستهٔ ۳ـ کی ۴ـ + لطیفه : ابراهیم ۵ـ « بیماری و» ندارد ۶ـ « با خود اضافت » ندارد ۷ـ + بیماری را باخود اضافت کرد ۸ـ + همه ۹ـ + خود ۱۰ـ + قوله تعالی ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ + اشارت ۱۳ـ ندارد ۱۴ـ برگیر ۱۵ـ « وسراین » ندارد ۱۶ـ از « کشتن نفس...» ندارد ۱۷ـ + را ۱۸ـ « از آن » ندارد ۱۹ـ بدرون . درمتن : تواندرون ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ « بارخدا» ندارد ۲۲ـ + را ۲۳ـ ندارد ۲۴ـ + خود ۲۵ـ آن ۲۶ـ + باغی یاغی

---

(۱) سورهٔ انبیاء /۶۱ (۲) سورهٔ شعراء /۱۹

واورا باحضرت[۱] من[۲] دعوت کن. کلیم رحمن[۳] بحکم فرمان آمد[٤] تا بنزدیك فرعون. فرعون[۵] اورا پرسید کی: تو کیستی؟ گفت: رسول خداوند جهانم[٦]. فرعون درو نگاه[۷] کرد او را نشناخت کی ده‌سال بود کی ازپیش‌وی غایب بود.[۸] گفت: نام تو چیست؟[۹] گفت: یافرعون دعوی بدین‌بسیاری ومعرفت[۱۰] بدین زاری واندکی[۱۱]. من آن موسی‌ام کی در خانهٔ تو[۱۲] بودم و در خانهٔ تو پروریدند مرا[۱۳]. بده سال کی [۱۲۵ ب] از پیش[۱٤] تو غایب‌شدم، مرا[۱۵] می‌نشناسی؟ آن کس کی[۱٦] پروردهٔ خود نشناسد، او را[۱۷] دعوی پروردگاری[۱۸] کی رسد[۱۹]؟ فرعون گفت: یا موسی این[۲۰] مکافات من‌است[۲۱] کی‌تومیکنی؟ نه[۲۲] آنی که[۲۳] بنعمتت‌بپروردم، وبحرم[۲٤] خودت درآوردم[۲۵]. بنعمت من کافرشدی[۲٦]، و یکی را از خویشان من‌بکشتی. اکنون باز آمدی که مرا بدیگری دعوت کنی[۲۷]، و از غایبی دعوی می‌رسالت کنی[۲۸]. آنکس کی رسول خدا بود، در شرع نبوّت او را قتل بی‌جرمان[۲۹] کی روا بود.[۳۰] موسی حیلت کردو[۳۱] جهل وضلالت را بخود اضافت کرد، وروی براه معذرت کرد. قوله‌تعالی[۳۲]: «قال فعلتها اذاً وانا من الضالّین،»(۱) ای من الجاهلین. گفت: درآن وقت[۳۳] کی این خطا[۳٤] برمن[۳۵] رفت از جملهٔ نادانان بودم، اکنون

۱ـ ندارد ۲ـ + خوان موسی بیامد ۳ـ از «دعوت کن . . . » ندارد ٤ـ ندارد ۵ـ ندارد ٦ـ جهان ۷ـ دروی نظر ۸ـ + پس فرعون ۹ـ + موسی ۱۰ـ معنی ۱۱ـ « واندکی » ندارد ۱۲ـ + پروریده‌ام ۱۳ ـ از « بودم ودر . . . » ندارد ۱٤ ـ ندارد ۱۵ ـ + نمی‌شناسی آنکه ۱٦ ـ از « می نشناسی . . . » ندارد ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ + را نشاید ۱۹ـ «کی‌رسد» ندارد ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ اینست ۲۲ـ تو ۲۳ـ + منت‌بنازونعمت پروردم‌وبخودی ۲٤ ـ از « بنعمتت . . . » ندارد ۲۵ـ + وبحرم خودت درآوردم ۲٦ـ گشتی ۲۷ـ میکنی ۲۸ـ میکنی ۲۹ـ نامجرمان ۳۰ـ + پس ۳۱ـ «حیلت کرد و » ندارد ۳۲ـ « قوله تعالی » ندارد ۳۳ـ روز ۳٤ ـ « این‌خطا » ندارد ۳۵ـ + این خطا

(۱) سورهٔ شعراء /۱۹

از جملهٔ پیغامبران‌ام. ملك تعالی[۱] از من در گذاشت[۲]، و درجهٔ من بحکم عنایت برافراشت. قوله تعالی[۳]: «فوهب لی ربی حکماً وجعلنی من‌المرسلین.»(۱)

لطیفه: خلیل[۴] باکافران[۵] حیلت کرد وروی براه صلابت کرد، فتوّت[۶] یافت وحکمت[۷] خلّت برسری، «واتّخذالله ابراهیم خلیلاً.»(۲) وکلیم[۸] با فرعون حیلت کرد و روی براه معذرت کرد، رسالت یافت و نصرت برسری، «و نصرناهم فکانواهم الغالبین.»(۳) تو نیز[۹] بادیوهوای‌خود حیلت کن وروی براه انابت کن، تا مغفرت یابی وجنّت‌برسری، «واَمّا من خاف مقام ربه ونهی‌النفس عن‌الهوی. فان‌الجنّة هی‌المأوی.»(۴)[۱۰]

بیت

ای بنده بروخدمت درگاه خدا کن   وز بهر خدا را ز هوا دست رها کن
تاکی زجفا وگنه و جورفراوان[۱۱]   صدراه[۱۲] جفا کردی یك‌راه[۱۲] وفا کن

سیم[۱۳]: یوسف[۱۴] بود کی[۱۵] حیلت کرد وابن یامین رابدزدی متّهم کرد، و بدان آهنگ اشتیاق[۱۶] کرد وقصد صحبت و مودّت کرد. قوله تعالی: «فلمّا جهزهم بجهازهم جعل‌السّقایة فی رحل اخیه[۱۷].»(۵) وآن چنان بود. کی چون برادران بار برنهادند وروی براه کردند[۱۸]، یوسف را غلامی بود نام او بشیر[۱۹]، بفرمود تا صاع را دربار ابن یامین نهادو[۲۰] پنهان کرد. وآن صاع قدحی بوداز

۱ــ+آن‌خطا ۲ــ برداشت ۳ــ«قوله تعالی» ندارد ۴ــ+خدا ۵ــ+برای خدا ۶ــنبوت ۷ــ ندارد ۸ــ+ خدا ۹ــ+ای‌مؤمن ۱۰ــ+ خلاف‌شیطان وهواکن تا سعادت‌یابی ۱۱ــ تاکی‌گنه وجرم فراوان‌کنی امروز ۱۲ ــ بار ۱۳ــ سوم ۱۴ــ+ علیه‌السلم ۱۵ــ+ با برادران ۱۶ــ اشفاق وصحبت او کرد ۱۷ــ از «کرد وقصد صحبت...» ندارد ۱۸ــ نهادند ۱۹ــ+بود ۲۰ــ «نهاد و» ندارد

---

(۱) سورهٔ شعراء/۲۰ (۲) سورهٔ نساء/۱۲٤ (۳) سورهٔصافات/۱۱٦ (٤)سورهٔ نازعات/۴۰ــ۴۱ (۵) سورهٔ یوسف/۷۰

زر سرخ مرصع بیاقوت و گوهر[۱]، وچهار صد[۲] هزار دینار قیمت آن بود کی ریّان ابن الولید آن را بیوسف داده بود، و یوسف آنرا مکیال[۳] برادران ساخته بود اظهار تنعّم[۴] را. چون برادران روی براه نهادند ومنزلی برفتند، یوسف بشیر را بفرستاد با هزار غلام[۵]، تا ایشان را در منزل[۶] بگرفتند و گفتند[۷]: «ایتها العیر انکم لسارقون.»(۱) بشیر[۸] گفت: حق خویش یافتید[۹] و نواخت و اکرام[۱۰] ملك[۱۱] دیدید، جزای وی آنست کی صاع[۱۲] بدزدید وبا خود بیارید؟ پس[۱۳] بشیر آواز داد کی: تفحّص کنید وآن صاع را باز دهید، و هرك[۱۴] باز دهد[۱۵] اشترواری طعام[۱۶] بدو دهیم و من ضامن او[۱۷] باشم کی بدو رسانم. ایشان[۱۸] بیکبار آواز برآوردند و گفتند[۱۹]: ما[۲۰] فرزندان یعقوبیم و نوگان[۲۱] اسحق ذبیح خداییم، از ما دزدی نباشد[۲۲] وکس را بما[۲۳] این گمان بد[۲۴] بردن [۱۲۶ ب] نشاید. گفت[۲۵]: اگر[۲۶] خلاف گویید جزای شما[۲۷] چه باشد؟ گفتند: در شرع آبا و اجداد ما چنانست[۲۸] کی دزد را ببندگی[۲۹] گیرند. چون بیامدید[۳۰] بارهای ما بجویید، ودربار آنکس کی بیابید او را ببندگی[۳۱] گیرید. ایشان[۳۲] بارها[۳۳] باز کردند[۳۴]. نخست بار یهودا[۳۵] دیدند، در آنجا نبود[۳۶]. پس[۳۷] بار شمعون، پس[۳۸] بارروبیل[۳۹]، هم نبود وهکذی الی العشر تمام[۴۰]. بار ابن یامین بماند. گفتند:

۱ـ جوهر ۲ـ «صد» ندارد ۳ـ + بار ۴ـ نعمت ۵ـ سوار و او را فرمان داد ۶ـ «درمنزل» ندارد ۷ـ بانگ برزدند ۸ـ ندارد ۹ـ بیافتید ۱۰ـ اکرامهای ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ + ویرا ۱۳ـ بیاورید. پسر ۱۴ـ تا هر کس ۱۵ـ + جزاء وی گندم ۱۶ـ «اشترواری طعام» ندارد ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ + همه ۱۹ـ «وگفتند» ندارد ۲۰ـ + از ۲۱ـ نویدگان ۲۲ـ نیاید ۲۳ـ ازما ۲۴ـ ندارد ۲۵ـ ایشان گفتند ۲۶ـ + بیابیم جزاء آنکس ۲۷ـ از «خلاف گویید...» ندارد ۲۸ـ جزاء آنست ۲۹ـ + باز ۳۰ـ شما بیایید ۳۱ـ + باز ۳۲ـ ندارد ۳۳ـ + ایشان ۳۴ـ شکافتند ۳۵ـ + بجستند نیافتند ۳۶ـ «دیدند درآنجا نبود» ندارد ۳۷ـ آنکه ۳۸ـ آنکه ۳۹ـ + آنکه بارلاوی چون بار هرده بجستند ۴۰ـ از «هم نبود...» ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف /۷۰

مارا[۱] بحلی باید خواست[۲] از شما[۳] کی بشما[٤] گمان بد بردیم. ایشان[٥] گفتند: بار ابن‌یامین نیز بجویید.[٦] گفتند: چون در بار شما نیافتیم دز بار او نیز نباشد، کی او مظلوم‌ترین شما است ممکن نباشد کی او دلیری کند[۷]. برادران گفتند: ما این مسامحت[۸] بخود نپذیریم، او برسر ما فضیلتی ندارد، بار او نیز بجویید تـا بجملگی[۹] تهمت برخیزد[۱۰]. چون بار او بجستند، صاع ازمیان بـار او بـر آوردند[۱۱]. برادران خجل شدند. جامه ها[۱۲] بدریدنـد و خاك بـرسر کردند. همگنان‌روی بجفابدوآوردند[۱۳] و گفتند: ای فرزندان راحیل تا کی‌ازشمامحنت کشیم وشربتهای گوناگون چشیم؟ چرا این خیـانت کردی، تا آب روی مـا همگنان ببردی. او گفت: من نکردم. گفتند: کی کرد؟ گفت: آنك بضاعت شما دربارشما نهاد. گفتند: باما جدل میکنی وراه فضول میجویی؟ ابن یامین سر درپیش‌افکند.

هر کس کی امانت خودداند، از ملامت‌دیگران باك ندارد. وهر کس[۱٤] کی خیانت‌خود داند، همگنان‌را چون‌خویشتن[۱٥] پندارد. ابن یامین‌امانت‌خود دانست[۱٦]، لاجرم ملامت ایشانش می‌شایست. برادران خیانت خود می‌دانستند، لاجرم همه [را] بچشم خیانت می‌نگریستند.

قصــه: پس‌بشیر گفت: خودحکم‌شما کردید وبار برادر[۱۷] شماجستید،[۱۸] این برادر[۱۹] بندهٔ ملك است[۲۰]. دست اوبگرفت وببـرد. بـرادران[۲۱] در قفای او

۱ـ + از شما ۲ـ خواستن ۳ـ « از شما » ندارد ٤ـ « بشما » ندارد
٥ـ برادران ٦ـ + ایشان ۷ـ از « ممکن نباشد . . . » ندارد ۸ـ ندارد
۹ـ جملگی ۱۰ـ برداشته باشید ۱۱ـ وی بدرآمد ۱۲ـ در متن: جامهاء
۱۳ـ بجفای وی نهادند ۱٤ـ « کس » ندارد ۱٥ ـ خویش ۱٦ـ میدانست
۱۷ـ + هم ۱۸ـ + اکنون ۱۹ـ + شما ۲۰ـ باشد ۲۱ـ + هرده

ایستادند. آواز[۱] در شهر افتاد که کنعانیان صاع ملك بدزدیدند[۲]، وایشان راباز آوردند[۳]. پس یوسف برادران راپیش خواند و گفت: این چرا کردید؟ « قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل. »[(۱)] گفتند: ای ملك[۴] شغلی است کی برادر کهین بنادانی کرد، واگر[۵] دزدی کند عجب نباشد[۶]. آن برادر کی بازو[۷] هم مادر و[۸] پدر بود[۹] هم دزد[۱۰] بود. گفت[۱۱]: چه دزدی کرده بود؟ برادران گفتند: بتی زرین بدزدیده بود[۱۲].

ابن‌جریح وقتاده گویند: آن چنان بود کی جدّهٔ یوسف را مادر و پدر بت‌پرست‌بودند، بتی زرین‌داشتند، هر گاهی‌او را سجود[۱۳] کردندی، یوسف‌را غیرت آمدی[۱۴]. یوسف دوساله بود[۱۵]. در دوسالگی آن را برداشت و ببرد[۱۶] و بزیرخاك پنهان[۱۷] کرد.

مجاهد گوید: یعقوب را خواهری بود کی یوسف را دوست داشتی، و یعقوب یوسف رابدو داده‌بود تامی‌پرورد[۱۸]. چون[۱۹] چهارساله شد یعقوب‌خواست کی او را باز[۲۰] پیش خود آرد. خواهرش حیلت کرد و کمری بود [۱۲۶ ب] از میراث‌اسحق‌بدو مانده[۲۱]، آن کمر[۲۲] در میان‌یوسف بست وپیش پدرفرستاد، پس[۲۳] گفت[۲۴]: آن کمر کی[۲۵] در خانه[۲۶] بود ضایع[۲۷] شد. مگر یوسف با خود

۱ـ آوازه ۲ـ ببرده‌اند ۳ـ آورده‌اند ٤ـ « ای ملك» ندارد ۵ـ+او ٦ـ نبودکه ۷ـ با او ۸ـ+ هم ۹ـ بودند ۱۰ـ دزدی عظیم ۱۱ـ یوسف علیه‌السلم پرسید که او ۱۲ـ بدزدید ۱۳ـ سجده ۱٤ـ «یوسف راغیرت آمدی » ندارد ۱۵ـ « دو ساله بود » ندارد ۱٦ ـ « وببرد » ندارد ۱۷ـ نهان ۱۸ـ می‌پروریدی ۱۹ـ+ یوسف ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ + بود ۲۲ـ آنرا ۲۳ـ+ ازآن برفت ۲٤ـ+ ای برادر ۲۵ـ+ از میراث پدر مانده ۲٦ـ«درخانه»ندارد ۲۷ـ گم

---

(۱) سورهٔ یوسف /۷۷

برده است . چون بنگریستند ،[۱] کمر بـر[۲] میان یوسف[۳] بود[۴] . پس[۵] بفـرستاد کی یوسف را با من فرست ، تا پیش من باشد وخدمت من[۶] کند ، کی کمر[۷] برداشته است . این را بهانـه ساخت یوسف را پیش خود بـرد . برادران[۸] آن حالت‌در[۹] طفولیت بر یوسف[۱۰] دیده بودند ، درپیش او بدان گوایی[۱۱] دادند .

یوسف گفت:شما هر یکی‌ازو واز برادر او[۱۲] بترید[۱۳] ،اگر[۱۴] درحدطفولیت در دو[۱۵] سالگی[۱۶] بـرادر او بتی[۱۷] بدزدید ، شما[۱۸] نیـز[۱۹] آزادی را بـه بنـدگی بفروختید، وبهای‌آن[۲۰] بستدید وبا پدر خلاف کردید ، « واللّٰه‌اعلم‌بما‌تصفون.»[(۱)] وخداداند کی شما بآن برادر چه کردید . ایشان[۲۱] چـون این بشنیدنـد متحیّر بماندند[۲۲] و بایکدیگر بگفتند : این‌ملك[۲۳] از معاملت ما یك بیك[۲۴] خبرمیدهد. ندانیم تا کس از احوال ما اورا حکایت کرده است ، و یا خود بفراست[۲۵] خـود بدانسته است[۲۶] . پس زاری برآوردند و گفتنـد : ای ملك اگـر او[۲۷] آن کـرد بنادانی کرد[۲۸] آنك ازوآمد ، توآن کن[۲۹] بمهربانی[۳۰] کی از توآید[۳۱] . او را با ما سپار ، و این[۳۲] خیانت از او در گذار[۳۳] . او را پدری پیر[۳۴] وضعیف[۳۵] و محنّت رسیده[۳۶] است[۳۷] ، وکاس‌زهر فرقت‌چشیده‌است[۳۸] . فردا کی ما برویم وآن‌غمگسار

۱ـ + در ۲ـ « کمر بر » ندارد ۳ـ + بسته دیدند ۴ـ ندارد ۵ـ آنکه ۶ـ همی ۷ـ + بدزدی ۸ـ + خیانت در حال ۹ ـ « آن حالت‌در» ندارد ۱۰ـ + همین ۱۱ـ گواهی ۱۲ـ از « واز برادر . . . » ندارد ۱۳ ـ بدترید ۱۴ـ + یوسف بدو ۱۵ـ از«درحدطفولیت . . . »ندارد ۱۶ـ+در حال طفولیت بت را ۱۷ـ « برادر اوبتی » ندارد ۱۸ـ + بحال‌بلوغیت ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ او ۲۱ ـ از « والله اعلم . . . » ندارد ۲۲ ـ فروماندند ۲۳ـ + یك بیك ۲۴ـ « یك‌بیك » ندارد ۲۵ـ + میداند ۲۶ـ « خود بدانسته است » ندارد ۲۷ـ + بنادانی ۲۸ـ«بنادانی‌کرد » ندارد ۲۹ـ«آن کن » ندارد ۳۰ـ بپادشاهی آن‌کن ۳۱ـ سزد ۳۲ـ ندارد ۳۳ـ + که پدر ما مردی پیراست ۳۴ـ « او را پدری پیر » ندارد ۳۵ـ + شده ۳۶ـ کشیده ۳۷ـ ندارد ۳۸ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف /۷۷

او را با خود نبریم ، درد هجرانش[1] برفرقت آن[2] گذشته بیفزاید ، و در وقت جانش از تن برآید . یوسف گفت : اگر پدرشما بدین صفت است کی میگویید، بار[3] محنت[4] تن او[5] از کردار شماست . بروید وپدررا بگویید کی : کین پسر دزدی کرد ، وملك اورادست وپای[6] خواست[7] بریدن[8] . از بهرحرمت تو بشریعت[9] تو با او کار کرد ، واورا ببندگی برداشت واین عبرت[10] از اودر گذاشت.

برادران چون این بشنیدند[11] گفتند : این ملك اورا بخوشی[12] باما نخواهد دادن[13] ، بیایید دست اتفاق[14] به[15] یکدیگر زنیم واورا بقهر ازاین ملك[16] بستانیم. یهودا گفت : من ملك را ولشکراورا[17] کفایت ام[18] . سه هزار محلّت آنست کی ایشان دارند[19] ، نه هزار محلّت دیگر است[20] شما هریکی هزار محلّت را بس باشید . پس بدان[21] اتفاق کردند . جمله[22] پیش یوسف[23] آمدند . یهودا از دور آواز داد کی : ای ملك این غلام را رها کن ، واگر نه آوازی برآرم کی همه زنان باردار ازهیبت[24] بار بنهند . یوسف درو[25] نگاه کرد موی اندام او[26] ازخشم از جامه[27] بیرون آمده بود . و هرگه کی او خشمناك شدی ، چون[28] کسی از نسل اسحق دست برو نهادی[29] خشم او ساکن شدی . چون یوسف وی را بدان[30] صفت بدید، پسر خود[31] میشا را گفت : اورا بگیروپیش من آر[32] . میشا برخاست[33] ودست او گرفت وبنزدیك پدر[34] آورد . آن خشم اوساکن شد . عجب بماندند[35] .

۱ــ + ازآن ۲ــ ندارد ۳ــ که آن ۴ــ + کی بر ۵ــ + است همه
۶ــ « اورا دست وپای » ندارد ۷ــ + که اورا دست وپا ۸ــ ببرد ۹ــ بشرع
۱۰ــ عقوبت ۱۱ــ از « برادران ... » ندارد ۱۲ــ + بما بازندهد ۱۳ــ «با ما نخواهددادن » ندارد ۱۴ــ + در نطاق ۱۵ــ ندارد ۱۶ــ ندارد
۱۷ــ + تمام واسه‌هزار محلت ۱۸ــ کنم ۱۹ــ از «سه هزار محلت . . . » ندارد
۲۰ــ ندارد ۲۱ــ بدین جمله ۲۲ــ ندارد ۲۳ــ + علیه‌السلم ۲۴ــ «از هیبت » ندارد ۲۵ــ + بدو ۲۶ــ + رادیدکه ۲۷ــ بجامه ۲۸ــ ندارد
۲۹ــ به پشت اوبمالیدی ۳۰ــ او را بدین ۳۱ــ خویش ۳۲ــ بیار
۳۳ــ درمتن : برخواست ۳۴ــ پدرش ۳۵ــ بماند

یهودا[۱] برادران خود را گفت : شما هیچکس دست بر پشت من نهـادید[۲] ؟ گفتند : نه . گفت : ساکن باشید[۳] کـی کسی از نسل اسحق درین خانـه است . پس[٤] یوسف ایشان را گفت : پیشتر آیید . آمدند[۵] وهرده درپیش او[٦] صف‌زدند[۷] . یوسف گفت : شما با من شجاعت مینمایید ، ومی‌پندارید کی درین[۸] شهر[۹] از شما [۱۲۷ الف] مردانه‌تر کس نیست ؟ گفتند : بلی . گفت : بگویید تا[۱۰] قوّت‌شما چند است و[۱۱] تا چه حدّاست ؟ یهودا گفت : قوّت و شوکت من تا بدان حدّست کی اگر بانگ[۱۲] بـرآرم ، همهٔ زنان باردار بار بنهند از هیبت من[۱۳] ، و آواز دیگر[۱٤] برآرم[۱۵] بیهوش شوند وبآواز سیم[۱٦] بمیرند[۱۷] . شمعون گفت : قوت من‌تا بدان حدّست کی کوه[۱۸] را از زمین بر کنم ، و بـر کف دست[۱۹] نهم واز بـالای سرسه شبانروز بدارم[۲۰] ، چنانك نه‌طعام‌بخورم[۲۱] ونه شراب[۲۲] . روبیل گفت :قوت من‌تابدان حدّست کی‌برهفتاد شیر درنده‌حمله‌آرم[۲۳] ، وجمله‌را سرازتن بر کنم، هکذی[۲٤] الی تمام العشر[۲۵] .

یوسف گفت : اینجا کودکی هست کی ازشما هرده روی‌نگرداند . پس[۲٦] پسررا گفت :[۲۷] ایشان را بگیر . میشابرخاست[۲۸] ودست در کمر یهوداوشمعون[۲۹] زد[۳۰] ، وهردو را ازجای بر گرفت وچهل گام بینداخت . چون‌دیگران[۳۱] بدیدند راه‌هزیمت گرفتند . یوسف گفت : مگریزید[۳۲] بازآیید،زور[۳۳] پسر دیدید ، زور

۱ـ ندارد ۲ـ نهادیت . درمتن : نهادی ۳ـ « ساکن باشید» ندارد ٤ـندارد
۵ـ بیامدند ٦ـ «درپیش او» ندارد ۷ـ بزدند ۸ـ اینجا ۹ـ ندارد
۱۰ـ « بگویید تا »ندارد ۱۱ـ «چنداست و »ندارد ۱۲ـ بانگی ۱۳ـندارد
۱٤ـ بآوازدوم ۱۵ـ « برآرم » ندارد ۱٦ـ سوم ۱۷ ـ + و جان بدهند
۱۸ـ کوهی ۱۹ـ+ خویش ۲۰ـ میدارم ۲۱ـ خورم ۲۲ـ+خورم
۲۳ـ برم ۲٤ـ وکذا ۲۵ـ العشره پس ۲٦ـ آنکه ۲۷ـ+برخیز
۲۸ـ درمتن : برخواست ۲۹ـ شمعون ویهودا ۳۰ـ کرد ۳۱ـ+ آن
۳۲ـ ندارد ۳۳ـ+ وقوت پسرم ببینید هنوز ندیده‌اید

پدر نیز ببینید[۱]. بردر سرای یوسف[۲] سنگی بود چهار سو و سپید کی برو نوبت زندی[۳]، یوسف گفت: این سنگ بگیرید[٤]. هرده گرد آن[۵] سنگ[٦] در آمدند[۷]، نتوانستند[۸] کی از جای بجنبانند[۹]. یوسف سرپای بدو[۱۰] زد، و آنرا ازین[۱۱] سوی[۱۲] میدان بدان سوی[۱۳] میدان بینداخت[۱٤]. پس نعره‌ای بزد. آن ده برادر[۱۵] از هیبت او بیهوش[۱٦] بیفتادند در میان میدان[۱۷]. پس باز آمد و بر تخت نشست.

برادران چون بهوش باز آمدند، دانستند کی بزور و قوت[۱۸]، بازو بر نیایند. باز گشتند، تضرّع وزاری پیش گرفتند[۱۹]. قوله تعالی[۲۰]: «یا ایها العزیز، ان له اباً شیخاً کبیراً.»(۱) الآیه. گفتند[۲۱]: ای ملك[۲۲] اگر برغربت ما نبخشایی[۲۳] بر محنت آن پیر بیچاره ببخشای[۲٤]، کی در محنت وفرقت[۲۵] یوسف گداخته است و ابن یامین را یادگار[۲٦] روزگار او[۲۷] ساخته است. او را[۲۸] از بهر او[۲۹] بگذار، و از ما هر کرا کی خواهی ببدل او بردار[۳۰]. یوسف گفت:[۳۱] شما را نخواهم. ابن یامین را[۳۲] خواهم کی صاع من او دزدیده است.

برادران[۳۳] هریکی خود را بر یوسف عرضه[۳٤] کردند کی ما را بردار و

۱ـ از «پسر دیدید...» ندارد ۲ـ او ۳ ـ «کی برو نوبت زندی» ندارد
٤ـ برگیرید ۵ـ + بر آمدند تا آن ٦ـ + را برگیرند ۷ـ «در آمدند» ندارد
۸ـ + جنبانیدن ۹ـ «کی ازجای بجنبانند» ندارد ۱۰ـ بدان سنگ ۱۱ـ + سر ۱۲ ـ «این سوی» ندارد ۱۳ ـ ندارد ۱٤ ـ دیگر انداخت و
۱۵ـ + در میدان ۱٦ـ + شدند ۱۷ـ «درمیان میدان» ندارد ۱۸ـ به قوت وزور باز و ۱۹ـ پیش نمودند و گفتند ۲۰ـ «قوله تعالی» ندارد ۲۱ـ ندارد
۲۲ـ + اورا بغربت ومحنت ما ببخشایی و ۲۳ـ از «اگر بر... » ندارد ۲٤ـ رحم فرمایی ۲۵ـ ندارد ۲٦ـ + خویش ۲۷ـ «روزگار او» ندارد ۲۸ـ + بوی گذار ۲۹ـ «از بهر او» ندارد ۳۰ـ بازدار ۳۱ـ + معاذالله حکم ما حقیقت است وطریقهٔ ما عدل است ونامجرم را ببدل مجرم باز نداریم من اورا ۳۲ـ «شما را نخواهم ابن یامین را» ندارد ۳۳ـ + لطیفه ۳٤ـ عرض

---

(۱) سورهٔ یوسف /۷۸

ابن‌یامین بگذار. یوسف گفت: من شما را نخواهم، ابن یامین را خواهم کی صاع بدزدیده است. همچنین[۱] جهودان و ترسایان خودرا برملك‌عرضه کنند[۲]. «وقالت الیهود والنصاری نحن ابناء الله واحبّاؤه.»(۱) گفتند: ملکا ما رابردار ومؤمنان‌را بگذار. گفت: من شما را نخواهم، مؤمنان را خواهم کی[۳] مهر من ورزیدند[٤]. قوله‌تعالی[٥]: «الله ولی الذین آمنوا.»(۲)

[٦]چون آن صاع از جوال[۷] ابن‌یامین ظاهر شد، و حکمی کی برادران برو کرده بودند لازم‌شد، [۸]برادران[۹] بازپس رفتند، ابن‌یامین را باز پس‌نداد[۱۰]. زاری کردند، سود نداشت، عذر خواستند، نپذیرفت، قوّت نمودند، بر نیامدند[۱۱]. حجت نمودند، نشنید[۱۲]. شفیع آوردند[۱۳]، قبول نکرد[۱٤]. محروم ونومید[۱٥] روی بخانه نهادند. فردا کی مکنونات غیب[۱٦] پیدا شود و کردارهای بنده[۱۷] آشکارا شود[۱۸]، بنده خواهد[۱۹] کی سخن گوید نشنود[۲۰]، «هذا یوم لاینطقون.»(۳) و اگر عذر خواهد نپذیرد[۲۱]، «ولایؤذن لهم فیعتذرون.»(٤) و اگر زاری کند[۲۲] راحت نیابد[۲۳]، «سواء علینا اجزعنا ام صبرنا[۲٤].»(٥) اگر شفیع آرد[۲٥] اجابت نیابد، «ولایقبل‌منها شفاعة.»(٦) و اگر حجت آرندباطل شود[۲٦]، «حجتهم داحضة.»(۷) واگر آزاری[۲۷] نماید[۲۸] عاجز شوند، «یوم‌لاتملك

۱ـ ندارد ۲ـ کردند ۳ـ + بتن مرا پرستیده‌اند و بدل مرا کوشیده‌اند ٤ـ پرورده‌اند ٥ـ «قوله تعالی» ندارد ٦ـ + الایه. لطیفه ۷ـ از میان بار ۸ـ + پس ۹ـ + برفتند وبدان ۱۰ـ از «باز پس‌رفتند...» ندارد ۱۱ـ فایده نداشت ۱۲ـ قبول‌نکرد ۱۳ـ + نینگاشت ۱٤ـ «قبول‌نکرد» ندارد ۱٥ـ + بازگشتند ۱٦ـ + خلقان ۱۷ـ عیبهای‌بندگان ۱۸ـ + عاصیان خواهند ۱۹ـ «بنده خواهد» ندارد ۲۰ـ گویند نشنوند ۲۱ـ خواهند نپذیرند ۲۲ـ کنند ۲۳ـ نیابند ۲٤ـ + مالنا من محیص ۲٥ـ آرند ۲٦ـ باشد ۲۷ـ یاری ۲۸ـ خواهند

---

(۱) سورهٔ مائده/۲۱ (۲) سورهٔ بقره/۲٥۸ (۳) سورهٔ مرسلات/۳٥ (٤) سورهٔ‌مرسلات/۳٦ (٥) سورهٔ ابراهیم/۲٥ (٦) سورهٔ بقره/٤٥ (۷) سورهٔ شوری/۱٥

نفس لنفس شیئاً . »(۱) . چون از هرسوی درهای وسیلت بسته ببینند[۱]، قدم در راه تسلیم نهند و بدوزخ شتابند[۲]. آه از آن دوزخ خونخواره[۳] [۱۲۷ ب] آه ازآن آتش شررباره ، آه ازآن بندهای استوار ساخته[٤]. آه از آن ویل ثبور کفار برخاسته[٥]. آه از آن[٦] کژدم و مار گزنده[۷]، « وعد من اهلها ماشئت . »

اگرخواهی کی[۸] فردا ازآتش‌دوزخ[۹] با[۱۰] هیبت‌نیازاری[۱۱]، باید کی[۱۲] امروز بگناه[۱۳] وزلّت[۱٤] ملك[۱٥] را نیازاری . واگر خواهی کی فردا آن[۱٦] آتش دوزخ[۱۷] ترا نسوزد[۱۸] ، باید کی هرچ دردلت آلایش غیرتست[۱۹] بآتش مهر او بسوزی . زیرا[۲۰] کی‌آن چوب کی یکبار[۲۱] سوخته باشد[۲۲]، آتش‌دیگر باره او را نسوزد . وآن دل[۲۳] کی بآتش مهر مولی سوخته باشد ، آتش[۲٤] عقبی[۲٥] او را کی سوزد[۲٦] .

حکایت

سالی آتش‌در شهر بصره افتاد . رابعة العدویة البصریة[۲۷] از بیرون‌شهر[۲۸] بر کنار رود خرقه[۲۹] می‌شست.[۳۰] یکی او را خبر داد کی[۳۱] آتش در[۳۲] بصره‌افتاد وهر[۳۳] کسی تیمار خانهٔ خود می برد ، برو تو نیز تیمار خانهٔ خود بر[۳٤] . گفت :

۱ـ درمتن : بیند ۲ـ شتابد ۳ـ خونخوار ٤ـ ندارد ٥ ـ ندارد . در متن : برخواسته ٦ـ+ درد زخم ۷ـ ندارد ۸ـ+آن ۹ـ «فردا از آتش » ندارد ۱۰ـ پر ۱۱ـ ترا : نیازارد ۱۲ـ+ تو ۱۳ـ «بگناه و » ندارد ۱٤ـ بزلت ۱٥ـ+ تعالی ۱٦ـ «فردا آن » ندارد ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ نسوزاند ۱۹ـغیر است ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ+آتش اورا بسوخته است ۲۲ـ « سوخته‌باشد » ندارد ۲۳ـ هرآن‌دلی ۲٤ـبآتش ۲٥ـ+ سوخته نشود ۲٦ـ « اوراکی سوزد » ندارد ۲۷ ـ « البصریه » ندارد ۲۸ـ+ دیدند که جامه ۲۹ـ « برکنار رودخرقه » ندارد ۳۰ـ + ویرا گفتند که ای‌رابعه ۳۱ ـ «یکی اورا خبردادکی » ندارد ۳۲ـ بشهر ۳۳ـ +کس بخانهٔ خود میروند تو نیز بخانه‌رو وتیمارخانه بدار ۳٤ـ از «کسی تیمارخانهٔ...»ندارد

---

(۱) سورهٔ انفطار /۱۹

آتش خانهٔ مرا نسوزد. گفت[۱]: چرا؟ گفت: زیرا کی[۲] آتش از دوچیز یکی را[۳] سوزد، یا خانه سوزد یا سینه سوزد. سی سال است تا مارا[۴] سینه[۵] سوزد[۶]، دانم کی امروز خانه نسوزد. خبر آمد کی چون آتش بخانهٔ رابعه رسید بمرد[۷].

شعر[۸]

ای مرا تو ره بعشق آموخته   وانکه کین عشقت از من توخته[۹]
پاره کرده جامهٔ پرهیز من   پس لباس عاشقی بردوخته
در حدیث عشق تو درباختم   هرچ بودم از خرد[۱۰] اندوخته
گویدم[۱۱] دل خوش کن ای جان[۱۲] چون کنم[۱۳]   کآتش است اندر دلم افروخته
ای زده آتش بجانم[۱۴] صد هزار   می چه خواهی زین روان سوخته

الفصل التاسع و الاربعون

من قصة یوسف علیه‌السلام

فی قوله تعالی: «فلما استیئسوا منه خلصوا نجیّاً.»(۱) قال الامام رضی‌الله عنه: «النجوی اربعة فی کتاب الله[۱۵]: نجوی المؤمنین و نجوی الکافرین[۱۶] و

۱ـ گفتند ۲ـ ازبهر آنکه ۳ـ ندارد ٤ـ خانهٔ ٥ـ + ما را بآتش سوخته است ٦ـ ندارد ۷ـ «از خبر آمد . . . » ندارد ۸ـبیت ۹ـ وآنکه ازمن کین عشقت دوخته ۱۰ـ متن: خودم ۱۱ ـ گویمت ۱۲ـ +جهان ۱۳ـ « چون کنم » ندارد ۱٤ـ در جانم آتش ۱٥ ـ + تعالی ۱٦ـ « و نجوی الکافرین» ندارد

(۱) سورهٔ یوسف/۸۰

نجوی المنافقین و نجوی الماکرین[۱] .» چهار قوم با یکدیگر راز کردند و داستان سرخود[۲] آغاز کردند.

اوّل[۳] مؤمنان با رسول[۴] راز کردند[۵]، ملك تعالی[۶] ایشان را ببذل وسخاوت[۷] فرمود، « فقدّموا بین یدی نجویکم صدقةً .»[(۱)] وآن چنان بود کی توانگران اصحاب رسول علیه السلم[۸] همه[۹] نزدیك[۱۰] آمدندی، وقصّه سرّخویش آغاز کردندی وسخن دراز کردندی، و درویشان از فواید انفاس رسول[۱۱] محروم می ماندندی. جبّار عالم[۱۲] توانگران را بصدقه از صحبت رسول[۱۳] تنفیر کرد، ودرویشان را شفقت در خدمت رسول ترغیب کرد[۱۴]. گفت: هر کس[۱۵] کی خواهد کی بارسول من[۱۶] قصه واسرار خود[۱۷] گوید، نخست باید کی صدقه بفقراء امّت[۱۸] دهد. توانگران چون این بشنیدند، بحکم بخل وضنّت[۱۹] برمیدند. سیّد صلوات الله[۲۰] علیه ازمزاحمت ایشان بی صداع والم شد، وصحبت اودرویشان صحابه را مسلّم شد.

لطیفه[۲۱]: توانگران بارسول[۲۲] براز[۲۳] بودند، ودرویشان درراه حرمان خود

۱ـ + ونجوی الیهودین ۲ـ خویش ۳ـ ندارد ۴ـ یکدیگر ۵ـ + یا ایها الذین آمنوا اذاناجیتم الرسول. جهودان با یکدیگر رازکردند. قوله تعالی الم ترالی الذین نهوا عن النجوی. منافقان بایکدیگرراز کردند. قوله تعالی یا ایهاالذین آمنوا اذاتناجیتم فلاتتناجوا بالاثم والعدوان ومعصیت الرسول. مکاران بایکدیگر راز کردند وداستان سر خویش آغازکردند خلصوا نجیا. اول مؤمنان بارسول علیه الصلوة والسلم راز کردندوداستان سرخویش آغازکردند ۶ـ « ملك تعالی» ندارد ۷ـ بذل وسخا ۸ ـ صلی الله علیه وسلم ۹ـ هرروز ۱۰ـ + رسول علیه الصلوة والسلم ۱۱ـ + علیه الصلوة والسلم ۱۲ـ + جل جلاله ۱۳ـ + علیه الصلوة والسلم ۱۴ـ از « ودرویشان را...» ندارد ۱۵ـ « کس» ندارد ۱۶ ـ ندارد ۱۷ـ ندارد ۱۸ ـ ندارد ۱۹ـ و خست ازصدقه . درمتن « وصیت »آمده است ۲۰ـ + وسلامه ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ + صلی الله علیه وسلم بنماز وراز ۲۳ـ در متن : بران

---

(۱) سورهٔ مجادله /۱۳

با درد[١] و گداز بودند[٢]. ملك تعالی صدقه را[٣] بهانه ساخت تاتوانگران برمیدند[٤]، ودرویشان[٥] بمقصودخودبرسیدند[٦]. پادشاه عالم[٧] چون بهشت را بیافرید، هر کس آنرا خواستاربودند[٨] وبهر بها[٩] خریداربودند[١٠]، ملك تعالی بلا را درراه‌اوحجاب ساخت، تا بیگانه ازآن[١١] برمید وآشنا بنعیم آن برسید [١٢٨الف].

دوم جهودان[١٢] با یکدیگر راز کردند: «الم تر الی الذین نهوا عن‌النجوی[١٣].»(١) وآن چنان بود کی هر گه کی جهودان یکی را از مؤمنان بدیدندی[١٤]، دهن بگوش یکدیگر بردندی[١٥] و راز[١٦] گفتندی. تا[١٧] مؤمنان‌را[١٨] رعبی اندر دل[١٩] آمدی[٢٠]. پنداشتندی[٢١] کی مگر در قتل و هلاك ایشان[٢٢] سخن میگویند. راه ازیشان بگردانیدندی. ملك تعالی ازیشان شکایت کرد[٢٣] واز[٢٤] گفتن نهی کرد، تا دل مؤمنان[٢٥] ساکن شود واز ترس‌ایمن شود.[٢٦] چنانست کی میگوید دنیاعالم‌بلاست، وعقبی عالم‌عطا[٢٧]. درعالم‌دنیا[٢٨] بلاء[٢٩] مؤمن‌نخواستم[٣٠]، در عالم عطا[٣١] قهر مؤمن کی خواهم؟

سیم[٣٢] منافقان با یکدیگر راز گفتند وقصهٔ اندوه مؤمنان[٣٣] آغاز کردند. وآن‌چنان‌بود درغزات موته[٣٤] قومی را از یاران رسول[٣٥] بکشتند. منهم‌جعفربن ابی‌طالب و ابی‌رواحة وزیدبن حارثه[٣٦] و غیرهم. چون خبر قتل ایشان بمدینه

١ـ درسوز ٢ـ درمتن: بود ٣ـ «صدقه را» ندارد ٤ـ توانگربیخل برمید ٥ـ درویش ٦ـ برسید ٧ـ + تعالی‌وتقدس ٨ـ بود ٩ـ بهایی آنرا ١٠ـ بود ١١ـ ازو ١٢ـ + بودند ١٣ـ + الآیه ١٤ـ در متن: بدیدی ١٥ـ بازنهادندی ١٦ـ + همی ١٧ـ + آن ١٨ـ رهبی و ١٩ـ + پدید ٢٠ـ آمدندی ٢١ـ درمتن: پنداشتی ٢٢ـ درمتن: او ٢٣ـ + و حوالتشان با عقوبت کرد ٢٤ـ + آن ٢٥ـ مؤمن ٢٦ـ + لطیفه. چنانستی ٢٧ـ + است‌هر گه که‌مؤمن ٢٨ـ ندارد ٢٩ـ + بود ترس مؤمن نخواهم چون ٣٠ـ «مؤمن‌نخواستم» ندارد ٣١ـ + شود ٣٢ـ سوم ٣٣ـ ندارد ٣٤ـ درمتن «موقه» وآن‌نادرست است ٣٥ـ + صلی‌الله علیه وسلم ٣٦ـ الحارث

---

(١) سورهٔ مجادله /٩

رسید ، منافقان هر یك را از[١] اقارب ایشان[٢] بدیدندی ، سر فرا پیش یکدیگر بردندی وسخن گفتندی . ایشان را[٣] اندوهی بدل درآمدی . جبّار عالم ایشان را[٤] نهی کرد[٥] و گفت : «یاایها الذین آمنوا اذا تناجیتم فلا تتناجوا بالاثم والعدوان ومعصیت الرّسول .»(١) ای آنکسانی که بزبان بگرویده‌اید وبدل از راه ایمان رمیده‌اید[٦]، اگر بایکدیگر راز کنید[٧] آن سخن[٨] مگویید کی درو اندوه دل[٩] مؤمنان باشد ومخالفت امر وفرمان می[١٠] باشد . وبترسید از آن خداوندی[١١] کی[١٢] مرجع همگنان با وی[١٣] باشد . پس[١٤] آن راز منافقان نبود مگر بالهام شیطان[١٥]، از حزن دل مؤمنان . قوله تعالی[١٦] : « انما النجوی من الشّیطان[١٧] .»(٢)

لطیفه : شیطان باندوه دل[١٨] مؤمنان شاد شود[١٩]، وهرك باندوه دل[٢٠] مؤمنان شاد شود[٢١] از خیل شیطان بود . شیطان را در دار دنیا[٢٢] شادی از سه چیز بود : اندوه مؤمنان ، ومرگ عالمان ، وموت مؤذنان . وغم[٢٣] ازسه چیز بود : ازخواندن قرآن ، وتوبهٔ عاصیان ، وآمدن ماه رمضان . هر کس[٢٤] کی باسباب شادی شیطان شاد شود[٢٥]، ازخیل شیطان است . وهر کس[٢٦] کی باسباب اندوه مؤمنان اندوهگین شود[٢٧]، از اهل ایمان است .

چهارم راز مکّاران است[٢٨] . وآن برادران یوسف بودند کی بایکدیگر راز

١ــ هرگه که ٢ــ+ یکی را ازایشان ٣ــ+ ازآن ٤ــ+ از آن
٥ــ+ سلوت دل مؤمنان را واظهار منت واحسان را ٦ــ برمیده‌اید ٧ــ گویید
٨ــ ندارد ٩ــ ندارد ١٠ــ ندارد ١١ــ خدایی ١٢ــ+ فردا
١٣ــ بازو ١٤ــ+ گفت ١٥ــ+ بهر ١٦ــ « قوله تعالی » ندارد
١٧ــ+ لیحزن الذین آمنوا ١٨ــ ندارد ١٩ــ بود ٢٠ــ ندارد ٢١ــ بود
او نیز ٢٢ــ+ ناشادی ٢٣ــ از «شادی ازسه. . . » ندارد ٢٤ــ «کس» ندارد
٢٥ــ است ٢٦ــ «کس» ندارد ٢٧ــ اندوهگن است ٢٨ــ ندارد

(١) سورهٔ مجادله/ ١٠ (٢) سورهٔ مجادله/ ١١

کردند ، و داستان سرّ خود[۱] آغاز کردند . قوله تعالی[۲] : « خلصوا نجیّاً . »[(۱)] وآن چنان بود کی در کار خود عاجز شدند ، واز پس استدن[۳] ابن یامین نومید شدند . بایکدیگر خلوت کردندوراز گفتند[٤] . یهودا گفت: شما میدانید کی مابا پدر عهد کرده‌ایم کی ابن یامین را با خود باز آریم[٥] وخدای را بر آن‌عهد گواه گرفته‌ایم[٦] . اکنون[۷] ابن یامین را اینجا بگذاریم ، عهد شکسته باشیم ورنج او مضاعف کرده باشیم . من[۸] باری اینجابنشینم ودیگر[۹] باکنعان‌نیایم . تا آن‌برادر را[۱۰] فرمان آید ،یا[۱۱] ملك‌الموت به[۱۲] طلب جان آید . شمعون گفت : من نیز با تو بنشینم[۱۳] کی طاقت شرمساری پدر ندارم[۱٤] . دیگران گفتند : ما نیز با شما بنشینیم کی طاقت شرمساری پدرنداریم[۱٥] . یهودا گفت : نشستن همگنان‌صواب نیست ، کی پدر درفرقت[۱٦] یك فرزندآن همه زاری کرد،[۱۷] طاقت فرقت[۱۸] یازده فرزند[۱۹] چگونه[۲۰] دارد ؟ این[۲۱] عهد با پدرما[۲۲] [۱۲۸ ب] بستیم . دیگران گفتند: ما نیزدر عهدبودیم . یهودا گفت[۲۳] : من کی‌یهودا [ام][۲٤] وشمعون اینجابنشینیم، وشما پیش پدر روید و پدر را از حال ابن یامین خبر دهید[۲٥] . قوله تعالی[۲٦] : «ارجعوا الی ابیکم وقولوا[۲۷] یا ابانا اِنّ ابنك سرق .»[(۲)] بگویید[۲۸] پسرتو دزدی کرد . ملك او را دست خواست بریدن ما شفاعت کردیم[۲۹] بشریعت توبازو کار

۱ـ خویش ۲ـ « قوله تعالی » ندارد ۳ـ بازستدن ٤ ـ از « با یکدیگر خلوت ... » ندارد ٥ـ بیاریم ٦ـ گرفتیم و پیش ازین دل پدر را بفراق یوسف آزرده‌ایم ۷ـ+ اگر ۸ـ ما ۹ـ+ بار بکنعان‌نرویم یاازپدر ۱۰ـاز « باکنعان نیایم . . . » ندارد ۱۱ـ+ از ۱۲ ـ ندارد ۱۳ـ + دیگران گفتند ما نیز باشما باشیم ۱٤ـ نداریم ۱٥ـ از « دیگران‌گفتند ما . . . »ندارد ۱٦ـ فراق ۱۷ـ+ اکنون ۱۸ـ فراق ۱۹ـ پسر ۲۰ـ چون ۲۱ـ آن ۲۲ـ ما باپدر ۲۳ـ از«دیگران‌گفتند». . . ندارد ۲٤ـ درمتن ندارد ۲٥ـ کنید ۲٦ـ « قوله تعالی » ندارد ۲۷ـ فقولوا ۲۸ـ+که ابن یامین ۲۹ـ+ بشفاعت ما

---

(۱) سورهٔ یوسف /۸۰ (۲) سورهٔ یوسف /۸۱

کرد[۱] واورا به بندگی برداشت.

لطیفه: ابن‌یامین[۲] تا با تهمت[۳] آلوده نبود، برادران اورا با خود نسبت کردند، «فارسل معنا اخانا نکتل.»(۱) چون بتهمت آلوده گشت، نسبت برادری[۴] ببریدند، با پدرش[۵] اضافت کردند[۶]، نگفتند کی برادرما دزدی کرد. گفتند: پسر تودزدی کرد. دروقت[۷] طهارت وپاکی بازو برادر بودند، و[۸] در وقت آلـودگی بتهمت[۹] ازو[۱۰] بیزار گشتند[۱۱]. ابراهیم[۱۲] صلوات‌الله علیه بامطیعان سازگاری کرد واز عاصیان بیزاری جست[۱۳]. قوله تعالی[۱۴]: «فمن تبعنی فانه منی.»(۲) الآیه. ملك تعالی با تو بخلاف این کرد. ترا بقدرت بیافرید وبنعمت بپروریدو بعنایت برگزید، ودرهیچ‌حال از تو نبرید. گفت[۱۵]: اگرمطیعی، آن منی[۱۶]: «یدعون ربهم خوفاً وطمعاً.»(۳) و اگر در راه جرم و گناهی، آن منی، «وانیبوا الـی ربکم واسلموا له.»(۴)

بیت

هرچندهوا و کام خود را شمنی[۱۷] بر داده ببـاد روزگاران منی[۱۸]
از تو نبرم بهر جفایی کـی کنـی زیرا کی اگرچه مجرمی آن‌منی

[حکایت][۱۹]

موسی علیه‌السلم چون بمناجات[۲۰] رفتی، هر کسی از بنی اسرائیل پیغامی

۱ـ درمتن: کردیم ۲ـ+ چون بتهمت ۳ـ «تا با تهمت» ندارد ٤ـ در متن: برادرت ۵ـ پدر ٦ـ+ ان ابنك سرق ۷ـ+ پاکی وطهارت با وی برادری‌کردند ۸ـ از «طهارت وپاکی...» ندارد ۹ـ «بتهمت» ندارد ۱۰ـ+ بتهمت ۱۱ـ بیزاری‌کردند ۱۲ـ+خلیل ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ «قوله تعالی» ندارد ۱۵ـ ندارد ۱٦ـ+ یاعبادی‌الذین‌اتقوا ربکم. واگرعاصی‌ای آن منی، قل‌یاعبادی‌الذین‌اسرفوا علی‌انفسهم. واگر بردرگاهی آن منی ۱۷ـ چمنی. درمتن: دشمنی! ۱۸ـ متن: روزگار زمنی ۱۹ـ متن ندارد ۲۰ـ + رفیع‌الدرجات

---

(۱) سورهٔ یوسف/٦۳ (۲) سورهٔ ابراهیم/۳۹ (۳) سورهٔ‌سجده/۱٦ (٤) سورهٔ‌زمر/۵۵

بزفان[۱] او بحضرت فرستادندی[۲]. یك روز می‌رفت . جوانی سراسیمه پیش او افتاد گفت : یا موسی کجا میروی ؟ گفت: بحضرت[۳] بمناجات[٤]. گفت:[٥] یك پیغام من بدو[٦] رسان[۷]. گفت : بگو تا[۸] چه میگویی ؟ گفت : او را[۹] بگوی : « ان کنت ربی فلست عبدك وان کنت رازقی[۱۰] فلست مرزوقك[۱۱] وان کنت خالقی فلست مخلوقك[۱۲] وان کنت تریدنی فلست اریدك وان کنت تحبنی فلست احبك.[۱۳] » ترجمة[۱٤] : اگر توخداوند منی ، من بندهٔ تو نیم . و اگر تو روزی دهندهٔ منی ، من روزی خوارهٔ[۱٥] تونیم . واگر تو خالق[۱٦] منی ، من مخلوق[۱۷] تونیم ، واگر تو[۱۸] مرا می‌خواهی[۱۹] من[۲۰] ترا می‌نخواهم[۲۱] ، واگر تو دوست منی ، من دوست تونیم . کلیم گفت : بارخدایا می‌شنوی و می‌دانی کی چه میگوید[۲۲]. بازو[۲۳] جفا کرد وتندی نمود[۲٤] ، و روی ازو بتافت ودر راه خود[۲٥] بشتافت وبحضرت[۲٦] رسید. چون ازمناجات فارغ شد ، قصهٔ هر کسی بحضرت برداشت[۲۷] و حاجت هر کسی از حق[۲۸] بخواست[۲۹]. وملك تعالی جواب می‌داد . چون کلیم قصد کرد کی از حضرت باز گردد ، خطاب آمد کی : یا موسی[۳۰] آن جوان سراسیمه کی بدو[۳۱] جفا کردی ، بمن چه پیغام داده بود ؟ ـ واوخود داناتر ـ[۳۲]. گفت : بارخدایا تو دیدی[۳۳] وشنیدی . نه از آن سخن[۳٤] گفت کی چون منی را زهرهٔ آن باشد کی

۱ـ بزبان ۲ـ فرستادی ۳ـ «بحضرت» ندارد ٤ـ+حق میروم ٥ـ+یا موسی ٦ـبحق ۷ـ می‌رسانی؟ ۸ـ «بگوتا» ندارد ۹ـ « او را» ندارد ۱۰ـ+فما آکل رزقك ۱۱ـ«فلست مرزوقك» ندارد. درمتن :مرزقك ۱۲ـبمخلوقك ۱۳ـ+یاموسی بگو ۱٤ـ«ترجمة » ندارد ۱٥ـروزی خوار ۱٦ـآفریدگار ۱۷ـ آفریدهٔ ۱۸ـ+خواهندهٔمنی ۱۹ـ«مرامیخواهی»ندارد ۲۰ـ+خواهندهٔ تونیم ۲۱ ـ « ترا می‌نخواهم » ندارد ۲۲ ـ از « گفت بارخدایا . . . » ندارد ۲۳ـ باوی ۲٤ـ « تندی نمود» ندارد ۲٥ـ حق ۲٦ ـ + عزت ۲۷ـ میداشت ۲۸ـ « ازحق » ندارد ۲۹ـ میخواست ۳۰ـ کلیم ۳۱ـ توباوی ۳۲ـ+ بود موسی ۳۳ـ خودمیدیدی ومی ۳٤ـ + می

درین حضرت باز[۱] گفتن تواند[۲]. خطاب آمد: «یا کلیم وما علی الرسول الا البلاغ المبین.» تو آن چنانك شنیدی بگو، تا من[۳] چنانك خواهم جواب دهم. موسی آن چنانك شنیده بود باز گفت. خطاب آمد کی: یا کلیم اورا بگو کی ملك تعالی میگوید: اگر تو بندهٔ من نه‌ای، من خداوند توم. و اگر تو آفریدهٔ من نه‌ای، من آفریدگار توم. و اگر تو روزی‌خوارهٔ من نه‌ای، من روزی دهندهٔ توم. و اگر تو خواهندهٔ من نه‌ای، من خواستار[۴] توم. و اگر [۱۲۹الف] تو حق من نگاه نداری از لئیمی کی هستی، من ترا بتو[۵] نگذارم از کریمی کی هستم.[۶] کلیم چون از مقام مکالمه[۷] باز گردید، آن جوانش[۸] پیش باز[۹] آمد. پرسید کی: پیغام من گزاردی؟ گفت: گزاردم. گفت: چه جواب[۱۰] داد؟ «فقص علیه قصص.» آن جوان درموسی[۱۱] بخندید و گفت: یا کلیم[۱۲] کرم او[۱۳] تا بدین حدّست کی من[۱۴] دلیری کنم[۱۵] و او بردباری کند[۱۶]، و من ازو بیزاری کنم[۱۷]، او با من نیکوکاری کند[۱۸]، گفت «اشهدان لااله‌الاالله[۱۹].» کلمهٔ شهادت[۲۰] بگفت و[۲۱] آهی بکرد وجان بداد[۲۲]. کلیم[۲۳] متحیر بماند، گفت: بارخدایا[۲۴] این بنده با توچه کرد[۲۵] و تو بازو[۲۶] چه کردی. او با تو چه کار کرد و تو بازو چه کردی[۲۷]؟ خطاب آمد: یا کلیم تو[۲۸] سر کار خویش گیر، کی[۲۹] تعبیهٔ صنع ما ندانی.

۱ـ + گوید ۲ـ «گفتن تواند» ندارد ۳ـ + آن ۴ـ خواهنده
۵ـ باز ۶ـ + چون موسی ۷ـ از «کلیم چون ...» ندارد ۸ـ جوان
۹ـ «باز» ندارد ۱۰ ـ جواب چه ۱۱ـ + نگرید ۱۲ـ + الله
۱۳ـ کریمی‌وی ۱۴ـ + باوی ۱۵ـ میکنم ۱۶ـ میکند ۱۷ـ میخواهم
۱۸ـ میکند ۱۹ـ + وحده لاشریك له چون ۲۰ـ + بزبان ۲۱ـ + آواز برآورد و گفت بارخدایا من‌پای بیرون‌نهادم ازمیان اکنون‌جان داند با تو وتودانی باجان پس
۲۲ـ تسلیم کرد. موسی ۲۳ـ + گفت الهی. درمتن «بارخدایا» دراینجا تکرارشده
۲۴ـ از «بارخدای ...» ندارد ۲۵ـ گفت ۲۶ـ باوی ۲۷ـ از «او با تو چه ...» ندارد ۲۸ـ + برو ۲۹ـ + تو

این بنده دویست سال بود تا عاشق جمال ایمان[۱] بود[۲]، و درعالم تقدیرما سر گردان بود. درین‌ساعت بمعشوق خود راه یافت. جان‌فدای جمال او کرد وبحضرت شتافت.

اشارت: همه خلق در عالم دعوی بیداری کند[۳]، و کس راحقیقت[۴] انتباه نه. همه عالم بکام‌معرفت پویند و کس را در اندرون سراپردهٔ سرّ[۵] اوراه نه. یکی بجستن مشغول گشته ویافتن درمیانه[۶] نه. ویکی زیافتن[۷] مخصوص گشته[۸] و جستن درمیانه[۹] نه.

بیت

بس کس کی بجان ودل‌درون[۱۰] مهرتو کاشت[۱۱]
نادیده برو عمر بتلخی[۱۲] بگذاشت
بسیار کسا کی رنج بر خود نگماشت
نا کشته بر از باغ وصالش[۱۳] برداشت

قصه: پس یهودا وشمعون آنجا بنشستند و هشت کس[۱۴] بکنعان‌آمدند. یعقوب از حال دیگران پرسید. ایشان قصه‌بگفتند چنانك یاد کردیم. یعقوب پنداشت کی با ایشان همان کردند کی با یوسف کرده بودند[۱۵]. گفت: ای فرزندان[۱۶] اگر از خدا شما را ترس نیست باری از خلقتان شرم نیست؟ یا[۱۷] بر من بیچاره‌تان رحم نیست؟ چهار کرت[۱۸] از بر من برفتید و هربار[۱۹] داغ

---

۱ ـ ما ۲ ـ + و عاشق جمال ایمان بود ۳ ـ ندارد ٤ ـ ندارد
۵ـ بسر ٦ـ میان ۷ـ بیافتن ۸ـ ندارد ۹ـ میان ۱۰ـ بس کس کی چو من بر دل وجان ۱۱ـ در متن: بکاشت ۱۲ ـ درمتن: بطلخی
۱۳ـ درمتن: وصالت ۱٤ـ+ باز ۱۵ـ کردند ۱٦ـ + از خداتان شرم نیست ۱۷ـ از «اگر ازخدا شمارا ...» ندارد ۱۸ـ چندنوبت ۱۹ـ بهر باری

فرقت[1] فرزندی بر[2] من نهادید. ایشان گفتند: یا پدر ما را درین[3] جرمی نیست[4]. از این کاروان[5] بپرس[6]، تا بگویند[7] کی ایشان جمله دیدند کی صاع از بار ابن یامین بدر[8] آوردند. و اگر خواهی کسی[9] بمصر فرست تا این حال از آنجا معلوم شود. یعقوب را غم یوسف دیگرباره تازه شد[10]، وفراق یهودا وشمعون وابن یامین بر آن زیادت شد[11]. دیگر بار[12] فریاد برآورد ونوحهٔ فرقت[13] ایشان فرا کردن[14] گرفت.

لطیفه: هر کسی[15] کی[16] بدون حق دل در[17] چیزی بست[18]، بعاقبت[19] ازو جدا شد[20] و او بدرد و فرقت آن[21] مبتلا شد[22]. آدم دل در بهشت بست، ازو جدا شد[23] و غم این سرای محنت[24] دید[25]. سلیمان دل در مملکت بست، ازو جدا شد و درد وتیمار وعزلت[26] برسری[27]، «والقینا علی کرسیّه جسداً ثم اناب.»(1) ابراهیم دل در اسمعیل بست. تازیانهٔ تأدیب وغیرت دید. قوله: «انی اری فی المنام.»(2) داود دل در اوریا بست، ابتلا و محنت دید[28]، «وظنّ داود انما فتنّاه.» مصطفی صلع[29] دل در عایشه بست، بهتان وغیبت دید، «ان الذین جاؤ بالافك عصبة.»(4) یعقوب دل در یوسف بست، درد وفرقت دید. بعد از یوسف دل در ابن یامین بست، هجران یافت[30]. وتهمت دید [۱۲۹ ب]. ای کسی کی بجملگی با[31] این

۱ـ + بردل ۲ـ «فرزندی بر» ندارد ۳ـ ازین بار ۴ـ + واگرترا باور نیست ۵ـ کاروانیان ۶ـ + که ماراتاوان نیست ۷ـ «تابگویند» ندارد ۸ـ بر ۹ـ ندارد ۱۰ـ گشت ۱۱ـ زیاده گشت ۱۲ـ «دیگربار» ندارد ۱۳ـ فراق ۱۴ـ فرازکردن ۱۵ـ «کسی» ندارد ۱۶ـ + را ۱۷ـ + دل ۱۸ـ هست ۱۹ـ + آن ۲۰ـ شود ۲۱ـ او ۲۲ـ شود ۲۳ـ «ازو جدا شد» ندارد ۲۴ـ غمان بسیار و وحشت ۲۵ـ + قوله تعالی وقلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو ۲۶ـ + دید. قوله تعالی ۲۷ـ «برسری» ندارد ۲۸ـ + قوله تعالی ۲۹ـ صلی الله علیه وسلم ۳۰ـ ندارد ۳۱ـ در

(۱) سورهٔ ص/۳۳ (۲) سورهٔ صافات/۱۰۱ (۳) سورهٔ ص/۲۳ (٤) سورهٔ نور/۱۱

دنیای دنی[1] ساخته‌ای ومهر دین مسلمانی از دل بیرون[2] انداخته‌ای ، نبایـد کی فردا درد زوال[3] وقطیعت[4] وجدایی[5] بینی ونومیدی ازحق[6] .

بیت

ای پـای نهاده برتر از پایهٔ خویش وی‌رخت کسان‌نهاده‌درسایهٔ‌خویش
ناگاه بریده‌ای تـو از دایهٔ خـویش هان تا ندهی بباد سرمایهٔ خویش

[7]هر کسی با محنتی[8] مبتلا شد ، چون بنـالید او را راحتی پیدا شد . آدم چون ازبهشت جدا شد ، چون بنالید توبه یافت[9] ، « فتاب علیه وهدی .»(۱) نوح چون از امت بنالید ،آخرراحت[10] یافت[11] ، « یا نوح اهبط بسلام منّا .»(۲) یونس درشکم ماهی[12] آخر سلامت[13] یافت ، «ونجیناه من‌الغمّ . »(۳) ایوب دربلا بنالید ، آخر عافیت یافت[14] . هر کسی کـی بمحنتی مبتلا شد ، چـون بنالید از آن[15] محنت[16] رها شد[17] . محنتی کی باقی است[18] ، فردا آن محنت عاصی را بود کی نه بناله ازآن[19] محنت رها[20] شود ، و نه بگریه[21] ازعقوبت جـدا شود ، ونه بزاری به[22] رحمت آشنا شود . قوله تعالی : « لاتدعوا الیوم ثبوراً واحداً وادعوا ثبوراً کثیراً . »(٤)

[23]محنت حال[24] عاصی را برحال[25] یعقوب قیاس کن.[26] چون بهجـر[27] آن

۱ـ + در ۲ـ بر ۳ـ + وایمان ٤ـ + رحمان ۵ـ « وجدایی» ندارد
٦ـ «ونومیدی‌ازحق» ندارد ۷ـ + لطیفه، آری‌عزیزمن ۸ـ که‌بمحنتی ۹ـ قوله
۱۰ـ سلامت ۱۱ـ + قوله تعالی ۱۲ـ + بنالید ۱۳ـ بآخرراحت
١٤ـ + ارکض برجلك ۱۵ـ او ١٦ـ ندارد ۱۷ـ + وبگریه از عقوبت جدا شد ۱۸ـ « محنتی کی باقی است » ندارد ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ جدا
۲۱ـ بگریز ۲۲ ـ درمتن : از ۲۳ ـ + لطیفه ٢٤ ـ حال محنت
۲۵ـ + فرقت ٢٦ـ + یعقوب ۲۷ـ هجران یوسف

---

(۱) سورهٔ طه / ۱۲۰ (۲)سورهٔ یهود/ ۵۰ (۳)سورهٔ انبیاء /۸۸ (٤)سورهٔ فرقان/۱۵

فرزند[۱] مبتلا شد[۲]، چندحالت دیگر[۳] بدو[۴] پیدا شد. سرخ روی بود، زردفام[۵] شد. قوی و[۶] با قوت بود، سست‌اندام شد. برنا بود، پیر شد[۷]. فربه بود، نحیف شد. قوی بود، ضعیف شد. بینا بود، نابیناشد. آنکس کی بفراق ولد مبتلا بود[۸] این چنین مغبون بود، آنکس کی بفراق احد مبتلا شود،[۹] حالش[۱۰] چه گویی برچه آیین بود[۱۱].

قصه: پس[۱۲] یعقوب لختی ناله کرد عاجز شد، کار با حق حواله کرد. «قال بل سوّلت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل.»[(۱)] گفت: ای فرزندان این سخن کی شمامیگویید[۱۳] بوی حقیقتی ندارد[۱۴]، واز نسل اسحق و ابراهیم[۱۵] دزدی نیاید. این سخنی است کی نفس مرشمارا آراسته است، ورنجی است کی ملك تعالی مارا[۱۶] خواسته است. ماسر ببالین قضاء اونهاده‌ایم[۱۷] و روی براه درداده‌ایم[۱۸]، تا[۱۹] زمانه چه[۲۰] کند وچه خواهد خواست[۲۱].

بیت

چون دیدهٔ نرگسان شب بیدارم　　چون شمع همه‌سرشك از آتش[۲۲] بارم
چون سرو پیاده هیچ سر برنارم　　تا خود بکجا رسید خواهد[۲۳] کارم

[۲۴] یعقوب در بدایت[۲۵] جزع کردن[۲۶] گرفت، چون دانست که جزع[۲۷] سود

۱ ـ «آن فرزند» ندارد　۲ ـ + واسیر قضاء رب العلاشد　۳ ـ + گون
٤ ـ بروی　۵ ـ بام　٦ ـ «قوی و» ندارد　۷ ـ + توانا بوداسیرشد　۸ ـ شد
۹ ـ + بنگر که　۱۰ ـ + چگونه باشد　۱۱ ـ از «چه‌گویی بر . . .» ندارد
۱۲ ـ + چون　۱۳ ـ + تحقیقی نیست　۱٤ ـ «بوی حقیقتی ندارد» ندارد
۱۵ ـ ابراهیم واسحق　۱٦ ـ مرا　۱۷ ـ باز نهادیم　۱۸ ـ صابری در دادیم
۱۹ ـ + غم　۲۰ ـ + خواهدنمود ومکنون‌قضا درحق ما　۲۱ ـ بود　۲۲ ـ چون شمع سرشك آتشین می　۲۳ ـ در متن: خواهم　۲٤ ـ + آری عزیز من
۲۵ ـ + کار　۲٦ ـ پیشه　۲۷ ـ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /۸۱

ندارد[۱] صبر پیش[۲] گرفت . وباوّل زاری[۳] ازماتم و درد جدایی کرد ، وبآخر دم در کشید وصبر و[٤] شکیبایی کرد . در بدایت راحت از فرزندان پنداشت ، و در نهایت از همه نومید شد[۵] وقصّهٔ نیاز خویش[٦] بحضرت[۷] برداشت .

عادت آدمی چنین است[۸] . هر کاریش کی پیش آید نخست بیاری خواستن بجنس خویش آید.[۹] خلق او را محروم رها کند[۱۰] . امید ازیشان[۱۱] ببرد و روی بدرگاه خدا کند[۱۲] ، وقصهٔ نیاز خود[۱۳] آغاز کند و بحق بردارد[۱٤] . فرشتگان[۱۵] گویند : تاا کنون کجابودی ؟ تا از همه نومید[۱٦] نگشتی بدرگاه حق نیامدی . از حضرت خطاب آید کی : بگذارید تا بیاید کی آن بنده معذور است .پنداشت کی او را[۱۷] [۱۳۰ الف] جزمن کسی دیگر[۱۸] است ، روی بهر کس[۱۹] نهاد[۲۰] ، کس او را در کارخود یاری نداد . چون[۲۱] بدرگاه من آمد ، منش یاری کنم تا بداند کی اورادر[۲۲] عالم هیچ[۲۳] کس نیست و[۲٤] جز[۲۵] منش خداوندو[۲٦] فریادرس وپروردگار[۲۷] نیست .

بیت

گر بی کس وخویشی تومنت خویش و کسم
بس کن با من[۲۸] کی من ترا یاربسم
روزی کی بچنگ ظالمان[۲۹] درمانی
زاری بمن آر تات فریاد رسم

۱ـ نداشت ۲ـ پیشه ۳ـ+ کرد ٤ـ « صبرو » ندارد ۵ـ گشت
٦ـ خود ۷ـ+ بی‌نیاز ۸ـ می‌باشد ۹ـ+ چون ۱۰ـ کنند
۱۱ـ « از ایشان » ندارد ۱۲ـ نهد ۱۳ـ خویش بردار ۱٤ ـ از « آغاز کند ... » ندارد ۱۵ـ فریشتگان ۱٦ـ محروم ۱۷ـ+ خیر از دیگر کس
۱۸ـ « جز من کسی‌دیگر» ندارد ۱۹ـ کسی می ۲۰ـ+ چون دانست کی‌خلق اورا یاری ندادند ۲۱ـندارد ۲۲ـدرین ۲۳ـندارد ۲٤ـ+ درهردوعالم
۲۵ ـ چون ۲٦ـ « خداوند و » ندارد ۲۷ـ « وپروردگار »ندارد ۲۸ـ تو بمن ۲۹ـ دشمنان

الفصل الخمسون

من قصة يوسف علیه السلم

فی قوله تعالی : « وتولی عنهم[1] وقال یا اسفی علی یوسف . »(۱) قال الامام رضی الله عنه : « الکلام فی هذه الایه یستدعی[2] تمهید[3] مقدمة وهوما روی عن النبی علیه السلم[4] من تأسف علی دنیاه فانه اقترب من النار مسیرة[5] خمسمایة عام ومن تأسف علی[6] دینه[7] فانه اقترب من الجنة مسیرة خمسمایة عام . » ویذکر ترجمة . قال[8] الله تعالی : « المال والبنون زینة الحیوة الدنیا . »(۲)

پادشاه عالم[9] گفت : مال وفرزند[10] از جملهٔ اسباب وزینت دنیا است[11] . و سید گفت[12] علیه[13] السلم[14] : هر کسی[15] کی برفوات اسباب[16] دنیا اندوه خورد ، بپانصد ساله راه از بهشت دورشود وبدوزخ نزدیك شود . وهر کسی کی برفوات اسباب دینی اندوه‌خورد ، بپانصدساله‌راه‌از دوزخ دورشود وببهشت نزدیك‌شود[17] .

۱ـ « وتولی عنهم » ندارد ۲ـ درمتن: الاستدعی ۳ـ درمتن: تقدیم ٤ـ صلی الله علیه وسلم ٥ـ « مسیرة» ندارد ٦ـ درمتن : + امردین ۷ـ درمتن: ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ + جل‌جلاله ۱۰ ـ فرزندان ۱۱ـ اند ۱۲ ـ ندارد ۱۳ـ+الصلوة‌و ۱٤ـ+گفت ۱٥ـ«کسی» ندارد ۱٦ـ+زینت ۱۷ـ از «وهرکسی که برفوات . . . » ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف /۸٤ (۲) سورهٔ کهف /٦٤

پس یعقوب علیه‌السلم پیغامبر[1] بود و بر گزیدهٔ خالق اکبر بود. برغیبت یوسف اندوه چرا خورد ؟ و دانست کی فرزند اسباب زینت دنیاست، وتأسف خوردن بر آن[2] موجب عقاب عقبی‌است.[3] گوییم:[4] فرزندی کی اسباب زینت[5] دنیا است[6] فرزند کافر است[7] وفرزند فاسق و[8] عاق[9] بود[10]، اما فرزندی کی او پارسابود ودر راه عبادت حق برپا بود هم سبب زینت دنیا بود و هم[11] راحت عقبی بود. دلیل برآنك : قال مصطفی علیه‌السلم[12]: «ان خیرما یکون للعبد عمل صالح یقدمه فیقبل[13] منه اوولد صالح یخلفه فیدعواله.»[14] گفت[15]: بهترین چیزی کی بنده را باشد، عمل‌صالح‌باشد[16] کی از پیش بفرستد، تا بقضاء[17] آن کامکارشود. یا فرزندی‌عارف بود کی ازپس بگذارد[18] تا بدعاء اورستگار شود. پس یوسف[19] هم پاك وپارسا بود و هم از زمرهٔ انبیا بود، و وجوداو یعقوب را هم زینت دنیا بود وهم راحت عقبی بود. پس نالش یعقوب علیه‌السلم[20] درفراق[21] اوهم ازبیم[22] فوات راحتی[23] عقبی بود، نه از بهر[24] زینت دنیا بود.

دیگر آورده‌اند کی‌چون‌یوسف‌پدررا بدید[25] گفت:[26] نه رسول‌وپیغمبر[27] بودی وبر گزیدهٔ پادشاه عالم بودی ؟ چون[28] من از تو غایب گشتم[29] در فرقت‌من چندان بنالیدی کی هفت اندام خود را مجروح وافکار کردی، وبعاقبت‌دیده[30] در سر کار کردی. ندانستی کی دنیا را بسی[31] بقا[32] نیست، کی اگر درین‌عالم[33]

١ـ پیغمبر ٢ـ بدان ٣ـ+ جواب ٤ـ+ آن ٥ـ+ واسباب ٦ـبود ٧ـ باشد ٨ـ «فاسق و» ندارد ٩ـ+ وفاسق‌وفاجر ١٠ـباشد ١١ـ+ سبب ١٢ـ سیدعلیه الصلوة والسلم‌گفت ١٣ـ فیتقبل ١٤ـ+ سید علیه‌الصلوة والسلم ١٥ـ فرمود ١٦ـ است ١٧ـ بصفا ١٨ـ درمتن، بگذرد ١٩ـ+ علیه‌السلم ٢٠ـ «علیه السلم» ندارد ٢١ـ ندارد ٢٢ـ+ فراقدنیا وراحت ٢٣ـ «فوات راحتی» ندارد ٢٤ـ فقد ٢٥ـ+او را از آن اندوه‌خوردن ملامت‌کرد و ٢٦ـ+ای‌پدر ٢٧ـ+ خدا ٢٨ـندارد ٢٩ـ شدم ٣٠ـ دیدار ٣١ـ ندارد ٣٢ـ+ بقایی ٣٣ـ+ یکدیگر را ندیدمی

نبینیم[1] در آن‌عالم هم با یکدیگر رسیم[2] وببینیم[3]. یعقوب گفت : جان پدر نه[4] از[5] فرقت این[6] سرای می‌بنالیدم[7]. ترا کی از پیش من ببردند، جوان وبرنا بودی و منبع آز و هوا بودی. ترسیدم[8] کی: به شهوت [۱۳۰ ب] جوانی[9] وآز و هوا وکامرانی، تو در آفت مخالفت افتی[10]. فردا کی ما هر دو را بمحشر درآرند[11]، ترا از راه دیگر برند[12] و مرا از راهی دیگر برند. این همه ناله‌های[13] من کی شنیدی[14] از بیم فرقت آن سرای[15] بود، نه از بیم فرقت[16] این‌سرای[17].

بیت

دردم همه زانك دین برفت ازهوسم	رنجم نه از آن کی تو نه‌ای هم‌نفسم
ترسم کی برستخیز با تو نرسم	تومؤمن‌حسن[18] ومن‌چنین[19] کافرعشق

[20] پس‌نالهٔ یعقوب نه ازبیم فوات[21] وصل[22] بود، بلك از[23] فوات دین یوسف بود[24]. دلش‌غمناك کرد، دست‌بزد[25] وجامهٔ‌صابری چاك کرد واز درد فرقت‌بنالید وگفت : « یا اسفی‌علی یوسف .»(۱)

[26] یعقوب را یوسفی گم شد، چهل سال در فرقت او بنالید. ای کسی کی چهل سال عمری بر وی[27] تاوان گشته است و بنا و قاعدهٔ دین[28] ویران شده[29]، یکبار درفرقت[30] این گم‌شده‌ها بنال. یعقوب را چون یوسف گم شد یازده[31] بدل

۱ـ « نبینم » ندارد ۲ـ باهم رسیدمی ۳ـ « وببینیم» ندارد ٤ـ + من
۵ـ+ غم و ٦ـ+ سر می‌نالیدم من از بیم فرقت آن سر می‌نالیدم ۷ـ « سرای بنالیدم » ندارد ۸ـ ترسم ۹ـ+ وآرزو وهوای نفسانی ترا درراه مخالفت‌افگند
۱۰ـ از « وآز وهوا . . . » ندارد ۱۱ـ آورند ۱۲ ـ ببرند ۱۳ ـ ناله
۱٤ـ«کی‌شنیدی»ندارد ۱۵ـسری ۱٦ـ محنت ۱۷ـسری ۱۸ـمتن‌ندارد
۱۹ـ شدم ۲۰ـ+ نکته ۲۱ـفراق ۲۲ـ+ یوسف ۲۳ـ+ بیم
۲٤ـ+ وبیم فوات دین یوسف ۲۵ـبرد ۲٦ـ+ موعظه ۲۷ـ عمر توبرتو
۲۸ـ+ تو ۲۹ـ گشته‌است ۳۰ـ فراق ۳۱ـ+ پسر

---

(۱) سورهٔ یوسف /۸٤

برجای بـود . بازان[۱] همه یعقوب در اندوه و فرقت[۲] شیدا بود و میگفت : « یـا اسفی علی یوسف . »[(۱)] عمری کزتو گم شدآنرا[۳] بدل نباشد ونیست[٤] ، تو نیزآنرا یوسف روزگار خود انگار[۵] ، ودر فرقت آن درد[٦] بنال وزار زار بگری[۷] و بگو : « یا حسرتی علی ما فرّطت فی جنب الله . »[(۲)]

بیت

هم رنگ خزانم از بهاری کی گذشت   بی دل گشتم زصعب کاری کی گذشت

امروز بتـازگی همی گریـم خـون   بر درد و دریغ روزگاری کی گذشت

قوله تعالی[۸] : « و تولّی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف . »[(۳)]

النظایر: سه کس از سه چیز[۹] اعراض کردند وبـرسه چیز اقبـال کردند : بوجهل[۱۰] از اسلام اعراض کرد ، وبر ایذای[۱۱] رسول[۱۲] اقبال کرد ، « ارأیت الذی ینهی . عبداً اذا صلّی. »[(٤)][۱۳] ولیدبن[۱٤] مغیره از حق[۱۵] اعـراض کـرد[۱٦] وبباطل[۱۷] اقبال کرد ، « افرأیت الّذی تولّی ، واعطـی قلیلا[۱۸] . »[(۵)] یعقـوب از فـرزندان اعراض کرد وبر نوحه[۱۹] وزاری[۲۰] اقبال کرد ، « وتولّی عنهم . »[(٦)]

اول گفتیم بوجهل[۲۱] ازاسلام اعراض کرد وبر ایذای[۲۲] رسول[۲۳] اقبال کرد. وآن چنان بود کی هر گاه کی اوسیّد را علیه السلم[۲٤] بدیدی در نماز ،آن حمیّت

۱ـ وازآن ۲ـ+ وی ۳ـ+ هیچ ٤ـ بدلی نیست ۵ـ ساز
٦ـ ندارد ۷ـ « وزار زار بگری » ندارد ۸ـ «قوله تعالی » ندارد ۹ـ کس
۱۰ـ ابوجهل ۱۱ـ آزار ۱۲ـ+صلی الله علیه وسلم ۱۳ـ+دوم ۱٤ـ«بن» ندارد ۱۵ـ+ تعالی ۱٦ـ+ وبر کفر وطغیان ۱۷ ـ « بباطل » ندارد
۱۸ـ+ واکدی.سوم ۱۹ـ+یوسف ۲۰ـ «وزاری» ندارد ۲۱ـ ابوجهل
۲۲ـ آزار ۲۳ـ+ علیه الصلوة والسلم ۲٤ـ علیه الصلوة والسلم

(۱) سورهٔ یوسف/۸٤ (۲) سورهٔ زمر /۵۷ . (۳) سورهٔ یوسف/۸٤ (٤) سورهٔ علق /۱۰ـ۹ (۵) سورهٔ نجم /۳۵ـ۳٤ (٦) سورهٔ یوسف /۸٤

جاهلیت بر او غالب شدی ، چون[۱] سر بسجود نهادی موی اندام او چون تیغ[۲] برخاستی[۳] گفتی : لات‌والعزی[٤] ومنات را[۵] کی معبود خزاعه وعفاف[٦] است‌مهجور کرده است وبعبادت غایبی مشغول گشته است ! اگر این بار من او را درسجود ببینم[۷] سنگی برسر او زنم وسر او را بشکنم[۸]. قوله[۹] : «ارأیت الذی ینهی عبداً اذاصلّی .»[(۱)] پس[۱۰] بدین معنی‌قسم[۱۱] یاد کرد . روزی می‌آمد سید راعلیه‌السلم[۱۲] دید در مسجد[۱۳] با سه تن[۱٤] از یاران خویش . [۱۵] سنگی برداشت و بـردر مسجد بایستاد تا چون سید سر بسجود[۱٦] نهد ، او[۱۷] سنگ بر سر اوزند . چون سیدسر بسجود نهاد[۱۸] سنگ برگرفت و برافراشت . ملك تعالی آن دست او را خشك گردانید تا همچنان درهوا بماند . چون از آنجا[۱۹] بـدر مسجد شد ، دست او[۲۰] باز[۲۱] نیکو شد . باری دیگر باز گردید وآن سنگ‌را[۲۲] برافراشت . بازدست او خشك‌شد[۲۳] . هکذی‌ثلث مرّات[۲٤] . چون سید[۲۵] نماز بکرد، بوجهل[۲٦] آن سنگ[۲۷] بینداخت[۱۳۱الف] گفت: «ما اسحرك یا محمد .» سید[۲۸] گفت : «ذاك[۲۹] عصمة من[۳۰] ربی .» آنکه تو دیدی[۳۱] نـه صفت[۳۲] جـادوان است[۳۳] ، بلك‌عصمت خداوند جاودان[۳٤] است .

۱ـ+ سیدصلی‌الله علیه‌وسلم ۲ـ «چون تیغ» ندارد ۳ـ + و تیغ خواستی
٤ـ عزی ۵ـ «ومنات را» ندارد ٦ـ غفار ۷ـ بینم ۸ ـ او کوفته گردانم ۹ـ ندارد ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ سوگند ۱۲ـ علیه‌الصلوة والسلم
را ۱۳ـ+ درنماز ۱٤ـ کس ۱۵ـ + بوجهل ۱٦ ـ بر سجود
۱۷ـ+ آن ۱۸ ـ «سید سر بسجود نهاد» ندارد ۱۹ ـ «از آنجا» ندارد
۲۰ـ «دست او» ندارد ۲۱ـ+ دست‌او ۲۲ـ+ برگرفت ۲۳ـ + تا
سه بار ۲٤ـ «هکذی ثلث مرات» ندارد ۲۵ـ+صلی‌الله علیه‌وسلم ۲٦ـابوجهل
۲۷ـ+ را ۲۸ـ+ علیه‌الصلوة والسلم ۲۹ـ ذلك ۳۰ ـ در متن : ندارد
۳۱ـ+ نه صنیعة من بود ۳۲ـ و نه‌صنیعة ۳۳ـ بود ۳٤ـ جهان

(۱) سورهٔ علق /۱۰ـ۹

چون[۱] بوجهل[۲] قصد آزار و وحشت کرد، ملك تعالی[۳] درقرآن ازو[٤] شکایت کرد، «ارأیت الذی ینهی، عبداً اذا صلّی، [(۱)] ارأیت ان کذّب وتولّی.»[(۲)] دیدی آن مردطاغی[۵] کی روی به راه[٦] کفر وانکار[۷] و رنج رسول من‌اختیار کرد، اگر بازنگردد از راه طغیان خویش، و عرضه نکند برسول من ایمان خویش، فردا[۸] بگیرندموی‌پیشانی او[۹] را ودر دوزخ بروی فرو میکشند[۱۰]، وتا ابدعذابش می کنند[۱۱] و می‌چشانند[۱۲].

مصطفی گفت علیه‌السلم[۱۳]: «رأیت اباجهل فی‌طمطام من النار لیلة عرج بی الی السماء.» سید گفت: شب معراج بوجهل[۱٤] را دیدم موی[۱۵] سر او گرفته بودند در دوزخ، و در حفره‌ای از حفره‌هاء آتش[۱٦] برو در[۱۷] می‌کشیدند و او فریاد می کرد.

لطیفه: آنکس کی داش ببغض پیغامبر[۱۸] بود، جایگاه او[۱۹] سقر بود. آن کس کی‌در دلش‌مهر پیغامبر بود، کی روا بود کی‌با او برابر بود. چنانست[۲۰] کی میگوید: بوجهل[۲۱] دشمن بود، او را بسقر فرستادم. اگر ترا کی دوستی بسقر[۲۲] فرستم، آنگه چه فرق باشد[۲۳] میان دوست و میان[۲٤] دشمن. تو با من جفا کردی و روی براه هوا کردی. اگر من[۲۵] با تو همان کنم کی تو با من کردی، آنگه چه فرق باشد[۲٦] میان من وتو[۲۷].

۱ـ + بسید علیه‌الصلوة والسلم ۲ـ ندارد ۳ـ + ازو ٤ ـ «ازو» ندارد ۵ـ + وکافررا ٦ـ درمتن: ایذای ۷ـ + کرد ۸ـ ندارد ۹ـ + و بدوزخ میکشندش ۱۰ـ از «را ودردوزخ ...» ندارد ۱۱ـ رسانند ۱۲ـ «و می‌چشانند» ندارد ۱۳ـ قال علیه‌الصلوة والسلم ۱٤ـ ابوجهل ۱۵ـ ندارد ۱٦ـ آتشین ۱۷ـ وبررویش ۱۸ـ پیغمبر ۱۹ـ جایگاهش ۲۰ـ چنانستی ۲۱ـ ابوجهل ۲۲ـ هم آنجا ۲۳ـ بود ۲٤ـ ندارد ۲۵ ـ ندارد ۲٦ـ «چه فرق باشد» ندارد ۲۷ـ + چه فرق‌بود. مصرع: هیچکس رابغض‌باپاکان‌مباد

---

(۱) سورهٔ علق /۱۰ـ۹ (۲) سورهٔ علق /۱۳

دوم : ولیدبن مغیره بود کی از حق تعالی اعراض کرد و بـر بـاطل اقبال کرد ، « افرأیت الّذی تولّی . »(۱) ملك تعالی از معاملت[۱] او شکایت کرد گفت : از دین حق بگریخت وبباطل و کفر درآویخت ، بزبان سخاوت[۲] کرد و بمعاملت مخالفت[۳] کرد . و بر گفتِ[۴] خود اصرار کرد وبـر رستخیز و قیامت[۵] انکار کـرد جبّارعالم[۶] گفت : اومی‌عیب دارد[۷] کی‌چون‌بمیرد ملك تعالی او را برانگیزاند[۸] . پس رسول را علیه‌السلام[۹] سلوت داد و گفت: او بدی میکند ، آن بـد[۱۰] با خـود میکند ، « ولا[۱۱] تزروازرة وزراخری . »(۲)

لطیفه : [۱۲] هیـچ کس رسول را از ولیـدبن مغیره[۱۳] دشمن تـر[۱۴] نبود ، و هیچکس ویرا دوستر از بلال حبشی نبود ، و این بـلال[۱۵] غلام ولیـدبن[۱۶] مغیره بود . خواجه دشمن وبیگانه بود ، وغلام دوست ویگانه بود . آزر[۱۷] پدر کافـر بود . ابراهیم پسر دوست و[۱۸] پیغامبر بود . کنعان فرزند نـاگرویـده[۱۹] بـود ، نوح پدر[۲۰] پیغمبر بود وبر گزیده بود . تا بدانی کی معرفت نـه بنسبت است و نه[۲۱] بحشمت[۲۲] ، بـلك بخـواست و قسمت است : « یضـلّ من یشاء و یهـدی من یشاء . »(۳)

۱ـ ندارد ۲ـ سفاهت ۳ـ خلاقت ٤ـ کفر ۵ ـ رستخیز و قیامت را
٦ـ + جل وعلا ۷ـ اوغیب می‌داند ومی‌پندارد ۸ـ برنه‌انگیزد ۹ـ علیه‌الصلوة والسلم‌را ۱۰ـ «آن‌بد» ندارد ۱۱ـ متن: الا ۱۲ـ + رسول‌را علیه‌الصلوة والسلم ۱۳ـ از«رسول را . . .» ندارد ۱٤ـ + از ولیدمغیره ۱۵ـ + حبشی ۱٦ـ « بن » ندارد ۱۷ـ + که پدرابراهیم خلیل بود صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه
۱۸ـ « پسردوست و » ندارد ۱۹ـ نوح ۲۰ـ + علیه‌السلم که پدر کنعان بود
۲۱ـ « است ونه » ندارد ۲۲ـ + است

(۱) سورهٔ نجم /۳٤ (۲) سورهٔ اسرا /۱٦ (۳) سورهٔ نحل /۹۳

[1]آورده‌اند کی چون بلال را سودای[2] مهر احدیّت بجنبیدی[3]، گرد[4] محلتها میگشتی ومیگفتی : « احداً احداً . » ولیداورا بچهار میخ در کشیدی[5]، درآفتاب[6] گرم بداشتی[7] وآب جوشیده[8] بر پشت[9] او می‌ریختی ومیگفتی : ازین گفتار توبه کن . و او میگفتی[10] : جان بدهم و ایمان ندهم . یك روز ابابکر[11] صدیق رضی‌الله عنه[12] بردراوبگذشت . اورا در آن عذاب دید ،[13] گفت : این بنده را بمن فروش . گفت : بچه خری[14] ؟ گفت : بیك اوقیه[15] زر . گفت : دادم . ابوبکر گفت : من نیز خریدم[16] . درساعت بغلام اشارت کرد تا بها بدو داد ، و دست بلال گرفت[17] وبخانه برد[18] . ولید گفت : یا ابوبکر[19] بر تو غبنی عظیم‌رفته است[20] . [۱۳۱ ب] گفت : آن[21] چه غبن است ؟ گفت : من ازین غلام چنان‌سیر آمده بودم[22]، اگر[23] بیك دینار بخواستی کی بدادمی . اکنون چهل دینار از تو ستدم ، بسی و نه دینار مغبونی . ابوبکر گفت : این غبن بر تو رفته‌است . گفت : چرا ؟ گفت : زیرا کی[24] چنان عاشق درد او گشته بودم کی اگر بچهل اوقیه[25] گفتی ، در ساعت بدادمی . اکنون[26] بیك اوقیه مرا حاصل شد[27]، بسی‌و نه اوقیه[28] تومغبونی . ولید گفت : این‌غلام‌ترا خدمت نکند . گفت[29] : نه‌برای[30] آنش خریدم تا مرا[31] خدمت کند.[32] آزادش کردم تا کی خدمت او کنم .[33] بلال

۱ـ + خبر ۲ـ ندارد ۳ـ درسر بجنبید ۴ـ در ۵ـ بزدی ۶ـ + و روغن بجوشانیدی ۷ـ « گرم بداشتی » ندارد ۸ ـ « آب جوشیده » ندارد ۹ـ + وپهلوی ۱۰ـ میگفت ۱۱ـ ابوبکر ۱۲ـ « رضی‌الله عنه » ندارد ۱۳ـ + ولیدرا ۱۴ـ خواهی ۱۵ـ وقیه ۱۶ـ از « ابوبکر گفت . . . » ندارد ۱۷ـ بلال را دست‌بگرفت وببرد ۱۸ـ « بخانه برد» ندارد ۱۹ـ « یا ابوبکر » ندارد ۲۰ـ رفت ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ آمدم کی ۲۳ـ + اورا ۲۴ـ + من ۲۵ ـ در متن : اقیه . وقیه زر بخواستی فروخت ۲۶ ـ چون ۲۷ـ وقیه زر بحاصل آمد ۲۸ـ وقیه . درمتن : اقیه ۲۹ـ + من ۳۰ـ ازبهر ۳۱ـ « تا مرا » ندارد ۳۲ـ + پس گفت ۳۳ـ + چون ابوبکر گفت آزادش کردم

گفت : « الهی ان اعتقنی ابابکر فلا تعتقنی ابداً . » ابوبکر گفت : این[۱] چرا میگویی ؟ گفت : زیرا کی نخست بندهٔ ولید بودم او[۲] مرا بتو[۳] فروخت[۴] ، وچون[۵] بندهٔ تو بودم مرا آزاد[۶] کردی . اکنون[۷] بندهٔ خداوندم ، اگر مرا آزاد کند آنگه[۸] بندهٔ که باشم ؟[۹] غلام را این همه عشق در سینه بود ، وخواجه را آن همه کفروکینه بود . ملك تعالی درباب غلام گفت : « ولاتطرد الّذین یدعون ربهم بالغدوة والعشی . »(۱) و درباب خواجه گفت : « ولاتطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا . »(۲) الآیه . بلال را بخوان[۱۰] ، مران کی اورا[۱۱] از ماهیچ گسستگی نیست. و ولید را مخوان کی او را با من هیچ پیوستگی نیست[۱۲] ، « افرأیت الّذی تولّی[۱۳] . »(۳)

سیم[۱۴] : یعقوب بود کی از فرزندان اعراض کرد ، و بر نوحه وزاری فراق یوسف اقبال کرد ، «وتولّی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف»(۴) . من منع[۱۵] من نظر تسلّی[۱۶] بالخبر . »[۱۷] هر کسی کی از نظر محروم گردد ، بذکر وخبر[۱۸] مشغول گردد . یعقوب ازنظر یوسف محروم گشت ، بداستان ذکر او مشغول گشت . فرزندان از غور درد[۱۹] او خبر نداشتند اورا در آن نالش[۲۰] ملامت کردند، « قالوا تالله تفتؤا تذکر یوسف . »(۵) گفتند : یا پدر این چه شربت عشق است کی

۱ـ ندارد ۲ـ ندارد ۳ـ ندارد ۴ـ بفروخت ۵ـ ندارد
۶ـ آزادم ۷ـ ندارد ۸ـ مرا پس ۹ـ + سبحان‌الله ۱۰ ـ ندارد
۱۱ـ « او را » ندارد ۱۲ـ + قوله‌تعالی ۱۳ـ + واعطی قلیلاً واکدی
۱۴ـ سوم ۱۵ـ+ بالنظر ابتلی ۱۶ـ «من نظر تسلی» ندارد ۱۷ـ+ گفت
۱۸ـ+ او ۱۹ـ عذردل ۲۰ـ آزمایش

---

(۱) سورهٔ انعام /۵۲ (۲) سورهٔ کهف / ۲۷ (۳) سورهٔ نجم /۳٤ (٤) سورهٔ یوسف /۸٤ (۵)سورهٔ یوسف /۸۵

چشیده‌ای[۱]، واین چه‌درد ومحنت‌است کی کشیده‌ای[۲]؟ جوانیت شد وبیناییت‌شد، و تو[۳] همچنین در تأسف روزگار یوسفی. مکن، نباید کی از پای درآیی، یا از زندگانی برآیی. یعقوب جواب داد کی شما معذورید، اگر جمال او از دیدهٔ من[۴] غایب شده‌است نام او درزفان[۵] ومهر اودر[۶] سینهٔ من حاضر[۷] است. ما همچنین درعالــم مهر او می‌نازیم، تادر گفت و گوی اوجان دربازیم.

بیت

از دل غم یوسفی نخواهم رفتن　　　در فرقت او بشب نخواهم خفتن
هرگز نکنم توبه زیوسف گفتن　　　یوسف گویان بگورخواهم‌رفتن

[۸]فراق یارسرد باشد وشوق دیدار گرم باشد. عاشق ازشوق‌دیداربآب[۹] گرم میگرید، واز بیم فراق باد سرد میکشد. ساعتی از برودت[۱۰] می‌افسرد وساعتی ازحرارت عشق[۱۱] میگدازد، تا وقتی کی بمیدان وصل دوست درتازد. نـاله از دوچیزخیزد: از درد بی‌قرار وازنادیدن یار. هر کجاناله‌ای‌بینی ازآنست کی دلی[۱۲] بآتش شوق می‌سوزد[۱۳]، یا جانی در بوتهٔ هجران‌می گدازد[۱۴].

بیت

بـا دل گفتم[۱۵] کـی در ره عشق مه‌ایست[۱۶]
یا نعره مـزن ز دوست[۱۷] هـر روز دویست
دل گفت مـرا کی نـاله بـی‌عذری نیست
هرجا کی‌یکی‌نالد[۱۸] آنجادردیست[۱۳۲الف]

۱ـ چشیدی　۲ـ بخودکشیدی　۳ـ ندارد　۴ ـ ندارد　۵ ـ زبان است
۶ـ+ جان　۷ـ «سینهٔ‌من حاضر» ندارد　۸ـ لطیفه. آری‌عزیزمن　۹ـ آب
۱۰ـ+ هجر　۱۱ـشوق　۱۲ـ+ را　۱۳ـ می‌سوزند　۱۴ـمیگدازند
۱۵ـ در متن: بگفتم　۱۶ـ مایست　۱۷ـ مهر　۱۸ـ درمتن: ناله است

دل یعقوب را بر آتش[۱] دردمی‌سوختندوجان‌اورا دربوتهٔهجر میگداختند، لاجرم بچشم می گریست و بزفان[۲] می‌نالید ومیگفت : « یااسفی‌علی یوسف .»(۱)

[۳] آورده‌اند کی یعقوب در ذکرداستان‌تأسف[۴] یوسف چندان‌مبالغت کردی[۵] کی حق را[۶] غیرت الهیت بجنبید[۷] . جبرئیل[۸] آمد کی یا یعقوب ملك تعالی میگوید کی‌این‌یوسف کی ترابود[۹] آفریننده[۱۰] بود ؟ گفت: نه . گفت: پرورنده[۱۱] بود ؟ گفت : نه ، گفت : آرنده[۱۲] وروزی دهنده[۱۳] بود ؟ گفت : نه .[۱۴] فرزند[۱۵] بود؟ گفت : آری[۱۶] . گفت اکنون[۱۷] بعد ازین[۱۸] چند فرزند داری ؟ گفت : یازده . گفت[۱۹] : درفرقت یکی[۲۰] کی یازده بدل[۲۱] برجاست[۲۲] این همه ناله می کنی[۲۳] ، اگر بفراق یکی مبتلا شوی کی او را بدل نیست[۲۴] آنگه چه حیلت کنی[۲۵] ؟ [۲۶] یعقوب برخودبلرزید وبیهوش شد . چون‌بهوش بازآمد ، سر برزانوی‌حسرت نهاد ودم در کشید . جبرئیل گفت : یا یعقوب ملك تعالی میگوید کی : من خداوند غیورم و در کارها صبورم . و غیرت الهیت ما از تو روا نمی‌دارد کی چندین ذکر یوسف کنی ، و در عالم عشق اوتوقف کنی . ملك تعالی میگوید : اگر این بار[۲۷] نام یوسف بری نامت از دیوان[۲۸] پیغامبران و جریدهٔ دوستان[۲۹] پاك کنم ، ودر ورطهٔ[۳۰] تیمارو[۳۱] دردت هلاك کنم . یعقوب چون آن بشنیدانگشت

۱ـ بآتش ۲ـ بزبان ۳ـ+ خبر ۴ـ ندارد ۵ـ مبالغه کرد
۶ـ بحکم ۷ـ ندارد ۸ـ+ را بفرستاد وگفت ۹ ـ « کی ترا بود » ندارد
۱۰ـ+تو ۱۱ـ+ تو ۱۲ـ«آرنده»ندارد ۱۳ـ+ تو ۱۴ـ+ گفت
۱۵ـ+ تو ۱۶ـ در متن : آرت ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ ازو ۱۹ـ+ یا
یعقوب بر فراق یك فرزند ۲۰ ـ « در فرقت یکی » ندارد ۲۱ ـ ندارد
۲۲ـ+ چندین می‌نالی ۲۳ـ « این همه ناله میکنی » ندارد ۲۴ـ نیابی چکنی
۲۵ـ «آنگه چه‌حیلت کنی » ندارد ۲۶ـ ندارد ۲۷ـ یکبار دیگر ۲۸ـجریده
۲۹ـ « جریدهٔ دوستان » ندارد ۳۰ـ بوته ۳۱ـ « تیمارو » ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /۸٤

برلب[۱] نهاد وذکر یوسف راطلاق داد . وبرسر[۲] راه خانه‌ای ساخته بود[۳] ودرآنجا می‌نشست[٤] تا خلق برو می‌گذشتی[۵] ، بودی کی برزبان کسی نام یوسف رفتی او را بدان سلوتی بودی . مدتی برین[٦] بگذشت . جبرئیل آمـد و گفت[۷] : ملکت[۸] میگوید : از شاهراه تهمت برخیز ودرخانه رو چنانك زبانت ازیاد او[۹] در بنـد است ، گوشت[۱۰] از سماع نام‌او دربند باشد . چون در آن سلوت بر اوبسته شد ، یعقوب با خانه شد وروزگار بحسرت میگذرانید[۱۱] . یك روز یکی[۱۲] فرزند خود را آواز داد[۱۳] ومی[۱٤] گفت : یا یوسف . چون نام او[۱۵] بگوش‌او[۱٦] رسید ، آن غم فرقت[۱۷] در دلش تازه گشت . سراسیمه‌وار آواز بـرآورد[۱۸] و گفت : یـا اسفی ، خواست کی نام یوسف گوید ، از تهدید وعتاب[۱۹] حقش او را[۲۰] یاد آمد آن ناله با[۲۱] خود گرفت . آن نالهٔ[۲۲] سینهٔ او[۲۳] غصه شد ، وتف آن بدماغ او زد ، در وقت هردو دیدهٔ او سپید شد[۲٤] ، « وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم . »(۱) ولوله[۲۵] در ملکوت اعلا[۲٦] افتاد . مقربان حضرت بجمله آواز بـرآوردند و گفتند[۲۷] : بارخدایا ازآن پیر محنت رسیده[۲۸] می‌چه خواهی[۲۹] ؟ دل وجان او بفراق یوسف بخستی . ابن یامین را بدل روزگار او ساخت[۳۰] ، او را نیز ازو در گسستی . دل خود را بناله سلوت میداد ، در[۳۱] ناله بدو[۳۲] در بستی . اگرمعشوق[۳۳] او را بدو

۱ـ بدهان باز ۲ـ + شاه ۳ـ ساخت ٤ ـ بنشست ۵ ـ بدومیگذشت
٦ـ چنین ۷ـ ندارد ۸ـ که ملك تعالی ۹ـ یوسف ۱۰ـ + نیز
۱۱ـ میگذاشت ۱۲ـ مردی ۱۳ـ میداد ۱٤ـ ندارد ۱۵ـ یوسف
۱٦ـ یعقوب ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ «سراسیمه‌وار آواز برآورد» ندارد ۱۹ـ عقاب
۲۰ـ « اورا » ندارد ۲۱ـ وا ۲۲ـ + در ۲۳ ـ وا ۲٤ـ گشت
۲۵ـ زلزله و ولوله ۲٦ـ ندارد ۲۷ـ ندارد ۲۸ـ + و زهر فرقت چشیده
۲۹ـ چه‌میخواهی ۳۰ـ ساختی ۳۱ـ + آن ۳۲ـ بروی ۳۳ـ آن‌معشوقه

(۱) سورهٔ یوسف /۸٤

باز نخواهی‌داد[۱] تا زوصلش[۲] راحتی یابد[۳]، باری‌در ناله بدو[٤] باز گشای تا بنالیدنش سلوتی واندوه گذاری[۵] باشد.

بیت

ای‌مایهٔ حسن‌وجور وبیداد گـری / با بنده تو هر روز بطبعی‌د گری
من درتف[٦] عشق وتو بمن‌می‌نگری / زخمم بزنی و باز گویی مگری

ازحضرت[۷] خطاب آمد: یا یعقوب‌تا اکنون بحکم غیرت الهیّت‌می گفتیم کی[۸] منال. اکنون از برای رخصت عاشقان امّت محمـد میگوییم کـی[۹] بنال. [۱۳۲ ب] کی‌اگر‌تو ننالی، پس ازتو[۱۰] هیچ کس را ازعاشقان‌امّت‌محمدرخصت[۱۱] نباشد کی درفرقت یار بنالد[۱۲].

یعقوب خواست کی درعالم فرقت بحکم فرمان حضرت ناله بخود گیرد، ملك تعالی[۱۳] گفت: بنال تا فرقت رسیدگان را بطفیل تو درناله[۱٤] رخصتی باشد. ایوب در عالم محنت خواست کی ناله با خود گیرد، ملك تعالی اورا گفت: بنال تا محنت رسیدگان را بر طفیل تو در ناله[۱۵] رخصتی باشد. ای فرقت رسیدگان در فرقت بگریید کی‌در گریه[۱٦] مهمان یعقوبید. وای محنت رسیدگان‌درمحنت بنالید کی درنالهٔ محنت[۱۷] مهمان ایّوبید.

[۱۸] برادران‌یوسف‌قدریوسف[۱۹] ندانستند[۲۰]. ببیست‌درم‌سیاه[۲۱] اورا[۲۲] بفروختند. یعقوب چون قدر جمال یوسف[۲۳] دانست در فرقت او روی بقبلهٔ انـدوه وتیمـار

۱ـ دادن ۲ـ تادل اورا ۳ـ باشد ٤ـ بوی ۵ـ «واندوه گذاری» ندارد ٦ـ غم ۷ـ + جبروت ۸ـ مگری و ۹ـ بگری و ۱۰ـ + کسی‌دیگرننالد. لطیفه ۱۱ـ از «هیچ کس را از...» ندارد ۱۲ ـ از «نباشدکی...» ندارد ۱۳ـ + اورا ۱٤ـ «درناله» ندارد ۱۵ـ «در ناله» ندارد ۱٦ـ گریستن ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ + لطیفه ۱۹ـ «قدر یوسف» ندارد ۲۰ـ + قدر وقیمت اوتا ۲۱ـ سیاهش ۲۲ـ «او را» ندارد ۲۳ـ او

کرد ودیده در سر کار[۱] کرد. کافرقدر ملك[۲] ندانست بـدنیاش بفروخت[۳] و ازو ببرید[٤]. مؤمن قدر اودانست بتن وجان ومالش بخرید: « ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم. »(۱)

حسن بصری گوید[۵] رحمة‌الله علیه[٦] کی: مدّت مفارقت[۷] سال[۸] یعقوب ویوسف چهل[۹] سال بود. درین چهل[۱۰] سال رخسار[۱۱] یعقوب کس[۱۲] از آب دیده خشك ندیده بود[۱۳]، وزبان او ازذکر یوسف خالی ندیده بود[۱٤]. آنکس کـی مهجور فرزنـد بود این چنین نالان بود، آنکس کی مهجور خداوند بود چه گویی حال او[۱۵] بر چه سان بود؟

نکته:[۱٦] دل[۱۷] خانهٔ اندوه هست وآنرا دو در است: یکی زبان[۱۸] ویکی چشم[۱۹]. چون کاروان اندوه در دل فرود[۲۰] آید، چشم در گریه[۲۱] آید و زبـان در نوحه[۲۲] آید. بآب دیده[۲۳] اندوه از دل می‌پالاید، و بـگفتِ[۲٤] زبان[۲۵] حسرت از[۲٦] سینه می‌زداید ومنتظر می‌باشد کی مگر راحت[۲۷] آید. چون کاروان اندوه[۲۸] و فرقت دردل یعقوب فرو آمد[۲۹] درهای دل بگشاد. ز دیده اشك نثـار میکرد وبـزبان نوحه وزاری میکرد، وراحت می‌نیامد[۳۰]. زیرا کی بخلق می‌نالید وخلق نتواند[۳۱] کی کسی‌را ازغم برهاند[۳۲]. وچون بحق بنالید کاروان راحت وشادی در رسید[۳۳].

۱ـ + او ۲ـ + تعالی ۳ـ بفروختند ٤ـ ببریدند ۵ـ میگوید
٦ـ « رحمة‌الله علیه» ندارد ۷ـ فرقت میان ۸ـ ندارد ۹ـ هشتاد
۱۰ـ هشتاد ۱۱ـ هیچکس‌رخساره ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ ندید ۱٤ـ ندید
۱۵ـ « حال او » ندارد ۱٦ـ لطیفه ۱۷ـ + در ۱۸ـ + است
۱۹ـ + است ۲۰ـ در ۲۱ـ گریستن ۲۲ـ + وزاری ۲۳ـ چشم
۲٤ـ بزبان‌وگفت ۲۵ـ ندارد ۲٦ـ + دل ۲۷ـ + پدید ۲۸ـ ندارد
۲۹ـ نزول‌کرد ۳۰ـ نمی‌آمد چرا ۳۱ـ نتوانند ۳۲ـ که از غم کسی را راحت دهند وبرهانند ۳۳ـ بیامد

(۱) سورهٔ توبه /۱۱۲

غمش[1] بسر آمد واندوهش را گذر آمد ،[2] صبرش[3] ببر آمد[4]. مؤمن[5] هفتاد سال در دنیا[6] بحق می‌بنالد[7] و حاجت میخواهد ومی‌نیابد[8]. آن[9] چرا؟ زیرا کی یك‌چشم بخلق دارد[10] و یك‌چشم بحق[11]. چون[12] تن نازنینش در بستر مرگ[13] آید[14] وآن انفاس معدودش بیکی بازآید ، ازچپ وراست بنگرد[15]. درهای حیلت[16] بسته بیند ، نظر از خلق ببرد . یك دل ویکتا بحق بنالد[17] گوید : یارب . در وقت لبّیك اجابت‌در آید و ملك[18] [را[19]] بدونظر آید ، وبر دیوش ظفر آید وغمش[20] راگذر آید . آفتاب امیدش از مطلع[21] سعادت برآید .

شعر[22]

گرهیچ دلم را ز وصالش خبر آید — بر من همه تیمار غم من بسر آید
جان منتظر وصل حبیب است بتن‌در — چون دوست بخواند[23] ز تن‌اوزودبر آید
جانی کی بدیدار ملك باشد مشتاق — گرجنّت فردوس‌بود[24] زو بدر آید
عاشق چوفنا گشت روان‌دادبمعشوق — او را ز بقا باز روان دگر آید
باقی شود وروی بمعشوق کند زود — وانگاه[25] بچشم ابدی درنظر آید[26]

۱ـ غم او ۲ـ+ ودرخت امیدش ۳ـ « صبرش » ندارد ۴ـ+ واز وصلش خبرآمد بنده ۵ـ ندارد ۶ـ « دردنیا » ندارد ۷ـ می‌نالد ۸ـ واجابت نمی‌بیند ۹ـ ندارد ۱۰ـ میدارد ۱۱ـ « ویك چشم بحق » ندارد ۱۲ـ+ آن ۱۳ـ+ در ۱۴ـ+ و درگداز آید ۱۵ ـ می‌نگرد ۱۶ـ حاجت ۱۷ـ+ وحاجت میخواهد ۱۸ـ+تعالی ۱۹ـ درمتن: ندارد ۲۰ـ غم ۲۱ـ+ انس‌و ۲۲ـ بیت ۲۳ـ بخواهد ۲۴ـدرمتن: باشد ۲۵ـ درمتن : وآنگه ۲۶ـ درمتن : + اللهم ارزقنا بفضلك یاغفران .

الفصل الحادی والخمسون

من قصة يوسف عليه‌السلام

فی قوله تعالی[1] : « انما اشکوا بثی وحزنی الی الله[2] . »(1) قال الامام رضی‌الله عنه : « الشکاة اربعة منهم من[3] شکا ضره[4] ومنهم من[5] شکا فقره ومنهم من[6] شکا زلته و منهم من شکا[7] حزنه فاذا رفعوا الی‌الله شکویهم[8] نالوا منـه[9] مرادهـم ومناهم[10] . »

چهار کس بحق شکایت کردند : آدم از زلّت شکایت کـرد[11] ، « قالاربنا ظلمنا انفسنا . »(2) ایوب از علت شکایت کرد[12] ، « مسّنی الضـر . »(3) مـوسی از فقر و فاقه شکایت کـرد[13] ، « انی لما انزلت الیّ من خیر فقیر . »(4) یعقـوب ازفرقت شکایت کرد[14] ، « انما اشکوا بثی وحزنی[15] . »(5)

اول گفتیم آدم از زلّت شکایت کرد . وآن چنان بود کی[16] ملك تعالی او

۱ــ + قال ۲ــ + واعلم من‌الله مالاتعلمون ۳ ــ در متن ؛ ندارد ٤ ــ ذنبه ۵ــ + شکاضره ومنهم من ٦ــ درمتن ؛ ندارد ۷ــ « زلته ومنهم‌من‌شکا » ندارد ۸ــ درمتن ؛ شکوهم ۹ــ درمتن: منهم ۱۰ــ درمتن:منالهم . آری عزیز من‌بدان کی ۱۱ــ + قوله‌تعالی ۱۲ــ + قوله تعالی : انی ۱۳ــ+قوله تعالی ۱٤ــ+ قوله تعالی ۱۵ــ +الی‌الله ۱٦ــ +چون

---

(۱) سورهٔ یوسف/۸٦ (۲) سورهٔ اعراف/۲۲ (۳) سورهٔ انبیا /۸۳ (٤)سورهٔ قصص /۲٤ (۵) سورهٔیوسف /۸٦

را از درخت گندم نهی کـرد و شیطان بـدو میل کـرد تا او بـدان قصد کرد و گندم بخورد. چون گندم خورده شد[۱] حلّه ازو بریده شد[۲]. بوستان[۳] بشورستان بدل شد. نعمت[٤] بمحنت بدل گشت[۵]. آدم در آن حال[٦] از جور وزلت[۷] خود بنالید. گفت: بارخدایا مرا[۸] بیامرز[۹] کی بخود[۱۰] جور کردم. خطاب آمد کی: یا آدم[۱۱] از من چیزی دیگر خواه کی این در بدایت آمرزیـدم[۱۲]. آدم گفت: بارخدایـا من زلت اکنون کردم، تو رحمت پیش ازین چون کردی. خطاب آمد کی: یا آدم یاد نداری کی چون جان بدماغ[۱۳] تو آمد، ترا عطسه بیامد[۱٤]. گفتی: الحمدلله. من گفتم: العفو لك. تو گفتی: شکر و منت ترا. و من گفتم: عفو و رحمت و منت[۱۵] ترا. شکر و منت پس از خوردن نعمت بود، عفو و رحمت پس از کردن زلت بود. تو مرا شکر کردی نعمت ناخورده، من از تو[۱٦] عفو کردم زلت نا کرده.

درخبر می آید کی فردا کی صبح رستخیز دمیده شود، واسباب[۱۷] خلایق از یکدیگر بریده شود، اهوال[۱۸] قیامت آشکـارا شود، وجزاء کردهٔ هـر کس[۱۹] پیدا شود، همگنان آواز بر آرند: «الهنا انظر عزبتنا و ارحم[۲۰] کربتنا.» ملکا بیچارگی ما ببخشای و کرم خود را[۲۱] بنمای. ملك تعالی گوید: چیزی دیگر خواهید کی من[۲۲] این کرم[۲۳] دی کرده‌ام و نموده‌ام، و بدنیا بر تو بخشیده‌ام[۲٤]. بنده گوید: ملکا[۲۵] چون بخشودی[۲٦] کی دی من[۲۷] غافل بودم، واز راه رشد خود مایل بودم؟ خطاب آید کی: یا بنده یاد نداری کی تو دی[۲۸] با من[۲۹] وفا[۳۰] کردی، و من ترا

۱ـ بود ۲ـ + تاج از سرش افتیده شد عورتش برهنه شد ۳ـ بوستانش ٤ـ نعمتش
۵ـ شد ٦ ـ محنت ۷ـ « وزلت » ندارد ۸ـ ندارد ۹ ـ بیامرزم
۱۰ـ برخود ۱۱ـ « یا آدم » ندارد ۱۲ـ آمـرزیده‌ام ۱۳ ـ در دمـاغ
۱٤ـ آمد ۱۵ـ ندارد ۱٦ـ ترا ۱۷ـ انساب ۱۸ـ اهل ۱۹ـ یکی
۲۰ـ درمتن: رحم ۲۱ـ + بما ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ + باشما نموده‌ام و برشما بخشوده‌ام ۲٤ـ از « دی کرده‌ام . . . » ندارد ۲۵ـ ندارد ۲٦ ـ بخشیدی
۲۷ـ من دی ۲۸ـ ندارد ۲۹ـ + در دنیا ۳۰ـ جفا

بلا نمودم ، تو بلابکشیدی ومن جفاببخشودم . تو در بلای من صبر کردی مـزد نادیده ، ومن آن[1] جفای توعفو کردم عذر ناشنیده. این‌آن شکایت بود کی آدم[2] از زلّت کرد . ملك تعالی درضمن آن‌شکایت بر وی رحمت کرد[3] .

دوم:ایوب بود[4] کی از علت شکایت کرد و گفت[5] : « انی‌مسنی الضر .»[(1)] و آن چنان بود کی چون ببلا مبتلا شد و از خان ومان خود جدا شد و از مال و فرزندان فرد شد، جفت اندوه وتیمار ودرد[6] شد[7] . صبرش بغایت برسید و وجدش بنهایت‌رسید . بملك‌تعالی[8] بنالید . پادشاه‌عالم[9] بصحت‌برومنت[10] نهادوفرزندان[11] ومالش باز داد[12] . ازمحنتش پالوده کرد وبنعمتش آسوده کرد . این‌چنین[13] چرا کرد[14] ؟ زیرا کی نالیدنش[15] بحق بود نه[16] بخلق بود . بخلق[17] نالیدن شکایت بود و بحق نالیدن استعانت بود . آنکس کی بخلق[18] نالد ، خواری[19] بیند . وآنکس کی بحق نالد ، یاری بیند[20] [۱۳۳ب] .

ملك تعـالی[21] ایوب را در بـدایت[22] بمحنت مبتلا کرد ،[23] آخر[24] از بند محنتش[25] رها کرد راحت و نعمت برو[26] عطا کرد. فرا خلق نمود کی : من آن ملکم کی هرك بمن زاری کند[27] من او را یاری کنم[28] . این شکایت[29] بود کی ایوب ازعلت کرد واز آن[30] شکایت بحق استعانت کرد ، ملك تعالـی درضمن آن

۱ــ از ۲ــ+علیه‌السلم ۳ــ از«ملك‌تعالی‌درضمن . . .»ندارد ۴ــ+علیه‌السلم
۵ــ « وگفت » ندارد ۶ــ « ودرد » ندارد ۷ــ+ وجفت بیماری و درد شد
۸ــ تابحق ۹ــ+ جل جلاله صحت بروی ۱۰ــ « بصحت برو منت » ندارد
۱۱ــ فرزند ۱۲ــ+ وبنعمتش‌آسوده‌کرد ۱۳ــ از « وبنعتمش . . . » ندارد
۱۴ــندارد ۱۵ــناله‌اش ۱۶ــندارد ۱۷ــ « بودبخلق»ندارد ۱۸ــبحق
۱۹ــ یاری درمتن : خاری ۲۰ــ از «وآنکس‌کی ...» ندارد ۲۱ــ+ دربدایت
۲۲ــ «دربدایت» ندارد ۲۳ــ+ وچون‌بحق‌بنالید ۲۴ــندارد ۲۵ــ+جدا
کرد و ۲۶ــ بوی ۲۷ــکرد ۲۸ــکردم ۲۹ــ+آن ۳۰ــ ندارد

(۱) سورهٔ انبیاء /۸۳

رنج ازو کفایت کرد.

سیم[۱]: موسی بود از فقر و فاقت شکایت کـرد، «انـی لما انـزلت من خیـر فقیر[۲].»[(۱)] و آن چنان بود کی[۳] از مصر بگریخت[۴] از فرعون[۵]، بمدین[۶] رسید یك ماهه راه رفته بود. بظاهر برهنه بود و بباطن گرسنه بود و بکار درمانده بـود. گفت: ملکا[۷] بارخدایا چه بودی اگر[۸] درین ساعت تایی نان دادی تا گرسنگی خود[۹] بدان بنشاندمی. خطاب آمد کی: یا کلیم[۱۰] چون توی از چون منی[۱۱] نان خواهد؟ اکنون[۱۲] دون همتی کردی. اگر نانت[۱۳] باید بـرو مزدوری[۱۴] شعیب[۱۵] کن[۱۶] تا[۱۷] این بار[۱۸] چون[۱۹] دست بمن زنی[۲۰] و بدرگاه من پناهی، از من جز مرا[۲۱] نخواهی.

لطیفه: هرك از حق چیزی خواهد و[۲۲] اندك خواهد، دون همتی کرده باشد و حق را با درویشی نسبت کرده باشد. یا خود مخـواه و حق را بنا[۲۳] دادن تهمت مکن، یا چون[۲۴] خواهی بسیار خواه واو را بـدرویشی نسبت مکن. این شکایتی بود کی موسی از فقر و فاقت کرد، اگـر در بـدایت معاتبت یافت، در نهایت نجات و قربت یافت.

چهارم: یعقوب بود[۲۵] از فرزندان[۲۶] بنالید، «قال[۲۷] انما اشکوا بثی وحزنی الی الله.»[(۲)] و آن چنان بود کی فرزندان او را ملامت کردند و بصبر و شکیبایی[۲۸]

۱ـ سوم ۲ـ آیه راندارد ۳ـ + چون ۴ـ ندارد ۵ـ + بگریخت
۶ـ در متن: بمدینه ۷ـ ندارد ۸ـ + مرا ۹ـ ندارد ۱۰ـ + حضرت
۱۱ـ + یکتا ۱۲ + که ۱۳ـ + می ۱۴ـ + کن ۱۵ـ + را
۱۶ـ ندارد ۱۷ـ + چون که ۱۸ـ + بازآیی باردیگر ۱۹ ـ ندارد
۲۰ـ برداری ۲۱ـ من ۲۲ـ «چیزی خواهد و» ندارد ۲۳ـ بانا ۲۴ـ چو
۲۵ـ + که از فرقت ۲۶ـ «ازفرزندان» ندارد ۲۷ـ گفت ۲۸ـ + اورا

---

(۱) سورهٔ قصص/ ۲٤ (۲) سورهٔ یوسف/ ۸٦

موعظت کردند . یعقوب روی از ایشان بگردانید، گفت : تـا اکنون دل درشمـا می‌بستم[۱]، اکنون دل از شما گسستم و بحق پیوستم . از محنت خود بحق شکایت میکنم . دانم کی هر کس کی از محنت خود بدو شکایت[۲] کند ، ملك تعالی آن محنت خود از او کفایت کنـد . قوله تعالی[۳]: « و اعلم من‌الله مـالاتعلمون. »(۱)

اهل تفسیر را درین[٤] خلافست[۵] تا اعلم یعقوب‌سبب چه‌بود . گروهی گویند: از آن بود کی صبرش بغایت رسیده بود و محنتش بنهایت رسیده بود . دانست کی‌چون محنت بنهایت رسد[٦]، زود بود کی راحت پیدا شود .

سدّی گوید کی : یعقوب بدان بدانست کی یوسف زنده است ، کی چون فرزندان اواز مصر بازآمدند یعقوب‌از ایشان پرسید کی : ملك چگونه‌است[۷]؟ اخلاق جمیله واوصاف حمیده از[۸]عزیز مصر حکایت کردند . یعقوب گفت : این خصلتها[۹] کی ایشان ازو میگویند خصال پیغامبران‌است[۱۰]،باشد کی آن[۱۱] یوسف باشد[۱۲]. وقیل: «انما العلم من کلام الذئب حیث سأله‌انت اکلت یـوسف قال،[۱۳] کما تقدّم ذکره . »

گروهی گفتند : « انما اعلم من کلام الاعرابی الذی ارسله یوسف الـی کنعان کما تقدّم ذکره . »[۱٤]گروهی گفتند[۱۵] : یعقوب بـدان دانست کی حق تعالی ملك الموت را بدو فرستاد تا برفت و بدوسلام کرد . یعقوب چون‌آوازاو

۱ـ + و چاره از شما جستم ۲ ـ شکایت بدو ۳ ـ « قوله تعالی » ندارد
٤ـ « درین» ندارد ۵ـ اختلاف است ٦ـ از « دانست‌کی چون . . . » ندارد
۷ـ از«یعقوب ازایشان . . . » ندارد ۸ـ+ آن ۹ـخصالها ۱۰ـپیغمبران است ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ+ و بعضی گفتندکه علم یعقوب ازگفتن گرگ بودکه من نخوردم وبعضی‌گفتندکه علم یعقوب از سخن اعرابی بودکه پیغام آورده بود ازمصر بـسوی‌کنعان
۱۳ـ در متن : قال ـ قالا (بهردو وجه آمده) ۱٤ ـ از « و قیل انما . . .» ندارد
۱۵ـ گویندکه

---

(۱) سورهٔ اعراف/٦۰

بشنید آهی بکرد[1] بترسید، گفت : تو کی‌ای[2] ؟ گفت[3] : « انا ملك الموت .» یعقوب آهی[4] دیگر بکرد وزارزار بنالیـد[5] . ملك‌الموت گفت : چیت[6] رسید کـی چنان لرزان و ترسان شدی[7] ؟ [۱۳۴ الف] گفت : امیـدی داشتم کـی پیش از آنك بمیرم یکبار دیگر[8] روی یوسف ببینم . اکنون اجـلم پیش آمد بی آنکه تخم[9] امیدم[10] ببر آمد[11] .

بیت

گفتم کی برآید آن نگارین خرشید | بـر من بـوزد بهـار وصلش جـاوید
بـر گشت‌مرا بخت ودگر گشت امید | گازر نـکنـد گلیـم ادبـار سپیـد

ملك الموت گفت : یا نبی‌الله نه بمصیبت آمده‌ام[12] بلك ببشارت آمده‌ام[13] . ملك تعالی میگوید : « هوّن علی نفسك لوکان[14] میتین لنشرتهما لك .» یعقوب گفت : یاملك‌الموت یوسف من زنده‌است ؟ گفت : بلی[15] گفت : کی بینم‌اورا[16] ؟ گفت[17] : وصلت نـزدیك آمـد[18] . یعقوب ازبن قبل گفت[19] : « واعلم مـن‌الله ما لاتعلمون.»(1)

لطیفه : یعقوب چون ملك‌الموت را دید[20] ، نومید شد و طمع از وصال[21] یوسف ببرید . ولکن همه امیدش ازآن[22] خیبت ونومیدی[23] پیدا شد ، و ازغم و اندوه[24] جدا شد و ببشارت ووصال[25] یوسف مهنّا شد . فردا کی ملك‌الموت ببالین

۱ـ « آهی بکرد و » ندارد ۲ـ کیستی ۳ـ فقال ۴ـ + برکشید ۵ـ از « دیگربکرد . . . » ندارد ۶ـ چه ۷ـ از « کی‌چنان . . . » ندارد ۸ـ ندارد ۹ـ «بی آنکه تخم » ندارد ۱۰ـ + بریده گشت ۱۱ ـ « ببر آمد » ندارد ۱۲ـ آمدم ۱۳ـ آمدم ۱۴ـ لوکانا ۱۵ـ + زنده‌است ۱۶ـ کیش بینم ۱۷ـ + اینك وقت ۱۸ـ آمده است ۱۹ـ + انی ۲۰ ـ بدید ۲۱ـ وصل ۲۲ـ + نا امیدی ۲۳ـ «خیبت‌و نومیدی » ندارد ۲۴ـ «واندوه» ندارد ۲۵ـ « ووصال» ندارد

(۱) سورهٔ اعراف / ۶۰

مؤمن آید، بنده ازخودنومید شود. طمع از زندگانی وعیش وکامرانی‌بردارد، ولکن چون نگاه کند همه امید او[1] از آن نومیدی پیدا شود، از ترس واندوه[2] رها شود، «الا تخافوا ولا تحزنوا.»[(1)] ببشارت مهنّا شود کی، «وابشروا بالجنّة الّتی کنتم توعدون.»[(2)] باولایت آشنا شود، «نحن اولیاؤکم فی الحیوة الدنیا وفی الآخرة[3].»[(3)] پس حجاب از میان بردارد[4] آراستهٔ دیدار ورضا شود، «ارجعی الی ربك راضیةً مرضیةً.»[(4)]

شعر[5]

گر نشان صدق ایمان در دلت پیدا شود
جایگاه تو بعقبی[6] جنة‌المأوی شود
عیش تو خرم شود وز غم دلت بی‌غم شود
پیر گشته بخت تو اندر زمان برنا شود
جای تو رفرف شود خودفرش تو عبقر شود
خادمت غلمان بود پس[7] جفت تو حورا شود
چون بیابی این همه لذات وکام اندر بهشت
آنگهی آثار وصل ایزدی پیدا شود
چون ترا گوید ببین[8] تا همچومن باقی شوی
هرك او نیکو ببیند در لقا[9] چون ما شود[10]

۱ــ امیدش ۲ــ اندوهان ۳ــ «وفی‌الاخرة» ندارد ۴ــ میانه برخیزد
۵ــ بیت ۶ــ بآخر ۷ــ خادمت ولدان خوب و ۸ ــ حق تراگوید به‌بینم
۹ ــ در ما بنگرروی ازبقا ۱۰ــ در متن: + امیدوارم بخدای کریم چنان شود. قصه

(۱) سورهٔ فصلت /۳۰ (۲) سورهٔ فصلت / ۳۰ (۳) سورهٔ فصلت / ۳۱
(٤) سورهٔ فجر /۲۹

پس چون محنت یعقوب بغایت رسیده بود و از ملك‌الموت خبر حیات یوسف شنیده بود، ازینجا گفت: « واعلم من‌الله‌مالا تعلمون. »(۱) من آن دانم[۱] کی شما ندانید. برخیزید و طلب یوسف کنید[۲] و از رحمت خداوند[۳] نومید مگردید[۴]. هرك از رحمت خداوند[۵] نومید گردد[۶]، او از جملهٔ بیگانگان بود.[۷] مصطفی گفت[۸]: « ان شرعبادالله من قنط واقنط عبادالله من‌رحمته. »

قصه: [فرزندان][۹] گفتند: تو مارا کاری میفرمایی [کی] اندر[۱۰] وسع وطاقت ما نیاید. یوسف را گرگ بخورد[۱۱] و استخوان او[۱۲] نیز نماند. بعد از چهل سال طلب اوچون کنیم[۱۳]؟ اما بدین ملك نامه نویس وداستان حال خویش در او شرح[۱۴] کن، کی او مردی کریم[۱۵] و بی‌همتا[۱۶] است وهم ملّت آبا و اجداد ما است. باشد کی بردرد وضعف تو ببخشاید، وابن یامین را[۱۷] بدان از درد و زندان[۱۸] راحت آید.

زرادهٔ[۱۹] بن‌اوفی گوید کی: یعقوب کاغذخواست وقلم خواست[۲۰] وبخط[۲۱] خویش نامه نبشت[۲۲]. و این روایت سقیم است، زیرا کی یعقوب پس از فراق ابن‌یامین نابینا بود. پس[۲۳] درست‌تر آنست کی[۲۴] املا کرد بروبیل[۲۵] تا نبشت[۲۶]. و مضمون نـامه آن بود کی: [۱۳۴ ب] من یعقوب الحزین[۲۷] الی عزیز مصر.

۱ـ میدانم ۲ـ+ وطلب ابن‌یامین کنید ۳ـ خدای ۴ـ مباشید که
۵ـ خدای ۶ـشود ۷ـ+ خبر: قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم ۸ـ «مصطفی گفت» ندارد ۹ـ در متن: ندارد ۱۰ـ در متن: ان در؟! ۱۱ ـ خورد
۱۲ـ استخوانش ۱۳ـ درمتن: کنم ۱۴ـ آغاز ۱۵ـ + وبزرگ همت
۱۶ـ « بی‌همتا » ندارد ۱۷ـ+ بازدهد تاترا ۱۸ـ از « بدان از . . . » ندارد
۱۹ـ در متن: ذراده ۲۰ـ « وقلم خواست » ندارد ۲۱ـ بدست ۲۲ـنوشت
۲۳ـ ندارد ۲۴ـ+ یعقوب ۲۵ـ « بروبیل » ندارد ۲۶ ـ او نوشت
۲۷ـ «الحزین» ندارد

(۱) سورهٔ اعراف /۶۰

ودر صدر نامه او را دعا کرد. پس گفت بدانك ما اهل بیت بلاییم[۱]. ببلاخـو کرده. ابراهیم را کی جدّما[۲] بود بآتش انداختند. و اسحق را کی پدر من‌بود قربان[۳] ساختند. ومرا[٤] یوسفی بود[۵] مونس روزگار من بود، دل مرابه‌آتش‌ـکدهٔفرقت[٦] او بگداختند[۷]. وابن‌یامین[۸] بود کزو بوی‌یوسف[۹] آمدی، او رابخود نواخته بودم و خلف روزگار خود ساخته بودم، او را پیش تو فرستاده بودم[۱۰] از من‌اش[۱۱] وا[۱۲] داشتی ومرا درآتشکدهٔ فرقت[۱۳] فروگذاشتی[۱٤]. نام دزدی براو[۱۵] نهادی ودر فرقت او صبر مرا بغایت[۱٦] دادی. باید کی اورا رهـا کنی وحاجت این پیر[۱۷] محنت رسیده درباب او روا کنی، و بر جوانی[۱۸] خویش[۱۹] ببخشایی و مرا بیش ازین فراق و محنت[۲۰] ننمایی. واگر نه نیم شبان[۲۱] و سحرگاهان کی دریای سرّمن[۲۲] در اضطراب آید، ناله[۲۳] درکار تو کنم چنانك[۲٤] دود آن نـاله[۲۵] بهفتاد نسل واعقاب تو برسد.

بیت

رنجم همه ازگفت محال تورسد — جورم ز جفای بدسگال تو رسد
جانا بیقین بدان کی‌سوزدل من — درجان‌وجوانی وجمال تورسد[۲٦]

پس‌این نامه‌را[۲۷] بروبیل‌داد. روبیل برخاست[۲۸] وبازان هفت برادردیگر

۱ـ اهل‌بیتی هستیم ۲ـ من ۳ـ + راه‌خدا ٤ـ + خود جگرگوشه‌ای‌بود یوسف نام‌که ۵ـ «یوسفی‌بود» ندارد ٦ـ فراق ۷ـ + وفرزندی دیگربود ۸ـ + نام ۹ـ + می ۱۰ـ فرستادم‌اورا ۱۱ـ «اش»ندارد ۱۲ـباز ۱۳ـ فراق ۱٤ـ بگذاشتی ۱۵ـ «براو»ندارد ۱٦ـ + و مرا در هجر او بغارت ۱۷ـ + ضعیف ۱۸ـ بجوانی وحسن ۱۹ـ خود ۲۰ـ محنت فرقت ۲۱ـ «نیم‌شبان» ندارد ۲۲ـ سرم ۲۳ـ + موج او ۲٤ـ اثر ۲۵ـ ندارد ۲٦ـ+ بیت

درد دل بیدلان اثرها دارد — سوز دل عاشقان شررها دارد
ای‌دوست‌مکن کی‌نالهٔدلشدگان — نزد ملك‌العرش خطرهادارد

۲۷ـ ندارد ۲۸ـ درمتن : برخواست

بمصر رفتند[۱] وآن نامه بیوسف دادند. چون[۲] یوسف بنامهٔ[۳] پدر نگاه کرد، از گریه[۴] بی‌طاقت‌شد. برخاست[۵] ونامه‌را درخانه برد وبرفرزندان[۶] خواندو گفت: این نامهٔ جدّ شماست[۷] پس برپشت آن نامه نبشت[۸]: «اصبر کما صبروا تظفر کما ظفروا.»[۹] فرزندان[۱۰] نامه[۱۱] آوردند و بریعقوب خواندند. یعقوب گفت: این نه سخن اهل زمانه[۱۲] است[۱۳]. این پند انبیاست‌واز آن پیغمبرانست[۱۴]. «یا بنی اذهبوا فتحسّسوا من یوسف واخیه.»(۱) گفت[۱۵]: برخیزید وطلب یوسف‌وبرادر[۱۶] کنید، کی من بوی تهمت می‌شنوم. فرزندان‌باز گردیدند وپیش یوسف آمدند وگفتند: یا ملك[۱۷] درکار ما نظری کن. مارا[۱۸] بی ابن‌یامین بنزدیك وی[۱۹] راه نیست. این ده کس‌را[۲۰] ببندگی بردار واورا با پدر گذار.

یوسف‌بفرمود تا آن قباله‌را که[۲۱] بربیع اونبشته[۲۲] بودند[۲۳] بیاوردندو بدست ایشان‌دادند. گفت:[۲۴] قباله‌ای‌یافته‌ام[۲۵] ازخانهٔ[۲۶] ملك[۲۷] ریّان‌بن‌الولید بزبان‌عبری نبشته[۲۸] است[۲۹]. شما معنی آن دانید برخوانید[۳۰] تاچه نبشته‌اند[۳۱]. یهودا آن کاغذرا باز کرد، خط خویش‌دید متحیر بماند. با برادران گفت: ندانیم تا این خط بدست ملك چون[۳۲] افتاده است؟ پس یهودا آغاز کرد وجمله بر[۳۳] خواند.

۱ـ آمد ۲ـ ندارد ۳ـ نامه ۴ـ گریستن ۵ـ در متن: برخواست
۶ـ + خویش ۷ـ + که درباب عم شما نوشته است ودر اواظهار درد وماتم فراق من کرده است ۸ـ بنوشت ۹ـ + و آن ۱۰ـ + آن ۱۱ـ + را باز
۱۲ـ ریان ۱۳ـ + بلك سخن پیغامبرانست ۱۴ـ از «این پند انبیا ...» ندارد
۱۵ـ ندارد ۱۶ـ برادرش ۱۷ـ + لله ۱۸ـ + پیش‌پدر ۱۹ـ «بنزدیك وی» ندارد ۲۰ـ + ازما ۲۱ـ + بروی نوشته ۲۲ـ «بربیع‌اونبشته» ندارد
۲۳ـ + که او را بمالك‌بن ذرعه فروخته بودند ۲۴ـ + این ۲۵ـ یافتیم
۲۶ـ خزانه ۲۷ـ ندارد ۲۸ـ نوشته ۲۹ـ ندارد ۳۰ـ بخوانید
۳۱ـ نوشته‌است ۳۲ـ ازکجا ۳۳ـ + او

---

(۱) سورهٔ یوسف /۸۷

یوسف گفت[۱] : این غلام کدام[۲] بوده است که شما او را[۳] فروخته‌اید؟ ایشان گفتند : غلامی بوده است[۴] یوسف نام بدین صفت کی درینجا نبشته[۵] است . خیانت کاربود وباما ناساز گاربود . اورا بفروختیم تا ازرنج‌او برستیم[۶] . این‌قباله خط ماست کی بر[۷] بیع او نبشته‌ایم[۸] . یوسف گفت : ازین سخنان[۹] بوی تهمت می‌آید . مراخود صاعی‌است ، این[۱۰] حال‌شما[۱۱] ازو بپرسیم تاچنانك [۱۳۵الف] هست بگوید .

پس بفرمود آن صاع را کی دربار ابن‌یامین پنهان کرده بودند بیاوردند ومیلی زرین در او نهاده[۱۲] . یوسف آن میل بر گرفت و بر صاع زد . آوازی[۱۳] بر آمد گفت: میدانید کی[۱۴] می‌چه گوید[۱۵] ؟ گفتند : نه . گفت : میگوید عجب‌از تو می[۱۶] دارم کی ازیشان خبر می‌پرسی کی ایشان همه دروغ زنانند[۱۷] ، از من پرس تا من راست بگویم . میلی دیگر بر آن صاع زد آواز دیگر[۱۸] بر آمد ، گفتند : یا ملك چه میگوید ؟ گفت : میگوید کی در عالم[۱۹] دروغ زن تر ازیشان[۲۰] کس نیست . چهل سال است کی دروغ گفته‌اند[۲۱] و بر آن اصرار کرده‌اند[۲۲] کی ازآن وا[۲۳] پس می‌نیایند[۲۴] . گفتند : یا ملك بپرس تا خود[۲۵] چه دروغ گفته‌ایم ، میلی دیگر بر آن صاع‌زد بانگی[۲۶] بر آمد . گفت: میگویداین کی میگویند کی‌یوسف‌را گرگ بخورد دروغ میگویند ، کی‌یوسف‌را گرگ نخورد . یوسف‌را[۲۷] بمکر ازپیش پدر آوردند[۲۸] وبرهنه کردند وآبش‌بریختند و

۱ـ پرسید ۲ـ کدام‌غلام ۳ـ «اورا» ندارد ٤ـ بود ۵ـ نوشته
٦ـ برآسودیم ۷ـندارد ۸ـبسته‌ایم ۹ـ سخن کی‌شمامیگویید ۱۰ـ+ سخن خود ۱۱ـ «حال‌شما» ندارد ۱۲ـ نهادند ۱۳ـ + ازآن‌صاع ۱٤ـ + این صاع ۱۵ـ چه می‌گوید ۱٦ـ ندارد ۱۷ـ دروغ زنند ۱۸ـ ندارد
۱۹ـ + از ایشان ۲۰ـ «ازیشان» ندارد ۲۱ـ گویند ۲۲ـ می‌نمایند
۲۳ـ باز ۲٤ـ نمی‌آیند ۲۵ـ ندارد ۲٦ـ آوازی ۲۷ـ «گرگ نخورد یوسف‌را» ندارد ۲۸ـ بردند

نانش بستدند[۱] و آنگه[۲] بچاهش انداختند. پس میلی دیگر براو زد: بانگی دیگر بکرد[۳] گفت: میگوید بعد از آن کی از چاهش برآوردند بهبند گیش[۴] بفروختند. هکذی یضرب[۵] الی ان حکی جمیع مافعلوا به. پس میلی دیگر برو زد. گفت: می گوید[۶] بیحرمتا قوما کی ایشانند کی این خیانت کردند[۷]، وبا برادر خوداین معاملت کردند[۸]. پس مرا[۹] معلوم شد کی شما همه دزد وراه‌دارید[۱۰] وهمه دروغزن ومکّارید[۱۱]. امروز کین برادران[۱۲] شما ازشمابخواهم، ودست وپای شما ببرّم وبردار کنم، تاهرك[۱۳] بشمابنگرد[۱۴] عبرت گیرد وازجنس[۱۵] فعل شما[۱۶] نفرت[۱۷] گیرد.

پس بفرمود هریکیرا بندی برنهادند وبهر[۱۸] دروازه‌ای داری آهنین بزدند، وایشان را بزندان فرستاد. آوازه در شهر افتاد کی ملك، کنعانیان را بردار کند[۱۹]. اهل مصر درمحنت ایشان در گریه[۲۰] آمدند. ایشان هرده برادران در[۲۱] زندان بنشستند وبا یکدیگر درناله ونوحه آمدند. هرکس نوحه‌ای دیگر گون آغاز کردند. یهودا گفت: من شمارا گفتم کی این معامله مکنید، فرمان من[۲۲] نبردید. اکنون هم جان شد وهم سود وزیان وخان ومان[۲۳] شد، وهم پردهٔ مادریده شد[۲۴]. شمعون[۲۵] گفت: وا حسرتا وا یعقوبا وا اخوتا[۲۶]. روبیل بگریست گفت: وا غربتا. لاوی گفت: وا فرقتا[۲۷]. هکذی الی آخرهم. یقتال[۲۸] گفت: ما را غم جان نیست، مارا غم آن پیر محنت[۲۹] رسیده است کی اورا[۳۰] طاقت فرقت[۳۱] یك

۱– ندادند ۲– ندارد ۳– آواز ۴– برآمد ۵– «یضرب» ندارد
۶– «می گوید» ندارد ۷– کرده‌اند ۸– کرده‌اند یوسف علیه السلم گفت ۹– ندارد
۱۰– راه‌زنانید ۱۱– مکارانیدمن ۱۲– برادر ۱۳– شمارا بیند ۱۴– «بشما بنگرد» ندارد ۱۵– چنین ۱۶– + راست ۱۷– درمتن: نفرد ۱۸– برهر
۱۹– میکند ۲۰– بگریستن ۲۱– به ۲۲– ندارد ۲۳– «وخان ومان» ندارد ۲۴– + وهم خشم خدا درما رسید وهم فضیحت آخرت بحاصل آمد ۲۵– + بگریست و
۲۶– وا یعقوباه وا حسرتاه وا فرقتاه وا غریباه هکذی ۲۷– از «روبیل بگریست ..» ندارد
۲۸– تقتالی ۲۹– + زده ۳۰– «اورا» ندارد ۳۱– فراق

فرزند نبود[۱]. اکنون روزگار درفرقت[۲] دوازده فرزند[۳] چگونه خواهد گذاشت. پس[٤] آواز برآوردند و گفتند: ملکا ما را ازین بند[۵] وزندان رهایی‌ده[۶]، واگر تقدیر تو کشتن ماست آن پیررا وآن بفراق[۷] دلسوخته‌را برفرقت[۸] ماشکیبایی ده. یوسف میشارا بدان روزن زندان خانهٔ ایشان[۹] فرستاده بود[۱۰] بتجسّس حال ایشان. چون‌باز آمد واحوال‌ایشان یکایك[۱۱] باپدربگفت، یوسف نیزدر گریه[۱۲] آمد. فرزندان نیز با او[۱۳] در گریه آمدند.

دیگرروز[۱٤] بامداد جبرئیل‌امین ازحضرت ربّ‌العالمین[۱۵] درآمد و گفت: یا کریم‌بن الکریم [۱۳۵ ب]، ملکت سلام می‌رساند[۱۶] و میگوید: دوش[۱۷] برادرانت را درمحنت[۱۸] شبی گذشته است[۱۹] کی دربن چهل سال بر تو نگذشته است[۲۰]. من کی آفریدگارم می[۲۱] شفاعت کنم[۲۲]. شفاعت من‌برایشان بپذیر[۲۳]، و ازبرای[۲٤] من ایشانرا ازبند وزندان[۲۵] رها کن.

لطیفه:[۲۶] امروز چون[۲۷] یوسف ببرادران قصدعقوبت کرد، ملك‌تعالی درباب ایشان[۲۸] بیوسف شفاعت کرد[۲۹]. فردا کی محمّد علیه‌السلم[۳۰] شفاعت کند، ملك تعالی از[۳۱] کرم کی روا دارد کی امتش‌را عقوبت کند.

لطیفه[۳۲]: یوسف بعقوبت بگیرد، من برهانم. فردا کی محمد[۳۳] بشفاعت

۱ـ نداشت ۲ـ فراق ۳ـ پسر ٤ـ + جمله ۵ـ + برهان
۶ـ «وزندان رهایی ده» ندارد ۷ـ از « پیررا وآن ... » ندارد ۸ـ در فراق
۹ـ از «بدان‌روزن ...» ندارد ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ یکان یکان ۱۲ـ گریستن
۱۳ـ «بااو»ندارد ۱٤ـ روزدیگر ۱۵ـ از«امین‌ازحضرت...»ندارد ۱۶ـ میکند
۱۷ـ + بر ۱۸ـ «را در محنت» ندارد ۱۹ـ گذشت ۲۰ـ نگذشت
۲۱ـ ندارد ۲۲ـ میکنم ۲۳ـ روا کن ۲٤ـ بهر ۲۵ـ + خود
۲۶ـ + آری‌عزیزمن ۲۷ـ «امروزچون»ندارد ۲۸ـ+ شفاعت‌کرد ۲۹ـ«شفاعت کرد» ندارد ۳۰ـ « علیه السلم » ندارد ۳۱ـ + فضل و ۳۲ـ عبارت
۳۳ـ + شفاعت‌کند

بخواهد، من کی[1] بسوزانم. حقا کی نسوزانم بلك از آتش بگذرانم، ودر بهشت برتخت دولت بنشانم[2]. شراب الفت بچشانم[3] وبوصل رویت رسانم[4]. تا بدانی[5] تو لئیمی وبی‌فرمانی ومن کریم[6] ومهربانم[7].

شعر[8]

من خدای[9] جاودانـم من علیم غیب دانم
هم انیس بی‌کسانم هم شفیع مفلسانم

گر مطیعی سوی من آ[10] تا بفضلم[11] برفرازم
ور شدی عاصی یقین‌دان[12] من رحیم عاصیانم

عاصیان‌را چون بگیرم[13] جرم ایشان در گذارم
غمگنان‌را چون بنالند در زمان از غم رهانم

گر کنی توبه بیامرزم جفاها[14] تـا بـدانی
تو لئیم بـد گمانی من کریـم و مهربانم

از لئیمی هرچه گویم من ترا تو آن چنانی
وز کریمی هرچه گویی مرمرا من آن‌چنانم

عاشقا در کوی ما آ تا چه‌جویی[15] وزچه نالی
درد خود با من بگو تو کان علاجت من توانم

گر زمحنت می‌بگریی تا از آنت راحت آرم
ور زفرقت می‌بنالی تـا بـوصلت در رسانم

۱ـ از «بشفاعت بخواهد...» ندارد ۲ـ نشانم ۳ـ چشانم ۴ـ برسانم
۵ـ + من کریمم ۶ـ ندارد ۷ـ + توبرمن جفایی من باوفاام توغداری ومن جبارم ۸ـ بیت ۹ـ درمتن: خداوند ۱۰ـ با من آیی ۱۱ـ بفضلت
۱۲ـ بیا که ۱۳ـ می‌بگیرند ۱۴ـ زعصیان من‌غفورم ۱۵ـ تومی‌چه جویی

برنشانم بر سریرت کشف گـردانم حجابت[١]

تا ببینی مر مرا تـو بـا گـروه عـاشقانـم

الفصل الثانی و الخمسون
من قصة یوسف علیه السلم

فی قوله تعالی: «فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسّنا.»(١) قـال الامام رضی الله عنه: «بلغنی باسناد صحیح عن[٢] النبی علیه السلم[٣] قال حاکیاً عن حضرة رب العزّة جل ثناؤه وتقدست[٤] اسماؤه انه[٥] تبارك وتعالی یقول[٦] «کل صباح یصبح العباد انا الملك انا العزیز فمن اراد عزّ الدارین فلیطع العزیز.»[٧] هرروز کی این صبح سیماوی[٨] برین[٩] قبّهٔ خضرا پیدا[١٠] شود، ورخسار زمانـه از اشراق[١١] بوارق نور اوباضیا شود، پادشاه عالم[١٢] بکلّ خلایق وامم خطاب کند و گوید[١٣]: من آن ملکم کی ذل ومنقصت[١٤] را[١٥] بنـزد من[١٦] راه نیست. من آن عـزیزم کی مرا مثال واشباه نیست. هر کس کی می[١٧] عزّدو[١٨] سرای خواهد گو[١٩] عزیز ابدی[٢٠] را طاعت دار.

اشارت:[٢١] چون[٢٢] ملك تعالی عزّت خود را آشکارا کرد، عزّ[٢٣] ترا درضمن

١ـ در من: حجاب ٢ـ درمتن: ان ٣ـ صلی الله علیه وسلم ٤ـ تقدس
٥ـ + یقول ٦ـ «یقول» ندارد ٧ـ + عزیزمن ٨ـ درمتن: سماوی
٩ـ بزیر ١٠ـ + می ١١ـ استبراق ١٢ـ ندارد ١٣ـ «وگوید» ندارد ١٤ـ «ومنقصت» ندارد ١٥ـ + بمن ١٦ـ «بنزد من» ندارد
١٧ـ ندارد ١٨ـ هردوکون و ١٩ـ + باید ٢٠ـ + ازلی ٢١ـ + عزین من ٢٢ـ بدانك ٢٣ـ عزة

(١) سورهٔ یوسف /٨٨

عزّت خودپیدا کرد چون خداوندبزرگوار ومعظّم باشد، بندهٔ او نیز بزرگ[١] و محترم[٢] باشد[٣]، «قیمة القشور بلبابها[٤] وقیمة الرجال بالبابها وقیمة العبید بارباربها.»قیمت پوست درمغز باشدوقیمت‌مرد درعقل باشد وقیمت بنده[٥] باحق[٦] باشد.

حکایت

ذوالنون‌مصری رحمة‌الله‌علیه[٧] در طواف گاه میرفت. سیاهی دید میزری[٨] در میان بسته وجماعتی از پیش وپس او[٩] می‌آمدند[١٠]، [١٣٦الف] و او جبّاروار درمیانه میخرامید. ذوالنون پرسید کی: تو کیی[١١]؟ واین خرامیدن‌تو[١٢] از بهر چیست؟ گفت: چرا نخرامم کی‌من‌بندهٔ امیرمکّه‌ام، ذوالنون[١٣] نیز در خرامیدن آمد و گفت: اگر ترا[١٤] خرامیدن[١٥] رسد کی بندهٔ‌امیر مکه‌ای، مرا[١٦] بهتررسد کی[١٧] بندهٔ خداوند[١٨] بی‌نظیر و رحمن ورحیمم.

بیت

گویی کی عزیزم،نه‌عزیز آن بود ای جان[١٩]
کاندر تن خود پوشد پیراهن نیکوی
آن بنده عزیزست کی او بر در خالق
هر روز کند توبه و بر خاک نهد روی
گرد ملکوت و ملک‌العرش بهمت
میگردد[٢١] و از عشق خداوند ثناگوی[٢٢]

١- «بزرگ و» ندارد ٢-+ ومکرم ٣-+ نکته ٤- در متن: بلبانها
٥-+ از مرتبهٔ خواجه ٦- «با حق» ندارد ٧- «رحمة‌الله علیه» ندارد
٨- درمتن: می‌زری ٩-+ نشسته‌و وی ١٠- «می‌آمدند» ندارد ١١- کیستی
١٢- خرامیدنت ١٣- در متن: ذاالنون ١٤- ندارد ١٥-+ ترا
١٦-+ نیز رسد ١٧-+ من ١٨-+ خواجه‌توام واگر تو بحشمت خداوند تفاخر میکنی من‌اولیترم کی‌بعزت‌خداوند خود تعزز نمایم ١٩- درمتن: عزیزاست نیکو روی ٢٠- از آن ٢١- جویان شود ٢٢- درمتن: بنالد گوید کی‌خدا گوی

[1] سه مخلوق سه کس را بعزت بستودند . اول ملك تعالی [2] جوهر زر را بیافرید ، [3] ملك [4] را بصفت عزت بستود . گفت : یا عزیز . خطاب آمد کی : ای آفریدهٔ من مرا عزیز خواندی [5] عزیزت گردانیدم [6] ، تاصدهزار طالب جان عزیز خودرا درراه [7] طلب تو نثار کند وصحبت تو برهمه چیزی اختیار کند . تاعالمیان بدانند کی هرك مارا بعزّت یاد کند ، مااورا به عنایت شاد [8] کنیم .

دوم [9] چون ملك تعالی یاقوت سرخ را بیافرید ، حق تعالی را بصفت عزّت [10] بستود گفت : یا عزیز . حق تعالی گفت : مرا عزیز خواندی [11] عزیزترین همه [12] جوهرهات گردانیدم [13] ، تا ازهمه [14] پیشتر باشی وبقیمت ازهمه [15] بیشتر [16] آیی. تا عالمیان بدانند هرك مارا بعزیزی بستاید ازما خلعت عزّت یابد.

اگر یاقوت سرخ را درتنور [17] افکنی وسالی در [18] آتش بسوزی [19] ، نه رنگش بگردد [20] ونه جوهرش بریزد [21] . زیرا کی ملك را تعالی [22] و تقدّس [23] بصفت عزّت یاد کرد . ملك [24] اورا [25] از گزند آتش [26] وآفت [27] اوبرهانید [28] . مؤمنی [کی] پنجاه سال بربساط [29] عبادت می [30] ملك [31] را عزیز خواند . از کرم کی روا دارد کی اورا [32] بآتش بسوزاند .

قصه [33] : برادران یوسف [34] چون در پیش تخت [35] بایستادند و او راعزیز

۱ـ + لطیفه ۲ـ + چون ۳ـ + آن جوهرزر ۴ـ + تعالی ۵ـ + من ترا ۶ـ عزیز گردانم ۷ـ ندارد ۸ـ آشنا ۹ـ + یاقوت سرخ بود ۱۰ـ عزیزی ۱۱ـ گفتی من ترا ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ جواهرها گردانم ۱۴ـ + جوهرها ۱۵ـ «ازهمه» ندارد ۱۶ـ + و بهتر ۱۷ـ + آتش ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ دراومیسوزانی ۲۰ـ برود ۲۱ـ حرمتش برود ۲۲ـ ملك تعالی را ۲۳ـ «وتقدس» ندارد ۲۴ـ + تعالی ۲۵ـ + برگزید ۲۶ـ «گزند آتش» ندارد ۲۷ـ + آتش ۲۸ـ آزاد کرد. لطیفه: ای جان من جوهری کی یکبار ملك تعالی راعزیزخواندملك تعالی اورا برگزیدواز آتش وآفت آتش برهانید ۲۹ـ + طاعت و ۳۰ـ ندارد ۳۱ـ + تعالی ۳۲ـ فردا ۳۳ـ سوم ۳۴ـ + بودند ۳۵ـ + او

خواندند. قوله تعالی[۱]: «قالوا یا ایها العزیز مسّنا واهلنا الضر.»(۱) وآن چنان بود کی چون[۲] یوسف ایشان را خبرداد کی من شما را بردار خواستم کردن، ودست وپای شما[۳] بخواستم[۴] بریدن، ولکن شفیع بزرگ شما را از چنگ[۵] من برهانید. بشفاعت او این[۶] خیانت از شما در گذاشتم[۷]، وبحرمت آن پیر پدرتان[۸] ارزانی داشتم. چون برادران[۹] عفو او بدیدند وخطاب او بشنیدند[۱۰] بیامدند و[۱۱] پیش تخت او غلامان[۱۲] وار صف بر کشیدند واورا بعزّت بستودند و گفتند: «ایها العزیز مسّنا.»(۱) یوسف گفت: چه میخواهید؟ گفتند: یا عزیز ما اینجا بکار[۱۳] دیگر[۱۴] آمده بودیم. فراست تو جرمهای ما را پیدا کرد وخیانتهای ما آشکارا کرد ودر پیش تخت تورسوا کرد.[۱۵] ما خودنتوانستیم[۱۶] ازدرماندگی وبیچارگی کی حاجت خود را برتوعرضه کنیم[۱۷]. یوسف گفت: حاجت شما چیست؟ گفتند: آنك از کنعان آمدیم از سر ضرورت[۱۸] و آفت[۱۹] و قحط و گرسنگی، و بضاعتی اندك[۲۰] آورده‌ایم[۲۱]. می چشم داریم کی اندك[۲۲] ما ببسیاری برداری، وبعوض آن قدری طعام بماسپاری[۲۳] وچیزی دیگر بحکم صدقه[۱۳۶ب] بما[۲۴] ارزانی داری، که هفتادسر عیال داریم. واگر احسان توروزگار فقر ما درنیابد، جمله‌از گرسنگی هلاك شویم، «ایّها العزیز مسنا.»(۱) گفتند: چنانك توی ترا نستودیم[۲۵] و

۱ـ «قوله تعالی» ندارد ۲ـ + یوسف ایشان را در زندان کرد ملك تعالی درباب ایشان شفاعت کرد ۳ـ ندارد ٤ـ خواستم ۵ـ + عقوبت ۶ـ ندارد
۷ـ + بدان پدر پیرتان ۸ـ «و بحرمت آن پیر پدرتان» ندارد ۹ـ + یوسف
۱۰ـ «وخطاب او بشنیدند» ندارد ۱۱ـ + از ۱۲ـ غلام ۱۳ ـ بکاری
۱٤ـ ندارد ۱۵ـ + ازدرماندگی حاجت ۱۶ـ + گفتن ۱۷ـ از «درماندگی وبیچارگی... » ندارد ۱۸ـ + نیکی ۱۹ـ + آمدیم ۲۰ـ «و بضاعتی اندك» ندارد ۲۱ ـ برده‌ایم قدری بار اندك آورده‌ایم ۲۲ ـ آن اندکی
۲۳ـ + وبحکم صدقه نیز ۲٤ـ + «دیگر بحکم صدقه بما» ندارد ۲۵ـ درمتن: بستودیم

(۱) سورهٔ یوسف/۸۸

چنانك حال ماست با تو[۱] نمودیم وآوردیم[۲] آنچ مالك آن بودیم[۳]. در آن منگر کی ما که‌ایم وچونیم وچه‌آوردیم، در آن‌نگر کی تو که‌ای وچونی وچه‌داری.

لطیفه[۴]: عاصیان نیز[۵] با ملك تعالی همین گویند: ملکا چنانك توبی ترا نستودیم[۶]، «هوالله الذی لااله الاهو.» وچنانك حال ماست با تو[۷] نمودیم، «وآخرون اعترفوا بذنوبهم.»(۱) وآوردیم آنچ ما[۸] مالك آن بودیم، «خلطوا عملاً صالحاً وآخرسیّئاً.»(۲) در آن[۹] منگر کی ما که‌ایم و[۱۰] چونیم وچه داریم، در آن نگر کی تو که[۱۱] ای وچونیو[۱۲] چه داری[۱۳].

قصه: یوسف پرسید کی پدرتان می‌چه کند[۱۴]؟ گفتند: در بیت الاحزان نشسته است واز درد وفرقت[۱۵] فرزندان[۱۶] می‌نالد. گفت: کدام فرزند؟ گفتند: یوسف‌وابن‌یامین. گفت: این‌دو کدام را بیشتر[۱۷] یاد می کند[۱۸]؟ گفتند: یوسف را. گفت: از او نومید نگشته[۱۹] است؟ گفتند: نه کی هنوز امید می‌دارد. یوسف چون این بشنید گریه[۲۰] بر او غالب شد وصبر ازو زایل شد، دست‌فرا[۲۱] کرد وحجاب برداشت و گفت: «هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه.»(۳) خود می[۲۲] دانید کی شما[۲۳] چه کردید با یوسف[۲۴] [و برادر وی] و او را بچه محنت[۲۵] درافگنده‌اید[۲۶]؟ ایشان در او نگاه کردند گفتند: تو یوسفی؟ «قال انا یوسف و هذا اخی.»(۴) برادران چون یوسف را بدیدند بر تخت نشسته و ابن یامین

۱ـ باز ۲ـ «وآوردیم» ندارد ۳ـ + آوردیم ۴ـ ندارد. درمتن: قصه ۵ـ + فردای قیامت ۶ـ در متن: بستودیم ۷ـ باز ۸ـ + را بود ۹ـ بدان ۱۰ـ «که‌ایمو» ندارد ۱۱ـ «که» ندارد ۱۲ـ «چونی و» ندارد ۱۳ـ + در کرم ولطف خود نگر ونظر رحمت درکارماکن ۱۴ ـ چه میکند ۱۵ ـ فراق ۱۶ـ فرزند ۱۷ـ + دوست میداردو ۱۸ـ آرد ۱۹ـ شده ۲۰ـ گریستن ۲۱ـ فراز ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ + با یوسف ۲۴ ـ «با یوسف» ندارد ۲۵ ـ محنتها ۲۶ـ افگندید

(۱) سورهٔ توبه/۱۰۳ (۲) سورهٔ توبه/۱۰۳ (۳) سورهٔ یوسف/۸۹ (۴) سورهٔ یوسف/۹۰

برابراو[۱] تکیه زده ، از خجالت سر فرو افگندند وآواز نکردند . یوسف گفت: سر بردارید وسخن گویید . گفتند : یا برادر بکدام زبان سخن گوییم وبکدام دیده در تو نگریم؟ کاشکی ما را اززندان بدار برده بودندی[۲] ، تا ما رااین خجالت وشرمساری[۳] نبودی .

لطیفه : برادران از حقیقت حال یوسف غافل بودند ، یوسف نامه بدست ایشان داد ، انکار کردند . صاع گواهی داد ، اقرار ندادند[۴] . یوسف پرده برداشت و گفت : اینك منم یوسف.[۵] خود دانید کی با من چه کرده اید[۶] ؟ ملك تعالی بنده را در مقام[۷] سؤال[۸] بدارد[۹] . نامه بدست او دهد ، انکار کند ، « والله ربنا ما کنّا مشرکین . »[(۱)] دست وپای او گواهی دهد[۱۰] ، تکذیب کند . جبّار عالم[۱۱] حجاب جلال بردارد ، گوید : ای بندهٔ من[۱۲] اینك منم خداوند تو . تو خوددانی[۱۳] کی با ما[۱۴] چه کرده ای[۱۵] ؟ «الم یعلم بأن الله یری ؟ »[(۲)] برادران یوسف چون خجالت بدیدند ، کشتن بر آن[۱۶] اختیار کردند . عاصیان فردا بحضرت چون شرمساری و خجالت ببینند سوختن بر آن[۱۷] اختیار کنند .

در خبر می آید کی فردا نامه بدست بنده دهند بنده در[۱۸] نگرد عنوان نامه سیاه بیند ، داند کی اندرون نامه[۱۹] خیر نیست . نامه از دست بنهد وراه دوزخ گیرد . خطاب آید : ای بنده کجا میروی ؟ نخست نامه برخوان . گوید: بارخدایا[۲۰] نامه خواندم . بفرما ودستوری ده تا بدوزخ شوم . [۱۳۷ الف] ملك

۱ـ وی ۲ـ کرده بودی ۳ـ شرمساری وخجالت ٤ـ نکردند ۵ـ + گفت
٦ـ کردید ۷ـ + عرض وحساب ۸ـ ندارد ۹ـ + و درمقام سؤال بدارد و
۱۰ ـ دهند ۱۱ـ + جل جلاله ۱۲ ـ ندارد ۱۳ـ دانید ۱٤ ـ من
۱۵ـ کرده اید ۱٦ـ « بر آن » ندارد ۱۷ـ « بر آن » ندارد ۱۸ـ + او
۱۹ـ + بدست و ۲۰ـ + از بهر آنك طاقت ندارم

(۱) سورهٔ انعام/۲۳ (۲) سورهٔ علق/۱٤

تعالی گوید: چرا ؟- واو خود داناتر- گوید: بار خدایا از بهر آنك[1] اگر کردار خود برخوانم ، خجل وشرمسار شوم ، آن به کی[2] خویشتن بدوزخ سپارم ، کی طاقت درد وشرمساری ندارم .

مصطفی صلع[3] گفت: «احبب حبیبك هوناً ماعسی ان یکون بغیضك یوماًما.»[4] گفت[5]: با دوست دوستی از حدّ و اندازه[6] مبر کی باشد کـی روزی دشمن شود[7] ، تو از گزند[8] او نالان شوی . وبا دشمن‌دشمنی از حد مبر باشد کی روزی‌دوست[9] شود ، و تو از[10] کرده[11] پشیمان شوی . هر سخن کی آن مهتـر[12] گفت[13] ، همـه صواب[14] بود . بلك چشمه‌ای ازچشمه‌های حقیقت بـود . برادران یوسف‌بازو[15] دشمنی[16] از اندازه ببردند[17] ، بعاقبت‌چون بیوسف نگران شدند از کرده‌پشیمان شدنـد .

لطیفـه : ظـالم را سه روز در پیش[18] است و مظلوم را سه روز[19] . ظالم را روز قدرت است وروز مهلت است وروز نـدامت است . و مظلوم را روز حسرت و روز حیرت وروز نصرت است . ظالم در روز قدرت بـامر و فرمـان بود[20] ، و در روز مهلت عزیز وکامران بود[21] ، و در روز نـدامت ذلیل وحیـران بود[22] . و مظلوم درروز حسرت زاری[23] کنان بود[24] ، و در روز حیرت چاره جویان بود[25] ، ودر روز نصرت[26] شادی کنان بود وخندان بود و کامران بود[27] . برادران یوسف

۱- از « نامه خواندم بفرما . . . » ندارد ۲- « آن به‌کی » ندارد ۳- قال رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم ٤- + الخبر ٥- ندارد ٦- + بدر ٧- توباشد ٨- رنج ٩- + تو ١٠- + آن ١١- درمتن ، گزنده ١٢- + بهتر ١٣- فرمود ١٤- عین حکمت ١٥- بااو ١٦- + از حد بیرون کردند ١٧- « از اندازه ببردند » ندارد ١٨- « در پیش » ندارد ١٩- + است ٢٠- است ٢١- است ٢٢- است ٢٣- + کند ٢٤- «کنان بود » ندارد ٢٥- + وبا درد وغمان بود ٢٦- کرامت خندان ٢٧- « وخندان بود وکامران بود » ندارد

در وقت ظلم و کید خود شادی کنان و خندان بودند، ویوسف زاری کنان و[۱] گریان[۲] بود[۳]، چون روز نصرت[۴] یوسف در آمد[۵]، یوسف شادی کنان وخندان بود، وایشان در پیش تخت زاری کنان[۶] و گریان بودند[۷]. ای ظالم ناپاك با کس بیدادی مکن در روز قدرت، کی چون روز ملامت[۸] آید زاری کنی. وای مظلوم دردناك بسی زاری مکن در روز حسرت، کی چون روز[۹] کرامت آید شادی کنی.

بیت

ای ظالم ناپاك مکن بیدادی تا کم نکنی ز خان مان آبادی

ای آنکه زجور خلق با فریادی گر صبر کنی بدل تو یابی شادی

وبروایت[۱۰] دیگر از وهب[۱۱] چنان آمده است کی در آن حال کی یوسف برادران را ملامت کرد وآهنگ عقوبت کرد واز پیش خویش براند و گفت:[۱۲] ایشان را دست وپای ببرید واز دار بیاویزید. یهودا روی وا[۱۳] پس کرد. نوحه وزاری بر آورد[۱۴] کی: وا یعقوبا[۱۵] کاشکی ترا بدیدمی[۱۶] تا با[۱۷] تو بگفتمی[۱۸] شومی فعل ما کی در ما رسید[۱۹] ومکر وحیلت ما پردهٔ روز گار ما درید[۲۰]. پس[۲۱] برادران دیگر بمساعدت او[۲۲] در نوحه[۲۳] آمدند و آواز بر آوردند کی: وا یعقوبا وا یوسفا.[۲۴] یوسف چون بشنید[۲۵] صبرش بغایت رسید و وجدش بنهایت رسید. آواز

۱ـ « زاری کنان و » ندارد ۲ـ + وزاری کنان ۳ـ ندارد ۴ـ + بود
۵ـ « یوسف در آمد » ندارد ۶ـ + عبارت ۷ـ « وگریان بودند » ندارد
۸ـ ندامت ۹ـ ندارد ۱۰ـ بروایتی ۱۱ـ + منبه ۱۲ـ + بروید
۱۳ـ باز ۱۴ـ + وگفت ۱۵ـ وا یعقوباه ۱۶ـ + ووداع ۱۷ـ « تا
با » ندارد ۱۸ـ بکردمی ۱۹ـ رسیده است ۲۰ـ بدرید ۲۱ـ آنگه
۲۲ـ وی درگریستن ۲۳ـ کشیدند ۲۴ـ وا یعقوباه وا یوسفاه ۲۵ـ ندارد

برآورد[1] کی : وا یعقوبا[2] و[3] در نوحه آمد . برادران شگفت بماندند[4] گفتند : یا عزیز باری[5] تو از چه می‌نالی ؟ گفت :[6] شما از چه[7] می‌نالید ؟ گفتند : ازاندوه[8] وفراق پدر[9] . یوسف گفت : من‌نیزازفراق پدر می‌نالم . ایشان گفتند : یا عزیز[10] پدر تو[11] کجاست ؟ یوسف گفت : پدر شما کجاست ؟ گفتند : بکنعان در بیت‌الاحزان[12] نشسته است[13] منتظر دیدار ما[14] . یوسف گفت : پدر من نیز بکنعان است ودر بیت‌الاحزان منتظر دیدارمن[15] . گفتند : پدر ترا نام چیست ؟ او گفت: پدر شما را نام چیست ؟ گفتند : یعقوب بن اسحق[16] . او نیز[17] گفت : پدر من یعقوب بن اسحق[18] است[19] . متحیر بماندند . یوسف در ساعت حجاب برانداخت و گفت : « هل علمتم ما [١٣٧ ب] فعلتم بیوسف واخیه . »(1) گفت[20] : خودشما[21] دانید کی با یوسف چه کرده‌اید[22] از جفاها[23] ؟

خبریست معروف واهل حدیث آن را حدیث نحوی[24] گویند ، ومضمون خبر آنست کی فردا سیداوّلین وآخرین را[25] خطاب آید کی : بیا وامّت خود را بعرصات گاه[26] آر[27] . سید علیه[28] السلم امت خود را در یك مقام جمع کند ، و خیار[29] ایشان برگزینند و بمقام عرض آرد . خطاب آید : « فأین الباقون ؟ » سید[30] گوید[31] : درموقف[32] ایستاده‌اند . خطاب آید : ایشان را نیز بیار . سید[33]

١ـ + وگفت ٢ـ وا یعقوباه ٣ـ + او نیز ٤ـ « شگفت بماندند » ندارد
٥ـ ندارد ٦ـ + ازآنك ٧ـ « ازچه » ندارد ٨ـ + فرزندان می‌نالیم
٩ـ «فراق‌پدر» ندارد ١٠ـ «یاعزیز» ندارد ١١ـ + کیست و ١٢ـ + باغم واندوه منتظر ١٣ـ + ازبرای یوسف وجملهٔ فرزندان ١٤ـ «منتظردیدار ما» ندارد
١٥ـ + است ١٦ـ + بن‌ابراهیم ١٧ـ یوسف ١٨ـ + بن ابراهیم‌ایشان‌همه
١٩ـ ندارد ٢٠ـ ندارد ٢١ـ ندارد ٢٢ـ کردید . خبر«این ٢٣ـ «از جفاها» ندارد ٢٤ـ درمتن: نجوی ٢٥ـ + علیه‌الصلوة‌والسلم ٢٦ـ بعرض‌گاه
٢٧ ـ بیار ودر مقام عرض بدار ٢٨ـ + الصلوة ٢٩ـ اخیار ٣٠ ـ ندارد
٣١ـ گویند ٣٢ـ + عرض ٣٣ـ + علیه‌الصلوة والسلم

(١) سورهٔ یوسف /٨٩

بیاید واختیار دیگر بکند . وقومی را داند کی سربسر[۱] از عـهدهٔ اعمال خویش بیرون آیند ، بمقام عرض آرد . خطاب آید کی : یا محمد عالمان را و زاهدان را آوردی . ومطیعان را ومحسنان‌را آوردی . وغازیان را وحاجیان راآوردی[۲] « فأین العاصون ؟ » عاصیان امت[۳] کجا انـد ؟ سیدعلیه‌السلم[۴] گـوید : در مقـام[۵] حیرت‌ایستاده‌اند[۶] . خطاب آید کی :[۷] برو و ایشان را نیز بیار . سیدعلیه[۸] السلام گریان[۹] بیاید وعاصیان امت[۱۰] را درپیش کند و بمقام عرض‌آرد ، ودر میان‌ایشان بایستد[۱۱] دست امید بحق برداشته[۱۲] . خطاب آید : « تنح عنهم یـا محمـد . » از میان ایشان دور شو کی من باایشان‌کار دارم . سید[۱۳] یك گام بر گیرد[۱۴] . دیگر درنگ آرد . دیگر[۱۵] خطاب آید : « تنح عنهم . »[۱۶] سید از میان ایشان جـدا شود . غریو عاصیان[۱۷] بعرش خدا برسد . سید[۱۸] ایستاده باشد[۱۹] دستهابـرداشته[۲۰] ومیگوید : « الهی اما عهدت الیّ ان لاتفضح امتی یـوم القیمة . » پس[۲۱] جبـار عالم[۲۲] سید را از[۲۳] عاصیان[۲۴] جدا کند و درسرای پردهٔ خلوت آرد ، و از[۲۵] پـردهٔ

۱ــ سربسری،ذرمتن:استربسر ۲ــ از « عالمان را وزاهدان ...» ندارد ۳ــ ندارد
۴ــمحمدعلیه‌الصلوة و السلم ۵ــ موقف استاده‌اند ۶ ــ «حیرت ایستاده‌اند» ندارد
۷ــ+ یـا محمد عالمان را وزاهدانرا بیرون آر ودر مقام عرض بدار چـون همه جمع شوند خطاب درآیدکه یا محمد عالمان وزاهدان راآوردی محسنان ومطیعان را آوردی حـاجیان و غازیان راآوردی فاین العاصون عاصیان امت توکی نیاوردی سید صلی‌الله علیه و سلم گوید تو خود دانایی بحقیقت وعالم السر والخفیاتی الهی‌درمقام عرض وحیرت باستاده‌اند وازشرمساری معصیت نمی‌آیند خطاب آید ۸ــ+ الصلوة ۹ــ باگریه ۱۰ــ ندارد
۱۱ــ باشد ۱۲ــ بردارد ۱۳ــ + علیه‌الصلوة والسلم ۱۴ــ + و بایستد باز ۱۵ــ «دیگر درنگ آرد دیگر» ندارد ۱۶ــ+ یامحمدای ۱۷ــ+شو که من باایشان‌کار دارم غریو ایشان ۱۸ــ+ علیه‌الصلوة والسلم ۱۹ ــ + دست بحق بردارد ۲۰ــ « دستها برداشته » ندارد ۲۱ــ ندارد ۲۲ــ+ آن عاصیان را از سید صلی‌الله علیه والسلم ۲۳ــ « سید را از » ندارد ۲۴ــ ندارد
۲۵ــ+ وراء سرا

خلوت بسرای پرده هیبت آرد. پس حجاب جلال بردارد وبخودی خود گوید: «عبادی العاصون، هل علمتم ما فعلتم بربکم.» ای عاصیان[١] کی عمری[٢] بغفلت بسر بردید[٣]، خود دانید کی با من[٤] چه کردید[٥]؟ ای غافلان عمری[٦] درمخالفت بگذاشتید[٧] وخودهرگز ازما[٨] شرم نداشتید[٩].

شعر[١٠]

آه اگر فردات گوید امرمن چون کرده‌ای[١١]
عمر خود رایك نفس جز بر گنه نشمرده‌ای[١٢]

من بنعمت می‌شمردم بر تو عمر و روزگار
تو بدنیا از چه ره آخر مرا آزرده‌ای[١٣]

ای نبشته[١٤] از سرود و از غزل خروارها
داستان ذکر من از دل چرا بسترده‌ای

از حرامت نهی کردم تا نسوزی در سقر
گر بسوزی توزخود بین‌زانکه آتش خورده‌ای

فعل مؤمن این چنین هرگز نباشد غافلا
پس بگو در دار دنیا[١٥] برچه ملّت مرده‌ای[١٦]

دین وعمرت کرده‌ای لاغر تو در[١٧] پروارتن
هیچ میدانی چه کردی تو[١٨] عدو پرورده‌ای

١ـ عاصی ٢ـ عمر خود ٣ـ برده‌اید شما ٤ـ + که خداوندم
٥ـ کرده‌اید ٦ـ عمر ٧ـ گذاشته‌اید ٨ـ من ٩ـ نداشته‌اید
١٠ـ بیت ١١ـ برده‌ای ١٢ـ دی بدنیا ازجفاها ام چرا آزرده‌ای ١٣ـتو
ز عمرخودهمی برمن گنه‌بشمرده‌ای ١٤ـنوشته ١٥ـتوبدنیااز ١٦ـدرمتن: بوده‌ای
١٧ـ عمر خود لاغر بکردی در ره ١٨ـ یقین که دی

چون کنی گر بازخواهم‌خود[1] کنون از نفس تـو
من قصاص آنچه تو[2] در دار دنیـا[3] کـرده‌ای

الفصل الثالث والخمسون
من قصة یوسف علیه‌السلام

فی‌قوله‌تعالی : «قالوا تالله لقدآثرك الله علینا.[4]» (۱) قال‌الامام رضی‌الله‌عنه : « علیکم بمصاحبات[5] الکـرام ومجانبات[6] اللئام فـان معـادات الکرام خیـر من مصاحبات اللئام . »[7] بر تو بادا[8] کی با کریمان صحبت جویی ، واز لئیمان نفرت جویی[9] . کریمی کی با تو عداوت کند ، به از لئیمی کی با تـو صداقت[10] کند . لئیم اگرچه‌صداقت کند[11] ،باند کی با تومضایقت کند . کریم[۱۳۸الف] اگرچه‌با تو عداوت کند، چون دست یابد با تو عنایت کند . لئیم اگرچه با تـو دوستی کند[12] ، در آن[13] دوستی رخصت نبیند[14] کی با تو راستی کند . کریم ارچه بـاتو دشمنی[15] کند ، ازطبیعت‌نپسندد[16] کی با تو زشتی[17] کند .

حکایت

[18] اعرابیی در[19] نزدیك‌رسول[20] آمد و گفت:«یا رسول‌الله انت‌تحاسبنا غداً.»

۱ـ در متن : ندارد ۲ـ دی ۳ـ در متن : + با من ۴ـ+ وان‌کنا لخاطئین ۵ـ درمتن : علیك مصاحبات ۶ـ در متن : محبات ۷ـ+ گفت ۸ـ باد ۹ـ + که اگر ۱۰ ـ درمتن : صداقات ۱۱ـ + باشدکه ۱۲ـ+ ازخسیسی نبیند ۱۳ـ « آن » ندارد ۱٤ ـ « رخصت نبیند » ندارد ۱۵ـ درمتن:زشتی ۱۶ـرواندارد ۱۷ـدرشتی ۱۸ـ+روزی ۱۹ـبه ۲۰ـ+ خدای صلی‌الله علیه وسلم

---

(۱) سورهٔ یوسف /۹۱

قال« لا بل الله یحاسبکم . » اعرابی نعره‌ای بزد و دوری چند بگردید و بیهوش شد[١] .آب بروی اوزدند . چون بهوش بازآمد ، سید[٢] گفت : یـا اعرابی‌این همه نشاط ودلال[٣] تو[٤] چیست؟ گفت : از آن کی سروکار با اوست . چون حواله[٥] بـازو باشد کارسخت[٦] نیکو باشد . گفت : چـرا ؟ گفت : زیـرا کی او کـریم است ، و کریم چون بیند بپوشد وچون‌بگیرد ببخشاید[٧] .

یوسف کریم و کریم زاده[٨] بود ، و ملك تعالی بواسطهٔ زبان مصطفی صلع اورا کریم‌بن‌الکریم خوانده بود[٩] . لاجرم درگاه محنت[١٠] صبـر کرد ، ودرگاه قدرت عفو کرد . چون برادران آهنگ معذرت کردند ، « وان کنّاالخاطئین.»[(١)] یوسف آهنگ مغفرت کرد ، « لاتثریب علیکم الیوم[١١] یغفـرالله لکم وهوارحم الراحمین[١٢] .»[(٢)] برادران بازو[١٣] جفا کردند واز خان‌ومان خویش[١٤] جدا کردند، بهجران پدرش مبتلا کردند . ولکن چون عذر خود پیدا کردند و گفتند : خطا کردیم . یوسف نیز[١٥] گفت[١٦] : رها[١٧] کردم[١٨] . چون برادران[١٩] لطف او بدیدند ، از فعل‌خود بنالیدند گفتند :[٢٠] ملك‌تعالی ترا بر[٢١] گزید وبدین مثابت‌رسانید[٢٢] ، وما با تو بسیار بیدادی[٢٣] کردیم . هر چند کی تو مارا ایمن مـی کنی ، ما از[٢٤] معاملهٔ خود ایمن نه‌ایم[٢٥] . یوسف گفت : ایمن‌باشید کی اگرعقوبت[٢٦] خواستمی

١ــ بافتاد ٢ــ+ صلی‌الله علیه وسلم ٣ــ دلالت ٤ــ+ از ٥ــ+ ما
٦ــ ندارد ٧ــ ببخشد ٨ــ کریم بن‌الکریم ٩ــ از « وملك‌تعالی‌بواسطه...» ندارد ١٠ــ صحبت ١١ــ+ لطیفه ١٢ــ از « یغفرالله لکم ... » ندارد
١٣ــ با وی ١٤ــ خان ومانش ١٥ــ ندارد ١٦ــ + ما نیز آن خطا
١٧ــعفو ١٨ــ کردیم.قصه ١٩ــ+آن ٢٠ــ+ یا یوسف ٢١ــ+سرما
٢٢ــ برسانید ٢٣ــ بسیاری بیداد ٢٤ــ+قبح عمل‌وفعل معاملهٔ بد خود می‌ترسیم
٢٥ــ « از معاملهٔ‌خود ایمن نه‌ایم » ندارد ٢٦ــ+ کردمی

---

(١) سورهٔ یوسف /٩١ (٢) سورهٔ یوسف /٩٢

کردن[١]، در بدایت کردمی[٢] کی شما[٣] انکار کردید[٤]. اکنون کی شما اقرار کردید[٥]، در عداوت[٦] در بستید[٧]. چون من[٨] زنهار دادم در عقوبت در بستم. بعد از اقرار دادن عداوت نباشد، و بعد از زنهار دادن عقوبت نباشد، «یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین.»(١) در خبر می آید کی فردا[٩] نامه بدست بنده دهند[١٠]. او[١١] در عنوان نامه نگاه کند سیاه بیند. درون[١٢] نامه نگاه کند گناه بیند. دم در کشد. ملك[١٣] تعالی گوید[١٤]: «اقرأ کتابك.»(٢) آن[١٥] بنده از ترس در لرزیدن[١٦] آید. ملك تعالی[١٧] گوید: بندهٔ بیچاره مترس و[١٨] دل مترسان، نامه برخوان. بنده گوید: بارخدایا[١٩] از تو می[٢٠] ترسم. ملك تعالی گوید: مترس. گوید: بارخدایا از تو می نترستم، واز فعل[٢١] و کردار خود می ترسم. آن را کی این[٢٢] کردار بود، او بهر بدی سزاوار بود. ملك تعالی گوید: مترس کی اگر عقوبت خواستمی کردن، در بدایت کردمی کی تو این خیانت کردی. چون در بدایت نکردم، در نهایت هم نکنم. از تو بزفان اقرار دادن، واز من[٢٣] زمان[٢٤] و زنهار[٢٥] دادن. چون تو اقرار دادی ودر معذرت[٢٦] باز گشادی، وچون من زنهار دادم ودر مغفرت باز گشادم، بعد از معذرت عتاب نباشد، و بعد از مغفرت حجاب نباشد.

قصه:[٢٧] برادران گفتند: اکنون کی جفا از ما در گذاشتی درمستقبل با ما چه خواهی کرد؟ گفت: بخلاف [١٣٨ ب] آنك شما با من کردید[٢٨]. شما

١ـ «خواستمی کردن» ندارد ٢ـ ندارد ٣ـ+ منکربودیت عقوبت کردمی
٤ـ دادید ٥ـ دادید ٦ـ+ بخود ٧ـ در بستم ٨ـ ندارد
٩ـ+ ملك تعالی ١٠ـ دهد چون بنده ١١ـ ندارد ١٢ـ در اندرون
١٣ـ حق ١٤ـ خطاب کند ١٥ـ ندارد ١٦ ـ لرزه ١٧ـ+ با او
١٨ـ «بندهٔ بیچاره مترس و» ندارد ١٩ـ+ من ٢٠ـ نمی ٢١ـ از «ملك تعالی گوید...» ندارد ٢٢ـ+ کار ٢٣ـ+ در ٢٤ـ+ فرو نهادن
٢٥ـ امان ٢٦ـ مغفرت ٢٧ـ+ پس ٢٨ـ کردیت

---

(١) سورهٔ یوسف/٩٢ (٢) سورهٔ اسراء/١٥

مرا ازخان ومان جدا کردید وبدان کفایت نکردید[۱]. در بازار عرض دنیا بابها دادید[۲] وبدان[۳] کفایت نکردید. وببهای اندك[٤] بفروختید، و کذا فی‌الجمیع علی‌الوجه‌الذی جری[٥].من بخلاف آن[٦] جفا[۷] وفا کنم وبدان کفایت‌نکنم. آن گذشته[۸] رها کنم وبدان کفایت‌نکنم. حاجت‌شما روا کنم وبدان کفایت‌نکنم. بمغفرتتان دعا کنم وبدان کفایت نکنم. حلّهٔ سیادتتان[۹] درپوشم[۱۰] و بدان کفایت نکنم. تاج کرامت برسرشما نهم وبدان کفایت نکنم[۱۱]. همه اهل‌بیت شما را بیارم و[۱۲] بر[۱۳] تخت مملکت گرد خود بنشانم[۱٤]، تاشما مرا می‌بینید ومن‌شما رامی‌بینم.

در خبر می‌آیدفردا بنده در[۱٥] عرصات قیامت‌درآید. چون اهوال‌قیامت[۱٦] پیش او[۱۷] پیدا شود، دل وجان او[۱۸] در[۱۹] هیبت[۲۰] لرزان شود. بملك[۲۱] بنالد گوید: بارخدایا در[۲۲] ماضی هرچند کی من زشتی کردم، تو بـا من نیـکـوی[۲۳] کردی. امروز در مستقبل[۲٤] چه خواهی کرد؟ خطاب آید کی:[۲٥] خلاف آن کنم کی[۲٦] تو دی[۲۷] با من کردی. تودر فرمانم[۲۸] سستی کردی و بدان کفایت نکردی[۲۹]. در زکوتم[۳۰] بخیلی[۳۱] کردی‌وبدان کفایت نکردی. در روزه‌ام[۳۲] غیبت کردی وبدان کفایت نکردی. در بیماری ازمن[۳۳] شکایت کردی وبدان کفایت نکردی. در[۳٤] تن درستی روی بلهو[۳٥] وطرب[۳٦] و بطالت کردی و بدان کفایت نکردی[۳۷]. منت[۳۸]

۱ــ + ودر چاه‌تنگ‌وتاریك‌رها کردیت ۲ــ از« دربازارعرض ... » ندارد ۳ــ + نیز اکتفا ننمودید و ببازار دنیاام عرض کردیدو ٤ ـ از « کفایت‌نکردید . . . » ندارد ٥ــ درمتن: کذی‌جمیع ماجرت علیه ٦ــ + کنم بجای ۷ــ + باشما ۸ــ گذشته‌ها ۹ــ درمتن: سیاستان ۱۰ــ درپوشانم ۱۱ــ از« تاج کرامت...» ندارد ۱۲ــ + بدان کفایت نکنم ۱۳ــ + سر ۱٤ــ درنشانم ۱٥ــ به ۱٦ــ + درآید وآن اهوال قیامت دربنده ۱۷ــ « پیش او » ندارد ۱۸ ــ + از ترس ۱۹ــ و ۲۰ــ + اندوه ۲۱ــ + تعالی ۲۲ــ + روزگار ۲۳ــ نکویی ۲٤ + بامن ۲٥ــ + ای‌بنده‌به ۲٦ــ + دی ۲۷ــ ندارد ۲۸ــ فرمان‌من ۲۹ــ + با بندگانم‌زشتی کردی‌وبدان کفایت‌نکردی درنماز کاهلی کردی‌وبدان کفایت‌نکردی ۳۰ــ زکوة ۳۱ــ کاهلی ۳۲ــ روزه ۳۳ــ « از من » ندارد ۳٤ــ به ۳٥ــ بالهو ۳٦ــ ندارد ۳۷ــ + من که خداوندم بخلاف آن‌کنم ۳۸ ـ ندارد

برحمت بیامرزم وبدان[۱] کفایت نکنم . بلطف بنوازم وبدان[۲] کفایت نکنم . مقامت برافرازم وبدان[۳] کفایت نکنم[۴] . برکاخ علّیینت برتخت مملکت بنشانم[۵] و حجاب بردارم ، تا تو درمن می[۶] نگری و من در تومی[۷] نگرم .

بیت

هرچند بباد داده‌ای خرمن تو ‌ ‌ ‌ هان تا نکشی ز مهر ما دامن تو

ای کرده مرا بکام‌هردشمن تو ‌ ‌ ‌ من آن نکنم کی کرده‌ای بامن تو

[۸]« اذهبوا بقمیصی هذا . »(۱) پس یوسف روی برزمین نهاد و پدر را دعا کرد و گفت : بارخدایا از تو میخواهم کی تاج منّت بر[۹] سرش نهی و بینایی با وی[۱۰] دهی ، تامرادرعزّو مملکت‌ببیند . درساعت جبرئیل آمد[۱۱] کی: یایوسف[۱۲] ملك تعالی میگوید : دعای تو شنیدم وحاجت تو روا کردم . پیراهن خود را بفرست تا بر روی[۱۳] افکند ، تا من[۱۴] قدرتی[۱۵] پیدا کنم و او را هم[۱۶] در ساعت بینا کنم .

یوسف را پیراهنی بود در تعویذی کرده پیوسته در گردن داشتی ، و آن پیراهن آن بود کی[۱۷] ملك تعالی از بهشت برای ابراهیم فرستاده بود . درآن ساعت کی نمرود او را بآتش انداخت ، آن پیراهن در برداشت . آن آتش برو بوستان شد . ابراهیم باسحق داد . اسحق دربرداشت درآن ساعت کی اوراقربان

۱ـ ندارد ۲ـ ندارد ۳ـ ندارد ۴ـ + با تو خلوت سازم وکفایت نکنم ۵ـ + وکفایت نکنم ۶ـ همی ۷ـ همی ۸ـ + قوله تعالی ۹ـ من‌نهی وتاج ۱۰ـ او باز ۱۱ـ + وگفت ۱۲ ـ «کی یا یوسف » ندارد ۱۳ـ + او ۱۴ـ + که‌خداوندم ۱۵ـقدرت خود ۱۶ـ ندارد ۱۷ـاز « در تعویذی‌کرده . . . » ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف / ۹۳

میکرد. اسحق را آن کارد نبرید ومشفق ومهربان شد. اسحق آنرا بیعقوب داده بود[۱]. یعقوب از دوستی کی یوسف را داشت[۲]، آن[۳] را در تعویذی کرد و در گردن او افگند. [۱۳۹ الف] در آن وقت کی یوسف را برهنه کردند ودرچاه انداختند[٤]، آن پیراهن[۵] در گردن کرد. آن[٦] چاه تنگ وتاریك روشن شد[۷] و تابان[۸].

یوسف[۹] آن پیراهن بیعقوب[۱۰] فرستاد.[۱۱] برروی‌افگند،[۱۲] شادی درآمد و اندوهان باکران شد[۱۳].

ابراهیم در آتش حرقت بود ویعقوب در آتش فرقت بود[۱٤]. ابراهیم[۱۵] را چون آن‌پیراهن بتن رسید، ازآتش‌حرقت برست[۱٦] وبسلامت مهنّاشد،[۱۷] «کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم.»(۱) یعقوب را چون[۱۸] پیراهن بوی رسید، از آتش فرقت برست[۱۹] ودرساعت‌بینا شد.[۲۰] ترا[۲۱] همان دوآتش[۲۲] پیش است[۲۳]. یکی‌آتش حرقت[۲٤]، «فأنذرتکم ناراً تلظّی.»(۲) ویکی[۲۵] آتش فراق[۲٦]، «وظنّ انه‌الفراق.»(۳) ملك تعالی آنرا[۲۷] بر مثال پیراهن ایشان ترا دو[۲۸] پیراهن داد، آنرا پیراهن

۱ـ از «درآن ساعت کی نمرود. . .» ندارد ۲ـ «راداشت» ندارد ۳ـ+پیراهن
٤ـ بچاهش درافکندند ۵ـ+ در بریوسف بود ٦ ـ «گردن‌کرد آن» ندارد
۷ـ ندارد ۸ـ+ شد ۹ـ+ بیعقوب ۱۰ـ «بیعقوب» ندارد ۱۱ـ+یعقوب
۱۲ـ+ درحال ۱۳ـاندوه زایل شدبینایی درآمد واندوه نابینایی زایل‌شد. لطیفه،آری عزیز من ۱٤ـ از «ابراهیم درآتش. . .» ندارد ۱۵ـ+ در آتش حرقت بود ویعقوب‌درآتش‌فرقت‌ابراهیم ۱٦ـرستکاری‌یافت ۱۷ـ+ یانار ۱۸ـ+بوی آن ۱۹ـرستکاری‌یافت ۲۰ـ+ بندهٔ من ۲۱ـ+ نیز ۲۲ـ+است در ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ+ و یکی آتش فرقت آتش حرقت ۲۵ـ «ویکی» ندارد ۲٦ـ فرقت ۲۷ـ ترا ۲۸ـ «ترا دو» ندارد

---

(۱) سورهٔ انبیا /٦۹ (۲) سورهٔ لیل/۱٤ (۳) سورهٔ قیامت /۲۸

ایمان ومعرفت[۱] گویند، «و ریشاً و لباس التقوی.»[۲] پس با تو[۳] گفت کی: پیراهن ایمان در پوش تا از آتش حرقت برهی، و[۴] بلوث معاصی آلوده مکن تن خود را[۵] تا از آتش فرقت برهی.

قصه: پس یوسف گفت برادران را کی: من[۶] میخواهم کی شما را بجملگی[۷] با زینتی تمام بکنعان[۸] فرستم، تا بشوید[۹] وپدر را با خود بیارید. بفرمود تا ده ناقهٔ سرخ موی را بیاراستند وپالانهای عود بر نهادند و گردنهای ایشان بیاقوت وجواهر در گرفتند، وبرس[۱۰] زمرّدین در بینی کردند و مهارهاء[۱۱] ابریشمین در بستند[۱۲]. دویست اشتر دیگر بار کردند. برادران بر آن[۱۳] برنشستند وراه کنعان گرفتند. پیراهن یوسف[۱۴] باخود ببردند.

اختلاف[۱۵] کرده‌اند تا حامل آن[۱۶] پیراهن که بود؟ بعضی از اهل تفسیر گویند[۱۷] پیراهن[۱۸]، یهودا[۱۹] ازمیان برداشت وگفت: آن روز[۲۰] پیراهن خون آلوده[۲۱] کی ازو بوی فرقت آمد، پیش پدر من بردم. امروز نیز آن[۲۲] پیراهن کی ازو بوی وصلت می‌آید هم من برم. پس بستد و در بار خود نهاد. و از[۲۳]

۱ـ معرفت وایمان ۲ـ + وآنکه ترا ۳ ـ «پس باتو» ندارد ۴ـ + خود را
۵ـ «تن خود را» ندارد ۶ـ «که من» ندارد ۷ـ باتجملی و ۸ـ باکنعان
۹ـ بروید وقوم خود راو ۱۰ـ مهارها * درمتن «برسر» آمده است ودرست «برس» است چنانکه درلغت فرس چاپ مرحوم اقبال بصورت ورس آمده؛ چوبی بود کی در بینی اشتر کنند. لبیبی گوید؛ ایا کرده دربینی‌ات حرص ورس از ایزد نیایدت یك ذره ترس. درمجمع الفرس سروری (چاپ دبیر سیاقی) بهمین صورت برس آمده است؛ بوزن ترس، مهار باشد. در نسخهٔ میرزا. ودر سامی فی‌الاسامی بمعنی چوبی باشد کی دربینی شتر کنند. مثالش حکیم انوری گوید؛ چون گسستی مهار وببریدی زود بینی ببینی اندربرس ۱۱ـ رشتهاء ۱۲ـ درافگندند
۱۳ـ «برآن» ندارد ۱۴ـ + را ۱۵ـ خلاف ۱۶ـ ندارد ۱۷ـ گفتند که ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ + بودکه پیراهن ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ + آن روز من کردم ۲۲ـ این ۲۳ـ «و از» ندارد

وهب‌بن[1] منبه[2] روایتست[3] کی جبرئیل امین آمد[4] و گفت: یا یوسف ملکت[5] سلام میکند و میگوید: این پیراهن بغلام خود بشیر ده، کی تقدیر ماآنست[6] این بشارت پیش پدرت اوبرد، کی تو اینجا گروگان‌اوبی. تا نخست‌اوبکنعان نرسد ومادر او[7] اورا نبیند، پدرت[8] اینجا نرسد[9] و تو او را نبینی[10]. وآن‌بشیر آن[11] فرزند کنیزك بود کی یعقوب اورا خریده بود از بهر[12] دایگی یوسف.[13] او را[14] از مادر جدا کرد وبفروخت تا شیر یوسف را بماند. آن کنیزك‌درفرقت فرزند بنالید و گفت: «اللهم[15] فرّق بینه[16] وبین حبیبه[17].» ملك تعالی[18] دعای اورا بشنید[19]، یوسف را ازو جدا کرد. وبشیر از کنعان بمصرافتاد. ملك‌تعالی یوسف را نیز بمصرافکند[20]. یوسف در وقت مملکت آن‌غلام را بخرید ونداىست کی از کجاست[21]. تاآنگاه کی جبرئیل آمد و[22] او را خبرداد. پس[23] یوسف پیراهن بوی داد و گفت: برو کی مرا وپدر مرا همه[24] محنت از[25] تو آمد[26]. چون‌سبب[27] تو بودی، برو و[28] پیراهن ببر[29] [۱۳۹ ب] تا سبب راحت هم توباشی.

بشیر[30] پیراهن[31] دربار خود نهاد و با برادران یوسف از مصر بیرون‌آمد. چون بیك[32] منزل بکنعان برسید[33]، پیراهن را از بار بیرون کرد[34] وبیفشاند. باد صباباذن وامر خدا[35] از ملك‌تعالی دستوری خواست و گفت:[36] چهل[37] سالست

---

۱ ـ «بن» ندارد ۲ـ + گوید ۳ ـ «روایتست» ندارد ٤ـ بیامد
٥ـ ملك تعالی ٦ـ چنانست ٧ـ ندارد ۸ ـ پدر تو ۹ـ + و ترا
نبیند ۱۰ـ «تواورانبینی» ندارد ۱۱ـ ندارد ۱۲ـبرای ۱۳ـ+پس
آن شیر را ١٤ـ «اورا» ندارد ۱٥ـ+کما ۱٦ـ بینی ۱۷ـحبیبی
وقرة عینی فرق بینه وبین‌حبیبه ۱۸ـ+ آن ۱۹ـاجابت‌کرد ۲۰ـانداخت
۲۱ـکیست ۲۲ـ «آمدو»ندارد ۲۳ـ آنگه ۲٤ـ ندارد ۲٥ـ+بهر
۲٦ـ داشته‌اند ۲۷ـ+ محنت ۲۸ـ «برو و» ندارد ۲۹ـ + بگیر و
۳۰ـ+آن ۳۱ـ+ بستد و ۳۲ـبهشت ۳۳ـ کنعان‌رسید ۳٤ـآورد
۳٥ـ «باذن وامر خدا» ندارد ۳٦ـ+ الهي ۳۷ـ هشتاد

تا آن پیر محنت رسیده دربیت الاحزان در درد خویش‌در[١] آتش فرقت میسوزد. دستوری ده تا نسیم رایحهٔ وصلت درین ساعت بمشام او رسانم ، تااز[٢] فرقت‌ایمن شود و دلش ببشارت ساکن شود .

[٣]فردا کی آن[٤] بندهٔ مؤمن‌سرازخاك[٥] گور بردارد ، عالمی‌بیند دگر گون[٦] شده ، همه کوهها با زمین هامون شده . آثار سیاست حق پیدا شده ، جزای‌فعل هربنده‌ای آشکارا شده ، ترازوی عدل از معلاق انصاف در آویخته ، آشنا و بیگانه بهم برآمیخته . بهشت گوید : ای‌مطیع بیا کی جزای‌تو من دارم . دوزخ گوید : ای عاصی بیا کی سزای تو من دارم . ملك تعالی را[٧] بادی است کان را باد لطف گویند[٨]. گوید : بارخدایاچندین هزارسال است تااین بنده در[٩] گور[١٠] تنگ وتاریك بوده[١١] است ، و از اندوه وحسرت نیاسوده است ، درین ساعت سر ازگور برآورد . این اهوال قیامت بدید و ازآتش دوزخ بترسید . دستوری ده تا درین ساعت نسیم رحمت‌تو بمشام سرّ او رسانم ، تا ازآن ترس وفزع‌ایمن‌شود، ودلش ببوی رحمت‌ساکن شود . باد انیس‌بیدلان است . باد رسول‌عاشقان‌است . باد سلوت دهندهٔ[١٢] اندوهگنان است . باد پیغام گزار مشتاقان است .

شعر

ریح‌الجنوب[١٣] اذا مررت بموصل قولی لها[١٤] ما کنت الا[١٥] مقطّعا
بك زعزعوا قلبی بفقد احبّتی لازال ربعك بالریاح[١٦] مزعزعا

[١٧]مصطفی گفت علیه‌السلم[١٨] : « ان‌الله تعالی ریحاً تهب وقت الاسحارفتحمل

١- « درد خویش‌در » ندارد ٢- + آن ٣- + لطیفه، آری عزیزمن ٤- ندارد
٥- ندارد ٦- دیگر گون ٧- + جل‌جلاله ٨- خوانند ٩- + آن
١٠- + محبوس ١١- « تنگ وتاریك بوده» ندارد ١٢- « دهنده » ندارد
١٣- الصبا ١٤- + ذا ١٥- « الا » ندارد ١٦- در متن : بریاج
١٧- + خبر ١٨- قال‌رسول‌الله صلی‌الله علیه والسلم

اذکارالمؤمنین و استغفار المذنبین الی رب العالمین .» گفت : پادشاه عالم را بادی است کی هرسحر گاهان ازمهب لطف حق[١] درآید ، و[٢] ذکر نیاز مؤمنان‌را بحضرت برد وناله واستغفار عاصیان را بملك بردارد . پادشاه عالم در صحبت او ذاکران را[٣] رحمت نویسد[٤].

چون باد صبا از ملك تعالی‌اجابت یافت ، بوی[٥] پیراهن بر گرفت‌و[٦] بمشام یعقوب رسانید . یعقوب چون‌آن بوی بشنید[٧] فریاد برآورد و گفت :« انی لاجد ریح یوسف لولاان تفندون (١)، ای لاتخرفونی وتضعفونی‌فی‌العقل .»

یعقوب ازهشتاد فرسنگ می[٨] بوی پیراهن بشنید ، و فرزندان ازنزدیك نشنیدند . فردامؤمنان ازپانصدساله راه بوی‌بهشت بشنوند[٩] و بیگانگان‌نشنوند، « لاینالهم الله برحمة .»(٢) وکافران از پانصد ساله راه بانگ[١٠] دوزخ بشنوند و مؤمنان نشنوند ، « لایسمعون حسیسها .»

فان قیل:[١١] یعقوب بوی پیراهن[١٢] ازهشتادفرسنگ[١٣] بشنید[١٤] [١٤٠ الف]، چون بود کی برادران کی در صحبت پیراهن بودند[١٥] نشنیدند[١٦] ؟ زیرا کی آن پیراهن یعقوب[١٧] از بهشت بود وبنسیم انوار او[١٨] معطّر بود . فرزندان[١٩] در پدر عاق بودند ، و فرزند عاق بوی بهشت نشنود[٢٠].

١ـخود ٢ـ+ پیغام ٣ـ+قربت وعاصیانرابراة رحمت نویسد.قصه ٤ـدرحمت نویسد » ندارد ٥ـ + آن ٦ـ « برگرفت و » ندارد ٧ـ از « چون آن . . . » ندارد ٨ـ ندارد ٩ـ می‌شنوند ١٠ـ بوی ١١ ـ+ چون ١٢ـ+ یوسف ١٣ـ فرسخ ١٤ـ+ وفرزندان از نزدیك ١٥ـ از « چون بود کی...» ندارد ١٦ـ+چرا ١٧ـندارد ١٨ـ ندارد ١٩ـ+یعقوب ٢٠ـ+ خبر : محمد

---

(١) سورهٔ یوسف /٩٤ (٢) سورهٔ اعراف /٤٧

مصطفی گفت[۱] علیه‌السلم[۲]: فردا کی مؤمنان[۳] سر از لحد بردارند[٤]، از پانصد ساله راه بوی بهشت بشنوند و شادی می کنند[۵]. وسه قوم[٦] باشند کی ایشان بوی بهشت[۷] نشنوند وزاری کنند[۸]. گفتند: یارسول‌الله آن سه قوم[۹] کدامند[۱۰]؟ گفت: «المشرك[۱۱] بالله والمشاجر[۱۲] والعاق لوالدیه.» یکی آنك در دلش شرك ونفاق[۱۳] باشد[۱٤]. یکی[۱۵] آنك با برادر مؤمن نه در اتفاق باشد. و سیم[۱٦] آن فرزندی[۱۷] کی در مادر وپدر عاق باشد. عقوق مادر و پدر آشنا را بیگانه کند، ورضاء مادر وپدر[۱۸] بیگانه‌را آشنا کند. اول کس کی در مادر وپدر عاق بود[۱۹] ابلیس[۲۰] بود. لاجرم[۲۱] اول کسی کی از رحمت[۲۲] محروم[۲۳] شد[۲٤] هم او[۲۵] بود. القصه[۲٦] هر کس کی درمادر وپدرعاق بود، در راه متابعت ابلیس[۲۷] بود.

حکایت

درروزگار سلیمن علیه‌السلم[۲۸] مردی بیامد[۲۹] چشم بسته واز فرزند[۳۰] شکایت کرد، گفت: یا رسول‌الله در خانه نماز میکردم، فرزندم بدر خانه آمد و در بکوفت، من در نماز بودم ونتوانستم کی نماز ببرم ودر بگشایم. اورا ساعتی درنگ افتاد. چون نماز بکردم در بگشادم. فرزند مست بود، در آن بی‌عقلی[۳۱] تپانچه‌ای[۳۲] بر روی من زد وچشمم نابینا[۳۳] کرد. سلیمن آن پسر را بخواند و

۱ـ ندارد ۲ـ صلی‌الله علیه‌وسلم فرمود ۳ـ مؤمن ٤ـ بردارد ۵ـ «و شادی می‌کنند» ندارد ٦ـ گروه ۷ـ از «باشند کی . . .» ندارد ۸ـ میکنند ۹ـ «سه قوم» ندارد ۱۰ـ کدام‌قومند ۱۱ـ + والمنافق ۱۲ـ «بالله والمشاجر» ندارد ۱۳ـ «ونفاق» ندارد ۱٤ـ بود ونفاق ۱۵ـ دوم ۱٦ـ سوم ۱۷ـ فرزند عاق ۱۸ـ + رافرزند ۱۹ـ شد ۲۰ـ قابیل ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ + خدا نومید ۲۳ـ ندارد ۲٤ـ + ابلیس ۲۵ـ «هم او» ندارد ۲٦ـ + بطولها ۲۷ـ + لعین ۲۸ـ صلوات الله‌علیه ۲۹ـ + بحضرت سلیمن ۳۰ـ پسر بدو ۳۱ـ مستی ۳۲ـ طپانچه ۳۳ـ یك چشم من کور

گفت : این چرا کردی ؟ گفت : یا رسول‌الله در آن وقت کی من آن کـردم عقل بامن نبود. اکنون اگر به‌بی[1] عقلی چشم پدر تباه[2] کردم، قصاص چشم او ازدست‌خود بستانم[3]. کارد بکشید وبردست راست[4] خود کرد[5] و دست[6] را از ساعـد بینداخت[7]. گفت : دستی کی با پدر این معاملت[8] کند ، بریده به . چون پـدر آن[9] بدید. رقت پدری[10] در دلش پدیدآمد . گفت : جان‌پدر از برای چشم[11] من چرا[12] خود را این عقوبت[13] کردی ؟ هزار چشم من[14] فدای[15] دست تو باد[16]. فرزنـد گفت : ای پدر از برای دست من[17] غم مخور[18]. هزار دست من[19] فدای چشم تـوبـاد[20]. سلیمن علیه‌السلم[21] عجب بماند. گفت : ندانم تا درشفقت این پدر نگرم کی‌چشم را فدای دست[22] پسر کرد[23]، یا در حرمت[24] این[25] پسر نگرم کی دست را فدای چشم پدر کرد[26]. در ساعت جبرئیل آمد[27] و گفت یا نبی[28] الله ملکت[29] سلام میکند ومیگویـد : عجب نه از آن پدر کی چشم فـدای دست پسر کـرد[30]. و عجب[31] نه از آن پسر کی دست فـدای چشم پدر کرد[32]، عجب بر من کـی درین ساعت برحمت[33] بهر دو نظر کردم ، و گناهان هردو را هدر کردم[34] و هـر دو را در بهشت با تو هنبر[35] کردم . تا عالمیان بدانند کی‌من کی آفرید گارم بندگان خود را می[36] دوست دارم .

۱ـ ندارد ۲ ـ را نابینا ۳ـ بخواهم ٤ـ ندارد ٥ـ نهاد ٦ـ+خود را ۷ـ+ وجدا کرد ۸ـ بی‌حرمتی ۹ـ+ چنان ۱۰ ـ رقتی وشفقتی ۱۱ـ بهر دل ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ + چرا ١٤ ـ دیده پدر بایستی ۱٥ـ+یك ۱٦ـ کردمی ۱۷ـ+چرا ۱۸ـ همی خوری ۱۹ـ دیگرم بایستی‌تا ۲۰ـ کردمی ۲۱ـ صلوات‌الله‌علیه ۲۲ـ+همی‌کند ۲۳ـ«پسر کرد» ندارد ۲٤ـ شفقت ۲٥ـ ندارد ۲٦ـ همی‌کند ۲۷ـ جبرئیل‌امین از حضرت رب‌العالمین‌بیامد ۲۸ـ رسول ۲۹ـ ملك تعالی‌ترا ۳۰ـ+همی کند ۳۱ـ ندارد ۳۲ـ همی‌کند ۳۳ـ ندارد ۳٤ـ کنم ۳٥ـ هم‌بر ۳٦ـ ندارد

اشارت : چنانست[١] کی میگوید من[٢] برقتی[٣] گناه[٤] پدر در گذارم ، و بحرمتی جفا از پسر درگذارم ، پنجاه سال است تا بکام[٥] حرمت[٦] در کوی معرفت می[٧] طواف کنی[٨] ، از کرم کی روا دارم کی ترا بآتش سپارم . گر مطیعی بیا کت[٩] پذیرفتارم ورعاصئی بیا کت[١٠] آمرزگارم [١٤٠ ب] .

شعر

من فغان عاصیان را در سحر گه دوست دارم[١١]
چون بنالندهم بساعت جرم از ایشان در گذارم
چون در آید درجهان شب عاصیان گویند یارب
آن نیاز درد ایشان هم بطاعت بر شمارم
گر بمن عاصی بنالد شاخ[١٢] بخت او ببالد
ور ز دیده نم ببارد من بر او رحمت ببارم
ای بدنیا غرّه گشته زی من آ کاندر بهشتم
از برای تو هزاران[١٣] حور عین را می نگارم
ور جمالی جز جمال حورعین از من بخواهی
کشف گردانم حجابت تا ببینی آشکارم
عاشقا گویی چه بودست کین چنین حیران شدستی[١٤]
گر بمن برعاشقی تو با تو من در عشق یارم
ازتوی یحببکم الله گر بخوانی تا بدانی
هم چنان کم دوست داری من ترا هم دوست دارم

١- چنانستی ٢-+ آن خداوندم کی ٣- برافتی ٤-+ از ٥-+و ناکام خدمت میکنی ٦- ندارد ٧- ندارد ٨- میکنی ٩- کی ١٠- کی ١١- خواستارم ١٢-تاج ١٣- درمتن : هزار ١٤-شدی تو

الفصل الرابع و الخمسون
من قصة يوسف عليه‌السلام

فی‌قوله تعالی : « ولمّا فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف‌لولا ان تفنّدون[1] . »(1) قال الامام رضی‌الله عنه : « ثلثة اخبروا[2] ثلثة[3] من الانبیاء بثلثة[4] [5] اشیاء. » سه کس از پرندگان سه کس را از پیغامبران[6] از سه چیز خبردادند. اول خطّاف آدم را ازحوّا[7] خبرداد. هدهد سلیمان‌را از بلقیس[8] خبرداد، «وجئتك من سبأ بنبأ یقین[9] . »(2) باد یعقوب را از یوسف خبر داد ، «انی لاجد ریح یوسف[10] . »(3)

اول گفتیم خطاف آدم را از حوّا خبر داد . وآن چنان بود کی چون آدم خلاف فرمان[11] کرد ، ملك تعالی او را درین‌خاکدان دنیا بزندان کرد ، وحوّا را از او جدا کرد ، وهردو را بفراق[12] یکدیگر[13] مبتلا کرد . آدم بسرندیب افتاد وحوّا بجدّه افتاد ، و[14] دویست سال‌در فراق یکدیگر می‌نالیدند .چنانك[15]

۱ـ از« قال ابوهم . . . » ندارد ۲ ـ در متن ، اخبر ۳ـ + در متن ، ندارد
٤ـ در متن ، ثلثة ٥ـ درمتن ، +من ٦ـ پیغمبران ۷ـ در متن ، حوی
۸ـ هبا ۹ـ آیه‌را ندارد ۱۰ـ آیه راندارد ۱۱ـ ندارد ۱۲ـندارد
۱۳ـ بیکدیگر ۱٤ـ ندارد ۱۵ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف /٩٤ (۲) سورهٔ نمل /۲۲ (۳) سورهٔ یوسف /٩٤

مرغان هوا و آهوان[١] صحرا با نالهٔ ایشان الفت گرفتند. خطّاف در نگرست. آدم را دیگر ندیده بود، از جمال وصورتش عجب آمد. با خود اندیشه کرد کی هرگز[٢] مثل این[٣] صورت ندیده‌ام. گویی بود کی او[٤] را جفتی بچنگ آورم[٥]. گرد عالم طواف کرد[٦]، چون بجده رسید، حوا را دید بر کنار دریا سر بشانه میکرد. گفت: این[٧] مانند آنست. اگر آن را جفتی هست این شاید کی بود. وآن موی را کی بشانه از سر او افتاده بود، برداشت و بیاورد و در کنار آدم نهاد. آدم آنرا ببویید. بوی حوا شنید شادشد[٨]. پاره‌ای از موی سرخویش بکند وبدو انداخت. خطّاف آنرا برگرفت وبپرید[٩]، تا بنزدیك حوا رسید و آن موی آدم در کنار حوا انداخت. حوا چون بدید برخاست[١٠] و در سایهٔ او[١١] می‌دوید. همچنین از آن بدین می‌آمد و خبر میداد، و ازین بدان میرفت و خبرمیداد. تا بزمین مزدلفه هردو را بهم رسانید. ملك تعالی بازو[١٢] عتاب کرد کی: من عاصیان را از یکدیگر جدا کردم وبفرقت یکدیگر[١٣] مبتلا کردم، تو ایشان‌را بهم‌رسانیدی واز بلا وفرقت رهانیدی. خطاف[١٤] گفت: بارخدایا من این کی[١٥] کردم[١٦] از سر غیرت کردم. کی‌هرچ دیدم ازپرندگان‌هوا ودوندگان صحرا همه را جفت دیدم، او را در زمین[١٧] خاکی فرد یافتم. گرد عالم طواف کردم تاجفت او را بچنگ‌آوردم[١٨] و بیکدیگرشان رسانیدم[١٩] تا او نیز[٢٠] جفت

١ـ هوام ٢ـ+ بدین مثال ٣ـ ندارد ٤ـ این ٥ـ بدست آید
٦ـ میکرد ٧ـ+ صورت ٨ـ «شاد شد» ندارد ٩ـ + آدم نیز در سایهٔ پراو می‌دوید وآن مرغ آنرا ببرد و درکنار حوا نهاد حوا آنرا ببویید بوی‌آدم شنید پاره‌ای موی از سرخویش بکند وبدو انداخت خطاف آنرا برگرفت وبپرید نیز ١٠ـ از «تا بنزدیك حوا . . . » ندارد. در متن: برخواست ١١ـ پروی ١٢ ـ با وی
١٣ـ + شان ١٤ـ از «توایشان رابهم. . . »ندارد ١٥ـ این ١٦ـ+ ولکن ١٧ـ درین‌خطه ١٨ـدرمتن: آورم ١٩ـ دلالت‌کردم ٢٠ـ«تا او نیز» ندارد

باشد[1]، فرد وبیگانه تو باشی[2]. پادشاه‌عالم [۱۴۱ الف] گفت: هرچند کی بی‌اذن حضرت کردی، چون بحکم غیرت کردی این[3] خیانت[4] از تو در گذاشتم و این[5] عتاب از تو برداشتم، وترا بازو[6] وفرزندان او موافقت دادم[7] و در میان[8] ایشان حرمتی نهادم[9]. تا هر کجا کی باشی از ایشان[10] نشکیبی[11]. پس از آن[12] است کی هرگز خطّاف[13] در ویرانه[14] آشیانه نسازد،[15] پناه بآدمیان برد[16] وآدمی اوراحرمت دارد. مصطفی صلع گفت[17]: «اکرموا الخطّاف فانه[18] یقرأ فی صفیره[19] آخرالحشر.»

لطیفه : مرغی کی دلیل[20] آدم وحوا شود[21] درمیان فرزندان ایشان چندین کرامتش پیدا شود. کسی[22] کی دل او[23] دلیل راه خدا شود[24] پس بمهر بحضرت آشنا شود[25]، ازحضرت او[26] کی جدا شود[27].

دوم: هدهد بود کی[28] سلیمن را[29] از بلقیس[30] خبر داد[31]، «وجئتك من سبأٍ بنبأٍ یقین.»(1) وآن چنان بود: سلیمن صلواة‌الله علیه[32] یك روز بر تخت مملکت نشسته بود واخیار[33] امت در پیش[34] وی بزانو در[35] آمده[36]. غلامان از راست واز چپ صف بر کشیده[37]، پریان از قفای آدمیان[38] ایستاده، دیـوان ازپس پریان

۱ـ باشند ۲ـ تویی ۳ـ آن را ۴ـ ندارد ۵ـ ندارد ۶ـ باوی
۷ ـ سازگار کردم و موافقی نهادم از ۸ ـ «در میان» ندارد ۹ ـ دادم
۱۰ـ «از ایشان» ندارد ۱۱ـ شکیبایی نیابی از ایشان ۱۲ ـ این سبب
۱۳ـ+ هرگز ۱۴ـ ویرانی قرار نگیرد ۱۵ـ + تا ۱۶ـ بآدمی نبرد
۱۷ـ قال رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وسلم ۱۸ـ فانها تعمر بیوتکم فانه ۱۹ـ صفره
۲۰ ـ دلیلی ۲۱ـ کرد ۲۲ـ دلی ۲۳ـ «دل او» ندارد ۲۴ـ بود
۲۵ـ بود ۲۶ ـ صحبت وی ۲۷ ـ بود ۲۸ ـ «بود کی» ندارد
۲۹ـ+ صلوات‌الله علیه ۳۰ـ شهر سبا ۳۱ـ+ قوله تعالی ۳۲ـ«صلوات‌الله علیه» ندارد ۳۳ـ احبار ۳۴ـ+ او حاضر ۳۵ ـ «وی بزانو در» ندارد ۳۶ـ + بودند ۳۷ـ + آدمیان از پیش استاده ۳۸ـ ندارد

(۱) سورهٔ نمل /۲۲

دست در کمر یکدیگر[١] زده ، مرغان هوا از بالای سر او پردرپر کشیده[٢] . ناگاه اندکی آفتاب[٣] بر کنگرهٔ تاج او تافت[٤] . برنگرست جای هدهد خالی دید . «فقال مالی لااری الهدهد .»(١) گفت[٥] : چونست کی هدهد را نمی‌بینم. خیالی است در چشم من یا خود[٦] غایب است از پیش من . پس باز را[٧] گفت : او را بجوی و پیش من آر تا عذابش کنم[٨] ، هرك درو نگرد عبرت گیرد . باز در اوج هوا پرواز کرد[٩] . هدهد را دید کی از جانب غرب می‌آمد. خواست کی او را درمخلب قهر خودآرد . هدهد گفت : بدان خدای کی ترا این قوت[١٠] داد مرا نیازاری ، برفق ولطافت[١١] پیش سلیمن[١٢] بری . باز گفت : اگر منت نیازارم چه سود کی سلیمان نذر کرده است کی ترا عذابی کند یا بکشد . هدهد گفت : باك نیست : باز گفت : از سیاست وصولت[١٣] او می‌نترسی[١٤] ؟ گفت نه . گفت : چرا ؟ گفت:زیرا کی سلیمن را میل بظلم نیست[١٥] ، و غیبت من از مجلس او بی‌عذر نیست . پس امید بسلامت است .

لطیفه : بندهٔ‌عاصی درراه[١٦] معاصی می[١٧] همین گوید[١٨] : بار خدایا هرچند کی ترا بجرم[١٩] رضا نیست ، این گناه[٢٠] من بی‌حکم وقضا نیست . پس مرا[٢١] بتو امید رحمت است .

باز[٢٢] هدهد را پیش سلیمن آورد . سلیمن[٢٣] بانگ بروزد[٢٤] گفت : توچه

١ــ ندارد ٢ــ گسترانیده ٣ ــ + بـر کناره تخت افتاد سلیمان ٤ ــ « بر کنگرهٔ تاج او تافت » ندارد ٥ــ ندارد ٦ ــ ندارد ٧ ــ + بفرستاد ٨ــ +اوراکی ٩ــ گرفت ١٠ــ + وشجاعت ١١ــ لطف ١٢ــ سلیمانم ١٣ــ درمتن : صلت ١٤ــ سلیمن نمی‌ترسی ١٥ــ نباشد ١٦ــ + جرم و ١٧ــ ندارد ١٨ــ میگوید ١٩ــ + من ٢٠ــ جرم ٢١ــ ندارد ٢٢ــ ندارد ٢٣ــ ندارد ٢٤ــ برآورد

---

(١) سورهٔ نمل /٢٠

کس باشی کی در راه امر[۱] منت عصیان باشد[۲]؟ خاطر هدهد را از عنایت الهیّت[۳] مدد آمد، گفت: توچه ملك باشی کی ملك[۴] ترا بغیبت چون منی نقصان باشد؟ سلیمن عاجزشد، دانست کی‌نه از خود میگوید بلك بمدد الهام حق[۵] میگوید[۶]، ومرا جواب الزام اونباشد. گفت: من[۷] در باب تو نذر کرده‌ام[۸] کی ترا بیازارم. گفت: چه‌نذر کرده‌ای؟ گفت: آنك ترا عذاب کنم ویا بکشم. گفت: مرا عذاب مکن کی تعذیب کار ظالمان باشد. ومکش کی کشتن[۹] کار قتالان باشد. گفت: پس چکنم؟ گفت: بنواز وخلعت ده[۱۰] کی‌تو کریمی[۱۱] واین خوی وطبع کریمان است[۱۲]. سلیمن را این سخن خوش آمد. انگشت بر سر او نهاد. دروقت تاج هدهد پیدا شد.

نکته[۱۳]: مرغی کی سلیمان را بکرم بستاید، سلیمن او را خلعت و تاج [۱۴۱ ب] دهد. مؤمنی کی پنجاه سال[۱۴] ملك را[۱۵] در مقام‌عبادت بوصف کریمی ورحیمی[۱۶] وشکوری[۱۷] می‌ستاید، چه عجب اگر نفس واپسین[۱۸] گناهان او را بتاراج دهد[۱۹]. آن تاج‌هدهد دادهٔ سلیمن است، و ایمان مؤمن دادهٔ رحمن‌است. اگر همه عالمیان[۲۰] خواهند آن تاج هدهد بستانند نتوانند. آنچ دادهٔ سلیمن است خلق نتوانند کی[۲۱] بستانند. آنك دادهٔ رحمن است دیو[۲۲] کی تواند[۲۳] کی ازو جدا کند[۲۴].

سلیمن گفت: یا هدهد سخنت[۲۵] همه حکمت‌است، ونذرمن درباب تو قتل

۱ــ+ وفرمان ۲ــ بود ۳ــ ندارد ۴ــ مملکت ۵ــ ندارد
۶ــ + گفت یا هدهد این نه تو میگویی که او میگوید ۷ــ « گفت من » ندارد
۸ــ کردم ۹ــ قتل ۱۰ــ کن کی کار کریمان این باشد وآن چنان ۱۱ــ «تو کریمی » ندارد ۱۲ ــ لئیمان باشد ۱۳ــ لطیفه ۱۴ــ + است که
۱۵ــ « ملك را» ندارد ۱۶ــ+ وغفوری ۱۷ــ+ خدای را ۱۸ــ بازپسین
۱۹ــ+ نکته ۲۰ــ کل‌عالم ۲۱ــ+ ازو ۲۲ــ+ چون‌کند ۲۳ــ«کی تواند » ندارد ۲۴ــ بستاند ۲۵ــ سخنانت

وعقوبت است . تدبیر چیست ؟ گفت : یا نبی[١] الله نذرت مطلق است یا عزم استثنا کرده‌ای ؟ سلیمن[٢] گفت : نذر[٣] استثنا کرده‌ام ، اگر عذر غیبت پیدا کند[٤] ، من او را از قتل وعقوبت رها کنم . هدهد گفت : من بغیبت[٥] معذورم . و سفر کردن از برای عبرت دیدن و علم آموختن روا باشد . من درین عالم هوا سفر کردم تا ترا ازعجایب خبر آرم ، اینك آمدم و آوردم ، « وجئتك من سبأ بنبأ یقین؟»(١) القصة وهی[٦] مشهوره .

[٧]هدهد در چنگ عقاب سلیمن بود[٨] ، چون خبر سبا گفت رستگار شد[٩] . آنك سلیمن‌را ازسبا خبر دهد از عقوبت رستگار شود . آنك مالك رااز خدای جهان خبر دهد ، بدوزخ کی گرفتار شود .

قصه : سیم[١٠] : باد بود کی یعقوب را از[١١] یوسف خبر داد . قوله تعالی[١٢] : «انی لاجد ریح یوسف .»(٢) وآن چنان بود کی چون بشیر با برادران یوسف از مصر بدرآمد ودو منزل راه برفت[١٣] ، آن‌پیراهن[١٤] از بار برآوردند وبیفشاندند. باد صبا بامر و اذن[١٥] خدا آن بوی‌را درصحبت خود ببرد وبمشام یعقوب‌رسانید. یعقوب‌ازهشتاد فرسنگ‌زمین فریاد برآورد گفت : « انی‌لاجد ریح یوسف.»(٣) قوم او در گرد او[١٦] نشسته بودند گفتند[١٧] : « تالله انك لفی ضلالك القدیم(٤) ، ای لفی محبتك‌السابقه .» گفتند : از وفات یوسف[١٨] چهل[١٩] سال برآمد و تو هنوز[٢٠] خمار شربت[٢١] عشق ازسر بدرنکردی[٢٢] ؟

١ـ رسول ٢ـ ندارد ٣ ـ عذر تو ٤ـ کنم ٥ ـ درین غایبی
٦ـ « وهی » ندارد ٧ـ+ نکته ٨ـ گرفتارآمد ٩ـ آمد ١٠ـ سوم
١١ـ « یعقوب را از » ندارد ١٢ـ « قوله تعالی » ندارد ١٣ ـ برفتند
١٤ـ+ یوسف ١٥ـ « واذن » ندارد ١٦ ـ وی پیش وی ١٧ ـ + قالوا
١٨ـ + اکنون ١٩ـ هشتاد ٢٠ـ+ آن ٢١ـ شراب ٢٢ـنمی‌کنی

(١) سورهٔ نمل /٢٢ (٢) سورهٔ یوسف / ٩٤ (٣) سورهٔ یوسف / ٩٤
(٤) سورهٔ یوسف /٩٥

اشارت : عاشق‌را چون‌عشق‌غالب‌شود، ازهرجانب کی‌نگاه کند‌بوی وصال معشوق شنود . یعقوب مغلوب غلبات[1] عشق یوسفی[2] بود . و سیدعلیه‌السلم مغلوب غلبات [عشق] ایزدی بود . یعقوب را[3] چون باد صبا در بزیدن آمدی[4] ، سرّاو[5] بجوش‌آمدی گفتی[6] : « انی‌لاجد ریح یوسف .»(1) و[7] آن مهتر را[8] چون[9] سرّعشق[10] بجوش آمدی گفتی[11] : « انی‌لاجد[12] نفس الرحمن‌من قبل‌الیمن .»

بیت

بوی جـوی مولیان[13] آید همی — بـوی یار مهربـان آیـدهمـی
اسب مـا را ز آرزوی روی او — زیر ران جولان کنان آیدهمی
ازچه‌جویم[14] وصل‌او کزهرسوی — مـی نفیر عـاشقان آیـد همی

ای یعقوب وقتی ببادی کفایت کن و ببویی قناعت کن . تا[15] وصال یوسفی درآید . ای عاشق وقتی بنامه‌ای قناعت کن و به پیغامی[16] کفـایت کن ، تا وقت دیدار[17] ایزدی در آید ، وآن دیدار بیچون وچگونه بینی[18] .

بیت

گـر مشتاقی بدیدن‌حق شایـد — درشوق ز نـام او نشاط افـزاید
هرچند بنامش[19] دل همی‌آساید — روزی باشد کی وقت دیدارآید

هرچند که[20] کاروان[21] نزدیك تر می‌شد ، یعقوب واله‌تر می گشت[22] و در

۱ـ + مهرایزدی ۲ـ « عشق یوسفی» ندارد ۳ـ از « وسیدعلیه‌السلم ...» ندارد
٤ـ وزیدن آمد ٥ـ دلش ٦ـ آمد گفت ۷ـ سیدعلیه الصلوة والسلام
۸ـ « وآن مهتررا » ندارد ۹ـ + بادصبادروزیدن آمد ۱۰ـ او ۱۱ـآمد گفت ۱۲ـ درمتن:+ الریح ۱۳ـ بوی یوسف‌از صبا ۱٤ـ ازکه جویم
۱٥ـ + وقت ۱٦ـ بویی ۱۷ـ جمال ۱۸ـ از « وآن دیدار . ..» ندارد
۱۹ـ امروز بنام او ۲۰ـ قصه . درمتن : « هرچند که » ندارد ۲۱ـ+ بکنعان
۲۲ـ شد

(۱) سورهٔ یوسف/۹٤

عشق[1] فریاد بیشتر[2] میکرد[3]، «فان قیل: لم قال یجد ریح یوسف [۱۴۲ الف] ولم یقل ریح قمیصه.[4]» گوییم از بهر آنك[5] پیراهن واسطه بود، و عاشق هرگز میان خود ومعشوق واسطه نبیند.

حکایت

بایزید[6] رحمة‌الله‌علیه‌می[7] گوید جمال[8] این حضرت را عاشقانند و درمعشوق خود چنان نگرانند، کی اگر یك لحظه کشف ایشان حجاب وحرمان شود، ایمان وصدق ایشان همه کفر وطغیان شود. پسر حلاج میگفت «انا الحق» با وی گفتند: این رمزی‌است کی برهر کسی مشتبه‌شود، باری درمیان آر وبگوی «انا بالحق» تا اشتباه برخیزد. گفت: سی‌سال است کی مجاهدت کردم تا حجاب دنیا وعقبی ازمیان[9] برداشتم، اکنون[10] حجاب حرفی باز[11] در میان آرم. ما اوییم واو ماست. عاشق را قدم در راه دوری[12] نهادن خطاست.

بیت

خرشید بمه نماند[13] ومه نه بتو جویان توم همه شب و ره نه بتو
گرفرق کنی[14] کی نیك گردی[15] باید مشغول بخود باشد[16] وانگه‌نه بتو

قصه: پس[17] چون بشیر بدو منزلی بکنعان[18] رسید از پیش بیامد ویهودا بازو[19] موافقت کرد. و چون بدروازهٔ کنعان رسید، زنی را دید[20] پیر وضعیف[21] وبیمار ونحیف[22] وبچشم نابینا[23] و بتن ناتوان[24]. میگفت و می نالید[25]: «یا غیاث-

۱- «ودرعشق» ندارد ۲- بیش ۳- + اگر گویندچرا گفت بوی یوسف می‌آید و نگفت بوی پیراهن یوسف می‌آید ۴- از «فان قیل...» ندارد ۵- زیرا که
۶- + بسطامی ۷- ندارد ۸- ندارد ۹- «ازمیان» ندارد ۱۰- + باز
۱۱- ندارد ۱۲- روی ۱۳- خورشید بماماندو ۱۴- کنم ۱۵- دردی دارم ۱۶- بفرق باشم ۱۷- ندارد ۱۸- منزل کنعان ۱۹- نیزباوی
۲۰- دیدند ۲۱- + شده ۲۲- + گشته ۲۳- + شده ۲۴- + گردیده
۲۵- «ومی‌نالید» ندارد

المستغیثین اغثنی.» گفت[1]: ای فریادرس بیچارگان تا کی ازین[2] درد و غم هجران. چون بشیر آن را بشنید رقتی[3] در دلش[4] آمد. گفت: ای ضعیفه ترا چه رسیده است؟ گفت: دردی کی مراست[5] ازین[6] سختر کراست[7]. گفت: آن چه دردست؟ گفت: یکی غم نان[8] و دیگر درد هجران[9]. بشیر دست فراز کرد و پاره‌ای زر بدو داد. گفت: وقتی بدین قناعت کن تا ملك[10] آن غم دیگر[11] کفایت کند. پس پیر زن[12] پرسید کی از کجا می‌آیی بدین خوش بویی؟ گفت: از مصر می‌آییم و پیش یعقوب شویم[13]. گفت: پیش[14] این پیغمبر بی‌رحمت می‌شوید[15]؟ گفت: با تو چه بی‌رحمتی کرد؟ گفت: آنك فرزند دوسالهٔ مرا[16] از من جدا کرد، و مرا به هجران[17] او مبتلا کرد. گفت: فرزند ترا چه کرد؟ گفت: بفروخت. گفت[18]: کجایش بردند[19]؟ گفت بجانب مصر. گفت: چند سال[20] است تا تو ازو و او[21] از تو جدا گشت[22]؟ گفت: چهل سال[23]. گفت: نامش چه بود؟ گفت: بشیر. گفت: درین چهل[24] سال ازو خبری[25] نشنیدی؟ گفت[26]: درین چهل سال هیچ خبر نشنیدم[27] ولکن درین ساعت بوی او می‌شنوم. بشیر چون این بشنید[28] از اشتر فرو آمد و گفت: اینك من آن بشیرم[29]، انده مدار[30] کی با تو رسیدم. دست بگردن[31] یکدیگر درآوردند[32] و هردو بیهوش بیفتادند. یهودا سر ایشان

۱ـ ندارد ۲ـ « این » ندارد ۳ـ + وشفقتی ۴ـ + پدید ۵ـ مرا دردیست کی کس را ۶ـ آن درد نیست ۷ـ «سختر کراست» ندارد ۸ـ هجران ۹ـ غم نان ۱۰ـ + تعالی ۱۱ـ دیگرت ۱۲ـ « پیر زن » ندارد ۱۳ـ میروم ۱۴ـ ندارد ۱۵ـ « می‌شوید » ندارد ۱۶ـ ندارد ۱۷ـ فراق ۱۸ـ + کجافروخت ۱۹ـ « کجایش بردند » ندارد ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ «تو از او واو» ندارد ۲۲ـ غایب شده است ۲۳ـ هشتاد سال است ۲۴ـ هشتاد ۲۵ـ هیچ خبر ۲۶ـ + نه ۲۷ـ از « درین چهل . . . » ندارد ۲۸ـ «چون آن بشنید» ندارد ۲۹ـ بشیر توام ۳۰ـ + که من آن بشیر توام ۳۱ـ + او درآورد ۳۲ـ « یکدیگر درآوردند » ندارد

بـر[۱] گرفت و بر کنار خود نهاد، و[۲] آب بر روی ایشان می‌زد. چون بهوش باز[۳] آمدند پیرزن چشم باز کرد خود[۴] را دید با جمال فرزند بینا شده[۵]، دست بحضرت برداشت و گفت: «یا قدیم[۶] الاحسان والافضال منّ علیه کمامننت علی بالوصال.» گفت: بارخدایا چون فرزند من بمن رسید فرزند[۷] او را نیز بدو رسان، وچنانکه چشم من بدیدار فرزند[۸] بینا کردی، چشم او نیز بدیدار یوسف روشن کن[۹].

پس بشیر درشهر رفت. بدرخانهٔ یعقوب رسید[۱۰]. اورادیددربیت‌الاحزان[۱۱] سر فرو برده، گفت:[۱۲] [۱۴۲ ب] سر بردار کی ایام محنت بسر آمد و وقت روح وراحت درآمـد. یعقوب سر برآورد. بشیر آن[۱۳] پیراهن بر روی اوافگند. در ساعت[۱۴] چشمش کی نابینا بود[۱۵] بینا شد، تن ناتوانش توانا شد، ضعف وپیری ازو جدا شد. راست قد وبرنا شد. یعقوب بخندید و نعره بـر کشید[۱۶]. اسباط گرد اودر[۱۷] آمدند و گفتند: تاا کنون بانگ وناله وزاری[۱۸] شنیدیم، اکنون می آواز خنده وشادی می‌شنویم. چه بوده است؟ یعقوب[۱۹] گفت: در نگرید تـا ببینید. چون درو[۲۰] نگاه کردند، یعقوب را دیدند باچشم بینا وبا تن توانا. رخسارهٔ زرد[۲۱] اوچون ماه شده، موی سپید اوسیاه شده. بازو[۲۲] گفتند: ای یعقوب این همه[۲۳] توی[۲۴]؟ گفت: نه آن یعقوب بود ونه این یعقوب است. آنک اول[۲۵] دیدی صفت غیرت حق بود، واین کی امروز می بینی[۲۶] صفت عنایت حق است. این آنست کی

۱ـ + کنار ۲ـ «بر کنارخود نهادو» ندارد ۳ـ ندارد ٤ـ چشم ۵ـ + بعد از ناتوانی توانا شده بعداز پیری جوان شده ٦ـ دائم ۷ـ آن ۸ـ فرزندم ۹ـ بیناگردان ۱۰ـ شد ۱۱ـ + نشسته ۱۲ـ + یا پیغمبرخدا ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ + چشم نابیناش ۱۵ـ «چشمش کی نابینا بود» ندارد ۱٦ـ بزد ۱۷ـ «او در» ندارد ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ + برپای خاست و ۲۰ـ «چون درو» ندارد ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ با وی ۲۳ـ + ازچیست ۲٤ـ ندارد ۲۵ـ دی ۲٦ـ می‌بینید

من گفتم: «[۱] و اعلم من‌الله مالا تعلمون.»(۱) دانستم کی اگر خداوند بحکم‌غیرت براند بحکم عنایت بخواند. اگرروزی ضربت‌زند روزی‌خلعت دهد[۲].

لطیفه: از یعقوب تا به یوسف هشتاد فرسنگ زمین[۳] بود. هشتاد سال برآمد، بقولی کی[۴] هرگز خبر[۵] نیامد[۶]. این چنین[۷] چرا بود؟ زیرا کی آن‌روز فراق بود وامروز[۸] روز وصال است[۹]. چون روز فراق[۱۰] درآید همه اسباب کشف حجاب گردد. وچون روز[۱۱] وصلت درآید همه حجابها کشف گردد[۱۲]. همچنین بنده[۱۳] پنجاه سال‌عمر می‌بگذراند[۱۴] واز احوال[۱۵] زلّت وضالت[۱۶] معاصی[۱۷] خود غافل بود[۱۸]، چون نفس[۱۹] بیکی باز[۲۰] آید دیده باز کند. هرچ در آن پنجاه سال کرده باشد درپیش‌چشم‌او حاصل[۲۱] بود. عجب بماند، گوید:[۲۲] آن همه بی‌خبری چه‌بود ودرین‌وقت این‌همه بینایی[۲۳] چیست؟فرشته‌ای[۲۴] بیاید ودر گوش او گوید: «ذلك[۲۵] یوم الخفیة وهذا یوم الرؤیة، ذلك[۲۶] یوم المهلة وهذا یوم الحسرة.» گوید: آن روز روز[۲۷] پوشیدگی بود وامروز روز کشف[۲۸] است، و آن[۲۹] روز[۳۰] روز مهلت[۳۱] بود وامروز روز حسرت است و بیداری[۳۲]، «یوم تبلی السرائر[۳۳].»

لطیفه: دو کار اعجب[۳۴] از برادران یوسف پیدا شد. یک روز[۳۵] حسد

۱- + انی ۲ - در متن ، دهند ۳- ندارد ٤ - « بقولی کی » ندارد
۵- + او نشنید آن روز کی‌کاروان از مصر بدر می‌آمد از هشتاد فرسنگ بوی یوسف بشنید
۶- ندارد ۷- ندارد ۸- این روز ۹- بود ۱۰- وقت فرقت
۱۱-وقت ۱۲-شود. اشارت ۱۳-+بیچاره ١٤-بگذارد ۱۵-+معاصی
۱۶-+خیانت ۱۷-ندارد ۱۸-باشد ۱۹-+اوبازیکی ۲۰-«بیکی باز» ندارد ۲۱-حاضر ۲۲-+درآن‌وقت ۲۳-بیداری ٢٤-فریشته
۲۵- ذاك ۲٦- ذاك ۲۷- + سترو ۲۸- + ونهفتگی ۲۹- دی
۳۰- ندارد ۳۱- + وباری ۳۲- وبیداری است ۳۳- «یوم تبلی‌السرائر» ندارد ٣٤- ندارد ۳۵- یکی روزحسرت بود

(۱) سورهٔ یوسف /۹۷

می‌بردند[۱] تا یوسف[۲] از یعقوب جدا می‌شود[۳]. و یک روز بشارت می‌بردند تا[۴] بوصل او مهنّا شود[۵]. همچنین دو حال[۶] مؤمن را در پیش است. روز مرگ می‌گرید کی بفرقت زن وفرزند مبتلا شود. ودیگر روز می‌خندد کی بوصل[۷] خداوند مهنا شود.

لطیفه[۸] : عجب‌تر ازهمه[۹] آن کاروان‌بود کی ازمصر می‌آمد. کاروان‌سالار کاروان‌می‌آورد. [۱۰]یهودامال می‌آورد، بشیرپیراهن‌می‌آورد. باد بوی‌می‌آورد. بوی بشارت می‌آورد. بشارت وصلت می‌آورد. و ملك تعالی بینایی[۱۱] می‌آورد. وبینایی روشنایی‌می‌آورد. حال بنده در وقت رحلت ازدنیا [۱۴۳ الف]همچنین است. اجل ملك‌الموت را می‌آرد. ملك‌الموت لطف ورفق می‌آرد[۱۲]. رضوان حلّه می‌آرد. ولدان بشارت می‌آرد[۱۳]. خداوند فضل[۱۴] ورحمت می‌آرد[۱۵]. آنجا کی فرستنده یوسف‌بود وآرنده بشیر بود وفرستاده‌پیراهن بود، بعدازنابینایی بینایی بود. آنجا کی فرستنده پادشاه عالم بود وآرنده سید ولدآدم بود[۱۶] و فرستاده قرآن بود، بعد ازبینایی نابینایی چون بود[۱۷]؟

یعقوب در بیت الاحزان نشسته بود. ساعتی از جور فرقت[۱۸] می‌نالید و ساعتی از بوی وصل[۱۹] می‌نازید. ساعتی از فرقت و حسرت[۲۰] وای وای میکرد و ساعتی از بشارت وصلت های‌های میکرد[۲۱]. بدین صفت روزگار میگذرانید تا بعاقبت دیده باز کرد و جمال یوسف در پیش چشم او پیدا شد.[۲۲] همچنین عارف

۱ــ+ ویك روز بشارت می بردند یك‌روز حسد می‌بردند ۲ــ + را ۳ ــ کردند
۴ــ+ یعقوب‌را ۵ــ کردند. اشارت ۶ــ + بندهٔ ۷ــ بوصلت ۸ــ ندارد
۹ــ+ چیزی ۱۰ــ+ وکاروان ۱۱ــ + چشم پدید ۱۲ ــ می‌آورد
۱۳ــ+ فرشته تحیت وسلام می‌آرد ۱۴ــ+وکرم میفرستد ۱۵ــ «رحمت‌می‌آرد» ندارد ۱۶ــ+ صلی‌الله علیه وسلم ۱۷ــ+ و بعد از آشنایی بیگانگی چون بود. لطیفه ۱۸ــ وفراق ۱۹ــ وصال ۲۰ ــ حسرت فرقت ۲۱ــ + همین
۲۲ــ + اشارت

در بیت‌الاحزان دنیا[۱] ساعتی ازخوف می‌نالد وساعتی از رجا می‌نازد. ساعتی از[۲] بیم فرقت[۳] آوه میکند وساعتی بامید وصلت خه[٤] میکند. چون بعاقبت چشم باز کند جمال ایزدی در پیش‌چشم او[٥] آشکارا شود.

شعر[٦]

گر بنزد پادشاهت حرمت و مقدار باشد
در بهشت عدن جایت بر لب[۷] انهار باشد
مطربت ازحور باشد[۸] شربتت کافور باشد
باده‌ات[۹] از نور باشد ساقیت جبّار باشد
چون شراب‌او بخوردی‌می‌بمهرش نوش کردی
گر ز عشقش برنگردی خلعتت دیدار باشد
مؤمنان را بر عمومست خلعت دیدار ایزد[۱۰]
عاشقان را هر زمانی با ملك گفتار باشد
عاشقان گویندخدایاحق‌همی گویدچه‌خواهید
ای خوشا لذات وقتا کاندران دیدار باشد

۱ـ+ است ۲ـ+ فراق و ساعتی از بیم قطیعت ۳ـ « بیم فرقت » ندارد
٤ـوصال آوخ ٥ـ+ پیدا شود و ٦ـ بیت ۷ـ جاودانت حله ۸ـ حور و آنکه ۹ـ جام می ۱۰ـ او

الفصل الخامس والخمسون

من قصة یوسف علیه‌السلم

فی‌قوله تعالی : « قالوا یا ابانا استغفرلنا ذنوبنا[1] .» (1) قال‌الامام رضی‌الله‌عنه : « الاعتراف بالظلم من مواجب[2] العفو عند اهل الحلم واظهار الندم من مواجب[3] الغفران فی طریق الکرم . » اقرار دادن بگناه پیش حلیمان موجب عفو ورستگاری باشد ، وبر کرده پشیمانی خوردن پیش کریمان سبب عطف و مهربانی ورستگاری[4] باشد .

آدم بزلّت اقرار کرد ملك تعالی او را بتوبه آزاد کرد ، « فتاب علیه وهدی . » (2) موسی بظلم خود اقراد کرد ملك تعالی او را[5] از قتل زنهار داد ، « فغفرله انه هوالغفور الرحیم . » (3) یونس بظلم برخود اقرار کرد[6] ملك تعالی او را از شکم ماهی آزاد[7] کرد ، « ونجیناه‌من الغم[8] . » (4) برادران یوسف بخطا برخود اقرار کردند[9] ، یوسف ایشان را از عقوبت زنهار داد ، « لاتثریب علیکم

۱ـ+ اناکنا لخاطئین ۲ـ مواجیب ۳ـ مواجیب ۴ـ «ورستگاری» ندارد
۵ـ « اورا» ندارد ۶ـ+ ودعا کرد ۷ـ رها ۸ـ+ وکذلك ننجی‌المؤمنین
۹ـ+ اناکنالخاطئین

(۱) سورهٔ یوسف /۹۸ (۲) سورهٔطه /۱۲۰ (۳)سورهٔ قصص /۱۵ (٤)سورهٔ انبیاء /۸۸

اليوم.»[(۱)] پس پیدا شد کی اقرار دادن[۱] بگناه نزد لئیمان سبب عقوبت[۲] و گرفتاری بود. ومعترف گشتن[۳] بزلّت[٤] نزد کریمان سبب خلاص و رستگاری بود.

فان قیل: یوسف کریم بود، چون برادرانش بگناه اقرار دادند یوسف در حال[٥] ایشان را[٦] زنهار داد، یعقوب ازو کریم‌تر بود، چرا گفت: «سوف استغفر لکم ربی.» چرا در وقت کرم پیدا نکرد وحاجت فرزندان روا نکرد؟

جواب[۷]: ابن عباس[۸] ازرسول[۹] روایت میکند[۱۰] کی یعقوب[۱۱] تأخیر کردتا شب آدینه درآید ومراد ایشان از [۱٤۳ ب] ملك تعالی بخواهد، کی شب آدینه دعای هیچ بنده خطا نشود وهیچ نیازمند در آن شب بی‌مراد[۱۲] از درگاه خداوند[۱۳] نشود. پس تأخیر او ازفرط شفقت بود نه ازبغض واهانت بود.

طاوس یمانی گوید وبیشترین مفسران گویند کی: تأخیر[۱٤] بسحرگاه افکند کی وقت عرض حاجت بدرگاه حق[۱٥] سحرگاه باشد.

شعبی گوید: از بهر آن تأخیر کرد تا بداند کی دل یوسف باایشان‌خوش هست[۱٦] یا نه. زیرا کی خصم یوسف[۱۷] بود ویعقوب شفیع بود[۱۸]، باید کی‌شفاعت برضای خصم کند.

و گفته‌اند کی یوسف از بهر آن[۱۹] در وقت جفا[۲۰] ازیشان درگذاشت، کی ایشان را بسیار رنجانیده بود وعجز ایشان دیده بود. ویعقوب با ایشان آن

۱ـ ندارد ۲ـ قصاص ۳ـ شدن ٤ـ +وگناه ٥ـ وقت ٦ـ «ایشان را» ندارد ۷ـ + آنست که ۸ـ +گوید رضی‌الله عنهما ۹ـ + خدای صلی‌الله علیه وسلم ۱۰ـ «روایت می‌کند» ندارد ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ «در آن شب بی مراد» ندارد ۱۳ـ خدا نومید ۱٤ـ «گویند کی تأخیر» ندارد ۱٥ـ حضرت الوقت ۱٦ـ است ۱۷ـ یوسف خصم ۱۸ـ + و شفیع ۱۹ـ + جفا ۲۰ـ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /۹۲

نکرده بود وعجز ایشان ندیده بود[1]، گفت: اگر در وقت‌شان عفو کنم بی‌عتابی وعقابی رایگان‌بود، وهرچه رایگان‌بود قدر آن ندانند[2].

ودیگر[3] کی یوسف در وقت عفو کرد از بهر آنك ملك تعالی بدوشفاعت کرده بود. چون ملك تعالی شفاعت کند[4] کس نتواند کی رد کند. ویعقوب از آن تأخیر کرد کی ملك تعالی بدو شفـاعت نکرده بود. و کس نتواند کی بی‌شفاعت[5] او عفو[6] کند، «ولایشفعون الا لمن‌ارتضی.»(۱)

ودیگر[7] جواب[8] آنست کی یوسف جـوان بـود و یعقوب پیر بـود. و دل جوانان‌نازك‌تر باشد[9]. چون‌عجز برادران دید از رحیم‌دلی‌طاقت‌آن‌نداشت[10] کی ایشان را در[11] انتظار بدارد. در وقت رحمت‌بر گماشت وجفا از میان‌در گذاشت.

عطای‌خراسانی گوید: حاجت از جوانی[12] خواستن[13] اولیتر باشد از آن[14] کی‌ازپیران. نبینی کی[15] از یوسف چون[16] حاجت‌خواستند تعجیل کرد ویعقوب تأخیر کرد.

[17] پس‌چون شب آدینه[18] درآمد، یعقوب روی‌بقبله[19] کرد ودو رکعت‌نماز کرد[20] ودست نیاز[21] بحضرت[22] برداشت و گفت: بارخدایا[23] کرم خود را در باب ما بیچارگان پیدا کن، و مرا از بیصبری وایشان را از[24] بی رحمتی[25] از آتش

۱ــ از «ویعقوب با ایشان...» ندارد ۲ــ ندارد ۳ــ + گوئیم ۴ــ از «چون ملك...» ندارد ۵ــ رضا ٦ــ شفاعت ۷ــ «و دیگر» ندارد
۸ــ + دیگر ۹ــ بود ۱۰ــ + دربند ۱۱ــ «ایشان را در» ندارد
۱۲ــ «از جوانی» ندارد ۱۳ــ + از جوانان ۱٤ــ «باشد ازآن» ندارد
۱۵ــ + چون ۱٦ــ ندارد ۱۷ــ + قصه ۱۸ــ ندارد ۱۹ــ + نماز
۲۰ــ گزارد ۲۱ــ دعا ۲۲ــ + کبریا ۲۳ــ + فرزندان من با یوسف
۲٤ــ از «کرم خودرا در...» ندارد ۲۵ــ + کردند

---

(۱) سورهٔ انبیاء/۲۸

دوزخ آزاد[١] کن . در ساعت جبرئیل[٢] آمد ازحضرت رب العالمین[٣] و گفت : یا نبی‌الله جبّار عالمت[٤] سلام میکند ومیگوید : دعای توشنیدم ونیاز توبخوددیدم[٥] و بشفاعت تو آن جفا از ایشان در گذاشتم و ترا ثواب صابران ارزانی[٦] داشتم . [٧]قوم خودراجمع کن وباخود[٨] ببر وبمصرشو[٩] تاچندان کی درفراق یوسف محنت دیده‌ای صد چندان در وصال او راحت بینی .

یعقوب قوم خویش جمع کرد ـ گروهی گویند : چهارصدتن[١٠] بودند . و بعضی گویند : سیصد تن[١١] بودند . و بعضی گویند : هفتاد ودوتن بودند ـ چون بدو منزلی بمصر رسیدند یهودا را از پیش بفرستاد[١٢] تایوسف را خبر داد[١٣] . یوسف چون خبر آمدن پدر[١٤] بشنید بفرمود تاشهر را بیاراستند . برخاست[١٥] باهشتصد هزار سوار[١٦] غلام وخدم وحشم خودباستقبال پدرآمد . ریّان‌بن‌الولید برراست‌اومی آمد و[١٤٤الف]وزیران برچپ‌اومی آمدند.احبار وعلمای‌مصر در پیش‌بحاجبی‌می آمدند . جبّارعالم‌ازیك منزل راه‌حجاب‌ازدیدهٔ‌یعقوب‌برداشت تا جمال[١٧] یوسف برمثال ماه چهارده شبه[١٨] درمیان آن همه غبار وظلمت بدید[١٩] .

لطیفه : [٢٠]خوشا روزا کی آن روز بود . ایّام فراق[٢١] گذشته[٢٢] وروزگار وصلت در آمده[٢٣] . شب هجران بپایان رسیده[٢٤] صبح وصال بردمیده[٢٥] . دلها بمهر و[٢٦] وفا آراسته[٢٧] و عداوت از دلها[٢٨] برخاسته[٢٩] . چون بدروازهٔ مصر

١ـ دوزخشان رها ٢ـ امین ازحضرت رب‌العالمین بیامد ٣ـ «حضرت‌رب‌العالمین» ندارد ٤ـ عالم ٥ـ بدیدم ٦ـ بارزانی ٧ـ + اکنون ٨ـ + بمصر ٩ـ «وبمصرشو» ندارد ١٠ـ کس ١١ـ کس ١٢ـ بفرستادند ١٣ـ + از آمدن پدر چون یوسف خبر ١٤ ـ از«یوسف چون . . .» ندارد ١٥ـ درمتن : برخواست ١٦ ـ ندارد ١٧ـ ندارد ١٨ـ از « برمثال ماه . . . .» ندارد ١٩ـ می‌دیدکه برمثال ماه می‌آمد ٢٠ـ + ای ٢١ـ فرقت ٢٢ـ + بود ٢٣ـ + بود ٢٤ ـ + بود ٢٥ـ بدمیده بود ٢٦ـ از بهر ٢٧ـ + بودوکین ٢٨ـ سینها ٢٩ ـ درمتن : برخواسته

رسیدند ایوان او[۱] دیدند بلؤلؤ و حریر در گرفته و بدیبا[۲] آراسته . متعجّب بماندند[۳] . درساعت ندا آمد: «ادخلوا مصر ان‌شاءالله آمنین .»(۱) این همه تعجّب چیست ؟ زیرا کی[٤] این همه آثار زیور[٥] وزینت[٦] درگاه‌است[۷] . در رویدتاجمال وزینت پیشگاه ببینید .[۸] چون[۹] بندگان سر از لحد بردارند ، از منازل آفت و شدّت بگذرند[۱۰] ودر صحرای قیامت حاضرآیند[۱۱] . خود را بینند از محنت گور آسوده و از آلایش جرم و گناهان[۱۲] زدوده و علم نجات ودولت برافراشته[۱۳] . هزاران اعلام[۱٤] سعادت بردر آن بداشته بصد هزار[۱٥] رنگ و نقش بنگاشته ، متعجّب بمانند . می‌ندایی درآید : «ادخلوها بسلام آمنین.»(۲) گویند : این‌همه تعجّب چیست: آنچ دیدی[۱٦] نقش و رنگ[۱۷] درگاهست . در روید تاجمال وجلال پادشاه ببینید .

قصه : پس[۱۸] چون یعقوب نزدیك رسید ، ازمیلی راه‌باجملهٔ[۱۹] قوم[۲۰] پیاده شد . آورده‌اند کی یوسف پیاده نشد نه از بهر اهانت را . بلك ازبهر عرض‌جاه ومثابت را.[۲۱] جبرئیل آمد و گفت : یا یوسف دست بگشای یوسف پنجه را پهن باز کرد . نوری از میان انگشتان او بپرید . پرسید کی : این چیست ؟ گفت:این نور نبوّت است[۲۲] کی از صلب تو جدا شد و از سرانگشتان تو رها شد بر‌ین بی‌حرمتی کی تو کردی . از بهر[۲۳] آنك چون پدر[۲٤] پیاده شد ، تونیز پیاده

۱ـ ایوانی را ۲ـ «درگرفته وبدیبا» ندارد ۳ـ+ همی ٤ ـ «زیرا کی» ندارد ٥ـندارد ٦ـ + چیست ۷ـ «درگاه‌است» ندارد ۸ـ+اشارت ۹ـهمچنین فرداکی ۱۰ـبگذارند ۱۱ـشوند ۱۲ـگناه ۱۳ـ+ وصراط و دوزخ باز پس‌گذاشته تا بدر بهشت همی شوند ایوان بهشت ببینند افراشته‌هزاران ۱٤ـدرمتن: هزارعالم ۱٥ـ هزاران ۱٦ـاین‌که دیدید ۱۷ـ رنگ ونقش ۱۸ـ ندارد ۱۹ـندارد ۲۰ـ+خود ۲۱ـ+ پس ۲۲ـ بود ۲۳ـدروقت ۲٤ـ پدرت

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۰ (۲) سورهٔ حجر /٤٦

نشدی[۱] . دیگر[۲] از نسل توهیچ پیغامبری نباشد .

اشارت : یوسف یك بی‌حرمتی کـرد[۳] نور نبوت از صلب او جدا شد . و آدم یك بی‌حرمتی کـرد[٤] نعمت بهشت ازو جدا شد . ای[۵] کسی کی همه عمر باپدر و مادر[٦] بی‌حرمتی کنی[۷] و باخدای[۸] اکبر[۹] بی‌مروّتی کنی[۱۰] و باخلق او بی‌رحمتی کنی[۱۱] ، می‌نترسی[۱۲] کی گـاه رحلت[۱۳] معرفت از تو[۱٤] جدا شود[۱۵] ، آنگه اسیر وبیچاره بمانی[۱٦] .

بیت

ای آنکه همی توروز وشب در گنهی پیوسته بکار[۱۷] فـاسقان می پنهی
گر زانك قدم ازین بـه بیرون ننهی دین درنفس[۱۸] پسین تو برباد[۱۹] دهی

[۲۰] وروایتی دیگر آنست کی چون یعقوب پیاده‌شد. یوسف نیزپیاده‌شد.چون بهم رسیدنددست‌در گردن‌یکدیگر[۲۱] آوردندوهردو بیهوش‌شدند . درنظارۀحال[۲۲] ودرد وجدائیشان[۲۳] غریواز لشکر بر آمد. چون بهوش‌باز آمدند یعقوب گفت:جان پدرچهل[۲٤] سال است تارخسارۀ[۲۵] من در فراق[۲٦] توازآب دیده خشك‌نگشته است . دراین چهل[۲۷] سال نتوانستی کی رقعه‌ای بمن فرستادن[۲۸] تامن از حیات توخبر داشتمی[۲۹] .[۱٤٤ب]یوسف دست دربغل کرد ودسته‌ای نامه‌بیرون آورد و گفت:یا پدرهر گه کی درفرقت[۳۰] بی‌طاقت گشتمی‌قلم کاغذ برداشتمی تا بتو نامه‌نویسم[۳۱] .

۱ـ نگشتی ۲ـندارد ۳ـبکرد ٤ـ بکرد ویك بی‌مروتی‌بکرد ۵ـ+آن
٦ ـ مادر وپدر ۷ ـ میکنی ۸ ـ خداوند ۹ ـ ندارد ۱۰ ـ میکنی
۱۱ـمیکنی ترسم ۱۲ـ «می‌نترسی» ندارد ۱۳ ـ + ایمان و ۱٤ ـ خود
۱۵ـ بینی ۱٦ـ از«آنگه اسیر...» ندارد ۱۷ـ درمتن ، بکاری ۱۸ ـ در
متن ؛ +باز ۱۹ـدرمتن ؛ بباد ۲۰ـ+ قصه ۲۱ـ+در ۲۲ـ+ایشان
۲۳ـ«ودردجدائیشان» ندارد ۲٤ـ هشتاد ۲۵ـ+پدر ۲٦ـ «من درفراق»
ندارد ۲۷ـهشتاد ۲۸ـ فرستادی ۲۹ـ یافتمی وچندین براه جزع شتافتمی
۳۰ـفراق ۳۱ـ + وداستان احوال خود پیدا کنم چون سطری‌چند بنوشتمی

جبرئیل بیامدی و دست من بگرفتی و گفتی : یا یوسف جبّار عالم[1] میگوید ما بحکم غیرت پیری را در آتش فرقت می‌سوزیم و در بوتهٔ محنت می گدازیم، تو دست تصرّف در آستین کش تا میعاد ازلی[2] در آید ، آنگه آن محنت و تیماز او بسر آید . چون فرمان ملك تعالی چنین بود نتوانستم کی مخالفت کنم . چون فرمان داد کی نامه‌نویس درحال نامه[3] نبشتم[4] و بتو[5] فرستادم[6] .

چون[7] لشکر دررسید واز یك جانب صف کشیدند واهل مصر زن و مرد[8] بیرون آمدند واز جانب دیگر صف کشیدند[9] ، یوسف گفت شما کیانید؟[10] گفتند: ماهمه غلامان وبندگان توایم . یوسف گفت: «اعتقتکم بحرمة هذا الشیخ.» گفت: شما[11] جمله را آزاد کردم اکرام قدوم پدر را .

لطیفه : فردا کی سرای پردهٔ سیادت آن سیّد ما صلواةالله علیه و علی آله و سلامه[12] بمقام محمود بزنند و آن مهتر را بر تخت ولایت بنشانند ، بهشت بردست[13] راست او بدارند ودوزخ را بردست[14] چپ او بدارند . چون[15] زفیر دوزخ پیدا شود واویل[16] عاصیان بعرش خدای[17] شود[18] . ملك تعالی ازیشان پرسد کی : شما کیانید ؟ ـ واو خود داناتر[19] ـ گویند :[20] ما اهل‌عصیانیم وبردایرهٔ گناهان[21] خویش حیرانیم . مفلسان و درماندگان و بیچارگان و عمر بباد دادگان‌ایم . ملك‌تعالی گوید : از امت که‌اید؟ گویند : از امّت محمّد پیغمبر آخرالزمان[22] . ازحضرت[23] خطاب آید: «اعتقتکم بحرمة هذا السید.» همه را آزاد کردم‌احترام وقدوم این مهتررا[24] صلی‌الله‌علیه وسلّم .

١ـ ملك‌تعالی ٢ـ آن ٣ـ ندارد ٤ـ بنوشتم ٥ـ «وبتو» ندارد
٦ـ بفرستادم ٧ـ پس ٨ـ + وپیر وجوان ٩ـ بکشیدند ١٠ـ + ایشان
١١ـ ندارد ١٢ـ علیه‌الصلوة‌والسلم ١٣ـ ندارد ١٤ـ ندارد ١٥ـ + شهیق و
١٦ـ وویل وواى ١٧ـ ندارد ١٨ـ رسد ١٩ـ « واو خود داناتر » ندارد
٢٠ـ + بارخدایا ٢١ـ گناه ٢٢ـ امت محمدیم واز جماعت پیغمبر آخرزمانیم
٢٣ـ + جبروت ٢٤ـ ازبهرحرمت این سید

لطیفه : یوسف اگرچه کریم بود بنده‌ای نیازمند [بود][1] و آن کرم او مجازی بود نه حقیقت . یوسف وا کرم مجازی بندگان خود را آزاد کرد و خلعت داد . ملك تعالی وا کرم حقیقتی از فضل خود[2] کی پسندد کی امّت محمّدرا[3] در دیدار او بگیرد وعقوبت[4] کند[5] .

حکایت

علی بن الموفق گفت[6] : مرا همسایه‌ای بود دلیر و گناهکار و مولع[7] بفسق[8] وفساد[9] وآزار ملك جبّار[10] ، در غیبت[11] ما ازدار دنیا بیرون شد . چون من واخانه رسیدم[12] سه روز بود تاازدار[13] دنیا رحلت کرده بود . باخود گفتم کی اکنون کی از نماز و از تشییع[14] جنازه‌اش[15] محروم ماندم و از برای[16] حق همسایگی[17] را ساعتی برسر تربت او رسیدم[18] ، سورتی دو از قرآن[19] بخواندم . خوابی برمن درآمد . آن[20] جوان را دیدم[21] در خواب[22] کی بتبختری[23] تمام می‌خرامید[24] . تاجی مرصع برسر[25] وحلّهٔ سبزاندر بر . بازو[26] گفتم : ملك تعالی باتوچه کرد ؟ گفت : مرادر کنف کرم[27] خویش[28] فروآورد . گفتم : بچه معاملت[29] ؟ گفت : مرا معاملتی نبود کی آن سبب رحمت شدی[30] ، ولکن مرا چون[31] در گور نهادند و اقارب وخویشان برسر گور من نشسته بودند ، فرشتگان عذاب درآمدند با

۱ــ درمتن: ندارد. ۲ــ + کی روادارد و ۳ــ + علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
۴ــ مواخذه عقوبت کند ۵ــ + وازمعصیت آزاد نکند ۶ــ گوید ۷ــ + بود
۸ــ برفسق ۹ــ + و نابکاری ۱۰ ــ «و آزار ملك جبار» ندارد ۱۱ ــ من
۱۲ــ آمدم ۱۳ــ ندارد ۱۴ــ ندارد ۱۵ــ «جنازه‌اش» ندارد ۱۶ــ ندارد
۱۷ــ + بازماندم‌باری ۱۸ــ روم‌چون برسرتربت وی رفتم دوسه ۱۹ــ «دوازقرآن» ندارد ۲۰ــ ندارد ۲۱ــ ندارد ۲۲ــ + دیدم ۲۳ــ بنشاط ۲۴ــ همی خرامیدی ۲۵ + نهاده ۲۶ــ باو ۲۷ــ ندارد ۲۸ــ خود ۲۹ــ + فرود آورد ۳۰ــ بودی ۳۱ــ چون مرا

گرزهای آتشین تامرا عذاب کنند.[۱] خطاب [۱۴۵الف] آمد کی: یك ساعتش[۲] مهلت دهید[۳] تاپیوستگان ازو جداشوند. چون ساعتی بر آمد و پیوستگان واخانه شدند[۴] مادرم برسر تربت[۵] نشست[۶]. آن فرشتگان باز آمدند بصولتی تمام[۷]. خطاب آمد کی: ساعتی دیگر صبر کنید کی مادرش واخانه شود[۸]. ایشان[۹] بایستادند. شب درآمد ومادرم[۱۰] همچنان نشسته بود. فرشتگان گفتند: ملکا پیرزن ازسر تربت بار نگردد[۱۱] چه فرمایی؟ خطاب آمد کی: اگر اوباز نگردد[۱۲] شما باز گردید[۱۳]. بکرم مالایق[۱۴] نباشد کی بعقوبت بشتابیم[۱۵] وفرزند[۱۶] رادرپیش مادر[۱۷] عذاب کنیم. ما دراین ساعت بضعف[۱۸] آن پیرزن[۱۹] نگریم واین فرزنداو را بدو بخشیم[۲۰].

لطیفه: همچنانك آن[۲۱] مادر در[۲۲] گور فرزند[۲۳] نگران[۲۴] بود[۲۵] سیّد[۲۶] علیه‌السّلم[۲۷] فردا بمقام شفاعت زاری[۲۸] کنان باشد برعاصیان امّت خودش.[۲۹] و ملك تعالی از کرم روا ندارد کی فرزند را در پیش مادر عذاب کند، از فضل و بزرگواری[۳۰] کی روا دارد کی امّت را درپیش پیغامبر[۳۱] عذاب کند.

عبارت[۳۲]**:** آلوده را به[۳۳] معصیت[۳۴] در نظر مادرحلّه پوشد[۳۵]، آراسته را بمعرفت[۳۶] در نظر پیغمبر سلب سعادت کی بر کشد[۳۷].

۱ـ + ازحضرت عزت ۲ـ ساعت دیگرش ۳ـ عذاب مکنید ۴ـ باخانه رفتند. درمتن: شوند ۵ـ گور ۶ـ بنشست ۷ـ + تامرا عذاب کنند ۸ـ بازخانه رود ۹ـ + منتظر ۱۰ـ مادرش ۱۱ـ نمی‌گردد ۱۲ـ «اگراوبازنگردد» ندارد ۱۳ـ + زیراکه مراو ۱۴ـ وکرم مرا روا ۱۵ـ شتاب کنم ۱۶ـ فرزندان ۱۷ـ مادران ۱۸ـ درضعیفی ۱۹ـ این‌مادر در ۲۰ـ در متن: بخشیدیم ۲۱ـ + فرزند را ۲۲ـ مادرش برسر ۲۳ـ ندارد ۲۴ـ گریان ۲۵ـ + فردا ۲۶ـ + علیه‌الصلوة والسلم بعرصات گریان بود امت را وهمچنانك آن مادر برسر لحد زاری کرد فردا سید صلی‌الله علیه وسلم ۲۷ـ «علیه‌السلم» ندارد ۲۸ + کند که‌امتی امتی ۲۹ـ از «کنان باشد بر...» ندارد ۳۰ـ «و بزرگواری» ندارد ۳۱ـ پیغمبر صلی‌الله علیه‌وسلم ۳۲ـ اشارت ۳۳ـ «را به» ندارد ۳۴ـ + را ۳۵ـ پوشند ۳۶ـ معرفت‌را ۳۷ـ بر کشند درمتن + از برکت سیدعلیه‌السلم

تا ز ایمان ذره‌ای اندر دلم دارد قرار
من زدوزخ غم ندارم گر گنه دارم[۱] هزار
گر بدوزخ نار باشد نور ایمان در دلم
در صلابت کم نیاید از شعاع نور نار
نار دوزخ کی تواند باختن[۲] با نور دل
کان ز کسب مالك است واین ز فضل کردگار
پیش از آنکه آتش دوزخ بسوزد مر مرا
من بر آرم از سموم عشقش از دوزخ دمار
آتش خلّت چو سوی آتش نمرود شد
شد گلستان آتش نمرود برفصل[۳] بهار
آتش دوزخ چو بیند آتش عشاق را
چون چنان گردد جهنم[۴] عاشقا انده مدار

الفصل السادس والخمسون
من قصة یوسف علیه السلام

فی قوله تعالی: «ورفع ابویه علی العرش .»[(۱)] قال الامام رضی الله عنه : «رفع ثلثة من الانبیاء علی العرش اعنی[۵] الرفعة[۶] والعلا .» سه کس را از انبیا بحکم عنایت

۱ــ ارچه باشد ۲ــ تاختن ۳ــ آتش نمرود شد چونان کی گل اندر گوید بساعت ۴ــ همچنان ۵ــ متن، ندارد ۶ــ رفعة

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۱

برداشتند وعلم دولت ایشان برافراشتند. ادریس راتابجنت برداشتند[۱]،«ورفعناه مکاناً علیّاً.»[(۱)] عیسی را تابا آسمان سمعت[۲] برداشتند[۳]، «بل رفعه الله الیه.»[(۲)] یعقوب، را یوسف[۴] بر تخت ولایت خود[۵] برداشت[۶]، «ورفع ابویه علی العرش.»[(۳)]

اول گفتیم کی ادریس را تا بجنّت برداشتند؛ وآن چنان بود کی او از فرشته‌ای التماس کرد کی مرا بآسمان ببر[۷] تا لختی‌از[۸] عجایب ملکوت ببینم تادر دیدار[۹] آن مرا عبرتی باشد، و در آن عبرت مرا درحال خود[۱۰] فکرتی باشد و انابتی باشد[۱۱]. وآن آن فرشته بود کی برفلك موکل بود ودوست ادریس[۱۲] بود. گفت: یاادریس هرچند کی تودوست منی ولکن مارازهرهٔ آن نباشد کی بی‌امر ربانی کاری کنیم تا از ملك‌تعالی دستوری خواهیم[۱۳]. پس‌ازملك‌تعالی دستوری خواست و او[۱۴] را در میان پرخود پنهان کرد وبآسمان[۱۵] برد، و درآسمان[۱۶] میگردانید. ادریس ازمیان پراو می‌نگرید[۱۷] و عجایبها می‌دید. چون بآسمان چهارم رسید شخصی دید مهیب بر کرسی نشسته سر درپیش افگنده و گره بر پیشانی زده. پرسیداین[۱۸] کیست؟ گفت:[۱۹] ملك‌الموت علیه‌السّلم[۲۰]. گفت: بپرس تاازعمر من‌چند مانده‌است[۲۱]. آن فرشته نزدیك‌او آمد[۱۴۵ب] و گفت:مرادر[۲۲] زمین‌دوستی است نام‌او ادریس، پیغمبری[۲۳] بامجاهدت[۲۴] ونیکوخصال[۲۵] وبسیاری طاعت[۲۶]. درجریدهٔ خود نگاه کن تاازعمر اوچند مانده است؟ ملك‌الموت نگاه

۱ـ برافراشتندقوله‌تعالی ۲ـ درمتن: «تابآسمان» ندارد. باسعت ۳ـ+قوله تعالی
۴ـ ندارد ۵ـ ندارد ۶ـ برداشتند ۷ـ برید ۸ـ « لختی از » ندارد
۹ـ دیدن ۱۰ـ خویش ۱۱ـ «وانابتی باشد» ندارد ۱۲ـ+ پیغمبر
۱۳ـ نیابیم ۱۴ـ ادریس ۱۵ـ بآسمانش ۱۶ـ آسمانش ۱۷ـ می‌نگریست
۱۸ـ آنکس ۱۹ـ+آن ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ باقیست ۲۲ـ درین
۲۳ـ پیغمبر است ۲۴ـ « با مجاهدت » ندارد ۲۵ـ « نیکوخصال » ندارد
۲۶ـ + است

---

(۱) سورهٔ مریم/۵۸ (۲) سورهٔ نسا/۱۵۶ (۳) سورهٔ یوسف/۱۰۱

کرد و گفت ؛ این چنین بنده‌ای کی تومیگویی‌زودبود کی جان[۱] از او بردارم. ادریس[۲] درمیان پرفرشته می‌شنید[۳]. فرشته خواست کی اورا خبر دهد. چون‌در او نگاه کردملك‌الموت[۴] جان او برداشته‌بود. آن‌فرشته پر بگسترانید. ادریس مرده ازمیان پراوفروافتاد.[۵] فرشته بر بالین او نشست ولاوه‌وزاری کردن گرفت. گفت[۶]: بارخدایا من[۷] بفرمان تو او را[۸] بآسمان آوردم تاعجایب ملکوت ببیند. چون بدنیا[۹] رود روی براه طاعت ورهبت ورغبت و جهد کند، و طاعت[۱۰] زیارت کند. تو او را جان برداشتی و مرده[۱۱] پیش من فرو[۱۲] گذاشتی. بارخدایا اگر مرا درپیش‌توقدری هست[۱۳] او را زنده گردانی[۱۴] وبمقصود ومراد خود برسانی[۱۵]. ملك[۱۶] تعالی دعای آن فرشته درباب[۱۷] او اجابت کرد ودر زمان اورا زنده کرد. ادریس برخاست[۱۸] و گفت: درد مرگ‌چشیدم والم جان کندن‌بدیدم. مرابدوزخ بگذران تا انکال واهوال اونیز ببینم تاچون روی‌براه طاعت[۱۹] وعبادت کنم جهد وجدّ خود زیادت[۲۰] کنم. آن فرشته او را بدوزخ بگذرانید گفت[۲۱]: ببهشتم در[۲۲] آرتاآثار[۲۳] نعیم وثمارآن‌ببینم،بامید آن[۲۴] طاعت‌بیفزایم. آن‌فرشته‌دستوری خواست، پس ببهشتش درآورد[۲۵]. ادریس[۲۶] چون بهشت را بدید دست در شاخ[۲۷] طوبی زد و درسایهٔ آن بنشست. فرشته گفت: اکنون بدرآی تابدنیا[۲۸] رویم. ادریس[۲۹] گفت: نیایم. پس گفت[۳۰]: آنچ ملك‌تعالی[۳۱] تقدیر کرده‌است کی‌درباب

۱ـ ندارد ۲ـ ندارد ۳ـ « می‌شنید » ندارد ۴ـ « ملك‌الموت » ندارد
۵ـ + آن ۶ ـ همی‌کرد و میگفت ۷ـ+او را ۸ـ « اورا » ندارد
۹ـ+شود درطاعت تو ۱۰ـ از « رود روی براه . . . » ندارد ۱۱ ـ ندارد
۱۲ـندارد ۱۳ ـ است ۱۴ـگردان ۱۵ـ خویش برسان ۱۶ـ حق
۱۷ـ«درباب او» ندارد ۱۸ـدرمتن : برخواست ۱۹ـ «روی براه طاعت» ندارد
۲۰ـجدوجهدبیشتر ۲۱ـ+اکنون ۲۲ـاندر ۲۳ـندارد ۲۴ـ+در
۲۵ـببهشت درآوردش چون ۲۶ـندارد ۲۷ـ میانهٔ درخت ۲۸ـبدار دنیا
۲۹ـندارد ۳۰ـ«پس گفت» ندارد ۳۱ـ+درباب آدمی

بندگان[۱] براند در باب من[۲] وا[۳] سری شد. تقدیر وی[٤] آن است کی هر کـه را[٥] بمیراند[٦] باز زنـده گرداند[۷]، مرا بمیرانید وباز[۸] زنده گردانید. و تقدیر وی[۹] آنست کی[۱۰] هر که را زنده گرداند گذراو برصراط ودوزخ بود[۱۱]. وتقدیروی[۱۲] آنست کی پس از آن[۱۳] ببهشت جاودان[۱٤] رساند[۱٥]، آنجا بماند[۱٦]. مرا برصراط بگذرانید و ببهشت رسانید[۱۷]، خواهم کی مضمون آن تقدیر[۱۸] در حق من پیدا شود و مرا[۱۹] اینجا بقا بود. فرشته گفت: بارخدایا می‌شنوی[۲۰] کی ادریس چه میگویـد؟ خطاب آمد کی: راست میگوید آنچ[۲۱] مضمون[۲۲] تقدیر ماست[۲۳] از مرگ وزحشر[۲٤] بروی براندم[۲٥]. تقدیرماچنانست کی[۲٦] در[۲۷] بهشت آید[۲۸]. اینجا بپاید[۲۹] و دیگر بیرون نیاید. بگذار[۳۰] تا همیشه درینجا[۳۱] می‌باشد تا تقدیر ما راست شود[۳۲]. پس ادریس دربهشت بازینت بحکم[۳۳] الهام جاودانه[۳٤] بماند.

شعر[۳٥]

گـویـنـد بتلبیس بهشتی شـد ادریـس
از[۳٦] حکم خداوند جهـان بود نـه تلبیس

۱ــ ندارد ۲ــ «درباب من» ندارد ۳ــ با ٤ــ ندارد ٥ــ + بیافریند ٦ــ + کل نفس ذائقة الموت ومرا بمیرانید وتقدیر آن بود کی هرکه را بمیراند ۷ــ + وانه یحیی الموتی ۸ــ «مرا بمیرانید وباز» ندارد ۹ــ ندارد ۱۰ــ آن بود که بدوزخ بگذراند ۱۱ــ از «هرکرا زنده...» ندارد ۱۲ــ ندارد ۱۳ــ «پس از آن» ندارد ۱٤ــ ندارد ۱٥ــ + جاودانه ۱٦ــ + خالدین فیها ابدا ۱۷ــ از «مرا برصراط...» ندارد ۱۸ــ + وی ۱۹ــ + جاودانه ۲۰ــ شنیدی ۲۱ــ + تقدیر مارا ۲۲ــ + بود ۲۳ــ «تقدیر ماست» ندارد ۲٤ــ درحق ۲٥ــ براندیم ۲٦ــ هرکه ۲۷ــ به ۲۸ــ + همیشه ۲۹ــ آنجا بماند ۳۰ــ بگذارش ۳۱ــ «درینجا» ندارد ۳۲ــ + ما بازل ازآن چنین تقدیر کرده بودیم ۳۳ــ + عنایت بالهام وحجت ۳٤ــ «الهام جاودانه» ندارد ۳٥ــ بیت ۳٦ــ آن

فردوس یکی باغ خداوند قدیمست[۱]
پاکست ز هرعیب بتنزیه و بتقدیس
آنرا کی همی‌خواست درون کردچوادریس
وآنرا کی نمی‌خواست برون کردچوابلیس

لطیفه: «اذا اراداللّه[۲] بعبد خیراً[۳] هیّأله اسبابه.» چون ملك تعالی خواهد کی بدیعه‌ای از بدایع صنع خود پیدا کند بساعت اسباب وجود آن مهیّا کند. چون خواست کی ادریس پیش از همگنان در بهشت باشد[٤]، او را بافرشته‌ای آشنا کرد. پس آن دیدارعبرت[١٤٦الف]دردلش پیدا کردتا ازآن‌فرشته‌التماس کرد، وفرشته حاجت اوروا کرد. پس ملك[۵] تعالی بمرگش مبتلا کرد، پس[٦] آن‌فرشته زاری[۷] ودعا کرد تاملك[۸] اورا زنده گردانید[۹]. این همه بدایع[۱۰] آشکارا کرد تا[۱۱] ولایت بهشت ویرا مهیّا کرد.[۱۲] همچنین[۱۳] ملك‌تعالی[۱٤] خواهد کی بربندهٔ عاصی رحمت کند و[۱۵] بدو نظرعنایت ولطف[۱٦] کند، گناه‌او درپیش چشم‌او آشکارا کند، درد ندامت در دلش پیدا کند،[۱۷] ودرعالم مهرخودش[۱۸] شیدا کند. پس بربساط طاعتش برپا کند[۱۹]. این همه اعاجیب[۲۰] لطف خود پیدا کند تا بفضل و رحمتش آشنا کند.

این کی گفتیم[۲۱] صفت برداشتن[۲۲] ادریس بودتابجنت‌ماوی[۲۳]. امّا[۲٤] برداشتن تاباآسمان[۲۵] عیسی[۲٦] رابود علیه‌السلم[۲۷]. وآن‌چنان‌بود کی ملك‌تعالی‌اورامعجزهٔ

۱- درمتن: خدای صمدست ۲- درمتن:+ وشیاء ۳- درمتن «بعبد خیرا» ندارد
٤-رود ۵- حق ٦-دیگر بار ۷-وی را ۸-+تعالی ۹-کرد
۱۰-+ او را ۱۱-+ در متن: +با ۱۲-+اشارت ۱۳- همچنان چون
۱٤- «ملك‌تعالی» ندارد ۱۵-+او رابنظرلطف وعنایت ۱٦-«بدو نظرعنایت‌ولطف» ندارد ۱۷-+واورا ۱۸-خود ۱۹-از«پس بربساط...» ندارد ۲۰-عجایب
۲۱-+برداشت ۲۲- «صفت برداشتن» ندارد ۲۳-بجنت‌المأوی ۲٤- دوم
۲۵-«تاباآسمان» ندارد ۲٦-+تاباآسمان‌دنیا ۲۷-«رابودعلیه السلام» ندارد

احیای مردگان و ابرای اکمه[1] داده بود. یك روز[2] می‌رفت[3]. بقومی[4] از جهودان[5] رسید کی[6] بایکدیگر گفتند: آمد آنکس کی استاد جادوان است واز جملهٔ ناپاك زادگان است. عیسی علیه‌السلم[7] دلتنگ شد. بملك تعالی[8] بنالید. پادشاه عالم[9] آن[10] نالهٔ او را[11] بشنید وازایشان[12] هفتادهزار[13] راخوك وبوزینه گردانید. چون جهودان آن را[14] بدیدند امیر خود را خبر کردند. امیر بالشکر برنشست وقصد کشتن عیسی[15] کرد. لشکر امیررا گفتند: اگرما قصداو کنیم اوبرما دعا کند ملك تعالی مارا همچنانك آن دیگران را رسوا کرد رسوا کند.[امیر گفت][16] بیك‌بار حمله آریم پیش ازآنك او دعا کند، ما[17] اورا پاره پاره کنیم[18]. ایشان بیك‌بار حمله آوردند. عیسی از میان ایشان بیرون شد و در خانه‌ای[19] رفت. جهودان[20] از پس او درشدند[21]. ملك تعالی قدرتی[22] آشکارا کرد وشبهٔ[23] عیسی و صورت او[24] بر روی هریکی[25] پیدا کرد تا هر کسی از ایشان یکدیگر را عیسی پنداشتند، تیغ درنهادند ویکدیگررا[26] بکشتند[27]. ملك تعالی جبرئیل‌را بفرستاد تااو[28] را ازروزن‌خانه‌بر[29] آورد وبآسمان‌برد، قوله‌تعالی: «بل رفعه‌الله‌الیه.»(۱)

[30] جهودان‌قصد کشتن‌عیسی کردند،ملك‌تعالی آثار[31] لطف‌خودپیدا کردوشبه[32] عیسی برجهودان‌آشکارا کرد، تاهریکی[33] دیگر راعیسی‌پنداشتند تاهمه‌بدست

۱ـ+وابرص ۲ـ+بقولی همی‌گذشت ۳ـندارد ۴ـ ندارد ۵ـ+آن جهودان ۶ـ «رسید کی» ندارد ۷ ـ ندارد ۸ـ بحق ۹ـ حق تعالی ۱۰ـندارد ۱۱ـعیسی ۱۲ـآن ۱۳ـ+ جهود رابدعاء او ۱۴ـ«آن را» ندارد ۱۵ـاو ۱۶ـدرمتن:«امیر گفت»ندارد ۱۷ـشما ۱۸ـکنید ۱۹ـ+اوشدند ۲۰ـندارد ۲۱ـ «درشدند» ندارد ۲۲ـقدرت خویش ۲۳ـصورت ۲۴ـ«وصورت‌او»ندارد ۲۵ـکسی ۲۶ـ+پاره‌پاره کردندپنداشتند کی‌عیسی است ۲۷ـ ندارد ۲۸ـآن عیسی ۲۹ـبیرون ۳۰ـ+لطیفه ۳۱ ـ + رحمت ۳۲ ـ + صورت ۳۳ ـ + یك از ایشان بدست دیگری

(۱)سورهٔ نسا/۱۵۶

یکدیگر[۱] کشته شدند، وعیسی بسلامت رسته شد.

فردا کی مؤمن و کافر بدوزخ بگذرند، آتش دوزخ قصد مؤمن عاصی[۲] کند[۳]، ملك تعالی آثار لطف خود پیدا کند. ازمؤمن بر گیرد و بکافر ادا کند. تا کافر بیدل مؤمن سوخته شود، ومؤمن عاصی بسلامت رسته شود[۴]. اینك گفتیم صفت برداشتن عیسی بود تا بحضرت.

امّا سیم[۵] یوسف بود کی پدر را وخالهٔ خود[۶] را برداشت و بر تخت ولایت گذاشت[۷]. قوله تعالی[۸] «ورفع ابویه علی العرش.»(۱) وآن چنان بود کی چون[۹] یعقوب بمصر درآمد[۱۰]، ویوسف اورابدان بازارها و کویها آراسته بگردانید[۱۱]، پس درخانه برد ویك یك سرایها را بروعرضه[۱۲] می کرد تا بدان تخت رسید کی نشستنگاه او بود. بیك دست دست یعقوب[۱۳] بگرفت و بیك دست دست لیّالی[۱۴] کی[۱۵] خالهٔ یوسف[۱۶] بود[۱۷]، وبر تخت آورد ودرمیان[۱۴۶ب] ایشان بنشست. پس برادران[۱۸] درآمدند. برادر را دیدند بر تخت مملکت نشسته برمثال ماه شب[۱۹] چهارده[۲۰]. پدر بر راست او بنظارهٔ جمال[۲۱] او، وخاله برچپ او واله گشته[۲۲] در حال[۲۳] او، هریازده برادر سر برزمین نهادند واو راسجود کردند. یوسف گفت: «یاابت هذا تأویل رؤیای من قبل.»(۲)

۱ـاز«دیگرراعیسی..»ندارد ۲ـ«مؤمن عاصی» ندارد ۳ـ+کافر رابگیرد مؤمن بسلامت بگذرد قال علیه‌الصلوة والسلم اذاکان یوم‌القیمه یؤتی لکل مسلم‌کافر فیقال هذا فداؤك من‌النار ۴ـاز«ملك‌تعالی آثار لطف...ندارد ۵ـسوم ۶ـخویش ۷ـنشاند ۸ـ«قوله‌تعالی»ندارد ۹ـندارد ۱۰ـدرمصرشد ۱۱ـبگذرانید ۱۲ـباو عرض ۱۳ـپدر ۱۴ـ الیا ۱۵ـ+ زن پدر بود وخاله ۱۶ ـ وی ۱۷ـ+یوسف‌ایشان را ۱۸ـ+ازپس ۱۹ـندارد ۲۰ـ+شب ۲۱ـندارد ۲۲ ـ + در مطالعهٔ جمال ۲۳ ـ ندارد

(۱)سورهٔ یوسف/۱۰۱ (۲)سورهٔ یوسف/۱۰۱

هرچ یوسف دید درمصر ازنعمت ودولت وملك[۱] وولایت همه آن بود کی بکنعان درخواب بخیال دیده بود. پس[۲] از آنك بخیال دیده[۳] بود همه در ذل و محنت[۴] بود، و پس از[۵] آنك بعیان دیده بود همه انس و لقا و راحت بود[۶]. فردا بنده هرچ[۷] دربهشت بعیان ببیند[۸] همه آن باشد کی امروز[۹] ببیان در کتاب شنیده[۱۰] باشد. ولکن فـرق بسیار[۱۱] بود درمیان این وآن[۱۲]. پس ازآنك در کتاب ببیان دیده[۱۳] باشد[۱۴]، همه رنج و درد[۱۵] و مرگ وعنا[۱۶] و تکلیف[۱۷] باشد[۱۸]. پس از آنك بهشت ببیند[۱۹] همه روح و لطف ودیدار ولقا باشد.

لطیفـه: یـوسف در خواب خیال سعادتی بدید، اگرچه بسیاری رنج و خواری کشید لکن برآن[۲۰] دیده برسید، «ورفع ابویه علی العرش.»(۱) مؤمن در[۲۱] دنیا از کتاب مولی صفت جنّت بشنید، اگرچـه بسیار رنج ومحنت بکشید آخر بدان ملك[۲۲] ونعمت[۲۳] برسد[۲۴]، «انه کان وعد[۲۵] ربه مأتیّاً.»

قوله: «ورفع ابویه علی العرش[۲۶].»(۱) خود[۲۷] برتخت نشست وپدر وخاله را برتخت نشاند. ومراد ابویه[۲۸] پدر وخاله است[۲۹]. زیـرا کی راحیل کی مادر یوسف بود در وقت ولادت ابن یامین مرده بود و یعقوب خواهر او را بخواسته بود[۳۰]. وعرب خالت[۳۱] باسم[۳۲] مادر خوانند[۳۳]، همچنانك عمّرا باسم پدربخوانند[۳۴].

۱ـ مملکت　۲ ـ پیش　۳ـ بدان نرسیده　۴ـ+ و خواری　۵ـ آخر
۶ـ+هرچه　۷ـ ندارد　۸ـ+ ازناز ونعمت　۹ـ+همان　۱۰ـ دیده
۱۱ـبسیارفرق　۱۲ـ+ کهدربیان　۱۳ـاز«پس‌ازآنك ...» ندارد　۱۴ـ+در دنیا　۱۵ـندارد　۱۶ـدرد　۱۷ـ+ وعنا　۱۸ـ+ ودر بهشت
۱۹ـاز«پس‌ازآنکه...» ندارد　۲۰ـآخر بدان　۲۱ـ+دار　۲۲ ـ مملکت
۲۳ـ+بهشت　۲۴ـ برسید　۲۵ـوعده　۲۶ـ از «قوله ورفع...» ندارد
۲۷ـیوسف　۲۸ـبابویه　۲۹ـبود　۳۰ـبخواست　۳۱ـدرمتن: خوالته!
۳۲ـبنام　۳۳ـخواند　۳۴ـ خواند دلیله قوله تعالی نعبدا

(۱)سورهٔ یوسف/۱۰۱

« قالوا نعبدالهك و آله آبائك ابراهیم و اسمعیل و اسحق . »(۱) اسمعیل عمّ بود ولکن او را باسم پدری خواند . از بهر آنك برادر پدر[۱] بود . هم روا بود کی[۲] خواهر مادر مادر بود .

فان قیل[۳]، چرا برادران را بر تخت ننشاند ؟ گوییم : از بهر آنك محنت فراق یوسف ایشان کشیده بودند، نعمت‌وصال نیز هم‌ایشان‌چشیدند[۴]. ایشان در آن چهل[۵] سال بر[۶] فرقت یوسف گریان بودند و برادران خندان بودند . و نعمت آن چشد کی محنت کشیده باشد[۷]. ومزد بدان دهند کی کار کرده باشد .

فردا در بهشت‌چون ملك تعالی حجاب جلال[۸] بردارد ، مؤمنان‌اورا ببینند و فرشتگـان نبینند . زیرا کی امروز مؤمنان دررنج طاعت فرسوده باشند[۹]، و فرشتگان نبینند کی[۱۰] درروح وقربت[۱۱] بوده‌باشند[۱۲]. کی‌راحت رنجوران راباشد ومزدمزدوران‌راباشد. قوله‌تعالی[۱۳]:«وقد احسن بی‌اذ اخرجنی من‌السّجن[۱۴].»(۲)

پس یوسف باپدر درسخن آمد و نعمتها کی‌ملك‌تعالی اورا داده بود وفضلی کی بازو کرده بود بر می‌شمرد و میگفت : ملك تعالی مرا از زندان نجات داد وتاج ولایت برسر نهاد ، وبلا ازمن دفع[۱۵] کرد و کید زنان از من کوتا[۱۶] کرد . و پدر بدان شکر میکرد[۱۷].

اشارت[۱۸] : یوسف ملك[۱۹] را شکر میکرد و برفع[۲۰] بلاء زندان [۱۴۷الف]

۱ـ ندارد ۲ـ + برادر بود روا بود ۳ـ اگر گویند ۴ـ چشید
۵ـ هشتاد ۶ـ در ۷ـ درمتن : باشند ۸ـ +وجمال ۹ـ «فرسوده باشند» ندارد ۱۰ـ «نبینند کی» ندارد ۱۱ـ + اند لاجرم مؤمنان ببینند که در رنج طاعت فرسوده باشند ۱۲ـ «بوده باشند» ندارد ۱۳ـ «قوله تعالی» ندارد ۱۴ـ آیه راندارد ۱۵ـ دور ۱۶ـ دفع ۱۷ـ +حق‌تعالی را ۱۸ـ درمتن : قصه
۱۹ـ +تعالی ۲۰ـ بدفع

---

(۱) سورهٔ بقره/۱۳۳ (۲)سورهٔ یوسف/۱۰۱

ودفع کید زنان ورستن از کید[۱] برادران[۲]، وچاه تاریك[۳] یـاد نکرد. زیـرا کی بـرادران پیش[۴] از آن در پیش او بخطا[۵] معترف گشته بودند[۶] و یوسف از ایشان در گذاشته بود. و اگر کید ایشان را وچاه را یاد کردی[۷]، ایشان را از کردار خود یـاد آمدی خجل گشتندی. وآنکس کی کسی را عفو کند[۸] دیگر او را شرمساری ننماید، «فان ذکر الوحشة وحشة.» فردا ملك تعالی را[۹] بهمه نامها یاد کنند مگر بچهار نام غفور ورحیم وتوّاب وحلیم. زیرا کی بدان[۱۰] چهار نامش یاد کنند از گناه خودشان یاد آید شرمسار شوند، نعیم[۱۱] بهشت برایشان مکدّر شود، پس[۱۲] ملك تعالی این چهار نام از دل ایشان فراموش کند تاعیش برایشان تیره نگردد[۱۳]. کی بهشت نه‌جای[۱۴] تیرگی‌است وشوریدگی است[۱۵]. ودیگرا گر این نامها[۱۶] بگویند از کردار[۱۷] خودشان یادآید خجل گردند. ملك تعالی آنکس را کی برو[۱۸] ببخشاید باز شرمساری ننماید.

قصه[۱۹]: پس یعقوب گفت: خواستم[۲۰] کی بحقیقت بدانستمی[۲۱] تاسبب این محنت وفرقت چه بود و ازهر[۲۲] دو کس گناه کارتر[۲۳] کی بود؟ یوسف گفت کی: گناهکار من بودم کی فرمان ترا مخالفت کردم و خواب با بـرادران بگفتم. ملك تعالی آن مراسبب[۲۴] محنت گردانید، تونیز بطفیل من[۲۵] مبتلا شدی. یعقوب گفت: [۲۶]نه، گناهکارمن بودم کی از گرگ ترسیدم وبرفرزندان[۲۷] اعتماد کردم.

۱ــمکر ۲ــ+وحدیث چاه ۳ــ«چاه تاریك یاد» ندارد ٤ــ درپیش یعقوب ۵ــ«ازآن درپیش او بخطا» ندارد ٦ــ+ بخطا ۷ ــکرده بودی ۸ ــکرده باشد ۹ــ+ در بهشت ۱۰ــ اگر بدین ۱۱ ــ نعمت ۱۲ ــ ندارد ۱۳ــنشودوصفو نعمت برایشانشوریده‌نشود ۱٤ــ+شورش‌است‌وتیرگی ۱۵ــ«تیرگی است.وشوریدگی‌است» ندارد ۱٦ــنام رایاد کنندو ۱۷ــآن کرده ۱۸ــندارد ۱۹ــلطیفه ۲۰ــخواهم ۲۱ ــ حال بدانم ۲۲ــما ۲۳ــگنه‌کـار تر ۲٤ــآن راسبب. درمتن: آن سبب مرا ۲۵ــ+ بکید ایشان ۲٦ــ + گناه مرا بودکه ترا بفرستادم وبر برادرانت ۲۷ــاز«نه‌گناهکار من بودم...» ندارد

ملك تعالی فرزندان را سبب محنت من گردانید ، تو نیز بطفیل من بکید ایشان مبتلا شدی[1] .

در ساعت جبرئیل آمد[2] و گفت[3] : ملکتان سلام میکند و میگوید: چون[4] هردو انصاف بدادید ؛ تو گناه برخود اضافت کردی و گفتی از منست کی بر فرزندان اعتماد کردم ، ویوسف بخود[5] نسبت کرد و گفت از من است کی فرمان ترا خلاف کردم، ماهردوان را از گناه پاك کردیم، وسر براه مغفرت دردادیم و گناه شما[6] بر گردن[7] شیطان[8] نهادیم[9] ، «نزغ الشّیطان بینی وبین اخوتی.»(۱)

[10] همچنین درمیان[11] دو مؤمن خلاف پیدا شود بسبب دنیا یابسبب[12] دیگر، غباری باشد[13] و گردی آشکارا شود[14] .چون[15] بصلح[16] آیند وعذر[17] از یکدیگر[18] بخواهند این[19] گوید: جرم مرا بود کی سبب آزار من بودم . وآن دیگر گوید: جرم مرا بود کی ابتدای کار[20] من بودم[21] . ملك تعالی گوید : چون[22] جرم باخود نسبت کردید وآزار از میان[23] برداشتید ومصلحت[24] کردید ، ماهردوان[25] را از گناه پاك کردیم و روی بساحت مغفرت[26] وغفران در دادیم و گناه شما بر گردن شیطان نهادیم ، «ان الشیطان ینزغ بینهم . »

قصه: پس[27] یعقوب[28] بافرزندان و خویشان[29] در مصر[30] بوصال یوسف

۱ـاز«ملك تعالی فرزندان...» ندارد ۲ـ+ که یارسول‌الله ۳ـ ندارد ۴ـاز « ملکتان . . . » ندارد ۵ـ او باخود ۶ـ+ را با ۷ـ «بر گردن» ندارد
۸ـ+حواله کردیم من‌بعدان ۹ـندارد ۱۰ـ+اشارت ۱۱ـ«درمیان»ندارد
۱۲ـ+این وایشان را ۱۳ـ«دیگر غباری باشد» ندارد ۱۴ـ+ پس ازآن باسر
۱۵ـندارد ۱۶ـ صلح ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ+عذر ۱۹ـ+یکی
۲۰ـبدایت‌دین ۲۱ـ کردم ۲۲ـ+ که‌هردو ۲۳ـ «ازمیان» ندارد
۲۴ ـ مصالحت ۲۵ـ هردو ۲۶ـندارد ۲۷ـآنکه ۲۸ـ+ درمصر
۲۹ـ+واهل‌بیت خود ۳۰ـ«مصربه» ندارد

---

(۱)سورهٔ یوسف/۱۰۱

بیست وچهارسال بنشست[١] و گویند: چهل‌سال. و بعداز چهل سال جبرئیل آمد[٢] و گفت: یایعقوب جبّار عالمت[٣] سلام میکند ومیگوید: روان[٤] آبا واجداد توبتو[٥] مشتاقند. گاه[٦] آمد کی‌بروی و گورهای[٧] ایشان را زیارت کنی. یعقوب بدانست کی[٨] اوراگاه[٩] رحلت‌آمد[١٠]. فرزندان را گرد کردودرپیش[١١] خودبنشاند وبعبادت پادشاه عالم[١٢] وصیّت کرد[١٤٧ب]وبکار خیر و بنظم اسباب آخرت دلالت کرد. قوله‌تعالی:«ام کنتم‌شهداء اذحضر یعقوب‌الموت.»(١) پس باز[١٣] دردفراق یوسف[١٤] دردلش[١٥] تأثیر کرد[١٦]، بگریست. یوسف گفت: ای‌پدرچرا میگریی؟ ملك‌تعالی ترا ازآفت[١٧] محنت[١٨] رهانید وبروح وصات رسانید وقوّت وصحّت دادوبروشنایی برتومنّت نهاد. شادمان اندر میان قوم[١٩] نشسته‌ای[٢٠] و همه را می‌بینی و گل[٢١] انس از شاخ طرب می‌چینی. امروز روز خنده و شادی است، نه روز گریه و زاری است. یعقوب گفت: جان پدر روز[٢٢] گریه و زاری امروز است کی این وصلت تمام‌شد[٢٣] واین دولت بکام شد[٢٤]، گفت: چرا؟ گفت: زیراکی اگر[٢٥] دی بفراق[٢٦] بودم[٢٧] ازو بوی وصال آمدی[٢٨]، وامروز در وصالی‌ام[٢٩] کزو بوی فراق می‌آید[٣٠]. دی ببوی وصال نازان‌بود. امروزاگر[٣١] دل‌بوصال نازان‌است، چشم‌از بیم فراق گریانست، ودل از درد جدایی سر گردان[٣٢].

١ـبنشستند وبعضی ٢ـبیامد ٣ـ یانبی‌الله‌خدایت ٤ـندارد ٥ـ«بتو» ندارد ٦ـ+آن ٧ـندارد ٨ـ+وقت ٩ـ «او راگاه» ندارد ١٠ـنزدیك شد وگاه‌بازگشتن بآخرت نزدیك شد ١١ـ«ودرپیش»ندارد ١٢ـحق ایشان را ١٣ـدیگربار ١٤ـ یوسفش ١٥ـدردل ١٦ـ+ وزار زار ١٧ـندارد ١٨ـ+فراق ١٩ـ+خود ٢٠ـبنشسته‌ای ٢١ـ درمتن: همه ٢٢ـجای ٢٣ـشده‌است ٢٤ـشده است واین دولت بکمال رسیده است یوسف ٢٥ـندارد ٢٦ـچون‌درفراق ٢٧ـ+فراقی‌بودکه ٢٨ـمی‌آمد ٢٩ـاست ٣٠ـ+دی چشم ازبیم‌فراق گریان بود ٣١ـ+چه ٣٢ـ از «و دل‌از درد ...» ندارد

(١)سورهٔ بقره /١٢٧

بیت

درهجر تو می[۱] بمیرم ای مشکین خال وز وصل تو می بدل بسوزم همه سال
پروانهٔ شمع را چنین باشد حال در هجر بمیرد و بسوزد ز وصال

پس گفت: یا یوسف مرا دستوری ده تا برسر گور آبا واجداد شوم، واگر[۲] یك روز[۳] مهلت یابم[٤] در[٥] بیت‌الاحزان[٦] خود بنشینم[۷] کی خاك آن خانه بآب دیدهٔ من الفتی[۸] گرفته است. آن دو سه روز[۹] بروزگار خود بنالم[۱۰]. پس[۱۱] یوسف را در کنار[۱۲] گرفت و گفت: جان پدر باید کی حرمت این لطف[۱۳] را کی ایزد[۱٤] تعالی باتو کرده است نگاه داری، ودرهیچ حالت او را نیازاری و عبادت او باز پس نگذاری[۱۵]. نوحه[۱٦] از میان[۱۷] فرزندان برآمد[۱۸] و گفتند: یاپدر بازین[۱۹] همه دولت و نعمت چشم ماباتو روشن بود، اکنون میروی و مارا میگذاری. ما کی بتو رسیم[۲۰] و تو کی باما آیی.

شعر

اترحل عن حبیبك ثم تبکی عزیزی[۲۱] مادعاك الی‌الفراق!

[۲۲] کدام عیش بود کی مرگ آنرا تیره نکرد؟ و کدام دل[۲۳] بود کی فراق آنرا تیره[۲٤] نکرد؟ و کدام نعمت بود کی مرگ آنرا پراکنده نکرد؟ و کدام دل بود کی فراق آنرا بغم آکنده نکرد؟ و کدام ملك بود کی[۲۵] ملك‌الموت

۱ـ ازهجرانت ۲ـ +ازمرگ ۳ـ «یك روز» ندارد ٤ـ باشد ٥ـ + آن
٦ـ + اندوهان ۷ـ خویش می‌نشینم ۸ـ +دارد روزی دوسه ۹ـ «از» گرفته است...» ندارد ۱۰ـ می‌نالم ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ بر ۱۳ـ + وکرم
۱٤ ـ ملك ۱٥ ـ + فرزندان چون این بشنیدند صیحه و ۱٦ ـ فریادی
۱۷ـ +ایشان برخاست ۱۸ـ «فرزندان برآمد» ندارد ۱۹ـ بادین ۲۰ـ در
متن: رسم ۲۱ـ حبیبی ۲۲ـ + لطیفه آن ۲۳ـ چشم ۲٤ ـ خیره
۲٥ـ +مرگ او را

آنرا[1] معزول نکرد؟ و کدام امیر بود کی فراق او را از ولایت مشغول نکرد ؟ ذوالقرنین از قرن تابقرن بگرفت ، چون ولایتش مستقیم شد گریان[2] وزاری کنان شد[3]. گفتند : چت[4] رسید ؟ گفت : مرگ[5] می آید و ولایت می‌شود. لقمن سه هزار وسیصد سال علم آموخت وخلق را پند داد بآخر گریان شد . گفتند : چت رسید ؟ گفت : مرگ می آید وعلم وحکمت می‌شود[6]. یعقوب چهل سال در روی یوسف خندان بود بآخر گریان شد . گفتند : چت رسیده است ؟ گفت : مرگ می آید و وصلت می‌بشود . خرشید چون برآید همه روز دروصال خلق تابان بود، بآخر زرد ولرزان بود . گر بگویی : چت رسیده است ؟ گوید: عزل می‌آید وهیبت می‌بشود[7]. این فرقت‌ها آسان‌ترست . وای برآن بندهٔ بیچاره کی هفتاد سال بامید بسر برده باشد . روزها روزه داشته[8] و شبها نماز [۱۴۸الف] کرده باشد . چون نفس بیك بازآید لرزان و گریان[9] شود . پرسند کی: تراچه بوده است؟ گوید: از [10]غیب ندایی درمی آید . حرمان وخشیت می‌درآید[11] ایمان ومعرفت می‌بشود[12] .

شعر

پرزدرداست این دل ازغمهای من — یك نظر دروی کن ای مولای من
من[13] نبینم در کرم همتای تو — تو نیابی در گنه همتای من
پا نهادم بربساط دین تو — زوملغزان روزمرگ این پای من
گاه رفتن در شهادت در مبند — این زبان ناطق و گویای من

۱ــ«ملك الموت آنرا» ندارد ۲ــ+ شد ۳ــ«وزاری کنان شد» ندارد ٤ــ تراچه
٥ــ+ درآمد علم وحکمت سود ندارد ٦ــ از«می آید وولایت می‌شود لقمن . . . » ندارد
۷ــ از«خرشید چون برآید . . .» ندارد ۸ــ+ باشد ۹ــ+ ترسان و نالان
۱۰ــ+ مکنونات ۱۱ــ غیبت درمی آید ۱۲ــ+ نعوذبالله من ذلك ۱۳ــ چون

چون شوم تنها زیاران در[1] لحد — رحمت آور بـر تن تنهـای من
می نـدانم من همی کامروز تـا — چون بود در غیبتت[2] فردای من
در بهشت جاودان بـاشم[3] مقیم — یـا بود در قعر دوزخ جـای من
گر بود جنت مـرا رستم ز غم — ور بـدوزخ افکنندم وای مـن

الفصل السابع والخمسون
من قصة یوسف علیه السلم

فی قوله تعالی: «رب قد آتیتنی من الملك و علمتنی[4] .»(۱) الآیه. قال الامام رضی الله عنه: «خصّ اربعة من الانبیاء باربعة من الاشیاء[5].» چهار کس را از پیغامبران بچهار چیز مخصوص کردند[6]. ابراهیم[7] را برشد وهدایت[8]، «ولقد آتینا ابراهیم رشده.»(۲) داود[9] را بفضل و علم وخلافت، «ولقد آتینا [داود] منّا فضلاً.»(۳) یحیی[10] را بزهد وحکمت[11]، «وآتیناه الحکم صبیّاً.»(۴) یوسف[12] را بملك وولایت[13] «رب قد آتیتنی من الملك.»(۱)

اول گفتیم: ابراهیم را برشد وهدایت مخصوص کرد[14] واز دشمن[15] پنهان کرد[16]. وآن چنان بود کی پـادشاه عـالم او را در یك سالگی دلایل معرفت[17]

۱ـدرمتن: اندر ۲ـغیب تو ۳ـدرمتن: باشد ٤ـ+من تأویل الاحادیث
٥ـدرمتن: اربعة اشیاء ٦ـگردانیدند ٧ـ+ علیه السلم ٨ـ+ قوله تعالی
٩ـ+علیه السلم ١٠ـ+ علیه السلم ١١ـ+قوله تعالی ١٢ـ+علیه السلم
١٣ـ+ قوله تعالی ١٤ـکردند ١٥ـدشمنانش ١٦ـکردند ١٧ـ+در آموخت

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۲ (۲) سورهٔ انبیاء/۵۲ (۳) سورهٔ سبا/۱۰ (٤) سورهٔ مریم/۱۳

وسلب رسالت بردوخت واز نمرود[1] پنهان کرد تا کین خویش[2] ازو بتوخت[3].

وهب[4] گوید: منجّمان وکاهنان نمرود را گفته بودند[5] که امسال[6] فرزندی از مادر جدا شود کی سبب آفت ملك تو باشد ووجود اوهلاك[7] تو باشد. او بفرمود تاهرزنی که بارداشت موکلی برسر[8] کردند. چون مولود از وی جداشدی اگر پسر بودی بکشتندی، واگردختر بودی بگذاشتندی. وآن زنانی[9] کی [نه] حامل بودندی[10] شوهران را ازایشان جدا کردند تاباایشان صحبت[11] نکردند[12]. مادر ابراهیم بدو[13] آبستن بود، ملك تعالی نشان[14] آبستن برو ناپیدا[15] کرد تابدو[16] تهمت حاملی نبرند. ابراهیم[17] ازوجدا شد. دروقت[18] چنان نمود کی چهارماهه است. مادر اوسخت[19] ازقصد نمرود بترسید[20]. اورا[21] ببرد[22] بغاری[23] و سوراخی پنهان کرد وسنگی بردر[24] نهاد. جبرئیل امین در وقت بیامد ودو انگشت اودر دهن نهاد. ازیکی[25] شیر می‌مزید[26] وازیکی انگبین. بیك روز چندان ببالید[27] کی کودکان دیگر بهفته‌ای بالند[28]. و بهفته‌ای چندان ببالید[29] کی کودکان دیگر[30] بماهی[31] بالند[32]. وبماهی چندان ببالید[33] کی کودکان دیگر تابسالی بالند[34] وبسالی چندان ببالید[35] کی کودکان دیگر بهفت‌سال بالند[36]. ازبهر آنك تاچون از غاربدرآید کس گمان نبرد کی او بدان سال از مادر زاده[37] است. پندارند کی هفت ساله است. [١٤٨ب] خبر[38]: «ان الله یقبل الصدقة فیأخذهابیمینه[39]

١ـ نمرودش ٢ـ خود ٣ـ درمتن: بدوخت ٤ـ + بن‌منبه ٥ـ گفتند
٦ـ درمتن: کیمسال ٧ـ هلاکت ٨ـ + آن زن ٩ـ زنان را ١٠ـ بودند
١١ـ صحبت باایشان ١٢ ـ نکنند ١٣ـ باابراهیم علیه‌السلم ١٤ ـ ندارد
١٥ـ آبستنی بروی ناپدید ١٦ـ + کسی ١٧ـ چون ١٨ ـ «دروقت» ندارد
١٩ـ ندارد ٢٠ـ می‌ترسید ٢١ـ ابراهیم ٢٢ـ ندارد ٢٣ـ + بردودر
٢٤ـ درش ٢٥ـ یك انگشت ٢٦ـ میخورد ٢٧ـ می‌بالید ٢٨ـ ندارد
٢٩ ـ می‌بالیدی ٣٠ـ ندارد ٣١ـ دیگران ٣٢ـ ندارد ٣٣ـ می‌بالیدی
٣٤ـ ندارد ٣٥ـ می‌بالیدی ٣٦ـ ندارد ٣٧ ـ جداشده ٣٨ـ الخبر، قال علیه الصلوة والسلم ٣٩ـ فیأخذها بیمینها

فیر بیها کما یربی احدکم فلوه[۱] حتی یصیر اللقمة منها مثل جبل احد.»[۲]

لطیفه: آن نه عجب کی ملك تعالی ابراهیم را بیك سال[۳] بهیکل ووجود[۴] هفت سالگی در رسانید تا کس نداند کی او یك ساله است[۵]. و آن عجب تر کی لقمه‌ای کی بنده بدرویش دهد ملك[۶] تعالی بی‌واسطه ازدست او بستاند وبخودی خود[۷] بآب عنایت بپرورد، تا[۸] برمثال کوه احد درمجمع[۹] قیامت آرد. کس نه‌پندارد کی او لقمه‌ای نان[۱۰] داده‌است، پندارد کی همه[۱۱] مال[۱۲] جهان داده است.

لطیفه: نمرود خواست کی ابراهیم کشته شود ومن خواستم کی از قتل رسته شود. هزار طفیل[۱۳] بیگناه را ببدل او بنمرود دادم[۱۴] تا بردست او کشته شدند[۱۵] وابراهیم بسلامت[۱۶] رسته شد. فرعون خواست کی موسی کشته شودومن خواستم کی‌ازقتل رسته شود[۱۷]. دروقت ولادت موسی‌هزارطفیل[۱۸] بیگناه راببدل او[۱۹] بفرعون دادم‌تا بردست‌او[۲۰] کشته‌شدند تاتن‌او[۲۱] بسلامت‌رسته شد[۲۲]. فردا کی مؤمن عاصی را بکرانهٔ[۲۳] دوزخ برند[۲۴] آتش خواهد کی بسوزد و من خواهم کی بگذارم[۲۵]. آتش‌چون[۲۶] قصد سوختن‌او[۲۷] کند، من‌صد[۲۸] هزار بیگانه راببدل مؤمن[۲۹] بدو[۳۰] دهم تا بیگانه سوخته شود ومؤمن[۳۱] رسته شود.

پس[۳۲] چون یك سال برآمد، ابراهیم از غار بیرون آمد و در راه طلب حق[۳۳] بشتافت. روی ازماه وآفتاب وستارگان[۳۴] بتافت، و درگاه جلال[۳۵] حق

۱ــ ظاهراً: فلذة ۲ــ + ترجمه‌و ۳ــ «بیك‌سال» ندارد ۴ــ وجرم ۵ــ + پندارد که هفت‌ساله‌است ۶ــ حق ۷ + آنرابا ۸ــ فردا ۹ــ جمع ۱۰ــ ندارد

۱۱ــ ندارد ۱۲ــ + همه ۱۳ــ هزاران‌طفل ۱۴ــ دادند ۱۵ــ شد

۱۶ــ ندارد ۱۷ــ از «فرعون‌خواست کی...» ندارد ۱۸ــ هزاران‌طفل ۱۹ــ موسی

۲۰ــ فرعون ۲۱ــ موسی ۲۲ــ + اشارت ۲۳ــ بکنار ۲۴ــ رسد

۲۵ــ نسوزد ۲۶ــ چون آتش ۲۷ــ ندارد ۲۸ــ ندارد ۲۹ــ او

۳۰ــ بآتش ۳۱ــ + بسلامت ۳۲ــ ندارد ۳۳ــ معبود خود ۳۴ــ ستاره

۳۵ــ ندارد

بیافت، «انی وجّهت وجهی[(۱)] .» الآیه . این کی گفتیم[۱] تخصیص ابـراهیم بود بخلعت رشد و هدایت[۲] .

دیگر داود[۳] را[٤] مخصوص کرد[٥] بفضل وعلم وخلافت[٦] . قوله تعالی : «ولقد آتینا داود منّا فضلاً .»[(۲)] ومراد ازاینجا از فضل ، نبوّت ورسالت است . پادشاه عالم[۷] داود را بر گزید ورسول خود گردانیدو[۸] آوازخوش[۹] کرامت کرد[۱۰] .هر گه کی بخواندن زبور آواز بر کشیدی آبها درجوی[۱۱] قرار گرفتی ، کوهها در تجاوب آمدندی ، مرغان در ترنم آمدندی[۱۲] ، فرشتگان درنظاره آمدندی[۱۳] ، آهوان در رقص آمدندی، ماهیان سر از آب بر آوردندی[۱٤] . هفت فرسنگ[۱٥] آوازاو برفتی هر گه کی او زبور خواندی و یاذ کر حق گفتی ، ملك تعالی او را برفرشتگان جلوه کردی گفتی : بنگرید[۱٦] به‌داود[۱۷] کی چون بزرگوار ونیکوکار[۱۸] بنده‌ای است مرا[۱۹] .پس ملك تعالی اورا معجزه‌ای داد . وآن معجزه آن بود کی[۲۰] آهن را[۲۱] در دست او نرم گردانید[۲۲] ، چنانك خمیر در دست خبّاز[۲۳] ، خواهد گرد کند و خواهد پهن[۲٤] کند . داود آهن بـدست گرفتی بی آتش . خواستی پهن کردی و خواستی گرد[۲٥] کردی. پس[۲٦] از آن زره کردی ویکی از آن[۲۷] بهزاردرم بفروختی[۲۸] وقوت خود از آن می کردی[۲۹] . یك روز لقمن حکیم در پیش اوشد . او را دیـد

۱ـ+صفت ۲ـ+وحکمت، دوم گفتیم ۳ـ+علیه السلم ٤ـ+بفضل وعلم و خلافت ٥ـ کردند ٦ـ«بفضل وعلم و خلافت» ندارد ۷ـ+جل جلاله
۸ـ+واورا ۹ـ+داد ۱۰ـ«کرامت کرد» ندارد ۱۱ـ+ها ۱۲ـ+و بزمین آمدندی از هوا ماهیان از آب سر بر آوردندی ۱۳ـ از «فرشتگان در...» ندارد
۱٤ـ از «ماهیان سر از . . » ندارد ۱٥ـ+درهفت فرسنگ ۱٦ـ ندارد
۱۷ـ+نگرید ۱۸ـ«کار» ندارد ۱۹ـ ندارد ۲۰ـ از «وآن معجزه ...» ندارد
۲۱ـ ندارد ۲۲ـ گشت ۲۳ـ+که اگر ۲٤ـ دراز ۲٥ـ دراز
۲٦ـ ندارد ۲۷ـ«از آن» ندارد ۲۸ـ بدادی ۲۹ـ می ساختی

(۱) سورهٔ انعام/۷۹ (۲) سورهٔ سبا/۱۰

کی آن زره میکردی[١]. خواست کی ازو بپرسد کی آن چیست. باخود گفت: اگر بپرسم[٢] نباید کی[٣] خاطرش رنجور[٤] شود، «فصبر ساعة فقال داود نعم‌الدّرع للحرب فقال لقمن نعم‌الصبر للمرء.» والقصة مشهورة[٥].

لطیفه: آن[٦] نه عجب کی[٧] آهن در دست داود نرم گردانید[٨] تاچنانك خواست[٩] چنان شد. آن[١٠] عجب‌تر[١١] کی دل مؤمن بکلمهٔ توحید نرم [١٤٩الف] گردانید تا ملك[١٢] را بفرمان شد، «ثم تلین جلودهم وقلوبهم الی ذکرالله.»(١) آهن چون در دست داود نرم گشت، ازو زره آمد وآن زره ساز مردان جنگ شد[١٣]. دل‌مؤمن چون بکلمهٔ توحید نرم گشت، ازو[١٤] معرفت[١٥] آمد[١٦] تاقبلهٔ[١٧] نظر رحمن شد[١٨]. این کی گفتیم‌تخصیص داود بود بفضل[١٩] وعلم وخلافت[٢٠].

دیگر یحیی را مخصوص کرد[٢١] بزهد و حکمت قوله[٢٢]: «وآتیناه‌الحکم صبیاً.»(٢) اهل تفسیر گویند[٢٣]: یحیی سه ساله بود کی ملك تعالی او را فهم و معرفت داد، وتاج نبوّت برسر نهاد وباخودآشنا کرد ودر راه‌طاعت مادروپدر[٢٤] برپا کرد واز معصیت معصوم بداشت. فردا کی دیوانِ[٢٥] هر کرا[٢٦] نشر کنند از انبیا واولیا، بی‌سهوی و زلّتی وبی[٢٧] جرمی و عثرتی نباشد مگر دیوان یحیی[٢٨] می‌آید کی فردا درقیامت آید[٢٩] بربراق عنایت سوار گشته. هفتاد هزار فرشته

١ـمیکرد ٢ـ+ترسم که ٣ـ«نباید کی» ندارد ٤ـمشوش ٥ـ«والقصه مشهوره» ندارد ٦ـاین ٧ـ+که زره‌ازآهن‌کنند و ٨ـبود ٩ـ+«ی گردانید ١٠ـ«چنان‌شدآن» ندارد ١١ـآنست ١٢ـ+تعالی ١٣ـگشت ١٤ـبنور ١٥ـ+منورگشت ١٦ـندارد ١٧ـمحل ١٨ـ+وبریق‌نور اوقاهراثرنیران‌شدالخبر یامؤمن فان‌نورك لطفاناری ١٩ـ+وحکمت ٢٠ـ+سوم گفتیم ٢١ـکردند ٢٢ـ+تعالی ٢٣ـ گفته‌اند ٢٤ ـ پدر ومادرش ٢٥ـهرکسی‌را دیوانی ٢٦ـ«هرکرا» ندارد ٢٧ـ «بی» ندارد ٢٨ـ علیه وعلیهم السلم‌کی هیچ زلت درآن‌نباشد فردایحیی ٢٩ـاز«که فردا در...» ندارد

---

(١)سورهٔ زمر/٢٤ (٢)سورهٔ مریم/٣٠

بریمین[1] و هفتاد هـزار[2] بریسار و[3] هفتـاد هزار[4] از[5] پس. ملك تعالی از ورای سرادقات غیب بی‌واسطه خطاب کند، «من اراد ان ینظر الی عبد لم یعصنی طرفة عین فلینظر الی یحیی بن زکریا.»

لطیفـه: آن[6] نه عجب کی یحیی را از گناه صیانت کرد، آن عجبتر کی مؤمن را قضاء زلّت کرد. پس وی را روی بـراه انابت کرد. پس بیك ندامت[7] آن همه را کفایت کرد. قوله علیه[8] السلم: «التائب من الذنب کمن لاذنب له.» می‌آید[9] کی بنده عمری گناه کند ومخالفت فرمان الله[10] کند. پس نیمشبی روی بدرگاه کند. پس قصد عالم صدق وانتباه کند وازسر[11] افلاس ونیاز[12] خود یکی آه کند. آن آه[13] بادرد اوجمله گناهان اورا تباه کند، وخداوند قبول و اقبال وجاه کند[14].

از هرنفسی کـه می‌زنی آگاهم | با تـو بهمـه راه رفیق راهـم
گر آه کنی من انـدرون آهـم | من خودزتو آن آه تومی‌درخواهم[15]

اینك گفتیم تخصیص یحیی بود بزهد وحکمت[16].

چهارم گفتیم یوسف‌را[17] مخصوص گردانید[18] بملك وولایت. قوله[19]: «رب قدآتیتنی من الملك.»[(1)] وآن چنان بود کی ملك تعالی اولش[20] بکید برادرانش[21] مبتلا کرد واز کنار پدر[22] جدا کرد. نخستش دربند وچاه کرد، وآخرش آراستهٔ

١ـ+وکذا ٢ـ«هفتاد هزار» ندارد ٣ـ+کذا ٤ـ«هفتاد هزار» ندارد
٥ـ+پیش‌و ٦ـاین ٧ـ+که دردل آورد ٨ـ+الصلوة ٩ـمیگوید
١٠ـندارد ١١ـپس ١٢ـ«ونیاز» ندارد ١٣ـ«آن آه» ندارد ١٤ـاز «وخداوندقبول...» ندارد ١٥ـآه‌ترامیخواهم ١٦ـاز «اینك گفتیم...» ندارد
١٧ـ+بملك وولایت ١٨ـکردند ١٩ـ«بملك وولایت‌قوله» ندارد ٢٠ـاو را ٢١ـبرادران ٢٢ـپدرش

---

(١) سورهٔ یوسف /١٠٢

عز و جاه کرد . تاعالمیان بدانند کی هر کجا کی ذل[*] وبلا بود درضمن آن بلا[1] عزّ وولا بود .

آورده‌اند کی[2] یوسف چون[3] از کید[4] برادران نجات یافت ، هرشبی شکرانه هزار رکعت نماز بکردی . ملك تعالی آن طاعت ازو بپذیرفت[5] . چون شکر او بـر آن نعمت بموقع قبول افتاد[6] ، ملك تعالی تاج ولایت و ملکتش[7] برسر نهاد . بعداز محنتش براحت رسانید و برادران را مقهور و مسخّر او گردانید . پدر و مادر او را بازو[8] برتخت مملکت بنشاند .

[9] اهل‌تفسیررا اختلافست‌تابعداز چند مدّت[10] پدر بازو[11] رسید.کلبی گوید: بعدازبیست‌ودوسال بود[12] .سلمان فارسی گوید: بعدازچهل سال‌پدر[13] بدو[14] رسید. حسن بصری گوید: بعدازهفتاد[15] سال بدورسیدوچهل‌سال پیش[16] اوبماند،باجمله فرزندان وخویشان . [۱۴۹ب]قصد[17] کنعان کرد[18] .

برادران پیش پدر رفتند و گفتند: یاپدریوسف بحرمت‌تومارا برافراشت وجفا از ما درگذاشت . ما درحق وی بسیار[19] بی‌حرمتیها کرده‌ایم[20] ، ترسیم کی چون تو ازپیش مابروی وقتی آن صفت بشریت برو غالب شود، کین خود ازمـا بخواهد[21] . یاپدرآنچه[22] بکنعان از ماپذرفته‌ای بجای‌آر[23] . بدانچه ماکرده‌ایم از ملك‌تعالـی ما را[24] استغفار خواه[25] ، واز یوسف زینهار خواه[26] . یعقوب روی بیوسف کرد[27] وگفت : جان پدر اگر بـرادران باتو جفا کرده‌اند[28] ،آن گذشت

۱ـ«درضمن آن بلا» ندارد ۲ـ+چون ۳ـ ندارد ٤ـ ندارد ۵ـ اطاعت اوقبول کرد ٦ـ بود ۷ـ درمتن:ملکش ۸ـ «بازو» ندارد ۹ـ+ نکته ۱۰ـ+یوسف بایعقوب ۱۱ـ «پدر بازو» ندارد ۱۲ـ باورسید ۱۳ـ ندارد ١٤ـ باو ۱۵ـ هشتاد ۱٦ـ با ۱۷ـ باز ۱۸ـ رفت آورده‌اند که چون یعقوب قصد کنعان کرد ۱۹ـ او بسی ۲۰ـ+ و بانواع جفا او را آزرده‌ایم ۲۱ـ+بایدکه آنچه ۲۲ـ«یاپدرآنچه» ندارد ۲۳ـ آوری ۲٤ـ«مارا» ندارد ۲۵ـ خواهی ۲٦ـ زنهار خواهی ۲۷ـ نهاد ۲۸ـ کردند

دیگر[۱] آن گذشته را یاد مکن و[۲] بر ایشان جور و بیداد مکن. یوسف گفت: همه مصریان بندگان من بودند بحرمت[۳] تو همه را آزاد کردم. چون بندگـان را از بهر[۴] تو وعظمت[۵] تو آزاد کردم، ازخود کی روادارم کی بشفاعت تو با برادران بیداد کنم. آنچ بمن تعلق دارد[۶] از ایشان در گذاشتم. آن دردی کی از فراق من بدل تو نهادند[۷] تو نیز[۸] در گذار. یعقوب گفت[۹] در گذاشتم و دل خود با ایشان خوش کردم[۱۰]. فرزندان[۱۱] گفتند: در گذاشتن شما[۱۲] مارا چه سود دارد[۱۳]، اگر آنچه ما کرده‌ایم ملك تعالی[۱۴] ازما در نگذارد.

یعقوب برخاست[۱۵] و گفت یوسف را: جان پدر[۱۶] برخیز ومرا[۱۷] معاونت کن تامن شفاعت کنم. باشد کی ملك تعالی بریشان رحمت کند. پس هردو روی بقبله آوردند[۱۸]. پدر[۱۹] دعا می کرد و یوسف ثنا می گفت. برادران همه در قفـا آمین میکردند[۲۰]. جبرئیل آمد و گفت: ملك تعالی[۲۱] شمارا[۲۲] سلام میکند و میگوید: بمن[۲۳] گمان بدچرا[۲۴] می برید؟ یعقوب گفت: معاذالله کی ما گمان بد بریم در آن حضرت[۲۵]. جبرئیل گفت: ملك تعالی میگوید: بلی. گفتند[۲۶]: چون[۲۷] برده‌ایم؟ خطاب آمد کی: یـاجبرئیل بگو تو کی یعقوبی از کید[۲۸] آن[۲۹] فرزنـدان ترا

۱ـ+ بار ۲ـ بگناه ۳ـ از بهر حرمت ۴ـ+ تعظیم ۵ـ حرمت ۶ـ داشت ۷ـ برتو نهاده‌اند ۸ـ+ از ایشان ۹ـ+ از آنچه بردل من نهادند بسبب فراق من نیز از ایشان ۱۰ـ از «ودل خود...» ندارد ۱۱ـ+ زاری برآوردند. یعقوب گفت شمارا چه بود ۱۲ـ گناه ۱۳ـ «دارد» ندارد ۱۴ـ خداوندما ۱۵ـ ندارد درمتن: برخواست ۱۶ـ «راجان پدر» ندارد ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ از «باشد کی ملك تعالی...» ندارد ۱۹ـ یعقوب ۲۰ـ+ ومیگریستند ۲۱ـ+ تان ۲۲ـ «شمارا» ندارد ۲۳ـ چرا ۲۴ـ بمن ۲۵ـ «در آن حضرت» ندارد ۲۶ـ+ چگونه گمان بد ۲۷ـ ندارد ۲۸ـ+ فرزندانت محنت رسید ودرد فرقت رسید مرا از گناه ایشان نـه محنت رسید و نـه وحشت رسید و نـه یك ذره منفعت ومضرت رسید ۲۹ـ ندارد

وحشت[۱] رسید[۲]، و تو کی یوسفی از کید برادرانت محنت رسید[۳]، مرا کی از جفاء ایشان نه محنت رسید و نه وحشت رسید و نه یك ذره منقصت رسید. چون شما ازجفاء ایشان[٤] و آن[۵] محنتی که بشما رسیددر[٦] گذارید، گمان برید کی من[۷] به گناه ایشان را بی آفتی کی بمن رسید[۸] بگیرم. چون شما بامحنتی کی دیدید در صفت لئیمی می[۹] بمن شفاعت[۱۰] کنید، من بی آفتی کی بدیدم درصفت کریمی اولیتر کی رحمت کنم.

پس چون یوسف ازملك تعالی قضاء[۱۱] حاجت خواست یافت[۱۲] ومغفرت گناه وزلّت یافت وبا[۱۳] زلیخا صحبت یافت[۱٤] وبرتخت عزّ ودولت ولایت[۱۵] یافت، دانست کی دولت بکام و[۱٦] کمال رسید. وهرچه بحدّ کمال آید[۱۷] ازو بوی[۱۸] زوال آید.

شعر

اذا تمّ امـرٌ دنـا نقصه ... تـوقع زوالاً اذا قیل تمّ

پس[۱۹] روی بدرگـاه[۲۰] ملك[۲۱] کرد[۲۲] و گفت: «رب قد آتیتنی من الملك و علّمتنی من تأویل الاحادیث.»[(۱)] گفت: بارخدایا[۲۳] دروقت کید برادرانم نگاه‌داشتی تاجزع نکردم، و در وقت کید[۲٤] زلیخاام[۲۵] نگاه داشتی تازنا نکردم، و دروقت ولایتم نگاه‌داشتی تاجور[۲٦] نکردم، گاه رحلت آمد. بربساط توحیدم نگاه دار تاترا دو[۱۵۰الف] نگویم. قوله[۲۷]: «توفنی مسلماً والحقنی بالصّالحین.»[(۱)]

۱ـ «فرزندان ترا وحشت» ندارد ۲ـ+ ودرد فرقت ۳ـ از «وتو که یوسفی ...» ندارد
٤ـ+ با ۵ـ «وآن» ندارد ٦ـ+ می ۷ـ «من به» ندارد ۸ـ رسیده است
۹ـ ندارد ۱۰ـ+ می ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ وبیافت ۱۳ـ+ پدر وصلت
خواست وبیافت ۱٤ـ «زلیخاصحبت یافت» ندارد ۱۵ـ+ خواست ۱٦ـ «بکام
و» ندارد ۱۷ـ رسید ۱۸ـ+ درد ۱۹ـ+ یوسف ۲۰ـ بادرگاه
۲۱ـ+ تعالی ۲۲ـ آورد ۲۳ـ از «وعلمتنی من ...» ندارد ۲٤ـ قصد
۲۵ـ مرا ۲٦ـ+ وظلم ۲۷ـ ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۲

کدام پیغامبر بود کی ازهول عاقبت‌می[1] نترسید ؟ و کدام ولی بود کی از[2] خوف خاتمت می[3] نلرزید .

ابراهیم باخلّت خویش می گفت : « واجنبنی وبنیّ ان نعبدالاصنام. »(۱) موسی باقربت خویش می گفت : « فاغفرلنا وارحمنا وانت خیرالغافرین. »(۲) زکریا با عصمت خویش می گفت : « رب‌لاتذرنی فرداً وانت خیرالوارثین. »(۳) نوح با رتبت خویش‌می گفت : « و الا تغفرلی وترحمنی[4]. »(۴) سیّدعلیه[5] السلم باسیادت[6] خویش میگفت : «ومادری مایفعل بی‌ولابکم . »(۵) یوسف با ولایت خویش‌می گفت: «توفّنی مسلماً[7] .»(۶) انبیا[8] ازخوف خاتمت‌خویش[9] می‌ترسیدند، و[10] اولیا[11] از خوف‌و[12] هول عاقبت می‌لرزیدند ، تو بآسانی بر بساط تن آسانی بحکم جهل‌ونادانی‌ایمن[13] نشسته‌ای . نه‌عاقبت‌خویش[14] می‌شناسی ونه ازخاتمت[15] می‌ترسی[16] .

یك روز سیّد ما صلع[17] به در حجره‌ای رسید . در حجره‌بسته دید[18] . از دروان[19] خانه بشکاف در[20] نگاه کرد . شخصی را دیدبرجایگاه نماز اونشسته[21] ، وردای او[22] بردست نهاده[23] ودردل[24] ودیده می‌مالید ومیگفت: «الهی بحرمةهذا-

۱ـ ندارد ۲ـ + هول‌عاقبت ۳ـ «خوف‌خاتمت‌می» ندارد ٤ـ + اکن‌من‌الخاسرین ۵ـ + الصلوة ۶ـ درمتن : سیاست ۷ـ + والحقنی بالصالحین.عزیز من‌ایشان ۸ـ + حق‌بودند ۹ـ ندارد ۱۰ـ + آنان که ۱۱ـ + بودند ۱۲ـ «خوف و» ندارد ۱۳ـ ندارد ۱٤ـ خود ۱۵ـ + خود ۱۶ـ + ندانم تاازعمل خود چه‌کسب سازی وچه‌می‌بیوسی ۱۷ـ علیه‌الصلوة والسلم ۱۸ـ + وناله وزاری همی‌شنید ۱۹ـ دراندرون.* دربرهان قاطع درذیل دروانه آمده است : «بروزن پروانه سوراخی باشدکه بربام خانه‌کنند ونردبان برآن گذاشته بالاروند.» چاپ‌آقای دکترمعین . در سروری ورشیدی وآنندراج نیز این لغت دیده میشود . ولی‌شکل دروان درهیچیك دیده‌نمیشود ۲۰ـ «بشکاف‌در» ندارد ۲۱ـ ایستاده ۲۲ـ سبید ۲۳ـ + وآنرا درروی ۲٤ـ «ودردل» ندارد

(۱) سورهٔ ابراهیم/۳۸ (۲) سورهٔ اعراف/۱۵٤ (۳) سورهٔ انبیا/۸۹ (٤) سورهٔ هود/٤۹ (۵) سورهٔ احقاف/۸ (۶) سورهٔ یوسف/۱۰۲

الرّداءِ انْ‌لا تغیّر جسمی و لا تبدّل اسمی.» سیّد ثوبان را گفت: در بگشای[١]. درحجره رفت. جبرئیل را دیداز درگاه جلال آمده‌بود[٢] ودرحجرهٔ سیّد[٣] روی[٤] بتضرع[٥] وابتهال[٦] کرده[٧]. اشک خونین[٨] بررخسارهٔ او[٩] روان شده[١٠]، ورداءِ اورا[١١] بردست[١٢] گرفته وآن را بحضرت بی‌نیازی وسیلت ساخته ومیگفت: بارخدایا[١٣] بحرمت رداء این‌مهتر[١٤] کی درین‌ساعت جبرئیل بیچاره رابرحمت[١٥] شاد کنی[١٦]، واو را ازبیم وبند قطیعت[١٧] آزاد کنی. چون[١٨] جبرئیل را[١٩] برین‌صفت بدید، گریان و زاری کنان‌شد[٢٠]. سیّد[٢١] گفت:ای‌برادر[٢٢] ترا کی[٢٣] برید حضرتی‌وامین[٢٤] مملکتی وآراستهٔ لباس عصمتی ودرمقام‌قربتی[٢٥] این همه[٢٦] ترس ووحشت[٢٧] از کجاست[٢٨]؟ گفت: یاسیّد از آن روز باز کی صفت قهر ملکی باخرمن طاعت عزازیل[٢٩] آن معاملت کرده‌است، هرگز[٣٠] هیچ کس ازمقرّبان‌ملأ اعلا از گریه نیارامیدند[٣١]، ونفسی درامن و[٣٢] ایمنی برنیاورده‌اند. درین‌ساعت خوف برمن غالب شد، وهمّت من نشان عاقبت خود را طالب شد. هرچند کی‌جستم صفت خاتمت ونشان عاقبت خود نیافتم. ندانم[٣٣] کی ازراندگان خواهم بود یااز خواندگان. آمده‌ام‌تا[٣٤] باتوعهدی گیرم تااگر[٣٥] چنانکه[٣٦] فردا[٣٧] مارا دیگر گونه‌کاری افتد،[٣٨] زبان از

١ـبگشاید در بگشاد ٢ـ ندارد ٣ـ+رفته ٤ـ+بقبله کرده ٥ـ و تضرع ٦ـوزاری وابتهال ٧ـآغاز کرده ٨ـ خونش ٩ـ ندارد
١٠ـشد ١١ـ سید علیه‌الصلوة والسلم ١٢ـ«دست» ندارد ١٣ـیارب
١٤ـاین‌رداءرسول‌بزرگوارتو ١٥ـ«بیچاره‌رابرحمت»ندارد ١٦ـ+برحمت‌خویش
١٧ـ+ برهانی و ١٨ـ+ سید صلی‌الله‌علیه‌وسلم ١٩ـ+علیه‌السلم ٢٠ـشده
٢١ـندارد ٢٢ـیااخی‌جبرئیل‌تو ٢٣ـ«تراکی»ندارد ٢٤ـامیر ٢٥ـ+با
٢٦ـندارد ٢٧ـوحشتی ودرین اندوه وحیرتی جبرئیل ٢٨ـ «ازکجاست» ندارد
٢٩ـ + رسید بدان طاعت که اوکرده بود و از درگـاه ربانی نومید گشته . درمتن ازازیل
٣٠ـ از«آن معاملت ...» ندارد ٣١ـ نیارامیده‌اند. ٣٢ـ «درامن و» ندارد
٣٣ـ+ تااز خواندگانم یااز زندگانم آمدم که ٣٤ ـ از «که‌ازراندگان . . . » ندارد
٣٥ـ+چنان‌باشدکه ٣٦ـ«چنانکه» ندارد ٣٧ـ+بدین درگاه ٣٨ـ+تو

شفاعت من[1] خاموش نکنی، واین صحبتهای گذشته را فراموش نکنی. سید[2]، دست در دامن جبرئیل زد ومیگفت: الهی زنهار. وجبرئیل دست در دامن سید می‌زد و می گفت الهی زنهار. در ساعت درهای آسمان گشاده شد ومیکائیل از حضرت درآمد و گفت: جبّار عالم میگوید: «اعتقتکما من[3] عقابی و اثبتکما ثوابی ولکن لاتهوّنا[4] علی انفسکمافانی الجبّار افعل مااشاء.[5]» بازین همه[6] ساکن[7] مگردید واز نوحه بروزگار خود فارغ مباشید. کی من خداوند قاهر وقهّارم، واز هرچ باروزگار مقرّبان کنم باك ندارم. «یفعل الله مایشاء ویحکم مایرید[8]».

شعر [۱۵۰ب]

ننالم گرچه نالانم نگریم گرچه گریانم
همی دارم میان دل، دل از مولی نگردانم

همی داند نهان من همی داند[9] غمان من
همی گوید توآن من،بدو شاد این دل وجانم

بسی ازمن جفا دید او، بسی‌زو من وفا دیدم
بدو امید دوجهانم مبادا زو کی درمانم

گرش‌یابم‌چه‌غم‌دارم‌دل‌ازشادی‌چه گردانم[10]
وگر گویدنشایی رو! ذلیل‌وخوار وحیرانم

همه عمرم بسر بردم، همه کاری تبه کردم
میان فضل وعدل اوچنان چون گوی گردانم

۱ـ ندارد ۲ـ +سادات ومهتر مخلوقات صلی‌الله علیه و سلم ۳ـ درمتن: ندارد
۴ـ درمتن: تهون ۵ـ +ولاابالی شمارا از عقاب خود آزادکردم و بثواب خودتان شاد کردم ولکن برخود ایمن مباشید وازترس ۶ـ «بازین همه» ندارد ۷ـ +مباشید که من جبارکامکارم آن کنم که خود خواهم و باك ندارم هولاء فی‌الجنة ولاابالی وهولاء فی‌النار ولاابالی. بیت ۸ـ از «مگردید واز نوحه...» ندارد ۹ـ بیند ۱۰ـ چه کم‌دارم

بوعـد فضل مسرورم ز بیم هجـر رنجورم
قضای او چو چو گـانی رجا و خوف میدانم
همی نـازم بفضل تو همی ترسم ز عدل تو
همی گویم خداونـدا[1] بیامرز این گناهـانم
رحیم عاصیانـی تـو پنـاه مفلسانـی تـو
گرم از در بـرانی تو ز تو من ره کجـا دانم

الفصل الثامن و الخمسون

من قصة یوسف علیه‌السلم

فی‌قوله تعالی: «رب قدآتیتنی من‌الملك.»(۱) قال الامام رضی‌الله‌عنه: «من طلب‌الدنیا ندم ومن طلب العقبی غنم ومن طلب المولی کرم[2].» گفت هرك دنیا جویدندامت یابد. وهرك عقبی جوید غنیمت یابد. وهرك مولی جوید کرامت یابد. سیّد ما علیه‌السلام[3] مولی خواست، کرامت‌یافت، «الم تر الی ربك کیف مدّالظّل.»(۲) ادریس عقبی خواست، غنیمت یافت، «ورفعناه مکاناً علیّاً.»(۳) یوسف دنیا خواست ندامت یافت، «توفنی مسلماً.»(۴)

فان قیل: دنیا چگونه خواست؟ گوییم: چنانك روی باملك ریّان کرد وگفت: «اجعلنی علی خزائن‌الارض.»(۵) در بدایت ازریّان ملك خواست[4]. ودر

۱ـ درمتن: خدایا ۲ـ اکرم ۳ـ صلوات‌الله وسلامه علیه ۴ـ+چون‌بدانست که ملك دنیا فانی است

(۱)سورهٔ یوسف/۱۰۲ (۲)سورهٔ فرقان/۴۷ (۳)سورهٔ مریم/۵۸ (۴) سورهٔ یوسف/۱۰۲ (۵)سورهٔ یوسف/۵۵

نهایت از رحمن[1] مرگ خواست، «توفنی مسلماً.»(۱) گفت: بارخدایا مرا مرگ ده وا[2] مسلمانی، کی من[3] مرگ وا[4] مسلمانی دوستر[5] دارم از ملك فانی. از ملك فانی [بوی][6] ندامت آید[7] وازمرگ بامسلمانی [بوی][6] کرامت آید.

[8] وگروهی گویند[9] سبب مرگ خواستن او[10] آن بود کی خبر وفات پدر و عمّ بدو[11] رسید[12]. او را آن[13] سر وصل[14] ایشان در دل بجنبید. دعا کرد و گفت: بارخدایا این ملك فانی ازمن بستان، ودرسلب ملك باقی بوصال ایشان دررسان.

وآن چنان بود که[15] یعقوب قصد کنعان کرد و او را برادری بود نام او عیص[16] ویعقوب بازو[17] دریك شکم مانده[18] بود. واو را از بهر آن عیص گفتند او دروقت ولادت یعقوب خواست کی از مادر جدا شود، عیص در او پیچید[19] عصیان آورد وبرو سبق برد[20] وبیرون آمد.[21] ویعقوب دست درعقب وی زده بود.[22] آنرا کی عصیان نموده بود[23] عیص گفتند. وآنرا کی بعقب اوبیرون آمده بود[24] یعقوب گفتند[25]. هردوفرزندان[26] اسحق بودند. چون بزرگ شدند عیص خداوند کشت وزمین بود، ویعقوب خداوند گاو و گوسفند بود. و اسحق[27] درآخر عمر نابینا شده بود[28]. عیص را گفت: برو وازبهرمن گوشت صید بیاور[29] تامن ترا[30] دعا کنم. تاخدای[31] تعالی نبوّت درخاندان توبگذارد. ومادریعقوب را دوست تر داشتی[32]

۱ـ «درنهایت ازرحمن» ندارد ۲ـبا ۳ـندارد ۴ـبا ۵ـدوست تر
۶ ـ درمتن: ندارد ۷ ـ ندارد ۸ـ + نکته ۹ـ گفتند که ۱۰ـ ندارد
۱۱ـ بوی ۱۲ ـ رسیده بود ۱۳ـ + وصلت ۱۴ـ «سر وصل» ندارد
۱۵ـ+چون ۱۶ـ+بود ۱۷ـباوی ۱۸ـ ندارد ۱۹ـ ندارد
۲۰ـ«وبروسبق برد» ندارد ۲۱ـ ودر بیرون آمدن بروی سبق برد ۲۲ـ+ واین
۲۳ـاز«آن راکه عصیان...» ندارد ۲۴ـ+از«گفتندوآن را...» ندارد ۲۵ـندارد
۲۶ـپسران ۲۷ـ+پدرشان ۲۸ـشد ۲۹ـبیار ۳۰ـ «من ترا» ندارد
۳۱ـ ملك ۳۲ـ میداشت

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۲

چون عیص بطلب صید رفت، مادر یعقوب را گفت : بروو گوسفندی از[۱] گوسفندان تو[۲] بکش و بریان کن وپوست آن در خود کش وپیش پدر رو[۳] . تا[۴] او آن بخورد وآن دعا کی[۵] او را[۶] پذیرفته است بسوی[۷] تو بگوید[۸] ونبوّت درخاندان تو بماند . یعقوب گوسفندی را بکشت[۹] [۱۵۱الف] وبریان کرد وپوست آن درخود کشید و پیش پدر برد[۱۰] . اسحق دست برو[۱۱] فروآورد[۱۲] . اندام عیص را بسیار موی[۱۳] بود گفت: «المسّ مسّ العیص والرّیح ریح یعقوب .» گفت: باندام عیص[۱۴] مانی ولکن از تو بوی یعقوب می‌آید .[۱۵] پس آن[۱۶] دعا بکرد . ملك تعالی آن دعا در باب او اجابت کرد نبوّت بدو وبه‌اعقاب او داد . ساعتی بگذشت[۱۷] . عیص بیامد وآن صید بیاورد وبریان کرد ودرپیش پدر نهاد . اسحق گفت: نه یکبار آوردی وخوردم ودعا کردم. گفت: من[۱۸] این ساعت آمدم. اسحق گفت: پس[۱۹] یعقوب بود کی بر تو سبق برد وآن[۲۰] دعا کرده شد ، و قضای ملك تعالی بدانچ[۲۱] رفت رفته شد.[۲۲] عیص غمناك شد . گفت : من او را بکشم . اسحق گفت : قتل ناحق مکن.[۲۳] دعای دیگر مانده است آن[۲۴] درحق تو بجای آرم . وآن دعا آنست کی ازملك تعالی درخواهم تانسل ترا بسیار گرداند[۲۵] . پس[۲۶] آن دعا بکرد ، ملك تعالی نسل او[۲۷] بسیار گردانید. اکنون[۲۸] همه رومیان از نسل عیص‌اند.[۲۹] بازآن[۳۰] کی[۳۱] پدر[۳۲] دعا کرده بود[۳۳] .

۱ــ+ازآن خود ۲ــ«گوسفندان تو» ندارد ۳ــببر ۴ــ+باشد که از
۵ــ+از برای برادرت ۶ــ«او را» ندارد ۷ــ از بهر تو ۸ــ بکند
۹ــ ندارد ۱۰ــ آمد ۱۱ــ بدو ۱۲ ــکرد ۱۳ــ موی بسیار
۱۴ــبعیص ۱۵ــ+چون ۱۶ــ«پس آن» ندارد ۱۷ــاز«ملك تعالی آن دعا . . .» ندارد ۱۸ــ+ خود ۱۹ــ + آن ۲۰ــ «وآن» نـدارد
۲۱ــ+ خواست رانده شد ۲۲ــ «رفت رفته شد» ندارد ۲۳ــ+ که من نبوت بتو میخواستم وحق‌تعالی او را میخواست وخواست بنده بخواست خداوند نماند ۲۴ــ+ را
۲۵ــ کند ۲۶ــچون ۲۷+را ۲۸ــندارد ۲۹ــ+از برای آنکه‌عیص نخواست ۳۰ــ«بازآن»ندارد ۳۱ــ+دعا ۳۲ــ+بدورسیدی ۳۳ــ«دعا کرده بود» ندارد

از خشم نمی‌خواست کی روی یعقوب ببیند[۱]. برخاست[۲] و به‌روم شد و صد سال آنجا بماند.

پس[۳] چون عمرش بآخر رسید، ملك تعالی آرزوی دیدار[٤] یعقوب در دل[۵] وی پدید آورد[٦] باخود گفت: بروم[۷] بکنعان[۸] و برادر را ببینم و بـر گذشته ازو بحلی[۹] خواهم. از روم بکنعان آمد. پرسید برادر من کجاست؟[۱۰] گفتند: یعقوب بمصر است.[۱۱] قصد مصر کـرد[۱۲] در نیمهٔ[۱۳] راه[۱٤] یعقوب و عیص فراهم رسیدند. یعقوب[۱۵] ازدور[۱٦] بدید دانست کی[۱۷] عیص است کی‌می‌آید. از وی[۱۸] شرمسار بود از آنچ باو[۱۹] کرده بود.[۲۰] از میان کاروان بدر رفت و[۲۱] روی بجانب[۲۲] کوه نهاد. واندران کوه غاری دید[۲۳]. اندرآن غار شد. و درآنجا مغاکی بود اندرآن مغاك شدو[۲٤] بخفت. خوابی بدودرآمد[۲۵]. چون عیص بکاروان رسیدازحال یعقوب بپرسید. گفتند برآن کوه رفت بسبب وضو یاقضای حاجتی[۲٦]. عیص ازپس اوبرفت وبدان غار[۲۷] شد. او رادید درآن مغاك[۲۸] خفته. رقت[۲۹] برادری دردلش[۳۰] بجنبید. سرفرو برد وروی بروی وی[۳۱] نهاد.[۳۲] عزرائیل را[۳۳] فرمان آمد کی هردو را جان[۳٤] از قالب جدا کن[۳۵].

۱ـ بدیدی ۲ـ درمتن: برخواست ۳ـ ندارد ٤ـ ندارد ۵ـ + اونهاد
٦ـ «وی پدیدآورد» ندارد ۷ـ برخیزم ۸ـ + روم ۹ـ حلالی ۱۰ـ از «پرسید برادر ...» ندارد ۱۱ـ + عیص ۱۲ـ + هردوبنیمه ۱۳ـ «درنیمهٔ» ندارد ۱٤ـ + بهم رسیدند ۱۵ـ از «وعیص فراهم...» ندارد ۱٦ـ + عیص‌را
۱۷ـ + آن ۱۸ـ «که می‌آید از وی» ندارد ۱۹ـ «باو» ندارد ۲۰ـ + یعقوب
ازشرمساری ۲۱ـ «ازمیان کاروان بدر رفت و» ندارد ۲۲ـ «جانب» ندارد
۲۳ـ بود ۲٤ـ «شد و» ندارد ۲۵ـ از «خوابی بدو...» ندارد ۲٦ـ «یاقضای حاجتی» ندارد ۲۷ـ + در ۲۸ـ غار ۲۹ـ مهر ۳۰ـ دل او
۳۱ـ برادر ۳۲ـ + دروقت از حضرت جلیل جبار ۳۳ـ بعزرائیل
۳٤ـ + بردار بحضرت‌ماسپار ملك‌الموت هردورا جان‌قبض‌کرد وبحضرت برد ۳۵ـ «از قالب جداکن» ندارد

موعظه : ای مرد غافل از کوی غفلت بیرون گذر[١] واین شگفت کار وعجب باز[٢] نگر . دو برادر از یکدیگر روی بتافته و هر یکی قطری از اقطار عالم گرفته ، صد[٣] سال روی از یکدیگر نهفته ، پس[٤] در راه وصل یکدیگر برفته و هردو[٥] یکدیگر رایافته،[٦] وبنفس خود در گورخفته[٧] وروی‌بروی[٨] یکدیگر نهاده، وجان[٩] داده وسخن[١٠] ناگفته . یعقوب[١١] میرفت کی‌به[١٢] کنعان شوم[١٣] واسلاف‌خود را[١٤] زیارت کنم[١٥] ،وبه‌روم‌روم[١٦] ودل برادرخوش کنم[١٧] .ملك‌تعالی‌بواسطهٔ‌تقدیر[١٨] می گفت : من[١٩] هردو را بپای خود بگور آرم[٢٠] ، و عیش برایشان مشوّش کنم[٢١] . آخر نه‌آن پیداشد کی مضمون تدبیر برادران بود . آن پیدا شود کی[٢٢] مکنون تقدیر خداوند[٢٣] جهان بود[٢٤] . ای‌آنك دلت درآرزوی‌بیشی‌وپیشی‌است‌ومیگویی کی چندین سال بخواهم زیست[٢٥] . هیچ دانسته‌ای کی مضمون [١٥١ب] تقدیر خداوند عالم[٢٦] چیست[٢٧] ؟

بیت

ای‌خواجهٔ پیر گشته در خدمت شاه   تاچند بـه تخت شاد باشی و بگاه
زآن می‌ترسم کی‌چرخ گردان[٢٨] ناگاه   از تخت تو تخته سازد از گاه توچاه

١ـ نگر   ٢ـ«باز» ندارد   ٣ـ+ وبیست   ٤ـ بآخر   ٥ـ+ بهم رسیده
٦ ـ «یکدیگر را یافته» ندارد   ٧ـ بخفته   ٨ـ برروی   ٩ـ+ شیرین
١٠ـ+ بایکدیگر   ١١ـ+ از مصر آهنگ   ١٢ـ « میرفت که به » ندارد
١٣ـ کرده   ١٤ـ+ باشدکه   ١٥ـ زیارتی کند پس   ١٦ـ شود   ١٧ـ کند وازو حلالی خواهد   ١٨ـ قدرت عیص‌را ازروم برگرفته وبکنعان آورده تازیارت برادر کند ایشان دل بیکدیگر سپرده و ملك تعالی تقدیر کرده‌که   ١٩ـ «می‌گفت من» ندارد
٢٠ـ آرد   ٢١ـ گرداند تدبیربرادران ناپیدا شده و   ٢٢ـ از«آخر نه‌آن...» ندارد
٢٣ـ+ بی‌همتا پیدا شده   ٢٤ـ«جهان بود»ندارد   ٢٥ـ زیستن وچندین مال‌بخواهم اندوختن   ٢٦ـ ندارد   ٢٧ـ+وحاصل تدبیررا عاقبت چیست الخبرکم من مستقبل یوماً لایستکمله ومنتظر غدا لایبلغه   ٢٨ـ ترسم‌که ترا بقهرگیرد

قصه: پس چون عیص ویعقوب در آن مغاك[۱] بهم رسیدند ، پس[۲] بمرگ باز ازهم ببریدند[۳] . روی بر روی یکدیگر نهادند[٤] وجان فانی[۵] بحضرت باقی فرستادند[۶] . کاروان[۷] غریو و زاری[۸] بر آوردند ، ماتم فرقت ایشان[۹] فرا گرفتند[۱۰] . کس بمصر فرستادند[۱۱] کی آن پدر[۱۲] محنت رسیده[۱۳] کی چهل[۱٤] سال در هجران[۱۵] تو بود و چهل سال در[۱۶] وصل دلارام ودل نواز[۱۷] تو بود ، از عالم دنیا بار رحلت برداشت و ترا از مهر خود یتیم فرو گذاشت . وآن عمّ تو از روم بیامد وبازو[۱۸] قصد مصالحت کرد ، پیش از آنك سخن گفت روی برروی وی[۱۹] نهاد[۲۰] وقصد رحلت کرد[۲۱] .

یوسف چون این بشنید[۲۲] تاج از سر بینداخت وحریر[۲۳] بر بر[۲٤] پاره کرد[۲۵] . پا برهنه وسر برهنه با همه لشکر[۲۶] می‌دوید تا ببالین عمّ وپدر رسید . ایشان را بدان صفت بدید . بدرد وحسرت بنالید[۲۷] . پس برنگرست[۲۸] درهای آسمان دید گشاده[۲۹] و فرشتگان[۳۰] باستقبال روح[۳۱] ایشان آمده . عالم هوا دید[۳۲] با عالم[۳۳] نور آراسته ، فرشتگان نثار رحمت بر دست گرفته ، ایشان را از آن مغاك بر آوردند وبشستند[۳٤] وهردو را[۳۵] در یك گور به بیت المقدس[۳۶] دفن کردند[۳۷] . دربدایت هردو ازیك شکم آمدند[۳۸] وهردو صد وچهل وهفت سال بزیستند[۳۹] ودر نهایت نیز هردو در

۱ـ غار ۲ـ ندارد ۳ـ + کاروان انتظار آمدن ایشان میکردند، چون باز نیامدند بر اثر ایشان برفتند هردو را دیدند ٤ـ نهاده ۵ـ ندارد ۶ـ فرستاده
۷ـ ندارد ۸ـ فریاد ۹ـ «فرقت ایشان» ندارد ۱۰ـ فراگرفتن کردند
۱۱ـ + پیش یوسف ۱۲ ـ این پیر ۱۳ـ زده ۱٤ـ هشتاد ۱۵ـ آرزوی روی ۱۶ـ + آرام ۱۷ـ « دلارام و دل نواز » ندارد ۱۸ ـ با وی
۱۹ـ ندارد ۲۰ـ + وجان بداد ۲۱ـ «وقصد رحلت کرد» ندارد ۲۲ـ «چون این بشنید» ندارد ۲۳ـ + وحله ۲٤ـ خود ۲۵ـ + باکل لشکر سر و
۲۶ـ « وسر برهنه با همه لشکر » ندارد ۲۷ـ + وگریست ۲۸ـ سر برداشت
۲۹ـ + ارواح انبیاء ۳۰ـ « وفرشتگان » ندارد ۳۱ـ ندارد ۳۲ ـ را
۳۳ـ باعلام ۳٤ـ خاك برآورد وبشست ۳۵ـ + با یکدیگر ۳۶ـ از «در یك گور...» ندارد ۳۷ـ کرد ۳۸ـ آمده بودند ۳۹ـ از «وهردو صد و...» ندارد

یك گور شدند[۱]

پس‌چون یوسف[۲] دست از خاك ایشان بفشاند[۳] باز بمصر[٤] آمد. درخودنگاه کرد. چهار غم او را دریافته بود: یکی غم اندوه یتیمی[۵]، ودیگر درد[٦] غریبی، سدیگر[۷] اندوه فراق پدر[۸]. چهارم[۹] هجران عم[۱۰]. طاقت احتمال آن[۱۱] اندوهان نداشت. چون شب در آمد، بکنار رود نیل شد[۱۲] و سجّاده بگسترانید[۱۳] و قدم بر بساط اخلاص نهاد و آن شب تا روز نماز کرد. بآخر گفت: «ربّ قد آتیتنی من الملك وعلّمتنی من تأویل الاحادیث.»(۱) گفت[۱٤]: بارخدایا[۱۵] از کید برادرانم رهانیدی واز[۱٦] دام مکر زنانم جهانیدی، و از زندانم بیرون آوردی و بملکت رسانیدی،[۱۷] سلب رسالت و نبوّتم دوختی و علم و حکمتم[۱۸] در آموختی، این مملکت دنیا را بقا نخواهد بود، یك دعای مرا[۱۹] اجابت کن[۲۰] ازین عالم دنیا با مسلمانی[۲۱] بیرون بر، و صحبت آبا واجداد کرامت کن. جبرئیل آمد[۲۲] کی: یا یوسف جبّار عالمت سلام میکند ومیگوید: کی پدرت وعمّت را چون مدّت عمر بآخر رسیده بود، چون بهم رسیدند چندان مهلت ندادم کی با یکدیگر سخن گفتندی، نظر قهر بر گماشتم وهردو را جان برداشتم. ترا هنوز مدت[۲۳] بآخر نرسیده است. همچنان آهنگ عرض نیاز کن[۲٤] و رحلت را برگ ساز کن[۲۵]. کی چون اجل در[۲٦] آید[۲۷] زمان وا نیاید[۲۸]. پس بعد از[۲۹] وفات پدر دیگر[۳۰] تاج

۱ــ+ بعد ازآنك هردو صد وچهل وهفت‌سال بزیستند ۲ــ + برفت و ۳ــبداشت
٤ــ+باز ۵ــ+پدر ٦ــ دوم غم اندوه ۷ــ سوم غم ۸ــ ندارد
۹ــ+غم ۱۰ــ فراق او ۱۱ــ ندارد ۱۲ــ آمد ۱۳ــ بیفکند
۱٤ــ ندارد ۱۵ــ+از زندانم بیرون آوردی وبمملکتم رسانیدی ۱٦ــ از «از کید برادرانم...» ندارد ۱۷ــ از «دام مکر زنانم...» ندارد ۱۸ــ حکمت وتعبیرم
۱۹ــ من ۲۰ــ+ ومرا ۲۱ــ «با مسلمانی» ندارد ۲۲ــ+ وگفت
۲۳ــ+ عمر ۲٤ــ میکن ۲۵ــ میکن ۲٦ــ اندر ۲۷ــ+ یك
۲۸ــ باز نیاید ۲۹ــ ازبعد ۳۰ــ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف /۱۰۲

بر سر ننهاد و بر تخت ننشست [۱۵۲الف] . هر شب[۱] پلاسی در پوشیدی و بکنار رود نیل شدی[۲] و باحق مناجات کردی[۳] .

شبی از شبها بخواب دید یعقوب را[۴] واسحق را حلّهٔ[۵] بهشت پوشیده[۶] وتاج کرامت بر سر نهاده[۷] . بازو گفتند[۸] : یا یوسف بیست سال است[۹] تا دلت با[۱۰] آرزوی ما میسوزد . بشارت باد ترا کی تا سه روز دیگر بما رسیده باشی .

آورده‌اند کی یوسف در آن سه[۱۱] روز در آرزوی[۱۲] پدر تضرّع وزاریی کرده بود[۱۳] ، کی پدر[۱۴] در آن چهل[۱۵] سال در آرزوی وصال او نکرده بود . پس روز سیم[۱۶] ملك‌الموت بیامد و گفت : یا یوسف مدت بآخر آمد[۱۷] . آبا و اجداد منتظر قدوم تو اند و دیده بر گماشته[۱۸] ، تا کی باشد کی ترا ببینند . پس یوسف تن در تسلیم داد[۱۹] . ملك‌الموت جان او در کشیدن گرفت . دل او درطپیدن آمد . اعضای او در لرزیدن آمد . برادران را بخواند وهریکی[۲۰] را در بر گرفت وبدرود کرد. پس[۲۱] یهودا را ولی‌عهد[۲۲] کرد . گفتند : یا یوسف[۲۳] چه فرمایی[۲۴] تا زلیخا را خبر کنیم ؟ گفت : نه کی او طاقت فراق یك ساعته نداشت[۲۵] طاقت فراق ابدی کی[۲۶] دارد . پس ملك‌الموت معالجهٔ جان او همی[۲۷] کرد . یوسف می نالید . ملایکهٔ ملکوت در غریو آمدند . مقرّبان و روحانیان دست به‌نوحه[۲۸] بر آوردند. برادران[۲۹] خاك بر سر کردند[۳۰] . چون روح از قالب او منقطع شد ، جبرئیل

۱ـ + بعبادت حق ۲ـ رفتی ۳ـ بکردی ۴ـ ندارد ۵ـ + ها
۶ـ + بودندی ۷ـ + بودندی ۸ـ با وی گفتندی ۹ـ برآمد ۱۰ـ در آرزوی شوق ۱۱ـ + شبان ۱۲ـ + دیدار چندان جزع بکرد وزاری ۱۳ـ از «پدر تضرع...» ندارد ۱۴ـ پدرش ۱۵ـ هشتاد ۱۶ـ سوم ۱۷ـ رسید و
۱۸ـ + اند ۱۹ـ + وسر بقضاء و قدر بنهاد ۲۰ـ یك یك ۲۱ـ ندارد
۲۲ـ ولی‌العهد ۲۳ـ + بفرمای ۲۴ـ «چه فرمایی» ندارد ۲۵ـ ندارد
۲۶ـ چگونه ۲۷ـ می ۲۸ـ زاری ۲۹ـ + در گریستن آمدند
۳۰ـ «خاك بر سر کردند» ندارد

آمد و[1] حلّهٔ سپید از بهشت بیاورد . او را بشستند ودر کفن بپیچیدند ودر تابوت نهادند .

پس[2] زلیخا را خبر کردند کی آن یار دلارام تو و آن جفت دلنواز تو یوسف، بار رحلت از دنیا برداشت وترا بیوه وبیچاره فرو[3] گذاشت[4] . زلیخا چون[5] بشنید سر و پای برهنه[6] تاختن آورد . تا[7] چهار فرسنگ از[8] بیرون[9] مصر[10] می‌آمد[11] تا بدو[12] رسید . یوسف را گذشته دید و عهد و صحبت[13] میان خویشتن وا[14] گسسته دید . درساعت هفتاد گیسوی خود راببرید و برپایهٔ تابوت ببست[15] ، وآن تابوت[16] را در بر گرفت و میگفت : ای یوسف این توی کی بدین زودی[17] از من جدا شدی . این توی کی ناگاه از کنار صحبت[18] من رها شدی . پس هر دو انگشت در[19] کرد وهردو دیدهٔ خود را بر کند[20] و برسر تابوت‌نهاد[21] و گفت: دیده‌ای کی جمال یوسفی[22] نخواهد دید گو این‌جهان فانی را[23] مبین . بی‌او این دیده می‌نخواهم . آن اولیتر که کور باشم[24] .

بیت

بی‌روی تو این جهان روشن چکنم   چون گل نبود بهار و گلشن چکنم
در فرقت[25] تو سرا[26] و مسکن چکنم   چون کشته‌شدم سلیح[27] وجوشن‌چکنم

۱ـ +سه   ۲ـ آنکه   ۳ـ ندارد   ٤ـ بگذاشت   ٥ـ+ خبر وفات
٦ـ+ می‌دوید   ۷ـ «تاختن آورد تا» ندارد   ۸ـ ندارد   ۹ـ+آمد از
۱۰ـ+ همچنان می‌آمد   ۱۱ـ «می‌آمد» ندارد   ۱۲ـ بشهر   ۱۳ـ عهدصحبت
۱٤ـ « میان خویشتن وا » ندارد   ۱٥ـ پایه‌های صندوق بست   ۱٦ـ صندوق
۱۷ـ «بدین زودی» ندارد   ۱۸ـ «ناگاه ازکنار صحبت» ندارد   ۱۹ـ+چشم خود
۲۰ـ بیرون کرد   ۲۱ـ « وبرسر تابوت نهاد » ندارد   ۲۲ـ تو   ۲۳ـ+ نیز
۲٤ ـ از « بی‌او این دیده . . . » ندارد   ۲٥ ـ در متن : فراق   ۲٦ ـ درون
۲۷ـ به تیر

پس سر بر تابوت[۱] یوسف می‌زد[۲] تا بیهوش[۳] شد. سه شبان‌روز بیهوش افتاده بود[۴]. چون بهوش باز آمد نوحه کردن[۵] گرفت. پس[۶] گفت: دانید کی[۷] در وقت رحلت یوسف[۸] چه گفت؟ گفتند: دانیم[۹]، گفت: «توفنی مسلماً وألحقنی بالصّالحین.»(۱)[۱۰] گفت: بارخدایا اگر مرا نزدیك[۱۱] تو قدری است[۱۲]، این جان مرا[۱۳] از من بستان و بصحبت[۱۴] صالحان در رسان. پس زلیخا نیز درخواست و گفت[۱۵] بارخدایا جان من از من بستان و بصحبت صالحان رسان و بصحبت یوسف در رسان. ملك تعالی دعای او اجابت کرد.[۱۶] جان[۱۷] از تن او[۱۸] گسسته گردانید و بجان یوسف[۱۹] در رسانید و بدو پیوسته گردانید.[۲۰] تا همچنانك در دنیا جفت یکدیگر بودند، در عقبی نیز جفت یکدیگر باشند. پس آن جنازهٔ ایشان برداشتند. خروش از اهل مصر برآمد. هریکی بنوحه‌ای دیگر گون[۲۱] می گریستند. و در جایگاه دفن خلاف کردند.[۲۲] گروهی گفتند کی بدروازهٔ کنعانشان[۲۳] دفن کنیم. بعضی گفتند: جای دیگر.[۲۴] ملك تعالی رود نیل را خشك [۱۵۲ ب] گردانید.[۲۵] پس بزرگان ایشان[۲۶] را الهام‌داد تا در میان رود نیل[۲۷] دفن کردند، تا چون آب بدو[۲۸] بگذرد برکات او[۲۹] بهمه[۳۰] اقطار[۳۱] ولایت برسد.

لطیفه:[۳۲] کدام مملکت بود کی‌مرگ از او دود ودمار برنیاورد؟ و کدام

۱ـ صندوق ۲ـ + سه شبانرو ۳ـ + افتاده بود پس ۴ـ از «سه شبان‌روز...» ندارد ۵ـ + فرا ۶ـ آنگه ۷ـ + یوسف در آخر عمر ۸ـ از «در وقت...» ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ + زلیخا ۱۱ـ نیز درنزد ۱۲ـ هست ۱۳ـ من نیز بردارد و بجان ۱۴ـ «از من بستان و بصحبت» ندارد ۱۵ـ از «پس زلیخا نیز...» ندارد ۱۶ـ + زلیخا گفت بارخدایا اکنون که چنین افتاد جان من بردار و بجان یوسف در رسان پس ملك تعالی ۱۷ـ + او را ۱۸ـ «از تن او» ندارد ۱۹ـ + پیوسته گردانید ۲۰ـ از «در رسانید و...» ندارد ۲۱ـ + می نالیدند و هریکی بنوحه و زاری ۲۲ـ میکردند ۲۳ـ کنعانش ۲۴ـ از «بعضی گفتند...» ندارد ۲۵ـ کرده بود ۲۶ـ آن‌شهر ۲۷ـ نیلش ۲۸ـ براو ۲۹ـ آن بکل عالم واطراف ۳۰ـ ندارد ۳۱ـ + عالم و ۳۲ـ + آری عزیز من

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۲

ولایت بود کی مرگ ازو گرد وغبار برنیاورد ؟ هر کرا کی ملک تعالی در بدایت بملکش[۱] بیاراست ، در نهایت بمرگش بیاراست[۲] . آدم هزار سال و[۳] دویست سال بزیست و[۴] خلافت کرد، بآخر[۵] روی براه[۶] رحلت[۷] کرد.[۸] ذوالقرنین چهارصدسال شغل ولایت[۹] کرد ، آخر روی براه رحلت[۱۰] کرد .[۱۱] سلیمان سی سال امارت کرد ، آخر روی براه رحلت کرد . یوسف نودسال کار[۱۲] مملکت کرد ، آخر روی براه رحلت کرد ، «توفنی مسلماً والحقنی بالصّالحین.»(۱)

[۱۳]**خبر**[۱۴] : هر روز[۱۵] بامداد پگاه باچهار صنف از اصناف[۱۶] خلایق از[۱۷] چهار گونه خطاب آید کی : ای تندرستان بیدار[۱۸] باشید کی بیماری[۱۹] در قفاست . ملکان[۲۰] را خطاب آید کی : ای ملکان نیکوکار[۲۱] باشید کی معزولی[۲۲] در قفاست . جوانان[۲۳] راخطاب آید کی[۲۴] :هشیارباشید کی[۲۵] پیری[۲۶] درقفاست . جملهٔ زندگان را خطاب آید کی : ای زندگان‌وفادار باشید کی مرگ ومهجوری[۲۷] در قفاست .

شعر[۲۸]

بیدارشو[۲۹] ای دوست گرت مرگ یقین‌است
بر جـان تو از مرگ شبیخون و کمین‌است

۱ـ بملکتش ۲ـ بپیراست ۳ـ «سال و» ندارد ۴ـ «بزیست و» ندارد
۵ـ آخر ۶ـ ندارد ۷ـ برحلت ۸ـ + داود شصت و چهارسال خلافت کرد
۹ـ از «ذوالقرنین چهار...» ندارد ۱۰ـ + وفنا ۱۱ـ + نوح هزارسال دعوت کرد بآخر روی براه رحلت کرد ذوالقرنین چهارصد سال خلافت کردآخر روی براه رحلت وفنا کرد
۱۲ـ تهذیب ۱۳ـ + بدانك ۱۴ـ ندارد ۱۵ـ روزی از ۱۶ـ ندارد
۱۷ـ به ۱۸ـ جوانان هشیار ۱۹ـ پیری ۲۰ـ تندرستان ۲۱ـ تن-درستان بیدار ۲۲ـ بیماری ۲۳ـ ملکان را ۲۴ـ ای پادشاهان نیکوکاری کنیدکه ۲۵ـ «هشیار باشیدکی» ندارد ۲۶ـ معزولی ۲۷ـ « ومهجوری » ندارد ۲۸ـ بیت ۲۹ـ درمتن : باش

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۲

مرگ از در و دیوار[1] در آید بهمه حال
گرچه در و دیوار تو از حصن حصین است
ای کاخ برآورده بعیوق زغفلت
زآن‌روی بگردان کی رهت زیر زمین‌است
هربنده کی معزول زجان است سلیمست
ای وای بران بنده کی معزول زدین است
ای شاد شده زانکه ترا خلق ستایند
گویند فلان مرد امین است و بهین است
بس کس کی امین است برخلق بظاهر
چون بنگری او از همهٔ خلق بترین است
بس صومعگی را کی فراقش بنویسند
بس مرد قبا پوش کی در غیب گزین است

الفصل التاسع و الخمسون
من قصة یوسف علیه‌السلام

فی‌قوله تعالی : « ذلك من انباءِالغیب نوحیه الیك .»(۱) قال[2] الامام‌رضی‌الله عنه : « خصّ‌الله تعالی ستّة من‌الانبیاءِ بستّةٍ من‌العلوم . »[3] شش کس را از انبیا چون تاج نبوّت برسر نهاد شش‌علم‌نیکو بداد . آدم را علیه‌السلم[4] علم اسما داد[5]،

۱ــ ازبام ۲ــ+الشیخ ۳ــ+ملك تعالی ۴ــ « علیه‌السلم » ندارد
۵ــبداد. قوله‌تعالی

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۳

« وعلّم آلآدم الاسماء کلّها . »(۱) داود را علم زره گری داد[۱]، « وعلّمناه صنعة لبوس لکم . »(۲) سلیمان را منطق الطیر داد[۲]، «علّمنا منطق الطّیر . »(۳) یوسف را علم تعبیر داد[۳]، « و علّمتنی من تأویل الاحادیث . »(۴)[۴] خضر را علیه السلم[۵] علم غیب[۶] داد ، « و علّمناه من لدنا علماً . »(۵) مصطفی را صلی الله علیه وعلی آله علم بدایت و نهایت داد ، « وعلّمك مالم تکن تعلم[۷]. »(۶) پس از آن علمی کی مصطفی را داده بود و گفت : « ذلك من انباءِ الغیب نوحیه الیك . »(۷)

چنانست[۸] کی می گوید : یامحمّد مراچند چیزی[۹] بود کی همه[۱۰] پیغامبران طالب آن بودند . بکس ندادم و آن جمله بتو[۱۱] فرستادم .[۱۲] قرآن بود ، همه خواستار آن بودند . با ایشان[۱۳] ندادم بتو فرستادم[۱۴] ، « والّذین معه اشدّاء . »(۸) دین پسندیده بود بر کمال ، بدیشان ندادم بتو دادم ، « الیوم اکملت لکم دینکم . »(۹) خلق نیکو بود ، بدیشان ندادم[۱۵] بتو فرستادم[۱۶] ، « وانك لعلی خلق عظیم . »(۱۰) علم غیب[۱۷] بود ، بدیشان ندادم بتو فرستادم[۱۸] ، «ذلك من انباءِ الغیب نوحیه الیك . »(۱۱) هرچ با دیگران [۱۵۳ الف] مضایقت کردم[۱۹] با تو مسامحت

۱ــ زره گران بداد. قوله تعالی ۲ــ + قوله تعالی ۳ــ + قوله تعالی ۴ــ + مصطفی را علیه الصلوة والسلم علم بدایت و نهایت داد وعلمك مالم تکن تعلم ۵ــ «علیه السلم» ندارد ۶ــ + وحکمت ۷ــ از «مصطفی را صلی ... » ندارد ۸ ــ چنانستی ۹ــ چندین چیز ۱۰ــ کل ۱۱ــ ترا ۱۲ــ + اولا ۱۳ــ بکس ۱۴ــ + ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا مؤمنان بودند همه طالب ایشان بودند بدیشان ندادم ۱۵ــ از « والذین معه . . . » ندارد ۱۶ــ بتوشان دادم معه اشدا علی الکفار این پسندیده بود کمال دین بدین ندادم بتو فرستادم الیوم اکملت لکم دینکم خلق نیکوبود به‌ایشان ندادم بتو دادم ۱۷ــ + نیکو ۱۸ــ دادم ۱۹ــ + رایگان در کنار تو نهادم

---

(۱) سورهٔ بقره/۲۹ (۲) سورهٔ انبیاء/۸۰ (۳) سورهٔ نمل/۱۶ (۴) سورهٔ یوسف/۱۰۲ (۵) سورهٔ کهف/۶۴ (۶) سورهٔ نسا/۱۱۳ (۷) سورهٔ آل عمران/۳۹ (۸) سورهٔ فتح/۲۹ (۹) سورهٔ مائده/۵ (۱۰) سورهٔ قلم/۴ (۱۱) سورهٔ آل عمران/۳۹

کردم. وهرچ با سؤال با دیگران ندادم، رایگان بتو دادم ودر کنار تونهادم[۱]. تـا عالمیان بدانند کی همگنان[۲] خط دایره‌اند، و تو نقطهٔ پر گاری و همگان[۳] خواهندهٔ ما اند، وتو خواستهٔ مایی.

شعر

الناس مالم یروك اشباه والدهر لفظ و كنت معناه

[۴]« وما[۵] کنت لدیهم[۶]. »[(۱)] میگوید: یا محمّد تو مردی بودی امّی واستاد نادیده ودر علم رنج نابرده، اگرمن ترا خبر ندادمی از احوال گذشته توچگونه خبر دانستی؟ ودل بندگان را بکدام رابطه بمهر ما پیوستی؟

نظیره: قوله: « وما کنت لدیهم اذیلقون اقلامهم[(۱)]، وما کنت اذاجمعوا امرهم. »

نظیره: « وما کنت تتلوا من قبله[(۲)]. و ما کنت ترجوا ان یلقی الیك ـ الکتاب[۷]. »[(۳)]

چنانست[۸] کی[۹] میگوید[۱۰] چون[۱۱] برادران یوسف مکر کردند تو آنجا نبودی. واگر بودی من مکر بیمن روزگار تو ازو رفع[۱۲] کردمی. و تو آنجا نبودی کی قوم مریم[۱۳] بایکدیگر تکلّف کردند و[۱۴] با یکدیگر خصومت کردند، واگر بودی بیمن روزگار تو آن خصومت ایشان را کفایت کردمی و مریم را بتو دادمی، « وما کنت بجانب الطّور اذنادینا[۱۵]. »[(٤)] وتوآنجا نبودی موسی را

۱ـ از « باتومسامحت...» ندارد ۲ـ +فرع اند وتو اصلی همگنان ۳ـ همگنان
٤ـ +قوله‌تعالی ۵ـ«ما» ندارد ۶ـ +اذ اجمعوا امرهم وما کنت لدیهم اذیختصمون وماکنت بجانب الغربی وما کنت ترجوا ان یلقی‌الکتاب ۷ـ از « میگوید یا محمد ... » ندارد ۸ـ چنانستی ۹ـ+ ملك‌تعالی ۱۰ـ+ای‌محمد ۱۱ـ ندارد
۱۲ ـ دفع ۱۳ـ + در تکفل ۱٤ـ « بایکدیگر تکلف کردند و » ندارد
۱۵ـآیه را ندارد

(۱)سورهٔ آل عمران/۳۹ (۲) سورهٔعنکبوت/٤۸ (۳)سورهٔقصص/۸۶ (٤)سورهٔقصص/٤۶

نبوّت دادم[1]. واگر[2] بودی ما ترا در نبوّت[3] اصل او[4] داشتمی و او را برخدمت تو[5] گماشتمی. «وما کنت بجانب‌الغربی[6].» وتو آنجا نبودی ما چهارهزار سخن[7] با موسی برطور[8] بگفتیم، واگر تو[9] آنجا بودی ما ورق مکالمت باو[10] درنوشتمی[11] و این همه سخنها با تو گفتمی. دیگر گفت[12]: یا محمّد این همه رتبتها[13] را [بتو][14] ارزانی‌داشتم، وقسمت معرفت وهدایت با توبگذاشتم، «وماا کثرالنّاس ولو حرصت بمؤمنین.»(1) بمن نه[15] آن آید کی تو خواهی[16]، آن‌آید[17] کی من خواهم[18]. ای‌بسی[19] کی‌تو بخوانی‌من‌برانم، وای‌بسی[20] کی‌تو برانی‌من‌بخواهم[21].

چون این آیت آمد، «وانذر عشیرتك الاقربین.»(2) یا محمد خویشان خویش[22] را[23] بترسان وجمله را[24] بدرگاه[25] من خوان. سیّدعلیه[26] السلام در خانه دعوتی بساخت وایشان را بخواند[27]. چون طعام بخوردندپرسیدند کی: یامحمد ما را بچه‌خواندی؟ گفت: بدانك خواهم کی[28] همچنانك این طعام دنیابایکدیگر بخوردیم، فردا نیز[29] طعام بهشت با یکدیگر خوریم. گفتند: چه باید کرد؟ سیّد[30] گفت: بس[31] دشخوار[32] نیست[33]. می‌بباید[34] گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و[35] اشهد ان محمّداً عبده ورسوله.»[36] ایشان روی بدو[37] کردند و او را ناسزا

۱ـ دادیم ۲ـ+آنجا ۳ـ ندارد ٤ـ نبوت ٥ـ+ بر ٦ـ از «وماکنت ...» ندارد ۷ـ+ بی‌واسطه ۸ـ «برطور» ندارد ۹ـ ندارد ۱۰ـ بازو ۱۱ـ نوشتیمی ۱۲ـ «دیگر گفت» ندارد ۱۳ـ درمتن: زنها! ۱٤ـ درمتن‌ندارد ۱٥ـندارد ۱٦ـ من‌خواهم نه ۱۷ـ باشد ۱۸ـتو خواهی ۱۹ـ بساکسا ۲۰ـ بساکسا ۲۱ـ بخوانم وبنوازم ۲۲ـخود ۲۳ـ ازحق ۲٤ـ + با ۲٥ـ «بدرگاه» ندارد ۲٦ـ+ الصلوة و ۲۷ـ+ وبنواخت ۲۸ـ «خواهم کی» ندارد ۲۹ـ هم ۳۰ـ صلی‌الله‌علیه‌وسلم ۳۱ـ+آنچه‌نه ۳۲ـندارد ۳۳ـ+است کردن می‌باید ۳٤ـ«نیست‌می‌بباید» ندارد ۳٥ـ + ان محمداً رسول‌الله ۳٦ـ از«اشهد ...» ندارد ۳۷ـبامحمد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۳ (۲) سورهٔ شعراء/۲۱٤

گفتند.[۱] سیّد[۲] از آن[۳] دلتنگ شد. روی سوی آسمان کرد و گفت: بارخدایا مرا[۴] بدعوت ایشان فرستادی[۵] و ایشان را روی بکفر و طغیان در دادی[۶]. اگر[۷] تقدیر نکرده‌ای[۸] کی ایشان[۹] ایمان[۱۰] آورند مرا فراکردن دعوت برایشان چرا فرستادی[۱۱]؟ خطاب آمد کی: یا محمّد تو بندهٔ مأموری.[۱۲] پیشهٔ تو[۱۳] کار[۱۴] کردن است نه اسرار ما دانستن. تو بخوان تا بدانند کی تو بندهٔ[۱۵] فرمانبرداری. ترا جز بامرو فرمان من[۱۶] کار نیست. تا[۱۷] بدانند کی من خداوند[۱۸] کامکارم ترا بر اختیار من کار نیست[۱۹].

بیت

بگسل زبدی کی بد سزاوار تو نیست
بیداد مکن کی هم سزاوار تو نیست
گر کار جهان بجز زکردار تو نیست
منديش خدایی کاین یکی کار تو نیست[۱۵۳ب]

قوله: «وما تسئلهم علیه من اجر.»[۲۰](۱) گفت یا محمّد تو بدین آگاهی[۲۱] ازایشان مزد میخواهی[۲۲]، وآنچ تو برایشان میخوانی واز اخبار سلف گذشتگان

۱ـ+ابولهب گفت تبا لك یامحمد آیت آمد تبت یدا ابی لهب ۲ـ+صلوات الله وسلامه علیه
۳ـ «ازآن» ندارد ۴ـ نذارد ۵ـ فرمان دادی ۶ـ کردی ۷ـ چون
۸ـ کرده‌ای ۹ـ ندارد ۱۰ـ+آرند فرمان دادی بدعوت چرا واگر تقدیر کرده‌ای که ایمان نه آرند اغراکردن چرا ۱۱ـ از «آورند مرا فراکردن...» ندارد
۱۲ـ+ترا بندگی ۱۳ـ «پیشهٔ تو» ندارد ۱۴ـ+ما ۱۵ـ + مأموری و
۱۶ـ ما با چیزی دیگر ۱۷ـ+ من حکم برانم تا ۱۸ـ خداوندگارم باختیار و درکار من کسی را اختیار نیست ۱۹ـ از «کامکارم ترا...» ندارد ۲۰ـ قل لااسئلکم علیه اجراً ۲۱ـ + دادن ۲۲ـ نمی‌خواهی واین که تو بدیشان میخواهی رسالت بدیشان می‌رسانی نیست

(۱) سورهٔ یوسف /۱۰۴

بدیشان می‌رسانی[۱]، نیست الاّ پند عالمیان و آگاهی[۲] اهل این جهان را. پس گفت:«و کایّن من آیة فی‌السموات والارض یمرّون علیها[۳]. »[(۱)] وچندان عبرتها[۴] کی در آسمان و زمین است کی[۵] بر آن می گذرند، وآیات و صنع الهی درو می‌بینند واز آن روی می گردانند. تا بدانی کی‌معرفت نه بدیدار[۶] و نشان[۷] است ونه باعجاز و رسالت است و نه بجهد[۸] و حیلت است. بلکه نتیجهٔ ارادت است و ثمرهٔ امر و[۹] مشیّت است، «یضلّ من یشاء و یهدی من یشاء.[۱۰]»[(۲)]

یك روز[۱۱] سیّد علیه[۱۲] السّلم نزدیك ابوطالب شد و گفت: یا عم مرا غیرت بود[۱۳] از آنك[۱۴] صهیب از روم می‌آید وبلال از حبشه می‌آید وسلمان از فارس می‌آید وثوبان‌ازشام‌می‌آید وهریکی گوشه‌ای[۱۵] از گوشه‌های‌بهشت‌می گیرند[۱۶]، وتو می گریزی وبا نکال‌دوزخ درمی‌آویزی. قدمی‌در راه‌مساعدت نه.[۱۷] می‌دانی من دلیل راهم[۱۸] و بتو بد می‌نخواهم[۱۹]. بوطالب گفت: جان عمّ مرا درین گفتار تو شکی[۲۰] نیست و نه شبهتی، و در کار تو ریبی نیست[۲۱]، ولکن هر گاه کی خواهم[۲۲] کی تن رابجهد براه موافقت[۲۳] آرم دلم[۲۴] براه مخالفت‌برد[۲۵]. ترسم کی اگربتن بیایم و به‌دل[۲۶] در میان نباشم[۲۷]، رقم نفاق بر[۲۸] خود کشیده‌باشم واز راه یکتایی بریده باشم. بگذار تا[۲۹] در راه کفر محض جان[۳۰] بسپارم وسر بگریبان

۱ـ از «وآنچ تو بر... » ندارد ۲ـ+ دادن ۳ـ از « فی‌السموات. . . » ندارد
۴ـ علامتها ۵ـ «است کی» ندارد ۶ـ دیدن ۷ـ+ وآیت ۸ـ درمتن: بجهت ۹ـ «امر و» ندارد ۱۰ـ در متن: تضل بها من‌تشاء وتهدی من تشاء
۱۱ـ حکایت:روزی ۱۲ـ+الصلوة و ۱۳ـ می‌آمد که ۱۴ـ «ازآنك»ندارد
۱۵ـ + می‌گیرند ۱۶ـ «می‌گیرند» ندارد ۱۷ـ + یا عم تو ۱۸ـ راه ایمانم ۱۹ـ بدی نمیخواهم ۲۰ـ + وشبهتی ۲۱ـ از «ونه‌شبهتی ودر...» ندارد ۲۲ـ+که‌ایمان‌آورم ۲۳ـ+بر ۲۴ـ دل مرابقهر ۲۵ـ برند
۲۶ـ+نیایم ۲۷ـ«درمیان‌نباشم»ندارد ۲۸ـ دردل ۲۹ـ همچنان ۳۰ـ+بحضرت

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۵ (۲) سورهٔ نحل/۹۳

ننگ[1] و نفاق بر نیارم[2].

پس گفت: «ومایؤمن اکثرهم بالله الّا وهم مشرکون.»(1) گفت: بیشتر از ایشان آنانند کی ایمان نیارند، تا سر بگریبان شرك[3] و طغیان بر نیارند.

ابن‌عباس گوید رضی‌الله‌عنه[4]: معنیش آنست کی اگر ببعضی از قرآن اقرار دهند وبعضی را از احکام او انکار کنند، آن اقرار کی ببعضی بیارند بانکار بعضی سود ندارد.

عکرمه گوید: آن چنان بود کی یاران رسول علیه‌السلم[5] از مشرکان پرسیدند[6] کی آسمان کی آفرید؟ گفتند: خدای. گفتند: چرا نگروید؟ گفتندی[7]: بتان نیز هنباز اویند ودر تسبیب[8] وکارها مشیر وهمراز اویند[9]. و در وقت طواف[10] می گفتندی[11]: «اللهم لبیك لاشریك لك الا شریك هولك تملکه ولا[12] ملك.» وبدین آیت[13] بت[14] راخواستندی. ملك‌تعالی[15] برین آیت بریشان[16] رد کرد گفت: اگر بر وجود[17] [من] مُقرّ آیند[18]، بوحدانیت من‌منکر آیند[19]. وآن کس کی بوجود ما اقرار دهد[20] پس بوحدانیّت من منکر بود[21]، ایمان او نه ایمان بود بلك عین کفر و طغیان بود. پس گفت: «افأمنوا مکرالله.»(2)

نظیره[22]: «افأمنوا ان‌تأتیهم غاشیة من عذاب‌الله.»(3) ایمن گشتیداز عذاب ما. می نترسید[23] کی ناگاه عذاب ما درآید یاصبح‌روز رستخیز برآید؟واایشان[24]

۱ـ شك ۲ـ بر نیاورم ۳ـ + و کفر ۴ـ «رضی‌الله‌عنه» ندارد ۵ـ صلی‌الله علیه وسلم ۶ـ در متن: پرسید ۷ـ گفتند که ۸ـ تسمیت ۹ـ همراه‌اند ۱۰ـ + بآواز ۱۱ـ میگفتند لبیك ۱۲ـ ما ۱۳ـ ندارد ۱۴ـ بتان ۱۵ـ + در بدایت ایشان را ۱۶ـ از «برین آیت ...» ندارد ۱۷ـ بوجود ۱۸ـ مقرید ۱۹ـ منکرید ۲۰ـ کند ۲۱ـ ما انکار کند ۲۲ـ «افامنوا مکرالله. نظیره» ندارد ۲۳ـ نمی‌ترسید ۲۴ـ ندارد

---

(1) سورهٔ یوسف/۱۰۶ (2) سورهٔ اعراف/۹۷ (3) سورهٔ یوسف/۱۰۷

را[1] سمت کفر و خذلان[2] ازین عالم دنیا گذر آید.

نظیره :[3] « افأمن اهل‌القری ان یأتیهم[4] . »(1) این همه تهدید و وعید حق است کی میگوید بیدار باشید[5] کی من آن ملکم کی اگر خواهم تاج[6] از سر پیغامبران بر گیرم و بر فرق فرعون وهامان نهم ، و کمر شقاوت از میان ایشان بگشایم و برمیان [۱۵٤الف] انبیا و رسولان[7] بندم .

[8] جعفر بن محمّدالصادق[9] هرگز بشب نخفتی . او را فرزندی بود علی نام . گفت : ای پدر « انّ لنفسك علیك حقاً . » تا چند بلاء و محنت[10] و مجاهدت برتن[11] خود[12] گماری . چرا شبی او را فراخواب استراحت نگذاری؟ گفت : جان پدر می‌ترسم از[13] شبیخون کی[14] درآید و مرا در بستر خواب بگیرد[15] .

بیت

شد قافلهٔ عمرم و شد[16] موی سیاه | پیریم ، سپیده دم شد ، آمد ناگاه
ترسم برود قافله از منزلگاه | پیشین بسپیده دم کند قافله راه

قوله[17] :«قل هذه سبیلی ادعوا الی‌الله . »(2) پس سیّد را علیه‌السلم[18] کیفیّت دعوت در آموخت گفت : بگو یا محمّد کی این سنّت کی مرا بدو می‌بینید راه من‌است . درگاه خداوند مقصد وپناه من‌است . شما را می[19] بدو دعوت کنم[20] ، و خود را از شرك وتمرّد رعایت[21] کنم[22] .

پس بآیت دیگر دل سیّد را[23] مرهم ساخت و گفت : « وما ارسلنا من‌قبلك

۱ـ ندارد ۲ـ+ خود ۳ـ+افامنوا مکرالله افامن‌الذین مکروا السیئات افامن اهل‌القری ٤ـ از « افامن اهل ...» ندارد ٥ـ باش وازمکر من ایمن مباش ٦ـ+ اصطفا ۷ـ اولیا ۸ـ+حکایت ۹ـ+رضی‌الله‌عنه گویند ۱۰ـ ندارد ۱۱ـ برین تن ۱۲ـ خویش ۱۳ـ+آنك ۱٤ـ حق ۱٥ـخفته یابد ۱٦ـ عمر وشب ۱۷ـ + تعالی ۱۸ـ + الصلوة و ۱۹ ـ ایدون ۲۰ـ میکنم ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ میکنم ۲۳ـ + صلی‌الله علیه وسلم

(۱) سورهٔ اعراف/۹۷ (۲) سورهٔ یوسف/۱۰۸

الاّ رجالا نوحی الیهم .»(۱) گفت یا محمّد اگر این بیگانگان ترا اجابت نکنند ودر متابعت تو رغبت نکنند ، دل تنگ مدار کی پیش از تو ما بدان[۱] بیگانگان[۲] رسولان فرستادیم ، « من اهل القری . »(۱) یعنی «من اهل الامصار لانهم اعقل من اهل البادیة . » پس[۳] رسولان ما را بدیدند وسخن ایشان را بشنیدند[۴] ، و بر کفر خود اصرار کردند و روی براه تمرّد وانکار کردند . ما جزای فعل ایشان را در ایشان رسانیدیم ، وقومی را بآب غرقه کردیم وقومی را بآتش سوزانیدیم[۵] وقومی را خوك و بوزینه گردانیدیم . این گمراهان را بگو تا در خطّهٔ زمین سفر کنند ودر آثار گذشتگان نظر کنند . تا ببینند کی ایشان چه خیانت کردند وما بایشان چه معاملت کردیم .

پس مؤمنان را سلوت داد و گفت : ایشان را بگو[۶] کی اگر بیگانگان می[۷] بنازند کی ما[۸] را جاه و نعمت است . شما نیز بدان[۹] بنازید کی ما[۱۰] را[۱۱] ملك آخرت است[۱۲] . و ملك عقبی بهتر از مال دنیا است ، از بهر آنك مال[۱۳] دنیا را بوی زوال آید ، واز ملك عقبی بوی وصل[۱۴] آید . نعمت دنیا را عزل و مرگ[۱۵] در قفا بود[۱۶] ونعمت عقبی بی[۱۷] زوال بود[۱۸] .

نکته[۱۹] : بنده در راه[۲۰] دار دنیا یك چندی راحت و لذّت[۲۱] بینند ، ولکن بآخر حالش همه دیگر گون شود . برنا بود پیر شود . بزرگوار بود مردار و حقیر شود . [راست] قد بود گوژپشت شود[۲۲] ، تن درست بود بیمار شود، سرخ روی

۱ـ «ما بدان» ندارد ۲ـ+ را ۳ـ چون ٤ـ نشنیدند ۵ـ بسوختیم
٦ـ ندارد ۷ـ ندارد ۸ـ ایشان ۹ـ ندارد ۱۰ـ شما ۱۱+ نیز
۱۲ـ+ وملك عقبی است ۱۳ـ زیرا که ازملك ۱٤ـ وصال ۱۵ـ مرگ و عزل ۱٦+ است ۱۷ـ ندارد ۱۸ـ نباشد ۱۹ـ لطیفه ۲۰ـ ندارد
۲۱ـ+ می ۲۲ـ «قد بود گوژپشت شود» ندارد

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۹

بود زرد فام[۱] شود، با قوّت بود سست اندام شود[۲]. در آخرت از این هیچ تغیّر[۳] نیابد. همه[۴] جوانی بود پیری نه. و همه[۵] تندرستی بود بیماری نه. همه[۶] قوّت بود سستی نه. همه[۷] زیادت[۸] بود کاستی نه. همه[۹] خوردنی[۱۰] بود حساب نه. همه[۱۱] صلح بود عتاب[۱۲] نه. همه[۱۳] دیدار حق[۱۴] بود حجاب نه.

پس از حال گذشتگان خبر داد[۱۵]: «حتّی اذا استیئس الرّسل.»(۱) گفت یا محمّد آن رسولان[۱۶] کی پیش از تو پیغام‌ما بخلقان[۱۷] رسانیدند، تکذیب‌وانکار[۱۸] بدیدند،[۱۹] از صلاح ایشان نومید شدند، «جآءهم نصرنا فنجّی من نشاء.»(۱) نصرت ما درآمد وایشان را بر دشمنان ظفر آمد.

پس گفت: من آن خداوندم کی اگرخواهم صفت فضل خودپیدا کنم[۲۰] در غرقاب[۲۱] آب[۲۲] کفر غرقه گردانم، و بآتش‌قهر بسوزانم و درهجده هزارعالم کس نه[۲۳]، عطای‌من‌از اولیای من‌منع کند، یا بلای من[۱۵۴ب]از اعدای‌من‌دفع کند.

[۲۴] ای کسی کی می[۲۵] طمع عطا داری، اگر بلا دهد دفع آن کردن[۲۶] نتوانی. وای کسی که امید[۲۷] رحمت داری، اگرعقوبت کند دفع[۲۸] آن کردن[۲۹] نتوانی. وای کسی کی در روزی پنجاه بار زبان[۳۰] بکلمهٔ شهادت بگردانی، اگر

۱ـ روی ۲ـ+راست قدوقامت بود دال‌پشت شود. درمتن: بود ۳ـ + ورنج در او ۴ـ ندارد ۵ـ «وهمه» ندارد ۶ـ ندارد ۷ـ ندارد ۸ـ زیادتی ۹ـ ندارد ۱۰ـ خوردن ۱۱ـ ندارد ۱۲ـ جنگ ۱۳ـ ندارد ۱۴ـ ندارد ۱۵ـ+ گفت ۱۶ـ درمتن: رسول ۱۷ـ بخلق ۱۸ـ+ایشان ۱۹ـ+ وظنوا انهم قد کذبوا چون ۲۰ـ + بمعرفت رسانم و از عقوبت برهانم واگر خواهم صفت عدل خود پیدا کنم ۲۱ـ درمتن: عرفات ۲۲ـ ندارد ۲۳ـ نباشد که ۲۴ـ+موعظه ۲۵ـ ندارد ۲۶ـ ندارد ۲۷ـ+به ۲۸ـ منع ۲۹ـ ندارد ۳۰ـ+را

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۱۰

در نفس آخر[1] درِ سعادت در بندد[2]، راه بکجا دانی ، چاره و درمان از کی خواهی[3] ؟

شعر[4]

ای آنکه ترا دل بخدا می‌نگراید
ترسم کی بدین سیرت عمرت[5] بسر آید
بیدار شو ای دوست‌از آن‌پیش که‌ناگاه
زآن طبل رحیل تو یك آواز برآید
گر بر سفری‌تو[6] سفری باش وحذر کن
زان کز سفر و راه بجانها خطر آید
اندر سفر آنك او بشبانگاه[7] بخسبد
با خانه ز راه اندر بی‌بار و خر آید
ای خفته تو در راه خطر هیچ نترسی
کز غیب شبیخون خداوند در آید

۱ـ آخرین
۲ـ بندندکرا خوانی ای کسی که در سفر درخواب خفته‌ای اگر کاروان بگذرد تو راه کجا دانی
ـ از «راه بکجا...» ندارد
٤ـ بیت
۵ـ درمتن: عمرت بدین سیرت
٦ـ ندارد
۷ـ آنکس که شبانگاه

الفصل الستون

من قصة يوسف عليه السلم

فی قوله تعالی : « لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب . »(۱) قال[۱] الامام رضی الله عنه : « اظهر الله تعالی[۲] اربعة[۳] من العجائب فی کتابه[۴] عبرة للخلائق . » از عجایب[۵] چهار چیز بود کی ملک تعالی[۶] خردمندان را از[۷] خلق خود[۸] عبرت نمود[۹]، تا بدان براه رشاد باز آید و انتباهی بود ایشان را . یکی قصهٔ هلاک[۱۰] فرعون بود[۱۱] کی ملک تعالی ترسکاران را در آن عبرت نمود ، « ان فی ذلك لعبرة لمن یخشی . »(۲) دوم غزات بدر بود کی ملک تعالی خردمندان را در آن عبرت نمود ، « ان فی ذلك لعبرة لاولی الالباب . » سیم[۱۲] غزوهٔ بنی نضیر[۱۳] بود کی ملک تعالی در آن[۱۴] ارباب بصیرت را[۱۵] عبرت نمود[۱۶]، « فاعتبروا یا اولی الابصار . »(۳) چهارم[۱۷] حال یوسف بود کی ملک تعالی عالمیان را در آن عبرت نمود ،[۱۸] « لقد کان فی قصصهم

۱ـ + الشیخ ۲ـ درمتن : + قدرته ۳ـ + فی کتابه ۴ـ «فی کتابه» ندارد
۵ـ عجایبها ۶ـ + درآن ۷ـ «خردمندان را از» ندارد ۸ـ را
۹ـ + اول غرق شدن ۱۰ـ از « تا بدان براه ...» ندارد ۱۱ـ + قوله تعالی ان فی ذلك لعبرة لاولی الالباب ۱۲ـ سوم ۱۳ـ بنی النضیر ۱۴ـ «درآن» ندارد
۱۵ـ + درآن ۱۶ـ + قوله تعالی ۱۷ـ + داستان ۱۸ـ + قوله تعالی

---

(۱) سورهٔ یوسف/۱۱۱ (۲) سورهٔ نازعات/۲۶ (۳) سورهٔ حشر/۲

عبرة لاولی‌الالباب[۱] . »(۱)

اما عبرت اول در قصهٔ[۲] هلاك فرعون بود ، و نام او ولیدبن‌المصعب[۳] بود ، « و انما سمّی فرعون لانه فرعن‌الحق و صار عوناً للباطل فسمّی فرعون[۴] . » از[۵] حق بگریخت و بباطل درآویخت ، نامش بدل شد و حالش بدل شد و دینش بدل شد ، « فأخذه‌الله نکال‌الاخرة و الاولی[۶] . »(۲) نامش ولید بود فرعون شد[۷] ، مؤمن بود طاغی شد[۸] ، برزمین ملك[۹] بود بدریا غرقه[۱۰] شد .

لطیفه : هر کسی کی از پیشینگان خیانتی کرد ، ملك تعالی وصفی از اوصاف او بدل کرد . آدم یك[۱۱] زلّت کرد ، ملك‌تعالی[۱۲] صورت نسبت[۱۳] او بدل[۱۴] کرد .[۱۵] اصحاب السبت یك گناه کردند ، ملك تعالی صورت ایشان بدل کرد . یوسف یك زلت کرد ملك‌تعالی مقام او بدل کرد[۱۶] . مؤمن عاصی چهل‌سال گناه کرد ، نه دینش را بدل کرد و نه نعمتش را بدل کرد و نه نامش را بدل کرد . بلك چون توبه کند جمله گناه[۱۷] او را بطاعت بدل[۱۸] کند[۱۹] ، « فاولئك یبدّل‌الله سیّئاتهم حسنات . »(۳) تا بدانی کی باهمگنان کار بعدل کند[۲۰] وباتو بفضل کند[۲۱] . آن کس کی قدر فضل او نداند ، عدل او انصاف خود ازو بستاند .

[۲۲] زلت فرعون آن بود کی تا چون[۲۳] درویش بود [۱۵۵الف] برسر کار

۱ــ + اول گفتیم که ۲ ــ « اول در قصه » ندارد ۳ــ در متن : المعصب
۴ــ + فاخذه‌الله نکال‌الاخرة‌الاولی ۵ــ ندارد ۶ــ از « از حق بگریخت...» ندارد
۷ــ + ازفرمان دیان اعراض کرد لاجرم او را هلاك ۸ــ « مؤمن بود طاغی شد » ندارد
۹ــ مالك ۱۰ــ هالك . در متن : هلاك نیز آمده‌است ۱۱ــ ندارد ۱۲ +جای
۱۳ــ «صورت نسبت» ندارد ۱۴ــ مبدل ۱۵ــ + قابیل زلت کرد ملك‌تعالی دین‌او مبدل کرد کنعان زلت کرد ملك‌تعالی نسب‌او مبدل کرد ۱۶ــ از«اصحاب‌السبت...» ندارد
۱۷ــ زلت ۱۸ــ مبدل ۱۹ــ کرد . قوله‌تعالی ۲۰ــ بود ۲۱ــ بود
۲۲ــ + اما ۲۳ــ ندارد

(۱) سورهٔ یوسف/۱۱۱ (۲) سورهٔ نازعات/۲۵ (۳) سورهٔ فرقان/۷۰

خویش بود، چون بنعمت توانگر شد طاغی[۱] وکافر شد. ببندگی قناعت نکرد، رتبت خداوندی کرد[۲]، «ماعلمت لکم من اله غیری.»(۱) در آن ساعت کی این لفظ[۳] ازو در وجود آمد[٤]، ملایکهٔ ملکوت در خروش آمدند[۵]. گفتند: بارخدایا[٦] او را این[۷] نعمت بدان بدادی تا ترا طاعت کند[۸] یا با تو در خداوندی مزاحمت[۹] کند؟ خطاب آمد کی: زبان اعتراض[۱۰] در کام کشید کی شما سرّ این کار ماندانید، چهل سال او را[۱۱] مهلت دهیم[۱۲] تا در کار خود تأنی کند، و باخود و[۱۳] باعقل خود تدبیر[۱٤] کند. اگر با راه رشد خود[۱۵] آید بپذیرمش، و اگر نیاید آنگه[۱٦] بگیرمش. چهل سال بگذشت، هرچند کی نعمتش می‌افزود انکار و نفرتش می‌فزود، تا یکبارگی علم دعوی برافراخت و گفت: «انا ربکم‌الاعلی.»(۲) مقرّبان گفتند[۱۷] کی چهل سال برآمد و[۱۸] هنوز با سر[۱۹] خلاف[۲۰] است. ملك‌تعالی گفت: شتاب مکنید[۲۱] کی من صبورم. باوّل درگذارم و بآخر سخت بگیرم. حق‌تعالی آن دریا را بشکافت تا موسی بگذشت، فرعون چون[۲۲] بکنار دریا رسید[۲۳] گفت: از[۲٤] نهیب من دریا بشکافت تا[۲۵] بگذرم و دشمن[۲٦] خود بچنگ آورم[۲۷].

آورده‌اند کی هزار هزار وهفتصد هزار سوار لشکر[۲۸] فرعون بود[۲۹]، و در

۱ـ+ وباغی ۲ـ می‌جست گفت ۳ـ+ باطل میگفت ٤ـ «ازو در وجودآمد» ندارد ۵ـ + واز غیرت وحمیت دین بجوش‌آمدند ٦ـ+ تو ۷ـ ندارد ۸ـ+یا بدان دادی تا ۹ـ مشارکت ۱۰ـ درمتن: اعراض ۱۱ـ «او را» ندارد ۱۲ـ دادیم ۱۳ـ «باخود و» ندارد ۱٤ـ ترددی ۱۵ـ باز ۱٦ـندارد ۱۷ـ+ بارخدایا ۱۸ـ+اول ۱۹ـ+آن ۲۰ـ+وانکار ۲۱ـ مشتابید ۲۲ـ چون فرعون ۲۳ـ+روی بقوم‌آورد و ۲٤ـ+ هیبت ۲۵ـ+من ۲٦ـ+خویش را قهر کنم مسکین خود ندانست که‌چون قهر ربانی ازو دمار برآرد و بسر درآید موسی‌بگذشت فرعون باقومش‌بماند ۲۷ـ«خود بچنگ آورم» ندارد ۲۸ـ ندارد ۲۹ـ بودند

---

(۱) سورهٔ قصص/۳۸ (۲) سورهٔ نازعات/۲٤

میان آن همه اسبان ایشان یك[۱] مادیان نبود. چون اسب فرعون بکنار دریا رسید قدم باز پس کشید. جبرئیل[۲] بر مادیان سرخ نشسته بود از هوا درآمد و در پیش اسب فرعون برفت[۳] [آن اسب] فرعون بر اثر[۴] او برفت. همچنان دریا[۵] شکافته می[۶] بود تا جملهٔ لشکر[۷] در ساحت او حاضر شدند. پس آن کوههای آب واهم آمد[۸]. موسی[۹] بگذشت و فرعون[۱۰] غرق شد[۱۱].

گفته‌اند[۱۲] کی آب خواست کی فرعون را نپذیرد کی آلوده بود. آتش دوزخ را در زیر هفتم طبقهٔ زمین غیرت[۱۳] صلابت[۱۴] پیدا شد[۱۵]. آن صخره‌ای را کی غطاء دوزخ است بدرانید و هفت طبق[۱۶] زمین سراخ[۱۷] کرد[۱۸] و از زیر دریا برآمد و فرعون را بسوخت. بازان سوختگی هم آبش نپذیرفت،[۱۹] همه[۲۰] را بکنار انداخت. همه سپید بودند الا[۲۱] فرعون کی در میان[۲۲] سیاه بود وسوخته[۲۳]. وازینجاست کی آب هرگز[۲۴] مرده را[۲۵] نپذیرد، بلك بسر آرد یا بکنار[۲۶] اندازد.

در بعضی از کتب دیدم کی در آن وقت کی آتش فرعون را بسوخت، بدان آتش خطاب آمد. اعضاء و امعاء او بسوز[۲۷] ولکن روی و[۲۸] موی[۲۹] او را مسوز، کی دوستی از آن ماسوگند خورده[۳۰] است وخواهم[۳۱] کی سوگند او راست شود. پس بفرمود آب را تا او را بکران انداخت. تنش سیاه بود و رویش سپید بود

۱ـ یکی ۲ـ + علیه‌السلم ۳ـ بگذشت ۴ـ + اسب ۵ـ ندارد
۶ـ ندارد ۷ـ + فرعون ۸ـ فراهم آمدند ۹ـ + باقوم ۱۰ـ + باقوم غرقه گشت تا خلق عالم بدانند کی در هژده هزار عالم معبود و خالق و خداوند و رزاق بجز الله نیست ۱۱ـ غرقه گشت ۱۲ـ آورده‌اند ۱۳ـ + آمد ۱۴ـ ندارد
۱۵ـ آمد صلابت نمود ۱۶ـ طبقه زمین را پیدا کرد و سوراخ کرد ۱۷ـ را پیدا
۱۸ـ + وسوراخ کرد ۱۹ـ + آن ۲۰ + لشکر ۲۱ـ مگر ۲۲ـ « در میان » ندارد ۲۳ـ « وسوخته » ندارد ۲۴ـ ندارد ۲۵ـ + هرگز
۲۶ـ بکران ۲۷ـ بسوزان ۲۸ـ « روی و » ندارد ۲۹ـ + ریش
۳۰ـ یاد کرده ۳۱ـ خواهیم

و ریش او[۱] همچنان برجای خویش بود. گروهی گویند از بهر[۲] آن[۳] بود کی روی بروی موسی نهاده بود[٤]، آتش او را نیازرد[٥].

روی بیگانه‌ای کی یك ساعت[٦] بمجاورت[۷] روی موسی[۸] بود، آتش دوزخ[۹] او را نیازارد[۱۰]. روی مؤمنی کی پنجاه سال معدن مهر مولی بود، آتش دوزخ او را کی آزارد.

و گروهی گویند رویش سپید[۱۱] از بهر معرفت بود[۱۲] و تنش سیاه[۱۳] از بهر عبرت کی: «ان فی‌ذلك لعبرة لمن یخشی.»(۱) ورویش همچنان برجای‌خویش بود تا بشناسند[۱٤] کی این فرعون است، و تنش سیاه[۱٥] تا بدانند کی سوخته است[۱۷] بآتش خذلان[۱۸]. [۱۵۵ب]

و گویند ریشش همچنان برجای خویش از آن[۱۹] بود[۲۰] کی چون گفت: «انا ربکم الاعلی»(۲) یکی از بنی‌اسرائیل بدو[۲۱] بگذشت. بحکم غیرت گفت: بارخدایا من پذیرفتم از تو کی[۲۲] اگر وقتی[۲۳] دست من[۲٤] بدین مرد طاغی و ظالم رسد، آن[۲٥] ریش او را بتراشم و اسب خویش را پالهنگی سازم. تا عالمیان بدانندآن کسی کی ریش او پالهنگ[۲٦] را شاید، او[۲۷] نه خداوند زمین وآسمان بود. ملك تعالی[۲۸] چون او[۲۹] را[۳۰] بکنار انداخت[۳۱]، بموسی وحی کرد کی آن

۱ـ ریشش ۲ـ «ازبهر» ندارد ۳ـ + ازبهرآن ٤ـ + از برکت وحرمت روی موسی روی وی‌بماند ونسوخت واندام اوهمه بسوخت. نکته ٥ـ«آتش اورانیازرد» ندارد ٦ـ + برروی ۷ـ «بمجاورت»ندارد ۸ـ+نهاده ۹ـ+را بااو بازار نبود ۱۰ـ «او را نیازرد» ندارد ۱۱ـ+ بود ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ + بود ۱٤ـبدانند ۱٥ـ+بود ۱٦ـ+آتش‌خذلان ۱۷ـ+و گروهی ۱۸ـ«بآتش خذلان» ندارد ۱۹ـ «خویش‌ازآن» ندارد ۲۰ـ+واز بهرآن بود ۲۱ـ بوی ۲۲ـ+آن روزکه مرا ۲۳ـ «اگر وقتی» ندارد ۲٤ـباشد ۲٥ـ«وظالم‌رسدآن» ندارد ۲٦ـ پالاهنگ اسبان ۲۷ـ+دعوی خدایی را نشاید ۲۸ـاز«نه خداوندزمین...»ندارد ۲۹ـفرعون ۳۰ـ+آب دریا ۳۱ـ+ملك‌تعالی

(۱) سورهٔ نازعات/۲٦ (۲) سورهٔ نازعات/۲٤

درویش[۱] مؤمن[۲] را بگوی تا بنذر خود[۳] وفا کند.

نکته[٤]: مؤمنی[٥] نذر کرد کی[٦] از موی روی فرعون پالهنگ[۷] اسب سازم. من آن موی روی او را از آتش نگاه دارم[۸] و تغیّر برو نگمارم[۹]، تا در نذر او خلاف نیاید. ترا[۱۰] دوست خود خواندم و بجنّت وعده دادم، از کرم کی روا دارم کی ترا بدوزخ سپارم و در قول خودخلاف دارم[۱۱]. این قصهٔ هلاك[۱۲] فرعون[۱۳] بود کی[۱٤] در آن[۱٥] عبرت عالمیان بود.

دوم غزای[۱٦] بدر بود کی ملك تعالی مؤمنان را در آن عبرت نمود. وآن چنان بود کی مصطفی علیه السلم[۱۷] با لشکری از مدینه بیرون آمد بطلب کاروانی کی بمکّه می‌رفتند. وآن کاروان ازآن[۱۸] ابوسفیان بود با چهل کس از یاران او. بوسفیان [و یاران] از قصد رسول[۱۹] خبر بداشتند[۲۰]، راه بگردانیدند[۲۱] و بمکه کس فرستادند[۲۲]. بوجهل بـا لشکر بسیار و با اشراف قریش از مکه بیـامدند[۲۳] بکنـار چاهی کی آنرا بدر گویند فرا هم رسیدند. لشکر مصطفی صلع[۲٤] سیصد و سیزده کس بودند[۲٥] بر اسب سوار[۲٦] و دیگر براشتر[۲۷]، و دویست مرد[۲۸] از انصاریان پیـاده[۲۹] بودند. و لشکر کفار اضعاف این[۳۰] بودند[۳۱]. گروهی از قریشیان گفتند کی جنگ ما با محمّد[۳۲] از بهر کاروان بود. چون کاروان

۱ـ+راکه ۲ـ+بحق است ۳ـخویش ٤ـ+آری عزیزمن ٥ـ+که گفته بود ٦ـ «نذرکردکی» ندارد ۷ـ پالاهنگ ۸ـ نگه داشتم وآن مؤمن را بر وی گماشتم ۹ـ«تغیر برو نگمارم» ندارد ۱۰ـ+ای بنده ۱۱ـدرآرم ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ+این ۱٤ـ+ هلاکت وی ۱٥ـ «درآن» ندارد ۱٦ـغزات ۱۷ـصلی الله علیه وسلم ۱۸ـ«کاروان ازآن» ندارد ۱۹ـ+صلی الله علیه وسلم ۲۰ـ نداشت ۲۱ـ بگردانید ۲۲ـ فرستاد ۲۳ـ بیامد ۲٤ـ صلی الله علیه وسلم ۲٥ـ+ سه کس ۲٦ـ+ بودند ۲۷ـ اشتران سوار بودند ۲۸ـکس ۲۹ـ + بیامده ۳۰ ـ ایشان ۳۱ـ بود ۳۲ـ محمد با ما

برفت ما بازو جنگ[۱] نکنیم .

بوجهل برلب چاه فرود آمد و گفت : بهلات والعزّی[۲] کی معبود خزاعه و عفاف[۳] است کی من از کنار این چاه باز نگردم تا با محمد قتال[٤] نکنم . سیّد علیه‌السلام[٥] سایبانی ساخته بود[٦] و ابوبکر و علی با وی[۷] درآن سایبان[۸] نشسته بودند و[۹] در ساز حرب با یکدیگر[۱۰] مشورت[۱۱] می کردند . سید[۱۲] دلتنگ شد[۱۳] کی عدد کافران بسیار بود[۱٤] و مؤمنان اندك بودند[۱٥] . ابوبکر[۱٦] گفت : یارسول‌الله غم مدار . دست بردار و دعا کن[۱۷] و از ملك تعالی مدد[۱۸] خواه ، کی تا دانیم کی ملك‌تعالی[۱۹] دین خود را نصرت کند و کافران را بسپاه خود[۲۰] هزیمت کند[۲۱] . «اذتستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدّکم بالف من‌الملائکة .»(۱) سید[۲۲] دعا کرد . درساعت‌جبرئیل امین[۲۳] آمد و گفت :[۲٤] ملکت سلام میکند ومیگوید: دل مشغول مدار کی دعاء ترا اجابت کردم وشرّ[۲٥] این کفار[۲٦] ازتو کفایت کردم و پنج[۲۷] هزار فرشته را بمدد تو فرستادم[۲۸] . قوله[۲۹] : «یمدد کم ربکم بخمسة آلاف من‌الملائکة مسوّمین .»(۲)

چون‌ایشان[۳۰] مصاف‌بر کشیدند[۳۱] ، از هوا فرشتگان[۳۲] درآمدند و گرزهای

۱ــ با وی حرب ۲ــعزی سوگند ۳ــ غفار ٤ــ حرب ٥ــعلیه‌الصلوة والسلم ٦ــ بودند و حضرت او ۷ــ « با وی » ندارد ۸ــ « بان » ندارد ۹ــ + بایکدیگر ۱۰ــ « بایکدیگر » ندارد ۱۱ــ مشاورت ۱۲ــ صلی‌الله علیه وسلم ۱۳ــ بود ۱٤ــ بودند وآن ۱٥ــ بود ۱٦ــ+رضی‌الله‌عنه ۱۷ ــ + تا ما آمین‌کنیم ۱۸ ــ در ۱۹ ــ « دانیم کی ملك‌تعالی » ندارد ۲۰ــ با سپاهشان ۲۱ــ+قوله‌تعالی ۲۲ــ+علیه‌الصلوة والسلم ۲۳ــندارد ۲٤ــ + یا محمد ۲٥ــ+ ایشان ۲٦ــ « این‌کفار » ندارد ۲۷ ــ سه ۲۸ــ + برخیز وجنگ‌کن واگر اینت بس نباشد پنجهزارفرشته‌بمدد فرستیم ۲۹ــندارد ۳۰ــ سید صلی‌الله علیه وسلم ۳۱ــکشید فرشتگان ۳۲ــ ندارد

(۱) سورهٔ انفال/۹ (۲) سورهٔ آل عمران/۱۲۱

آتشین بر سر و گردن آن بیگانگان می‌زدند واز پشت اسبان[۱] می[۲] انداختند. هرمؤمنی کی برایشان رسیدی[۳] سر[٤] شکسته[٥] و گردن کوفته یافتی. پس[٦] ملك تعالی نصرت دین خود پیدا کرد و کافران را [۱۵٦الف] مخذول و رسوا کرد. عتبه بردست حمزه کشته شد، شیبه بردست علی کشته شد، بوجهل بردست عبدالله بن مسعود[۷] کشته شد، باقی روی بهزیمت نهادند. لشکر اسلام درقفاء ایشان برفت[۸]. هفتاد کس را از مبارزان ایشان بکشتند و هفتاد را اسیر گرفتند[۹]. لشکر اسلام اندك بود و لشکر کافر[۱۰] بسیار بود. ملك تعالی آن اندك را نصرت کرد[۱۱] و آن بسیار را هزیمت کرد[۱۲]. وحال ایشان در دیدهٔ عالمیان عبرت کرد. قوله[۱۳]: «ان فی‌ذلك لعبرةً لمن یخشی.»(۱)

بیت

رویی کی خدای آسمان آراید	گر زیور و مشاطه نبیند شاید
آنرا کی خدا[۱٤] بپاسبانی باید[۱٥]	او را ز گزند دشمنان غم ناید

وآورده‌اند کی چون کافران[۱٦] هزیمت‌شدند ومؤمنان باغنیمت شدند، در[۱۷] لشکر مؤمنان[۱۸] بسبب آن غنیمتها اختلاف[۱۹] آمد. غانمان گفتند: جمع مال[۲۰] ما کردیم[۲۱] ما را باشد. غازیان گفتند: حرب[۲۲] ما کردیم[۲۳] ما را باشد. پس[۲٤] هردو قوم از سید[۲٥] فتوی خواستند. سید[۲٦] با حضرت رجوع کرد.

۱ـ اسبشان ۲ـ همی ۳ـ+ایشان را ٤ـ + وگردن ٥ـ+ می‌دیدی
٦ـ از«وگردن کوفته ...» ندارد ۷ـ«بن‌مسعود» ندارد ۸ـ می‌رفت ۹ـکردند
۱۰ـکافران ۱۱ـ داد ۱۲ـ داد، کم من‌فئة قلیلة غلبت فئةکثیرة ۱۳ـندارد
۱٤ـ درمتن: خداوند ۱٥ـآید ۱٦ـ+به ۱۷ـ+میان ۱۸ـندارد
۱۹ـ+پدید ۲۰ـ ندارد ۲۱ـ+غنیمت ۲۲ـ غزا ۲۳ـ+ غنیمت
۲٤ـتا ۲٥ـ+علیه‌الصلوة والسلام ۲٦ـ+صلی‌الله علیه وسلم

---

(۱) سورهٔ نازعات/۲٦

جبرئیل جواب فتوی ایشان[۱] بیاورد[۲]، « یسئلونك عن‌الانفال قل‌الانفال لله والرّسول . »(۱) همه[۳] گفتند : ما بدین[٤] راضی شدیم[۵]، فرمان خداراست و حکم رسول او راست . چون سر برخط فرمان نهادند در تفصیل غنیمت آیت آمد : « واعلموا انما غنمتم من شیءفان[٦] لله خمسه وللرّسول[٦] . »(۲)

لطیفه : چون در غنیمت مضایقه کردند ملك‌تعالی گفت : غنیمت جمله مراست و شما را در آن[۷] قسمت نه[۸]. چون بملك[۹] وا[۱۰] گذاشتند ملك‌تعالی گفت : آن غنیمت[۱۱] شماراست و مرا بدان هیچ حاجت نه[۱۲]. همچنین[۱۳] بنده تا قدم در راه هستی دارد[۱٤] ملك‌تعالی گوید : دعوی مکن کی در صفت[۱۵] نیستی و فنایی . چون قدم در ساحت نیستی نهد گوید : در جوار قدس من فرودآی کی همچون ما موصوف نعمت و بقایی ، «بل احیاء عند ربهم یرزقون، فرحین[۱٦] . »(۳)

بیت

تا باتو توی از[۱۷] تو نه‌ای[۱۸] جمله منم   چون بی‌تو شوی همه توی جان و تنم

چون تو زتوی تو همی فرد[۱۹] شوی   بی‌تو بعیان و با[۲۰] تو در پیرهنم

سیم[۲۱] غزات بنی‌نظیره[۲۲] بود کی ملك‌تعالی در آن[۲۳] اهل بصیرت را[۲٤] عبرت نمود ، « فاعتبروا یا اولی‌الابصار . »(٤) و آن چنان بود کی کعب‌بن‌الاشرف با

۱ـ ندارد   ۲ـ + قوله‌تعالی   ۳ـ همگنان   ٤ـ + حکم   ۵ـ گشتیم
٦ـ از «فان لله ...» ندارد   ۷ـ + هیچ   ۸ـ نیست   ۹ـ + تعالی   ۱۰ـ باز
۱۱ـ ندارد   ۱۲ـ نیست   ۱۳ـ همچنان   ۱٤ـ زند   ۱۵ـ + تو
۱٦ـ + بما آتیهم‌الله من فضله الآیه   ۱۷ـ ندارد   ۱۸ـ + توئی   ۱۹ـ وچون
دویی فرد   ۲۰ـ درمتن : ویار   ۲۱ـ سوم   ۲۲ـ بنی‌النظیر   ۲۳ـ «در
آن» ندارد   ۲٤ـ + در آن

(۱) سورهٔ انفال/۱   (۲) سورهٔ انفال/٤۲   (۳) سورهٔ آل عمران/۱٦۳
(٤) سورهٔ حشر/۲

جماعتی از بنی نظیره[۱] برخاست[۲] ببهانهٔ تجارت بمکه شد و بوسفیان را گفت کی: لشکر ساز تا[۳] با محمّد حرب کنیم. بوسفیان گفت: نه تو[٤] عهد کرده‌ای کی با محمّد بد[۵] نسگالی[۶]؟ او جواب داد کی: من این[۷] عهد نقض کنم، و دین آبا و اجداد خود را[۸] نگذارم. جبرئیل بیامد و سیّد را[۹] خبر داد گفت: [۱۰] مکیان را برقتال تو می‌دارد[۱۱]، بفرمای تا او را بکشند. رسول صلی‌الله علیه وسلّم سلکان بن بشیر و عمرو بن معاذ را فرمان داد تا او را بکشند[۱۲]. ایشان گفتند: یارسول‌الله او[۱۳] بقول ما از خانه[۱٤] بیرون نیاید ولکن تدبیر آنست کی محمّد بن سلمه[۱۵] را کی او[۱٦] برادر اوست از رضاع[۱۷]، بفرمایی تا این شغل بکند. رسول بدو اشارت کرد. او فرمان رسول را[۱۸] اجابت کرد. با او گفتند: نه برادری؟ گفت: اگرچه برادرم[۱۹] فرمان رسول برین اخوّت مقدّم[۲۰] دارم[۲۱]. شمشیر را حمایل کرد و بدر خانهٔ او رفت و آواز داد کی: یا برادر [۱۵٦ب] محمّد از من چیزی[۲۲] خواهد بظلم[۲۳] و من ندارم، مرا فام ده[۲٤]. گفت: من سوگند خورده‌ام کی بی گرو هیچ[۲۵] فام[۲٦] ندهم. محمّد بن سلمه[۲۷] گفت: من گرو باخود دارم بیرون آی و[۲۸] بستان. کعب خواست کی بیرون آید زن[۲۹] او کاهنه بود گفت: بیرون مشو کی ازین رفتن تو بوی خون می‌آید. کعب ازو[۳۰] دامن[۳۱] در کشید و گفت: اگر هفتاد مبارز برین در است کی من از ایشان باك ندارم. پس بیرون آمد[۳۲]. محمد[۳۳]

۱ـ بنی النظیر ۲ـ درمتن: برخواست ۳ـ «کی لشکرساز تا» ندارد ٤ـ ندارد
۵ـ ببدی ٦ـ + ومحمد را نیازاری ۷ـ ندارد ۸ـ + فرو ۹ـ محمد
را صلی‌الله علیه وسلم ۱۰ـ + کعب ۱۱ـ جمع میکند ۱۲ـ بکشتند
۱۳ـ + بفرمان ۱٤ـ «وبقول ما ازخانه» ندارد ۱۵ـ مسلمه ۱٦ـ + برضاع
۱۷ ـ «از رضاع» ندارد ۱۸ ـ + صلی‌الله علیه وسلم ۱۹ ـ برادر است
۲۰ـ + تراست ۲۱ـ ندارد ۲۲ـ + می ۲۳ـ + مرا وامی ده تا بوی دهم
۲٤ـ «ومن ندارم مرا فام ده» ندارد ۲۵ـ ندارد ۲٦ـ وام ۲۷ـ «محمدبن
سلمه» ندارد ۲۸ـ + گرو ۲۹ـ عیال ۳۰ـ «ازو» ندارد ۳۱ـ + ازو
۳۲ـ «پس بیرون آمد» ندارد ۳۳ـ + بن مسلمه

اورا ضربه‌ای بزد[۱] بیفتاد[۲]. یاران[۳] کمین بر گشادند. عیال او[٤] فریاد بر آورد. جهودان بموافقت او بیامدند[٥] وجنگ در پیوستند. یکی از آن[٦] یاران رسول[۷] کشته شد. او را بنزدیك سیّد[۸] آوردند.

لطیفه: نصرت نه همه آن بود[۹] کی بظاهر بهتر آید. هرك بظاهر بهتر آید غنیمت یابد، وهرك بسرّ بهتر[۱۰] آید شهادت یابد، غنیمت مال دنیا فانی بود وشهادت ملك و حیوة باقی بود. و هرك در دنیا غنیمت یابد[۱۱] اگرچه بسیار بماند[۱۲]، آخر[۱۳] مرگ اورا در کنف خود گیرد. وهرك در قتال دشمن شهادت یابد، سلب حیوتی درپوشد کی هر گز نمیرد، «بل احیاء عند ربهم.»[(۱)]

چون رسول[۱٤] لشکر را تعبیه کرد[۱٥] وبحرب بنی نظیره[۱٦] شد[۱۷]، ایشان چون از آمدن رسول[۱۸] خبر بداشتند حصارها[۱۹] محکم کردند ودر کویها بر نهادند[۲۰]، عبدالله بن ابی[٥] بایشان کس فرستاد: درها محکم کنید و در جدّ وجهد[۲۱] هیچ تقصیر مکنید کی ما[۲۲] باشما ایم[۲۳] اگر[۲٤] درمانید تا معاونت شما کنیم،[۲٥] و اگر شما را از مسکن بیرون کنند ما باشما بیاییم و[۲٦] موافقت شما کنیم. قوله تعالی: «الم تر الی الّذین نافقوا.»[(۲)] الآیه. پس لشکر اسلام با ایشان[۲۷] حرب درپیوستند.

۱ـ + وبیفکند ۲ ـ ندارد ۳ـ + رسول صلی الله علیه وسلم ٤ـ کعب
٥ـ بمعاونت آمدند ٦ـ ندارد ۷ـ + صلی الله علیه وسلم ۸ـ رسول علیه الصلوة والسلم ۹ـ همان باشد ۱۰ـ بدتر ۱۱ـ + مالش نماند ۱۲ـ از «اگرچه بسیار...» ندارد ۱۳ـ + احوال ۱٤ـ + صلی الله علیه وسلم آن کشته رابدید یاران را گفت سازحرب کنید پس رسول صلی الله علیه وسلم ۱٥ـ ساخت ۱٦ـ بنی النضیر ۱۷ـ شدند ۱۸ـ + علیه الصلوة والسلم ویاران اوآگاه شدند ۱۹ـ «خبر بداشتند حصارها» ندارد ۲۰ـ برآوردند ۲۱ـ «وجهد» ندارد ۲۲ـ من ۲۳ـ ام ۲٤ـ + زوریابید ۲٥ـ شما را معاونت کنیم ۲٦ـ «بیاییم و» ندارد ۲۷ـ «با ایشان» ندارد

---

(۱) سورهٔ آل عمران/۱٦۳ (۲) سورهٔ حشر/۱۱

حصنهاء ایشان می‌ستدند و خراب میکردند. هر حصنی کی می‌ستدندی[1] از ایشان[2] خراب می[3] کردندی. سنگ برمؤمنان می[4] انداختندی. قوله[5]: «یخرّبون بیوتهم بأیدیهم.»(۱) چون کار بریشان سخت شد از رسول[6] زنهار خواستند. رسول[7] ایشان را زنهار[8] داد بدان شرط کی فرو آیند و یك اشتر بار از آنکه خواهند با خود[9] ببرند و دیگر بجا بگذارند. بدین شرط فرو آمدند و یك اشتر بار[10] برداشتند و دیگر بمؤمنان باز گذاشتند. ملك تعالی آن نعمت ایشان[11] میان مؤمنان قسمت کرد، وحال بنی نضیره[12] برعالمیان عبرت کرد، «فاعتبروا یا اولی الابصار.»(۱)

لطیفه: حال منافقان بحال بنی نضیره[13] ماند. عهد را نقض کردند، پناه بحصن بردند، با رسول[14] مخالفت کردند. چون سپاه اسلام در آمد[15]، نه حصار ماند و نه آنچه در حصار بود[16]، «یخرّبون بیوتهم بأیدیهم[17].»(۱) منافق نقض عهد ایمان کند و مخالفت امر وفرمان کند پناه بقوّت و شوکت کند[18]. چون سپاه غدر[19] مرگ درآید و برجسم و داش حمله آرد، نه در تن قوّت ماند و نه دردل معرفت ماند.

چهارم قصهٔ یوسف بود کی ملك تعالی در آن خلایق را عبرت نمود[20]، [۱۵۷الف] «لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب.»(۲) درقصهٔ یوسف عبرتهاست وهمگنان[21]

۱- بستدندی ۲- + آنرا ۳- ندارد ۴- ندارد ۵- + تعالی
۶- + صلی‌الله‌علیه‌وسلم ۷- + صلی‌الله‌علیه‌وسلم ۸- امان ۹- «باخود» ندارد
۱۰- + ازآنچه ۱۱- + را در ۱۲- بنی‌النضیر ۱۳- بنی‌النضیر
۱۴- + صلی‌الله‌علیه وسلم ۱۵- درآمدند ۱۶- جمع کرده‌بودند ۱۷- + و
ایدی‌المؤمنین ۱۸- برد ۱۹- ندارد ۲۰- + وگفت ۲۱- اندوهگنان‌را

(۱) سورهٔ حشر/۲ (۲) سورهٔ یوسف/۱۱۱

را در آن سلوتهاست و[1] در آن نصیحت[2]هاست[3]. یکی آنست[4] کی اگر فرزندی[5] داری[6] یکی را بدیگری[7] مقدم نداری[8]، کی آنگاه آن بینی از بلا و[9] محنت[10] کی یعقوب دید. و اگر پدر داری در فرمان و درطاعت وی[11] مخالفت[12] نکنی، و اگر نه[13] از اندوه و حسرت آن بینی کی یوسف دید. و دیگر راز خویش[14] با کس نگویی، کی اگر بگویی[15] چون یوسف پشیمان شوی[16]. و دیگر کید و[17] حسد از هیچ کس عجب نداری، کی اگر عجب داری[18] بکام حاسدان شوی[19].

ومهترین عبرتها درین قصه دوچیز است[20]: یکی آن[21] کی یوسف خوابی دید. پدر گفت: این خواب با کس مگوی.[22] با برادران بگفت. چون[23] آن خواب گفته شد،[24] بکید برادران[25] فریفته شد. دلش بـه پیکان کژدم غم سفته شد[26]، و از دیدار پدر نهفته شد. روح و شادی از دل و از راه او رفته شد، روزگارش برو[27] آشفته شد. در راه کید زلیخا گرفته شد. آنکس کی در[28] عمری برخلاف فرمان پدر یك خواب بگوید، این همه رنج و محنت بیند. آنکس کی در شبان روزی[29] برخلاف فرمان[30] خالق اکبر هزار زور[31] و دروغ و ناصواب بگوید، چه[32] گویی کی او چه درد و حسرت بیند.

۱ــ +غمگنانرا ۲ــ موعظت ۳ــ + جاهلان را در آن فضیحتهاست مؤمنان را در آن نصیحتهاست متذکران را در آن تذکیراست وآن چنان‌است ٤ــ «یکی آنست» ندارد
۵ــ فرزندان ٦ــ +بایدکه ۷ــ «بدیگری» ندارد ۸ــ +ویکی‌رامؤخر نداری
۹ــ « بینی از بلا و » ندارد ۱۰ــ + بینی ۱۱ــ « ودر طاعت وی » ندارد
۱۲ــ خلاف ۱۳ــ که‌آنگه ١٤ــ خود ۱۵ــ +پشیمان‌شوی ١٦ــ «پشیمان شوی‌و» ندارد ۱۷ــ «کید و» ندارد ۱۸ــ «که‌اگرعجب‌داری» ندارد ۱۹ــ نباشی
۲۰ــ «قصه دو چیز است» ندارد ۲۱ــ +است ۲۲ــ + چون ۲۳ــ از « با برادران ...» ندارد ۲٤ــ +یوسف ۲۵ــ ندارد ۲٦ــ از«دلش به‌پیکان ...» ندارد ۲۷ــ روزگار بر ۲۸ــ به ۲۹ــ «در شبان‌روزی» ندارد ۳۰ــ ندارد
۳۱ــ ندارد . درمتن : روز ۳۲ــ ندارد

دیگر آنست کی یوسف در کار[1] پدر بود و پدر را مونس و یار[2] بود ، از کنار پدر جدا شد وبکید برادران مبتلاشد . در بازار عرض‌دنیا بابها شد . اسیر کید زلیخا شد . رهین درد وناشکیبا شد . اگرچه این همه محنت بدوپیداشد، بآخر ازچنگ محنت رها شد و برمصریان‌امیر ومولاشد وبوصال پدرمهنّاشد . بعد ازآنك این محنت ونعمت در باب‌او آشکاراشد ، بآخراسیر مرگ وفناشد .

مصطفی صلع[3] گفت : در قصهٔ یوسف نگاه کنید[4] و بهرهٔ روزگار خود ازو بردارید تا محنت [زده] واندوهگین نباشید . و فرزندان خود را در آموزید[5] کی هر کجا اندوه ومحنت بود ، اندر[6] عقب‌آن شادی و راحت‌بود ، بشادی واثق مباشید کی هر کجا کی شادی وراحت[7] بکمال رسید[8] ، اندر[9] عقب‌آن مرگ[10] تن وعزلت[11] بود[12] . یوسف را چون اندوه[13] بغایت رسید[14] ، براه راحت و شادی در رسید . و چون راحت و شادی بغایت رسید ، مرگ و عزلت[15] در رسید، گفت[16] : « توفنی مسلماً وألحقنی بالصالحین . »(۱)

شعر

هر که را قصهٔ یوسف هوس[17] است زان‌هوس[18] پند نگیرد نه کس‌است

نـه کسی بـاشد آنکس کورا قصهٔ یوسف عبرت نه بس است

ای ترا عمر میـان دو نفس دو نفس جان‌تراچون قفس[19] است[20]

۱ـ کنار ۲ـ یاور ۳ـ صلی‌الله‌علیه وسلم ۴ـ +واز یوسف وقصهٔ وی پندهمی گیرید و عبرت می‌بینید فاعتبروا یا اولی‌الابصار ۵ـ از « و فرزندان. . . » ندارد ۶ـ محنت و اندوه باشد در ۷ـ+در رسد ۸ـ «بکمال رسید» ندارد ۹ـدر ۱۰ـ + و زوال ۱۱ـ + زود در رسد ۱۲ـ ندارد ۱۳ـ راحت ۱۴ـ + منشور مرگ وعزلتش ۱۵ـاز «براه راحت وشادی...» ندارد ۱۶ـندارد ۱۷ـنه‌بس ۱۸ـعبرت و ۱۹ـقفص ۲۰ـ بیت‌های سوم وچهارم جابجاست

(۱) سورهٔ یوسف/۱۰۲

بشکند زود قفص از پی آنك ‌‌‌ سست باشد قفصی کز نفس است
ور چنین است ، چرا در سر تو ‌‌‌ بیهده چندین باد و هوس است[۱]
ور چنین نیست برو حیلت کن ‌‌‌ کی‌نمیری اگرت دسترس است[۲]

***

تمت‌الکتاب بعون‌الله الملك الوهاب فی منتصف صفر سنة احد عشر وسبعمایة و رحم‌الله لمن قرأ و لمن نظر فیه و لمن دعا لکاتبه و لمصنّفه ، آمین یا رب‌العالمین. علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة‌الله رب(؟) جبرئیل بن محمد بن اسلام بن ایمان بن مؤمن عن ولایت نخجوان عن قریة اوقوین[۳].

۱ـ بیت‌های پنجم و ششم جابجاست ۲ ـ + قد تم قصة یوسف فی یوم‌الجمعة ثالث عشر ربیع‌الثانی سنة سبع واربعین وثمانمائه حامداً کاتبه لله سبحانه حمده تقدس و تعالی نفسه مصلیاً علی رسوله ومسلما تسلیماً ۳ـ درمتن ، اوقوبین نیزخوانده می‌شود .

فهرستها

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 844 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
207	Replace		
	27	1297	
		0110601	
37	31		
		37	
854 3426 6963	5		
		16.01	

احادیث

«ا»

ابغض الخلق الی الله تعالی الغمازون و الهمازون و المشاؤون بالنمیمة المفرقون بین الاحبه. ص ۱۶۳

احبب حبیبك هوناً ما عسی ان یکون بغیضك یوماً ما. ص ۶۱۰

انا قدم العبد المؤمن فی قبره یقول الله تعالی عبدی اوحدوك اوحشوك لاتخف انی مونس لك الی یوم القیامة. ص ۱۴۶

اذا الهو فالهوا بالرمی. ص ۳۲۳

ارم سعد فداؤك ابی و امی. ص ۳۲۳

استعینوا علی حوایجکم بالکتمان فان کل ذی نعمة محسود. ص ۷۵

اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك. ص ۴۳۵

اکرم الخطاف فانها تعمر بیوتکم و تقرؤ آخر سورة الحشر. ص ۲۱

اکرموا الخطاف فانه یقرأ فی صفیره آخر الحشر. ص ۶۳۰

ان الله تعالی ریحاً تهب وقت الاسحار فتحمل اذکار المؤمنین و استغفار المذنبین الی رب العالمین. ص ۶۲۴

ان الله یغار و ان المؤمن یغار غیرت الرب ان یأتی العبد ماحرم علیه. ص ۵۰

ان الله یقبل الصدقة فیأخذها بیمینه فیربیها کما یربی احدکـم فلوه فلذة حتی یصیر اللقمة منها مثل جبل احد. ص ۶۶۶

ان الجنة لتشتاق الی اربعة: صایم شهر رمضان و مطعم الضیفان و مکرم الایتام و المصلین باللیل و الناس ینام. ص ۲۴۶

ان الجنة مشتاق الی رابعة : علی علی وعمار ومقداد وسلمان رضوان‌الله علیهم اجمعین. ص ۲۴۵

ان خیر مایکون للعبد عمل صالح یقدمه منه او ولد صالح یخلفه فیدعواله. ص ۵۷۶

ان شر عبادالله من‌قنط و اقنط عبادالله من رحمته. ص ۵۹۷

انما المؤمن فی الدنیا لفی محن شتی کافر یقتله و جار یحسده و منافق یبغضه و مؤمن یقصده و شیطان یغره و هوی یغلبه و حرص یشغله و ولد یعقه و امرأة تطالبه و موت یقهره. ص ۶۹

انه قال ما نقص مال من صدقة. ص ۲۵۴

ایاکم و العجب فانه اهلك من کان قبلکم. ص ۲۲۰

«ب»

بنی الاسلام علی النظافة. ص ۳۱

«ت»

التائب من الذنب کمن لاذنب له. ص ٦٦۹
تعرف الی الله فی الرخا یعرفك فی الشدة و البلاء. ص ۲۱۳
تعلموا قصة یوسف و علموها اولادکم فان لکم و لهم فیها عبرا. ص ۲
تقول فی صفیرها ولاالضالین. ص ۲۱
تنام عینای ولاینام قلبی. ص ۵۳

«ح»

حرمت شفاعتی علی ثلثة الغماز و بایع الحر و العاق لوالدیه. ص ۱٦۳
حسن الملکة نماء و سوء الملکة شوم. ص ۲۰۸
حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات. ص ۵٤۵

«د»

الدنیا سجن المؤمن. ص ۵۲

«ر»

رأیت اباجهل فی طمطام من النار لیلة عرج بی الی السماء. ص ۵۸۰
رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر. ص ٤۳٦
رحم الله اخی یوسف دعی من السجن فلم یجب و لو کنت انا لاجبت من ساعتی. ص ٤۲۳
رحم الله اخی یوسف لولم یقل اجعلنی علی خزائن الارض لاستعمل من ساعته. ص ٤٤۹
رؤیا الصالحین ثانیة الوحی. ص ٤۱۸
الرؤیا معلقة برجل الطایر قتقع مالم تأویل وتقع کما تأول ان قیل خیراً فخیر و ان قیل شراً فشر. ص ٤۱۷

«س»

السائل علی الباب هدیة الله فی ارضه. ص ٤۲
ستة اشیاء حسن ولکن فی ستة من الناس احسن، العدل حسن و لکن فی الامراء احسن، السخاء حسن و لکن فی الاغنیاء احسن، الزهد حسن و لکن افی العلماء احسن، الشکر حسن ولکن فی الفقراء احسن، التوبة حسن و لکن فی الشبات احسن، الحیاء حسن ولکن فی النساء احسن، و جمیع القصص فی القرآن حسن ولکن قصة یوسف منها احسن. (امام علی«ع»). ص ۳۷

«ش»

شاوروهن و خالفوهن. ص ۸۷

«ص»

«ع»

«ق»

«ك»

«ل»

«م»

فانا تواضع رفعه الی السماء العلیا و اذا تکبر وضعه الی الارض السفلی. ص ۱۳۱
ما من مؤمن الا وفیه نفس کافره الا انا فانها اسلمت علی یدی ولایأمرنی بالسوء. ص۴۳۶
مر رسول‌الله صلع بقبرین جدیدین فقال انهما یعذبان و مایعذبان فی کبیرة احد هما یمشی بالنمیمة والاخری لم یستبرء عن البول. ص ۱۷۲
من اعطی القرآن فقد اوتی ثلث النبوة. ص۲۱
المنافق یملك عینه و المؤمن یملك قلبه. ص ۱۵۱
من انتهو سائلا جائعاً عذبه الله یوم القیمة خمسین الف سنة. ص ۴۲
من سعی فی قتل مؤمن مسلم جاء یوم القیمة مکتوب بین عینیه آیس من رحمة الله. ص۱۰۳
من غمز عند سلطان جابر فقد دخل فی دم ثلثة نفر. ص۱۶۴
من قرأ القرآن جعل‌الله بینه و بین‌النار سبع خنادق عرض‌کل خندق مسیرة اربعة مائة عام. ص ۱۲
من قرأ القرآن غرس الله له شجرة فی الجنة. ص۱۳
من قرأ القرآن و ظن ان لن یغفرالله له کان کالمستهزیء بالقرآن. ص ۱۲
من قرأ القرآن وهو ینظر فیه اعطی ثواب الاولیاء و من قرأ القرآن عن ظهر القلب اعطی ثواب الانبیاء. ص۲۱
من کذب [علی] عینه عذبه الله. ص۳۹۵
من کذب متعمداً عذبه الله و من آذی جاره عذبه الله و من‌حقر عالماً عذبه الله و من وقع فی اهل القرآن عذبه الله و من احتکر طعاماً لغلاء اربعین یوماً عذبه الله ومن خرج علی امام عادل عذبه الله و من‌مات سکراناً عذبه الله و من‌ترك صلوته علی‌وقتها عذبه‌الله و من کذب علی عینه عذبه الله ومن صاح علی معلمه عذبه الله. ص ۳۹۵
من لعب بالنردشیر فکانما غمس یده لحم الخنزیر و دمه. ص۳۲۳
من نام غفل ومن غفل حجب ومن حجب طرد. ص ۸۴
منهومان لایشبعان طالب المال و طالب العلم. ص ۳
المؤمن لم‌یطیع علی الکذب. ص۹۴
المؤمن من امنه الناس علی انفسهم و دمائهم و اموالهم. ص۱۵۴

«ن»

النظر فی حسان‌الوجه عبادة وقال من نظر فی وجه الحسن کتب له اربعین ذنباً. ص ۲۱۴
النوم اخ الموت کما تنامون کذلك تموتون و کما تموتون کذلك تبعثون. ص۴۱۹

«و»

ویل للظالم من ید المظلوم اذا حاکم الجبار و السجن النار. ص۲۱۰

«ی»

ینوح علی العبد حتی الارض التی تقله و السماء التی تظله. ص۴۴۶

حدیثهای فارسی

«ا»

از عجب بپرهیزید و دست در دامن عذر آویزید؛ آنانکه به‌عجب ناپاك شدند، در قعر دریای وحشت او هلاك شدند. ص۲۲۰

ای بسا عقوبتهاکه برستمکاران باشد آن روزکه قاضی خداوند جبار باشد و زندان دوزخ پرنار. ص۲۱۰

ای فرزند عاق‌گشته ، هرطاعتی‌که خواهی بکن‌که ترا ثواب نیست، وهرگه‌که خواهی مرا بخوان که جواب نیست. ص۱٦۲

«ب»

با دوست دوستی ازحد و اندازه مبرکه باشد روزی دشمن شود. ص ٦۱۰

بن دوزخ جای سه گروه است: یکی آنکه پیوسته خمر خورد، ویکی‌که بر مادر وپدر عاق باشد، دیگر آنکه با زن همسایه زنا کند. ص ۹۵

بهترین چیزی که بنده را باشد عمل صالح باشد که از پیش بفرستد تا به‌قضای آن کامکار شود یا فرزندی عارف بودکه ازپس بگذارد تا به دعای او رستگار شود. ص ٥۷٦

بهشت با همه نعمت مشتاق است با چهار صنف از بندگان: روزه‌داران در ماه رمضان، و طعام دهندگان مهمان، و نوازندهٔ یتیمان، و نمازکنان نیم‌شبان. ص۲٤٦

بهشت به دیدار این چهارکس مشتاق باشد: برعلی«ع» وعمار ومقداد وسلمان. ص ۲٤٥

بی‌فرمانی مادر و پدر از گناهان بزرگ است. ص۱٦۱

«پ»

پادشاه عالم را بادی است‌که هرسحرگاهان ازمهب لطف حق درآید و ذکر نیاز مؤمنان بـه حضرت برد و ناله و استغفار عاصیان را بمملك بردارد. ص٦۲٤

«چ»

چشم بد مرد زنده‌به‌گور برد، و اشتر تازنده را به‌دیگ برد. ص٥۰۸

چشم منافق تحت‌اختیار و فرمان او باشد تا هرگاه که خواهد بگرید، و دل مؤمن تحت‌اختیار او باشد تا هرگه که خواهد بگرود. ص ۱۵۱

چون روی به‌راه جستن حاجت‌آرید تا بتوانید از خلق پوشیده دارید زیرا که همچنان که پیراهنی را دامن و آستین است هر مؤمنی را دوست‌ودشمنی است. ص۷۵

«خ»

خداوند غیور است و مؤمن غیور است، وغیرت حق دراین باب مؤمن ازآن بود که بنده در راه شرع او بی‌فرمان بود. ص۵۰

خدای را یادکن در وقت رخا، تا او ترا یادکند دروقت شدت‌وبلا. ص۲۱۳

خواب برادر مرگ است، همچنانکه بخسبی همچنان بمیری، و هم‌بدان صفت که امروز میری فردا برخیزی. ص۴۱۹

خوابها آویخته است از پای مرغی در هوا، آن‌وقت بزیرآید که تأویل‌کنند. اگر به‌خیر تأویل کنند خیرآید، و اگر به شر تأویل‌کنند شر آید. ص۴۱۸

«د»

در نگرستن در روی نیکو عبادت بود؛ و باز گفت نگرستن در روی نیکو گناه و زلت بود... همچنان بود که چهل گناه‌کرده‌باشد. ص۲۱٤

دشمن‌ترین خلقان بنزدیك خداوند جهان کسانی‌اند که غمازی کنند و سخن‌چینی کنند تادرمیان دوستان جدایی [او] کنند. ص۱۶۳

دو چیز را در دو چیزبند کنید تا بماند: علم به‌نوك قلم دربند کنید تا بپاید، و نعمت را بشکر منعم بندکنید تابماند. (امام‌علی«ع»). ص۵۱۷

«ز»

زانی د ردنیا کوتاه‌عمر باشد و در آخرت مهجور درگاه الله باشد. ص۳۰۱

«س»

سایل بردر سرا هدیهٔ خداوند است. ص٤۲

سورت یوسف را بیاموزید و ممالیك و درم‌خریدگان را درآموزیدکه هیچکس نباشد که این سورت بیاموزدکه پادشاه عالم دروقت رحلت از دار دنیا با او فضل واحسان نکند. ص ۷

«ش»

شاید که [بازن] مشاورت‌کند و لکن باید که درمشاورت او مخالفت کند. ص۸۷

شب معراج بوجهل را دیدم موی سر اوگرفته بودند در دوزخ و درحفره‌ای ازحفره‌هـای آتش به‌روی درمی‌کشیدند، او فریاد می‌کرد. ص۵۸۰

شفاعت من برسه‌کس حرام است: یکی آنکه به‌غمز برادران‌کوشد؛ دیگر آنکه آزاد را بفروشد؛ سه‌دیگر آن فرزندی که بر پدرومادر عاق‌باشد. ص۱۶۳

«ط»

طالب مال را هرچند مال بیشتر بود بیشتر خواهد؛ و طالب علم را هرچند علم بیشتر بود بیشتر خواهد. ص۳

«ع»

علم‌وحکمت گم‌کردهٔ مؤمن است، هرکه را در یافتنش ظفر باشد آن بدو سزاوارتر باشد. ص۳

«ف»

فردا که مؤمنان سر از لحد بردارند از پانصد ساله راه بوی بهشت بشنوند و شادی می‌کنند، وسه قوم باشندکه ایشان بوی تهشت نشنوند و زاری‌کنند... یکی آنکه در دلش شرك ونفاق باشد، یکی آنکه با برادر مؤمن نه دراتفاق باشد و سیم آن فرزندی‌که در مادر وپدر عاق باشد. ص ٦۲٥

«گ»

گور یا روضه‌ای است از روضه‌های بهشت و درجات او؛ یا کنده‌ای از کنده‌های دوزخ و درکات او. ص۱۷۱

«م»

مال از صدقه‌دادن نکاهد. ص۲٥٤
مثل قرآن مثل دریا است که قعر آن بی‌منتها است. ص۳۱
مصطفی علیه‌السلام روی بر دوگور بگذشت. به‌نور نبوت بدانست اهل‌آن دوگور را عذاب می‌کنند ونه به‌گناه بزرگ ایشان را عذاب می‌کنند. اما یکی سخن‌چینی‌کردی، وآن دیگر ازقطرهٔ بول که بر جامهٔ او رسیدی پرهیز نکردی. ص۱۷۲
مؤذن از دار دنیا رخت‌برنبندد تا نخست در بهشت جای خود نبیند. ص۳۲
مؤمن آن بود که خلق از او ایمن بود به‌تن و به‌خون و بمال. ص۱٥٤
مؤمن را دروغزن نیافریدند. ص۹٤

«ن»

نردباختن راه مخالفت است. ص۳۲۳
نگرید تا سایل را رد نکنید وبه سر باز نزنید، اگرچه پیش شما با اسب وساخت آید. ص ٤۱
نماز به‌پای دارید و درم‌خریدگان را نیکو دارید. ص۲۰۸

«ه»

هر آن بنده‌ای که موی سیاه خودرا در کلمهٔ توحید سپیدکند، من که آفریدگارم از کرم خود شرم‌دارم که اورا به دوزخ بسوزم. ص ٥۰٦
هرکرا قرآن ارزانی داشتند، درجات اورا با سیکی ازدرجات پیغمبران برافراشتند. ص ۲۱
هرکرا مال بسیار بود گو بنده و کنیزك بسیار خر. ص۲۰۹

هرکس که از مؤمنان در خطهٔ ایمان مجاور است در نهاد او نفس کافر است، مگر که نفس من بردست من مسلمان شدواز راه معصیت باکران شد. ص۴۳۶

هرکس که برفوات اسباب دنیا اندوه خورد به پانصد ساله راه ازبهشت دور شود وبه دوزخ نزدیك شود، و هرکس که بر فوات اسباب‌دینی اندوه خورد به پانصد ساله راه از دوزخ دورشود و به‌بهشت نزدیك‌شود. ص۵۷۵

هرکس که به‌دروغ جواب گوید حق‌تعالی اورا عذاب‌کند. ص۳۹۵

هرکه دراین دنیا حق را بنده است حق اورا درمیان ده محنت افکند: کافرش قتل می‌کند، و همسایه حسد می‌کند، و منافق دشمنی می‌کند، و مؤمن قصد می‌کند، و دیوش غره می‌کند هوی براو غلبه می‌کند، و حرصش مشغول می‌دارد، فرزندش عاقی و مخالفت می‌کند، و زنش طلب نفقات و مهر می‌کند، و مرگش مکابره می‌کند. ص ٦۹

هرکه سایل را نومید بازگرداند، ملك تعالی وی‌را پنجاه‌هزار سال عذاب کند در قیامت.ص۴۲

هرکه سعی و قصد کند در کشتن مؤمنی و مسلمانی بناحق، روز قیامت بیاید و نبشته‌باشد بر پیشانی او که نومید است این بنده از رحمت خدای تعالی. ص۱۰۳

هرکه عشری ازقرآن بخواند پادشاه عالم درآن روضهٔ بهشت ازبهر او درختی بنشاند. ص ۱۳

هرکه قرآن بخواند وبه دل درعالم بیداری و انتباه بود، پادشاه عالم میان او وآتش دوزخ هفت‌خندق پیداکند عرض هر خندقی چهارصد ساله راه بود. ص۱۲

هرکه قرآن بخواند و گمان‌برد که به‌آخرت از مغفرت محروم ماند به‌قرآن استهزا کرده باشد. ص۱۲

هرکه قرآن خواند از مصحف، اورا ثواب اولیا بدهند، و هرکه قرآن خواند از حفظ و ازبر، اورا ثواب انبیا بدهند. ص۲۲

هرکه یك‌تن را پیش سلطان ستمکار غمزکند در خون سه‌کس رفته‌باشد. ص۱٦۴

هرکه یك سال مؤذنی کند، حشر او با اولیا بود؛ و آنکه دوسال کند، حشر او با شهدا بود؛ وآنکه سه سال‌کند، حشر او با انبیا بود؛ وآنکه ازاین سه سال برگذرد پادشاه عالم اورا به‌رفیق باز نگذارد، مونس و دوست و رفیق و یار و دلارامش خدا بود. ص ۳۲

هیچکس از ما نیست که نه او معصیت کرد یا قصد زلت‌کردن الا یحیی بن زکریا. ص۳۱۲

هیچکس در قیامت سخت عذاب‌تر از آن‌کس نیست که قرآن یادگیرد و پس به‌غفلت فراموش کند. ص۲۴

هیچکس نباشد که اورا نعمتی رسد یا از نکبات زمانه بلیتی رسد پیش‌از آنکه بوده باشد ملك آن نموده باشد اورا درخواب، کس باشدکه یاد دارد، وکس باشدکه ازیاد بگذارد. ص ۵۸

هیچکس نیست د رعالم از فرزندان آدم که نه اورا به‌دو زنجیر بسته‌اند، اگر آن بنده‌فروتنی و تواضع‌کند اورا بدان زنجیر بربالاکشند و بردارند، و اگر تکبر کند اورا بدان زنجیر سفلی از پایگاه خویش فروکشند و فروگذارند. ص۱۳۱

اقوال و امثال عربی

ان اکثر اهل الجنة البله. ص۳۹۷
الجار ثم الدار و الرفیق ثم الطریق. ص۲۸۳
الجنس مع الجنس امیل. ص۲۳٤
رب غضبة اورثت حزنا طویلا و رب کظمة اورثت عزا جلیلا. ص۵۲۰
الصبر و التقی صیرالعبد ملوکا و الحرص و الشهوة صیرالملوك عبیدا. ص ٤٦۳
قیمة القشور بلبابها و قیمة الرجال با لبابها و قیمة العبید باربابها. ص ٦۰۵
لاملك الا بالرجال و لارجال الا بالمال. ص۲۵٤
ما الفتوة ؟ الصدق معالحق و الخلق معالخلق. ص ۳٤۷
من طال الی المحبوب شوقه لایخیب عن المطلوب قلبه. ص۲٤٤
من طلب و جد وجد.ص۲۳۱
من عرف نفسه فقد عرف ربه. ص٤۳۸
وجه الارض مملو عبرة و بطن الارض مملو حسرة و قلوب العباد مملو غفلة. ص٥٦
و ما علی الرسول الا البلاغ. ص٥٦۹ (سورهٔ ۲٤ - نور - آیهٔ ۵۳)

امثال و حکم فارسی

«آ، ا»

آدمی چون موی سپید کرد از مردگان باشد. ص۵۳۶
آدمی را یك آمدن و هزارشدن است. ص۵۱۰
آرزو بر بیماران عرضه‌کردن و نادادن ناجوانمردی بود. ص۴٦۸
آنچه از خداوندان آید بهتر از آن‌که از بندگان آید. ص۳۲
آن‌را که برگیرند بضاعت او بپذیرند، و آن‌را که‌فرونهند بضاعت او بازپس دهند. ص۴۹٦
آن راکه دلیل شیطان باشد به‌صحبت مردان راه نیابد. ص ۲۷۷
آن‌را که زر درنظر آید یا دنیا یا عقبی به‌دل درآید او صحبت مردان را نشاید. ص۲۰٤
آن راکه همت برگربه بود همان را ارزد. ص ۱۸۵
آنکس که طالب وصل باشد پیرامن‌ساز قطع نباشد. ص۳۵۵
آه اگر این بودنی بوده‌شود. ص ۵۷



از حاسد نصیحت مخواه، و از سفله آشنایی مجوی، و باعوان دوستی مکن. ص۱۰۷
اگر در نعمتی شکرکن تازیادت آید، و اگر درمحنتی صبرکن تا راحت‌آید. ص۵۸
اهل بهشت را زبان تازی [است]. ص ۱۹

«ب»

بار چندان جمع‌کن که توانی که برداری. ص۱۲۸
بر روی زمین جایها پرعبرت است و در شکم زمین‌گورها پرحسرت است، و در تن بندگان دلها پرغفلت است. ص ٥٦
بسا خشم یك ساعت‌که مرد را در اندوه دراز افکند، و بسا حلم یك ساعت‌که مرد را در شادی و عز وناز افکند. ص۵۲۰
بیع آزاد درست نباشد. ص۳۰۰

«ج»

جوینده مثل زنند یابنده بود. ص۲۳۴
جوینده یابنده بود. ص۲۳۳

«چ»

چنانکه تن هرگز از بقا سیری نیابد، دل هرگز از خدا سیری نیابد. ص۳
چون آفتاب زردگشت ازفروشدگان باشد.
چون سر تو از صدر تو بیرون می‌آید، درصدر دیگران کی بپاید؟ ص۷۶
چون سفر خواهی کرد نخست یار خواه، و چون خانه خواهی خرید نخست همسایهٔ وفادار خواه. ص۲۸۳
چون محنت به‌نهایت رسد زود بود که راحت پیدا شود. ص۵۹٤
چون مرد به عقل‌کامل راز خود با زن بگشاید، زن با عقل ناقص راز او کی بپاید؟ ص ۸٦

«ح»

حاجت ناخواستن، با بخل نسبت کردن بود؛ و اندك‌خواستن دون‌همتی باشد. ص۴۹۸

«خ»

خواب برادر مرگ است. ص۴۱۹

«د»

دردی که بغایت رسد مرهمش زود پیدا شود. ص۵۲۲
در روزنامهٔ خود آن نویس که توانی که برخواندن. ص۱۲۸
دوچیز از دوچیز سیری نیابد: تن ازمال و دل ازعلم. ص ۳

«ر»

راحت رنجوران را باشد ومزد مزدوران را باشد. ص ٦۵۸
رازی است نهان زدیدهٔ آدمیان ★ آن‌را که نمودند بریدند زبان. ص۵٤
رازی که در سینه داری بکوش تا نهان از اهل خانه داری. ص۸٦
رحیمان غریبان را نیکودارند. ص۲۵۰
رسن اگرچه دراز بود آخر گذرگاهش بهچنبر بود. ص۳۲۱
روزی است ترا پیش وهمان روز بیاید ★ سودت نکند هیچ‌گزیدنت سرانگشت. ص ۵۷

«ز»

زن دام شیطان است. ص۲۹۹، ص ۳۳۹

«س»

سگ غریب دشمن است. ص۲۹۸

«ص»

صدهزار ضربت تیغ هندی با دل‌وجان دوستان آن نکند که یک‌ساعته فراق‌دوستان کند. ص۳۹

«ع»

عاشق که جان‌خواهد برای‌وصل‌جانان‌خواهد، چون به‌جانان‌رسید جانش به‌چه‌کار‌آید؟! ص۵۵
علم در نهاد خود گنجی است، هرچند ازاو بیش برگیری بیش ماند. ص۸۵

«غ»

غریب را پیوسته دل با وطن خود بود. ص ۳۲۱

«ق»

قدر آزادگان و کریمان هم آزادگان و کریمان دانند. ص۳۵۹
قیمت پوست در مغز باشد، و قیمت مرد درعقل باشد، و قیمت بنده باحق باشد. ص۶۰۵
قیمت هرکس برابر همت اوبود. ص۱۸٤

«ک»

کار به‌تقدیر است نه به‌تدبیر. ص۳۶۰
کافر عادل و سخی در ملک‌دنیا بقا بیشتر یابد از مؤمن ظالم‌وبخیل. ص۵۱۹
کریم چون بیند بپوشد، و چون‌بگیرد ببخشاید. ص٦١٦
کس مباد که سر خود با زن گوید. ص٨٦
کشت چون خوشه ببالید و ببای‌ض‌گشت از درودگان باشد. ص۵۳۶

«گ»

گازر نکند گلیم ادبار سپید. ص ۵۹۵
گناهکار بیگانه باشد اولیتر ازآنکه اهل خانه باشد. ص ۳۸۲

«ل»

لطیفان نیکوان را نیکو دارند. ص۲۵۰

«م»

مال سبب معیشت و بقا است، و علم سبب معرفت خدا است. ص۳
مثل قرآن‌خوان چون مثل غازی بود درمصاف‌کافران. ص ۱۲
مثل قرآن مثل آب است. ص۲۸
ملک بمردان توان داشت و مردان به‌مال توان داشت. ص۲٥٤
ملک تعالی دری بر بنده نبندد تا دری دیگر بنگشاید. ص۱۳۶
مهرحقیقی چون به سینه درآید در ولایت آرزوها دربسته آید. ص ۳۲۶

«ن»

ناجوانمردی بود نان کریمان خوردن و کاسهٔ ایشان شکستن. ص۱٤
نزدیك دزدان معرفت نباشد، ودر دل ایشان حرمت وشفقت نباشد. ص ۱۳
نعمت آن چشدکه محنت‌کشیده باشد، ومزد بدان دهندکه‌کارکرده باشد. ص ٦٥۸
نیکوخو بهتر هزاربار از نیکورو. ص٤۸

«ه»

هرآن مردکه با زن هم‌سِرّ بود، او اززن به‌عقل‌کمتر بود. ص۸٦
هردردی را دوایی باشد دیگرگونه . ص ۲٦۹
هر طاعت که برفعل او ثواب بیشتر، بر ترك او عقاب بیشتر. ص۲٤
هر کرا دل‌غافل شد از راه حقیقت و دوستی زایل شد. ص۱۱٥
هرکرا دل محجوب‌گشت، ازساحت قبول حق مطرودگشت. ص ٥۳
هرکس که امانت خود داند از ملامت‌دیگران باك‌ندارد، و هرکس‌که خیانت خود داند همگنان چون خویشتن پندارد. ص٥٥٤
هرکس که کسی‌را دوست‌دارد نظر از دیدار صنع او برندارد. ص۳۰
هرکه او مرده بمرگ است زود آن آفت کناره گیرد، و هرکه او کشتهٔ هجر است هرساعت از نو مرگی بیند. محنت این را کرانه بود، و آفت آن جاودانه بود. ص٤۱
هرکه با دریا همسایگی کند جان و مالش برخطر بود، و هرکه باسلطان دوستی کند، خون و جانش هدر بود. ص٥۲٤
هرکه بستهٔ صورت باشد دربازار عرض دنیا بی‌قیمت باشد. ص ۱۸٤
هرگز حاسد ناصح نباشد. ص۱۰۷
هرگز عوان وفادار نباشد. ص۱۰۷
هرکس که یار جوید برای کار جوید، چون عین کارگشت یارش به‌چه‌کار آید؟ ص٥٥
هرکسی که دلیل خواهد برای منزل خواهد، چون بمنزل رسید دلیلش به‌چه‌کار آید؟ ص٥٥
همسایه بارکشنده بود نه بارنهنده. ص۳٤٤
همه‌چیز را قیمت است، آب‌را قیمت نیست، نه از خساست آن بلکه از نفاست آن. ص۲۷
همه مال دنیا یك‌ساعته حیات و زندگانی نیرزد. ص۲۷
هیچ درد درعالم بتر ازفراق نیست، وهیچ دوست را با فرقت دوست ساز واتفاق نیست. ص ۳۹
هیچ شدت در عالم بتر از درد فراق نیست. ص٤۱

فهرست حکایتها و تمثیلها

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No 4465

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
207	Replace		
	27	1297	
		011 1601	
37	31		
		37	
854 342 696	35		
		11	
		10.91	

فهرست واژه‌ها و ترکیبها

«ب»

« خ »

«د»

«ز»

«ص»

«ض»

«ط»

«غ»

«ف»

«ق»

« م »

«ن»

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
287 Replace			
	27		1297
		011	601
37	31		
		37	
854 342 396	3 5		
		411	

فهرست نام کسان

ب

پ

ث

ج

ف

ق

ك

فهرست نام قبیله‌ها

فهرست نام جایها

فهرست نام کتابها

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No 4485

Call No. 973

K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
207	Replace		
	27		
		1297	
		011	601
37			
	31		
		37	
854 342 696	35		
		4611	
		94 10.01	

Printed at S.I.I.F. Printing House

Tihrān, Irān

Al-Jāmi' al-Sittīn Li Laṭā'if al-Basātīn

A xII century commentary

on the Yūsuf chapter of the Ḳorān

by

Aḥmad ibn Muḥammad Ṭūsī

Edited by

Muḥammad Rowshan

Scientific & Cultural
Publications Company

211

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
207	Replace		
	27	1297	
		011 6601	
37	31		
		37	

